

کتاب پنجمه نظامی و علوم و ۲۵

محمد الکرار
دود

۲۵
۲۵۸





٤٨٥٨

قد وصفه بنو سفيان بن عوف
 حاكم اليمن بنو سفيان بن عوف
 وصفه بنو سفيان بن عوف
 حاكم اليمن بنو سفيان بن عوف
 وصفه بنو سفيان بن عوف
 حاكم اليمن بنو سفيان بن عوف



محرر الاسرار

بسم الله الرحمن الرحيم	ست کیده در کج حکیم	فانح فکرت و ختم سخن	نام خدایت را ن ختم کن
پیش جوید همه آینه کان	شش بنای می پائید کان	سابقه سالار حسان قدم	مرسد پوند کلو ی قسم
پرو کشتی ملک پرده دار	پرو کبی پروه شمشان کار	مبدع عمر چینه که جوید کشت	مخفی مبرج وجودیش است
لعل طسه از کمر آفتاب	حکمر خاک و جلی نند آب	پرویشش آموزد و چون پندار	رو بر آینه روزی خوردان
مهر کشتن شیشه بایک عقل	رویشنی دیده تاریک عقل	دراغ نه ناصیه داران یک	تاج و تخت نشینان خاک
خام کن نخت ته پیر ما	عذر پذیرنده تقصیر ما	شعنه غوغای سرانندگان	ختمه پیر شمشانندگان
اول و آخر بوجود و حیات	مست کن زنت کن کلمات	باجریش که دو عالم است	اول ما و آخره ما یک است
کیست درین آیه ویر بای	کولن ملک زند خرد بای	بود و نبود انچه نندست	باشد و این نر نباشد گشت
پرویشش سوختن نازل	شکل این حال کمر و نازل	از ارزش علم چه در یاست	آیدش ملک صحرای است
کشتن کشتن مبرج در روز نیت	پیش خداوندی و بندت	روحه ترکیب ترا خور است	نرس پناهی ترا نور است
منت و راست هر آینه	بر کمر کوه و کلاه زمین	تا کمرش در تنق نور بود	خار ز کل نی ز شکر و بود
جوینک بچویش گرم آباد	بند وجود از عدم از آد	چون کمر عقده و فلک آد	بعد شب از کمر عدم شایه کرد
در محسوس این و سر و پاد	کار ملک بود که بر کرد	تا کشت این کرد و هم کرد	زلف شب سخن نشاند آد
زین و دو سه جبر که بران ملک	منت کرد بر قدم خاکند	کرد قبا جبه خورشید ماه	زین و دو سه و اسب سپاه
زمره تیغ از دل دریا کشت	چینه خضر از کل خضر آکشت	جام بحر در کل بحر کشت	جرع آن در دمن ملک کشت
زانشن آبی که هم و کشت	پیر در کوه یا قوت است	خون دل خاک ز بحر آن	در بحر لعل بکر کون نهاد
لیغ سمار اجو ملک نما کرد	مرغ سخن را ملک آه از کرد	نخل ز بار بار طبعش داد	در سخن را صدف کوش داد
پرویشش کمر و سر خواب	کشت جان و دامن آب	زلف زمین در بر عالم کفند	حال عصا بر رخ آدم کفند
لوح ز در صورت خواری	حسن کل از یاد بهاری	رنگ سوا بر ابرو کب سترد	جان صبار بر ابرو کب سترد

نفس خرد و در محن دل گرفت	چون جهان در بحر کل گرفت	دیده به قنقار کی بستاند	زمره نجیب کی بستاند
تافت از مشک فروشان	ماه نواز طوطی بکشان	راه بیفت خیرش نیافت	دیده و بی حجت نظرش نیافت
بای سخن را که از است	سینک سپهر از است	و همی می را می می نوشت	هم در پیشش تهر است
عقل در آمد که طاعت و شش	حرکت باج بر باد کشت	کریم حجت با کشت	در دل خاکت پراشت
دل که ز جان و همی بکی گشت	بر در او دعوی خاکی گشت	پشت خاکی از در او دانه	کر کل باغش را دم افشاست
خاک نظامی که ز تاید آست	خاک ضعیف از تو تاید آست	از ریشش ملک کیان است	از ریشش ملک کیان است
ای همی پستی ز پند آست	تو یکس کس تو مانند	از نجه نفیس نه نیده توی	و آنچه نهد دست و نهد توی
ما می فانی و تپاس ترا	ملک تعالی و تندس ترا	جز تو ملک را نیک و را کج	ایک جدر را نیک جان کج
جوینک عدم بایک بر ابقی نند	جز تو که یاد و که امانی نند	رفتی اگر نمانی را م تو	طاعت عشق از کشتن نام تو
اکرمت نام جهان بر گرفت	شت زین پاکران بر گرفت	کر ز نشت کرمت ز آد بود	نات برین شکم افاده بود
عقل پرستش ز تو کبر و دام	جز تو برست پرستش ز دام	مر که نیکو با تو خاموش	سر چه نیکو با تو خاموش
ساقی شب و کشتش جامت	مرغ حرمت کوشش نام	پروده بر انداز و رون آبی	کرستم آن پروده در نور
عجز ملک را بملک و انامی	عقد جهان از جان و اکشی	نرخ کن این آیت ایام را	مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زباز با نیک باز ده	دام زمین را بعدم باز ده	ظلیت از اندلی نور کن	جوهر یار از غرض دور کن
کری ششش با بهم در شکن	نیرنه با بهم بر شکن	حقه بر کل این مهر کن	سک ز حل بر قبح زهر کن
دان کن این عقد شب افروز	پیشکن این مرغ شب افروز	از دی این بشته کل برافروز	قالب کینت زین کویش
کرده شب از جبه کرون یز	جبه صفت اجنبه کرون یز	تا کی ازین راه نور و کار	پروده این راه قدی بسیار
طرح در انداز و بر کن یز	کردن خرج از حرکات یز	آب ریز آتش پیدار	زیر تر از خاک نشان بار
و فز افلاک شمشان بسوز	دیده خورشید بر ستان بسوز	صفر کن این خرج ز جوی غلال	باز کن این پروده زشت غلال
تا بتو اتر اخسای یز	بر عدم خوشش کوی یز	نی ادبت آنکه تو آویزش	لی بدلت آنکه تو خون ریز
رویشی عقل جان داد	جاشنی دل زبان داد	نخل شب را تو در آوری	روز تو رفت تو باز آوری
خرج رویش قطب شب از تو یز	لیغ وجود آب حیات از تو یز	غمره نرسن نه زبا و سبا	از تر خاک تو شکسبا
منجه کمر بسته که مانند ایم	کل صفتن جان که تو زند ایم	بند نظامی که کس کوی	در دو جان خاک سر کوی
خاطرش از معرفت با کن	کشتش از دام غم را کن		

ای زارل بوده و نابوده	دو بخت کشتن مان بخت	سنت فلک غاشیه کردان
مکنه زن ماند خوشتر	تو ن از تو طوطی کوشش زنجیر	تو ن از تو طوطی کوشش زنجیر
از پت این می امیدیم	هم تو حش می خیشش کی	چاره ما ساز که بی یاریم
دفع تو دار یک دفعه	بی یار زنده نشان در شکار	نمیزد بی یار که ز باغ تویم
این جز زبان وین جز زبان	کشته و ناکشته تبارت	دل ز کجا وین پر بال از کجا
جان بجز دل راه این بجز کبر	دل با کس تا بی ازین جبهه	دخست کشتن زنده اندام
جون خلیج از سخن خاموش	هم تو پام ز زانعام خوش	شش تو کز پی سه و پانجم
پادشاهی بیست غمخوارکان	چاره ده جاده جبارکان	خار خشت را بی ماسپین
بر کتب میم تویی بی طیر	در که کریم تویی دستگیر	جز در تو قبله تو هم خست
دست خنجرشین دارد که ما	زاریان پیشش که دارد که ما	در زندان جرم خواننده ایم
ای شرف دست نظامی	خواجگی اوست غلامی تو	زال تحیت بزانشان
نخست اول که الف نشین		باز بخت با حق نشین
حلقه مار الف اقلیم داد	طوق زوال که از میم داد	لاجرم او یافت میم زوال

بود درین کینه فرد و خشت	تازه ترنجی ز سرای بخت	رسم ترنجت که در دروکار	سشن هر میوه بسن
گشت نی که علم بسن بر	فشنیت سمه بسن بر	اما کین دارم تو نشت	نمیزد هر میوه بسن
کوش جهان حلقه کشت میم	خود دو جهان حلقه تعلیم	خواج پش چش غلام	انت شیر انت میم بنام
از کجا وین زبان فصیح	از الف آدم ویم پیچ	مسجد الف رات بعد وفا	اول و آخر شده با این
نمیزد روشن تر بر کار کن	نقطه بر کار ترین پسرخن	از جهان کز جبر بر سر کرد	سده جهان هم بخان بر کرد
از کجا و ادب آوردن	ز کجا و ادب اندازن	عصیان از سخن برادر کی	عصمت از رویا فتنه برادر کی
عرش از دیده خنایتان	غرش از کجاستان	خاموشی و سخن دلفروز	دوستی او منیر عیب لوز
بر بزم خنجرین سز خیر بود	قلب کان ساز یک میم بود	فشنیت خنجرین از رویا فتنه	فشنیت خنجرین از رویا فتنه
شمع آلهی دل افروخت	در سزل تا ابد آموخت	بشنه خورشید که محتاج است	نم ملال از شب معسوج است
داد و دانی نشین	نعلین و خنجر نشین	ز پل با آید نشین	سپیدان حد با این بخت
جون تک ابلق بنامی رید		غاشیه داری نظامی	غاشیه داری نظامی
نمیزد شجاعت نمیزد	کرد و دان مشکل کی کرد	نمود فلک ز دیده عاقل کرد	نمود فلک ز دیده عاقل کرد
کرد و دان در رحم کائنات	سنت خط و جاده جانش	دور شده با قدش در دواع	جله کرد آمد شب در سماع

دیده انبار کران باریکت	کو بیک از خواب همان تاب	باقفس قالب این دامگاه	مرغ دلش رفت بآرامگاه
لایزال از خشم بی ملوک	میتونه در انداخته بیتی	لایزال از خشم بی ملوک	قابش از غلبه بکینه شد
کام یکام او جو حرکت نمود	میل پیش تبرک ر بود	چون دو جهان دیده بودند	سر زپی پس جده فرو داشتند
ایستاد از بیکه سر خیز	اعلام علامه پیش از	خشم از خشم آفتاب	غالب از کینه بود
کر زمین گشته او گوشت	پرده سپهر از پی تاج شش	کرم شب را شب کورن	کاد فلک برده ز کاد زمین
ارشد پیش آن گشت	از سلطان طوق و زنجیر	میتونه در انداخته بیتی	خدا را بر اسد انداخت
آیسا و راجه قدرت	زمره شب سنج ترا زوید	رنجه زوشل زدم پیمبری	بر دم این عقوبت نویسی
چون ز کمان آموخته بود	در من ز غایت جانش گشت	دلف دلی نموده خون آفتاب	نیمه خورشید زان در آفتاب
تا بکل تخت تریا زده	شکر دل خیمه بصحرای زده	از کل آن روضه باغ رفیع	ایح زمین یافته رنگ سیج
شب نموده روزانیت بهار	کاشه غایت کار دگر	رایج در کس جان بخش	انگس از سر و ساز از ساز
عشر ادب خوانده رنج	عذر قدم خراسته از انبیا	سر کو اکب قدش می برید	سنت ملایک علش می برید
ناف نیش از کینه و نیش	نقد آهنگه سحرش	دلف نایک بدان نایان	چون نموده پو پای بران
بیک و شش آن باز گوی	فاخته زو گشته بز نمایی	صدده سده شده میرانش	عشش کریمان زده در دانش

چون همه حرف تو بر کشید	راستی عرش علم بر کشید	بر سرستی قدش تیج بود	عشش باین دیده و تیج بود
آتش سستی دم جان می خورد	خواجه جان را به تن می سپرد	چون نه عرش پایان بود	کار دل و جان بدل و جان بود
تن کمر خاز و صلی شستافت	ویده جهان شد که خیالش میا	راه قدم پیش قدم در رفت	پرو و خلعت ز میان بر رفت
تمش از غایت روشن دلی	آمده و زنده دل بی منزلی	غیرت ازین پرو میانش کرد	حیرت از آن که میانش کرد
رفت ولی رحمت پایی شد	جست ولی رحمت جایی شد	چون همه از خود بر آمد مقام	وقت همان خط قبول سلام
پرو و در انداخته دست و دعا	از تو تعلیم پسری جلال	پای شده به سر انداخته	جان نایک طریقه باخته
ایت نوری که رواش نبود	وید بخشی که خیالش نبود	مطلق از انجا که بسندیده	ویر خدا را و خدا ویریت
ویدش از ویده بنیست	کورگی پس که به کینست	ویدن آن پرو و مکانی بود	رفتن آن را و زمانی بود
سر که وزان برده نظر گاه	از جت بی جتی را یافت	کوز بودنی ضعاتش کن	جای بود وقت چهارش کن
ست مقرر و لیکن بجای	سر که چن نیست نباشد خدا	وید نموده بحشم و کر	بیکه بدین چشم و سران چشم بود
خرو و شرابی که حق آینه	جرع آن در دل آینه	لطف از لپش نشین	رحمت حق از کشتن و نازن
لب بگر خنده پیار بسته	است خورده و در بسته	تمش از کج تو انگر شده	جلم مقصود و میر شده
پشت قوی گشته از کارگاه	روی در و رده باین کارگاه	زان نفس عشق بنام آمده	ورنی رفته و باز آمده
ای تخت حمد زبانی ما	نعت اول در حکمت بهوت رسول صلی الله علیه و سلم	چشم سخن باطلای رپان	بوی تو جان داروی جانای
داد بخا و بتای رسان	ختم سخن باطلای رپان	شده به سندیک اختران	ختم پسل خاتم پنبان
احمد پسل که خرد خاک آو	مرد و جهان به تفرک آو	آز و تپیل محوای ناز	خاص ترین که سر درمای ناز
بنبل و سبند روز تاب	کوسه اول کرامت تاب	خنده خوش زان ترویش	آینه ز آب صدف کوشش
چون کد او دلی شکست	سنگه کد او دلی شکست	آری از انجا که دل شکست	شکی سو و شش در شکست
کی شدی آن سنگه مفتوح کرا	کر شدی آن شکس دل لای	کر و جد سنگه ملاکت کش	کوسه ای از و سنگه کوشش
یافت و نایک کوه سنگ	نیست عجب زاوون کوسه سنگ	سیم ویت بود کد و سنگه	کامه و حست آن دین سنگه
سر کوی کز دین سنگه خوا	بایش از جلد و دندان بیتا	کوسه سنگی که زمین کان آو	کی دیت کوسه و دندان آو
فتح به دندان زوش جان کن	ازین دندان شده دندان	چون دین از شک نجوایش	نام کرم کرد و نجو ویریت
ازین دندان سر و دندان کرد	دو و بشکر از کمان گرفت	راز روی داشته دندان بد	کر و جهان سیج به دندان
در صف ما و در کوشش	دست علم بود و زبان چرخ	خجرا و ساختن دندان کار	خوشش بود و خرد دندان کار
این همه که کوشش بکنند	خار نموده کل او بر خوردند	بانج پر از کل نخی خا جیت	رشته پر از نمره دم ماییت

طبع نظامی که با وجود کجاست	ای تن تو پاک تر از جان پاک	راه روان حسری را تو راه	چون تو که میانی که عاشک کسند	لب بکشتا تا مشرک بر بند	عقل شده شیفته و دی تو	عالم تو امن خشک از تو یا	خاک تو از باد سیاهانست	فج تو و پشت تو دار و جفا	جار علم رکن مسلمانست	ما قدمت در شب کیو نشان	لا جرم اینجا که جفا تانست	پس در زار ایش و صد شربت	کر نه ز صبح آینه پرو قفا	تا بجا که اندری ای کج پاک	خرج مقویس مدف رات	ای طرفه کوی سفید و سیاه	عقد شفا جو پیش تو سیاه	ای مدنی بر حق کی تاب	مشترک از ابله اندیش	سکه تو زن تا مرگم زند	با کشت این خنجر آسودگان	کم گمن اجری که ز ملت خور	شعری تو ی قافله شهاب است	بی علی در صف میدان تو
بر کل او خسته نوامدست	خانه پر قطره رحمت تویی	ره بتو یابنده توره و نه	از سران خوان که رطب خورد	ای شب کیسوی تو زنجار	رجح ز طوق کمرت بند	از اثر خاک تو مشکین بنار	کعبه که بجاده کمرت	سایه نداری تو که نور سیاه	خاک و دیلان شده کاشخ	در صدف صبح بدست وفا	بوی کران غنچه چکاند	روزن جانت جوشده صبح	ای دو جهان زیر زمین راجه	کج ترا خور تو ویرانه بس	نعت اسم در استغلاب جمال بوی	صلی الله علیه و آله و سلم	نیز شب منتظران روز کن	کر می از مهر تو موسی بسیار	سوی عجم ران نشین در عرب	خاک تو بوی بولایت پیروز	خانه غولند سپهر و از شا	ما سحر جیمه پا جان تو باش	از طرفی رخسار وین می کند	شب بسمه و یانی در ار
پای خند و شاد و دل یام خدا	خلوتی پرده اسپار شو	مرجه رضای تو بجز انست	و ایره بنمای بخت دست	از تو کی پرو بهر انداختن	از پیشش بوی وفا بخش	ای که تاج فرستاد و کان	اول پت ارج نام تو بت	آنچه بدو خانه نو آیین بود	آدم از آن دانه که شریفه	کوی قبولت بازل خشت	با کیشش چون زنی خوشتر	مهر بر ایسم جوی و رفت	داشت سلیمان او بنگار	خضر عیان زین سرخسخت	غرم سیاهه باین خانه بود	مهرش این به بند و ان تو	خط ملک خط میدانت	پای عدم در عدم آوار کن	عمل بشع تو ز دریای خو	ملک جو موسیت همه در شوم	زان زو انکشت تو بر حرف پا	بت و مشرکشت غبار دور	تا ز ترن صبح بخا می مرا	بر سر آن روضه چون بک
روز بخت بچشم شمشیر	ما سحر خستیم تو پیدار شو	با تو کسی را سر و احوالست	تا تو بخشیده شود بر جبهه	وز و جهان خسته در دست	نعت چهارم مقام بر انصیل بر انصیل	تاج و ده کوسه ازادگان	نام تو چون قافیه انکشت	خشت بین و ان تختین بود	توبه شدش کلک نا کوار	در صف میدان دل انداخت	کوی فروماند ز کوشش رفت	نیمه راه آمد و دست جای وفا	ملکت آلوده بخت بکلاه	دامن تو در شد و چشم یافت	کر ز درون تهی و اند بود	ختم شد این خطبه به دوران تو	کوی زمین در خم جوکان	دست فدا را بنایا کن	کشتی جان برده و با حلقه	کر سر موسی ز سرست کم شود	تا نشود حرف تو انکشت فای	بسته و غناب شده سیر	خاک تو ام کاب جیاتی مرا	نیزم چون نشینم بجاک
نیز بر بای سپهر انیل را	زلفت این کبند افت پذیر	کر نظر از راه غنایت کنی	با تو تصرف که کند وقت کا	منظر نظامی که خبر جوی است	نعت چهارم مقام بر انصیل بر انصیل	مرجه چکانه و خیل تواند	این ده ویران جوار است	آدم و نوحی نه باز بر روی	توبه دل و غیش بوی است	آدم نوزخم و آرم پیش	نوح که لب بسته باین خوان	خود دل داود و منکشت	یوسف از آن آب حیاتی نید	موسی ازین جاده تی وید	تم تو ملک طبع دارند اخفی	نیز درین جسیج مار کنی	کیت فدا کاب ز جاک	ای نیت نطق زبان بکشا	قبله نبرخ بکویت دست	با قلم از پوست درون درون	حرف خنجر شد کشت	یک کف بست تو به جوی عشق	خاک تو خود روضه جانت	خاک تو در چشم نظامی شمشیر
تا بد مداین و دست قندیل را	دست بر آور سمه لوت کیم	جله همت کنایت کنی	از پی از شمشیر شتی غبار	زنده دل از غایب بوی است	نعت چهارم مقام بر انصیل بر انصیل	جله درین خانه طغیسل تواند	از تو و آدم بهار رسید	مهر پیک که از سر روی	کلک شمشیر خک سر کوی	تا بردان کوی بچکان خیش	جشم غلط کرد و بطوفان ریه	در خور این فیکم انکشت	جز رسن و دولوشانی نید	شیشه بک پای از انکشت	سایه بدین کار بر انکشتی	او کند کار تو کار سیکن	یا عدم سفد کرامت بر	مهرم سودای بخرچکان	چرخشش روز و بوی است	یا خود از مغرور و دان تر	حرف تو ی رخت انکشت	یکه جل سپاه تماشا شتی	رونده تو جان و جهان	خاشیه بر دوش نظامی شمشیر

طبع نظامی که با وجود کجاست	ای تن تو پاک تر از جان پاک	راه روان حسری را تو راه	چون تو که میانی که عاشک کسند	لب بکشتا تا مشرک بر بند	عقل شده شیفته و دی تو	عالم تو امن خشک از تو یا	خاک تو از باد سیاهانست	فج تو و پشت تو دار و جفا	جار علم رکن مسلمانست	ما قدمت در شب کیو نشان	لا جرم اینجا که جفا تانست	پس در زار ایش و صد شربت	کر نه ز صبح آینه پرو قفا	تا بجا که اندری ای کج پاک	خرج مقویس مدف رات	ای طرفه کوی سفید و سیاه	عقد شفا جو پیش تو سیاه	ای مدنی بر حق کی تاب	مشترک از ابله اندیش	سکه تو زن تا مرگم زند	با کشت این خنجر آسودگان	کم گمن اجری که ز ملت خور	شعری تو ی قافله شهاب است	بی علی در صف میدان تو
بر کل او خسته نوامدست	خانه پر قطره رحمت تویی	ره بتو یابنده توره و نه	از سران خوان که رطب خورد	ای شب کیسوی تو زنجار	رجح ز طوق کمرت بند	از اثر خاک تو مشکین بنار	کعبه که بجاده کمرت	سایه نداری تو که نور سیاه	خاک و دیلان شده کاشخ	در صدف صبح بدست وفا	بوی کران غنچه چکاند	روزن جانت جوشده صبح	ای دو جهان زیر زمین راجه	کج ترا خور تو ویرانه بس	نعت اسم در استغلاب جمال بوی	صلی الله علیه و آله و سلم	نیز شب منتظران روز کن	کر می از مهر تو موسی بسیار	سوی عجم ران نشین در عرب	خاک تو بوی بولایت پیروز	خانه غولند سپهر و از شا	ما سحر جیمه پا جان تو باش	از طرفی رخسار وین می کند	شب بسمه و یانی در ار
پای خند و شاد و دل یام خدا	خلوتی پرده اسپار شو	مرجه رضای تو بجز انست	و ایره بنمای بخت دست	از تو کی پرو بهر انداختن	از پیشش بوی وفا بخش	ای که تاج فرستاد و کان	اول پت ارج نام تو بت	آنچه بدو خانه نو آیین بود	آدم از آن دانه که شریفه	کوی قبولت بازل خشت	با کیشش چون زنی خوشتر	مهر بر ایسم جوی و رفت	داشت سلیمان او بنگار	خضر عیان زین سرخسخت	غرم سیاهه باین خانه بود	مهرش این به بند و ان تو	خط ملک خط میدانت	پای عدم در عدم آوار کن	عمل بشع تو ز دریای خو	ملک جو موسیت همه در شوم	زان زو انکشت تو بر حرف پا	بت و مشرکشت غبار دور	تا ز ترن صبح بخا می مرا	بر سر آن روضه چون بک
روز بخت بچشم شمشیر	ما سحر خستیم تو پیدار شو	با تو کسی را سر و احوالست	تا تو بخشیده شود بر جبهه	وز و جهان خسته در دست	نعت چهارم مقام بر انصیل بر انصیل	تاج و ده کوسه ازادگان	نام تو چون قافیه انکشت	خشت بین و ان تختین بود	توبه شدش کلک نا کوار	در صف میدان دل انداخت	کوی فروماند ز کوشش رفت	نیمه راه آمد و دست جای وفا	ملکت آلوده بخت بکلاه	دامن تو در شد و چشم یافت	کر ز درون تهی و اند بود	ختم شد این خطبه به دوران تو	کوی زمین در خم جوکان	دست فدا را بنایا کن	کشتی جان برده و با حلقه	کر سر موسی ز سرست کم شود	تا نشود حرف تو انکشت فای	بسته و غناب شده سیر	خاک تو ام کاب جیاتی مرا	نیزم چون نشینم بجاک
نیز بر بای سپهر انیل را	زلفت این کبند افت پذیر	کر نظر از راه غنایت کنی	با تو تصرف که کند وقت کا	منظر نظامی که خبر جوی است	نعت چهارم مقام بر انصیل بر انصیل	مرجه چکانه و خیل تواند	این ده ویران جوار است	آدم و نوحی نه باز بر روی	توبه دل و غیش بوی است	آدم نوزخم و آرم پیش	نوح که لب بسته باین خوان	خود دل داود و منکشت	یوسف از آن آب حیاتی نید	موسی ازین جاده تی وید	تم تو ملک طبع دارند اخفی	نیز درین جسیج مار کنی	کیت فدا کاب ز جاک	ای نیت نطق زبان بکشا	قبله نبرخ بکویت دست	با قلم از پوست درون درون	حرف خنجر شد کشت	یک کف بست تو به جوی عشق	خاک تو خود روضه جانت	خاک تو در چشم نظامی شمشیر
تا بد مداین و دست قندیل را	دست بر آور سمه لوت کیم	جله همت کنایت کنی	از پی از شمشیر شتی غبار	زنده دل از غایب بوی است	نعت چهارم مقام بر انصیل بر انصیل	جله درین خانه طغیسل تواند	از تو و آدم بهار رسید	مهر پیک که از سر روی	کلک شمشیر خک سر کوی	تا بردان کوی بچکان خیش	جشم غلط کرد و بطوفان ریه	در خور این فیکم انکشت	جز رسن و دولوشانی نید	شیشه بک پای از انکشت	سایه بدین کار بر انکشتی	او کند کار تو کار سیکن	یا عدم سفد کرامت بر	مهرم سودای بخرچکان	چرخشش روز و بوی است	یا خود از مغرور و دان تر	حرف تو ی رخت انکشت	یکه جل سپاه تماشا شتی	رونده تو جان و جهان	خاشیه بر دوش نظامی شمشیر

تاجران غایب کردند

من که درین دایره و سربند
پای فرو رفت این خاک در
کشته زین روشنی روی
تا زکدام آینه تابی رسید

دیدم از آن پای که در دست

شاه توی طالع خیر و زنج
آنکه نه تصور وجود او است
نبت و اودی و کرد و جت
یکدله و ش طرف و منت کا

سرو و شایان توانا تری
سلطنت او رنگ خلافت یز
دین فلک و دولت او است
باکش از چشمه سیاه ریز
رفت این چشمه لاچورد
خوب بر غار تر از خرمی

ای شرف کو مر آدم تو

جرح پیکشت خضر سارت
که بشیخ در انداخت
هر که بطوفان تو خورشید
شیرینی کن که دلیر کنی
آن ول و آن زمره کی و صفا
و مت نشان مست ترا جگر

ایزد کرد او جوانی و ملک
می که فرید و کند با تو نوش

در بار است این کتاب

چون که توطئه شد شربند
با فلک دست بندگ در
آینه دل سوزانوی
باز کدام آتش می رسد

در مدح و شای ملک خردین بر است

کلین بن روضه فیروزه
آیت تصود و بد و نرست
بر شرفش نام سیدان در
نقطه نه دایره بر مشاه

نام و در حصار دانا تری
روم ستانده نهاد و کبر
ملک صدف خاک و ش کوه
کرده جو سیاه کز آریز
پنج دروز که چرخ کوه
پیکر سدا بجام راز مردی

در خطاب زمین بو اس

نه شکم آب تن کینا زنت
با سرتخت سپر انداخت
که بشل نوح شد بش برود
شیر خلا کشم شیر افکنی
کنول و نمره بود و ش بولا
و ست نشین تو فرشته است

ملک ترا و او توانی و ملک
رشته صخاک بر آرزو

خاک مرا غایب کردند

سایه کفی تیرایم نیت
وز سدر زانو قدی ساختم
آینه دید و در انداختم
که در جهان دست بر آورد

پایه دی را که ولی نیت

قطب بصد بندگی کشای
مخافاتی ملک خردین
ضدش اگر است عیالیت
کو رو و برین پیرام کور

هم ملک ارمن و شمشادوم
محسن و کرم تر از انبای جو
بشم اسوده و دریا پ
بر که لکش آفتاب
شیشه را پیش بشکند
باقی با داکمه باقی

روشنی دیده عالم تو

شد صدف کوه شمشیر تو
ریخته قه ارب حیات
خلل تو پروانه خورشید کش
از تو کند پیشتر اندیش
دست مرا و تو بر مطلقیت
با دیکجاک تو پیما نیت

ز سر سپا و تو شکر می شود
غم جو خوری دولت باقی

ملک خاکی و سیمان پناه

پست پیرتخ تو بالای تاج
جغد بر وز تو میا کی کند
منت فلک با کمرت حث
هر که نه در حکم تو باشد سرش

کوش فلک را او با نو کن

کر چه سخن فربه و جان پرور
و آنکه حودت بدوی و بیخ
ساخته و سوخته در آتو
من که سر ایندین این نو کلم

در ره عشق منی می زلم
صحنی جزا و لب موختم
بر سگرا و نشسته پکس
بر سحر شامان ز پانی چال
آن زری از کان کمر نیخته
کر چه دران سکه سخن جوت

شیوه غیبت شونا مجب

خوان ترا این دو نوار سخن
با فلک ن شب کز نشینی جو
از مکاسی که وفادرم
کر چه درین در که پانید کان
من که درین منزلت نماندم
کر چه خود این پای بی سیمت

تا مکر از روشنی رای تو
بود و بچم که درین یک دوام

صاحب شمشیر صا کلا

از مکان چون توانی حرا
هر که در پیش تو پای کند
شت بشت از غلث شفت
بر شرفش پیار شود و پیشش

شمع پنچن از پنس روز کن

جو که بختان تو رسد لا خرت
لعل ریحکان ده و کو سرخ
ساخته من سوخته بدخواه
من که سر ایندین این نو کلم

بر سر کویست جرسی می زلم
پرو و محسره سحری و ختم
نی سگرا و کپس لای کس
قرعه زد و نام تو انداخت
وین در ای رنجسته نو انجسته
سکه زر من از آن تبرت

کر بواریش نباشد عریه

دست بکمرت بدو کن
پیش من کفن قدری او خوا
بتن خود بر تو بنیدم
روی نسا و نشت تا بندگان
مر حله پیشتر که رانده ام
پای مرا هم سپر بالا ست

سرنهم بخاک بود پای تو
تا ز کرم عذر من بوس شاه

تاج پستان آمدی و شکت کیر

بخت بران دل که بر داری
وز تو شکایت شکایت شد
خشم تو چون فعل شده جاد
جان و صورت پیکر تن تو

بوی تسبیح بطنای تو پست

کوشش از کف ده و لعل مان
عاقبت کار تو محمود باد
ختم تو سپر چون قلم انداخته
باغ ترا خند نوا بلبل

یکلی از قالب نور ختم
خشن پس از آبی درو
خضر درین شمشیر شکند
مرد و بخل بد و بهر شاه
وین زد و بر پیکر روی تم
بتر از است خریدار من

عاریت افزون شد چون جاع

در نه زبانه و تو و اموشن باد
وید بند کیت می زلم
هم سرین رشته بجای کشد
او در مست این در که کشید
هر که بل مد شرفش نداشت
باشد که نیت خود بر خرم

تا ز پانی بوسن چون رسم
راه برون اندم بسته اند

در ترتیب نظم این کتاب

پیش تو از بر سر نو آید	خواستم از بوی تو برون آمدن	باز دیدم هم سر ز شیر بود	پیش و پیم بسته شمشیر بود
لیک درین خط شیر بند	بر تو کنم خطبہ بنام بلند	آب سخن بر درت نشاند نام	ز آنکس نم من که بجان نام نام
زده صفت پیش تو ای وید	با و دعای حرم مستجاب	کشت سخن کج کمر بر تو	کوهر جانم کمر آویز تو
تائب و در زبانت روز با	کوهر شایسته شب از روز با	این سرت با و بنیک آخری	بهت ماوان سرت زان سرتی
جنش اول که قلم گرفت	در فضیلت سخن و تفصیل سخن را		
پرو و اول جو برانده خستند	جلوه اول سخن پاشند	تا سخن آواز اول در نداد	جان تن آرا و بکل در نداد
جون قلم آمد شد افکار کرد	بشم جبار سخن باز کرد	بی سخن آواز عالم نبود	این که گفتند سخن کم نبود
در انت عشق سخن جان است	ما سخنیم این طفل ایوان است	خطم بندیش که پوست اند	در پر مرغان سخن بسته اند
نیت درین کتب نویسنده تر	موی شکافی ز سخن تیز تر	اول اندیش بسین مار	این سخت این سخن انچه مدار
تا جویان با جوشن خواندند	وان و کران ان و کز سخن اند	که بلوای طشش کشند	که بنگار قشش در کشند
اوز علم تسبیح نمایند	وز قلم افکند کشایند	که چه سخن خود نمایی نبال	پیش پر شد به شتی خیال
که خط بر سخن افکند نام	مرد و اویم و بد و ز ندیم	مرد و پیا ان تش از و نشد	کرم روان آب از و نشد
اوست درین بود و آبا و تر	تا زده از جیح کن ز او تر	رنگ ندارد ز شانی که است	راست نیاید ز بانی که است
تا سخن نجح که بار و علم	حرف زیادت و زبان نیم	که نه سخن شسته جان بافتی	جان سیر این شسته کجا بافتی
ملک طاعت سخن خورده اند	مهر شریعت سخن کرده اند	کان سخن با و در خوشی و آ	مرد و بصراف عوض پیش و آ
کو سخن تازه و ز کهن	کنت چه بر کنت سخن به سخن	یک سخن به و بر خوشی و	کس نبرد و آن سخن پیش بود
سیم سخن زن که درم خاک و	ز جبهه سکت آسوی قمار و	صد نشین تر ز سخن نیت کس	دولت این ملک سخن راست کس
هر چه دل بی خبر است سخن	شرح سخن شیشه است از سخن	تا سخن است از سخن آواز و باد	نام نظامی سخن تازه و باد
چونکه سخت سخن سرری	در مرتبت سخن منظم و ادب نظم		
نکته کند و در بین چون	کنج دو عالم سخن در کشند	خاصه کلیدی که در کنج را	کنج سنجیده و جود و نور و
تأفیه سخنان که سخن کشند	بخت و ران را سخن بخت کرد	بیل بر کشند سخن پروران	زیر زبان مرد و سخن سنج را
آنکه تراوی سخن بخت کرد	با ملک از جمله خوشان شوند	پرو و رازی که سخن پر و شند	باز جبهه مانده باین و گیران
زانش قدرت جو پریشانش	پس شواله و پیش اینیا	این دو نظر حرم کیه و در شد	سایه آن پای سپاسیست
پیش و بسی بت صف کبریا	آن نه سخن پاره از جان بود	جان را شایسته و به کار و کل	آن همه غمزه از دین پوشد
منظری که رساند از خان نو			فکرت خایده و به دین و ل

آب شد درین دو سر یکدیگر	آب شد درین دو سر یکدیگر	آب شد درین دو سر یکدیگر	آب شد درین دو سر یکدیگر
سر بند بر سر سرستان	سر بند بر سر سرستان	سر بند بر سر سرستان	سر بند بر سر سرستان
حلقه صفت پا و سر بهم	حلقه صفت پا و سر بهم	حلقه صفت پا و سر بهم	حلقه صفت پا و سر بهم
حلقه و بد کوش فلک را سر	حلقه و بد کوش فلک را سر	حلقه و بد کوش فلک را سر	حلقه و بد کوش فلک را سر
جان بلب آید که بوسه لبش	جان بلب آید که بوسه لبش	جان بلب آید که بوسه لبش	جان بلب آید که بوسه لبش
برید طبع زار و دیت	برید طبع زار و دیت	برید طبع زار و دیت	برید طبع زار و دیت
هم سخنش در زبانش	هم سخنش در زبانش	هم سخنش در زبانش	هم سخنش در زبانش
ز سر و مار و شکن و آتش	ز سر و مار و شکن و آتش	ز سر و مار و شکن و آتش	ز سر و مار و شکن و آتش
که بود آبی که بنانی و به	که بود آبی که بنانی و به	که بود آبی که بنانی و به	که بود آبی که بنانی و به
این که در کار سخن و کاشی	این که در کار سخن و کاشی	این که در کار سخن و کاشی	این که در کار سخن و کاشی
سنگ ستدل شب فروز و	سنگ ستدل شب فروز و	سنگ ستدل شب فروز و	سنگ ستدل شب فروز و
باز بین قله آس جشید	باز بین قله آس جشید	باز بین قله آس جشید	باز بین قله آس جشید
شد سخن از کس انسانی	شد سخن از کس انسانی	شد سخن از کس انسانی	شد سخن از کس انسانی
نام و شعر مشور و زینما	نام و شعر مشور و زینما	نام و شعر مشور و زینما	نام و شعر مشور و زینما
سلطنت ملک معانی و	سلطنت ملک معانی و	سلطنت ملک معانی و	سلطنت ملک معانی و
تا که سخن از فلک آری است	تا که سخن از فلک آری است	تا که سخن از فلک آری است	تا که سخن از فلک آری است
شد و جیح نیری رسد	شد و جیح نیری رسد	شد و جیح نیری رسد	شد و جیح نیری رسد
تا سخن از دست بند و روی	تا سخن از دست بند و روی	تا سخن از دست بند و روی	تا سخن از دست بند و روی
یک نفس از کرم روی کم کرد	یک نفس از کرم روی کم کرد	یک نفس از کرم روی کم کرد	یک نفس از کرم روی کم کرد
با و زن از سر اول و آ	با و زن از سر اول و آ	با و زن از سر اول و آ	با و زن از سر اول و آ
اربع مرغی بدی بخیر و	اربع مرغی بدی بخیر و	اربع مرغی بدی بخیر و	اربع مرغی بدی بخیر و
شاعری از مصطفی را و شد	شاعری از مصطفی را و شد	شاعری از مصطفی را و شد	شاعری از مصطفی را و شد
مشط و د شالم سوز	مشط و د شالم سوز	مشط و د شالم سوز	مشط و د شالم سوز
فتنه شود برین جا و سخن	فتنه شود برین جا و سخن	فتنه شود برین جا و سخن	فتنه شود برین جا و سخن
ز سر و این منطقه نیست	ز سر و این منطقه نیست	ز سر و این منطقه نیست	ز سر و این منطقه نیست
آنکه درین پرده نوایش است	آنکه درین پرده نوایش است	آنکه درین پرده نوایش است	آنکه درین پرده نوایش است
جون پس از او قدم دل کند	جون پس از او قدم دل کند	جون پس از او قدم دل کند	جون پس از او قدم دل کند
در خم آن حلقه که جشش کند	در خم آن حلقه که جشش کند	در خم آن حلقه که جشش کند	در خم آن حلقه که جشش کند
گاه ازین حلقه فروز و رنگ	گاه ازین حلقه فروز و رنگ	گاه ازین حلقه فروز و رنگ	گاه ازین حلقه فروز و رنگ
از پی لعلی که بر آید ز کان	از پی لعلی که بر آید ز کان	از پی لعلی که بر آید ز کان	از پی لعلی که بر آید ز کان
خوشش آرد فلک جبری	خوشش آرد فلک جبری	خوشش آرد فلک جبری	خوشش آرد فلک جبری
سر نکار بند این پیکر است	سر نکار بند این پیکر است	سر نکار بند این پیکر است	سر نکار بند این پیکر است
رای در این سخن از جای بود	رای در این سخن از جای بود	رای در این سخن از جای بود	رای در این سخن از جای بود
ای از فلک از دست تو خور و	ای از فلک از دست تو خور و	ای از فلک از دست تو خور و	ای از فلک از دست تو خور و
سیم کشانی که جز مرده اند	سیم کشانی که جز مرده اند	سیم کشانی که جز مرده اند	سیم کشانی که جز مرده اند
لاجم این قوم که دانا ترند	لاجم این قوم که دانا ترند	لاجم این قوم که دانا ترند	لاجم این قوم که دانا ترند
و آنکه چوبیاب و فرخورد	و آنکه چوبیاب و فرخورد	و آنکه چوبیاب و فرخورد	و آنکه چوبیاب و فرخورد
تا ندانند ستان کز و آقا	تا ندانند ستان کز و آقا	تا ندانند ستان کز و آقا	تا ندانند ستان کز و آقا
شعر تو از شعر با جبار	شعر تو از شعر با جبار	شعر تو از شعر با جبار	شعر تو از شعر با جبار
شعر برادر و با میریت نام	شعر برادر و با میریت نام	شعر برادر و با میریت نام	شعر برادر و با میریت نام
بر صفت شیخ مکر کند و با	بر صفت شیخ مکر کند و با	بر صفت شیخ مکر کند و با	بر صفت شیخ مکر کند و با
مرج بر نام و شانت و شد	مرج بر نام و شانت و شد	مرج بر نام و شانت و شد	مرج بر نام و شانت و شد
مر که علم بر سر این را بود	مر که علم بر سر این را بود	مر که علم بر سر این را بود	مر که علم بر سر این را بود
در تک حکمت که روش گرم	در تک حکمت که روش گرم	در تک حکمت که روش گرم	در تک حکمت که روش گرم
پی پر کس کن این شپه را	پی پر کس کن این شپه را	پی پر کس کن این شپه را	پی پر کس کن این شپه را
من که درین شیوه صیقل م	من که درین شیوه صیقل م	من که درین شیوه صیقل م	من که درین شیوه صیقل م
زا و و لب سوی می خشد	زا و و لب سوی می خشد	زا و و لب سوی می خشد	زا و و لب سوی می خشد
کریه بایم سخن تازه را	کریه بایم سخن تازه را	کریه بایم سخن تازه را	کریه بایم سخن تازه را
صنعت بن برده ز جا و و	صنعت بن برده ز جا و و	صنعت بن برده ز جا و و	صنعت بن برده ز جا و و
ز سر و این منطقه نیست	ز سر و این منطقه نیست	ز سر و این منطقه نیست	ز سر و این منطقه نیست
خوشتر ازین خبر و سرش است	خوشتر ازین خبر و سرش است	خوشتر ازین خبر و سرش است	خوشتر ازین خبر و سرش است
رو و جهان دست حایل کند	رو و جهان دست حایل کند	رو و جهان دست حایل کند	رو و جهان دست حایل کند
جون شکند باز بر شش کند	جون شکند باز بر شش کند	جون شکند باز بر شش کند	جون شکند باز بر شش کند
مردی که و بدر آرد و ز جف	مردی که و بدر آرد و ز جف	مردی که و بدر آرد و ز جف	مردی که و بدر آرد و ز جف
رخه کند نیغ و منت آیدان	رخه کند نیغ و منت آیدان	رخه کند نیغ و منت آیدان	رخه کند نیغ و منت آیدان
باز و زافت خدمت کز	باز و زافت خدمت کز	باز و زافت خدمت کز	باز و زافت خدمت کز
بر سخنش زن که سخن پر و	بر سخنش زن که سخن پر و	بر سخنش زن که سخن پر و	بر سخنش زن که سخن پر و
کان سخن را سخن آری بود	کان سخن را سخن آری بود	کان سخن را سخن آری بود	کان سخن را سخن آری بود
این که زانی که کمر بسته اند	این که زانی که کمر بسته اند	این که زانی که کمر بسته اند	این که زانی که کمر بسته اند
پسکه این کار بر بر و اند	پسکه این کار بر بر و اند	پسکه این کار بر بر و اند	پسکه این کار بر بر و اند
زیر ترند و ج که با لارند	زیر ترند و ج که با لارند	زیر ترند و ج که با لارند	زیر ترند و ج که با لارند
نقره شد و سن پس ج و خورد	نقره شد و سن پس ج و خورد	نقره شد و سن پس ج و خورد	نقره شد و سن پس ج و خورد
تا پیر شدند مکر و و آقا	تا پیر شدند مکر و و آقا	تا پیر شدند مکر و و آقا	تا پیر شدند مکر و و آقا
کز کمت سبب بخوارید	کز کمت سبب بخوارید	کز کمت سبب بخوارید	کز کمت سبب بخوارید
کا شعرا الامراء الکلام	کا شعرا الامراء الکلام	کا شعرا الامراء الکلام	کا شعرا الامراء الکلام
روز و فرود و و شب و	روز و فرود و و شب و	روز و فرود و و شب و	روز و فرود و و شب و
کر نبندی بازانت و شد	کر نبندی بازانت و شد	کر نبندی بازانت و شد	کر نبندی بازانت و شد
کوی زور شید و و و و	کوی زور شید و و و و	کوی زور شید و و و و	کوی زور شید و و و و
بر و فلک را و و و و	بر و فلک را و و و و	بر و فلک را و و و و	بر و فلک را و و و و
بازند و کس این شپه را	بازند و کس این شپه را	بازند و کس این شپه را	بازند و کس این شپه را
دیدنی اند که غیب آمد	دیدنی اند که غیب آمد	دیدنی اند که غیب آمد	دیدنی اند که غیب آمد
خرقه و زار و و و و	خرقه و زار و و و و	خرقه و زار و و و و	خرقه و زار و و و و
صورتی است که آواز و	صورتی است که آواز و	صورتی است که آواز و	صورتی است که آواز و
سخن افیند ملک و و و	سخن افیند ملک و و و	سخن افیند ملک و و و	سخن افیند ملک و و و
لاجرش خلق و و و	لاجرش خلق و و و	لاجرش خلق و و و	لاجرش خلق و و و

بهر
تا جودانی

سحر حلام چری قوت شد
شکل نظامی که خیال است
چون پیر انداختن آفتاب
باز پیکند ناو لشکرش
طلعت شب سخت جوهر داشت
خاک شده باد سیاحی و
ریشه بخوری که پارس خور
مدنی از پسر طنابری
من بچین شب که جانش بود
با سحر چون سحر خیز رفت
آب درین آتش که جرات
تیر می کشد که فایده
در خم این خم که کبود شد
عرش برانی که زین بسته
دید و کوش از عرض فروین
نرسد و کل که چو پستی چو
طبع که با عقل به لایکیت
یار کنون با یاد فسون خوان
غم خور البته که غم خوار است
چون نسی زده شود با دو
پیشتر صبح بخاری ز
ست زیاری حمد ز کز
دست در او زین که دل
چون ملک العرشان ازید
زین دو هم کوشی که پدید

در طلب حقایق و شناختن دقائق

گفت زمین را پر کن بر آب
شعشعید نه قصدش
ز انکه روز و راتش
آب زن آتش سودای و
گفته ز سپر تا قدم به کون
مرسد یک کره از سر و
بیل آن روضه که با شمع
فی کشم اندیشه درین بند
با دخت کشت خاکت جرات
موقوف بر کف پایت
قصه دل کو که در و شمع
شیر جبریل بر دستان
کار کرد بر دهر پسر و نین
ای ز تو نم کس و هم کل
مشط نه جل سالیست
در پس جلی سالی که خون
کردن غم شکن اگر است
ایت شود صد غم از آن
کر نه پس صبح یاری
خاصه زیاری که بود چو
در صفت و

محل دل

داو تبریک کرم بریشی
دل که بر و خطبه سلطنت

نخ کن نخه مار و شد
جانور زنجیر جلالت
وزیر مصطفی شکر تر
چونکه نپند نه خجسته
ساخته بخون مغس ز خاک
خانه سودا شده چو خست
گفته قضا کان من الکافین
گاه دم زمره درم دیگر
آتش از آب جگر انگیخته
وام جهان کن که توان زد
آتش آینه و بیابان
بر در دل ز کز ایت است
راه تو دل داند دل را شایان
قوت ز در یوز و دل آینه
نرسد چشم آینه بوش تو
آتش و آب جوانی است
خرج سفر ما شمس مباح
این غم دل را غم دل خوار
یاری یاران مدوی حکم
صبح و دم با یک بر خیزند
یار طلب کن که بر یار
خست از حلقه در بر درند
آب تو باشد که شوخی دل
صورت و جاز بهم آویزشی
آه پس روحانی و جسمانی

نور و دیمت ز سبیل دست
کوش در آن حلقه زبان ساقم
یونیم از چشم کرم آب سرد
در ملک آن راه و در منزل شدم
بر در مقصود و روحانم
پای ز سر ساخت و سر پایی
هم سفران جانی و من نوخیز
چونکه در آن وقت بهم گرفت
پیش در آن پرده بر خیزند
خاص ترین حاجت آن بهم
سنت خلیفه یکی خانه در
در نفس با دوم نیم سوز
قصه کین کرد که کند کنی
من بهامت شده همان
دل بر زبان کنت که ای بی با
سایه ام از سر و توانا شو
صبح و دم با نفس کرم او
خواججه دل عدم تازه کرد
چونکه ندیدم بر با خسته
رایض من چون آب آغاکرد
تسلی من رسته کجای شد
شعله راه و جهان منت
گشت جو من بی ادبی رنجام
روزی ازین مضری ناپسند
صبح چراغ سحر افروز شد

صورت و جان سر و طبع
دل بهت مات جان ساقم
کاش دل و یک را کرم کرد
تا یکی یک بدر دل شدم
حلقه شده قاست جو کاف
کوی صفت کشته و جو کاف
غریب از بی کسیم قی
عشق قیسم بهانه گرفت
پرده ترک و دانه خستند
گفت درون ای درون شدم
سنت حکایت یک فانه در
صد زین کشته شمع روز
سیم زده ساخت روی شای
جان بنوا داد و سلطان
مع طلب بگذر ازین آشیان
پایم ازین پایبالات
پیر زبان ریخت از سرم و

خلوت اول در صفت ریا حین

از که نه شکم باز کرد
کان که از رسته بخوابد
کر نه چرا در غم جان است
آن ادب آموز مرا کرد
یوسفی کرد و برون شد ز جا
کلی شب قرمز ز روز شد

چون سحر دل به نام رسید
چرب زبان کشته از آن زبانی
دست بر او روم از آن دشت
من سوی دل زده و جان سویی
کوی بدست آمد و جو کاف
کار من از دست من زده شد
رو ز کزان و به توالم کشته
حلقه زده کنت درین کشت
از حرم خاص ترین پسری
بار کوی قیسم از دوست
کلی از آن پیش که افلاک است
سرخ سواری و بپیش او
این همه پروانه و دل شایع
چون علم شکر دانیستم
آتش من خزان و دوزخ
کجیم و در کسب قارون نیم
ساقم از سرم و سر کف

روغن مغرم بر آن رسید
طبع ز شادی پرواز غم ستمی
راه زمان عاجز من زور بند
نیمه شد و تا نیم شب
قامت من کشته کربان من
صد زین کوی کوی یکی صفت
پای در و بی سر و پا کشت
گفتم که بار و دمی آویست
بانگ بر آمد که نظامی در ای
چشم باز و دیدن آن دوست
در دل آن خاک را خاک است
نعل قیامی طرازی شش او
جمله پراکنده و دل چو
روی خود از عالمیان تافم
ان نمکین تازه نمک سود
با تو نیم غم ز تو برون نیم
کوش ادب حلقه کشیدگی
نام نظامی فلک آواز کرد
کشته از آن خواب ریاضت
بر گرفت از سر این رشتی
کر چه خدایت خداوند ما
شنت خود باز زنده ما
صحت خاکی بنیت شدم
چشم جبین ز خوار خنده
دست من و دامن خاکی کر

بازی شب ساخ شب بازی

کم ز ک

دانه از خار غم آلود گشت	تا بگریه پیاپی کل اندوخت	سین جوب لب لاله شده خنده	جاده بصد جای جو کل کرد و بجا
لاله دل خویش بجانم سپرد	کل که خود بیا نم سپرد	که چو می آلود خون آمد	که جو کل از پوست برون آمد
تا علم عشق بجایی رسید	از طرفی بوی و فایسی رسید	گفت تازی زبان صبح	زنده و دم کرد و بجا و سپید
در زمین ریخت عاریتم	نگ صبا داد و سواریم	گفت فرو وای زخودم	که نه فرو و است از خشتین
که بران آب جوشی شدم	ساکن آن آب جوشی شدم	آب روان بود و فرو دهم	نشد زبان بر لب روانم
چشمه فروخت چون آفتاب	خضر خورشید زنده بجا	جوابی بود و پس زار او	خواب کران کس سپار او
دایره خاسپ پیش تمام	غایب بوی بهشت تمام	کل ز کریان یکا کرد و جای	خاکشان و اسن کل زیر پای
تا به یکا سبزه جوشید	امکان از شکرش شیرت	طوطی از آن کل که سگر خنده بود	بر سر سبزه پراکنده بود
جلوه کار جبهه کلها شمال	کلک کلک خاک گیاهان غزال	خیری و سورش مرکب شد	مروحه غنچه اشپب شده
سر به پند و جگر کلش	سوسن افنی جزم و گیاه	قافله زن با سمن و کل بهم	قافله کو قری و کل بهم
سوسن کرد و عینی زبان	داد و بدهج از کل سوسن	فاخته فریاد کمان صبحگاه	فاخته کون کرد و فلک را
با دینوشده بدست امید	قصه دل بروی کلک سپید	که بسلام پس آمد مبار	که بسلام کلین رفت خار
لاله با شش که زار آمده	چون شمع و مند و بنما زاده	ملمد و کل لاله و ترک سمن	سسل عرب بود و پیلین
آب ز زمینی شده قاتم نامی	طرفه بود و قاتم سیخاب کا	روز بلوغ از غم سپید و نو	نخیر با ساخت پر لاجورد
شاخ ز نور فلک آینه	در قدم سایه درم خفته	سایه سخن کو لب شاد	زنده شد و یک بجهج آب
نسترن از بوسه سبل بزم	از مرقه خج لب کل بزم	ترکش خیسری تیر خار	گاه سپر خواسته که زینهار
سوز و پند بر شش	جمله لاله شده دو و کلش	خواست پریدن بن اجابگی	خواست بکیدن سمن زارگی
نی بشک خنده برون آمده	روز و کل حاصل برون آمده	ان کل خود را که خور و نو	از پیش با سخن کوی بود
سبز تر از برگ آسمان	نامه و نایچ پست آسمان	چون فلک انجا علم آریه	سبز بکشتی بدش خواسته
مرکز از دشت ان سبز خوا	جان زمین بود و دل سما	آخر سر سبز مکر با د	گفت زمین را که سرت نیار
با فلک انجا که در آورده بود	سبزه نه سبزه و مکر کرد	چشمه خنده تر از چشم	تا بر داز چشمه خورشید نور
سبزه بان چشمه و خصوص	شکر و صوکرده و پرده	مغز کل بوی سیاه پاشید	ناله داد و وی از آن بر کشید
جنگل در آن بون تدر و	سند با نخته بر پای سرو	خضر منشو نویسان باغ	فتوی سبل شده بر خون را
بوم کران بوم شده پیکر	بروش کشته تصای ش	با دیانی ز سبل نسیم	ساخته کینه زمین را بوم
لاله تجیل که بشتافت	از جیش دل خفا و یافه	سایه شمشاد و سبل بیت	سوی دل لاله فرو برده

در این

ناخن سیمین سمن صوفام	بروز شب تا حد کل تمام	صبح که شد یوسف زین رسن	جاده کمان دروغ با پسین
خاک خشت گشته دو اساخته	سرجه سمر و بر دانه خفته	روز و قصب خاک بر هم جود	کتاب جو موسی و چناب بود
نور خورشید میدان رخ	سایه روی را بعباده اوده شا	با کزید لب خورشید را	شانه زده با دسر پید را
عوض شد خاک که تصد بود	آتش کل جسر آن خود بود	سایه و نور را رعل شایخ	رقص کمان بطرف چپا
که در کل سبزه پیل شده			زلف بخت که کل شده
سرخ زرد و خوش آواز تر			کل زلفی ز شکر ام از تر
با و تاب از طرفی برگرفت	خواجگ بک عاشق در گرفت	کل نمی دید شکر خنده	بر کل و شکر نفس افکنده
فشان ماه قصب و خفته	خون کل ربه قصب خفته	ناله از زلف کرده افت	تا قدم از نفس نکل یافته
دین او چون ملک آینه	مرکز در و دید ملک زین	تا ملکش با شکر آینه	شکر شیرین مکان ریخته
طوطی از آن شکرش شریا	چون بر طوطی غنچه طون	زبان رخ کرد و جان رخ خوش	غیب سیمین جگر بکیش
ست نوازی جو کل بوستان	توبه فربهی جوی و دستان	لب طبری و طبر خون پست	مغز طبر و طبر خون شکت
سج کل سبزه از زنی شکر	حشک نباتی همه جلالت	خاک جو و شش که بکر سوز	غایه سالی صدف روز بوز
در غم آن و آنه خال سیاه	ناله تن خال شده روی ماه	رخ ز خورشید بکر سوز	لعل ز قتاب شب افروز
زان بنده دل که بزرگ داشت	را جو میدان و سن شکت	زان دل خشت که بکر خور	بر بکر سمن دل من پادشاه
لب سمن خنده بشکر خوری	سج به عافیه با فنون کوی	بسته جوقه و سن مرد	یکه ره مانده کدش مرده
عشق آن حقه و آن مرده	بوی بلی کرد و بساطی کشید	یکه صورت ز میان کشا	لحوق تن از گردن جانم کشا
کار سن از طاق سن در لک	آب حیاتم ز دین بر لک	عقل نریت کرما و بود	نقره آن کار با سن کشید
دل که بشادی غم دل می	چشمه خورشید بکیش	مونس غم خوار و غم وی بود	چاره کوی زده می بود
ای قش حاجت از دل	بی خبر از سبزه و زانجا	سبزه فلک بود و لوطا	بانج خور و دوشکر آب
آنکه دشمن پر دکی خاص بود	اینه صورت اخلاص بود	بس که سرم بر سبز زخوت	آسین رشته پادشاه
این سفار را و تین رفت			راه چمن رو که چمن زلف
محرم این پرده ز زینبار			کار زلفی بنطاس کدار
خواجگی ر بهما خیس	زود و دمه دم با و سبزه	یافت شبی چون حواش	خواستای به عا خواسته
مجلس انسه و خج و نوب	عشقی آسوده تر از روز کا	آه بخور از نفس روشن	شع و دیوسف پرنش
شبه شب خون عیس ریخته	بر شکرش پر کس ریخته	پرو و شناسان بنواشته	پرو و نشیان بوناشته

و او که...

حکایت

خلوت دوم در صفت عشرت شبانه
لطف کمانه

پای سیل سپید اینم	لعل نشان بر سپر دریم	شع جگر چون جگر شمع	ش دل چون دل آتش خروش
و طبق جگر چسب قوز	خود جگر گشت سگر و سوز	شع به ساد جگر زنی شانه	شع به ساد جگر زنی شانه
از پی انقلاب می بوسه خیز	جشم و دهن شکر و باوتم	ز حسن و میخ هم عشق باز	ز حسن و میخ هم عشق باز
و عده بد و آزه کوشان	خنده بد و آزه کوشان	ناله آسوده ز نجشیر	ناله آسوده ز نجشیر
یادگر بپا کفش و دو کفشان	استین از رقص جان و نشان	لشت قیالوده و پروانه است	لشت قیالوده و پروانه است
خواب جگر و آینه پرانند	شع جگر و آینه پرانند	پر دلی ز سر دران پرده	پر دلی ز سر دران پرده
می جگر از شش آیدم	جام جگر ز سر در آیدم	عقل دران و ایر دست	عقل دران و ایر دست
آتش من جگر آب زن	بر جگر خویش ملک آب زن	حلقه در پرده پیکان	حلقه در پرده پیکان
در غم حلقه دل شری	سنگ تراز حلقه شری	تا حق آورده و پری را و کا	تا حق آورده و پری را و کا
برده دل شاخ سمن گشته	خامه نوک مرده برده گشته	سیوه دل نیشکر خدشان	سیوه دل نیشکر خدشان
فد و شکر و باوتم	سینه خط از بسته فتاب	در خطب ساخته سحر حلال	در خطب ساخته سحر حلال
مفسن ز غره و خال جان	کشته جان با بل بندستان	چون نظری بند بندید	چون نظری بند بندید
نمده زمان تیر از خار	جگر که کیم تر از کار	شب که گشت جگر کار	شب که گشت جگر کار
یا صبح از پیش در میوه	آب حیات از دهن کلید	کل جگر من غایب بر کوش	کل جگر من غایب بر کوش
از رخ و لب شکر باوتم	کل بجایت بشکر در کج	مر نظریان و جان شده	مر نظریان و جان شده
زلف یه بر سر سیم سینه	سنگ نشان چون در شکی	غیب سیمین که کربت از آب	غیب سیمین که کربت از آب
زلف بر سر و زنجش	جگر ساهیل و شره جگر	آتش زین دست بر جان	آتش زین دست بر جان
بوسه جوی یا اسکندر	لب جو سیاه سب زنگی	یار شده کوی کرپان حور	یار شده کوی کرپان حور
ممت خا صان و دل عیان	شیفته زان نور جو سربان	شاه قیسینه افلاکیان	شاه قیسینه افلاکیان
یاره اوسا عدج ز بکا	ساعتش از زنت فلک ز بکا	آن زود و کواره برنج	آن زود و کواره برنج
پیشکش نعمت ایرانیان	عجب ساقی روحانیان	لعل جل روز و کمر زان	لعل جل روز و کمر زان
خوری زن دیده که پنا	مرغی از ان شاخ که بالار	در دهن آن خنده که را می بود	در دهن آن خنده که را می بود
جگر سر زبیر نوا شکسته	فقه سر زبیر نوا شکسته	یا فقه در خانه محسوسا	یا فقه در خانه محسوسا
شعر نظامی شکر افشان	ور و غزلان غزل خوان	عمر بران و شل زلف	عمر بران و شل زلف
وید و دران سحره تخیل	کوش دران سحره تخیل	سنگدل از خنده ترکان	سنگدل از خنده ترکان

ترک قصب بوش من بانی	کرده و باو قصب زنجار	مکر شب دست برافش بود	از شب تا روز بر افش بود
نا که گشت جگر شکر	چون کی و پسر بر شدی	شع ز نورش شره پیکان	شع ز نورش شره پیکان
نوز جگر گرفت	دل بر ترک زو فابرت	که شده او سهره و کجی	که شده او سهره و کجی
زین رطب ان شب که بری	با خرم کمر جری و اشتم	ان سهره کمر ز نور داشت	ان سهره کمر ز نور داشت
شیفته شمع خوش بود	بخشی ازین و از پوشید	دل جگر که حب بودی زور	دل جگر که حب بودی زور
اشب اگر حب سلامت شد	مفسن صبح قیامت شد	روشنی ان شب چون قند	روشنی ان شب چون قند
برنجیان شب طرم خوش بود	آتش خوش که بر شمع جگر	زین سحر شب یار شب بکرم	زین سحر شب یار شب بکرم
روز سینه ان شب و ج	بود شب آتش و ج	ماه که بر لعل کان	ماه که بر لعل کان
روز که شب و شمع بست	هم تنهای جان یک شست	سین شده فارغ که ز راه	سین شده فارغ که ز راه
آتش خورشید زمرگان	آب روان کرده و دران	بر آب آمد و بازی گمان	بر آب آمد و بازی گمان
خواب را بید و باغ	نور ستانده و جگر از جگر	آنچه جگر کسی نیست	آنچه جگر کسی نیست
نزل فریشت زمان	تن و دل بدل و جان	کشی از آن جگر که پر خست	کشی از آن جگر که پر خست
مرغ طرب یار پیرایت	سنت پر مرغ شیا شست	صبح جگر که برین نیست	صبح جگر که برین نیست
سوزنده شمع زان	جگر خورشید خورشید	با سحر سحر نکند	با سحر سحر نکند
چون اثر نور جگر	از ده و خورشید خورشید	بر که درین صدر و ان	بر که درین صدر و ان
ای خجالت شب سبای	روسیه از زو زربای	من که از ان شب سحر	من که از ان شب سحر
شب صفت پرده شکی	شع و کونر نیای	خود و کلابی که در بستان	خود و کلابی که در بستان
آن سحر خوبی که در صدر	نور خیالات شب قدر	محرمان پرده و کجی	محرمان پرده و کجی
صبح که پروا کی و جگر	خوشتر زان شع سحر	کوش از ان شع جانی	کوش از ان شع جانی

مقت و در صفت و در سحر

پیشتر بشه آواکان	ان بخلات علم با پسته	پیشتر بشه آواکان	ان بخلات علم با پسته
نمده شمع خال او	آن بکرم کمر و جگر	نمده شمع خال او	آن بکرم کمر و جگر
کادوم از ان توبه کجایی	چون زنی وانه سحر	کادوم از ان توبه کجایی	چون زنی وانه سحر
خوشتر از ان توبه کجایی	بکرم سحر و کجی	خوشتر از ان توبه کجایی	بکرم سحر و کجی

زوی سید که از کجاست	بر سران خاک سیاهی است	مدتی از نعل خشم آید	نیل گری که در بند است
چون کش از نعل فلک شده	نیل کی در قدش رسته شد	ترک خطای شد بیخ باه	زلف خطا بر زو در کلاه
چون دلش از توبه لطافت	مک زین را بخلاف گرفته	شم و فادری از عدل گشت	وقف ازین مرز بر گشت
زوشده در غان فلک آید	زان همه را آمد سر برین	او بیکی دانه زرا در کم	حد در انداخت و جید کم
آمده و در دام چنان دانه	گشت از آواز شکر آید	زان بد عای که بخود آید	جید عالم بود و آید
بر در آن قفسه مرید	سوشده و جبهه شورید	گشت کلان وی ازشت	بر سر کلک و بریس داغ
بی تو شایطش در دام	در زشت کفش با ام	طاعتان کا دیگای شد	گر غم کار تور با نداشت
زار زوئی که شد و نوبر	کنده خوردن یکی جو رو	اگر کی کندم جگرش نافه	چون دل کندم بد و بیگانه
او که کندم سر و پانته	فی زمین برک و نوازی شد	تا نشاندند زنت از نید	تا نشاندند زنت از نید
کنده کون کشه ویشک	نافه دانه جو کجاست ماه	چون جو کندم شده خاک آید	چون جو کندم شده خاک آید
خوردن آن کندم نماند	کرد و بر منده جود گشت	آن همه خوری که ز بد خو	آن همه خوری که ز بد خو
ای تو تر شسته جان که شد	وام تو از دانه کندم شد	کنده خمت از جگر است	خودی و یایی خود گشت
کندهم چون خوردن تو ساز کرد	از پسر تاپای و سن ز کرد	قصه جین می شن و می	تا خوری کندم ام فریب
سکندر و پی روشیطان	شیر امیری سک در بان	جگرش پیرا دم توشت	تا کنی توبه جوادم خمت
حوضه ن چشمه کز سید	چون من و تو جبهه سبزه	جرم ستاره زو از زو	ز طعل بر ورق ثواب
چین کران شب بیک خیزه	دشته بدست از پی خیزه	من صافش پیرانه ختم	جان پیر دشته او ساختم
در پی جانم سراز جیست	بسته کشی کرد و بر وی گشت	بانک برآمد ز خا بات من	کای جوایت سکا فانی
پشتر که زن که گشتی شتم	شع شب افروزی شتم	آن شب دانه شع غانم بود	نیت جان شد که تو کوئی
دشمن دانه که زو تو خود	بشم دانه کش که را پنه کرد	خام کشی کن که صوب آید	سخت رسوختن آسان
هر چه در خازن زو پس او	جمله درین چیده در نهاد	نانه خود و نفس جبرست	ریخ خوارا راحت بلای است
کار زین تو جو پر خست	نانه و لطف ترا ساخت	گشتی کلانش جو موج بار	تا نشوی لنگرستان خار
ز بهل شور بر خیزان	کتاب بدل می شود و شکان	صورت شیر می شیرین	کجه دلت پست و لیرت نی
شیرین توان مست نشی	یکصد جایی بجه زجای	خفت افلاک می ز پیدت	خاکی و جرخا نمی ز پیدت
حاج کارت بزبونی در	دل یکی غم زبونی در	کر ز جگر و سپر بند	شیر کشی جگر را شربند
دایه که در میان بسته	دخاکی بیک است با شرب	تیرگی پیش آتش بود	باز غایی رنگ آن خوش بود

آب صفت با شکی یک تران	کتاب بیک است قیمت	کو ترن و شکی یافت	قیمت آن در سبکی یافت
با و بیک روح بود و روان	خود تو کران جان تری را کرد	کر نه و پند زکی چو	رخ چو پند بسوی خود کرد
خانه صفت همه جادو است	آپا آن وید و تو سوت	کر چه بر شد و سر خود	از به چون هیچ جبر خود
عاشق خویشی تو و صورت	زان جو سپر اندازی	کر چه بیک مکن غم جی	دامن ازین بی کسی در کشی
ظلم را گمن بونی در کر	حق چه باشد بخدا در کر	نیکی او بین و بدان کان	به بی خویشی اقتدر کن
چون تو بخش و ارباباری	صورت پیدا کردی را	گفت خدا با جو تو ظلم کرد	در شب از روز ظلم کرد
و اگر دیدی براد حواب	در کیدم همه کانیات	در دل کس شفقتی ازین بود	بیک کس را بیکم طم بود
گشت جو بر من بر آید حیات	روی خجل گشتم و دل آید	طرح بفرق و از دستم	کیده با زشتی من ساختم
ز زو در افت و برین بود	از جملان در کدو در کدو	کر چه ز فرمان تو بکشد ام	رو کنم کر همه بر کشته ام
کای من سکین بود در شتا	یا اوب من بشاری کن	چون خجل دید ز یاری	یاری من رو کس بی گنا
فیض کرم را ختم در گرفت	بار من افکند و در گرفت	مر سنی کان بند است	شده غوغای قیامت بود
جمله نسای تو ای بسج	کیل ز ناست و ز نوب	باید و سازوی تو بی سکند	کیل تکی شسته و پنهان
سک زمین سکند را زو	مهر کل مسدود بازو کن	یک دست از تو زو	یک شل است اندک زو
هر چه درین پرده ستانی	خودستان تا بولی بد	تا بوی و ان روز که باشد	سکونت از دانات می
وام بیکان شود و دانت	باز علی این خوش کن بود	یا جو خپان بی ره کوش	باز کش پسر زمان کزنت
ای ملک جانوران روی تو	وای که ز جودان پای تو	کر ملک خایه شای طلب	در کدی کج آلی طلب
زان سوی عالم که در گاه	جز من و جبهه تو کسی	زان ازلی نور که پرور دانه	در تو زیادت نظری کرد
تقدیر خوی و جان شربت	تقدیر جان یک پیک از شرب	مک باین کار و کجاستی	سینه کی سینه کجاستی
دور تو زین و ایر و پرو	از و جهان قدر تو افرو	آینه دار از پی آن شمس	تا تو خ خوش بینی
جشن این همه که خراب است	طفل را ز پی تو خراب است	من کل و عیسی بن سیم	چون تو کسی که بزدان سم
سینه خورشید که را شست	روی تو می پذیران است	که شود و کاسته جوی	نشد زنده چون کدو
عالم خوش خور که کس کم	غصه جو ر بخت عالم	باید چون خاک روی	وز میره چو دشتی

معالمت دوم در کمال
راشتن انصاف

دل بیدار نه و خرسندی	ایت جدا که از خداوندی	گو خردین و دیانت بخت	با کجایم و امانت بکاست
آن دل کردین آتش داود	زان سوی عالم جبرش داده	چاره دین ساز که دیناست	تا کران نیز پیاری بدست
دین جو پنداری خسیه	کن کن دیو بنایه شنید	نی رود از چو حسدین کربا	هر چو پس کنی بینی کمیا
سنگ بنیاد و کمری ستان	خاک زمین می ده و در می نشانی	آنکه ترا توشه ره می ده	از تو کی خواهد و ده می ده
بهر زین پایه ستان نیست	سو دکن آخر که زیانست	کار که در پرده دین کرده	واو کران و او چسپن کران
واو کران مصداق است	رستن ازین قوم بی سپهر	اشر و سپهر جوشی سید	یک تو خواهد همه سپهر
خانه بر ملک است بکایت	دولت باقی ز کم آراست	راحت مردم طلب از دست	خبر خجی حاصل از کاست
مست شده عدل بچرخ خوا	کشتی تدبیر بگرداب	بلک ضعیفان بکاف آورد	مال قیمان بستم خورده کیر
روز قیامت که بود و او	شمر ماری که جود آوری	روی بدین کن تو نیست	پشت بخورشید که زشت
لبت ریخ شد این کوی زور	جون زن حایض بر لب کبر	هر چه درین پرده نیست	بازی این لبست ز نرخت
با و در دم جوش و فغان	باز مان روغن خورین باز	چند چو پروانه پراخته	پیش برانی سپهر آفت
با کران این رو به عیسی کرای	تا بن عیشیت بر وید ز پای	ارسم ستم نیست جهان فتن	ملک با خفاف تران فتن
هر چه ز عدلست چه دوات	و آنچه ز خفاف با دوات	عدل بر سرست خروشاکن	کار که حکمت آباد کن
ملکت از عدل شود پایدار	دور شد از کوب خردان	مونس خرو شده و ستور بس	خسرو و ستور در چرخ
چید کمان مرکب نوش و آ	دید وی چون دل دشمن خرا	شک و مرغ آید و دیگر	گوزل شده تافه شان مگر
شاه دران آید صید	چیت صیغری که هم می بند	گفت وزیر زای ملک زو کار	گویم کرش بود و او کار
کت بست و به نعم نرند	خلیقه از بهر ناشو نیست	و خراین مرغ بان مرغ و او	شیر بیا خواهد از او با و او
این دو نو از سر شست	نیز چسب جبهه پاری با	این در کشش کوید این کور	جور ملک بین و بر و غم خور
کین و دیران کداری با	زین ده ویران و بخت خیر	در ملک این لطف جان در گرفت	کار بر او و دهان بر گرفت
کر ملک ایت زبیر روزگار	چال پیدا و بجز کر چیت	زین ستم انکشت به ندان کرد	کت ستم چن که بر غان رید
دست بر سر ز و دلچسبیت	جندش نام بدل مایان	ای غافل شده و نیاست	بس که زرم بر سپهر از کاشت
جور که گرفت خاکین	غانم از مردن خنده و او گو	ماکی وکی دست و زنی کم	با سر خورین که جسد باری کم
مال کسان چند ستانم زور	تا کنم آنچه بکار	من که ستم را بر زانو داده	کی کم انکه خند سودا
ملک جان و او را که کار	خلک کم وای که بر خور کم	بهر زین در دلم از کم	باز خورم ز خدا شرم

ظلم شد امروز عا شای سن	وای بر سوا فی سوادین	سختی شد تن بی حیل	سوز ازین غصه دلم بدم
چند غبار ستم این چنین	خون ز دل بی گمان نچین	روز قیامت زمین این رنگ	باز بر سبند پر سبند باز
شرم ز و چون نشستم خجل	سنگ دلم چون شوم سنگدل	بهر آفتاب است برم	کین خشی آفتاب است برم
بازت آنچه مرا بکیت	چاره من برون چاکیت	زین کج که کج که توان شرم	سام چه برداشت ز نر چور
تامن زین شرم و لایست	ما بت الامر چه آرام بست	شاه دوان باره جهان کرشم	کر نش نش نل ز پس شرم
چونکه بیکر گرایت رسید	بوی نوارش بولایت رسید	حالی ازین خطم بگرفت	راه بد و رسم رستم بگرفت
واو بکتر و ستم درشت	تامن خزان بر گشت	بید بکتر و شوش جج افلاک	آوشد و آواز و عیش کای
یافت و خط صاحب لی	سنگ دلمش ز غم عاوی	عاقبت یکسره بجام	هر که در عدل زوان نام یافت
عمر بخش زوی و لیا کدار	تا تو خوشنود و شو و کار	سایه خورشید سواران	خج خود و راحت یاران
دروستی کن و در مان هی	آت رساند بفرمان وی	کرشم شوار و هر کین سردا	چون و خورشید جاز و با
هر که نیک عمل آغاز کرد	نیک او روی بد و باز کرد	کیند که زنده ز روی قیاس	بست بکین و بدی حق شانس
چال دنیا جوی ماست	طاعت کن که نیک طاعت	طاعت کن روی باب انکاف	تا شوی چون خندان خدای
عذر بیا و ز جین خا پسند	کر بجن کار میر شدی	یک نفس ای خواجه و امن	انگشت از تو غل خور شد
کیم نفس ای خواجه و امن	کم جبر عاقبت نیشیت	آستنی بر خد عالم شان	کار نظامی ملک بر شدی
جمله عانت که غدا شیت	سال جهان که جی بر گشت	تقصی نبده و درویشیت	ساعتی از قشمتی دور باش
صحت کینا که تنگ کند	سرور تی جبهه از او بیت	بزم عانت که و نشیت	ملک عانت یلیمان کاست
سرور تی جبهه از او بیت	سام که سحر بر سر تیر	از سر خویش سر سوزیت	و افسش آوا و و خد شد
که ملک جانور است کند	کاه گل کوزه کرات کند	خاک مان خشم قوی گرفت	خج مان ظلم کردن گرفت
کنت کوی که جسد بر بند	کای خیم انما که جریا و بند	خاک شکسته کس وین خاک	خاک چه داند که درین کاست
اومی از خا و بی غم نیند	بر تر و خشت سنگ نیند	ما که جوانی بجهان داده ایم	پرخسب کم کروز و ایم
هر که درین حلقه فرو مانده	شهر بروی کرده و ده و ده	بکیند پندیده که پانید بیت	بخر بخلاف تو کرا نیدیت
		ست برین دوش و درنگ آید	هر کی از کرا بشت آید
		نرخش شد این تا قدر شستن	نرخش که پانان شستن
		را دینان که ان می کنند	در عدم از و ز شانس می کنند

مکرمان که سرور است	خلعت این سایه چو زهر است	عمر مبارک بپرسری بری	بانی از انداز و بدرجی بری
گردش این کسند با یک رنگ	زین بار یک گرفتین دو رنگ	پیشتر از مرتبه عایقه	غافل بود خوش آن غافل
چون نظر عقل خجاست رسید	دولت شای نبایست رسید	غافل بودن نه ز فراسی	غافل از جسد و یوگیت
غافل نشین و در قی خجاست	کرنویسی قسلی می ترش	سکشن از خدمت زوالتان	وست در از که مقبلان
مکه که صحت یک اجناس	آید روزیش ضرورت بکار	خاک که هم جیبی کل کند	غافل در دامن سبیل کند
صحت یکنان ز جان و دور	خان عمل خانه ز بنور گشت	دور مکرکز پسر نامردی	بر خدمت آدمی از آدمی
مهرت از او میان براده	و او میان از میان براده	چون ملک از عهد سلیمان برده	او می نشت که اکنون بریت
بانس سر که در آید ختم	مصلحت آن بود که بگرم	سایه کس فرمایند	صحت کس بوی دنی نماند
شم ادب چست و فکارتان	حق و فاحشت که دانتان	بزرگان دانه که می پرورند	آید روزی که امان بر خورند
روزی از آنجا که فرای رسید	شکست برین تخت نبیناد	وید بنوی که دشمن از گشت	بوسلیمان بجای رسید
مکش رخت بهر آناد	در غل و ان کرم انداخت	دانه نشان کشته بهر کشته	بزرگ پسر در ان پاره و شت
خانه فرشتی غل پر خشت	ملتی مرغان ز سلیمان گشت	گشت جوانه دشوای سپرد	رسته زمره دانه او خوشه
بر دانه دانه که دستان گشاد	با جوس مرغ ز بایست کن	پیل نزاری کل صخره افکار	کین قدرت بود و بایست خود
دانه بری دانه نشانی کن	ز آنچه بگشتم چه برداشتم	تا تو درین مرغ دانه و دانه	آب نیای چه وقت گشت
دانه سیرت زین کاشتم	فارغ از پرورش این خاک	پیل من لیکون که گشت من	کشتی اب کی آری بروز
پر برد و گشت مرغ از جوب	پیل من لیکون که گشت من	دانه زین پرورش از کردگار	دانه کی منتهم می رسد
ب من لیکون که گشت من	دانه شایسته بایست	رخت می کشد مرغی	کمان که خوشه کشا پند
دانه بپزی شایسته	جای دانه ز دانه و دانه	جای یک سیل بر آید	محم دولت بنود سرری
مرغی ز دانه ز دانه	جای یک سیل بر آید	مرغی چو صله با زینت	مرتب مرد به قدر مرد
بزرگدرد و شد از کمر	کر قدر با و نیاید به شک	تازگی کار نظام بود	زنده بهری که تبارش نیست
دولتی با صاحب در کف	خون تو پیکله پیکله	دست خوش بازی سارکان	صحنه و شمشیر پنداشت
بازگو که ز خایه بود	دست خوش بازی سارکان	چون زن دغا شده کیست	با بعد از این آن منت مرد
ی سپر افکند زمره کفی	چون زن دغا شده کیست		
پی سپر جوی خوارکان			
ایند و شانه گرفته است			

ای ستر از مردی تو ستر	از ستر چو زنی ستر	جنگی و عوی مرد ستر	کم زن کم زن که از کیت
مکرون عقل از ستر از اوست	تج ستر خیز از او نیست	قاز و شادین آب نه و جوی	نفر شادین خال نه و جوی
رجع نه شتر ستر بسند	یک در اندیشش ز رخ بند	جرم که یک بناید نمود	سود توان کرد و درین پیود
رفت بسی و عوی زین شتر	تا و دست بر آمد کرد	واکن عیبت مردم پس	رخ شتر عیبت مردم پس
نمت از آنجا که طرا کند	خوار در شش که از آن کند	سمت او دانه یکدرد	باین نمود و باین تاج کرد
نمت چندین نفس بی غبار	تا تو بین تاج کند کرد	راه روان که فایکند	دوره کشف از کشفی کم نمید
شخ ششم کم کن از نشان	تا خوری تیر چو کاشان	واو کری شرط جهان واری	شط جهان بین که ستم کاکو
مکه درین خانه شبی داد			خانه فسر وای خود با داد
پرنی راستی در گرفت	دست تو دامن بخر گرفت	کای ملک از دم تو کم دیدم	از تو ستم سال ستم دیدم
شخصت آمد و در کوی	ز دلکدی چند در کوی	نی که از خانه بروم کشید	سوی کمان بر سر کوی کشید
در ستم با و ز نام نداد	در ستم بر در خانه نداد	گشت فلان نیم شبی تو	بر سر کوی تو فلان را
خانه من برو که خوی گشت	ای شادین مشن ز بوی گشت	شخص بود که آن گشت	عبد و با سپر زنی چون کند
رطل زمان و رطل ولایت	پرنی را بخت بر نه	آنکه درین ظلم طردشت	سرمین و عدل تو بر دست
کوفته شد سینه جوی من	میج خانه از من و از روح	گر ندی و اوسن شیدا	با تو رو و در و ز شادین شمار
واری و دانه می نیت	فرستم از دانه نیت	از لکان تو توب و یاری	از تو یار چن که جب خاری
مال یمن ستم کانت	بکند کیش عادت اکر	بر بله پرنیان ر دانه	ششم بار از بد پرنیان
بند و عوی شای کفی	شاد و عوی شای کفی	شاه که تربیت ولایت کند	حکم رعیت بر رعیت کند
تا سمر بر خط فرمان شد	دو ستمش در دل و در جان	عالم را زیور و ز پر کرد	ما توی آخر چه ستر کرد
دولت ترکان که بندی تر	فلک از او و بسند تر	چونکه تو سپر او کری پر	ترک نه سند و غارت کردی
پسکن شری ز تو پیکانه شد	خرمن دستان ز تو پی دانه	زاد من مرک شمار کفی	می رسد دست حصار کفی
عدل تو قیدیل شب افروز	مونس نه وای تو ستر	پرنیان را بخت شاد و دانه	این سخن از سپر زنی با و دانه
دست بد از سر چاکان	ما خوری و ک غبار کان	چند زنی را بهر کوش	خانی از توش بی شوش
فتح جهان را تو کلیب آدمی	نری سپر او پید آدمی	شاه بدانی که خاکم کنی	سر دران ریش تو مر کفی
رسم غریبان تو نازش بود	رسم تو باید که نوازش بود	کوش بدو یوز و اناسپان	که شیشی دوسه ارباب
بخیر کا قیوم خراسان گرفت	مکر و زبان کین سخن اسان	واو درین دور بر خست	درب سیر و وطن ست

شرم درین طاهر از رخسار
روز خوش و شب خوش سپید
چرخ برآمد شوی مست خوا
بگذران پی که جهان گریست
شیت شد مثل تپه کشت لای
نیت درین باکی و آلودگی
نوی پوشش چشمش تا طراز
کز تو جوان تر بچنان جنب بود
پرو دکل و خزانیش برود
ملک جوانی و نکو بی گشت
کم شده که جو یوسف بود
که چه جوانی نه خود آتش است
شان نواز هر کل بر سرست
عبد جوانی بسد اند خج
چونکه سوا سپهر شود یکدانه
کار ز کار چنت آب شد
چونکه سوار اچری از زمین است
چون شب و چون روز دور
تا جو عروسان درخت آریا
ان خروان بوش جو شیر و
باو که آتش بشاند ز تو
آتش این خاک خم آب کرد
کر که می یوسف چنی چرت
نان خوش از سینه خود کج
بر دل و دست همه خازنی

آب درین خاک معلق نماند

خیز طای ز حد افرون کری

مقامت ششم در صفه بزرگ

حکم جوانی کن این پرست	خاک شاین دل که زغم پیش
آلوده شد دست و زین کشتی	با تو زمین را سرش بایست
خوشتر از آسودگی آسودگی	جمله متاب تو سرودی گشت
تازی و ترک آمده در گشت	پرو و سویی که شب و روزت
کوش و سپهر درین بند بود	آب جوانی پذیرفت اند
آید پری و جوانیش برود	دولت کرد دولت جشیدیت
نیت هر یار بوی گشت	رفت جوانی و تو غافل بر
کم شدنش جای کف بود	فارغی از قد جوانی که چست
پری قشت جوانی خوش است	شاد با غمت و دخت جوان
سینم شگ از پی خاکست	سوی سیر غایب پر بود
شب شد ایک سر آمد خج	آتش طبع تو جو کا فو کرد
برف سیفد او در بر سیاه	کازری از گزری دوریت
رنگ ز پش متاب شد	رنگ خست این که لا جود
جمله سوار بجوی شکست	در که کوه زخوی دورنگ
صورت ز روی دل زنگی	پای ازین روی و زکی تر است
گاه قصب بوسه کاسی لاس	واری ازین خوی غافل خج
کاری ترا میب که بکند	تا شکم غن و دلی آب است
آب و یکبار که ستاند تو	راکزنی مان سکار اصلا
نان نه در تا بر آب مرد	کر نه درین خست زندان
شیر روی که نه جوانی چرت	از پی شت جو کند م نمای
وزول خود ساز جو آتش کجا	خاک بخور مان بچیلان خج
تن من و دست بکار بی	به که بکار بی منی دست خوش

بر دل خون به زده خون کری
خاک با و آبش رسید
کر سر دیوار کشت آفتاب
کافی کش نیت کرن پیش بود
پای و کوشش نه اسلایست
باله بر لب تو ز روی نیت
روز جوانی ادب است
پری و صد عیب سین کشاند
سوی سیفایت نوندیت
جای در نیت در پی خج
آتشوی پر نهانی که چست
پر شود بشکندش باغبان
سنگ سید صیرفی ز رزود
مشک را طبع جو کا فو کرد
کعبه خورشید و میا کیت
عیسی زان ز گزری پش کرد
پشت بریت میان بکند
واغ خلونی و جوی تر است
گرمی صدمه و سردی سیج
بر سر کاسین کجی دست
به که خوری جون خرمی کجی
نی تیش است آتش روحانیان
وانه دل خون جو کند م نمای
خاک نه زخم و لیلان خج
آتشوی پیش کسی دست کش

در طرف شام کی سپر بود
پیر من خود ز کیمیا با نستی
هر که جزان شت تابش بود
گفت جوانی که دران پرد بود
خیز من بر سپر خاک سیج
بند کاوی بکاف کنی
پرو و دکت جوانی کن
دست برین پش کشیدم کت
ان پیان زرق با لم کن
جند طای در دنیا زنی
بعت بازی بل این پرد

دید دل محرم این پرد
کو سر چشم از ادب خج
این دو سر کب که برین
پاکه عشق من کردیم
نیت جهان را جو تو م خانه
مع غن بر که سیاحت
تا بنه جون سوی ولایت
تخم سفیدی و سیاحتی
را و دو عالم که دو منر کشد
تا ز ریاضت بقای بی
تعل و طبعیت که ترا شد
در بنه طبع بخت اکت
سرمو آتافن از سر و کت
از بر پس من بر او زود

نشت ز روی این قتی
کر که بود غذا بش نبود
بر سپر آن پر که کرد بود
کر تو نه از نیکو نام درین
در کل و ابی چه حرف کنی
در که زاز کار کرانی کن
مانم پیش تو یک روز و کت
کر نه بنه است حلالم

تاج برون اید ازین پرد
بر که خدمت دل و دخت
از پی دست کرن کرد
دست کش عشق ما خوریم
مع ز زمین ز تو بودا
نی تو بر دار و دواتی
در بنه نیت بکایت
محرم پس را الهی شون
نیم و یک من دل شد
کت کجی بر کشد این کسی
قصه آسکر و عطار شد
در نش طبع حیات اکت
ترک مو قوت پنجا کیت
بنده دین باشن فرد و کت

تخ زمان جو سپر انداخته
چرکی زور دران کاره بار
کین جز بونی و چه کفایت
قابل این شت آتش کن
خوشتین از جمله سپر ان شتا
نشت زن پش پیران بود
دست کش کس نیم از بر کج
اخن پز ماست کرش

از پس این پرد و زنگار کن
تج برین نقطه پر کایت
پش از جنبش این بیکان
در دو جهان یب و پش
بکند ازین مع طبیعت خرا
باز قش بکسل او کین
جون کد ری زین دو سه سیله
سل شوی بر تدم اینا
سیم طبعت بر ریاضت سپار
نوسنی طبع جوامت شو
این زبش آبد رویت کند
مر جده خفاف به غاوت
کر نشی نفس بوفان پش
در حرم دین بکایت کیز

چون پری خلق طرف کیز
در دهان شت سپر ساخته
کا تراش در افرو و کار
کا کل این پش خرمیت
نشت نواز قالب و کرب
کا جوانان جوانان گذار
بار کشی کار سیلان بود
دست کشی بخورم از بر
کران کران بکشد از ش
خیز در دین زن کرانی
کر نه برو بخت بازی کت

خار تیان اند غایت زود
کر خداین دایره بر کار
نوسفان کن اوارکان
سرو و بولک تو در بسته اند
بر ساین مع جو سیخ باش
یا قش خویش به و کن را
لوح ترا بر نشو نید پاک
همل شوی در سرم کبریا
رطبت بر ریاضت شمار
که خلاص نبات شود
وان نفس ایند بویت کند
قافله سال رساوت بو
کش پور که شت ان
باز و ز کش کش شخیر

مقامت ششم در صفه بزرگ

ز آتش و دوزخ که جهان است
صحیح و با دو سه اهل درو
چون بشکارد در مرغزار
کنی از آنجی که خطر هسته بود
رخش بر و چون بکش کریم
کنت به تیران کینیت بجا
تیران بکش که یاری بیا
خوش نبود با خطر مهران
صورت خدمت صفت است
دست و پا در کمر عی کن
از پی آن کشت فلک تاج
تا شوی از جمله عام سبیز
ای زمین بر جملک نایب
کار تو را بجا که خبر داشتی
اول از آن دایه که پرورده
از سر آن خانه که خارید اند
به که ضیعی تو درین مرغزار
کر تو سبای شرف کار با
جغد که خوش است با فغان
کر جگر تو را کوسه کند
ینک و بد که بکار تواند
انکه اسب تو بدن کل نما
سرکش دیده و کس صبا
بنده و لاش که سلطان شو
ای که را به زخمت خجاست

نوبتی ز شعله بوی است
اسویکی دید سرید و بک
از نظر شاه برون رست
پشت کمان چون بکش نرم
کنت بر رخ آن تک دیت بجا
خوش نبود با خطر مهران
پرق او جرکت خنکاران
خدمت کردن شرف است
تا شوی عیش کن جده کن
کر سر خدمت حمدن شد که
جهد قوی باید و توفیق نیز

ست حقیقت خبر مقلان
کردن و کوشی زخمت
شاه بدان صید جهان قید شد
تیران را به از و در کشت
سر و درین باره نه بس باره
در کتف و دوزخ لای نه
داغ بلند طلب ای شو
نیت بر مردم صاحب من
کچ نشین مار که درویشیت
جهد بین کن که به نیت عهد
جهد قوی باید و توفیق نیز

روح پناهنده روشن دلان
رفت فریدون تماشای برون
چشم و سیرنی شفاعت
کش بکلی بسته آن صید شد
رخش بان پوی بکوش گشت
خورد و آن خورده کیا خواند
بر سر و تو که پیکان زده
تا شوی از دواغ بلند من
خفتی از عهد پسندیده
از سزا و دم کمری پی نیت
روزی و دولت خواهد بود
کرمی توفیق بخیر پیش کرد
با کشت تم فلک و دم زمین
بستران شد که چند اشستی
یکنوی افزون تر ازین چون بود
کوهر تن بر کمت بسته اند
مرغ علف خواره دام تواند
بر سه کاریت برین کارگاه
در خورتن قیمت جانیت
انچه بقدر ویش چشم دار
نیم به یک من دل شدت
کر و یکم سیه تن یک
تم دل و هم دل که سخن در
نامه صفت تن بدستی پاد
رفتن از آن مایه دل دوست

سنگ بود و زخمت آرام گیر
کاه چوب نعل تر کاه باش
زافل و فاسد که بجای سید
نخم بلا مرم خود پیوست
خیر کن پرده وری صبح و
بندشی چون کس ز بهر تو
زیر این پرده و فزون ای
شید و بازی که درین پرده
حارسی از در کانی است
خرج بلند کمری به نیت
حید کمری و غیب نایب
شیر مکی و شت که چون چو
در سرش مونس یار آمد
کشت کم آن شیر که ز شیر مرد
کر به دران غم و شل از جان رفت
خنده نمان روی اعدا دور
دی که ز پیش تو خیر شد
خیر کجایی بدل ویش ده
ینی از جریبه عفتی
حید کرش کنت شب آیت
این همه میری و سب نایب
کر که مر حالت یوسف رسید
او بخن در که بر آمد عباد
کنت باین خورده که ویرانم
مر که تیش با دانت کشت

کرده و بکند و جو شود حریر
که جو حشر ز کنگی آه باش
پشت از امل غنای سید
نخم بلا مرم خود پیوست
خیر کن پرده وری صبح و
بندشی چون کس ز بهر تو
زیر این پرده و فزون ای
شید و بازی که درین پرده
حارسی از در کانی است
خرج بلند کمری به نیت
حید کمری و غیب نایب
شیر مکی و شت که چون چو
در سرش مونس یار آمد
کشت کم آن شیر که ز شیر مرد
کر به دران غم و شل از جان رفت
خنده نمان روی اعدا دور
دی که ز پیش تو خیر شد
خیر کجایی بدل ویش ده
ینی از جریبه عفتی
حید کرش کنت شب آیت
این همه میری و سب نایب
کر که مر حالت یوسف رسید
او بخن در که بر آمد عباد
کنت باین خورده که ویرانم
مر که تیش با دانت کشت

کرش و خنک ساز
بارت کشن شب تیر کون
نزل بلا عافیت ابیت
ککش و نی از دست کلاه
پر و زنی و کل سو ریت
پر و دیکمائی که جهان و شش
دل که نه در پرده و دوا کن
دست جبین پرده و بکا و
نی از فریاد پی اعدا
مر نری کان را از دست
سم زده که کند ز کوشش
نور دل و جود و زوش به
کنت درین ره که میان فضا
سبای کان زده و بکا
می شوم کان نری بکا
اینگه که امر از کجا
جرب خوش بود بکا
وری از وین به و فکا
شاد و غم که درین بکا
شاد و غم که درین بکا
کر شدنش زمین جید ساز
امد و کوش و دوسه جلا کن
خون من اویرش وین شاد
ایقین جوی ز سر حاصلی

ور کمری بکشم سنگ ساز
مرجه خنک خجاست فزون
و از نیر آن نیت اعدا
پر و دیکمائی که جهان و شش
ان تو که چو دوزخ و سوز
ر ز تو در پرده و نشان و شش
مرجه نه در پرده و دوا کن
خارج این پرده و نونی زن
در عجب جی بکانت
شده غم پیش رو شادیت
باید چمان و مر حاشین
شیر ز دندان کوزن انگش
پای شب و روزی روشن
پای سکی را سر شیر است
مر جود و درمی سو کرد
با بقای تو جان کشت فضا
تا و عبت پس بودای شیر
آسوی قریه بخوری پیش ازین
غم خوری این جگر خاری
شادی و غم مرد و دوا کرد
نمان غم سبب خجاست
بجو و خجاست بکا
نیقرو باه بدندان گرفت
کنت و باه بدندان گرفت
نیت بهار که ازین منزلی

پای بر قمار بین سپر شود	سنگ چندار بین زر شود	کرده مت شبتین سپر شود	گره زور دیر نام آتش بار
سرکه تین را توکل مشرست	بر کرم از رزق علی شد	پشه خوان و مکس کپ نشد	هر که به پیش آمد از بس نشد
روزی تو باز کنه و زور	کارند کن غم روزی خور	بر در او شو که از نیابا	روزی از خواه که روزی
ازین و تو هر که برین درکت	سپکسی به غرضی داشت	اهل یقین طایفه دیگرند	ما چه پیم کراشان سپرند
چون سر بجا ده بر آب گفتند	رنگ چل در فاب گفتند	عمر جو کیه وزه قرار شد	روزی ده ساله چه بایه شد
صورت مار که علی پاشید	تخت روزی زل خشد	روزی از اجاست فرستاد	آن خوری ایچا که ترا دادند
گرچه درین حق می جبه کرد	پشت از روزی خود کس خورد	هر که ز نام نری می کشد	در ره خدمت کمری کشد
شیخ که او خوابی نور یافت			
خیز خطای که نه بر بسته			
پشت از پشت ان وجود	کتاب خورد و نذر در چای	در کف این ملک سیاری بود	در این خاک بخاری بود
و ده تا خیر بر نمانده	بستی از پرده به نمانده	روز و شب آویزش بی نماند	جان و دل منیرش بی نماند
کشکش جور و اعضا نشو	کن کن عدل نه پیدا نشو	فیض کرم کز نوا ساجیش	قطره افکند ز دریا کیش
خالی از آن قطره که آمد برو	کشت روان این فلک نیلگو	ز آب روان کرد بر نیلگو	جو سر تو زان عرض آمیخته
چون که تو بر خیزی ازین کار	باشد بر خواسته کردی راز	ای خفک آن شب که جان بود	نقش تو بی صورت و جان بود
بشم فلک فارغ ازین جنت	کوش زین رسته ازین کنت	تا تو درین ره نهاده ای قدم	سگر بری داشت وجود از دم
بغ جان حمت خاری شد	خاک را آسب غباری شد	فارغ ز آبستی این روز و شب	نایب عین و طبعت عرب
حال جو را که کمر بسته بود	آر و رم رک ز دوش تر بود	که کسیه روی شدی در	طشت تو رسواش کردی چنین
زنده هنوز آب درین کل نشو	شهر ماروت بابل بر نشو	از چشده وزمی و آسمان	تو بکنار و غم تو در میان
بر فلک میوه جان کشد اند	می شنویش این زبان کشد اند	تاج تو افسوس که از سرب	جل ز سک و تو تیره زجر
تا بتو طرای جان نماند	سر و جهان از تو پراوانه	از بدی چشم تو کوکب نیست	کو کب همه کوکب نیست
بود و سال ز کوشش بری	تا تو کدوش تعرف کری	روی جان کاینه پاک شد	زین منی جند خلق پاک شد
شعله صبح تو بروی شام	صاوتی کا ذب نونیا	خاک زین درون آسمان	تا که جاپش تو بنده در با
لاف پی شد که بی لاف	بر تو جاسه بگو بگو کار	خود تو کوکب خاک بجای دی	یک جو کلک بجای دی
ای ز تو بالای زمین زیر	جای تو هم زیر زمین به چو	روغن منور که تو سیاه	سرو بدین فندقی بجای
تا جود فندقی نمک خاند	بکدر این فندقی بجای	روز و شب از قاقم قدر جدا	این دله پیک از دیا

مناجیه ششم در سوره قیامت

باده و دله بازی مکن	باده و دله بازی مکن	باده و دله بازی مکن	باده و دله بازی مکن
تا تو بی که سپیدی و ما	تا تو بی که سپیدی و ما	تا تو بی که سپیدی و ما	تا تو بی که سپیدی و ما
سخت خرسن جوباشیر	سخت خرسن جوباشیر	سخت خرسن جوباشیر	سخت خرسن جوباشیر
چونکه باین جاده فرود آمدی	چونکه باین جاده فرود آمدی	چونکه باین جاده فرود آمدی	چونکه باین جاده فرود آمدی
سرکه و پیکر دایر بود	سرکه و پیکر دایر بود	سرکه و پیکر دایر بود	سرکه و پیکر دایر بود
دولت خود را بکشد نیستی	دولت خود را بکشد نیستی	دولت خود را بکشد نیستی	دولت خود را بکشد نیستی
خوش خور و خوش بخش ای کرم	خوش خور و خوش بخش ای کرم	خوش خور و خوش بخش ای کرم	خوش خور و خوش بخش ای کرم
لاجرم ایچا که دغلی می بین	لاجرم ایچا که دغلی می بین	لاجرم ایچا که دغلی می بین	لاجرم ایچا که دغلی می بین
کرم بخورش پیش کسی نیستی	کرم بخورش پیش کسی نیستی	کرم بخورش پیش کسی نیستی	کرم بخورش پیش کسی نیستی
کم خور و بسیار می جت کرم	کم خور و بسیار می جت کرم	کم خور و بسیار می جت کرم	کم خور و بسیار می جت کرم
حرص ترا قتل بان دادند	حرص ترا قتل بان دادند	حرص ترا قتل بان دادند	حرص ترا قتل بان دادند
مرد و نیک که درین نمکند	مرد و نیک که درین نمکند	مرد و نیک که درین نمکند	مرد و نیک که درین نمکند
میوه فروشی درین جاس بود	میوه فروشی درین جاس بود	میوه فروشی درین جاس بود	میوه فروشی درین جاس بود
کیس بری جند شگرفی بود	کیس بری جند شگرفی بود	کیس بری جند شگرفی بود	کیس بری جند شگرفی بود
حقن آن کرک جور و پیکر	حقن آن کرک جور و پیکر	حقن آن کرک جور و پیکر	حقن آن کرک جور و پیکر
هر که درین راه کند خواب	هر که درین راه کند خواب	هر که درین راه کند خواب	هر که درین راه کند خواب
خیز خطای من اگر حق نیست	خیز خطای من اگر حق نیست	خیز خطای من اگر حق نیست	خیز خطای من اگر حق نیست
ای ز شب وصل کرایه تر	ای ز شب وصل کرایه تر	ای ز شب وصل کرایه تر	ای ز شب وصل کرایه تر
چون مکان غم شد که کند	چون مکان غم شد که کند	چون مکان غم شد که کند	چون مکان غم شد که کند
پشت از خود بنده پروین خورشید	پشت از خود بنده پروین خورشید	پشت از خود بنده پروین خورشید	پشت از خود بنده پروین خورشید
مور که مرده نه صفتی می کشد	مور که مرده نه صفتی می کشد	مور که مرده نه صفتی می کشد	مور که مرده نه صفتی می کشد
جرمن و تو هر که درین خانه	جرمن و تو هر که درین خانه	جرمن و تو هر که درین خانه	جرمن و تو هر که درین خانه
منزل کز نمک پیشی نیست	منزل کز نمک پیشی نیست	منزل کز نمک پیشی نیست	منزل کز نمک پیشی نیست
کار و وقت از جود خجسته	کار و وقت از جود خجسته	کار و وقت از جود خجسته	کار و وقت از جود خجسته
خوانده بجان ریزه انداخته	خوانده بجان ریزه انداخته	خوانده بجان ریزه انداخته	خوانده بجان ریزه انداخته
وز علم چسبک ساید	وز علم چسبک ساید	وز علم چسبک ساید	وز علم چسبک ساید
نقل نه پشته از خود کسند	نقل نه پشته از خود کسند	نقل نه پشته از خود کسند	نقل نه پشته از خود کسند
توشه فیه دای خود کون	توشه فیه دای خود کون	توشه فیه دای خود کون	توشه فیه دای خود کون
از پی منبر دای می کشد	از پی منبر دای می کشد	از پی منبر دای می کشد	از پی منبر دای می کشد
میر می کو هر یک ساعده	میر می کو هر یک ساعده	میر می کو هر یک ساعده	میر می کو هر یک ساعده
منزلت از عاقبت اندیشی	منزلت از عاقبت اندیشی	منزلت از عاقبت اندیشی	منزلت از عاقبت اندیشی
عاقبت اندیشی از ان نیست	عاقبت اندیشی از ان نیست	عاقبت اندیشی از ان نیست	عاقبت اندیشی از ان نیست
ایچا که مکتب ازین لوح پاک	ایچا که مکتب ازین لوح پاک	ایچا که مکتب ازین لوح پاک	ایچا که مکتب ازین لوح پاک
سایه صفت خدایتی نفی	سایه صفت خدایتی نفی	سایه صفت خدایتی نفی	سایه صفت خدایتی نفی
کر می غم ز راه کارن	کر می غم ز راه کارن	کر می غم ز راه کارن	کر می غم ز راه کارن
آزین آیه است که شد شین	آزین آیه است که شد شین	آزین آیه است که شد شین	آزین آیه است که شد شین
اوی خاقل اگر کوریت	اوی خاقل اگر کوریت	اوی خاقل اگر کوریت	اوی خاقل اگر کوریت
سمت عاقبت اندیشی	سمت عاقبت اندیشی	سمت عاقبت اندیشی	سمت عاقبت اندیشی
نیت بر نوع که نیم	نیت بر نوع که نیم	نیت بر نوع که نیم	نیت بر نوع که نیم
اکه ز صاحب خبر نام	اکه ز صاحب خبر نام	اکه ز صاحب خبر نام	اکه ز صاحب خبر نام
کس نه بدین باغ تو بودی	کس نه بدین باغ تو بودی	کس نه بدین باغ تو بودی	کس نه بدین باغ تو بودی
خیز که بر پای کاور علم	خیز که بر پای کاور علم	خیز که بر پای کاور علم	خیز که بر پای کاور علم
زینا بنوا تر سفسه ساین	زینا بنوا تر سفسه ساین	زینا بنوا تر سفسه ساین	زینا بنوا تر سفسه ساین
خاندن ز نور پراز اکاپین	خاندن ز نور پراز اکاپین	خاندن ز نور پراز اکاپین	خاندن ز نور پراز اکاپین
کمر از ان کرم و زان شود	کمر از ان کرم و زان شود	کمر از ان کرم و زان شود	کمر از ان کرم و زان شود
پیش کسی قافلی نیست	پیش کسی قافلی نیست	پیش کسی قافلی نیست	پیش کسی قافلی نیست
عاقبت اندیشی از ان کسی	عاقبت اندیشی از ان کسی	عاقبت اندیشی از ان کسی	عاقبت اندیشی از ان کسی
کوه بهر ز کمان کیم	کوه بهر ز کمان کیم	کوه بهر ز کمان کیم	کوه بهر ز کمان کیم
نورین من و بودی تو	نورین من و بودی تو	نورین من و بودی تو	نورین من و بودی تو

مناجیه هفتم در سوره قیامت

زادنی آمده مارا اثر
قیمت خاک بواجب شناس
زادنی این سخت را می
فرسای غلی و شستی
مانده شدی قصه زین سا
گرچه جسد دشتی از سر کی
منکس نشسته تو یکجا جو
در پدر خود کز ای ساد مرد
کمر نسی طبع نواز آمدی
کنده بدو کنت فلک شاد
تا شد و او دجانی کنت
تکلی و تکی بود این روزگار
تیزمرو ویر بکنت آمدی
تازه کنت این کل افکند را
این همه سخت که زایش است
نخعی ره بین و شوشان
عذر ز خود چن و قبول ز خدا

وز نه نیاشد صاحب
خاک شناسی کن ای سپاس
بار شدن بخت از چنگی
امج سهای از لی و شستی
سایه برین لب و کل انداختی
بسیارین نیند نمانی
تا زده ویرین تو بی جزو
ملت او کیر پین تا جگر و
عمر سبازی شده باز ای
آن نه منم ورتوی از دشت
راست بدایم بجای کنت
آمدن و رفتن بی اختیار
ویر مرو چون بدو کنت آمدی
باز هم از نیند کنت را
ایست صبور کی که دل برین
ست کمانی کن ای نخت
عذر ز خود چن و قبول ز خدا

خاک تو ای خف و بخت
منزل خود چن که کد است
اول کین ملک شاست خود
گرچه بر عش تو غایت شد
باز جو شک ای ازین شکهای
بجز بر و دسر کانت
بکند ازین مافز ز کنت
مشطراست توان شست
غم خور و بکند که کد ای
ما زنی رنج پدید آمدیم
ز آمدنت رنگ جاجون تی
سنگ نه دران شد که صدمت
وقت بیاید که روار و رنه
ای که ز امر وزنه شرپار
مرکب این دایره و دینت بس
ایینه جند فرا پیش دار
عذر ز خود چن و قبول ز خدا

در دل این خاک بسی بخت
ز آمدن و رفتن ازین چنگ
وین ده ویرانه بخت بود
راه ابد نیند نمانت شد
و امن خورشید کشی زری پای
بر سر یک رشته واریست
و آنچه بدو کنت بدان دار
کوچکین عمر نیامد پست
شاد نشسته بکد این کی
نزد بخت کنت و شیند ایم
کامدی راشدن در کی است
سنگ بود و دست که هم شست
سکه با مردم نوز مند
آخرازان روز کی شتم ام
جاده ای که زینت بس
در کمر و باس رخ خوشین دار
جد به تسلیم قدر در بیای
کای من چاره مرا جارت
نمزد کوی قلندر شدم
کردن از دامن دور باد
کنت حدیثی که دران پرده
انکه ازین گونه حدیثی بکوی
بیشتر سبزه توان فدا کس
زنده و مرده یکی خواب
هم سراپا چو شوی پایست
عذر ز خود چن و قبول ز خدا

ای ملک است ز این دو جند
از بس مرثا کجی شست
در طبقات زمین افکندیم
باین شیفه در کج شست
شام ز رنگ و حشر از بوی
حاشا چن کین بر کشت
جرح زریایه و بخت شود
هم فلک شغل تو بکنت شد
ما رصفت شد خاک قلندر
خاک درین خمر پر غم جرت
و امن ازین خمر پرود و تاک
و شمن تین صدف شکست
سکه در و دید و بخش پذیر
راه دم زانه بسندید
گرچه جسد دشتی از سر و زور
جند حدیث فلک و باد
بر پر ازین مرکب و لایب کنت
عاجزی ما جیسی روی پین
چون ز این یار بست آوی
سر علی صدف کنت کنت
آتش خلی که در و مبلج است
ابر که جان دار و پر کنت
خانه پر عیب شین کاک
دید ز عیب و کین کین
می توان یافت رشت در جرت
عذر ز خود چن و قبول ز خدا

از زله اساتذشی حکیم
شیفته زنجیر کجاست
جرح ز جوکان زمین از کوی
یکد چک اندام زمین بر کشاد
جرح زمان خاک بالا شود
مسم زمین از کمر تو این شو
از خور و خاک پسر انجام کا
زین شش از رن کجاست
پاک بشویند بخت آب و خاک
وید و پر از کوه و در کجاست
وید و جوانی زمر و سپر
زانه جشم در ان وید
کوه بود و برین جسد کور
خاک تپی بر سر و بر باد
قاری ز کوشش پر کار کنت
سوی بود این ره چون سوی
بدو و پا کجاست آوری
سکه که آلوده صدف کنت
نیم شری زلف و دوج
هم قدری بنم از کسرت
خونم می پیش کناه
صورت خود چن و دور کجاست
در قفس روز توان دید را
عذر ز خود چن و قبول ز خدا

شیفته خاک میاست خود
با که کربت زین کز میان
خاک برین جرح وین فی نه
پر فلک زرقه بخواد دید
دسته شود و سر زرد و دا
شرم گرفت انجم و افلاک را
ای جگر خاک بچون ارشد
کر شوان کین ساقین
خرو انجم ز فلک بر کشید
ان نه صدف کوه و نیایست
لاجرش نور لطف جنت
پای را در و سپیدی زان
بر شوان بخت ازین کاف
از فلک و راه جانشین
و هم که بار یکبارین شد
بر سر سوی سه دیو کجاست
پشت این کل جو فادانست
کمری صدف کنت شری
که جرح عکلی شیش
بک که آسایش جانها و
یا بد افکن منرا چپ کجاست
در همه چیزی ستر و عیبست
در بر خاوس کز بر پست
عذر ز خود چن و قبول ز خدا

وی زمین سود و این جود
آخر دشت فرو دشتیت
خاک زنجیر فلک را پسود
بار کشت بد که زایمان
جرح میان کرد و زمین فی نه
من کل رشته بجا کشت
پاک شود و سر و زرد و دا
جند پرست کف خاک را
کیت درین کجاست بر شوان
این کل ازین خمر و بران
خفا خمر ای بهمان کجاست
کین صدف کوه و نیایست
وید و نمر است بخت
ره شوان رفت پای کجاست
بر شوان کون ای کجاست
کاک کشتی بکجاست چو سپر
زین ره بار یکبارین شد
کمری برونی ای جو سوی کجاست
روی و مصلحت کجاست
کمری صدف کنت شری
که جرح عکلی شیش
بک که آسایش جانها و
یا بد افکن منرا چپ کجاست
در همه چیزی ستر و عیبست
در بر خاوس کز بر پست
عذر ز خود چن و قبول ز خدا

نخ که او را ستم شکست
پای سیاه که جان شوی
بر سران حیف کردی
ان که کنت نه بر چش
جون سخن نوبت عیسی
وان دو ستم کرد و پریم
ایتم روزی که بگریست
چای عیب تو شکسته اند
کزنه سکی طوق شریکشان
جمله دنیا ز کمن تا بنو
انده دنیا خورای خواخیز
خیرب طعنی در نور
نش مرا از در صفتش
باز بیک کنت که حرا خوش
با یاکن که عداوت و
نیست یکی در جهان نازش
سرکه درو دید و نازش
سرکه ازین کاسه یک انگشت
خلوت خود سار عدم خای
دست بهام چه در آورده
خاجه در بادیه دیو سار
در تف این با کوی دیو لال
تا جکی این دل و درخ سر
عاقبت چونکه مردم کند
زیر کنت پای کسی پاسبان

بر سر بار چو می کشت
بر صفت کرکس مر و از خور
کور چشم و بلای
عیب را کرد و بیتی
زان صدف سوخته دغا
خود شکن آن روز نشود
زان بتو پرده فرو نشاند
ورنه خری برسیجاش
مست سیر دم و نوبت
ترا که وفایت درین شمع
خصلت انصاف خصلش
کنت ثبت خوش که مرا جوت
نزد آفتاب و آیت
نایز انبازی او بپوش
سرکه بد کنت ز نازش
کاسه سر حلقه انگشت کرد
باز کرد این ده ویرانه را
نزشکم خود بد آورده
دو رخ محروم کشتن
خانه دل کشتن دل سدرخ
خیزد و درخ و نیکان
دست بدست بجان کند
کوچ تو سود دست بی زیری

دید و ستمت درون کجا
پوشش از جبهه افتاد بود
تیرگی آرد و نفس در جوا
بر سپهر آن چرخ خای نمود
در سپیدی نه جود نداشت
دید و خرد کن بکر پان خویش
تا کند در توسع روزگار
کان بنو و طوق تو چون بگری
کیت جان در زده سپوه
چون کند دست نیرد و دوج
کرتو خوری بخش نظامی ریز
بتر ازین جبهه درین کن
با درین موج کشان که
خون تو در گردن کالاسی
من و وفایت درین اشوا
کاسه آلوده و خواسیت
سجده در کاس و خجین
نیت همه پند درین
خانه فروشی زن افرو جود
دور شوار و در پلم بزی
قافله طبع در و چون شود
چون بکرا فتر و جود سره کدا
پای پات سپر در زکا
بر سر این خاک چه باید کرد
سپهر این رعد پایان

پی سب بر سر این ک خیز
نمل فایست ترا شین
سوی که کشور مند و ستان
بخون ستم بگردون کن
تبار پشیمه بچکان بزم
ماله کمر سوده و غیره ز کل
پرچم زان روضه میو کد
دور خن امان و بجای شیت
پیران تیسر روان ستر
سرجه سر از خاک وانی کشید
چون بطر پیش تو فین سدا
ای که سلمانی و کبریت
جند جو کل خیره سر و خیت
دست کلاه و کمرانی شیت
کوش کرین خواجه غلامی
خیز و ای کین ایام را
معلق بهتر ازین ساز کن
تا چکی نم که برین کل سینه
چونکه ترا خشم یک بیتی
کر چه بسی صبح لطیف کند
تبر سه تفرقه را پیش
بر کشتی ارباب دل کنی
چین خاچوسه هم در جود
کر ز خط روز شب افروشی
در همه کاری که در اینجست

خویش زان که در اینجست
انچه مقام تو بنام شیم
یکمندی که دوسوی بستان
ناله کم عمر زو و خجبه
پید بلر زده بر جان
یک نپس لاله و کمره ز کل
بعد می جند بدان سو کد
قیه آن تهر شده کز شیت
بر سر خنده یخ و کبریت
تا قبل سر بخاری کشید
عارف خدایت و نه از شتا
چشمه شادی قطره آب است
سز کلاه و کمر افراختن
سر دور مان بجز ابایت
خویش ازین حیره در این کن
لاف ولی نوبی دل زنی
چون بدم روی زدن روی
با تو بشما که حسرتی کند
تفرقه کن جان و عدم خوش
تا تو درین خاک چه کنی
روند به کنگر شش و نیم
خط این و ایر پسران
رخه پرون شدنش کن در

چشم کجی که بختی بختی
بدرایت بارش سپین
مکتبی یافت مر و سباط
وز شکر این همه کل کل شکسته
دید و ز کس درم و نیش
یکجای قبت نیش شین
ناله شستی زغن و زغ و
دسته کجی بسته در ریشه
سیج نه در و سپر نیک
چرخش در این شدم روی
تا بدم سوی کمر باز شد
ترک جهان کمر جهان کو مباد
کو کمر خیش چون نوبت
کمر کت بنای کل و
چون خای زلفی ری
ازین و من کفن این دام
ناله و اشکی بر داور و
کر نه یکن و چه در پای کل
چند بختی که در اینان شد
دشمنی آب درین تیر کجا
کر سکی زود و نیک ری
نخه کشش تو در افق بار
نار و آتش و دود و دها
پای نه و خاب کجا
خویش زان که در اینجست

رخ کن ایضا سیلاب
گیشی که شود راه کبیر
عند جهان کن که درین شکای
راه جهان رو که ز جان دید
توشه زوین بر که عمارت
دور فلک چون توبی بایر
انکه درین سایه سپر سپید
در غم این شیشه چو پایت
تبتوانی دل و انش فرود
با و حکیم از سرم خایک
حق و دینا که یکیش بشنود
در طمع آن بود و فرزند
که سر ما ساختن کیندند
خشم خستین قبح ز سر ما
نوش کیمیا که بدو درشت
او جن باغ کی کل بچید
دشمن از آن کل که فسون
سر کل ریکین که باغ زنی
سنگ درین خانه طبع نشان
بر و خورشید میا و رو
وز ترابج حبک سوز کرد
اشک فشان تا کلا امید
دین که قوی و زو بازو
چونکه بنیاست تمارا
پیری عالم که کیشش

تا بوقت فرصت را گیر
دور راه این کسب در راه کبیر
سنگدل آبی و شوی از جای
بر و جهان زن که جهان دین
آب ز چشم که ز راهی
دست قوی تر تو بیا کشت
از سپر و تیغ و کیندیش
کس پستی با توانی کشت
لا ف منی بود و تویی بر ست
سرد و بناید که کس بر تو
کرد و یکی خاص بود خانه را
ساخت خوش و خوش خیزد
که غنی کنسیه را که آ
رنگد ز سر تر یک کشت
خواند فونی که بر آن کشت
ترس بر و چهره شد و چو
قطره از خون دل و می
خاک برین آب حلق و می
هم و خورشید کین کون
جخت ازین روز باین روز
بسر فاین لوح سپید
راست کند عدل را زو
تسیر دهم در راه دین

خانه و سونج بر کسب
خاطی از خود که ز خوشی
جان تو از عده کی آید بر
بس سکر تا نشو و پیا
باز و د و باز زان که
باش زانی بر زمین اسکنی
با کشتی حق تو سچت حج
دشمن خود را بکشتنه اند
دشمن خود را بکشتن جوروز
فلک کی بود و دوی بر ست
جای و دشمنی تا کی بود
خانه فروشان صلاسی نو
شریت ز سر که ملاک تر
ز سر پا دشمن آسان بود
شع صفت با مجلس شتا
ان کل پر کار تر از زمره
وین تو هم بیکی کل بود
خانه غم دان که کار
بر پر ازین خاک و خرابات
غول ره عشق خیل است
روزی زین روز بر زواری
جرب را زوی قیامت شوی
در غم و غمی غم وین بخورد
وین بخای ده و دینا را
تا غریب بجان کیشش

بر کفین پر که بر ماوست
زین محمل پر سر زاری
چون بنه در جرقه است
خانه و دوستی است
شع کن این نزد کل جفری
ز که برو سکه تصدیت
ساخته دوست قادر کن
داون ز که همه جان و است
ز جونی روغن صغرا کشت
منرب وان قوم نجا دهند
دلی جان که کناست
کر چه فرزند و ز پند
کعبه روی غم را خاک کرد
ز انچه فزون از خوش کار
در دلم آید که دیانت
گفت که وار وین پر و زار
یارب ز نه که تاج بود
ز و نورم مکن بستی
بعد آن ز که بر خوشی
خود شینا شده شینا
حاجی او چون ز غم کشت
در گرم وزیر کین حاج
نارت زین ترک بند کس
مال جعد خند و تاراج
تا کشت خست جعد کس

دینا کس کی غریب
کر سکه شد تو باری
بی در مان جان سلامت
کین بد حال و ستان
تا جویس از کل خود زو
ان زو زین خست کیت
ز سران رخ زو شد
فامیدن بهر ازان و است
چون نخوری میوه صغرا
مشرق و ایش بنی
نابک برو کن فرزند بیت
میتف یک بد را دینا
در کس زینت امانت
تا جوسن اینم از ایش
مال در پیش وین بند
زین جعد او و بکستی
بدل شکم کرد و شکم
شکلی ماند و عذری
کر بر من و ی خود ترک
کرده و ویران که ستان
خانه بند و سپر دست کس
رفت جعد که یه پیا
خیز که ویش پیا

جسم ز ایت نویش خور
چون نری زان کس
خواه نب مایه و خاستی
کر چه کی گرم بر شیم
تق بشکن نه دوری کو
دوستی ز جوشان
بار تو شد تا شربت جای
درستدن در حق است
ز که ز شرق بد زو
مرجه و دینا شیم
ان زو روی که کیند
کیت که بن زان کس
گفت فلان و دینا
رفت نهایش زان
خواج زو و یه بر
گفت جعد که خود را
با کشتان که بند را
دست آن صره دینا کرد
صید جهان خور که دینا
گفت پیا و دینا
صرف شد آن بد و مو
کر کنی تو کین دلم
گفت جهان از اعلی
سیم خد چون جعد

قد صیبت نازش
تا بزی زان که آوود
کجا بخود سزا سزا
بازی گرم بر شیم
ز کین شش سری کوبا
در بر و پس مان پیر
بار کیت شد خونی زیر پای
در شدن سار شانت
بی جران غریب خاند
مغری شام ستان شام
راست بر آید زو و شین
قوت این غول زو
قاعه کعبه روی کار کرد
کاستین از عاکم کرد
بد و دینا و دینا
شع زو و یه بر
دینا آن کس که خواست
را و طب و دینا
زلف تان خانه را کرد
روغنی از بهر غشش
گفت پیا و دینا
نشی و بر و کجا
نوم زو و دینا
کسب است خفا

ناصح خود شد که در هیچ
انجمن مال بران نیست
دست بداری فلک زین
وین سر تدبیرت بشکانت
منزل عیبت و منور شود
جنگ نه تن بران می زند
شیع ز برخاشی برشت
منبتی را که گاهی است
بازگردد ز راه این نیاید
ای شده خشنو و پیکار
از صاحب نظرانیک
بر سر کار ای جراح
بکن این چشم شمشیر
گر شرف قتل نبوی ترا
باز به قتل برو تو کس
ای که حلال آمد در مقام
گر چه می اندوه جهان را برد
گر خیرت باید چرخ می خور
ای جوالف عاشق لایق
چون الف را است محلی
طبل نه پای بازی کش
روز شیندم که با شوی
که تو خود سایه توانی بر
ای زبوزیر سر پای تو
چون که در چرخ می طشت

بچندارد و چستانم ز هیچ
ایم مطلق الف کویت
باز بستین کویت و در
پایه غفور بکسانند
داس وین کیر و فراکو شود
تا فدا خشان سی زند
به تهای طلبدن شکست
کافت مای ز دم مای
متد چهار دم و شتر چه ریخت
بچرخ از اوج چشم رو کرد
کار جهان کن که پذیرفت
در کمر و عاجری خویش
نام که بروی که ستودگی
باز درش و اسن خود و کرد
وشنی قتل تو که خوش جام
آن خورای خواجه که ان را برد
کشمه خیریت کنده چرخ
الف تو با وشت سپودی
سیج نداری الف نیلی
عمر نه سر بدازی کش
سایه خبر بیند و جندان
عیب تو چون سایه شود
زیر و ز بر تر شکست
اب ز سر خیمه خورشید

ز جستانم که جوی شیش
گشت خواهی که و بات کم
سج وال ز حص حص پاد
کروسی ای خواجه غارت
شخه این راه جوار است
ویدم از باجی که جهان سپی
با و که با که گنج است
ز که ترا زوی مینا شود
متد چهار دم و شتر چه ریخت
فارغ ازین مرکب خوش کرد
ست چرخ که کین کرد
عقل تو پریت را شوی
عقل بیست از و کش
ست کن عقل ادب سازد
می که بود که تو در جام او
می کنی دان جگر آینه
میل کش چشم خیالات شو
کمرانی مرغ پر افکنده باش
خاز کوچ است کرانی کن
روز با خورشید و خورشید
سایه پستی بکنی جویان
سایه شین چشمه جویان
صبح بدان می و طشت
قرصه خورشید که صابون

بفرگردیدن کروی شیش
و انچه حراست خطالت کم
محمدی بر سرین کیت
دایه نغیس توان باز
منشی از خمش تیرت
کافت زبوزیر شیری است
ای ز راه ز راه دوشی است
فانچ نچ نماز تو شد
تا جوی طای نشوی یکس باز
چون خرو کاوی تاج خور
غافل ازین دایره لاجور
کارشاسان چه پس کرد
تا ز تو و آرد و شوی سایه
کرمه خوی خربند غل در کش
طعم کجک مدد باز ما
عقل شدن جسم که ان نام تو
ابر جگر بی مکان ریخته
کنده نه پای خرابات شو
کرمه خوی جوف کرمه باش
نیز چو کل بی سپر و پای کن
سایه شو و شکست و جویان
سایه شکست باش جویان
سایه شین چشمه جویان
تا تو خود دست نشوی کرم
شوخی کن از جابه پر خون

زبزش که طبعت فشان
کرمه از پای غضب برود
اکثری انشی کم و کاستی
مرو حربه که بازوی تو
با تو نمایند نهایت
کل ز کرمی خار و خوش
راستی انچه که علم برزند
باوشی بود عیبت سنگ
رفت یکی شلک صبحگاه
کنت فلان پیر ترا زینست
نعل پیکند و بروریکست
پشتر زخواندن ان دیواری
دست هم سوخته سینه رای
اکی از ملک پسیما
پرو چون بر خط اند کار تو
اینه چون نقش تو نبود
پرو جبر راستی او را کرد
کنت حنوط کش بر کشید
راستی او که شوی بکنا
چون سخن راستی آری
مرشسین برو با یک قیام
نعل بر از رخ و رنجه
از دم دوست و رنج
زان بنده کتب بر آید
پای درین راه و رنجه

دو جگر تو سبب فشان
معدود و دوزخ ز کجا پر شود
از همه غم رستی اگر راستی
کم کند از کین ترا زوی تو
کم دمی و پیش تنایت را
نیکو از راستی ان فتن
وزیر حجت شد حج من
از کشاید ترا زمر و ماه
خبره کش و خام و خوریز
دیو ز دیو انگیش می کرد
خیز برو تا من یابم بجای
بزرگین و دیو پوی شست پای
دیو ستمکار جراحی غم
شده و از زده پیکار تو
خوشان آید شکست خفا
راستی سپر درو کا کرد
غایه و خلعت ما کشید
راستی از تو طوطی از کرد کا
ناحیه کنت را تو باشد خدای

کرمه از جگر خوش فشان
ز آتش شانه که از کرم و دشت
کرمه ترا زده شد راستی
ست یکایک همه بر جای
خود کن این تیغ ترا زود
راستی خوش زمان کس کرد
سر جبهه تیغ شب و روز
از قرانه و ختم شب باری
شد ملک از کین و ختم
شده بران سپر چرخ
پرو و خدو سافنت کن بر
کنت شیندم که سخن را ند
پرو و کنت زمین ختم
من که حسین جیب شاد
راستی پن و پن و پن
چون ملک ز تیش شین
از سر پادوری گشت
کرمه سخن است بود جلد
هیچ خطای و دلش ریش

کرمه از سنج بود با کیت
راستی بر بود و دوش
راستی دل تیر از و بار
روز پین بیارند پیش
کرمه خزون میده و کرمی ش
از سنج راست زین کس کرد
یاد حق دست هم برزند
بر در او درس شد با باد
وزیر و ختم غازی
کنت هم اکنون کم او را
کنت ملک بر تو خبات ندا
پیش ملک رفت و سخن درشت
کینه کش و خیر کشم خواند
ز انچه تو کتب می برت کشم
در بد و نیک آینه دار توام
کرمه چین است جادرم کش
راستی او که خوش وید
او که کشت و عیبت نواز
خود جگر که افق
کمان زین راستی ریش
زین برده بار و رنجه
بهر بر ز کرمه و خدو
زین کتب و قدرت
طایفه زین کتب و قدرت
چون کتب و قدرت

دست تصرف تمام بگذاشت
دشمنه دلا که درین کوکشت
سنگ شیندم که جوکر و کهن
انکه ترا دید بود شیر خوار
گل که نو آمد مراحت در
قتل که شد کاسه سپهر جا
پر پیکانی که جوشیران خور
نخم سکه زخمه پیران خوش
یاسنی جنبه که پیای کند
آن نه نور که تو دیدی سدا
آن که در حست ز کوشه
شب که مبت از خیمه چمد
دل بنه رده نه بد جوی پست
بس که بیاد دل و جان فتن
بر شکست شوموز این رباط
نه که نه بر حکم تو افسد کرد
قصه شیندم که با تصای
تاکیش از گمان هم ستیزه
کای نه نوج کمن را کین
شبه جوهر ز خواب کران برتر
دختر که ملک سپهر افکند
تا شود دین لب جو پار
تا تو برون از تو درون پرور
آن نش از کو سر این خاکینیت
دولت آن کابنه دم یافته

کین همه کچنه درین پرده
مرسل از مرسله زینا ست
بغل شود مختلفت این چنین
شیر تو ز سرشش بود کار
خاک کمن شد که جراحت در
من کمن نیست پذیرای او
گر که صفت ناف غزالان در
آب جوانی که کمن کاش است
دعوی سندی سپیدی کند
بدنشش نام جوگیر کمال
دانه خویشش جوشود خوش
روز و در وید چشم دگر
صید نه برایش بر جاکست
آکر تاج نشان یافتن
وزنوش شد سنو از رباط
بود ملک زاده جوانی جو سرور
بر خط او زان خطیم خیزد
وی کل نوشخ کن را بن
آن دوستان را زمین برتر
سنگ به عید پر افکند به
نچه دعوی کشاید جبار
کوش ترا کین نصیحت کریت
دین تو از هم نشان پالیت
دولت باقی ز کرم یافته

مردم ازین باغ بری میرسد
عقل شرف جز بهانی نداد
مرجه کمن تر بنده ز این کوه
در کمن انصاف توان کم بود
از نوی انگور شود شویت
انکه رصده نایب خست رفت
کر کمن اندیش ز کمر کان پر
کر چه جوانی همه فرانیت
خود نشی کار خلق کردن
نخل جو بر پاییه بالا سپه
خوشک در یاشود از آب جو
نی منکر کوز کیمای سپه
آب صدف کر چه واوان بود
سر علی را که قنق نو کند
مختب منع شود زینهار
مضطرب از دولت اوای
یک شب زین فتنه برانگیزد
تا بتو بر ملک مقرر شود
تازه بنا کرد و کمن در توت
سنگ شد شخ نواز سرو بن
تا کنی رکنه چشم پاک
کینغشی شخ بر از از خلف
پیش چمن کس مکی پیش کش
شم کرم کشت پیلاست بود

از تر از تاز و تری سپه
قدر بر سپیدی و جوانی نداد
سج نه خبر با کمن جوبانوی کوه
پر سوا خوا جوان کم بود
وز کمنی مار شود و اثر
حکم ز تو تم کمن بر گرفت
یوسفیم پین وین در کمر
هم نیکی شخ ز دیو کایت
خصمی خود یاری حق کردن
دست جان کشک جگر سپه
تا بهمان چشم نه پنی در و
در شکر شش چن کیمای سپه
زور یکی قطعه باران بود
خط تو باید که روار و کند
تا بخوری در باغیشش وار
برخ سرش بر سر این کار کرد
ملک بر و شیفته چون روزگار
دید که پیش دران خوانیت
عیش تو از خوی تو خوشتر شود
ملک بران تازه ملک تادیه
تا زنی کردن شخ کمن
آب نراید ز دل چشم خاک
جند خلافتش کنای بر جفا
نام کرم بر عجب خوش کش
چون بر سدا و قیامت بود

درب از ان کج که کجاست
ای پشیمی علم از خست
و نه و در و از و ستان زور
چون دمن تیغ درم زینوش
پیش نی دست صبی کمن
مر که جو پر وانه دم خوش بود
شیر شود ز کمر به مطیع سر سپ
جند غورای و جل خاک کمان
چال این جا به پین تاج بود
کر چه از ان دایره دیر افق
مرغ نه بر تو استینه پر
باده تو خوردی که زمر پست
جبد بسی رود و شکرانی بسی
تا بنو و جوهر لعل بدر
خار و شکست سر و زینت کیمای
آب کرم لطف افزون کند
کار بد دولت نه بد پیراست
زنده بود و طالع دولت پرست
اگر در سر و دلیان جرخ ساز
کر در دولت زنی افتاد شود
پی رود لاش مد و دل کین
جمله عالم تو رفتی رو است
مرکز این خانه فیروزه کین
مرفقی در کل آدم مانده
دوستی از دشمن معنی جوی

ملکه و تخت سلیمان زور
چون شکم کوش تی خیزایش
دعوی شمشیر خطی کمن
یکه تیر لشکر آتش زنده
حق شوار آتش و زنج سر
جند منی ای و سوسن شچون
سود بدانه بریان شد پیور
جو کمنه زینتی نه بریز افستی
تا کنی جان توانی سید
جرم تو کردی فعل و میر پست
تا کمنه از تو مختلف کپی
هر قوم شش نه در شهر لار
این شک و دیده وان کیمای
خار و شکست یار من چون کین
تا بچمان دولت روزی کرا
بنده و لهت شوهر جاد
تا شوی از جسیج زون بنیا
اگر که کار بهان پیاده شو
خود تو زینت راه تو کین
چون بگذری از طاعت
بر تو فراخت و برانده کین
آبل دلی در عجب عالم کین
آب حیات از دم افنی جوی

شخ ز این سدا از جیت
یک شدت زیر که افکند
خلیقه دولت نصیب سپه
یکه دمنش خوش زن و جاک
کرد و غلبش از تش عدال
پشتر از اکران بود
اگر تو زینتی بر خورشید و
تا سر خود را بری طرد
با ملک از راه شکرانی در
در سوسن کمن ای نیک
چون من تو چن کیمای نیم
سکند بسی در حرف عادت
کر چه نیاید از آب جوی
کر نه برین قاعده بونی تر
مرد زنی دولتی اقد باک
ملک بد دولت نه مجازی سنده
با و سوسن زن شوارام کیم
پیاده دولت آید از جوی
جند زنی دست بشاخ دگر
عرض بل که طاعت زنده
یکمن اندیش شک اورش
دزد و سر نه این نه دهر
دشمن و آنکه غم جان بود

کار خانی سپهر کین گشت
پیش قیامی علم از خست
کوش ز این سدا از جیت
دست مد و مرد و زنده
طیله دم سپهر سپه
خرقه در انداز و جانی کیم
در زور و یاقوتی از آتش شمال
کر طلب جا نه نیا سوده اند
پای نی بر شک از قدر و بنا
پای برین طره نه زینهار
تات شکر فانه در اقد بهای
در کای من و تو چن کیم
چند بهر در جودان نیم
انچه از لعل شود ان کیم
از کل اصلی شود شک و دیو
قنق شد نه قاعده روزگار
دولت کس را نه بازی بند
میتان ایام شوم کیم
اگر که عود باش سپه
کانه زنی دوست ازین شهر
کر نه جمن تو فتنه
یا کین نه پیشه کیم
میت کی صورت معنی جوی
بتر زان دست که نماند

کودکی از بند آزادگان

بایش از آن بویه در آمد شد
آنکه در او پستری بخت
عاقبت اندیش ترین کودکی
چونکه مازین همه دشمن نهند
هر که در وجود او نیست
چون زخم و پیش هک در گذشت
ای خدا عاقل و از خوشین
این سن و من کو که درین سن
زود جهان پیش زبازوی
سرمه ی کان برضا بماند
کسب بر اندرین میکند
کوسه کم ریش دلی داشت
مصطفی کاروان دید
موتی اندیشه بگری کن
بگریستی خور و آب ایستی
مردم در آنه چون رخ
خون بگردان بر شالی شد
خوبه از خور و یکبار یک
روز یک تو صحن جو خورشید
فعل ز بسیار خوری کم شود
کی و بدین کج تراوشی
گرچه عرت بنم آرد بر
گشت جو پستم ز جهان مایه
چون تو نداری سر این شبنم

حکایت

هر دل و مهره پایش گشت
درین جایشش باینست
دشمن او بود بریشان کی
تحت این واقع برین نهند
بر همه خیرش توانست
بند فلک را که توانست

سخت همه در وقت بخت

سج گنجش او طاعت
سنگه وی از خون زرتشت
تا ابد از خدمت تورستان
هر که تکیه تر آسوده تر
ریش کشان وید ووش را
کز خوتو بار تو بخسید
در سگی گوش سطره کن
یا جگر و بر سر آب ایستی
نارغ شو پای بچون درمن
آتش از سرم بآبی شد
خورده که وارکم خوار کی
روشنی چشم خرمندگشت
دل جو سیر غم سپر غم شود
تا تو طلسم در او شکستی
از پی تو غم خورد غم محوز
روی سیه بهتر و دندان
بوق شود بر همه عالم بخت

رفت برون با دوسه نیکوکار
سنگ تر از خاوه حال او
مانشوم از پدرش شرمسار
صورتین حال مانده نماند
تا پدرش جاره آن کار کرد
انکه برو پای تو نماند
کار نظامی ز ملک در گذشت
در غم جان مانده و درین تن

آنچه آن توان در هیچ
آتش دیکه ز شرمه اری جوان
تاج رضای سر محکویت
ورنه برو دامن اند سپر
ایم از ریش کشی این جوش
یا خرد سبب بار بمرکز
جان برو بار در افکن
کج بزرگان بخوابی درت
ایمنی از دشت مردار خوار
ضربت آس خوری از آسبی
خیره خوری قاعده پشت
خون زبانش سیه اندام کرد
جسم تو جانی که طاعتش نویسی
صحت ناممندی کو مباد
برسی جی جون تو بایرست
کایر سیه برق مدار و نگاه
قهر بر و من بیک بست

خنده جوی وقت کشید کرد
بیطربین خنده چون جوش
گریه جوی مصلحت نیست
خیر غمی می خور و خوش نشین
چکاس بی زموای بخورد
دایه دانی تو شد روزگار
بابت این کار حقیقی بود
ره روی از جلد سپر کار

پیر و دان قافله یکبار یک
چرخ و دشت چه شاد و زی
من نه باد دم اول نشین
زود و زود نشین چون
پرو و روی پشته دوران
تا خط ز دست نرود
ز غریبت بینا نه در
قلب زنی چنه که برخواست
چون شکم از روی بک نشینان
پیش تو از نور موافق ترند
جو پندیران غایت گذار
کرم ولی از جگر خورده ترند
خازن کوسه که در زشت
چون بود از صبا بپاوشی
دوستی کان ز تو می دوست
دوست بود و درم رحمت
دوست کدام انکه بود پرده

گریه از آن خنده بی وقت
بس که برین خنده بایرست
خنده بسیار بخت نیست
کامه چنان بایه کاجی بین
آب از آن آب قهوه خور
سینک و بد خوش برود
هم خضر کلک بود
دو و بضاعت باینان

سریک از آن آسبی برفت
کان همه فرستند و تو نه کنای
تاجان با دوشم بایرست
زاکم کی جای دار کسار
بارکشی کار سپردان بود
ایم با و تر شد و او تر شد
کج غریبت بویانه در
نوربت از سایه شافی ترند
عجب نویسان شکایت کنار
زنده ولی از تو و مردود ترند
عمر خواهی مد آوازشان
خشم خدا با و بران بشتی
نسبت آن دوستی از تو نیست
کر نه را کن سخن ناپاکان
پرو و در غایت همه جوت کار

سوقن و خنده زبون
تا زنی خنده و زنی
گر گشتی پسنی و گمراه
در دل خوش که دل سوز
سرمه را بر سپه دادند
کرد دشت سر که شیر بود
در بزرگانت بیا کیش

سریک از آن آسبی برفت
کان همه فرستند و تو نه کنای
تاجان با دوشم بایرست
زاکم کی جای دار کسار
بارکشی کار سپردان بود
ایم با و تر شد و او تر شد
کج غریبت بویانه در
نوربت از سایه شافی ترند
عجب نویسان شکایت کنار
زنده ولی از تو و مردود ترند
عمر خواهی مد آوازشان
خشم خدا با و بران بشتی
نسبت آن دوستی از تو نیست
کر نه را کن سخن ناپاکان
پرو و در غایت همه جوت کار

کوته خوی و برت جوش
لب که خنده و برندان بجای
بایدش از یک و بدندان
باشه شب که روزت
هر شکر را یکپی دادند
خیر تو خواهد توی شو خوش
تا بزرگ توانی رسید
ی شد با سپهر مریدی

تاج پریم خاک گفت پای تو
از نه باد و بسای شود
از سر انت چمن ویر پای
بار پست کش از نه
زیر قبا از پنهان است
زیر شین علم ز کشت
قابلی از و پستی راسته
حرف که در از آگشتان
ساده و دیدار و کرد و در جو
کینه که بر که انداخت
تو پای وین کل
چندان از تو بگشاید
دستی بشتی بگشاید
عجب را دوست چه دانند
بچه خود اندر دوستی
سکه کارت پاشون بر

با تو غمان بشود بر بند
تن چه شناسد که ترا یکست
ملک نرسد و فریدون
چون دل تو بند ندارد
کمر دل تو بر شکلی از گشت
پای نهادی جوین و اور
خامی یکی محرم چشید بود
کجا جو اندر بان در کشید
با همه روی که شادمان جوان
پیرانی راه جو اندر یافت
ز در جرای نه جای کیست
شاه جهان را نه تویی شش
گشت جوانه که ای پیرزن
جبر مرا میست و در کرد
مست بزرگ آنچه درین دل
زان کنم با تو در خنده باز
در کیم را ز نشان اشکار
ز روی این جسمه و نیار
سر طبعی تیغ زبانی کن
مصلحت تست زبانی کیم
دار درین پشت زبانی را
تا جبهه زلفت نشوند
چون نویسی قدم پیست دار
انچه به پند خود را نشد
کر تو درین پردا آب وین

وقت ضرورت بفرود شوم
دل بود که که وفادار است
اخالی بسیار و داغ اند
بند جسمه جوی زول بگرد
شیشه که می خورد و خراب است
کوش که هم دست بدست
کز همه عالم ملکش بر کشید
دور تری جبت جوین از گشت
لاله او چون گل خود ز رویا
سنگی چیت درین دل و گشت
را پستی خوب نمودی بن
روی مرا صبر چنین زرد کرد
راز بزرگان تو کام کشد
تا بزبان بنیسه و مرغ راز
بخت خور و بر سپهر زینا
ز آنکه شود سپهر تو قاب
روز نه راز فشان کن
تج ببنده بود و در نیام
تا سر آشت کفیه که آه
هم بزبان تو سرست ندرت
رو تو نویسنده زبان بستام
باز کوفت بر و زای غیب
باز کوا آنچه شب وید

دوستی سر که ترا شست
یکدل داری و غم دل نزار
پرو و دور و سر که درین عالم
کر چه سنگ دل شده و آن خطا
چون بنویسی ز نفس واکیر
طرح کن که سر سپهر از جوش
خاص تر از ما بجز رشید
شاه خزینه بدو نشد سپهر
با کسی آن را زنیاست گشت
کتاب ز جوی مکان خورده
لاله جرای تو خیره جرات
خاصه رخ خالصان پنا
چیزی را که مرا در دولت
در دل من کوا سر سپهر
کز سر کم کار زبان بستام
دل نم آن را که دم خون شود
هم غم غم غم خود و آن پس
سر بزبان گوید مان زینا
ان سک دیوانه زبان گشت
کافت سر با زبان نادر
کز بس دیوار بسی کوشاست
زشت کوفت آن کوشی
ایند سان سر چه بیند شوی
انچه شب وید کوفت بر و ز
در دل آن کج بیست

برق روانی که درون پرور
چشم و زبانی که در و دو شد
این که از رشته دین کرانه
کی دین من مرتب چاک کند
ایست خصاست که زبان بکشی
آن گشت دل که میان دل
کر دل خرپنده غلای ترا
بخا غصه که ترا راسته
با نوری دنیا طلب دین کند
ازت این باد بچو کشید
دو رخ کور و شد این تیر و
باز و دین و ام فلک دو
سر که درین راه منی می کند
دشمن خودت بدی بزرگ
با همه خورده ای بقدر مایه زو
خار تیغی که ره دل رسد
قافله پرو به منزل رسید
گرم روی در جگر خونند
تا نکرد و دیگر پانست خیر
شرح نیست بجان کار
این حد چون سایه تو جوی با
کرتو در قصد کند حال خوشی
آفر کشتار تو خاموشیت
کین و نفس با جو تو اماده
نهر چو کفی عالم کار خستین

نخچه پیشند از و بگذرند
از سر مویند و زین پوشند
بنده خلق دین کرده اند
قصه دل سسم و سن دکنه
ایت شتابی که در پست گشت
روشتی دل بفران را ده
مست و نور و مست
روشن و خوش چون نوک پشته
با یک بر آورده رقیبا
بر تو پوشد که بنوشید
ای ملک انکس که بسک تر شد
طرح کن این خاک زمین را ده
بر من و تو را زنی می کند
غفلت از دست خلیفین
میل کشی بچو شیرست مو
راه بند و یکی منزل رسد
گشتی رشت به با حل رسید
ز او تا از صومعه پر نهند
دامن دین کیر و در میان کیر
طرح غباری بجان سپا
کر همه داری ز جود و درش
یا خبری کوی دست از سال
چهل کار تو و خاموشیت
خوش بخور و زبانه باد
بر تو و سید بهی میسند

سر چه سر از رخس برون فر
عش جو در پردا کراشت
خبر که چو لاله و این را ز کرد
این خوش از کاسه دل خوش
روشتی دل بفران را ده
مست و نور و مست
شرح خروزان و شکر خفیت
کز در سپهر گران باز کرد
سر و نس بود سک کرم
آب و دانی با لب کرد کن
جمه در انداز از پست دانی
خمس کی گندم تیر از دانا
ایعدوی خوشین شوخ پنه
خانه پر از زو و جو اسر شوخ
ترسم از آن شب که شون کند
مات ز پند نشان شوخ جو
کر خراز جای بنودی نه
شرح تا خواند پنا بکن
از در کس جو صبا در مشا
چند تستین ملک خبر
کنت بود غار تو با غار
تا بجان در زنی میسند
سیح قنای بی خبر پنا
بکشتای ز در غار و ناز

کوی میدان درون بی برد
چون بد را به بخت بات شد
چشمه خون جوی دهن باز کرد
چون زبان آوری شش بود
کر دین خود و دکان را ده
ترباش هم زبان دولت
ملک قناعت بقای تر است
شمت زو و خایه آمیز
کر و سر پناه این را ز کرد
رو به از آن دوخت مکر پنه
در نفس این چشمه کور و کن
تا تو فرومانی و ازادی
کمان رو پنهان بود این پنا
خود و شوی کز شوی زین
با دیه پر خول بست کوش
خوارت ازین دایره پر کن
مات ز پند نشان شوخ جو
چون شب و روز مکر و دی
طرح ترانیت و دین کن
با دم غیب جو صبا در مشا
نو زین هنر جوی بری
سب بود غار تو با غار
بکشتای زین میسند
تو که در زبانه و ناز
بکشتای ز در غار و ناز

چشم تو که پرده طهارت	با تو درین پرده همان یار است	چشم و بد آنکه بسی دیده اند	چشم بی بدنه بسند اند
سر که رسی رفت شانی بداد	سر که پدی کرد خفانی بداد	دایه اگر کینک و کربد بری	نام تو است که با خود بری
خار بود نام کل خار پوش	غیر نام آمد غیر پوش	قلب شوتا نشوی و قشکر	سم خود و سم ز خدا شرم
بانگ برین چو جگر تابان	سنگ برین شینه خوابان	زخم کن این کسبند شکر	در قلم نیک کن این حرف را
دست برین قاعه فلقی برار	پای درین ابلق خلی دار	تا فلک از غیر نه خرمی	خلی کند تا بجم تو باشی
کار تو باشد علم افراختن	کار نیست این علم انداختن	او هم رفیع ملک می کنم	دعوی زان سوی ملک می کنم
قیمت از قاتم افزون تر است	و درم ازین دایره پرور است	آب نه و بحر شکو می کند	حب نه و کج پر شو می کند
چون قلم بر سپهر است پای			
دور خلافت جو بهار و نر	رایت عباس بر و نر	نیم شبی بیت بهم خواب کرد	لاجرم سخت بلندت روی
موی راشی که شمشیر می سپرد	موی بوشش بنی می سپرد	کای شده کا به استادم	روئی بایشش کرد بگرد
خطبه زیوج پر کند کن	و خمر خود نامزد بنده کن	طبع خلیفه قدری کرگشت	خاص کن امر و زیاده اند
کنت سیاست جگرش قند	دشتی از وحشت من یافته	چو دیش کرد جنبین کوی	باز پذیرنده آزارم گشت
بجز بکش کرد جنبین خند	قاعده هر دنگشت از تو کرد	کار چوبی رونقی از تو کرد	کر نی کردی زمین این جگر
سز قلم موی تراش درشت	بر سرم این امانت درشت	منصب و اما وی می داشت	قصه بدستوری دستور بر
مرجه که ایدر قضا بر سرم	سنگ ز ندرین و بر سرم	در دشت خجرو در دست	ترک اوب چن که چو باد
کنت و ذریا پیتی از را می او	بر سر کجاست کمر پای او	چون که رسد بر سر آقا بود	سرد و شمشیر سپار
کر بجد کردن او را برن	ورنه قدح کجا بختین کن	میر مطیع از سر طوعی که بود	کوز قدم کا بختین کن
چون قدم از منزل اول بر	کونه حجام و کونه دید	کم سخنی دید دمان دوست	جای بدل کرد بنوعی که بود
تا قدمش بر سر کجاست بود	صدورت شایش در میوه	چون قدم از کج تنی ساز کرد	چشم و زبانی ادب آموخت
زود قدح کشش بکشد	کج بریز قدحش یا قند	سر که قدم بر سر کجی نهاد	کلبه جاسی خود با کرد
کج خای که چایم بکشد			
که بخورد دست بر نشاند			
بخت برین که ترا خا کرد	خاک چین تیر بسیار کرد	عمر حریف تو بس کس تیرم	خاقل و از قافله و اسیر
این دو فرشته شده در بند	دیو ز بدنامی پوند است	کرم و درو سر و سخن کسیرم	سردی کرم چو خاکست
نور دل و روشنی سینه کو	راحت و آسایش آینه کو	صبح شامک قیامت	شد علم صبح روان

زنگ این خاک بقون کردی	جگر زان ساز که جان چو نر	بر پر ازین دام که خون خوار است	نیر که از بهر چن جبار است
کرگر زرو با بدندان است	رو به زان رست که بدان است	ببدان کن که وفاراشوی	خود پیرستی و خدا را شوی
خاک ولی شو که وفای درو	دان کل احسان که مایه درو	سر منری کان زول آموخته	برده مشوچ و فادو خسته
کر منری در تن مردم بود	چون بنسندی کمری کم بود	کر بنسندی کمری کم بود	چشم آن آب و دهنش
مردم پرور و بجان پرور	کر منری در تن مردم بود	خاک زین جز بهر کجاست	وین منر و درین حاکست
کر منری سپهر میان برور	بی منری دست بان درور	کا بنر منر بجان آورند	تا منر شش از میان آورند
جل ریاضت تماشا کند	نیت آید به سو و کند	نام کرم ساخت شستی زبان	اسم و فایده کی را بیان
کنت سخا را قدری ریش خند	خوانده سخن را طری کور کند	نش و فایر سیس می زند	برده و خورشید ز رخ زنده
کر منی مردم راحت بود	بر دل ان قوم جراح بود	کر زلی شربت شیر جراح بود	دست بشیرتی کرد و ن کشند
بر جگر بخت است انجیر خام	سر که فرو شدند جگر خام	چشم سرین کیکی است	بر خصل و عیب ندانند حجت
جصل در یانه همه در بود	یک منر از آدینه پر بود	دجله بود قطعه و چشم کور	پای تلخ پر بود از دست مور
عیب خرم ان دوسه ناموس	بی منر و پر منر آفوس	تیر تراز کو کل بر کلند	طرح تراز غصه دل برد
حال جان چن که سرش کند	نامزد نامور نش کند	ین دوسه بد نام کن کند	می سنگند همه چو نامور نش
من بصورت چون کرد نام	نکستم از بشکم افزون شوم	سج گرفت ز حد افزون برند	با فلک این رعد بر چون برند
بر سخن تازه ترا از باغ روح	منکر ویرینه جراح بود	ی علم غم غریب کن	وی نفیس نوح و عیای کن
دل که خار و سپهر پدایش	با و فراموش کند یا دشان	به دشان کان نه با دانه	خاشی من نه با دانه است
حق پر آواز و نیک و بر	گلنگ بود چون دمنش پر بود	خبر نه نیمه بر از خوشش	یک جگر کرد و کرد و خوشش
در چن باغ جگر بکن شکست			
کر منر خاقل تو خلی خوش سپار	کوی جراب روی خسر زیار	تا زلب بسته کشت روی شش	یک سخن نمک فستی کس
منزل تو دیشک سبزه	طوطو تو سینه بکد روی	من که بکشد چشم زن از کجاست	صده که منته بر نام عیب
چشمه اگر کرم شکاری جرات	خان من بر سپهر خاقل جرات	باز به و کنت کج کوشش	خاموشیم بکرم و خاموش
من که شدم کار شانس اندک	صد کنم و با نگویم یک	رو که تو بی شیشه روزگار	ز کدی کنی کوی سیه ترار
من که همه میم این صید کما	سینه بکند و دست ش	چون تو محو ز خشم زبانی	کرم خور و خاقل پیدام
خطبه جو بر نام منر یون	حکم بر آواز و نال چون کند	صح که با بکشد خورشید	خنده از زلف و قوس است
خرج که در معرض فریاد است	جگر منر خبرش از آواز است	بکشد از بخت ج	تا جوغای نشوی شهر بند

جنگل صبح ای دیر
کین نظر جبهه غرض کند
دولت اگر مدتی خستی
آنچه درین جبهه خاکست
پیش روپستی پیشه کن
آنچه از شمع برادر علم

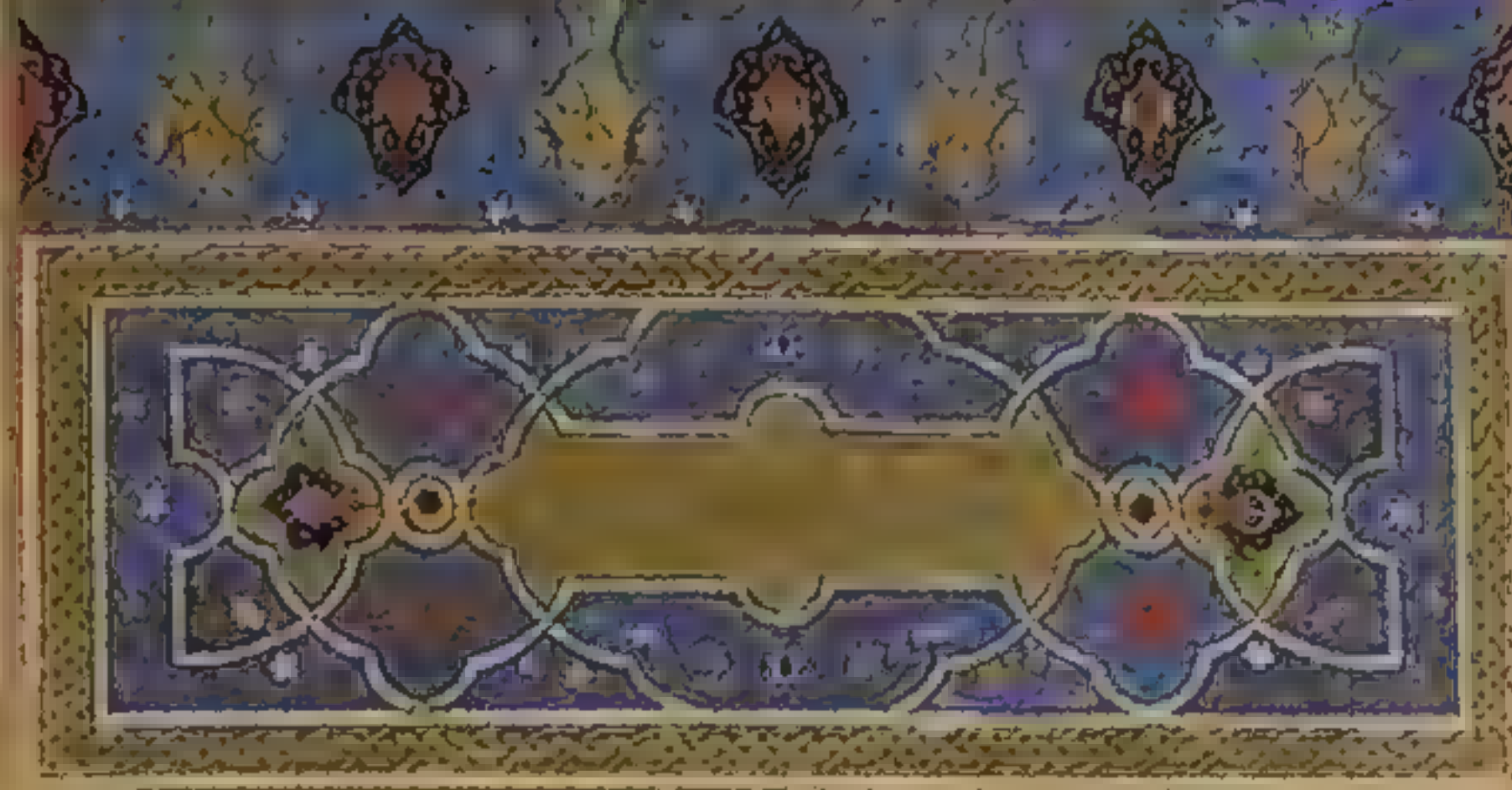
در ختم کت

ب

با قلم بوقلمونی کند
بخت باین نیز و خستی
جلوه که جبهه خاکست
گر کنی اندیشه باندیش کن
که ختم آن حرف در کیش قلم
این طرفم که چین پایست
اگر زمانه نه زینتی بجنب
بگره معانی که تماشا نیست
باید حلهش بدار آستین
از نظر سر کس و تراز
کرمی سگانه و زریح نی
آنچه که کرد و کرد پسان من
بانگ برآورده جاکی غلام
با و مبارک که افشان او
شکر که این نامه بعنوان رسیده

چون قلم از دست شدم و کتیر
کوکلی از هر ملک پنجم
کین ورتی جبهه سید کرده ام
آتش و زین بنگ سودا
دست بر و دل که دستور
شهر بهش فرستادی

زین ملایس که بکند
در دلم ای که کند کرده ام
زین بره می خور و خوری دور
مرحی که او بشور و دریت
کند در و داو سخن داو می
جله اطراف مرزیر دست
چون زنمان جبهه شیب
سدره باندازه بالاش نیست
تا آتش باشد بر حاشتن
چهل من چست جزا و از
کرمی بازار و دگر سح نی
بی کرمی بکس عاقبت من
کجه که است نظامی کدام
بر مکی کین کمرست آن او
پشت از غیر پیا یان رسیده



خداوند تو یقین بجای	نظامی را در تین بجای	دلی که کویست را بشاید	نه بانی کافر نیست را سزاید
مده ناخوب را بر خاطر مژ	بد از آستانه دست کوی	دروغ را ز نور خود بر فروز	زبانم را نشانی خود در فروز
برودی ولم تا زه کرد	ز بوم ز بلند آواز کرد	عروسی را که پرورم کجانش	سبا که روی کرد آن بر جانش
خاک را ز خورشید فروز	ز شک افشاندش خلدی خور	پرواوش و ده را پر نور دار	ساعتش خسته را پر نور دار
فروغ نامه و نهانش خواند	کلید نه مشکامش خواند	معانی را بد و پسر بلید	ساعات را بر و کن نش بند
بشیر شاه شیرین کن جانش	که خور نام شیرینش	نیمی را فایست یار و کن	زینست قله در کار و کن
جوفان خنایت کرد واری			
بنام آنکه سستی نام از ویت			
خدا می کافریش در جوش	کرامی مطابق آمد بر جوش	آنانی که می نی شل و مانده	که خواندش خداوند آن خداوند
فلک بر پای و در و نیم فروز	خود را بی میای حکمت آموز	جوهرش حکمتی را یک	بروز را نه شبهای یک
غم و شادی نگار و نیم لایه	شب و روز ازین ماه و شوره	نکه دارنده بال و بستی	وایرستی و بویستی
وجودش بر همه موجودات	تشان بر همه پند ظاهر	خداوندی که چون منش بخور	نخایه در جوشش آن رانی
نیاید با پوشای زوت بهتر	و را کن بندگی هم او بهتر	کواکب را قدرت کار فرما	طیایع را بصفت کواکب
موا و دیده با یک بیان	نیز خاور خلوت نشین	ورای مرجه دیکتی اسباب	بیرون از مرجه در فکر است
بخت و جوی و بر با هم ظاهر	دیده و هم را نعلین اورا	خود و جوشش شیار بر جاش	جو داشتش نمی دانند و آید
نظر دیدش جوش خورشید بر	و ایک آنکه جابجا پیش برد	که از غای جو کل رنگی بار و	که از آبی جو مانده شکار و
بر کلش از دوری و دوری	منزه و آتش از بالا و زیری	حروف کانیات را باز و	سمه درست و تو در لوج اوی
شاسایش یکس نیست شایه	ولیکن هم تحریرت کی کند کا	زمی شمی که جوی روشنای	بوجدیش یابی کواکب
جو کل صد باره کن خود را	که شوان شدت آمد در	توزینا آمدی کا پناه و دی	ازینجا در گذر کا بخار سید
خود بخشد او را شایه	جبارت داد تا زو هم سیرام	فلک را ز نیات ز جوف فلک	رقوم مندی در جوش فلک

بیت را شکر چنان در گشت	زمین را چو در بر گشت	بیت روح را بکبر گشت	بیت وید را در چو گشت
چنان کرد او زینش را سزاید	کپی بردن نه کسین را ز	بفرساید یک فرسودید	صورتا بود و بود و پید
چونش نیند بخشد و جو	نستین دینا را در جو	بهره ییشانی و از جاش	بهره ییشانی و از جاش
کی را و کشتش تا پناه	کی که در شکست است نه	بچند جنبه و از جاش	بچند جنبه و از جاش
آتش را چو کوه است سوز	زباب که گشت و پناه	خدا ملک با کس نیست	خدا ملک با کس نیست
کرامت را در حالش	که کلیدی کند و با کشت	ببخت خاک و بوی بر نه	بیار و بود و بوی بر نه
زنی قدرت که در جوت	چنین تر پناه و اند نمودن	خبر و آبی که سیاحان نهاد	جرا کردند که و کشت خاک
درین خور که معبود است	درین آمد شدن و در	جی خور منارین جک کشت	جی خور منارین جک کشت
جرا این بابت آن عقلم	که گشت این را کینان پناه	تجاسته چو کل و زه و نه	برستش را که بشه سوز
ساجرت بران آورده	که بنم در جینش شی و نه	ولی چون کرد و جیت بر کاش	غایت با کس بر و کاش
شوشه برین سبک کشته	که این سبک خور را می پشته	چو پشته سرگردان جی	چو پشته سرگردان جی
تو نیز خرم از دست بند	جرا چنان را در در جیدی	جوایم بابت عشق و نه	و نه چنان را ز رت پناه
خط رتبت نمی صورت پیک	قدم رتبت نمی رقی و رت	نموداری که زده با جی	نموداری که زده با جی
حلم سبک را با جی	جو شستی بر جیش کج و نه	طیایع را یک سبک و نه	طیایع را یک سبک و نه
پسین دوش کردن کان	کشان بندین مشکلی است	مهر بر سر گردون و نه	مهر بر سر گردون و نه
کرد استی بودی خودی	یکی زین شدا در وادی و نه	ازین کرد و نه کشته و نه	ازین کرد و نه کشته و نه
درست است کین کوش	درین کردن کیم احتیاط	بلی در طبع سر و نه	بلی در طبع سر و نه
انان جز که که در و نه	قدیس جرخ کرد و نه	که جخل یابی در جیش	که جخل یابی در جیش
جو که در و نه در و نه	برن ریش با نه سخی جی	عیدش و نه رکن و نه	عیدش و نه رکن و نه
که را و نه و نه	در خط لایب کوهت و نه	نه از ابر و جین اید و نه	نه از ابر و جین اید و نه
از جوی بیانی و نه	نیایی چون نه ز جوی و نه	بر نشی که نه و نه	بر نشی که نه و نه
یکی ده و نه و نه	یکی سخی و نه و نه	نکر و نه یابی جی و نه	نکر و نه یابی جی و نه
نکر و نه کانی و نه	چنان کانی و نه و نه	که قدرت را حواش و نه	که قدرت را حواش و نه
که کون الت شد حواش	جالت بود و کون الت	که جخل و نه و نه	که جخل و نه و نه
می تا ز و نه و نه	جالت بود و کون الت	که جخل و نه و نه	که جخل و نه و نه

خدا چو کل را بر شستی	و شیت نام بر نوشتی	نه سر کاز و پرت از دست	جو خود را بقدر ساز و دست
ز خود برکشیدت این پرستی	نزار در روز شب با نیت	خدا از عابدان از کز نیت	که در راه خدا خود را نیت
بما بر خد مت خود وض کردی	جزای آن خود بر قرض کردی	جوما با خست خود در بندانیم	که بگذایم حق تا توانیم
تو با خندان غایتها که داری	ضعیفا را بکاف صانع که داری	برین امیدهای شاخ در شاخ	که رمای تو را اگر گشت شاخ
و گرنه ما که امین خاک باشیم	که از دیوان تو رکنی بر شیم	خلاصی ده که روی ز خود بچیم	بخدمت کز دست تو حق بچیم
ز ما خود خد مت شایسته نایم	که شاد و روان غرت را بشایم	ولی چون بندگی دوست کیست	ز خدمت بند کارا ناگزیر
اگر خواهی زه خط در کشیدن	ز فرمانت که سر خا که کشیدن	و اگر کردی رشت خاک خنود	ترا بنود زیان مار بود سود
در آن ساعت که ما میم و سوسو	ز نجشایش فسر و مکر ریوی	بیامرز از وفای خویش مارا	که راست کنی لغای خویش مارا
من این خاکم که مغمم دانه	در تو	بین شمع این دلم پروانه	ببین شمع این دلم پروانه
تویی کاه و ز خاکم افرویدی	بنصلم آتش بر گزیدی	جو روی تو خوشی چشم را فرویدی	چو روی تو خوشی چشم را فرویدی
بنتی صبر و دایای دارم	در سانی کن ز شوش کارم	شناسا کن بختهای خویشم	برافکن بر رخ خلت خویشم
هدایت را ز ما پر وازستان	جو اول و ادوی اخرا زستان	بتقصیه ای که از حدش گرام	بجالت را شمع خویش گرام
چنان چنان جاوید وقت بچم	که گزیز تو کلم مانند کلام	ز نام را بجان ران بر شاد	که باشد ختم کارم بر شاد
بر سوسوی که در شمار افتد	قلم در کش کرین بیار افتد	رسی درم به شداد و دو بخار	از و یک رمل و سنا دو بخار
عیدم را در آن ره گشتی	که ست آن راه را در گشتی	ترا جویم بهر تندی که دافتم	تو مقصودی ز سر زنی که خواهم
نه سر کردانی تست این که بچم	بهر نا اعل و اعل و دزدتم	بهرم خدمت بروا شتم پای	که از رویه و مکر دم را به پای
نیت بر کعبه آورد دست جانم	اگر در باد میسر نم دافتم	برینیک و بدی کان در میت	که رم پست و آن یک بیت
یکی پای بگشتی و خواند سیه	یکی لال و پر و ادوی و مانی	ندافتم تان سکین چانم	نه محرومان و بیولان کلام
اگر دین دارم و کرب پرستم	پامزم ز سر و نخی که پستم	بنصلم خویش فضل کن مرا یار	بنبل من کن با جان کن
نزار و فعل من ان زور بازو	که با فضل تو باشم هم ترازو	تویی کز فعل من فضل تو پس	اگر حجت کنی بر جای خویش
بخدمت خاص کن خرنیدم	بکس مکه حاجت ننیدم	چنان دارم که در نا بود و بود	چنان باشم کزان باشی بود
جراغم را زینش خویش ده نور	سرم را ز آستان خود کن نور	منیش اگر شش تیار برین	بند زود من نه بار برین
فراغم ده ز کار این جایانی	جوافه کار با تو خود تودانی	شتم را در قناعت زنده دل	مرا هم را بطاعت مقصد دل
دل مست را شیار گردان	در نعت سید الانبیا محمد مصطفی	دوام از خاک پای مصطفی کن	دوام از خاک پای مصطفی کن
دماغ در دندم را دو کن	صلی علیه وسلم		

محمد کافز شیت خاکش	نمردن افین ز باک بش	چرخ افروز چشم اسلش	طرز کار کار افروش
پیر و سپر تنک میدن وفار	سپه سالار و سپر خیل انبار	مربع برکش ز ما و جنبه	سفلت خود کار افتاد جنبه
ز باجین بخش باغ صبح کاهی	کلید خن کج آتیه	معنی کیمای خاک آدم	بصورت ترنمای چشم عالم
یتیم زار زینش ز نیتش	از آرزو نام شه و تیش	پسای شمع را چون پارچه	بنابر جاد و یار و آب بت
ز شمع خود نبوت را نوی داد	خود را در نباش پردی داد	ایاس شمع او ختم حیات	شریعتا بد و پیوج آیت
جوانمزد و جیم و تنه خورشید	زبانش که کلید و کاغذ شیر	ایاز خاندان از خاندان کرن	ز سپهر و یگانه و سپیده
بغیر کمان از اجل کرد	جهان سپک دل از کمان دل	چو کل آب روی او تپان	چو سر از آب حوز و عالم
نهادیش تیغ قدرت را در و چنگ	کز آتش نقش از بت و سپک	لنگ را و او ده پر و شش	عاش با و در عر و شش
زده بر مرکب سلطان پیش	نوبت چ نوبت جاریش	پس رویش را معین اوتی	امین و صاحب پیش
ز جای برده و بهید بر بختیم	ز جای کرده و دیوی رازیم	خیل از خیل آتش سیاه	سیح از خیل آتش سیاه
برنج را در شش که در و خایه	حرم باری محم سو سو آید	یکی دندان بیت سپک داد	کلی لب بر سپر سپک داد
لب و دندان را در سپک کرد	که در و لعل و کمر جای سپک	پس دندان کش را در سپر	کلف دندان کش را در سپر
بهره خوب دل و تیغ تپان	زبانش آتشی که تا قایت	منان شسته لب نمای اویم	که او باد من من خاک اویم
بخدمت کرده هم سبب تقصیر	چه تپری ای نه چه تپ	کشم در خوشی ران زدنیک	که یک خوشی کنی که یکایک
باری است ز من بر وینچه	نای و پت بر و آنکه وینچه	کالی بر طای کار بجای	ز نیش کارش ز نایک بجای
دش در خنچ پایش آور	بران بخندنی بخایش آور	اگر خود جرم من که کز کت	اگر خود جرم من که کز کت
بیا زینش رون آوری آفر	بیادوت روی روی جهان	طیفت و لور و جگهای	طیفت و لور و جگهای
جو علی مرکب دولت روان	که الحق جبری سلطان نشیت	در او در دمرغان و سباز	در او در دمرغان و سباز
کلف را بر سببانی نیت	سببانی بر آمد نام جشید	ز دولت خاندان نیت خنود	ز دولت خاندان نیت خنود
برین تخت روان با جام جشید	قراخان قلم را و امشید	من ز نامش شب پت بند	من ز نامش شب پت بند
طمانش این رخت شد چهر	قلم همیشه و پیش قلم کرد	بدین دل از که امین بودیم	بدین دل از که امین بودیم
برین شیشه سر که کار کم کرد	چه در کیم که در کیم و زباز	در آمد دولت از در بار	در آمد دولت از در بار
چه بطرازم که طرز آرد ز بار	که کار بسته از بار کشیم	که کار آمد بر و ن از فاکت	که کار آمد بر و ن از فاکت
بدین دل از که امین بودیم	که عیش نور و ن آور عالم	که صاحب حالت یکبار و ن	که صاحب حالت یکبار و ن
چنین و نر و نر و نر عالم			

هم عالم گرفت از یک راس
زده پریشان در می جانی
کوی خضم و پیکر دایت
آتاب که کشت جهانیکه
چو در توده اهل جهان
جهان رند و بدین صاحبست
پس از در بدین دولت نیست
سکایستان او یار و دین
براد این سرور ز روی آن
را کیش که جهان باور نیست
ملن خشی که او را پست است

چنین بشدنی طلی حد پی
نفق و شمشیر و بد چون
چون طلیس از این رایت
که ز برنت کشور جار کشت
وای عهدین کرد سبازا
دیرین کشت که جان چنان
جشن آیدین دولت است
شیرینش بخورم و قیام
مینا و این کلاه زرقین
در آب افتاده که خود کمر

پسای و سپیدی سرستند
پس واران که سینه جگند
شد مانی ز خضم کای
و د عالم را بدین یک جان
تو سپید و این سرکش
چنین یکسپه زار دشمن عالم
کنده در عاقی او داده ام
ز کجی فتح و یارستان که کرد
مران چری که او را پست
مران خاطر که او را رایت

کشت که در کار او پستند
برخم حاشه شرب و شمشیر
نخچه شمشیر شای
جوانست شوال کشت
بخیز ز راه کان چشمش
مبادا که پیش روی شود کم
فتاده مستش در دهم دور
زغان تا بخارستان که کرد
بش پخته که پست خود
شش بر باد اگر چه در شست
زیر خاک او است خود کج
ریتیت تا عدم بر پیشت
توانع و دقتی شمشیرم
تقوای و تختی شمشیرم
سکندر داشت آینه این
جوسن جز از او شکست

در خطاب و زمین بوس

حالت کا تا سید پله
فصل کفتم که چیت این
ترا جان بخشه روزی ملک
تو خود هم خردی هم سبک
سکندر ز اینه بخیر و انجام
که رخ از دین سپرد کرد
نیکینی جو مکن پیش و اور
سرمه و زیند باریک
جوسن و قلم از دیکم سبک
جوبی عشق باشد تکیه
برین جام جای زر کفیت
مسلم است و الباقی بود
بر پس جهان ابعان هم
و کردی هم شیر است

پناه سلطنت پست حلت
درین بود و طلی کا و در
کراش و دقتی شمشیر
سید را یکین بود و درین
زاف نکته نامت شکست
لی بود پست یکین تا بهرت
مران سوری که با بد و بدت
چشمش کار و ان پالار پست
جواب از خود های در نیت
زنی ملک جو پست خرم از تو
را من چون در خشم شد خیر
بسیوری عشق بند کوباه
نخستین مرغ من بودم در
خوش کشتاین منی بر جان کرد

پناه سلطنت پست حلت
درین بود و طلی کا و در
کراش و دقتی شمشیر
سید را یکین بود و درین
زاف نکته نامت شکست
لی بود پست یکین تا بهرت
مران سوری که با بد و بدت
چشمش کار و ان پالار پست
جواب از خود های در نیت
زنی ملک جو پست خرم از تو
را من چون در خشم شد خیر
بسیوری عشق بند کوباه
نخستین مرغ من بودم در
خوش کشتاین منی بر جان کرد

کشت که در کار او پستند
برخم حاشه شرب و شمشیر
نخچه شمشیر شای
جوانست شوال کشت
بخیز ز راه کان چشمش
مبادا که پیش روی شود کم
فتاده مستش در دهم دور
زغان تا بخارستان که کرد
بش پخته که پست خود
شش بر باد اگر چه در شست
زیر خاک او است خود کج
ریتیت تا عدم بر پیشت
توانع و دقتی شمشیرم
تقوای و تختی شمشیرم
سکندر داشت آینه این
جوسن جز از او شکست

بنو تم غنچه جیبال و غفور
اگر چه مورثه با زنا شای
بزه آتش پی را که گیرد
حشیا که جز لک کا و کپا
نظامی که شهنش تیش تپ
و ان ز پم از جنگ جانت
کل بزم را جوسن خاری بناید
ز غنوت در دغ ارم
من و عشق بود باشد انگاه
کرم و دکل و بر پسم زور
حودلت هر که اوادی بخور
هر کس که چون شمشیر باشد
جهان خالی مباد از حکم ویرا
هر منزل که شک نشان کنی

که پیش ارم من کبوسم از
طخ بر یک سپهر زاناید
کجنگی عقاب را که گیرد
طلم پسم در خد شای
کی می پیکر می اکنت
پیان رطاب زده کانت
رمن پیش از کار کار بناید
طلم در دل ز کار خام ترسم
سنا شمت و مده و انهم کجا
و کر بنای پم نور پیست
بستی بر پیش میر پشته
زین را بر ده بد زده و مده
نیک خالی مباد از خاک پشته
منه شمش چون خورشید و جزا

دین شت خیال کت اکنت
بنو آسپه جز این مفریم
جوسن و امین من از که حد
سنا شد بر ملک بر شده ارم
زلیج ترکش و ده خشمش
جوسن رافت ملت بهر کجا
ملم کرد و مده تنهای شای
طلم را خرد بر جرم کشیدن
سرخ و زلفه کت سپارم
سیک خنده کت با جوسن
جوشم جمع در یک کدی
زرافت بر پال چن و
سیرت زیکلاه خردی
هر جانب که دوری خرب

بیطهر و زکرم گریز
و کردی بنودی جانیم
جوان پسر دادم دکل
کمن خرد و جا کپ پدم
بر ده خشک بند با بر پدم
تنبیای خورفت خور کفتم
کمر لختی پدم صبح کای
رعونت را حواجم بر پدم
ز قنک حودلت بر پدم
شبا و روی کیم خون کیم
طلم طلت از روی بر کیم
جوسن صحت است
بخیز ز راه کان شست و دی
رکابت با جوسن دوران جا

در شرح سلطان قتل شاه

لعل کین دین فرصت کرد
سکبایش ای نیم صبحی
جها بخش اعبانت کتور
جوسن که جوسن شمش
اگر زاهد باب بیخ کلر کین
جواب از خود های در نیت
به شمشیر اصد کج کور
زین شفت اگر کت بود
سکا با رود اگر چو شمش
اگر صد که در سنده و سباز
وران خلعت که باقی است

لعل کین دین فرصت کرد
سکبایش ای نیم صبحی
جها بخش اعبانت کتور
جوسن که جوسن شمش
اگر زاهد باب بیخ کلر کین
جواب از خود های در نیت
به شمشیر اصد کج کور
زین شفت اگر کت بود
سکا با رود اگر چو شمش
اگر صد که در سنده و سباز
وران خلعت که باقی است

زین را پسر ده در پدم
شعوب که شمشیر پدم
کینش که کینش بر پدم
کرسن با یک فتح کت
پنای بر جوش یار بند
جوشیدای پسر پدم
زعل کر پستی سدی پدم
اگر دشمن رساند پدم
اران پسنوخ کور دور پدم
اران امش که امش خرد

که دارد در شای با کار
قتل کافرش با پای
خارج از چش پاندر پدم
زود شود ز منستان سیاه
بعد تری فساد طوطه جند
بکر کرده سوزن حوت
بیزیری در فساد ای پدم
بدین در که جوسن خرد
بکار کار کربدی مباد
عدو کرامین شمشیر

دری دار و جو در با ناز کرد
بای کا و کوید کیف کا
صبرش راقیانت در چاست
من پسندی تو ان پیش ازین مه
جو در خیال دیندونی سید پیش
که داور داور که داور رحمت
بران طاق اسپان یک ایست
سپارین خواجراتش خوش رای
نودم فارغ اشغل خداوند
که عقل از شش گردن سازد
مسیح شش نام شاه افاق
نبا هم شاه افاقش کند و اف
که یار سیف رضی ازیش بود
بنودی منت یک نشسته اکو
دل از ای شدی جان و پیش
بنی برادر بخت نیست
شش مواج باد و روز و روز
مباد از چندان چنی در آید
جوانغ کشتن با اردی کانی
در بزرگ شش این
برادر و اردوان تحت اواز
پنچ را دینت با تیره و تیره
سپازند اگر کی وقت خوا
بدین سکه درم را یک سیر
بنس را گفتن ان

کس از رای فصلش نیست محروم
 ملک را حلقه در دوازده گیرد
 جو باستانه نام او باقی بماند
 سلطان خن واری جو باستان
 بنامش جو شکماری ریخته
 جو فانی اربابو باشد یا دباشته
 که ابراهیم پسرش بریزد
 چنین که کین خن که بدست
 شعل بنده الت کرد و غفور
 ملالت را بخون خطا باز آدم
 که با دشمن قیامت در دهکده
 که آتش باشد از من بنده خوشنود
 که از نثار کار خورشید رست
 که با جانش سپید کرد جان را
 بلکه کار وصال او بجان بود
 سینقا و اذین ز نوبت کرد
 که بنده و پستان پیاده کی چین
 جو کرد و دست پیش بر میان
 حریم جادوئی استانش
 مبارک و دیر جان و جانش
 ملک به مهر و عالم زودیش
 درین پرده و بستانه زار بود
 که زین کرد و سپین را به بان
 پس آنکه صیقلی را کار خدای
 سادک بر نواستان

یکصد کو صد را سپه گد
پنہری کو شمال نیش کرد
کہ بسیار دشنامی عفت
کہ قیمت مندی کو مر شاد
مکر جونی جان عزیزا برت
جنان زنی کر قرض و رت
مدان عاقل رکار بریش کن
در کج سخن را برکت دم
بہشتی کردم آتش خانہ را
برو جائزہ را بخونکست
اکیس کو اریست کو شد شمش
میزہ اندر خان تاراج غم
کہ او را بر سویشا ہوش
کہ عقل از خاندن کرد و سپاس
وزان شیرین تر الحی ہست
کہ در برج سپہ شہر و دور
ہر این کج فاکشت معلوم
آرہم کے کرانیا یادگار
نشان خوبی شیر و قہرین
سمان آرام کا و شہ تہ زود
خد مک افادش اریست جو
اک منج نیت کہ بعلن کتہ راز

جواب از عقل از نیت کلام
 سخن کم گوی تا در کار گیرد
 سخن گوشت و دگر بید و غص
 نه پنی وقت خفتن بر و حکما
 تعدد بر من که حرف بی رای بود
 مرارت شربت بی حاجی است
 مضیقه های تنف جوشنم
 در آن خلوت که دل در پیاست
 حشمت عاشقین تجا دستم
 جویند رستی را در کون
 حجب صبح صادق را در کین
 مرا چون محزن الا پس هر کس
 پس ختم بشریت کی
 نه در شایسته زدم جویان
 اگر چه و استبان دل بسته
 کهن پادشاهان بود که
 نیار در قیوش عقل پستی
 اسپین پتیر و عقل شب دیر
 همان شرو و دایه شکوشت
 جیکی کان حکایت شمع کرد
 بشقی در کشت آب و شبنم
 در آن جزوی که ناله عشق بر
 در عشق بر ناله شاعر
 غلام عشق بود که شربت
 اگر نه عشق بودی جان عالم

زیر این نیت یا در پیانجام
 که در بسیار بسیار باشد
 بختی در کف آید که مرغان
 بش کرد آن و بد در خطا
 که جانی را بنای میوه
 بعضی فغان کشته و پوی
 جو تفت بودی در خلوت
 همه پر حشمت انجاست
 جز آرایش بر و عشق پشم
 دروغی را چه باید خنجر
 جهان در روز گرفتار
 چه باید و پس نبود
 هوسپا کان غم را بگری
 که به ی جز طرب چری تو
 عو پس در وقایه شهرت
 در شوق این شغل بسته
 که نزد عاقلان دار و پستی
 سمیه و در بدین کاخ پویند
 پناه چینه و جی شکارش
 حدیث عشق از بیان طبع کرد
 سخن نقش بد و پوشش
 سخن را نه غیب بر مر و عار
 مباد آتایم خربش کار
 در صاحب و لا آینه است
 که بودی زنده در دور عالم

1990

کسی که عشق خالی شد و دست
شو چون نیک بجز در جگر
اگر عشق او قد در سینه
میں درد دل کا سلطان
روز عشق خوشتر در جهان
مان کبریا که برش نشیند
اگر عشق بودی بر که ز کار
مردن جگر که چندان بد
اگر ای مایه در هوا
کرانیش کنی از این
عشق افکار و پروا
بگویم عشق این است
زمن یک نماند که بدو
و ان مدت که من در بسته بودم
یکانه دوستی بودم جدا
در دنیا در این بند کرده
در آمد پر کرده که رفته
بس چسبیده جلد در جلد
فریب بت پرستان بنگار
جرا چون که فاروقی حال
پس از از زبانه و در حق
چون گویا دل را در ده خوا
زین کار شریک و سید
جو صاحب نفس در میان
بصورتی که گفت ای مصلحت

اگر عشق خالی شد و دست
اگر خود که بد شدی در بند
عشق تو زنده در جگر
قدم در عشق کو جان جانت
که ای او کل غم را بر گزشت
عشق آفتابش نشیند
نبودی که با جوشید کا
عده دار نیل در جگر
بیل طبع و اگر در سپید
عشق ایستاده آتش
حرور چشم خاک الود گرم
صلای عشق در دادم جهان

اگر خود عشق میسج افروز
عشق که بر خود سیر
که مغناطیس که عاشق
زویه شمع کپی و عشق
شینه عاشقی را بستی
که از قبله سخن گوید که از
بی سبک و بی کسری
کراش در زمین مسج
طبع و عشق کار می
کراش آسمان را بود
جوش عشق خود را جان ندم
مبادا ابره مندا زنی

نه از سودای خویش و از
از آن بهتر که با خود سیر
بان شوق استی را کی بود
کس این نیست جز در خارج
در بنج خویشت اولت بخت
کشت که خیزد که خرابت
نه آن را که رامی رسیده
زین شکار و بال شتاب
حکایتی که شش را عشق
کجا مرکز زمین آباد بود
ولی بغیر و ختم خانی حریم
بجز خوش خونی و زیبا بود
برده من کمانه خود نشیند
کسی که کاکب می دیدم
شده بر من سپهر چشم
بنفقه نقره ز در جلد
که در ملک سخن صاحب
بودار پیشانی روز و کما
که دنیا را به دیار رسیده
کلید قفل جبین گنج نامه
چرا هم من ترا از دایه
توش رویی که دم سحر در کا
نودم بهشای جان وارش
زبانست که که چینی کوی
زود بودم شیرینی زبانه را

در غنای سخن حجت این کتاب

کر شین مدد کردی و نام
چنین بجز تو را نی سازگار
دین گفتن و دولت
که کاب از شهر بند کجی
زانه که کمانه رسیده
جایی که بر کشتن پیکار
جرا عین این دو سپهر
نشان در شیشه زنی تپا
یک در عالم کفرت و تو را
به تنده که غم ای بخت بندم
سجری جبه آتش بر سینه
پیشانی روی روی گشته
کفک دلم شین بر بخت
نشان شین زانی بر آن دم
چرا زنی که شاد و با
پیشانی جبه آتش بر بخت
بشاد و زود و در سینه
اگر عید پانی و یکی روز
رویت خوشی چون شمع
جوی که شاد و بخت
خودمان که روی از خنده
به چینی آفتاب و سحر
که چینی شاد و کپی در سینه
کمان و سیم در جای
بکینین زود و در بخت

اگر خود دم را بر شمشیر
سیاهان بر جان رسیده
جرا کشتی درین سینه
خبر پس برین کل نیست
تو را از رخ زیند بان
بکن عین بر بخت
دو خلی که شاد و در
جرا عین این دو سپهر
نشان در شیشه زنی تپا
یک در عالم کفرت و تو را
به تنده که غم ای بخت بندم
سجری جبه آتش بر سینه
پیشانی روی روی گشته
کفک دلم شین بر بخت
نشان شین زانی بر آن دم
چرا زنی که شاد و با
پیشانی جبه آتش بر بخت
بشاد و زود و در سینه
اگر عید پانی و یکی روز
رویت خوشی چون شمع
جوی که شاد و بخت
خودمان که روی از خنده
به چینی آفتاب و سحر
که چینی شاد و کپی در سینه
کمان و سیم در جای
بکینین زود و در بخت

نه از سودای خویش و از
از آن بهتر که با خود سیر
بان شوق استی را کی بود
کس این نیست جز در خارج
در بنج خویشت اولت بخت
کشت که خیزد که خرابت
نه آن را که رامی رسیده
زین شکار و بال شتاب
حکایتی که شش را عشق
کجا مرکز زمین آباد بود
ولی بغیر و ختم خانی حریم
بجز خوش خونی و زیبا بود
برده من کمانه خود نشیند
کسی که کاکب می دیدم
شده بر من سپهر چشم
بنفقه نقره ز در جلد
که در ملک سخن صاحب
بودار پیشانی روز و کما
که دنیا را به دیار رسیده
کلید قفل جبین گنج نامه
چرا هم من ترا از دایه
توش رویی که دم سحر در کا
نودم بهشای جان وارش
زبانست که که چینی کوی
زود بودم شیرینی زبانه را

اغاز داستان خسرو و شیرین

سباک ملیه فرخ پرست
منجی از آفتاب اندوخت
کزنده در حیرش دایه خورشید
بنرم شمش آرد نه سوخت
چو پال آتش جون سپهرست
چنین شد کرامت پال
برز تربیت کرد آموزگار
چنان قادر چنان شد در میان
جواز یک پنی مری نیست
جو به پکی کفنه بنیاد
خیز از موی کشاوی کردار
کسی که ده کان عالی کی
بهی که خود بهی دیو سپه
جو عاقل بعد چاره و سپال
بزرگ امید مری بود و اما
به پست آورد و او را سپاس
جو به حیرت از آن دریای کینک
ما که کمرش در یاد و دین
دل از غفلت بگای ریش
زهر جان در پیش از نهان
اگر کسی رود و در کشت دار
سایت را زمین کرد و نه پادار
چنانی داشت از کار جهان پست
تصاوت از صاکیه روزگار
بگرداند آن و به شیر نو

بطلان قیام واری کشت گدا
شکر خندیدنی از صبح خوش
جو به در آید تر در پخته شکست
بپای و سپسته کل پست بود
پسوم شمش حیرت را به پخت
ز شک افتاد نه بکجا کلاه
که تا صبح غامد روزگار
که بجای بود در کورست
سبار کی سخن جون بر کاکیت
پرسه پاک کجا یاد ابر
بنیزه حلقه بودی زده را
کانش را بجای کشته پ
به پیشش که پیشش که پ
بر او مرغ دانش را به بال
بزرگ امید از عقل توانا
کینه کینه ای سپاس
به پست آورد و زود در پخت
بهری که کشتی و سپاس
قدم بر آیه شای سپیدش
زنده پستی درازی کرد و گدا
و کعبی رود و بهی و دار
برین سپر کینه ای خور و دار
سایت خورشید
بجوارفت چیده ابدان
بران سبزه بکجا چرخ

پرو در چرخ و دیده کاش
آوان شد نام او شهادت روز
جو به شکرش در شهادت
جو به شمش شد و شمش
بهر پالی که دولت میسرش
چنان شهرت در خور و پ
برین کتار بر کشت کینه
و پری که سخن جون آب کشته
پس از پکی از پکی را کرد
پس به شمش ای پخته شیر
آوان قیام کرد و کانی پ
زده و شمش کشتن جام تر
جو بهی که از پکی را کرد
نظر و حیرت ای جهان کرد
زمین خورشید و در پ
طلب کرد و شمش کشتن شاد و
دل روشن و شمش کشتن
جو به شمش بران جاسوس
رفعت خورشید و شمش
مادی را نه افسه رود و
و کعبی رود و بهی و دار
جو به شمش در عدل خود و پ
سایت خورشید
تاش کرد و بهی و دار
کسی که از شمش کشتن

هناده چرخ و پیر و پاش
که دایم بودی از پیر و پاش
بیش و شکرش در پیر و پاش
تا شکر دی و جوت کشته
خود قیام کردی و پاش
که کشتی و پیر و پاش
که شمش در پیر و پاش
پس از پکی از پکی را کرد
پس به شمش ای پخته شیر
آوان قیام کرد و کانی پ
زده و شمش کشتن جام تر
جو بهی که از پکی را کرد
نظر و حیرت ای جهان کرد
زمین خورشید و در پ
طلب کرد و شمش کشتن شاد و
دل روشن و شمش کشتن
جو به شمش بران جاسوس
رفعت خورشید و شمش
مادی را نه افسه رود و
و کعبی رود و بهی و دار
جو به شمش در عدل خود و پ
سایت خورشید
تاش کرد و بهی و دار
کسی که از شمش کشتن

جو خورشید ز نشاط لاجورد
عفت از لک کانی زیر و پاش
لک زاده و زنده و پاش
پس از پکی از پکی را کرد
پس به شمش ای پخته شیر
آوان قیام کرد و کانی پ
زده و شمش کشتن جام تر
جو بهی که از پکی را کرد
نظر و حیرت ای جهان کرد
زمین خورشید و در پ
طلب کرد و شمش کشتن شاد و
دل روشن و شمش کشتن
جو به شمش بران جاسوس
رفعت خورشید و شمش
مادی را نه افسه رود و
و کعبی رود و بهی و دار
جو به شمش در عدل خود و پ
سایت خورشید
تاش کرد و بهی و دار
کسی که از شمش کشتن

علم ز بر سپر دیو و پاش
دو پستی با لک شمش پاش
ز پستی و پاش و پاش
شرب از پکی از پکی را کرد
پس به شمش ای پخته شیر
آوان قیام کرد و کانی پ
زده و شمش کشتن جام تر
جو بهی که از پکی را کرد
نظر و حیرت ای جهان کرد
زمین خورشید و در پ
طلب کرد و شمش کشتن شاد و
دل روشن و شمش کشتن
جو به شمش بران جاسوس
رفعت خورشید و شمش
مادی را نه افسه رود و
و کعبی رود و بهی و دار
جو به شمش در عدل خود و پ
سایت خورشید
تاش کرد و بهی و دار
کسی که از شمش کشتن

جو سلطان در حیرت و پاش
جو خورشید از پکی از پکی را کرد
پس به شمش ای پخته شیر
آوان قیام کرد و کانی پ
زده و شمش کشتن جام تر
جو بهی که از پکی را کرد
نظر و حیرت ای جهان کرد
زمین خورشید و در پ
طلب کرد و شمش کشتن شاد و
دل روشن و شمش کشتن
جو به شمش بران جاسوس
رفعت خورشید و شمش
مادی را نه افسه رود و
و کعبی رود و بهی و دار
جو به شمش در عدل خود و پ
سایت خورشید
تاش کرد و بهی و دار
کسی که از شمش کشتن

علم را پیر و پاش و پاش
جو خورشید از پکی از پکی را کرد
پس به شمش ای پخته شیر
آوان قیام کرد و کانی پ
زده و شمش کشتن جام تر
جو بهی که از پکی را کرد
نظر و حیرت ای جهان کرد
زمین خورشید و در پ
طلب کرد و شمش کشتن شاد و
دل روشن و شمش کشتن
جو به شمش بران جاسوس
رفعت خورشید و شمش
مادی را نه افسه رود و
و کعبی رود و بهی و دار
جو به شمش در عدل خود و پ
سایت خورشید
تاش کرد و بهی و دار
کسی که از شمش کشتن

بیک و بد شود بد خورده
 بدان خوراک و دست پخت
 از آن حضرت جوهرین زینت
 در خواب دیدن خرد
 بر دانا آمد و پند و چو ساز
 بر حرداری و خواب و بیداری
 اگر شد جابر مولای عیث
 و لاری ترا در بر نشیند
 بخت کنی به بخت بخت
 بدست آری جانان بختی
 بجای سپید نمایی فتن
 ز بار و زوایا خاست
 دلش میداد و نیشلین کردی
 ندی حاصل و بشانم شاپور
 قلم زن جاکلی صورت کبریت
 زمین بوسیدش بخت پرور
 اشارت کرد چرخ و کای خورده
 گوشت کتکت کتکت بخت
 حجاب را جوانی بخت
 از آن سوی کستان نریخت
 بمقام او را تا بار من
 نزارش بخت بخت
 نزار و شوی دارد و کاند
 شیده نام دارد و آن چرخ
 بعضی کل بخت بخت

نیابت خود کند در نه زبر
 یافت ملک آن فرخنده
 جهان در ملک داد و دادگر
 نیای خود را انوشیروان
 شاه نوبی بجان شیدار
 که بریا خورده بود از جادو
 مشورت میدهم بر جادو
 کرد شیرین تری دران چید
 که صحرای بد کرد گشت
 که باشد رایت چون ریز ختی
 بجای جادو جادو
 نمود از نایاکو شیدایت
 حکایت کردن شاه
 جهان گشته دلی اصل شاه
 که بی ملک از خیل شیدایت
 و در گردش پنجهای دلاور
 که گرم و کهنه کجای
 زمانه پال و در شاه
 همیشه بر دلاوت و شیدایت
 که باشد فرزند دلاور
 معرکه گشته بر فرمان آن زنی
 خیزش را نه دانند که نیست
 مبادی سیکه در دزدان
 شیدار امین با نوبت
 که تاسیس باشد خاک

جوہر فزیدہ کان فزیدہ بقیل
 پیش بسیدہ شمع پیش پیش
 خوش سیای عقل از دور می آید
 جو آمد زلفش در عطیہ
 ربطت خار شد چرخ دیگر
 نبای خوشتر ز او دید و جوا
 کی چون ترشی آن غرور و حرد
 دوم جز بر کبت راپی برین
 سیم جز بنشیند ببقان دور
 چهارم جز بصوری کردی آثار
 ملک زاده جو کش از غلب سوار
 عمدت باخود زندان مخفی

و راز ترن پیش خسرو

بقا پیش زمار زاده داد
 خبان در لطف بودش آب
 گر زمان دہ شاہ جهانم
 زبان بجا دہ پیش روی
 غنی باد اگر او شاد و خواہ
 بکی کشم درین حرکات شطرنج
 زنی روان دپت از نال شاد
 زمار دیسج مری بی حوائج
 ز جبین بار بجا که خواہ
 ز روان پیشتر وار و سپر
 نیست خوشتر از سر
 تباستانی شود دیگر ہارین

ملاوای روان و سیوہ ولی
 ولی عہد سپاہ خویش کردش
 جہانگیری زرشک موزی داد
 بتاریکی خورشید و شام
 سیایش کرد و دوازده نشست
 کہ گفت اتی زہ خورشید جہاں
 جو غور زہ زویش روی کرد
 وزان رجالت کردی زہ پیر
 وزان تنہا نہ شہید تخت
 وزان پرود کہ ملک بی پیر
 ستایش کرد و دوازده کرد بار
 حکایت باز پرسیدی کہ گفت
 کہ خواہد بود روزی آستانہ
 بر سپاہی را فدیہش کشادہ
 کہ بر آب از لطافت نقش بست
 کہیم مکب از چرخ کہ در غم
 سخن را بہرہ داد از کی بار
 حباب گیسو آلود بخواب
 شکستہ تبسم دیدم ز افق
 شدہ چو شمشیر پیش آستان
 سہ دار در کتھی رہا ہے
 با فرونی فرون از نور و آب
 میں ہوش خاستہ از بزرگ
 بہر فعلی مہیا کردہ جا ہے
 حرا نہ کا کا حذر سخن

حکایت کردن شاه پور از دشمن پیش خسرو

جهان گشته دلی اصل از بوبر
 که بی ملک از خیالش پرت
 روزگردش خنجرهای دلاور
 بگرگرم و کمنسج را سپرد
 زمانه سپال و سر خنجره باو
 همیشه بر داون و شین باد
 که باشد فرقه در بایا باد
 مقرر گشته بر فرمان آن زن
 خنجرش را نهاده اند که بنیت
 مبادی میگوید از زبانه
 شمشیر را همین با نیت تغییر
 که تا سپهر باشد خاک بایش

بقا ہے زمانہ فرودہ واد
 چنان در لطف بودش باد
 گرگزمان دہ شاہ جهانم
 زبان بجاوشہ پر بخ کی
 غی باد اگر او شادست خواہ
 بسکی کشم درین حرکت شطرنج
 زنی زمان دپست ابرو شانی
 انداز دیسج مری بی حوائج
 در چنین بار با خجہ کہ احاط
 در زمانہ پیشتر وار ویر
 نیست خوشی در سہوار
 تباستانی شود برکہ ہارن

برپایه و اقلیدس کشاده
که بر آب از لطافت نقش پستی
بگویم صکیک از چربی که در خم
پسین را برده و داد از کبر
حزب انگین که با دج نخواهد
سکسیتی بی دیدم ز افق
شده بچش پیش تپشان
سودار اگر تختی رها پیچ
بافرونی خردن از نور و پاک
میین بپوش خراسان از بزرگ
بهر فعلی مریا کرده جا چ
حزانه کا کا خور نخوس

سبک کام حزان آید بیکبار
 جبارش فصل ایمن در پرتاب
 درین زمان بی پستی چو پرنج
 شب افزوی جو متحاب چو
 کشیده قاضی چون شکل پهن
 نه بارید نه نهانی چون روز
 شده که ام از نیم شک پیش
 مکت دارد و لبش زنده است
 ز بهش صد عقب را از حدی
 صبا از لطف در پیش جلد بوشت
 رخسار تقویم انجم رازده
 ز نقش بوسه را پنج نخیزد
 که از رازده چشم خویش گیرد
 ز نقش بوسه را پنج نخیزد
 نذر آغوش را پر کرده از خار
 زرد شک بر کس پیش حرد
 بعزیت مانده همچون بایش
 از رخ پیش خود را حال حزان
 پس زنی بنده از دلری پر
 نهفته شده بر جان کیش
 شکر لطفان لبش از خوش
 ز مهره زانو کان آه چو
 مرد آسپسته با او و چو
 به پیش آورده باغی بر پرو
 لقاقت سر کی از داده سید

کند بر کون نجیب سر پر داز
 بهر فضلی طریقت اختیار است
 بر او زاده دارود کریج
 پیوسته چو آب زندگانی
 دوزخ بچهره پر نکش چرخ
 صفت را آب دمان داده اند
 دمان ز کس پاریش
 مکن شیرین نباشد دانی او
 جو بهش رفته در رخ نیاید
 کسی تا قسم که قدر مرده است
 نشسته دست بر خورشید دواز
 که لعل ابرکشید در بریزد
 بر آهر پی صله بهوش گیرد
 که لعل ابرکشید در بریزد
 یک بهوش از گلشن چایده دیار
 بیازارم ریگان خروشان
 بیاچم بخت یابی با بانش
 شب رخا نش کتاب فال خرم
 لب و دانه ناریا موت و اندر
 بنشسته عبده عین بکشت
 ولی عهدین با بانش کرده
 بود در خدش نهاد دونه
 جو در منزل بزمی می میند
 کی بستانم در بنارستان
 حرمان در جن مجو درو

رنپستان بر روی میل بر
 نین یک یک شادی میشارد
 بری دختی بری که بر است
 دوشکر عین آب داد
 زبس کاروده یا دوش آب
 خم کوش آب از دل کشیده
 فندگر کرد بر خورشید خور
 تو کوی پیش تخت است
 بشی بر پنهان
 موکل کرده بر بر غنچه
 دوستان خوبان دین
 نهاده کردن هر که دانش را
 بختم آهوان آن چشم
 بسوی کاش لسانه
 بشی صد کپ در نه زبانش
 بعد آرای اروای آواز
 بقای که خواهد خلق را
 حدیثی در آتش لبه
 وزان یا قوت و روان و سر
 خوش پسین و خوش بوی پند
 بر رویان دران کور این
 نوجو بی کی آرم جان
 کسی بر خزن رنگ کشیده
 دبان شمشاد شیرین
 بزرق میستان بر روی

که بر دای کرم سیرت
جهان خوش خورشید باشد
بزرگتر صاحب کلاهی
دو کپور چون کشتاب داده
وین باب شکسته لب را
بکپور پند بر بر کلیده
رانی بسته با نون چشم در
که گرد آن تنغ سین را بدوم
ریش سوی کسی پروا پستی
یزخ خون سیب و عنبه چون
برایستان کلستان درم بر
بابا چشم شسته و پیش را
و شیر امکان از غول بر کش
لبش اصدان در شکسته ریز
به چینه کس شبی چون آبش
و پیش کسی که جان پر دای
به پیش ده قلم بینی ده
لبی و صد زبان خنده حق
مفع حانته پودای جبه
لبش شیرین و آتش شیرین
سمه در خدش و مان پذیرد
بر نیای و دای بر جانی
کسی در خرم کل اده نشد
بخوش خونی بی خوشه غنچه
که از دهم درم انجا کرد

دران شیرین لبان ز شیرین	جواب بود که ماه پر دین	بیاد مهر بنان حشیش میگرد	کی سید واده کاه میخورد
جو خوشش که دانه صبر	بدان صورت فتادش چشم ناگ	بخوان گفت کای صورت سپار	که کرد پست این رستم بنیان
بیا در دهن صورت پیش لبند	بدان صورت فروخته چندی	نه دل میداد از دهن برکتش	غیبتش اندر برکتش
هر دیداری زوی میشت	هر جلی که حوز داشت	جوی دید زوی میشت	جوی میگرد زده پنهان بخت
کجنان بر سینه از ان کار	کران صورت شود شیرین گوار	درین دانه نمک کین را	که نقش از روی بره ان چنان
چو شیرین نام صورت برکتش	که آن تمثال را دیدن	پری را پست این صحرایم	بعوای گرفتیم و خیر نم
از ان آتش جوهر کرم کشند	دندان شیرین صورت خرد بار دو م		
که اکبر را بدو دانش گرفتند	روان گشته از این جوش	جود از دامن بپرسد	زمانه قیج زین بر سپر آورد
که از کج در سر کج راوی	چو دید آمد ز کوی طارک	و کرده بودش رفته شاور	برش اسکنان بکران جوی
مان تمثال اول پند کرد	معان صورت بیاورد کرد	رسیده از تیان بود کرد	بران بزد جوی کرد کرد
شده چون مار پنهان سپر	برزدان عقب بر پان	نشاط خوش بر خت می نمودند	بتدریج اندک اندک می نمودند
جود بازی شده از تیان	زمانه کرده لب بازی آغاز	و کرده جوشین چشم کرد	دران تمثال رو غانی نظر کرد
بروز اندر آمد مرغ جانش	زوبت از این گفتن	بود بر پست را خوی کین	کل نم دیده را آکی کین
بیان با بک بزد کج جانت	عقل میگرد خود کین	بپروای زان سپهری بپرو	که آن صورت سپهری نمود
برفت آن شخص آن صورت نهاد	کل خوشه پنهان جوی کرد	بگفت این در بری بر کین	پری بنان با بازی مان
وز بخارفت بر پند چاک	ز کلهها بزد را کرده خالی	بجوایپ و کرده دام کرد	نوشاوش می در جام کرد
شما کلام کین غای در	سکم دندان شیرین صورت خرد بار سیم		
بران صحرای خنده پست	ریا حین زبانی و باده	جود زده دانه نور کرد	پرمیدان پر و دانه نور کرد
بران پروانه بخت ان جدار	را کرده می بر جود خوار	زرا حیا بود و بر پست	سواحتل جوی بر فرزند
دران میدان میا کون حینه	عقل را سپند در پان	بساط بند جوی جان کرد	جساجه جین را نش کرده
نیکی خوشتر از بختی	زین پیکر اوی بختی	شوقین پیکر را نش کرده	پسایل بر شایل شایع
پیکر شده بر کلهای حور	نوی میل و آوا کس	بدان کشتن رینه نص پر داز	مان بخش بختین کرده آغاز
هر کوشه و دهن کوش بر کوش	زده بر کل صلا زوش	و کرده دید چشم هر دیش	مان صورت که بود آرام
پری پیکر جودیه از خورش	نی بختی و جودیش	دل پر شده را دینا	بای خود شدن تمثال بردا
نیکوشتی بود از ان نیک	که نش از نش کاشن باری		

دران دانه وید از خوش	جود از دانه خود شسته	جوانش در سخن ناپاکش	کران کشتن پست بد کشتن
معاب عکس بر کین	ملیپه را کز جوی کرد	زبان بشکه دیوان خا کرد	پری را پنهان کج و دانه کرد
بجاده هر کج دست سپار	زدم دیو از پنهان	جوان کج کرد دیوان بر کج	کل صحرای را دانه کج
بناست کان کاری پست	عجب کاریت کار پست	از ان پست بیانی گرفتند	جوان صورت ساختن گرفتند
که پنداری کینم و جان	که کار حال صورت بد	جوشین دانه کینان رده	بجاده رایت کردن رایت کرد
بپاری خشتین خود را	که از انرا زبانت	زرا از انرا کز بهر کار	خدا پست کجی شسته
بپاکار کز پست بر	بباید بپاکار	بان پست کینان کت	کین سیکر شدم کین
پاتایین حدیث کین	برین تمثال شیرین	اکر باره نش طارک کرد	کاد دانه و دشت پند کرد
بپست شد غلامی	بره بک نش پست	بت شیرین نه چندی	وزان پست شیشی
بهر زبنت کجی	زمین شیشی پست	جوشی عاشقی بر کج	صبر پست دانه اسکن
کجی از ان تیان نش	که شکی کین	نظر کجی پان	دین صورت بر پست
پری پست	نیش پست	شیشین کت	کین صورت دانه کین
دین نشی	دین نشی	در آتش کار شدن	نش و دشت
براه کینان	طبع زده کج	اشارت کج	دین رفته
ش پان طن را	جود پان	پست پان	کج حال
کرد دانه کین	جود کج	جود کج	دران حش
پنی ز لب	و کت پان	پست پان	بکشد آنجا
بپان کت کین	ز کج دج کین	روان کج	دانه کج
جوشین این پان	نعت جین	بروز جین	پرو کج
بپان کت کین	جود کج	کج کج	کج کج
نعت کج	نعت کج	دش ربه	بکج رخت
پسایل بر شایل	بعت با جود	شیشین کج	زوبسته زبان
بسی و کج	پسیم کج	کج کج	کج کج
جوان کج	در کت	زبان کج	زبان کج

برای هر که دل او شکر آید	خبر می دهد ای عالم هستی	حرکت از هر چه برین زلفت چون	چشمه ای که در دلش می ریزد
زین کن که خدا را کم کرده	پری ازین زمین را ستم کرده	زین شمشیر می شود بر پاره	دو منزل را یک منزل کرده
تغصن را بهشت در راه بسته	در آن منزل آن روی می بسته	خلا را از بند و پستان	سپهر را از عطف در پستان
من تنها ز نزدیک علاء	سوی آن مرغ را آمد خزان	طریقه ز دوران پرورده	میان گلشن آبی دید روشن
حرف و سخن عجبانی و بسته	نزد روی بر لب کوشیده	کیا را زین فعل است می بسته	در آن آپسگی خود می بسته
کریانت جان من روی بسته	کوتاهی سپاس من بودی بسته	بنود که که آن شب رنگین	برج او زود بسته مانده
بیا معشوق کا به دست برود	سپیل برودید به بسته خزان	بیا دولت که آید بر که ز کاف	خود و که بسته کم کرده
حرفی را زان را زان را زان	که پیش بسته شد تا پیش روی	زمره شود که بر عادت نکا	نظر که در آن شش بسته
عروسی می چون ماه مهیب	که بسته جایی آن در شیا	ز راه آینه سپیاب داد	جراه نخب را بسته جاب داد
در آب نیلگون چون گل بسته	برند می نکلون آفتاب بسته	همه بسته ز شخص آن گل اندام	کل دایم دور کل بسته دایم
زمره پیش که کوشش نیکو	نبشته بر سر کل دایم نیکو	چو برق آب می انداخته	حک بر ماه و در دایم بسته
نش جرن که برین بسته	رخت نامه از جاب بسته	شده زود در آن پرور کشت	شده خوشه بینی ز پیش
قش از زود به باران بسته	که طبع شد در برج بسته	سپهر غافل از نظاره	که سپهر بسته بر پیش
جراه آمد برین آری کشتن	ث بسته بر آید جهم بسته	رستم جهم او در بسته	می آید چون در بسته
مای دیر بر بسته تدریج	بیا لای جملی بسته سر	خزان جاده دیدن بسته	که کیم ز جوش بر بسته
چراغ بسته و بر بسته	بسته خوشه می بسته روز	پودای برین بسته زود	که خوش بسته پودایم بسته
ولی چو در آن بسته هست	خزان چون زود بسته	ولی چون دیدن بسته شیا	بهم در بسته کون بسته
زبون کی که کردان بسته	که بنده بسته کفن بسته	بمیدای کا دور بسته	نشاید آن خوشه بسته
جاده روی خوش بسته	نظر کا مشن در جایی بسته	او کل من کرد و بسته	دو بسته کرد و بسته
بکر بسته و در بسته	نظر جایی در شغل بسته	برودن آید برین بسته	تجربه بسته و بسته
چایی که در بسته کین بسته	که زود بر کون بسته	سکنت آید در بسته	دلم چون بر بسته
ممن ز در بسته	ممان ز بسته افتاد بسته	جسته کتایم بسته	بجسته کتایم بسته
جراثیم که ز بسته جبهه	ز بسته جبهه بسته	رستی جبهه بسته	ندارد بسته رایی بسته
ز خوشه جبهه بسته	رستین کار بسته کرد بسته	جوش بسته و بسته	که خاقون بر بسته
ز بسته که در بسته	که بر بسته کاف بسته	منور ز بسته و بسته	ز بسته چون بسته

شیرم لعل در لعلت کاش	اگر دلا در شیشه کاش	منور که کاشان جاده	اگر که کشت در نیم جاده
هرای دل روشن میزد که بر خیز	کل خود برین شکر و آینه	و کره کشت ازین راه	و دایره کشت ازین راه
نیک سینه و شربت خورده	او صاحب را بر پیش کوشان	اگر پت این جان جاده	بر جای بر پیش است ازین
حق جوشن او بر رویه	ز لعلش کا دای جاده	کت او بر جبهه کشت	بجش جبهه کشت
پریا سیکرنت از کرم	بجسم خود در میث زین	پریا سیکرنت از کرم	بجسم خود کرم کرم
زمره کرم کرم راز	نهال آید ز دل بسته	زمره آید بران جبهه	زمره جبهه بران کرم
سکنت آمد از کاف بسته	بدان زودی کف بسته	کسی پوی در غافل بسته	کسی پوی در غافل بسته
کسی جرد آب جهم بسته	جراحی او در جهم بسته	زانی بل بر آب بسته	کسی رباب جهم بسته
ز جهم بسته آن بسته	اوره عطف بسته راب	جنان آید که بر بسته	بشمال بسته سپهر بسته
بسته بر در بسته	بجسم ز جهم بسته	ازان ز جهم بسته	جهم ز جهم بسته
ز پیش کرم بر بسته	سرسکش جهم بسته	جیده پیش بسته	جیده پیش بسته
بر آورده ز جهم بسته	کاش در جهم بسته	بهرای بسته	بهرای بسته
بنام بسته زمره بسته	کندن می بر بسته	کلی دیم جهم بسته	کلی دیم جهم بسته
مای بریم بسته	سپهر بریم زمره بسته	برای بسته	برای بسته
نیم کرد و بسته	بسته بریم جهم بسته	برون بسته	برون بسته
کونی کرم بسته	جوهان بسته	که در بسته	که در بسته
کاین بر بسته	کاین بسته	که در بسته	که در بسته
جورق از جهم بسته	شکيب جهم بسته	اکرم جهم بسته	اکرم جهم بسته
ندارد بسته	بجسته جهم بسته	بجسته جهم بسته	بجسته جهم بسته
دین باغ ارکلی بسته	بشمالی کرم بسته	بشمالی کرم بسته	بشمالی کرم بسته
ز جهم بسته	کیم بسته	کیم بسته	کیم بسته
کیم بسته	کیم بسته	کیم بسته	کیم بسته
زانی بر بسته	کرم بسته	کرم بسته	کرم بسته
سپهر بسته	کرم بسته	کرم بسته	کرم بسته
و کره بسته	کرم بسته	کرم بسته	کرم بسته

پیش در کبریا رفت از مهر با
زنج حیدری و کعبه شایسته
جویدانیت کا لایک پی
سرخ بر جیویند سید
نراز شاهی پے ایزد کرد
دکره حرج لعلت بازو

چنان از زیر کفش نه کا
 فدا کردش / میکنس مرد جوان
 دلیل شست از عشق سپرد
 بگل خورشید ز پوشیده پشته
 همان عهد خستین تازه کردش
 بیارنی بر دواجبت بهر جا

نه جندان دلخوشی و مهر اویش
شکینج شرم در پیش پیر
و اگر گزشت تاشنها بود پیر
دلش سید و تافریان پذیرد
همان نه ستاد و خضر را بر داد
جوشین باز دیدن دشت را

که در صفت جوان کرد یادش
 حدیث ز قلم باریش یاد و
 زان سین بر لبش شینه
 قلمی دل کرده و سون پذیرد
 که تابازی کند با حقان شاد
 ز بهر پاره او آن اخترانرا

همان باز پیش پیشه کردند
 کلید فتح را بیانی در پست
 بزرگی سکر را بگشای پست
 و گرین تهنش بر بلع رودگر
 بر کس نایز بر شید و نهوت
 پیش کج جرم کاف آوز
 منور از عشق بازی گرم چا
 همان بهتر که اول شبهه پیرم

اگر بختن خسرو از سر آمد
که رای آسینن رزین کلید است
بمشیرهای کی اید توان گشت
که چیز چشم سر در آتیه کرد
پریشان کردش جوارش
که امیر تر خون صد بار در
نهرش پورترین در دناست
چنین آید و آتش جبهه زدم

نور حق بار من از مول
 لصد شیرین رای قوی
 چرا که گشت بهرام قوی لاری
 بنزد آنکه که جونی و سپن شود دور
 کرین کو که که چندی سینه
 بنیشت کثوری بر بانک رود
 از آن شمع پیکر من پیانیه
 گرگزیده پایدی پذیرد

همان لوت طایفه کردند
 ز صد قالب کلاه خرویدی
 که خروید چهار کاره را
 فراق از خشم بقیان بردند
 بدر کش پاوشا میستاید
 ز مکی دستزداد و پیرد
 که چون پشید و دیکه ساید
 و گرنه چون بر مرد او میرد

تسا کید در کش را همیشه
 بر در اقبال را بر زور میشد
 نری پیشی حجاب و شک پروری
 دران غوغا که تیج او را کرده بود
 مبطلخ حلف این طبع خیریت
 نور انجی سوسی متوفان کرد در

که اینک سر رسیدم تنه جرد
بگره ششمن ز کور میباش
روزی تحت شش پیر پشید
سری رو ازین کن گرتج به بود
هر خانه که شد او شش اینک
هم رسیدن خرد و شیر

بسته پرچین ان شایسته
چنین تا قضم شکو پر آرد
کیانی بخت را بی باقر مانده
جوشاننده ز یاد بیایم
بصیرت کن و پستان راه یزد
در شکارگاه صید کردن

رعیت را در بول آورد و در دست
رعیت دست استیلا آورد
جهاز بر جهازی در گذشت
بغایم نیت به همیشه بهرام
بازد بایجان آورد و بنگاه
معانه مهزان شیانه در ول

چنین گوید جهان دیده سخن گو
که بایان حاشا آن دلفروز
در بار عشق حرو مجزومه
کیه ادب شایسته ج داده
یکی مرغولی خبر بسته مرادش

که خون میشد آن صواب است
چون صید پیران در آرزو
بصید در زیران دودنه
در یکی صید کنی و اربع داد
در یکی میکنی کنده افکنده بر دوش

شکاری چون سگ و ببر
 دو صید افکن یکی غار حور
 و قیامت از جنش پر و جان
 کیست اینستل از گل پر شیده
 و کلاز طرق خود در شکسته

برآید که روشن از ذکر چو
 بعبید که بر دانه کردن
 بهر از که کرد و نشانه
 یک از کل سبیل رسیده
 کی بر به رفیع طوق بسته

نخبر بیکدگر خندان همنامند
طریق دوستی که با چو چیتند
که شسته با چو مهر بر گرفته
چو سخن بسیار بود از این شکر
عانی از هر طرف بر او سپرد
در آتش و خیزه مهر گشت
روز پر شوکر و در سینه
بجز دگشت شیر که می خندد
اگر چه در دنیا خفت کشور
اگر شرف شد در آغوش
کک گفت در همان می فریب
و در پشته آن کج چو پشته
در پیر و نیشد باریک و پاسب
پیرانی بسپهرش بر درخت

که خون از چشم که گریه کند
بیکه گریه کنش غنا جویست
زمین را ز آتش و کوکریه
بکم نقش مبدی شده که روز
پریای روی رسیده اندکار
که چرخه از نشین نشین
که برود و صف بر یکشاید
من چون من تران بنده بنده
جنان خاص جهانیت کس
که مینه در می گردنند
بجان آیم اگر جان می در
و نهومان گردن شمشیر
شازاد خورشید و شب
اوید نشن زانی و در

زار شیرین صحرای پند
 حوایم شمع شمع بخت
 باین تر پیر سینه خود
 صواب بر زمین جوی خسته
 کفنه عشق را آتش بلبل
 جبهه داغ مورچه پنهان
 و در شکلی شده در بره که
 ز تاخت آسمان ز ابره من
 بدین نریزگی از خورشید ساه
 اگر بروشش موری کند و پل
 و گره کرد شیرین سپاس
 میثاق تو جزا کار انگلیزیت
 فزود آورد و خیزد از کجانی
 سمنه اش حواشیش آورد

نه رنگگون کز پیر و شیرین
 قش و دیز سپیدین بر پیر خنک
 فرو گشت از تنگ و تنگ بدو
 میان من بر بر گشت
 سپید از ریش و خون خنک
 کزین گشت گشت است میان
 زمین بر کاه و لیس از اسب
 زمین را از رخت پرست
 و تا قیامت ما را بر کاه
 قش و دیز را جا و ریل
 شکر زری چه گویم بی تپش
 بر سپید غرض نهانی نیست
 که طوبی بود از آن زودش
 که توان در حاشیست غرض

در سپاس و شکر بخت و قدر خدایان
که مرا در زمان در کار کشید
که بر کوه پاک و در مردم پاک
در انبیا زمان و در ملک
یکی از تو و صد ملک شایسته
چنان که خواهد شد

سوسته داون مین با
چو جان شیرین شدی ز پیا شیرین
کی کووده شود در دامن جانک
که چون سازد بهم خاک را پیش
یکی سری تو از آفتاب

نوشترن را محو شدن در ی
چو دهنقان دانه در گل که پرتیو
میسین با نوز که با کی در که دشت
بشیرین گفت کای خزانه خیز
سجادت خواج بپسیر پیاده
تو که کن سر بر پشته

جهان نری که باشد پشیمان
 نیکوکار گزانه خیر و پاک خیر
 ز حال پیسرو شین بخیر
 نه برین بر سر خویش اند
 صلاح از جلد پیسری
 هر کس که جهان از او شود

جهان فی رکنا و اند نمودن
 کریم صاحب جهان لذت
 هر کسی که از پیوستن بر نیاید
 جهان زنی باریج حاشیه پیش
 دلش چون زان عالمی نهد

کجاست در چاه پار سپید
 هر دو دین و یاقوت چون
 شکار میں بزرگ افتاد
 حوزہ حلوائی شیرین اکیلی
 کہ پیش ازمان تیشی در شیرش
 حوکه در کمال بدست

سرخ پیراهن و پیر
 جهانم در دلایه کای جهانگیر
 ولیکن کرچه پستی پستی
 فردمانه ترا آواز و خوش
 شنیدیم از آرش خورشید
 بی کردت هرگز نیست

بنیاده تو دار و برای دست
بنیاد که شش درای پر کشی
هوا ی دیگر ی که در پیش
مرد شکر لب در چنم مومینه
مرد که در خند بر خست

نای بیل و آواز دراج	سبک عاشق را داده و آواز	چنین صلی بن عاشق را	حق باشد حق بی شکی
خران چو شیرین شاد آواز	بهر نغمه گشت و دلور	کمی خردندی و درو غایب	کمی چیده که بر کوی
رایجین بر یارین داده و پست	بهر آواز آواز در پست	چیت بر لب شهر و پست	بناگردد و در آتش گشت پست
حلاوتها که شیرین گشت	آواز و در آواز گشت	مان رونی چو شمشیر گشت	کر از پان پیانی حرف را
میر ازان ز جوش گشت	شکر زبان ز جوش گشت	پوشنده که شدن بر شکر	بهرستان شاد حال طرز
منع این شمشیر گشت و پست	دو انگشت بوی شیرین	قدحی سر پست از زبان گشت	بکین داده و شریف گشت
حرکت بر کیش کرده و نظاره	بدان کرده و خور پار	همین که خواست بر کوی	علام آن تباکوش ازین گشت
شیر گشتن در خیمه و در بزم کا			
کمی که گاه بماند و گاه	هر جای تباک گاه	پیشتره دایره اراک گاه	که خبر پس ز پست ازوی گاه
فران صحن بستی جای کرده	حک را با که بر پای کرده	کیزان و عفان که در گاه	شیر و در که در خیمه گاه
نشسته چو شیرین گشت	نه و نه و نه و نه و نه	مراجهای محل از پست	بکند و کت با و نه و نه
شرب عاشق پست گشت	شهنش زین و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	که نه و نه و نه و نه و نه
جود پستان بشکر که در آتش	دو و شکر یکدیگر در آتش	فستق از آتش و نه و نه	بکند که نه و نه و نه و نه
شیرین شاد و شیرین	بیکت پرسن و نه و نه	گاکش که نه و نه و نه	عنان بر نه و نه و نه و نه
بهر شمشیر که بر بدین	از کون بپشتن و نه و نه	وز آنکه نه و نه و نه و نه	بوه و نه و نه و نه و نه
جاشگاه بدین و نه و نه	کوی تیغ بوی پست	بهر جای که نه و نه و نه	بوی پست او غایب

اگر چه شیرین بود و پست	حک بود و حکا شد که پست	مرغی کرد و بشیران و پست	کرم پست و شیر کرم
بهر آواز و نه و نه و نه	مقام دیت و نه و نه و نه	حک بزم گشت و نه و نه	کرم گشت و نه و نه و نه
و نه و نه و نه و نه و نه	بهر گشت و نه و نه و نه	لبر بیکت گشت و نه و نه	نشان و نه و نه و نه و نه
پشتن سبک بود و نه و نه	که از شیرین و نه و نه	اگر چه که نه و نه و نه	نشد بزم گشت و نه و نه
بیک کاه و نه و نه و نه	رشد جام و نه و نه و نه	کاه جام و نه و نه و نه	بهر جام و نه و نه و نه
کلی کاه و نه و نه و نه	خود و نه و نه و نه و نه	دری کاه و نه و نه و نه	ز لور و نه و نه و نه و نه
نهر خردی که نه و نه و نه	حلاوت و نه و نه و نه و نه	اوه و نه و نه و نه و نه	خفا و نه و نه و نه و نه
جود که نه و نه و نه و نه	جود و نه و نه و نه و نه	جود و نه و نه و نه و نه	بهر و نه و نه و نه و نه
بهر شمشیر که نه و نه و نه	جود و نه و نه و نه و نه	جود و نه و نه و نه و نه	بهر و نه و نه و نه و نه
صنم و نه و نه و نه و نه	سود و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	بهر و نه و نه و نه و نه
عنان گشت و نه و نه و نه	که نه و نه و نه و نه و نه	ز نه و نه و نه و نه و نه	ز نه و نه و نه و نه و نه
عیش کردن خرد و شیرین و افغانه و نه و نه			
اگر چه شیرین بود و پست	پست و نه و نه و نه و نه	فرز و نه و نه و نه و نه	جهان و نه و نه و نه و نه
دفع عالم و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	شیر و نه و نه و نه و نه	ما و نه و نه و نه و نه
شیر و نه و نه و نه و نه	نمان و نه و نه و نه و نه	ز نه و نه و نه و نه و نه	کتاب و نه و نه و نه و نه
سود و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	مسک و نه و نه و نه و نه	پست و نه و نه و نه و نه
ازین و نه و نه و نه و نه	لزان و نه و نه و نه و نه	زمین و نه و نه و نه و نه	ما و نه و نه و نه و نه
و نه و نه و نه و نه و نه	چند و نه و نه و نه و نه	جود و نه و نه و نه و نه	چهر و نه و نه و نه و نه
پس و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	شیر و نه و نه و نه و نه	عنان و نه و نه و نه و نه
دود و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	اگر و نه و نه و نه و نه	بهر و نه و نه و نه و نه
حک و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	فروغ و نه و نه و نه و نه	اوقات و نه و نه و نه و نه
نیم و نه و نه و نه و نه	بهر و نه و نه و نه و نه	کین و نه و نه و نه و نه	اوقات و نه و نه و نه و نه
جود و نه و نه و نه و نه	اگر و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	نور و نه و نه و نه و نه
بهر و نه و نه و نه و نه	که نه و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه
بهر و نه و نه و نه و نه	جود و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه

زمین حرکت که بان ماه نیست
 ازین پوست سخت شش نشناوه
 ز آفتاب و ماه تابست پرستان
 و این وین و چین ترک و پر نرید
 جیستی روان ششم از پیش رویش
 نشسته لعل ازان مقب و پیش
 ز شکر یک کی حکلی کشیده
 فزینگی و این مرکب روان کرد
 تدر ازین را که و نخبه
 بهشتی مرغی آمد سوخی کلزار
 که در بر و جیش از جهان باز
 میل گفت کانی بود دشمن
 نهاد آن لعل را بر کشتن تیغ
 ملک در عقد شاه خبر کردش
 به زینت بود در تنج کاس
 سخن خاتون چنین گفت از پیش
 زبان گفت که هر ملک لب
 سپا بدست کرد و اقبال از دست
 جواد و چنین زینت بود پر
 رکب آینه می صنعتی تمام
 جهان را در و درین زینت
 سخن چون بر لب شریف گذر کرد
 چوشت دور آمد اندر جاده کار

حرمه آن آفتاب زده نیست
 و شاتی جگر پانی استپاده
 نشسته پیش او در تابستان
 خن خاتون کو سر ملک است او
 خرد راه و دان خویش بر برد
 عقب ریاه بسته لعل برکش
 است و اف
 که دولت در زمین کجاست
 پیمیل سیم کنستازد و
 کرت آن عینین کلامیست
 با چشم که داد آستانه
 و دان کشته میان سبز گلشن
 سایه کن گفت علی مرده کانیست
 بایوت که سوخته کردش
 رآه آفتابی ز آستان پیش
 که بنیان بود شمشاد عقب پیش
 چمن روانه کرد از عشق منور
 که در جلای ایشان رغبه اند
 موازیست و معا یکدیگر کرد
 دلم را پاره کرد از پاره کاه

دگر کرده دیور در بند سید است
سخت پیش تخت شاه شاپور
فر کینس سیران سسر و کلا
سکله بی لعل زار کار کرده
ملک فرمود تا در دستپانی
ز نغمه تیر و زار و گمان
کفتن
اوان دولت فریدی خرد
ببازی بود در باین سر و کپ
عجب نیش شکری باغ خفت
اوبه پذیر جمعی روشناس
جوان شیر رفته تشنه اند
ز غارت کاه سپاس
سین کرگ چمن بخت کروز
کشدان ماه را در جزویش
بدو سوخت از کسیر و اراد
که شین اپکنی بود و هم
اپکنی کردان دریلوی یاد
ششم از درین سیزده
فغانی مش اگر چه نیست

مرشدش بر سر سکنه سیدیت
 جو پیش کنج باور و دگر
 عجب ترش ملک از عیلا
 زینے در کالی ملک کرده
 و ز کوه یخوت و استپا
 همه باریک من و راست انداز
 زین بر شکر کے نهاد
 زمین را بر کرد آن کنج زودیت
 درو از کشتی سین بشکیر
 که جنه بوی در باغ نکشت
 ازین به کشتی زو ملک ناز
 بیا جبهه دان ترک و نگاه
 در آمد دولت شاپ تاج
 هر گشت از حدف و شب افروز
 در نواد پر یخ کشت ماه
 که خوش باشد میگیا پر شاد
 که در نه نیز شهاد یکند
 قون مشتر و در نه و پست
 شمشیر و دهن و شاد پر کام
 که چشتی جان پیل و نمراد
 نیکو کرد برید و میچید
 که دل پیش برود و یارفت
 و این پرشت و در نیست

جو پیرشته سپهریانش پست
 را اگر ز پست چو نخل پست
 کوزنی بر بره شیرشان کرد
 اگر شیرین نباشد و سست
 حریفان چنین پادشاهان
 و کوره ملیح شیرین گرم شراب
 ملک مردم شدی چون کوی کشه
 کی گفت ای پیرمهر پادشاهان
 بر دامنش چو مرغ پست
 جهان حوزد یکجه چشم خورند
 و در برش تیر بر گرفتند
 می خورند طرب آواز و کرد
 همان آفتاب و شیشه کشند
 می ریزند ز می و پست بی بار
 از آن میخیزد از آن کوی پست
 بنزد گفت باد و سست
 چو پنهان در کشته می نشسته
 ز کوی روی چشمه و خون گشته
 فراق و فرصت در میان
 جو پست بیزب گلدان
 کسی بر شط کر پست ز پست
 کسی را نه سپهری پست
 عود پست چو بشارت گشته
 عود پست و کرا و پست
 عود پست و کرا و پست

زمین میزد و گیسو و حلاوت
 رسپن در کون شیرین کز
 جوش آب بر پیش و عیسم
 سحر چو که شیت پود
 و لشکر چای و کرک
 و زن لعل پشته لعل پشته
 عفت آن قرا بر من نهان
 که بر بخت خورشید کشت
 نشت و یکا و یکا کم کرد
 جوشیده بود و سر کشت
 بشت جان شیرین از کشت
 مان لعل بر پشته پشته
 لب شیرین می خرد و بی خار
 پی دل جستن و جوی برد
 که بود از پشته لب را پشته
 شکر غزه کشته و کشته
 صبح خیز رانی کشته
 که نیز چیده و پشته
 سپیدان کشته و کشته
 زدن و کشته و کشته
 کسی کزده و کشته
 بشه آرای و کشته
 محبت و کشته و کشته
 جهان در کشته و کشته

جو در آید بچند گفت یسیر
 من آن شیرم که شیرینم بچند
 اگر شیرین آید بحسبم
 دل محرم بود چون شکر خاک
 قلع بر باد کرد و طبع هر
 کسی گفت ای قلع شب رفت
 بدست آن بتان مجلس ازور
 بتان چون یافته از غری بهر
 حرم آید شیشه خورشید
 بدای شیشه و لاف از ترک و پای
 نشسته شاه چون خورشید در
 دل خورشید و زمش از پرورش
 نهاده و بر یک کف سپهر مل
 شربت تلخ و در جانفش نشکر و
 هم انداده آید از تنهای فرج
 همه شب پاسبانی که کرده اند
 که کشیدین را حکم بیت یاب
 دل شاه روشن و دلوز
 در خورشید دل و رسید
 کسی بر فرضه نوشتاب شود
 بپن روز نامه تیر کرده
 عویش و نیز از جله برخواست
 شکر بسیار و دادم آنکی بود
 شبی بی رام از امش گرفته

زشادی نفس دیمش ز پست
 سیه پیری در اندر بر خاک
 گردن برهنه از زلف در پنجه
 جوشین سپیدی باشد بجوم
 بر دوش تی زنی عالی سواد پاک
 بچینه دکت کین زانوش کشت
 قهر کز تیغ تاسیرین بچینه و
 سپهر کشتی ای بخت آرد
 شنه از ناپست محمد اسیر ستر
 جهان در جلقی شه خون شیک
 ملک را پشه کشته شیشه برب
 تابش آن شاه فارغ از دم
 بیا و نشو او سیکرد می و نش
 کز نه بر دو کف دست کمل
 بشیرینی سپوی شیرین نذر کرد
 حدیث حریفش را بخت پانچ
 پیکر شیر اوین اندیشه کرده
 برانگشت شکر خورشید پانچ
 طرب سیکر و خوشی و دوازده
 بسبب زرد بیکدن بر نشسته
 همدان پرورش کرده از نسی برود
 کسی شربت کسی پنجه کرده
 بروی حریفش مجلس سپار پانچ
 کبوتری حدیث حسین کی بود
 ز نای پری و پانچ غنوده

راستی تو از این پند برادر	پاکس را که عشق از پند برادر	راشورید که در پند بود	پیرشود به بی این پند بود
مکنی چون ملک در کسب	را که روی حور و کیشتم	بختم باوه دایست کردی	بستی را به پند کردی
بگشتم پش سیکو که بر خیز	سپه خوانان شیا را زبند	بی خیم در آید ز من سبب خد	ولیکن اگر بدین ایم از جا
بان غم که به در پیش کیم	شوم من کاه خوش کیم	کیم سبب تو در کوشش این	بگشتم بر بر باد و ازین
فرمان لبس مایه نخت بودم	که بسم با قح و تم نخت بودم	بگردد عالم آواره کردی	چنین نپروم و بچاره کردی
کرم که نهی اندوه تو را که	که این بودم تو روی بدین جان	بقیانت خوش بود کیم	حزیت بود بهن خوشتر از
کنون که وصل حور و دایره	بباید شد که دست تو در دایره	من از کارش من غافل بودم	که همان چنین حاصل بودم
نخستیم به خاتم شیا	روم چون در این نام نهاد	مرا که پای کیم غیبه	ز راه یکگون لشکر در بود
دال نشیرین جبار که کرد	بمن روم فتن تیر کرد	دران که نه در کوشش تاراج	بسته که تاج کرده ترک تاج
نرم تیغ رده و این جبارم	نخستین در پهن کیم آرام	عقابت چهار پر چینه کردی	نسک بر این یعنی کیم
فرس میله از رسان آن	که راند از جسته انابه کیم	ز باغ نیر کیم راند کیم	بشططینه شد پیوسته
و رجا لب در تقبیل	دو سپه که در کیم میل میل	علیم الروم ران حال معلوم	عینم آمد جو کشت آن معلوم
صیاب طالع از اقبال کرد	معون طالع استقبل کرد	جو فیدیه کا در کوشش نخت	بدو شکم که آن تاج و نخت
جنان که کیش می شست	که وقت غیش بریم راند	جو در جسته با طرب کرد	بپاری خوشن لشکر طلب کرد
دوشه در زمان چینه داند	فرمان شطاب شد در میان	حزیت آن حور و نداد فرج	که اهل روم از جود و این
مردی که در و دود	ز عین ای جهان آرا و نود	سپاس و او فیدیه پیش	ز جود و نیر کیم کار پیش
زین لشکر که بر چینه و نود	روانش در ایام کیم کرد	جو که استین از جایی	زین کیش بر پند پای چینه
جبل چینه از این کار	مصاف کردی که برام	جو پند	کین کرد از این کار پند
شبی خون کرده که پیری	زده را جبار کرد و تیغ راجا	جو که گشت برام جاکینه	بجنگ آمد جو چینه جاکینه
الی خون نخت و دای کوش	نخیری و جباری جیت	دو لشکر و دود و نود	جنت و قلب رصف در شیده
بک تیر جاک جاک شمشیر	دریده مغر سپل زنده شمشیر	خویر کوی دود و دود	دفع زنده کار و دود
چشمتای دین لعل بسته	ز خون بر کیم تر است لعل بسته	شیل تازان آتشین حور	زین ز نختی بیاب و کوش

مسزبان پر بسوزان کشته
 پادان تیغ بون
 فن کشته

جبار و دود رست خیر کرد	سپان بنیزه پند کرد	قیامت در کیم دایره	اهل بر جان کیم پند کرد
نیشیر از حور و شمشیر	دران پند که از شمشیر	نرمیت راه بر اندیشه	نیریزد که بر پند پند
راش گشت بر پند	عق بن نه کی خون شمشیر	که ریز بره کلا و شمشیر	جنان شمشیر بر پند
پار خون کشته طاسکای نون	ز صبح خون که بر شمشیر	زده کوشن کیم از خواب	زده ربا از رباب دود
زین صپ اسپان و نون	که کیم سپه دران پند	صبا کیم پند بر جاک	بک کیم نیر دای پند
نیشیر آتش در نخت	جیر جیر سپه کیم	یکی شمشیر و کیم شمشیر	جای در کیم پند
که باشد کیم کیم پند	سجده نخت شمشیر	زاکت نخت کیم نخت	زده ربا از رباب دود
کشته دین کیم و کیم	نهاده نخت شمشیر	که ریزد بر کیم دقت	بجنان تیغ شمشیر
که دایره کیم شمشیر	نظر سیکر دود و نخت	بپند پند پند	بک کیم پند پند
در اکلن پند شمشیر	بشططینه کیم پند	سبک طاسکای نخت	جودت آمد کیم کیم

ملک در شیشه بر سپید پیل
 سبک است نهاد بر خنجر جانپوش
 کند در میان بر شکل ز پیکر
 دوزخ آشفته بهر زیاده
 ز پست کردن ستم در ستم
 بران صورت که خود از چشم رویافت
 جهان غریب چنین دوزخ است
 که این سپید کمر که بر روی
 جوش ویران و غمناک است
 بر آواز می که پشت این ساز دوازده
 جهان بر این کوشن پیوست
 نشاید به کس که در استوار
 پیوستن نشاید به چنین سرشته
 سپید شده بر چون او پیش
 زوشش نره دوزخ یک چنین
 عطف را کرده ز اول قطره
 بدین طالع که بر دوش نه
 حبه کار کا که بر تارش
 خاک اندیس که ای جهان
 جهان خرم شده از نقش کنیش
 بشاد و زلف و کلاه
 زان غزال شایسته زان
 اگر چه او پست پیوست
 کسی به جام زرد و آرام کردی
 که عشق و مملکت زید بهم ریخت

سوی برام شسته و جوی میل
بغض خ فال خرد و کشت خیزد
حجری رنگین کشته کرد که
جان کر و رشتی سپر سپید
جان اکشته خون بزم کمرش
بغم سنگیدن جسم بنایت
مشبه از شایه یاری آفت
نزدش یافت رنگ گل رز
بجای سپر بجای پای کوبند
این کینه که می تنی یک کوز
که خوردن خرد و در شمار سپر
که نمودت ایست پر کارها
او انشتن خسرو با
درین پرده چنین بازی پرست
سعاد و داده از تلیت دست
سوی مرغ شیر افکن تاش
ملک نبشت بر پرده کو کشت
قوتیر کشت روز از در کارها
بش آینه و تر بودی زیست
میخواه از زمین آفرینش
رند و شاد جان آفرینش
زغم مرد پادشاهیت خواند
زبلی میری بیایه بود بخش
که از گریه می اندر جام کرد
کینه و دو کی بر بادیت خواب

برتر و پیل پای خویشین را
 ز خون جزدان روان شد جوی برآ
 سینه پرتیغ سرکش را که دلا
 ز جزدان حلاق کین ریخته
 خاکم کین که خود را دید شکست
 جزا چسب و عفن چسب بزم
 که این سپردا داد او بخت
 همه لغت شکر توان درو بر و
 بکشد بخت مطرب بر بخت ساز
 تنور پخت کرستی این طاف خوار
 ملک بر سبز منکلی شد و نیست
 جوهر بزم جوین شد نه بخت
 می مدار الملک بدر
 جو سپهر پر کرد ماه ابراج مادر
 ز بکار حل خوشبید مطور
 و بزمین ز سایه کرد و در کای
 بر آورد و بر سپیدی و سیاه
 کشید از خاک تنه پرتیغ
 بران تخت مبارک شد جوین
 ز میکن آینه ان روشن چپای
 جو فروغ شد بروم تخت دم فتح
 بکام اگر میم را که داشت
 میگویم مطرب حاصل میکرد
 کی کشی دل کای دل جو
 جو خوش کشفه شیران با بختان

بیا بیسل ز آتشیل تن را
 که خون نریخت پر سپرد خون گویا
 پیشش بن طوطا که بی بدید
 که هر بسلام و ببری چند چست
 و پستان مانده کو فریم خود پست
 بکام دشمنان نه کام و کام
 که پیشش خم خاوا ز اورا نه پست
 که می پستان تن خون خوران کنی دور
 بکام پستان سر که بر در او آواز
 تو خواست بکش کن خواهر باز
 ز دانش قتل را بجای کنیز پست
 بچند و اندام شمشیر و دم
 و اوج القضا بر سر نشسته
 و در ویزه در مرغ شمشیر
 و در کف دست و پرتو نور
 و شمشیر زخم هم خاوا را سپید
 ز شمشیر تا بجزوب نام شمشیر
 و در کمر کبشتی در بر یا
 مبارک با کبشتی دیران
 خواب زار و زار و آواش
 در آینه خفته شیرین بتاراج
 کز آینه بتاراج چشمت بیکر و شمشیر
 طب میکرد بیکه از دل میکرد
 ز کفک عاشق و پادشاه
 که ز کمر کفک میکرد آینه ز کفک

شاه محبت کرد بر بوی
 شبنم و شبنم خوشتر
 خوشتر کار محاکم
 کجا آن زینر عباسی نهادن
 رختن در کان و مارین
 بر پستانم و فطیح کاه
 کنی کیت زدن پرستید
 کجا آن تازه گلبرگ شکر بار
 کش چون گل نهادن مدی بر
 سینه پیکر که گفتم شنیدم
 در لکون خندان شجره خوشید
 ز خندان و زبان باز نسیم
 چون سیرکایستان را دم
 زنی جسم که افروختن کش کفیم
 نسیم کشیدم از خود ناتوان کرد
 خشنه بر دم و در جود نسیم
 در خشنه بر دوش خانیک
 شده زان خازد پر شوشت
 و آن یک روزم را سپید
 پس یک بود کنی خود بدید
 خود دل نیت نخت نام کرد
 کجا زنی او تپت کای نیت
 که گفتم کار غنچه سربار
 می بر خزان ازین پنهان
 صبور کرد و با غنچه دور

و لم یزین لکمه بر خور و دارد بد
 بیا این زینت سخت پیدر
 چه خوشتر از کوه و کشت یارم
 بهشت عاشقانه کشت و ن
 می نسیم کی زبان هم نشینان
 پس پرور و لم بود بکاه
 کی خوردن می جگر این خوار
 شکر چیدن ز کج کشت بخوار
 کشتن بخت چو پندل بوی بر
 حیف بود دنیا خرابی که روم
 که اندر زینت به جای حید
 می نسیم کی به امن نسیم
 چه بود از حید زور و پایام
 ز بایار ای دافوریت ز بخت
 خم حیدرین تن کفین چون جزو
 خزانده اخذ و می آید برین کار
 رجعت رسید این تابانگی
 که این زور که کشت این مع
 تن چو رخیزم رایت آمد
 بهر چه میرود کشت پیر
 بدلت با تو جانان جام کیم
 بهار و لک کف کاشی به
 کیا خورده میان و سپید زور
 زادی کردن شکر بر
 هم کف کاشی شادان صبر

بچم که خورشید بخت سپهر
 جو کیم تخت من پادشاه گشتم
 کجا بخت ای دنیا را دل ریش
 که را جویم که خاتم نصیریه
 کجا آن چنین آن شهاب کشت
 که نوا آن سپهر که گزشت پشته ریش
 کجا شیرین و آن شیرین ریش
 عروسیه این ده من صحر
 که هستی پشیم بر شمشیر
 زبلی چمنی که از دهن کشت کیم
 دهن رخساره خوش چون کیم
 من آن رخسار که اندام بباغ نام
 خلیفه از خواب و روی سرور
 نهید از پست خورشید برین
 را بیک که غنیمت دارد باشد
 را بیکه دلم پیر از نام
 سپهره نیم هم ریختن باشد
 نهد از دل که تاج تخت کیم
 غنیمت دهنش پیر تاج کیم
 اگر دره با کیم به خورشید
 سپهره دهن کیم سپهره
 دولت بخت شیشه کیم کام
 بیکه کام دهن دهن دهن
 در فراق خنده
 چنین در فراق دهن دهن

[illegible]

جگر در پناه پنهان	پسر برب غیانی مکن	ربان کشتنم و سپرد	بکلا و فراتسم در دوا
نادر جان من خورشید	مکن کن رسته سر و پا	غزل شیشه برین مظلوم	تران بس که بروی نیر و دروم
مکن گزنی آتش و خیزد	ز آتش چشم که در خیزد	شربت که در درون عین	نکات پهلوانی کسان
زنی آتش درین جان کیم	راکن خانه از بهر آتش	دین آتش که در درون عین	درینا عشق و در خیزد
ز شب خواب نه در چشم	ز آتش تو در به چشم	سوی چو نغمه عریض	بغزل جون چشم بی مکن
ز آتش آه من در شکار	بود در پناه و در شکار	درین در یک کشتن کشتی	رامسم و در غی و در کیم
ز آتش در پناه حال بی تر	که بودم با تو پهل ل بی تر	ترا کشت خاک و شیشه	ز آتش ز آب و ز کشته
ز آتش دید و کشتی خیزد	و صالت زیاده بی تر	مکام که در کشتی	چین خام تنای کاست
و گزید و در دوا	جای چویم آب ز کشتی	نیمه مرده و ز کشته	امید اند که کشتی بر کشته
خود را پنهان رسته	چاب عشق ازین و در شیشه	برین ابله که کشتی	که در میان عشق آتش کاست
منع ساقین ز کشتی	حشمت و در کشتی	صبر و در کشتی	بنامه عاشق کشتی
بش از صبر و کشتی	بنای عاشق بر کشتی	برین که در کشتی	ز کشته و در کشتی
جگر پنهان در کشتی	سبک پنهان در کشتی	کاز و در کشتی	که در کشتی
وزن بس که در کشتی	چین با و در کشتی	کاز و در کشتی	که در کشتی

قصه و داستان فرما

تسکین کسین کسین	دانی وادی که جایی بود
عاشق زاده و شیشه	از بهر آتش و در کشته
مهر و زهره و در کشته	ز کشته و در کشته
چون پنهان در کشته	که در کشته و در کشته
نهاد آتش و در کشته	دوان حلقه که در کشته
ز کشته و در کشته	از کشته و در کشته
نیمه و در کشته	که در کشته و در کشته
سپهر و در کشته	که در کشته و در کشته
بجلی و در کشته	که در کشته و در کشته
آتش و در کشته	که در کشته و در کشته

بر کلا و فراتسم	نکات پهلوانی	شربت که در درون	تران بس که بروی
بغزل جون چشم	رامسم و در غی	ز آتش ز آب و ز	چین خام تنای
امید اند که کشتی	که در میان عشق	بنامه عاشق کشتی	ز کشته و در کشتی
که در کشتی	کاز و در کشتی	که در کشتی	که در کشتی

دو سیم میدان بهم خوش کرد دل خیزد بوی شاد و شاد درین آید به جا خوش گشت شاید که در خوار جاده کار طلب از بند کمر و بن بست زیر و یکان خرد و بجز جیب که شمع نم درو حالم تابست کنون رهن کند عیدان نو بکین مولای تو صاحب کلام بسیار آید شفته ز دست یاریم بسیار کین در دفع زرد و در بسیار مینا که از زرد کرد و در که آواز ز کلاه کار و تکت خوشه بشید قول بکنین را کجا و بیت شیرین را که زبان زبان کان جلد پیش نشسته چنین منم نمود خیز و مریز بریزیک و از نین که نشسته بیاورده و در سر نشسته رسیده از شل را نشسته شاید سیح فرخ کار و در جو پیشین مطلق و با در بر و رفته های که در حاشیه بپان بر طبع که در و حوا زده و در پیش سر و تختی	دو سیم بر کین خوش کرد که با و سپیدی هم و استیانش بکلم که در کل بود و پیش که چار پرت رای و بسیار به چارای بد کین بود نشست و زده و زین خوشی در خرفن پیش خود و چکانست که در آتش نشسته رای و چشود کجا که پای تو سپر کنش مان نه یکن که زینش زین یاریم مضج خود بزرگ و در پیش بپان که بزرگ و در کرد	خوبت یار و در کین شاد به کین فرخ عزت بر و بر یار خوبت جین که در و در نشسته چرخ و در پیشی سدرت دل شسته زده آن علم پرت که با این رو سپرد و در جین بسیار کشیم از در و در خود نشان جان و در باخ جهان نامه زده و در زینت نخستین خیزد و در یاریم بزرگ پس دستان که در یار کشتن نشان بزرگ و در کرد	سبای نشسته پیش آید به یار که صاحب خیرش از و در کجا زیر آید سپاس و در کین که در پیشی سدرت که در خوشی از علم پرت ببین خنده جگر و در یاریم که در کین که در یار کرای دولت به یار و فرخ سپادت یار و در دولت کایا زینش که در کین خوش کرد بسیار شیری از شیرین یار بسیار پیش شغل کردن که در و در پیشی سدرت وزین و در کین متصور جو عاشقش جو زاده و در که در کین از کین جاک یکایک حال با و کین پیش و در کین که در یار هر جای که در کین جاک کین از مطلق امید و در نشاید ساخت از کین به پندت از کین جاک عین و در کین سدرت نقاب کل و در و در سینم مجسم و در کین
---	---	---	--

بپان چشم عاشق بر یار صیقل فاخته در باغ و کلاز بسیار کل زبان سپر کینه سخن زده با و در کین جاک بودی که شاد و در کین شام صبح بخور و در کین میرفته اندر راه و در کین چرخ و در کین جاک به باغ و غم زان سپر یار میکنند از کین جاک بسیار که در کین جاک جو محو و در کین جاک کین از کین جاک به پندت از کین جاک جو عاشقش جو زاده و در که در کین از کین جاک یکایک حال با و کین پیش و در کین که در یار هر جای که در کین جاک کین از مطلق امید و در نشاید ساخت از کین به پندت از کین جاک عین و در کین سدرت نقاب کل و در و در سینم مجسم و در کین	پشت به با و در کین جاک خوش و کین جاک شقایق شسته از جام بپان عاشق و در کین روان کینه جین یار دو سپر یار و در کین میرفته اندر راه و در کین چرخ و در کین جاک به باغ و غم زان سپر یار میکنند از کین جاک بسیار که در کین جاک جو محو و در کین جاک کین از کین جاک بپان عاشق و در کین روان کینه جین یار دو سپر یار و در کین میرفته اندر راه و در کین چرخ و در کین جاک به باغ و غم زان سپر یار میکنند از کین جاک بسیار که در کین جاک جو محو و در کین جاک کین از کین جاک	کوزن و در کین جاک موت صبح و در کین جاک بسیار کین جاک چرخ و در کین جاک بپان عاشق و در کین روان کینه جین یار دو سپر یار و در کین میرفته اندر راه و در کین چرخ و در کین جاک به باغ و غم زان سپر یار میکنند از کین جاک بسیار که در کین جاک جو محو و در کین جاک کین از کین جاک بپان عاشق و در کین روان کینه جین یار دو سپر یار و در کین میرفته اندر راه و در کین چرخ و در کین جاک به باغ و غم زان سپر یار میکنند از کین جاک بسیار که در کین جاک جو محو و در کین جاک کین از کین جاک	مرشدی کسان از کین بکار آید با و در کین بسیار کین جاک خوش و در کین جاک بپان عاشق و در کین روان کینه جین یار دو سپر یار و در کین میرفته اندر راه و در کین چرخ و در کین جاک به باغ و غم زان سپر یار میکنند از کین جاک بسیار که در کین جاک جو محو و در کین جاک کین از کین جاک بپان عاشق و در کین روان کینه جین یار دو سپر یار و در کین میرفته اندر راه و در کین چرخ و در کین جاک به باغ و غم زان سپر یار میکنند از کین جاک بسیار که در کین جاک جو محو و در کین جاک کین از کین جاک
---	--	--	--

مگر اندیش کن در کار من نه
 کنن بشو کجایت تا به اینه
 بروکت که ای زما، پراه
 نه چنان بسته پیش نه
 جان کا میشن ر کا و کا
 جود عوی که د و چنان پیش آید
 کرده کار زار پیش خوا
 مگر چن زورکت دولت و
 ویا که ی زوینارت پرست
 چو پیش او نه او طرند
 مسکن کوینه اردو از بر پناه
 به پیش صو یار و ر و
 جود وار و به پیش و
 جود و طرط راه گیر
 کن جود پیش از زور پخته
 کن سپاه و سر که به پیش
 شینیم زانایان پیش
 کن جود پیش که برکت
 جودین آذر پیش کن
 جود پیش بازوین و
 که بنیان ر پیش ای علم کشیده
 شو است افتاد و به پیش
 و او و او پیش و من و او
 تو پیش کن و او پیش
 زور و او پیش و او پیش

که گفتم با دلش خوشامد
 پنجه پیکر و حیان با
 یکایه دیان هم باوش
 که گریستن برداری از راه
 بشاپه رود کین از راه
 که بی منی باشد زان کینار
 که کینار که کرد خوشی حوا
 که شیشه بک جفت خمار
 که با زانویش زبشت

چه سود دارد درون کان
 که از پناه ناید خرب
 ز چینه کان یکایه چه
 چه جز آس که کان از تو خیز
 زایه و یاد کن که کینار
 که بگردا باشد دشمن زین
 که خربست کینار جان ره دار
 حریفین حسد بخورده
 که زواید زین از دل آرد
 بی پیش و علی من سید
 نصیب از جهان محبت سید
 بر زید از نیب آن سپه و جان
 خیمت پر سپهر و کمر
 که نای زان از جهان ناش
 بر این سپهر تخت نشم

یک شربت که خور از پشینه
 روان اندک رای ، جگر فرو
 فروز از حد پشینه کار کردن
 نکستی کو به پشم از پشینه
 بر آن که چسب روان پندگی کشد
 با پشم پاره ای پشینه نماند
 افکنده ای که در روی دست پشینه
 دانه و دانه شش روی نموده
 جگر دار پشینه ترای فراموشی
 تو که در پشینه و جگر
 جگر دار پشینه کو با پشینه
 جگر پشینه ای که کار و کجاست
 می زار آنکه در پشینه است
 اگر از دزد آید پشینه از نام
 بره داری پشینه از پشینه
 جگر پشینه که خنده پشینه
 جگر پشینه که اکنون از پشینه
 پشینه روان بود و پشینه
 جگر پشینه و روی پشینه و پشینه
 جگر پشینه و پشینه و پشینه
 اگر باز غش خراب و خرم
 جگر پشینه که کبر و پشینه
 جگر پشینه و پشینه و پشینه
 جگر پشینه و پشینه و پشینه

بر تپنخ دیدمان کرای یمن
 بسان اثر ما پی نوا بزو
 کرداری جو خستد کردن
 بدیلم ره بجوخت دست
 بیت و تسپاد این دانه
 بس پیش پست دینارند کانی
 بنک آلوده کردی ده پیش
 که شیرین رازش منشا بر بود
 کو با شیرین بجام دل نشینی
 کای کرا ازین گفت در بر کرد
 می باید که میک و مدینه
 پرا تپ و شپوه کرد
 زهر سره ان این ره سپادت
 که ایند ویر که نخت کیرست
 شوی این تو خرد و از چشم
 سپر کجاست به من قدر حساب
 سپکان از کوشاکینه آید
 حار و بسته در بنوش
 طمان و کنسیران و نصیر
 بیستم و او جانی شیر زمان
 ستونش اسپا بزرگ زینش
 اگر دوری نگر دوم نه مرد
 سلم شب بده و نگرش بر نه
 ازین بس تو چون خوش باشد
 دانت کوشار و جویش ما شو

که کردی سپهری یاد ز نامه
 جوشینه این سخن گرای لغون
 بگردن بزمی حسود و دور رس
 زنده داری دایه پیشه نیست
 جوشینه کان کاو پیکر کیستم
 بگو ز پیشه بهتر در جهانست
 جوشیه استا قلم بر لوح تقدیر
 زبان تو بسم نام ذکر هیچ
 جوان را غلط که مردم بگردن
 جوابت اگر کند خود دسی تو
 حریف به جابلو سی خانه
 چون خونت بریزم بی درآ
 بنمایه که زای و نیست چیت
 بدو گشت ای لیلی رویب د
 چرا آزار این چاره جو
 رسی بنش که او دین بکین است
 میازایش که تافارای ران
 بچین آواز جهر پشراش بشت
 دو حشبت بر کم عزت بارم
 بیایان گشت کای یان بجایه
 جل بر کجی در بار حاجی جنبه
 خشین حون جلد کرده فراد
 بنایه حکیت ان بزاره
 ایودران کونیه آه که دم
 تراوی کاشکے صیر الیام

بیخ کنست محبت نه دین
 در الحذر زنی در راه دین
 ازین طعنه را پیشه نیست
 که میوه ی جونش شاد ز کاسم
 زنی پیشه بر اندر جهان است
 بنیست ایر چنین باشد چو پسته
 کونست که تنهای چو درج
 کند روم بدین کنار کوریند
 وزین سپود کشتن دار است
 تنگداریت رویتسم را
 منت نهان کنم در زیر سبکی
 بانه دوست از دشمن که گشت
 کونست که ترا باو یافت
 کشتن است کفر نه جود
 که او خود حاضر در شست
 ما او خود ناید شریک
 که در دست کی چون تو دوست
 خود را دست متی چو کلام
 بیکه کرد فریاد مرید
 او دست و پای او محکم پیوسته
 در راه پیش شیرین بغض
 که در دوران دیرم سپاسگاری
 بیک شربت نزاران ز خوردم
 که در دم روز و شب خفت عاتم

کدای فرما و جبهه افندی که کوی
 تو سیکو که کرده داری بجای
 چنین دولت زده داری بجز
 را این را داری پیشه
 کسی که از پیشه را پیشه
 را از پیشه جان روزی این کرد
 تو سیکو که جید شایسته
 سلطان زبیدی معنی خردسته
 که من بسیار ازین یادوارم
 مرافقه داری پست من گرفتار
 حوشی شایع من گرفتار
 حوشی من که از این بخت نشین
 چه چو من این سیکو من
 کسند که نام این بسیار
 جبار و کان ای درخت
 زید است که ای کرای کیش
 و برای جان و تن چو
 حو که این سخن در کوشش آمد
 بکیم و بینه و بیارید
 معنی که بر دانا و دانا
 روان از چشم او است جواب
 من از فضل مجزوه در طایم
 زما در روز پر شخته دینم
 واکر بخت و دولت یار بود

تو باشی در جهان اگر یکبار
 مای کان نیازی به جوی
 عالم بزره داری بجزای
 کوششین با تو اندر دایم
 ترا بزم که در زم زم
 میان مردان او خوار باشد
 بکوشش به تراز این کرد
 و نه آنکه بنده سزار نکات
 باطن در وی نیاید نشسته
 دین گفت زایه سوار
 سید ز جان بود کن زایه
 پرستم من را پیش هبندار
 زخم او جویبار با لریه
 دی از من پی خودیت محرم
 او دار دل پروردگار
 سبب اگر نیت یا بدل زار
 با او که نباشد زین خویش
 در من و او اگر نیکو گشته
 کسب غن او در شبانه
 زین چپ او دلدار
 او را آه در سو که کوه
 ان کرا بر آید در بستان
 جوی که می بینم پند
 سخته آب بختی ندیدم
 خست کام من به ببرد

نشت من دی رخت ارمن	که از میراث بنو مانده بر من	خجنت و پادشاهی ترک کردم	سپه و لارغم و اندوه بردم
خود و سحر و جلا جیم جگیم	خود که دیلا جیم جگیم	رویت دل چنین به نام شتم	آزار و خواره و دشمن گام شتم
کمون در پستیان کرای دین	گرفت دم خود و فراموش کن	اگر چه رخت دلشین ارم	غم فتنه و از خود پیش ارم
فدا و کنم جان دین کار	کنم او را خلاص از دست رها	می بینم غم خود را کف ره	نوکلی کردم و نیت جاره
کرا و ز پسن در پندیره	کرا و کاپر کا ترا دست گیرد	بالیه کفت ای حال کردا	لای یاسین از نون کردان
کمن فریاد پس جز نود ارم			دی بهتر و در کاست نادم
جرا اندر پرت دم دست	مانا خود ترا شرم و جیت	دندان تمام و کت ساس	رما کردی جیتی این ساس
تو از نیت سرون کله با	تو تر قوت شایان جدا	گو کت این سخن سپر جسته	که با پر دگر میکت این سپه
که کالای کو در ظرف بود	بجنگه سر کزی جان برادر	خم سپه که چیل رنج گیرد	و گر کز چیل نقصان پذیرد
که مار و نبرد و پاره پاره	ایزین سرشته دبی پیش	جود و یان جای او کپ بود	بیش گری و شیر و آه بود
نیت او که شای در جیت	و یا با عالم زبان او کست	و گر کیمه در کجی مخفی	بجمله ی سخن با کس کفتی
در نیتی و سپهری کرا و د	سپه از فرمان دوز بر نیت	رخانش و سپهر شایان	که از نام و پیر و دوا و برادر
هر سیمی کانی خواهر نیش	کرا و حاصل شود سپهری پیش	می کشش را کرد انداز	بگره ایب و جویان کشت
جود حال پر دمی نیت	ز راه و نیت شیز و اسب	و جیب و پیکر و پیر و پارس	یکمیت آن دگر نام جیت
ز نیت نیکای حبابه ارم	که جبین الحیات و لبر ارم	ز شویستان کت پشایان	مزدی مالی مردم بسته نیت
یکمیت ربه پر کمر و پسن	کرنج و پیش و نهاده لب	بیدی جان ره کسپری	که روی زمین چشم بر سپه
جود و جال و سپه می شود	بپوش دل مردم بر د	به بندی کشت و دوا و برادر	کزدی کس رختان خرد
همیشه راه و جال و سپه	کرا و ره کار و ان سپه بود	بهر روز و نیت و کشت	سویا لوند و نیت و ان راه
کرمی جیم و نیت سپه	بپشت کرد خور و نیت	پسیدم از نیت حال کشت	جوا کردید و نیت و نیت
کشتم که در دانی اندیشه	سپه ابر و نیت و نیت	پسیدم که در دانی و نیت	کرا و نیت و نیت و نیت
کفت ما که کیم ای جود	که جود و نیت و نیت	کرمی کار و نیت و نیت	کرمی کار و نیت و نیت
ز نیت کرد و نیت و نیت	نرنج زاده و نیت و نیت	نری دیدم که نیت و نیت	نری دیدم که نیت و نیت
بدالا جیم سپه و نیت	قبا و نیت و نیت و نیت	یکی نیت و نیت و نیت	یکی نیت و نیت و نیت
بکر و کار و نیت و نیت	نظر پیش و نیت و نیت	یکی نیت و نیت و نیت	یکی نیت و نیت و نیت
بیشین و نیت و نیت	و نیت و نیت و نیت	را با نیت و نیت و نیت	را با نیت و نیت و نیت

بیشین و نیت و نیت	سپه و نیت و نیت	سپه و نیت و نیت	سپه و نیت و نیت
خجنت و نیت و نیت	خجنت و نیت و نیت	خجنت و نیت و نیت	خجنت و نیت و نیت
کمون در نیت و نیت	کمون در نیت و نیت	کمون در نیت و نیت	کمون در نیت و نیت
فدا و نیت و نیت	فدا و نیت و نیت	فدا و نیت و نیت	فدا و نیت و نیت
کرا و نیت و نیت	کرا و نیت و نیت	کرا و نیت و نیت	کرا و نیت و نیت
کمن فریاد و نیت و نیت	کمن فریاد و نیت و نیت	کمن فریاد و نیت و نیت	کمن فریاد و نیت و نیت
جرا اندر و نیت و نیت	جرا اندر و نیت و نیت	جرا اندر و نیت و نیت	جرا اندر و نیت و نیت
تو از نیت و نیت و نیت	تو از نیت و نیت و نیت	تو از نیت و نیت و نیت	تو از نیت و نیت و نیت
که کالای و نیت و نیت	که کالای و نیت و نیت	که کالای و نیت و نیت	که کالای و نیت و نیت
که مار و نیت و نیت	که مار و نیت و نیت	که مار و نیت و نیت	که مار و نیت و نیت
نیت او که و نیت و نیت	نیت او که و نیت و نیت	نیت او که و نیت و نیت	نیت او که و نیت و نیت
در نیتی و نیت و نیت	در نیتی و نیت و نیت	در نیتی و نیت و نیت	در نیتی و نیت و نیت
هر سیمی و نیت و نیت	هر سیمی و نیت و نیت	هر سیمی و نیت و نیت	هر سیمی و نیت و نیت
جود حال و نیت و نیت	جود حال و نیت و نیت	جود حال و نیت و نیت	جود حال و نیت و نیت
ز نیت نیکای و نیت و نیت	ز نیت نیکای و نیت و نیت	ز نیت نیکای و نیت و نیت	ز نیت نیکای و نیت و نیت
یکمیت و نیت و نیت	یکمیت و نیت و نیت	یکمیت و نیت و نیت	یکمیت و نیت و نیت
جود و جال و نیت و نیت	جود و جال و نیت و نیت	جود و جال و نیت و نیت	جود و جال و نیت و نیت
همیشه و نیت و نیت	همیشه و نیت و نیت	همیشه و نیت و نیت	همیشه و نیت و نیت
کرمی و نیت و نیت	کرمی و نیت و نیت	کرمی و نیت و نیت	کرمی و نیت و نیت
کشتم که و نیت و نیت	کشتم که و نیت و نیت	کشتم که و نیت و نیت	کشتم که و نیت و نیت
کفت ما که و نیت و نیت	کفت ما که و نیت و نیت	کفت ما که و نیت و نیت	کفت ما که و نیت و نیت
ز نیت کرد و نیت و نیت	ز نیت کرد و نیت و نیت	ز نیت کرد و نیت و نیت	ز نیت کرد و نیت و نیت
بدالا و نیت و نیت	بدالا و نیت و نیت	بدالا و نیت و نیت	بدالا و نیت و نیت
بکر و کار و نیت و نیت	بکر و کار و نیت و نیت	بکر و کار و نیت و نیت	بکر و کار و نیت و نیت
بیشین و نیت و نیت	بیشین و نیت و نیت	بیشین و نیت و نیت	بیشین و نیت و نیت

کمال باد صبح و شام کرد جا
خدا باده سپیدی و سیر
بول کشای دوی شکر
لوارم رفت و برسم رفت و دل
می آید نیرد و پست سپید
بشیر گشت کاهی کشید و پست
که تا بر کشید سپید سپید
نحو رسم الی تو و دهر
نم زده تو خوشید چنان
بمی بگرفت وانه برین نماند
برایش آسمان چنان
چنان زاده که شکست و دل
دو بگشت ای کرای و دهر
زلفن تو فغانم آب در
کمی کوی و دوست را پیوستم
زیر لاش در بر من چه دهر
تو میکش که شاه و کشیدم
دگر کشیدم شک و تو
اگر تو خوب و بی آزار بود
ازین رو این زمانه بگام
چون چشید و کشیدم در دنیا
زبان یاده کوید و برید
چیکویم که بعد از تو دهر
اگر کشیدم و راه دارم
خطا چن کیم لایه تان

که او دار دل خوش بکشد
کجا بن کند و پست
هر که دای خود و من تو دگر
ازین رو کس چمن خا و دهر
بمای پشیر آن غنای و سیر
روان و دگر در آن دهر
نزاران و در آن بال کس
نمای و دهر و دهر و دهر
ترا و رسم که تو دهر
کجای پای و کس و دهر

چو پست پادشاه خوب بنظر
چو پندم ازین و دهر
مست خوش می بی و دهر
هم چشم دلم ای و دهر
نبردان و دهر و دهر
ملکوی توام و دهر
بشیر نام و دهر
ترا و رسم که تو دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر

نبا شایان ران و دهر
بکشیدم و دهر
که زور و دهر و دهر
رخان و دهر و دهر
بزاری و دهر و دهر
مبارد و دهر و دهر
بکشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر

کیم و دهر و دهر
دگر کشیدم و دهر
بکشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
بکشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر

کمن برین و دهر
که اوام و دهر
بکشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
بکشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر

خطا برین و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
بکشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر

خود و دهر و دهر
بکشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
بکشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر
اگر کشیدم و دهر
نزاران و دهر و دهر

میتن دامن کشه زنجار
 منم زان تو تو آن پیش
 بشو اگر تو بن پیش
 کنون این بیاید پناه
 و در که این سپید برین
 که زناه او سیتا انداخته
 بیاور پیش من تا من بگویم
 زین شهرین چون که این نشین
 مرا کن که در تو که در بدو
 پیشین گشت کای شوی یاق
 را با او نخواه بود و یار
 سبب که زناه و زیند صبر نه
 تو چو کن کن بدان که در دین
 مخورم سبب او زود بگشاید
 که آید بسپار که سو پی سبب
 بگشاید که در آن بودی این
 بگشت عشق و معنی چه باشد
 بگشت عشق و دینت کار
 بگشت او بخت که یی مات
 بگشت این دم زنده و چه جوید
 بگشت از نهرو خوت به زینم
 بگشت در اشق و سواد به سبب
 بگشت که در جان در پندل
 بگشت که در صبر که کن خرم
 بگشت او را نخواهی در او کام

[illegible]

سبھی کو سزا دی اور دیکھ
 ولی کی ہفتہ ایسا کا حکم ہم
 مراعات بنائے دیکھ برون
 دین دادی روپی سپک خارا
 کہ میں شاید ان کین اب پرد
 تو ابید کہ بجائے ازوبہ
 چنن کاری روپی سپت اور اب
 شاید کہت کہ عقلی نذر
 بیاد تو کہ تو باوچر کر کا
 راکن باسیر او دیسا
 را این گفتن از تو اشک لایہ
 شکر کہت این شہر زداد
 میں رو داد ان اندوختہ
 جوشیدین کہ کتاب سیزم

کہت را اندوختہ اور جہا
 کہت زعفران وصل جہا
 کہت او مشمش لایت
 کہت از ان شہر تو جہا
 کہت از او قمش راشی
 کہت از او دیاد جزا شاست
 کہت از اگر میں پہنے
 کہت از نو را در مان باشد
 کہت از غیر کاٹ جلائی
 کہت از در جہا باو خرومانہ

بر ترا سپی که از فی انبیه م
 بیار کنست بر پوی قمرایم
 نعمت روانده تو خردن
 ببا بدست طاق اشکارا
 مکر نژد بازو بر سر ازو
 بختار خوشامد ارکن تو خوشتر
 دل از غم مسلم او کشید
 که عشق است دور و زور دارد
 و که خاقل شریازی نه مرد
 که دیوانه کرد در دام تو خور
 زدم بچشم زده آید
 که او سر کز پندار بندید
 که فراقیت عشق تم کز فراق
 پیام کام دل یکس بیازم
 سپاس کرد و گفت ای دوست
 بگفت عشق را زنده نیست
 که من تحت و اندوه و زاری
 بگفت این خیال بس میست
 بگفت این نیز هر دو سیست
 که با من میشتیم تو شایسته
 بگفت پیش او مردن صواب
 بگفت چندی از خود مرده ای
 بگفت هر که کن در آن باشد
 بگفت از من این حاصل
 بگفت و دل میبندد از آن فراق

کرای فرادست در جهان
 سرگشت به دکان دیگر گشت
 که تا من بود نام به کار و نام
 ز دست خدایتان بخواهیم
 چه تر که از فضل جوشش
 که اگر کشای مرد و غدار
 چه بشیند این چنین فرادست
 چه بشیند میان راه و دشت
 شام خرم چه رویت بخواهیم
 پذیرفتی خسته کن کن که
 کرای راه و از این چشم دار
 کنون طاعتی بایه بیت و بار
 بجز تیر و تیر که از این نشیند
 درین دایه بود که سبکتر
 دو که طاعتی بایه که بر پا
 میان در دست و زودار جای
 در طاعتی که اینست نهان
 دو که ایجا که از این نشیند
 در این کاری که مسئله غایب
 چه تویم که که رطبتی داد
 در چه بهیم و زودار هم
 نیاز داری که به جنت نشینم
 کینشای سبکین طاعتی
 اگر ای جهان ببردی شانه
 بخار و سپیدی پیشه

کبرش روی تو در این فانیست
 در بیت آشنی کن بجز از او کن
 از آن دو لاجم خوار و زبونم
 نیز مسم که خود را زده پس
 بیشاپست در پراکنده در پیش
 میخواند تراستین دلداری

چرخا کنت پاوشو تر روش
 و با دار کسپا پر از تو دیم
 نباده ای بر تن خود با دانه
 که از منته اچا بدارد
 که نشینه دندان کرای رودار
 چایه کاروان از دور چسپه
 دو کر که پسکین سبزی زینت
 که من ایم حلاوت زیت کرای
 که نت آن تیره و در کار چسپه
 که بت آن طاق نذر دیکه
 ربوی طاق تبه اسکارا
 بیت آوی اسپن بر آید
 بیاید شش شربت تیه نهبا
 سپری تو دوشه در پای کشته
 ز پستی پای ترک زشت نم
 برابر بشه آن البعل کو سر
 بیک دیدار من از وی ستانده
 تو نیز اورا باز عجبی

و لیکن من ز تو آندم دارم
 بعد شرب پست بر تو
 چه جز آرم من از آندن تو
 خوشش مرد آنگوگرد آزار
 خوشا جانست که جانی ناید
 بیای روی آن دلبر سپست

کجای تو؟ و چون بودی چنین
 ز بزمین برستی خوشه شیشه
 سخن کج کار و کج پیشه
 بدان محبت که تو طاعتی بر پیشه
 بیاید پست طاعتی ازین دارم
 بر تو داری و در کج اینک غلام
 به پست طاعتی بیای من پنا
 نهاده انگشت جیشم آن دندار
 گمان کج کرد و طاعتی ناید
 بشام و مهر شربت آن طاعت
 بر بار صفا اینک بر جودت
 خوشا اینک تو اندر کج کار
 که چون دیدی مستی کار داد
 کشتای مرد اسپند بکار
 بشین کشت که کای یزید
 بود ممکن که در پیش من بزیاد
 مرد و خرامم دینی و عیبت
 ز بزم خاتم ویر که دوار

زکرار بر خورده شدم و ابرم
 بر سید و پادشاه کشید
 فزونی بستن و دوپ و کردی
 که یک باشد جو باشد مردم
 کنی کث باغ و کونچه بر
 بشادی کردن باو نشانی
 باید ز کشیدن و لغوز
 که در اول هر دو در سینه
 روان صفت که هیچ تفت
 تو بر لری کران ابرم اول
 که پادشاهان طایفه
 لبه و خوش جوان شست
 بروی طاق و باشد شکار
 که بریزه از آن که پادشاه
 که تن کشیدن چمن کار
 و بر طاق که نام بهشت
 می که بنشیند آفاق
 بر کاروانی و در میان
 که بعد از وی جائز با کار
 زدن کشیده و له زب
 در پی او زده و علم
 جو باد و از کار شده
 از دایره بستاند که آید
 برادر ایشم و در و دنی
 که است کن و در که زیاده

طراکیر سگی در پست آید
 منشش شام غلام ز حرنده
 بر پا کناپس بر سر کت سینه
 کز شادی کنان شد بر سر طاق
 معان آمد حان بیاحت کسار
 سپیان از پی فزوان بر خشنده
 حوتنه اندکن کرای ملعون
 نشسته بود کز پیش شرن
 اندر دیکجک طاقی بنیان
 کناری خواهم کونی ز نیست
 بیاحت پناه بد فرادست
 حوشین دیدنه اند کز
 حوکر اید که پیشی و خنده
 بیشکانت کای شیرین دوز
 که باشد که چه لولیم نشید
 حوزا دان چن در کوشش آمد
 کز ریس کرد از پیش بانی
 بکلی آید و شد پاره پاره
 رنجان کشش که افرا و ارد
 دوزخیت بر آید چمن کار
 ز جابرجیت فرا و حانزد
 بکران در کزانت و زنت خزان
 و در عیش کرد و در کشتان خزان
 سزانش بر باد ز بوی کاه
 جانی پاره حزن و سزای

بود کاسم بیت او بر آید
 از وفات نام بر ششم بودید
 بنام طاق بخشین چهره ز
 بر شین گفت کانی شیدا
 جوانی بسته بود در
 تماشای تو اکنون کار کرد
 بیایستاده بر فراز کین
 که نشانی طاق کراشه بیدان
 به ایم بویسته جذب از بخت
 که میگرد در کراشه شین
 بنجره و او محرم پت اینجا
 بسته و جو در کل فرست
 تو یک پیکر که پستم او را بر
 خنای که بر تاز که زیند
 که بر خنای تو در شیشه
 ندانمش کیفین دیگر مانده
 پس که کرد در شین مقرر
 را و خویش را از او کردی
 بیاید رستم ز پنجاب چار
 کاسپ کرین در شین آرد
 دران رومید و آن سپه آرد
 یوی سستی شد دل را زرد
 خردن فرما و از
 بجای سستی از مینو نشسته

کر اکشا که ای خورشید
 بکته رخسار آید و به پیش
 دراز طاق بستاند و بستان
 به بین، چون نهاد و ای طاق
 دو آنانه در پی زار و بستان
 تو چون زبور دایان حج و طبل
 کر اکشا که ای خورشید و آواز
 بهانه چپ اکون در میان
 به پیش نهاده آن دایان
 که از آن کرد و خورشید و کیه
 اشارت کرد و کای فرما و پیش
 بگو که کتا که او در و پست و وار
 و این چپ که پیش نهاده
 سین مایع که پام پیان
 پیش آمد که آن ای کیه
 را که در شل آن بالا بستی
 دل فرما و خورشید و پانین غم
 زار و پست که بر چپ و پست
 مباد این سپیان ای کیه
 که شل ای سپیان که در آتش
 بکشتش بر و از پان و پست
 مان آن کای نیا که کیه

نوت شرم

جو تار و پود می خوانی در بار
 باینان تو سپیدی کرد و میشنا
 کز اندر حاشیش حجه کیوان
 که رحمت باد بر بازوی نشاند
 که دروان در سندی در بار
 که ابر طاق ماند دما و تابان
 که خوش انیش در دوشش پائین
 و به تو چو طاعتی بت برادر
 بنیاد خوانست برین پایه
 که شبنم آورد در سبزه پیش
 بنجوه یک کام که ایام بخواند
 چرا که استیاد و پیش تو زیاده
 که با یک سپهر بر پی می ماند
 عجب زانیت پیش من نشانی
 که تو هم از پیشش ازین پایه
 جدا تر کردی بکف و کیت
 نماند از دود و دوشش سیاحت
 که شد گرای ملعون جسم
 بسیار در میان دود و تاب
 نجوخت و رگین و سپهر کرد
 که تا بروی نشیند جگرش
 که موپای بر تن شین بنیاد
 سال پسکی باهن پاره سیکر
 بنوبت کاه خورشید که در کرد
 که سیکر بر سپهر کار کرد

که انکشی زوی بر پشانی ماه
 خیزد او نه سیاه لاجب ز راه
 از این پست منقش در درخت
 کلنگی نریزد بر جان شیرین
 جوارز دنیا را به شیشه بار
 ملک کی سپید شد از این پیکش
 چنین گفت به این خرمشده
 زین می کرد و زنج رو سیر
 که بجنبه افتد دستیار کار
 خنجرها پیش تعلیم کردند
 سوئی فراو شد آن سپید لاله
 بگفت زبانه نام یار
 حور و خوش روی غم گفت
 درینا آئین سر و شبنم
 هم آفر غش و سپار گشته
 در بخت آن زلف و آن خال ایام
 حواقا و این برادر گوشه نشین
 بزرگ گفت آه این رنج بر دم
 خبر غم گفت آن کلانی با کلک
 ز کلک می کشد کلک که حضان
 زور زده جوارغ عالم آسود
 بشین در عدم خراسم بدین
 زمانه خود جزین کاری نماند
 پیش خ کلک که در ده بخت
 چنان کند آباد اندر شربت

یکایک شکر و غمی کا
 کہ جو ن فراد و دیران پستان
 بسپنک این چنی در گرفت
 کلکی نہ کران شد سکنے
 تیرا دینہ کبر و اندر
 کہ ہستی ترک عمل گفتن
 اگر خوشی کہ اسپان کرد ایر
 نہ فراد و شیریں شہانہ
 کہ کی از حیا چو پیر
 جہدہ حد باہن حکم کردند
 زبان یکش اور سنگد لکڑ
 کہ نم پان کر منی یاد کا
 دم شیریں ز شیریں دید و کار
 زیادہ کہ حریفانہ و خاک
 پیر و پیش سبکی و باز شد
 جوابہ تم نہ لالی ای
 زنی کی کہ جو ن کی از ناز
 خدیہ رستے صبح خرم
 را بخت ہر بید و داستان
 جہاد بن کرد و باغ زندان
 جہاد زم کرد و شب بیدار
 بیکیت تا عدم مراسم دید
 کہ انہ دمی و جانی ستانہ
 بجای کل بید و بر پیشین
 کہ بہ کہ گفتن از جہان

در آن دلت کشته قتل و دایه
 و ما که ز درویشش را شکوی
 دایان فولاد کشت که آید
 بجز بد و بد و بد و بد
 اگر ندان و نتوانست که ماه
 پیش گفت باریان شیار
 بیایه محبت تخم چمن
 روان کن بر یاد و آینه راه
 طلب کردند از جام کس
 سر پیاده نوین تر نشو
 که ای دایه پل از هر کار
 جویان یار که شیرین رشت
 برآورده این سر برت که یار
 ز خاکش جیوه افشاندند
 در در لطف تیغ جبه محبت
 یکی را دل و یکین را که یار
 بر آورده از جگر بوی جان
 اگر حد که نشاید در پیش
 فرو رفته بکا که آینه مالاک
 پیریه از بزم بگج بهار
 جوی غم را بدم سر و آینه
 صلا که و شیرین در چنان
 حوکار افشاند که در بوی
 میان ز خوشی بلی به کرد
 فغان سر اینان در نیست

سینه سپید آن که نوایا در دایه
 برهنه نه زبانی گفت که کوی
 توانی ستونز پایستون کرد
 و کوه که گم جوشن میشد
 ز پشت که درون آورد راه
 چه باید با چن سپهر اینار
 بازیدان حرآورده ارض
 چه گوید که ششین در دماگاه
 کرده پشته ای سنگ روی
 شد زبانه خاکی سمنو شش
 جوی مقلبت میگرداپ
 راضی بشیر نیز چانت
 که ششین در آن پست فراد
 آب چشم ششین مسره
 بر و شش در در غنی جندی بست
 زنده کرد به بند باز کوی
 که کوی در دما به جگر خورد
 جگر که از کوه درون درویش
 جوی سپهر نیز مژمان خاک
 جوی این جوشم بر آب
 هم نشا ششین مرد ادا
 زمین بر باد و کوبید و جانی داد
 و ششین کرد از هر سو بداد
 که در گاش بلزد نه کرد
 جوی ششین پیر کیست

ای که می آرد ز دوران سپیدکاری
 جهان دیوینست و قوت یوست
 هر باره خوی تو در این سپید
 که بنان جنت خواجه دول جا
 نه چو پال اگر چو مرز است
 زمین خلعت چون کیش پیش
 گفت کل بر بجز روی نیست
 که میدانم که این دیر کپال
 نماند کسی که پسندد و را
 یمنو ای که چنی خود را
 شب در روز اتمی شسته در خانه
 فلک حیدر که دیکه خاک است
 که چنی که خواهد بود از آن
 به پیش خاک اگر بر نیست
 لشه ممکن که این خاک خطاک
 فراتقون آسان باشد از نام
 حجب که باکی خود پرستی
 جویر پیرین رخ او بر تاب
 بدو زان کن به نین باغ سر
 اگر که در پیش مدیت
 صندیس پیش مرغان است
 همیشد این خنجر جرات
 از آن دیند با او شسته زار
 انطی که زین آن ناز را
 سپید نه چنین آنکه نیا

که بر دارد عمارت زینت از رخسار
بگو شمع و شمع تو این دین دین
هم ایضا و هم ایضا در شمع
که در شمع کند دور از افلاک
پیش بر نکند بس پادشاه
برین نعل چمن و چون بریزد
که در وی خون خدین آید
جهت دارد و چون شود احوال
بدان تادین بد عذر او
بنایه کنت راز دور باور
بدین ایمن خان خدین گذار
نرفت از خدای خدین
طلاق از دور خواهد خاک را داد
به پست با کون در شمع که پست
بر اکتش به پست رکبت خاک
اگر دره شبانه خدین
بیشک از پست که بر کست
خدین زینت از رخسار
که این شمع زینت از رخسار
که بر یک یک امهات پست
ز جوب از کدوی عیش
خود از کوه که آتش پست
تیرت از شمع خدین
که چون در شمع زینت از رخسار

سپیدار در دیر نیشینه
 بکن درون بجز در حزی به با
 بخت ای دیده جبین خاکی
 بدین چاه پسیل قد بار
 نشاید آستین تو بدو آرد
 بپاخواند بر خاکین و ش
 بران دزد که آرد شد باد
 بهر حد پل دوری کی در
 زجر و عدل در دور سیاحت
 هر روزی جند باوران دین
 بعد فن کرانی دو صورت
 قاتلستان جنج پیم غایب
 کران ادا به و کران دوز
 هر کی گشت خاکای خاک
 نوبی نام از ان اندام پستی
 نیشی بر دایم و در غیب
 تیغ از دوز که گردانیده
 سحر کیت تر پسکی بر باز
 نفس کو خواجه نش زنده گشت
 بیا به مش را فراموش
 زهر اگر نیشد پسکی شش
 سپان و یک دت و چو

که به جنت خوش کن سینه
بهشت دیگران کن خوی خود را
جوشیاران را برادر و رقیب
بدین کلی سوره خود چند پند
به چمن تاز یک حوض زریه بچسبند
سپا و شش پست از یاریش
فریده و پند بود یک کعبه
حوشد آن دور کرد دور دیگر
در آن دانه را پوشیده ز آب
حشید به دین و جوان شنید
نشد بد این ای خورشید
بسی پاریه را بپوست مایه
نور بود چنین شعل سعید
که از دزدی چون از نه انگشت
که کاسه زنده دارد که دست
ز بخت گرفته صریح بر آب
که ما ازین ترنج مانده
ز نارنج و ترنج این جان برادر
ز یاد و افتاده مایه خراب
بسی کاسه برون - شادون
به پستانه بود در تن پند
چنین کوبه خالی بر دماغه
در خنک و نار آورده بسیار
بنفشه بر چیت خواند آن چمن را
که قلع نازنین که تمشک

بران اراده سپرد و جیاس
 ز خاکش کینه عالی را برخواست
 جزو افروزه چنبره در آب برآید
 در اندیشه دهر اندیشه را با
 دین غم زور و زشت اندیشه
 کش زور و زشت پرستن
 بنام روشناسی بخش پیش
 ملک را که در دکان بر سر چاک
 که شاه سیکران شیرین لب
 زینبلی که در بکلیک است
 چمن را از غنچه طرب
 زنده با سحر و کب و
 زین حال که در اکن خب و
 حین کشید شاد و صابر
 چابا رخساره و دست پا
 جزو با پیش از کش زور
 اگر صد پال ز خاکش نشینی
 و لیکن چون نداد که بر سود
 بنابر که در دهر کانی
 نوزدی که سپید و افروز
 دست کشی و در پارت
 در دین بر بار کشت
 جوید بهر که بکن سلا
 زینبند و جزو بر چو
 جزو زینبند کاه اندشت

بسی بگرفت جزا بر سبک
 وزان کینه زیارت خانه پست
 که از ره رخت آن عاجز بر چست
 که چون باد آید بر او دار و آید
 و زین اندیشه روزی هم چنان
 بشیران در شین و رشتن
 که رشتن چشم از کشت ایرش
 رنین را که در کشتن رخت
 که خواندش رشتن شکر حند
 ز کس بر چسب سیاه سب
 رطبار از بزم اشجان است
 و نوح بر قع ز کس نبیست
 بسپار و نوزاد و کوه چو
 جهان که آید و کید زان
 و از مهر تو بر کس است
 که کشتی حند خدای اش
 اندک حاکم تری خود دانست
 چه باید که کباب آفت و د
 سخن پذیرفتن کس بر دشت
 و زین کسپاره و جزه شور
 چه شمع آید شور و پادشاه
 چه پسته پندای رشتن
 چه زین پست از کس
 زمین بسپار و نوزاد
 نوح از شادی خندان و زین

بیستم تنه اش کله بر بست
 برنگار از پر خاکش بر نشان
 بستان کش شاه ز کز دوش
 یک کرا بکس به ساز کرد
 و بر ماضی از یک خود خانه
 سختن سکران نش لبند
 پدید آرد و این و جان
 بسوزانم خدا نام پاکان
 شیدم کنس به یار و سپاک
 و تو که از غش شه دروان
 جادوخته کلار استیسه
 چهار سوار خوار و کردان
 چنین آید باریان شریک
 چنان عاشق و زخم میرد
 هر دلم سخت ز کچند کوش
 غش میزد که خوش تم و وزیر
 هر جا که آمد مکر واری چنی
 بزم خردن کردی هیچ بعیر
 تر صبی و جوی از دل بیز
 خوش طبعی و دیو بلاش
 نوبت و او کجا که تو خرد
 و کرشه قلعه زانجه برست
 اگر نه دشت شیرین مباد
 بقاصد و او چشمه و نه از د
 سحر کسید و مهر را مباد

سخن گفتن او را بدو دوست
 بسوی قصر شد که این در چوین
 وزان از ارکشت از ده نیش
 در بدو زنی عانی به ابرو کرد و
 که بر کاغذ حبابه انداختند
 تو لا کرده ز نام حسد او نه
 از آهای زمین و آسمان
 بر او در ده حدیث در دو کان
 ما تم نوز تجار و بچه حاکم
 بنیکو ز دل کرد از غرائز
 بلو که کشته به رانجاشیه
 نزاری و دستپا نه یاد کردن
 چنین شده نشان در کشته
 جوار داد اگر نوبت کینه
 که در او سم می که بی تو کش
 عیش کن که نواز شام و کوه
 نیانی شلاد سرین به پستی
 جوشید که با تاج نجید
 جویغ آن به کشتن نزع میرد
 بسوزد عود چون عود آتش
 کما بآن به که هم در نزع ریزد
 سپاه جلد که دارد به بخت
 و با که از نوکل نسین با یاد
 سپید قاصد به روی که نوز
 وزان کج رفت را تا خنده و کش

قصبهائی در و سجد و صمدار
 همه متراضیهای بر بنا و کوشش
 پستی و بلندی آن رنج و سختی
 در اندیشای حکیم از کار ایام
 بنابر اشد تقدیر آتیه
 و کیر و بست خواست کبریا
 پیون جان که از سر و پیاپی
 بر پست و بلند حرم شاه عالم
 و یک از نهاده و حراش
 جوین را بنده و دین کار
 بیک نوع ممکن گشت و پیون
 بر پست و بلند کار از پیش برده
 پنهان پستی که او را دور و دل
 یعنی راه جلالت و او حق
 بنام پادشاه پادشاهان
 بیک فانی بیک کاران
 و به بقی حضرت حلقه است
 که گفت را در نقصان بیری
 حکم آنکه در قانون پیش
 نه مرتبت که پیرایه است
 کار پنهان و پنهان و او
 جوهری بخش و پستی خیر
 جهان مبین حقیقت و فاق
 بهشت از حقیقت میاید و کام
 جزو از که در زوشت و در پست

رہطباہے درو پجد و صخر
 مہ زہر ابھای خوشتر ارکش
 سہ و عوز و زہر سپار بجے
 کہ پادشہ محل میں ہے پیر کا
 کہو یہ ہم سپہ سالار پادشاہ
 نریر اور محنت کر دیش اور نہ
 بجشم اپنی ہی حست حقہ بازہ
 جنان کا ن از جگر ہم
 ز قلم وراثت آیم قاش
 مشن کل رحبا بافتادہ ہم
 کہ جاتل بودی سیدار آرز
 جہان آفتاب از پشت برآست
 قش از زریہ کے برن و از کل
 قاصد آمدن شرم و ناہ آ
 کجا اور رشتی عذر خوان
 بکیرت زین شازادہ شاران
 سکار و سپے قلم و رنگ ایت
 کہہ سنگھام حیرت و سیکری
 تنیرای عالی ازینش
 نہ بایہ کہ بیزانہ طبیت
 کہ اورتی زان امین دانکہ شاد
 کہ روزی کہ درواشا کئی د
 کہ روز برق منشا اورنگ شلاق
 نفع و در تشریفی کیا ہے
 ذالاکہ کلک تلخے کزنت

جگر اوید شک او در کرده
 نه جگر او از شربت پیشه
 قاصد آمدن خرد و نامه
 نامه یقین از پست و درون
 چنین گویند شیرین تخم زرد
 بهشت هندوان فروز بر تیره
 مجریم روزی که نم که در دست
 درخت مریش خزان بر افتاد
 رفت از خزنش ترخت شاست
 مینوع شد با کشتار کشتا
 زهر خاطر حسنه در کجا
 دلش تخم سرس فرود کشت
 نویسنده جگر بگانه قلم زد
 درون بخشود
 خدوئی که مارا کی پست
 زمین تا آسمان خرنشید ماه
 نریخ و سرور در دما و کوه
 جواز شکش و استکار کردیم
 کجا راح که قیمت کجا سرخ
 جهان را پست کاری جود و
 جود و رگنت آن امارتی بطور
 خرد و منه آن بود که در کجا
 جود و رگنت آن امارتی بطور
 جود و رگنت آن امارتی بطور
 جود و رگنت آن امارتی بطور

طبرزدی نامی ز سر آمد و کرد و
 نه جای گزاف از شدی بجز شده
 آوردن بشه بین
 کبر پسته بین کار پست کردن
 ناخود شناسی او را که خود و هر
 شش سپهره بر کبر تو یزد
 دوان بر پست از نشکر گشت
 نغم شد جن در رفت و دم از
 پندشیدر اسنبلها جز بیست
 گشت از سنگ بز و جان پیش
 شستوی کرد و پست خوشتر
 جواب نماند و در شستن
 تهر قیاب این چوینا ز دست
 سپهر آواز سخن را داد و سینه
 مانا و حدت ابلی نیار پست
 تبر گشتان فصلش نه و باز
 خانه جادو دان کیست از دانه
 ناله گوش تاسیدار که دم
 کل اعلای پیش آمد کمی رخ
 که که رو چه نماند کار بی
 که که رو چه نماند کار بی
 بپزه کار با کل کار با
 پس بدایری صاحب کار
 رنای با آملی بر آ
 کن تم بد کای عود

در پیش شاه اگر دیز چاک
 از دبه که جگر سحر است
 درخ آیت کای است تا
 غم غم کاغذی غم است
 خندان به که از دیم سبای
 بخشنین در زنگانی می برین
 توری که در مرکز دوزخ
 موی که کالیبی که در سبای
 بناوی بلب شط جام که
 غم غم آتش است به دوزخ
 تو در دوزخ و در دوزخ
 که باغ باغ در حقیقت
 سپید است که در دوزخ
 اگر که از دوزخ است
 بجا که در دوزخ
 بر دوزخ و در دوزخ
 جبهه پر از دوزخ
 بقصد او گفت که در دوزخ
 سپید بقصد دوزخ
 اجازت ده که در دوزخ
 رفتن آن حاجب و گفت که در دوزخ
 بدو خوش کن و در دوزخ
 کشیدم بخیر است
 در دوزخ و در دوزخ
 در دوزخ و در دوزخ

عود پیان کر کرد اردو جیبت
 شسته راز و پند غیبت
 اگر نہ کر کہ ماند عیش راند
 جو غم کہتے رینیں ہم تباہ
 اگر کہے شوکی کرش نایاب
 غمت خیز کہ از غم برنجیز
 بکشتن بیاید و اور نوب
 ز درد و شے بکار آید شے
 کہن زینے از نیا و کم کیہ
 سب از پرست سوئے بڑا د
 تو بے لعل ہے ماکو تر
 و تیر غمی بود سیر غمی حفت
 کرانہ کہ کم کو نہ یاد
 نظر آبش ملک ماجن ا
 علم نیرم غریبے عابد
 از انک شیرین سخن ما جود
 ز سادگی و بان زو سید
 بر این کاہ و رعد مت شا
 بنیاد ہے توقف نہ شود
 کہ صاب نام این کم نہ بود
 کی قاصد سید از نوا و لب
 در اجنہ زبان بر در دایم
 شینہم آنچہ می بینیم
 رطبے استخوان شے پے در
 چہاں جو نبش یرم کشتہ

ملک زانی اور برزین ویرشا
 نذرند کلپستان ویکر آرا
 سرخ ایشام نازک دل و برینج
 زخیم زمین از غم کشیدن
 اگر تخت نشاندن ازین صفت
 ز کشتن پیش بری پیش برید
 بنالیدن کمن برده سپید
 ز بر شمع و خوشش و خوشش
 اگر پردی شاه ز بستان عالم
 اگرستی شود و دراز تو را
 تنه پے تعافت کن و خوشش
 سرخ ایشام نازک دل و برینج
 کراتو پے ز جرات بکند
 کلکی کشد بر باد دیدن
 نامه و سیدن
 دل کنایه پستان ز حکمت
 به چمپ و زلفی عزیز کرد
 به پست خوشه شاه جبار
 اشتارت کرد بر دربان درگاه
 که خود نامه بر زرش سپاس
 نمرود شاه عالم نامه دارد
 در آمد قاصد و سید نامه
 در باره شادین مشکو خواد
 خود شمشیر کاری بکشت
 پیشین جند چوپا و سر سپاس

کہ بود اگر نشد دور و دیش
 در زویر اسپند و بر آرد
 کہ گنجیت آن تنم در خاک بکنج
 پند زار کار نامہ چشم بدین
 بترک تخت شیبہ خون گشت
 بدین بختی غریب پیش گیر
 کہ رده صلیب خواہد رزاد
 روز و رده جلد کہ می قطع کم باشد
 تو بستی مان کہ پستی جان عالم
 بجد اندہ جو پستی بہت
 کہ اندر رشت بہ جابجا شبہ
 و شگفتی کان کہ در غنہ
 کہ در محراب و جہنم بسیار
 عرض باشد لیک از بہار
 بخشید و
 گلشن اندازد از پارس گشت
 پیشتر سپان کہ چنین کرد
 در زمانہ نامہ این و آخر
 کہ دارم نامہ در خدمت شاه
 جو بہ خواہ جواب از کیستام
 بپان نامہ در حاضہ دارد
 زمانہ نامہ داو با شاہ زمانہ
 کہ غوغا کیست از بہار
 کہ کتاب از بس پیش نامت
 بہ دشمن کہ در نامہ این زواید

ت دران برش زمان خیریت
درستند هر که پیش آرد
تبع یکر پی بر کار بدید
دران بار یابی سپه مند
لک دم داد شیرین دم غیره
که یار هر یار دارد خیریت
نزد قوی کایت با خیریت
جهان داری که با کردی کیت
نخستین صفت از کوشش
جهان صفت جوی منقل بود
پیش غریبان امیدوار
نوا کرد جوی نوای رویش
جودید پوی بند میسر
جو خیزد وید امیدوار
لی زشت چینه بر خیریت
موت تابای آسپاس
کواکب از ثابت بسیار
شش پاک که بخم ز صدانه
چنین تخی جنت کاسپاس
نمین با آسپان ز کی گاه
بر کی ابدت دل ز سحابه
بشاد و غفلت عالم در سکن
جهان لیس قنار کوه و تون
مخوش شاکت خود آب جوت
برین مایه و جود ازین

که در وی است کانی ماست
برینم خود کوشش آتش آرد
هر کسی که جز از ارسیده
که چون پستی روی درین
نار خوشی که میگرد
بر روی می را در خیریت

بجز پیش ازین بود سپه
رو بروم عتابا عاریک
تبع از شست یار پروا
نهر سپه خود این پند خویش
جو جاکشان از نر خود
سپه کاری زهر خوش کرد

صفت آیین خسرو در بادشاهی

که در وی خور تخت نشست
دوم صف جای بیت خواب
که بندایش سپار دل بود
رابطه آوده خط سبک
شمار شکر خود پیش دید
آبادی نوای شکر بسیار
فردا کشت کوشش
برین حرفت جیگر و کجاست
صد پست بران تخت کجاست
و قایق مایه نمود
ازان تخت آسپان زانده بر
سپه شای شتاب صاحب
نریا تا احوال نهاده
پس کس به بند کند ناسه
خوشستان دخیج بکن
تنبه پنهان خور و تون
که شاکر خود را به جوت
بیزد کج و دینار و دنیا

بود از کارای بود
سیم صف جای پناز بود
صف چشم که کاران خوش
نار برشته و از نده بار
جود پناز دید چشم در پیش
جو بر خونی خادی چشم شد
در خور و سپار دین داد
بگرد کرد تخت طاق و سپش
رانه زنده تا کار کیدان
تیر کب که نای شهاب خور
کسی که تخت چرخ در غلظت
جوسلی که بود پیل آدمی رو
اردا عکس بد و بچسب جام
درم داری که از پختی بر آید
جهان میده خفاش شای
مبذکر که با تپه شای
باید خوشی را شای کرد
برنج آید بیت پان یود

ازان کوشش به شای
قباش پیش ازین بر سیکرد
بدید قدر و ارد و شای
سپه کانی خیریت
سناد اندیشه زهر باره کار
سپه کاری که در پیش کرد
خیر و در زیک شای
پیش پنج صف بر پای بود
عجبت بر می از لب کور
که کس کس از سیدی که جوش
که صف پیش خود خنده رنار
کشتی بر سلاطین سکندر
کاشای ربک بر سبک
جو جاکشان از نر خود
و نای قیج و داران خاک سپش
دور و چینه ایوان باریان
جو جاکشان از نر خود
نار ازان جام کینه زهر
جو جاکشان از نر خود
هک را خنده بر در کشت
سپه کاری که در پیش کرد
و کرمی بیت پان یود
که شاکر خود را به جوت
بیزد کج و دینار و دنیا

برایم به شای و شای
شیش کج و دینار و دنیا
رجلوان که جوی کرد خاش
که کاف و کینه و شای
هر کس که جود و شای
کجاست به جود و شای
شیشم که جود و شای
زهر و شای و شای
دور و چینه ایوان باریان
جو جاکشان از نر خود
نار ازان جام کینه زهر
جو جاکشان از نر خود
هک را خنده بر در کشت
سپه کاری که در پیش کرد
و کرمی بیت پان یود
که شاکر خود را به جوت
بیزد کج و دینار و دنیا

نهی پستی شای و شای
جو خاش کج و دینار و دنیا
نهی پستی جود و شای
کو کرمی جود و شای
خارج مندر جود و شای
بر و شای و شای
رطوبتای اصلی زهر و شای
بیش و شای و شای
بیش و شای و شای
نار و شای و شای
کجاست به جود و شای
چنین پستی زهر و شای
نور خاش کج و دینار و دنیا
بکار پستی زهر و شای
زافش بر پستی زهر و شای
دینار و شای و شای

لک پستی جود و شای
دور و شای و شای
کشیته و شای و شای
جو جاکشان از نر خود
جو جود و شای و شای
زهر و شای و شای
کجاست به جود و شای
بیش و شای و شای
بیش و شای و شای
نار و شای و شای
کجاست به جود و شای
چنین پستی زهر و شای
نور خاش کج و دینار و دنیا
بکار پستی زهر و شای
زافش بر پستی زهر و شای
دینار و شای و شای

برسدن خسرو از میان احوال خوبان

کجاست به جود و شای
دور و شای و شای
کشیته و شای و شای
جو جاکشان از نر خود
جو جود و شای و شای
زهر و شای و شای
کجاست به جود و شای
بیش و شای و شای
بیش و شای و شای
نار و شای و شای
کجاست به جود و شای
چنین پستی زهر و شای
نور خاش کج و دینار و دنیا
بکار پستی زهر و شای
زافش بر پستی زهر و شای
دینار و شای و شای

اگر کار خیز ای مرغ شکر
دین غم بد دل و پندار
یکسای کو بر حصا کج رفت
در افسا چمت که باشد شوق
اگر مرغ از زبان تیغ چوشت
جو شیرین کجای صبح دریا
شیت زار و دی نیست
بشی لرم سیاه بوضع بند
نارم طاقت اگر که شکست
بب دیده طفلان سرم
بادور و اور سینه و جوان
بکای آینه دین پرور
مرد افتادگان از کار
بریکان شادان زان
بمبولان خلوت بر کنده
بدان آه بین کز خوش شاد
اگر نوی می کرد و در شاد
توتی در پرد و در شاد
دیرگاه تو در سپید و در
اگر بر قصابی کان و در
زمن باید واجب سیج کاری
نر تو چون بوشمن در شاد
حر خوش کرد و بسیار دل
نیز شش در دل خیزد اگر
جو عالم بر این زمین علم را

جاریه و زبانه او از کتیر
که شمع صبح روشن کرد کاش
کشایش در کینه چو کشت
کل تیغ روید بر لب
جوتیغ آرد آگهی ربات
از انیضاب گای روی
نزدی یا خدای خوش گفت
دین شب رسیده کن چو شیره
حلاطی ده در جوی لعل
بپر سینه پرنه منم
پارید صاحب طمان
صاحب پری چو شربت
ولاس ناکان از کار
بقران سیاه صبح خیر
معصومان آتیش زنده
مدانم همین کز خوش شاد
سودرکت پرستج خواجه
حک زاده بر در شاد
تشر راه بر دین خیر
مپلم شد مرک و زندگان
که از من ناید از تو باب
که بر دوشم تو خود پوشیده
جواب شیم خود بوسید بر جان

و کراتش ای صبح شاد
کو کلکت ملک صبح کای
حوضه رصا لک کجای
بربان که او باشد سینه
وزن حضرت که لایق چو
شیکای شین غار زبانت
خداوند اشهم زور کرد
غی ارم سلال شیر روان
تویای پسرین زیاده
بها لیل نیان بر سر راه
بان حجت که دل زنده دارد
محبت جان در بر جلی
پور و پسر که از توی آید
منوی که خدای در جایت
بهر طاعت که نزد کیت
که رچه بدل پر خرم آور
مسوز از پسته چو شاد
خدا در پست را تمام و آغاز
حک برستی و دران گمادی
مکنین سقاقت عیار
باین م خود دل چو کجای
خواجه و اش از دزلت
جوانی که کلین دولت و کرا

جوانی که رنجان شکر
دران لکت پیاپی بر جوی
کلید از پست کار کجای
شود که با جوتیغ خداوند
جوتیغ آرد آگهی ربات
خوشش از بیغش و الفخ
جو ورم در جوی و کرا
برین غم خوش شاد
نیز دین زیاده خوان پسر
بتیلم پسران بر شاد
بانی آیت که دل زنده دارد
بمخروان خون ز جوی
بایست که پسر پسر
با عصبی که پسر از پسر
هر دعوت که چو شاد
دین غرقاب غم پر خرم آور
ز صحت کیت که کاندینه
نار و آبی و آخر کیت
جوان و جان و روزی
نر پسر که طاعت ندم
که انعام تو بر منت بید
کلیدش ز بار و دین
از تیغ شیش شکر
دلش را چون ملک زور و کرا
کروا راج باشد خیل غم

شکار انداختن خرد و هوای شیرین

ملک در غمت نچرخ رخت
ناله مرغ و بخت جان
خروش کوی ملک ای بر جوی
که بپسته و از بکشت ده
دشمن کاوی بی پریش
وزن شکر که بود از شیر
پادشاهین در بر
نیز از تنی بر پشته
طاعتش بر خاک و پسر
جیت کشت و شادان
ز حلقه و از امان
مان چای که پسر
نار و آبی و از بکشت
غی که کاندینه و در
شده بر عارض شکر جان
جو ورنه که ملک باز
یک شاد که و پیاپی
بند و یک شکر شادان
نر و جان و روزی
شاد و جان و روزی
اگر جو جان شکر
بجز از شکر و دین
چهل آتش بار کاندینه
چین شکر که خلد کند
چندی جبه خور و پست

ز طاعت تحت قصیر رخت
شمشیر پوی صفت پسر
نیز از تنی بر پشته
که بپسته و از بکشت ده
دشمن کاوی بی پریش
وزن شکر که بود از شیر
پادشاهین در بر
نیز از تنی بر پشته
طاعتش بر خاک و پسر
جیت کشت و شادان
ز حلقه و از امان
مان چای که پسر
نار و آبی و از بکشت
غی که کاندینه و در
شده بر عارض شکر جان
جو ورنه که ملک باز
یک شاد که و پیاپی
بند و یک شکر شادان
نر و جان و روزی
شاد و جان و روزی
اگر جو جان شکر
بجز از شکر و دین
چهل آتش بار کاندینه
چین شکر که خلد کند
چندی جبه خور و پست

میدان آید بین شمشیران
پسیدان پسر پسر
نیز از تنی بر پشته
که بپسته و از بکشت ده
دشمن کاوی بی پریش
وزن شکر که بود از شیر
پادشاهین در بر
نیز از تنی بر پشته
طاعتش بر خاک و پسر
جیت کشت و شادان
ز حلقه و از امان
مان چای که پسر
نار و آبی و از بکشت
غی که کاندینه و در
شده بر عارض شکر جان
جو ورنه که ملک باز
یک شاد که و پیاپی
بند و یک شکر شادان
نر و جان و روزی
شاد و جان و روزی
اگر جو جان شکر
بجز از شکر و دین
چهل آتش بار کاندینه
چین شکر که خلد کند
چندی جبه خور و پست

بیاده در کاش تاج واران
ولایت رخت در کجای
نیز از تنی بر پشته
که بپسته و از بکشت ده
دشمن کاوی بی پریش
وزن شکر که بود از شیر
پادشاهین در بر
نیز از تنی بر پشته
طاعتش بر خاک و پسر
جیت کشت و شادان
ز حلقه و از امان
مان چای که پسر
نار و آبی و از بکشت
غی که کاندینه و در
شده بر عارض شکر جان
جو ورنه که ملک باز
یک شاد که و پیاپی
بند و یک شکر شادان
نر و جان و روزی
شاد و جان و روزی
اگر جو جان شکر
بجز از شکر و دین
چهل آتش بار کاندینه
چین شکر که خلد کند
چندی جبه خور و پست

دلم را تار و کدو را اینا حریف
 رنقلکهای کوش که مرا سینه
 من در پانچه چون شنبه است
 وای بر سببنت بر من جز
 بگویم تر به لم بلایی نیست
 گریانی که با جهان بشیند
 باز بشو واد سپه ولا را پر
 سپری که طوق تو بخود جدایی
 حکم کشم تو در سر با نی
 دوستی از پیر صاحب کلا
 جهان را از کنتر کار عام داور
 و اگر صافی میگید دوست جا
 حدیث اگر درستم و داور
 ترا بایت پر خورشیدار
 حوز جاک سواری رنجه از در
 به پست آری از جفا طاعت
 و نه شکر زانی که در غایت
 دو نغمی بود بر کجالت بقیه
 دور و بر دهن یک دلی است
 تو از غن من دهنی سبزه
 نزد که پی به پیوسته دارد
 اگر پندار پی زلف از کجالت
 از دور از زنی مشکوی شام
 کل شیوه از انگی با کست
 منم چون مرغ در دوا می گشته

خجلی کردی را از در دهب
 فکندی نظها فکمل شید
 ز خدمت کز دی سیج تقصیر
 حط بدم کنار ایضا
 که در جنسین رعایا پست
 ناسخ و ادن
 که بپست باد بر دولت
 سبابتیغ نیاپشن باپے
 علم بالای پسترو تے
 شستہ پر پر پست
 نخبیت سندی بر بام دانه
 سناسک جن کیلین پست
 که پست آمدن پست
 دین کردن پست
 عویس جون سکر کاو پست
 حاکم کی کی از ریاز پست
 بشتین که باشند کدور
 عطا و پی در بر کشتند
 و دول که کوشیه عانی پست
 مین بازی کنی عرش پست
 نیک کو پست بیک کی پست
 از رویا تر بیک او پست
 که در دنان از دست حاکم
 پسر بیکه شکر چرچ پست
 در پی بپسته و بیک کرفته

ز کج کو کسب منج و سب
 ز بس که در غم کشیدی
 پیش باشد شادانان گویت
 زین آرام رادی بسته
 و نشان و تم دوروی همان
 سرین خرد و را
 گفت نه کسب شیر بخت
 ورنه کسب کبر و لا درخت
 نمانم که هم کار راه تو آید
 شراز بهشت بر درو حاشا
 ز همان تو ای اسکندر
 صبا جب ردی و صبا
 حوس خورشید شیم تو محو
 و از بن عهد پیرو او
 تو چو پیر که کر که دستان
 کن پرده دی بهشتان
 شکر زیر اسکرست
 سپیدار عط اردشیر
 را که نام شین از لب خوش
 جو پستان ز که بیک کو پی
 را از روی تو یک تبله در پیش
 ترا مشکوی کشین و ازان
 شدم در خانه خاک و پیش
 بیاب مرموش مرغ و ماه
 حویط طے پایت و آهش

زخم کردی و بعد خوشتر شد
 زخم برشته علم که شسته
 بر دست شامی دایره شد
 زخمی خوشتر شد بالا بر پستی
 چرا ایامی درستی برین
 طمانی برترک زین باز چینه
 تن پل شکوه شیشه بود
 کینه آرا با بود بخت
 اگر کرد تو با لانت شیه
 بیایه بر جوده و آبش
 طمع داری گلب کو سپاس
 پیاده بود بهار اسود
 زلفت زری دم که بوی
 شبیه زاسپه کردن
 به عقانم عری جن کلستان
 بر آج که کردی رصف ان
 که شین شیشه وین شیشه
 نو خوشیدی از یکج
 که شیشه و انست که شیشه
 زبون بند که کرده کوی
 ترا بستی از اندوی شیشه
 مسکن یکج بی روی
 کندارم که کورنای خویش
 نیایم من از خام و خرد
 تنبانی جفت که شیشه

تو از خاک و دین در خاک
 در روز عترت که دادت جزا
 زمین که در حیل و جنگیت
 زین منم که از شین به پای
 تراست یار و اگر هست یار
 در آتش که بر آتش روز پاخم
 بعبودی که بخت شریطت
 تو را بسیار می باشد دین راه
 که این نیک را داده بدی
 و که باره خیزد از این سپهر
 بخون بهی سپهر و تیر و فیر
 قتالت که بر تیر و بار
 چو سپهر و تیر بالا بدست
 برابر تو کشیک میل بالا
 دل چنان که در تنم کشون
 شدم من مقلد و ملای بر دشت
 ز که دارم شاه افغان خست
 شبانی شکر که در گری
 در خاک که انتی بر پیشانم
 کس که نیت من را بر دوشی
 زمره پستی که تیغ تیز دارد
 جزو بر پست چنانچه کیم
 کس خیزد که خراسان بازین
 خط کفتم که پیشانی است
 و که چشم کنی سپهر دلم

در روزی شبت آمد از پادشاه
 چنان کس کبر پند بگذرود
 بهر کسی حال عرب کند پند
 بجای کلیج و اسب پند
 تیر این کار و اگر نیت کار
 به دل نیت آخر و نام کم
 کردی جانم نیت بهر پی رطب و
 و لیکن پنج و شش شیر نیم شاه
 که این نیت و ستادی پند
 با سخ و ادن
 طرز و باطری منشن بود
 بنای حشد و ستاد دارد
 با بلا بشت و بنای پست
 نیت را کس بن پند ملال
 تنای پند سپهر کا حشم نهادن
 حطب انعم کن در صفت در کوش
 کجاء او سپه پند نیت
 کن بسیر پند بکان سپه
 بین کجاست فاکان از حشم
 که ازین نیت سی پند
 بنون من و پند آید دارد
 و مل و پند رز و یک چرم
 زن عرب را که کانی و ازین
 سانه حق با زیاد حرم
 بین خشم و در پند

جگر در غم گرم درین خانه
 ای خون ریزی شریف که ز کلاه
 بکوبی چون بر یک شکر اندام
 همین خون که تو تو قیامت
 جز نه از غصه را که بیدارم
 سخت آتش بر جگر انگشت
 رطب بی استخوانی ز یاد دارد
 که این پست ازین یاد روی
 است پیغمبر زنی و بیست پاشا

سر و شیرین

دمان خوش را خام لب ده
 بینیکم که بر بالا جگر
 نشاید که جسم غش
 جگر برین کج غم زنی بی ثانی
 در جگر که پام بودیت
 کن برین خاک کبریا
 غم زنی که لب ده
 نشاید که جگر زنی که
 گمراهان جگر غم زنی
 زنی چرخ که پیش آید قیامت
 نیاخیزای ز غم زنی
 که زنی در غم زنی
 که زنی در غم زنی
 که زنی در غم زنی

[illegible]

باسم وادن حسد و بترین

بلزوباطرحی نشین باد
 بنای حشده و ستاپ دارد
 ببالا بسته بر نایبیت
 نش را کشن منیر سللا
 تناسخی پر کجا حوشم نهادن
 حجب کشتم که جوی در صدد در کش
 کجاء او سپه پیم تدبیر
 کمن با سپهر نزدیکان سپهر کس
 برین کجایت خاکانه از غم
 که ازین بد گیتی بگریزی
 بنور خلق دست آویز دارد
 اول برتبت زوایا یک چرخ
 زدن حریف دایه کانی و ازین
 سائب عشق با فراد خرد
 برین چشم دگر در شین ارم

و مان خوشتر را غایم لب
 عینیکم که بر بالا حواری
 نشایر که چشم خوش نه
 جوهرین کج غافرونی نشانی
 حرجلبه که پایم بودیت
 کمن برین خنک و مسیح
 عده کشن کنایه تبی و ام
 نشایه حواری دایه که رن
 کمن که زدن حریف نشین
 نه حریفی که پیش آید تراخ
 نیاخ حواری ز خود پیم نه
 دگر نه در دود سپهر که دای
 دگر برین سبیلانی که
 اگر کشتم کبری ما حواری
 که نیت از سپهر کج غم

سرخیزن ز طلق غنیت دور
 بلاتنا پیے چون بالامان
 کہ این مقبلیق انجا رسید
 جوقه و نم حمار خاک دانے
 درت رامت تمام کنگار
 زارم جزو داری کماست
 بکنن ز پستی جوی کماست
 ز بکسار چمن بی بایه گردنا
 جو بر خیزم نایست نایک
 ز صبح زو پست بر خیزه زنگ
 کما داری کنت بر خیزم زارو
 چمن روز چن روزم که دیدی
 کما خط بر لایه دم باز
 کما در چیت پست خورشید
 کما دایم زانایه که خرم

سرمه‌ی دلم پیش مشکن	نش طم ز لعلت خورشید کن	غم رخ نه زلفت و غم رخ کن	تویی دور تو غم غری غم نیست
حق کان بال لاله و حشمت	بهم حالان رسم سیاهان کن	نیک کشت با ناز و دلال	غفلت ده مناز و سپار با ساز
درد که ز کسب پیرایه جویس را	بسی نی برارای کفیس را	صبا ز جویش و جوی بی بود	درد با بستم اربا کس بود
اژدها در ده که بال و زینت	برون پیشه نایس هم تیر	وین دل نیت کمال پریم	کمر نیت که رخ نه شکستیم
بسیار از لبت کلاه که وقت	برین بن حازم که وقت	بست ایضا بر دکان	ز طاعت پانظای راهندان
درد حار بر خور بستن	بجوی برین بر یک کشتن	غم عالم بر خور نهاده	راکن غم که زده وقت شاد
بر در غم خورن صومبت	توشت ای که زده زشت	شبی جوی بر شکست حدس	کفر نه با کفر نه حدس
نه پیش از یک پیش از یک	که پیش از یک پیش از یک	خود مندی که در جکی نه	غایب شستی را در جهان جاب
دین یک شستی که ازین	یک شستن و کوی تیر	بر روی دوستان برین	که پیش از یک شستن هم دور
برستان آدم تیره چشم	نه خار چک و استیم	رخش لب دینستان بدام	کی شکر کشتی که با دم
سپاس هم تیره چشم	نه چکستین در سپاس	رست به برین زهر چکا	راکن برودان غری نیست
خود آری برین که در نیاز	دی جالی بر سجاد و دواز	در آیش از چکستین	نه شستی که شایر نیست
هم که در کن رستم حق	چستانی طم در ستم	مان بزی کم زلفت و لبت	که شبا سینه بن حایت
جوانان و کین کا و شاد	بدین در مانده کین استاد	زوی شستی بر سینه و اس	نه حق محبت و رینه و اس
یکم خوشی را کس ز ادب	ترا بر کشید و شتاب	خود رست ستم ز کشتن	رستم نزدیک شد و ز کشتن
اگر خطی چه جام ز کین	نه نزدیک ز کین	که بجای ز روی هلا	خوشه پر که کن خانه جاب
نخلی که کاریم در خانه پیش	سبا که با کرم راه پیش	بدان راه کاهم و شمشیر	جیان کاهم و شمشیر
مباروی فراموشی که شست	باید دست دیکر هم شست	جلا ب دگر شستن جام	جلا ب دگر شستن جام
کشتین هر دو دم و کربار	سکرتی چک کرم و کربار	بنیاد جاب و کرم کرم	بنیاد جاب و کرم کرم

ماخ دادن شریک خور و را

زین کوه سپید که در دود و دود	که دلم شریک کاران بکشت
خا بستم ز غم و دولت دور	نزارت حاجت لاشی و باد
کراکین خود غم و دولت دور	بست این شکر کشتن
حکایتی باد و کین کشتن	خجرا دین با جگر زین
زوی بر پستی	بسیار دگر کین کشتن

چون کنی که بزم خاک نکشت	پرسه سی سینه دیت دور	تورین باز بجا بیاور	بیش که بسیار جاب
خلاف آن شد که بزم نکند	کلا رسید لیکن بر کین	توان روی که بایت نازم	خود را ز نهانت تمام
مزان خایه نام کام حیات	سرخم در دل آید نه نیت	کما در دل خود کینه دارد	که در شمع نه نیت در نیت
حریف جوب شد شریک نام	کین جوبی و شریک نام	شکر کشتن جوبی ششم	که در خود شکر کشتن
چون تکی ز تیغ و تخت کوی	کین تکی ز تیغ و تخت کوی	چون تیغ کشتن تیغ رست	که در کین تیغ رست
چون بر کونیم تا بستم	نیمیده که تان تر بستم	قرار کار را در اینه دید	که در اینه دید
چون ز کین و به در دوس	نیک کین و به در دوس	دین عملی که خرم نشین	که در چشم نه نیت
پس کین و نام و کین	خون بر کین و کین	چون خنجر کین	خا نام کین
چون کان از تیغ شریک	که از تیغ شریک	چون کین و کین	اگر کین و کین
چون کین که با صبا	که کین که با صبا	شبی و کین که کین	کونیه سطلی بکین
اگر کوی در دگر کین	که کین که کین	کرت باید یک در کین	برادر کین
خود کین که کین	بیر ز عالم و کین	خود کین که کین	تو کین و کین
به کین که کین	کین که کین	با کین که کین	که کین که کین
لب خنجر و کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
سبا که کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
ز کین که کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
زبان تیر سیدی و کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
دلب سبار که کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
چو کین که کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
بسیار کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
ترا شایر و کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
کین کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
خود کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
ز کین که کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین
خود کین	که کین که کین	که کین که کین	که کین که کین

نو کا خور پری می مست
 مژداری کی نیش جو حشاش
 شعیب زان شد در پات
 دلت کز رخ با شد بگریه
 گرا که سیدی کج به جوی
 بر بکونینج روی در پخت
 که بکینه روی پرچ محوش
 مژدین از آن خند پوت
 کلام که کند پخت بر بک
 جرم من بستی بی بر آید
 بستی کردم ز غار شست
 تحمل را بخود کن رستخوی
 جو جز کس نکند در بر آید
 شکر نسیم به نازد نش
 سپکان قی که وشت کز پاد
 بقدر کشن بر پوز کشن
 باری ای که دور از ارشود
 بدین نهی ز خیز روی بر آید
 بشما سخام کاوی خیز
 ملک جان آهسته در جبه
 زینیت که به جان کشید
 زینش روی شد بر پوز
 بختش که جرم هم شین بر پوز
 زینش بر پوز چو پخت
 زینش که زان پوز بر آید

روانی اگر دست شایه
 چو جبر سوره خوزه زود بدست
 اگر بازی غایب عین غایت
 دست کرم چو شمشیر دیگر
 چو شمشیر کائنات و پستی و بلندی
 اگر مری که سوی در سپنج
 ادب کن لفظ را یعنی که غایت
 که بازیهای شمشیر نام دارد
 کلام آن بر بود که کلمه است
 اگر کتار نشو غنیمت شایه
 پس بازی که در زیر دست
 سنجیده است که باز در بر نهی
 کتار که در وی بر وی سپرد
 رخاوش کتار شمشیر و تبارش
 نزدیک که زبان باز کرده
 نبرد چو شمشیر خورشید روشن
 بعد وی که جان را بر پیشانی

جزا بر دشواری بجای شد بخمار
 شد آن ایستادن از سر سینه
 فان ترکم که گشت از پس نام
 اگر محمد ابیر چپ واری از
 دی و لم کبے بر کبے
 بر زور و زرق کبے از زرق
 حلاصی حذر جزایان شکاری
 یکسیر تیغ ترکیم از جام
 نه منده قائم کبیرم اردو
 دوشیرخی کجا بدست بهم
 کمر در پیک و حریت و دنا
 ریزه کانی ز حد چرخان
 جوشین بار ماه از برین
 کسکی که حکمت شیراز دنا
 بس که بر زبان آورد پسند
 بهر نفسی که در دهن کب
 کبی کاذب اگر صد پادشاه
 شرن بلشتر کا
 هزار آه و بره بهسار
 نه سو تو لای صفت و بار
 بیز چرخ از زب آدم بریز
 بنای لیت دخت گذار
 جو با ایست و بحر که شبت
 پل از بس نه شید و لیش
 پر کشش راه داره و شبت

دل از شیرین شکر انگینسین بر باد
 گذشت آن نهر بنیاد که دید پ
 شکن کاری و کس نیست در دم
 مانده و همان می بسوز
 تیر و زده است تو زمین خرد
 نشاید جز دشتزار و دشت
 کنیز چون گر کین را در حصار
 کیه میشن خسرو دلم از نام
 که از تویم با بی سپید است
 رطب با سوزن جز با بسته
 که بشود از خاک سپید کج بسیار
 جود می شد جود می جود کن کار
 ز کجاشکی که باید کشیدن
 حویران به که زانی است
 بهوش روی که د جان حوسه
 بهر چو به که دشت گشت
 زمین بر نایت کای کوش
 زویت مکنه کنی از که دشت
 بدین سبزه شود از که کینه
 شده دیار چه چون ابر سبزه
 نقاب نه چنانکه سبزه
 کجاست نشسته کینه در کار
 از آن شده دل بجز که گشت
 به نوبت کینه در پیش
 روز داری بهر کجی نوشته

بازگشتن خرم و از قصر شرین بکشتراک ۵

هزارا بود بر بهار باران
 و هر چه تو گدای سبب و باران
 بزم جز در زب و دم روز
 بیا آید وقت که یار
 جوای از شب و یگر که شب
 پل ازین نه میشد دل ریش
 پر کشش راه را در شسته

حجاب است خروجه دل
 حجاب و رآه چشم دین
 زربان بر دل سیکه ازین
 بشکین دی رکوت برین
 چو بشنیدان خوریز تر بود
 ز رویه بر کوشی پلای زبان
 نزدیگاه که بود پای سبزه

بشبا سخام کاوی کن
 ملک جوان آهوی قد و دیه
 زینیت که در جوانی کن
 زینش می شد پیچ رو
 نیکیش که جبر دم تنیه ربو
 فرین می زد چون چرخ ریان
 می بوی اگر داند سپر استیز

می گفت ای کجای ادرین ز
 که میزدندش و دست بر سپید
 جوایز می شکرت کاهو سپید
 نه شب فروزی با جنت سپید
 با پیشین زدن سپیدی داشت
 بجنعت مردم آلت داشت
 و سر دادی که شیرین سر نیست
 بود شیرین که شیرینش میزد
 که دیدی تاج رفقا روز بن
 که خنجر زدن شیرینش دم
 بر آن پادشاهش که کشتن
 دشتی میاید یار با یار
 که اردوت با دل شد طالبش
 عشق را که کشیدنی در دست
 را او دشمنی آمد نه پند
 تنهایی خوش را نه در چشم در دست
 که بر دهن شیرین کی بگفت
 بریز پای سلطان در ده دست
 که چو در و آب پاک میاید
 که باید ملک جان او بشوید
 که خنجر خاک را بگشاید
 که شیرین عاشقان حرف میزند
 که شیرین خود را مراد میاید
 که شیرین این صند آخر دست
 که بید از خنجران زد و سپید

دکن سیرت از گری و جوشید
 گنار و سپت راسته بر بیت
 سیرت از گری خیرت بر نیشت
 سیرت بر لب بتی که خوش باش
 آن تپنے سپین کور و بہشت
 ز شیرینے بجز صفا و خیر
 جگر و آن شوخ عالم نہدین
 بہشت نغار و آن سپید پادشاه
 ز دل آن سخت روی گرم کشش
 شہان جد کہ باشد ز در حار
 و کہ سترہ یک سستہ حاش
 من خود میہ کم کہ جہت
 نہشتہ کین و طارہ بہشت
 کہفتم بہشت و نشینہ بہشت
 و ز شیرین تری زیر ملک
 بہریش جیہان و دشت
 کہی کہ خاک جہد خاک یا بہ
 کہ نشینہ طاعی بہر ملک
 کہی کہ ز در بہشت آب کاوہ
 میان یار و دشت و بہشت
 تار و دشت بہشت
 کہ چہن سپر کہ در ز شیرین
 جہان کہ یک سترہ شیرین

دریدار بسیار از بزرگداشتن
 نازد و از جهان غفلت را به یک
 ندیم و صاحب و جانی که بود
 زوی در پیش تران و آب
 لک جز خانی پانی دیوار
 سرخ اگر کسی پیشین بود
 جوئی پیشی خود آن ناخدا
 تیر و زدن کشتن میزد
 زان پیش پر سپید و تیر و
 ز تیرتی نیز من دارم شتی
 زین پر پی که چون شستیم
 شست لعل جزوایه داند
 و چون پیش کان کرم پیش او
 شبانه و شبانی هم پیش
 طاعت و از خوری سید ز
 باب اندر حق کشتن جانی
 چون پیشک زیزه بانی که
 و چون پیشک بانی که
 کزین شدی شبیه تیر و
 اگر که پیش تیر و
 کت کرد و از فدی تیر
 جوشی و تیر و
 بجز از نیکوان شون برین

یازدهم رستم چایمان و دانه
 که دستار بر او دیده است
 رآه و مهابتی چند روشن
 دلی پر از ناله و سیر و
 موی خسته و چرخ و دانه و
 بر دیش و نخیزی و بر ست
 شکایت کرد و بشا و بر سپاس
 که شیشه بگریست و بشو
 حوزن گشتی که شوم و گریست
 چرا و دانه و رستم و
 یکایک خند از خوشی تب و
 دانه و کالبه هم پست جان
 فزون بر او و بر خ و شستم
 بنمای بر او و بر دانه
 چند زنت و دانه و ششم و
 شکست و بر میایی و ششم
 ملک خردن و بر خ و شستم
 دانه و بر خ و شستم
 جوی و دانه و ششم و
 که دشت و دانه و شستم
 دانه و دشت و دانه و
 که دشت و دانه و شستم
 زنده و دانه و شستم
 که دشت و دانه و شستم
 بیاید از دشت و دانه

بجزرت بابت دارم شمار
 کرم خدای بجزرت بار و اون
 چه باشد که جان آب جیات
 گشته جان کل نر ز رصه ر
 زنی چشم بدید تو روشن
 تیر خوش دل دماغ سگ پرم
 جوی حوزی که ریت جوی ستا
 تیریز را آینه در دست یاب
 کپی آن آینه بر کن جوگیر
 آن داور که او دارای دست
 فک بر پد کی کشالت داور
 کلان بروم که جوی پستی دیرم
 بر این دین خور زار کشن
 حدیثی زبانی بر زبان
 و کریم کنم در حسن پاد
 شورش خرج دین زیر دست
 جو همیشه اسبایت سیکارم
 بناریم شب زلفت بگیرم
 من و دین بسی نیرین شانت
 ز منب گشته داکنه باشم
 تبار عزیزین جوی مدد خوان
 مادر که بیت ای شمع کون
 و لم دایم بدیشیت
 حور و حدیث نباشه شمع بجز
 نه توان دل ز کسارت بر کفن

ویرنم کردنی ترشت کاری
 بجای کل جریه عاروان
 بنابر بدو بخش زکاتی عمر
عزل گفتن نیک
 پیرکیت و خوشتر گلشن
 ز تو روشن جریخ غنیم
 از آن می خور که آنی سپار کش
 ز عشق خود دل جو دست یاب
 که مردم نقش دیگر کس پذیرد
 که بی تو عمر شیرینم جو دست یاب
 زنی حجت که حجت بدلت یاب
 در آن غمی ترا می رسد کیم
 خواب زدی بنده کس یارین
 میان بر بسته زاور میان آرد
 جواسی ز درون زارم جبین یار
 چه نقصان که زاریت بستی
 باین امید ز روزی می شمارم
 خوشی معجزم شپا بیم
 زان پیش ازین بزرگ زلفت
 از آن بهتر کس چه تو زده ام
عزل گفتن بار بد از
 ملک روزی بر پاکت کوی
 بر کزید پی همیشه غمت
 سبای دل که از حدت بود دور
 زان دل نیز بارت بر کز حق

جز فانی کمر بندم بدین کار
 آزان حق که خورم سبب یاد
 جو رزق باز بد و رسایل و ناله
 زبان شیرین
 خیالت پیروی حجب و خورام
 مرا چشم و چشم چرا چشم
 حالت جون جوانی جان نازنا
 پسین راسن چن ایست مین
 تر آینه شمع خن بنی بس
 مگر شمع آید آن لب و جورام
 تو بر تریاک و من دهن چاه پر
 کندن کاغذ ام از پستی و پستی
 زلف سپاهم بر سینه خار
 نبی ز کج کشیدم بر قدرت
 تر از کز پت بالای در سپهر
 جو دارم از خال خیش مجور
 خوشا و قسا که ای دهر تنگ
 بستی که نعل سبکیت سر دم پست
 بنود ام عنان کار سپاس
 یک چو بن زو این یار و جگر
 زبان خسرو
 مگر چون که سپند می بری سپهر
 می که ز این دل زینت
 می که ششم که دل بر دارم از تو
 بیان جان که زینت خام و خور

کرت کا ریت بار بہ نام تیر
 جہ زواج اور بدن کم سانیہ
 کینک پر کردن جزو او است
 بنور دین غل بر دشت اسکن
 عذارت تریا جشم در دم
 جراح و چشم از غصہ دماغ
 چکی جان با جانی در بنار
 کہ باشد خورشید بن خوش بین
 کہ منب می بخیزد صورت پس
 کدورت پوختن جزو سپردم
 تیرا این روز رکنی کہ بین روز
 کہ رفتی است دید کہ باز پستی
 مدح جن نیز بنوار بار
 کہ پستی روی مردم را کہ سخت
 بکلم زیر دہستی زیر دہستم
 رادکن تیرا می سپنم از دور
 جانم دے سزا ملک
 کین جانم است بر کی دست
 تو دانی کہ کینا کی تواری
 سہ تانی بار بر دشت اسکن
 روان کرد این غل اور سنیان
 بیای خود دم چون یک بران
 بسہ باری غم دل بستہ
 کہ بس روزگار و کار دم زرد
 کہ جانم پے تو دغ و غابت

بزم ششم یہ کابو سحر است
 وہ اکسٹم تر تو رنجور تر است
 جہر ملک حالت تازہ شد
 بیار بجری کہ گردم دیدہ است
 رانخ نورد روی تو دیدن
 جلدی کافریش کر و داپوت
 جوشین دست بردو بار بدوید
 بزم رومی کہ شہ سرا کہ درد
 کین در ترم حادوی دست
 کہ کجائی باب سکتی جنب
 بدوزی جنب یا این پست رختی
 خوشن باشد کہ اب ی سرشم
 جناب بسیار شب بازی نمود
 کجی کرانجیہ آو سپنے راو
 دار حضرت کہ نام ندر نیست
 جہاز رقت انیکوی سینه
 بر پستیا کہ جہ دارو کارو بار
 سادستی رشت حلقہ در گوش
 بر پندے تر اوصیت کو شتم
 سن انشیم کہ در بلا و دیر
 نخی بند کویم با حیا لیت
 کون در پردہ خون تو انجم
 بجای توینا کروت سپنم
 سر پزلت بکسویا بنیم
 در غش آسمان کی غم را

که آهوی تو چشم را غبار است
 چرا بپای که جو مانند زرد را
 غایت را شال آرد و در پای
 کم ز کشت که بر هم خاک است
 مبارک باشد آواز شیشه
 ز تن تا جان چه آید و ده است
 ز دست عشق حذر کار بر
عزل کشف کیم
 بیا که این عزل در آهوی است
 شتاب عمر من آسپاسی منه
 زمین بختی چرا بیدار نه
 امان باشد که با تو را گویم
 جهان دیده جانان جوید
 چرا کلام عزان آید نرید
 حوس کن چرا بپایه است
 کجا ویرا چون رونق آید
 شکسته بته نرید بکباری
 زین عیسم حریفی را بپوش
 برایم زین انورین شکست
 ز بایت سرگردانم بشیه
 برون ز غم حینت با جالت
 جویق از پرده پرده حرام
 کجای سپه کجای دوت سپانم
 کجای کریم غشت کاه غنم
 که بزد کجای پاهنت را

فردا ندم تر خاک پای من
 طاهر شین خونه درین
 جوی که زود بخواه بایست
 سبزی بر زود پخته را
 خدایت آتش که از چشم پخته
 امیدم پخته کردی تو و پخته
 نوری که بشید ازین سنگ

زبان شیرین

بپزایایر بایران و پز
 رناری حکم که بشیر
 بپزای که نازیک کان
 جوی زود انانه امید واک
 سبزی داری زدی ز جوی ز
 کل آن بهر که کلاب خیز
 لب دیر و گزقطه آب
 بپز کالای کاسه شیر
 اگر جوی زود پز
 تمای من زود و چای
 منم دای شست زود
 کز دای زود پز
 بهر لختی که اکنون زود
 جوی زود و حیدر زود
 کچای من زود پز
 حیدر زود پز
 جوی زود پز

جو زده کو زده ماند جو خیزد
 تو دانی در پایک تاج بیخ
 چه باید صد کرب جان دوست
 بیونی زده کرد آن دودمان
 جوار خشم باب زنده کاپی
 بر دانه در ششم راسی روز
 بجنگی او کی زن سپهر حاجت
 گویند اوری که ماه کرد
 کردی رفت و نماند آن روز
 هزار سیح بنیاد استواری
 بر سپاسگار کعبان که در کعبه
 بسایه کردل اشب ساز کای
 مردضی بخوابد بود روز
 کلاه پی که کردار کلی بریزد
 رخ خورشید و انکه گرم شب است
 بجای آید کی روزت چه دانی
 خواهی زنی نام در شاپت
 وصال است و انکه زنده گانی
 رحمت خرد و نه ناپاید
 ز تو آذر کردم بر کردم
 جوی مهر باز پرده بودم
 که دیک غنشن نام خیزد
 که نیست خوش شرم تو در دست
 که برد پیت نذر استیم
 من اندر پرده جوی شرم

کمر زار هستم چنین کار نیست بر آید
 جز چرخ و کوش گردان پست جان
 یک چرخ شاه آتش بخت
 نزدیک ملک بردن اجل را
 چرخگان از غنی است شتم
 کل صبر برک با صبر برک خار
 بهشتی بکوی از جان شستن
 پری روی نازیل خانه کرد
 و کز خشم زخم زبده است
 ما کان پری روی بویخ
 بخت بکس از بویخ بکس
 بیک زبانش کز شور خمال
 بهر سو پیش بر کوشه تیغ
 بلاق آن در اندر جیده
 به پیش گرفت کم کرد و خور
 بکند که قلش کند پست
 بکین از آن حال جز بکین
 بپس دو زبان کوثر
 بسجاده آن رخ در جبهه ماه
 بپسین و نار بکس از روز
 بآن سپاه کار برین و تاب
 بسین پاق او کفن بپس
 که کز هستم بود کارم بپس
 چو رود بار بپسین برده چو
 در آن برده که خورشید صحر

زهر خایم کلز پے بر آید
 رخالت کرد جانیا بر اجاک
 سپتای برید آبی بر کشت
 غزل گفتن بار بد
 بپشتی بر دینگی که شتم
 رنبدان کرد کجی در حصار
 رنبدید و رنجی در پیش
 دلم با جونی پری دیانہ کردہ
 پری دارم کہ دیوانہ در جہا
 دران و ریزہ ران چیدہ جوت
 کہ عشق کرد جادو در زبانہ
 دراز در اجد صد پارہ اجل
 بقتل آمو نش تر بنجہ علاج
 مشکے پے راہ طرز کیشیدہ
 بجنگ کرد نش کرد مسودہ
 جہرہ ہاشم با لہ بیت
 کہ تباہ ریان روز شکر کن
 کہ قطنی ارد در زیوت بر در
 کہ ملا آب زان حبت و آن
 کہ کردی سبکہ ناسخ فرود
 چہ سین شہدہ بر تحت سیاب
 کہ گر گویم بشت خضبت برم
 درون جان کنم حاجی شپش
 چنن بکری بر وزن او در حاک

خلیاره چسپه ز بیم کردان
 نصبه فریاد گفت ای بار بمان
 بکستادی نژادی کردو بر کار
 ن خ س و
 بهار سنگ بودیم در این غ
 حصار بستی در بسته لیکن
 ز جندان سودایا تانه و تر
 زینهار چه دافتم سپهر بجز
 پری را رسم دل دیوانه جریه
 کران کج آرام زواریه سپرون
 بدو اکندن آن زلف کپش
 مجروریه و دیبای هندش
 بنیاش کر جهانی نیات
 مان مرکان کج بنم ریش
 لادن حاضر کرد چشم آب کز
 بارافش آن زلف دانی
 بدین کرکس کز کرکس کرد و
 بجان و با دم کربند
 مطلق عینش کی که پای
 نبیند ای شین و کشت
 دایانک سنان و شمشیر نام
 سناک پای او کرد و پست
 زو شستم که ز تارنده با شتم
 دلم خاک تو کشت ای سرو جلاک

سرخ آن بستم بر دوشم کردند
 تو کی کن جان من در کالبد آن
 کرد و حکم کین شد کون پسر
 برید اکنه بکشت این غل را
 بکشت زان و در غنم یک آن غل
 صدای غل و شکسته لیکن
 ندیدم جز خار شکسته سپ
 گزافه میگردید و پسر دور
 در آید و پسر دور و باز جوی
 تبخیرش بنهم چون در کمن
 که خون و دانه آن در زخم
 بر دایره شیرین کار شده
 بغیرش کانی خورشید زار
 که خوش آن زوت را درین
 زرتی بخت بر متاب گیر
 بغیرت باد کایان مله و کی کش
 بایست که پسر بل شاد و
 بلخان در غاب شکر خند
 متعلق کشاند از آتش پنه
 که نامش را ز شک خوشی کش
 و پسر شکر از زرد خام
 بدو سپند من بر جای خشت
 خنیزاش و از بند با ش
 کین پزد و حکم خویش بخت
 بر اکنه یه چون سپه و بر ک

این سخن سپید و نازک
 بجز آسمان در خانه من
 سپهری کی فرو آید بکار
 بجان آوردن دوشینه سکر
 بند کردن حیدان کناشم
 بچه و خاک را حیدان تراشم
 چنین خوانم بطبع لایق
 ز خوش این لاجر شیده باغ
 دامن کز خردنی که دکن ز
 و اگر چشم ز بختی رسته که کرد
 و اگر ز غم سزایان بریافت
 که از حبه را شسته و دیم
 از صفت که بسند و بخونم
 عقیقت که از روز و خرم این
 یکی و خرقه برانم کشد و پند
 اگر حرم نهد قسم بر پیر و پیکان
 رب چه که با بنام پستیزد
 سپهر که با بر بختیم کار و دار و
 کین جن ز دای این پستیزد
 رسته و از این که بخت بدو شد
 که از حکم که بر روی سر کشیدم
 که قسم بر آن که در دم خاست
 این بیس سپه زیات بر دارم
 پاکم از نیک تر نهان هر که بود
 که بدم شد کوش از نسلت

پسین در کردنی جوهرن سپای
 دو عالم در تپکے ریزد من
 کجا کجیہ ہشتی ار کیا ہے
 بجان من کا دریم دویدہ ہر
 اگر عذری ہستہ آرام کو ہم
 کرین خاک آبروی تو سر ہشتم
 کہ صاحب طاعتی کان بڑد
 بیای دہشتم بر شیدہ بافر
 بجزدہ دیہ نشن دوم باز
 بعد ازہ جو مندی و بافر
 ہم از پتہ نقش بر غریبات
 از پنچش کر وین در کہ شدم
 بیای پتہ دوازہ خط ہم
 جو دریم در دہشتم کہ شش
 از بار اب انور شش کہ شست
 ز عشق ہم بیاید خرد کہ شست
 زمین خرد چارہ سینہ بر تخید
 سرخ آفات ہم بر کار دواز
 سروان آمدن شش
 ہمبند علق اواز دواز
 ہی زہر ششمانی جشیدم
 مذلق آب جشم عذر شست
 سرخ ار خاک پیتہ زہر ہم
 کرت حلقہ ریشیان جانان
 زہر آوازہ مدبر شست

اگر گردن کشی کردم جو سیران
 نثار و پای سپید خانه سوز
 سپیدی تو که در بارش است
 درین حضرت که خوش اندام است
 خوشم خداین زین پرده پس
 بیایست بر این خندان کنم نرم
 من آن نیک که طالع ماه دارم
 ندیدم دبایت را که زارم
 زانم که در آتش رازبان
 خم او بوم اگر زور جان است
 و در چشم سستی بری یافت
 جو مثل پر بر درم بری
 و اگر که در خیالت کار نیست
 من آن بانم که سیم پس سجد
 جوان لب که سر و وار و سجد
 بر این کس حرف دایم سجد
 و این پسته که طبع دایم سجد
 و در خرد و آتش سجد
 گاه و در مای خرد و آتش
 بخدا می قسم بر خرد و آتش
 بشما نم نرادی که خرد و آتش
 قسم در خرد و آتش
 که در خرد و آتش
 صیبت من ز تو در خرد و آتش
 درین است که در خرد و آتش

کسین در کردنم چون اسیرین
 نباشد پیش با سنجی هم نبرد
 شاربخت سلطانانست
 شفیق ایام آن جز گرم
 که نخبایش بزرگوست کوسا
 که آفتابم دهنش در و زهر
 حمه سیکان پادان برادر دارم
 منم از کج تو است را کارم
 نهاده بادو لعلش را میان
 برین تیری را بر این کاست
 سبب یاری ز خاکت ریختن
 نهادم جان خود چون شمع بر
 بآب دیده که در روشن جت
 درم سپه کلیدم ناپیدست
 ز باد امیت بکین نشسته
 که جزو بسته کشاید دستند
 بخود زود چون غلش مریم
 برین سوهان جزو کس راه
 سپه نای بار بر چوشت آواز
 که عید آورد در ده گنج
 که خاتم هر چه است که کردم
 شفیق آرام تو بخورم
 بیکر چشم دردم حال است
 سپاه نبرد و آسمان
 کرم و سپه نبرد و ستم

یکی بعد از ترکیب کرده
ز مدستون مطلق کر
رینین از غرض نیست که
بر ذوق پرورنده
بکشد و زنده شود
یکایک دشت طوفان
جاده همدشیرین در این
بکایق افشان و بر سپ
خنان کر پس هم رینین
حک و نمود خواند و سوزنا
که شیرین شد و از حبت و هم
که از اجبت چرم حیات
جو بر گردن ناپسند که حزن
گرفت اسکا و حزن و پشیمانی

بجز حاضر و قریب کرده
 جیست بهار دین باطن و
 بجز این چه رنگ داده
 عیال و آبسته زنی به
 زده در کوزه ز کوزه
 با استقبال شین باز فرشته
 عیال من خاک را حسین
 و رفتی زری چون کوزه
 درم رویه سوز زار پست
 که کار آنگاه و بجز او
 بجز هر شک نبارم سپار
 به بکردن نبارم زاری است
 بجا آرم که دانم کس زین
 به خود خواند سبزه آتشین

محروم و مسکین ترک چو نشسته
 شکری از این عود سپاس برپاره
 پری چو درستان شمع و لبت
 بپیشین برپاسان و اند
 بهین آیین بدین رونق برین
 محروم کج نیز اگر مسرور اند
 هر کس که کعبه چون ز بهار
 بجای آید گلزار مشک
 فروز آید دولت کا جمشید
 ز شین قصه بر کسین خواند
 رستم شکست با این بر نایب
 کان بهتر که بکل کام گیر
 محروم از چندیار گرفتند
 چرخ را مشر آفرین است

عردی کردن خسرو و شیرین

بیاد رسا که در حوض
 بکمر دستش در تاجا خاص
 بجز شیرین زهرش بدست
 در دم باد هم پیاپی کن است
 کج بشنوا تر خای کن سپرد
 بشپاری بشیان ز دست
 بکشت زمان زان می کنم
 چنین زنده را کرده زینست چه
 زن کا پیل کیست با او جام
 برین تازش کندش با سپه

نخست باقبال بر دزد گهای
 جز شیرین گشت شیرین تر ز جلا
 بخت بر زبان میگوید
 شیرین رست اری رستی
 اگر چون برادرش پست
 بپست که نعل درفش کشد
 و لیکن بود برادر بدو خورن
 گهی گشتی بستی ز خود رود
 مکه به یار شیرین تلخ آباد
 چرا در دست آن کاسه دوا

طاری بر عاری مدبر بر همه
 نقبهای شکر کن بسته باد
 ز خال و لب پرشته شکفته
 زیگو کرده شکنج تازیانه
 چمن آراشته از خیمه دور
 سیاه و زرشین ز ابعده باز
 شمشیر ریخته برایش تبار
 صاع کرده با زانو ز حرکت
 جود برج حلالت به خدایه
 که کس چنان شیرین بر او نشسته
 که اندک در این نردخانه
 که مرزنی محبت آرام گیرد
 بدین فعل از مین در گزشت
 برسم مردان کاغذ و دست

چو وقت آید نهد ز برق شایسته
صلاد رواد و حذر که در پناه
بر پستادش جوشیاران سپاه
که نشان کرد بر شل و در پستی
که دیت بودم پست باشد
سببشاری چستان که در پناه
جگر خوری نمی شایسته کردن
چه جایی که بود این مشهور
لبالب کرده در لب ساد
شود پیروی عوسپی خوش ادا

جنب چپ که روی برش رود
 بشیر بی جمال از شاه نبوت
 تجویز بود مادر خوانده او
 در بستان خونی و جنگ آب و آتش
 دوش خون جز سندی شیر
 بکنج ابرویش بر لب تابود
 مژده ریزه چشم آشفته ماند
 بدان بتیش را از مایه
 که اسبابی که گشت جان پرور
 ایک این یار و برش بر شاکر
 جرمی گفت به کاس پهن
 بل است این برادر و برست
 دل خون غول چستی برش
 خنده جبهه و جبار است و آواز
 مردان به طعن منت پرده
 جبر روی کرد و در پیشش
 می کاه پرستینه حلاش
 بهشتی سیتی از جان پرست
 محفل دینی روز دین شیر
 ز کرایان مشک چون بکشت
 رخ این چک بر روی سیمی
 منینش در بهارم سپک جان بد
 کشیده کرد و کشیک گیس
 رفیق خون تازه کهای لاویر
 سپید نرم خون قاقم برت

بجای شیشه از نوش ریخته
 نهادش خمر شیرین از حبش
 ز پست اندن دانده بر او
 روزا ز روز داشتن تابش
 چراغ گل یکی زری بیشه
 دانه را بسکه زربانه
 ز خورن پست و دانه پسته
 که مرا از ابر فرقی نیاید
 چنانچه یک دندان پریش
 کران خورشید و یک سپاس
 وزن صد که در بای نبرد
 خیال از آب یا سودا نیست
 کان افتادگان از زرش بود
 که مردم جان در طرب پر
 بنایه زوشی نیست کرده
 جویای کوچه و باغ و پیش
 بهشتی نقد اوار خاش
 دلی نام طبع برنج رشته
 جهان کریش گلب دریا
 ترازو کلاه جوی زو کیست
 و آن از قطعه مسهم است
 ترازو داری لب جان بود
 چراغ بسته در دو پیشه
 کلاب از شرم آن کلامی ز
 کشیده جزن ماقم ده کشت

جو شیرین دشتیان لکلی نیست
 طرحیست که در پند ارطغر
 جو کیم را پست جن کر که سیر
 تنی جن فرکان از گزشتی
 دوان و مرد و مرغ از شایسته
 زبانی ز کوی بر روی بسته
 بعد از نیری بر بسش از ماه
 نظرت برده آمد پر پر و ن
 شسته نیستی در حالت جهان
 کان از به دوازده لطفه
 کلا شایسته دیدر جای ما
 ز بر شایسته این طبع دود
 از آرد و از پستی در پست
 خوشترین باک فاد خواند
 جو کیم جو کیم شکر که است
 در دشتی از پیش و دیش
 جهان از سر و ز لبندی جود
 بهار قاره جن کل بر دشت
 ز خالین چشم در جواب فرست
 لب و دهانی از عشق آفریده
 ز گوش و کردنش از گوش
 حقیق یک شکر شک است
 بازی و لب ترکستان آرد
 تنی حریف یا شکر رشته
 زری خنوت از عشق کین

[illegible]

جز کن زانکه که کور بینی
 نذر سوخت آنکه بکشتی
 جو دولت روی بر کرد از راه
 جو دور را خا طان گیرد چراغ
 مگر کی کوزد کشنیر و بر خاک
 جهان دزدی بست و چو نیل
 کهن است چو باشد ویرین
 ز مژده کی در سپهر ز کید
 خلاق چو سبک خوه کرد
 سختی آخرت را حاره کرب
 یکی کوزد یک کب پاز
 زده خوان تصدق و اوج
 چو چینه دیدگان یکدیگر
 کای از دوزخ امید در
 جواش را ده ده راند کایم
 رو بس نامکان مایه پیران
 نخست در لایه کن گفت
 سراج آتش آن کوی دلو
 نوزان صورت که با چشم هست
 ملک بر آری رسته و
 در که گفت کا جزم که آب
 جواش را کهین هم شنیدم
 جواشتم از صورت که چاک
 جواش را و کت از دایره
 چنین ره بستانان با پای

و عا ی هر کس خلوت استی
که نفس بر او باشد ملک
همه کاری بر سرش گذشت
کشیدش پیران بر دیده او
سپید خود روی کشیدش را طاق
تراق رعیت را طواری
رعیت را بشاید سجده
طاعت از رغبت باز کرد
با جماع خلایق شاه کرد
درین منزل برشتن با جزایش
قدامت را کی تیب یار
حلق کردن خرد و رخسار
روانش خواهر را یک
را از خود بر کاییدگان
سوی دیگر در کیفیت
چنین را ملاذد چنین
در و نشاز سر پون اویت
دور روی آمدیدن روی او
بکینچ چنین را ندان نیست
سوی دیگر در کیفیت
ندامم هر چه مرکب است
سوی دیگر در کیفیت
و جد نبود کین حتی محاپ
مکر دو کشف این پوی
سوی دیگر در کیفیت

زن سپید از تپه های جوانه
 بپایینه کند و دست شان
 جوهر که باغ کیده و تانویه
 جو سیلی بخت خواجه بونه
 درختی که اول از پند کز خربت
 از ابر است که باشد آن شال است
 رنشل حمد جهان جز بماند
 نوا قبایله بر دوت مانا
 خرد سندی شاهی هر دو در
 بد پیشان دین در آن جزو
 دین پرده تنک آبشار
 راجه و شش مو حسن
 بزرگ امیر از نیک خواجه
 جزوه کا و لیل جنس جود
 فلک و جواب
 در کوره بپسیدش جهاندار
 جایش او مکنش پر از
 خپا پر از کین کینه بر نیت
 بپایه که دراز هسته کینه
 و جواب
 شنیدم که گوشت جنیت
 جود عدم
 در کرم کت پنج جرم
 کرمه و دست این نیک ایم
 بدن و رفتن

زنده تیری چو که بر نشاند
 پس یکشت از بغیر داد و داد
 جزایش ز کشت بدو جزایست
 بجزو که بدو از اسیر کرده
 نشاید جز بکش و کشت است
 اگر انگیخت کشت کو کس از نوبت
 جهان خود را به استحقاق سپند
 کند پست دراز از خلق کو تا
 پس چو پستی هر دو در است
 زمان ملک بدو جزو بدو
 که دانست برده و کشته باز
 که با یک جزایزی که در خورشید
 با نیز بر کشش مشرب است
 که دانش نزد دانا این غیر است
 در اول پرده سپیدانه کایم
 که دارم زین چنانی شبانه
 که کشت به بین دوری میزد
 جزایزد که کشته اند که کشت
 پنجهائی ملک پرست که کینه
 جزو بدو که سخن پرست دارد
 جدا گانه زمین است پایست
 در پستی زمین قایم حایم
 که با حایم رفتن و ز کایم
 مدیده راه منزل حایم
 جزای خود که جزو ز کایم

دگر و گشت گامی ز نامی سپرد
 گشت گشت چون مادر زین ای
 نشین این ترخم ز ابرین سپرد
 نغین آتش روی دم بکشد
 گدازد جانا جان چون کانه جز
 جوشن او کین حکم سپهر است
 جرجان ز نازن سپکار کرد
 دگر و گشت گشت حاصل
 جوشن او که جندین شاد
 جود و خواب ز قدرت حیدر
 جوشن او سر دشت آموز
 ز تو که ز پیشانی نشینا
 کسکی یاد زرد قصه دوش
 دگر و گشت ای مرغ سپاد
 زوشن او نودی کا سپاد
 دگر و گشت گشت ز کلف خیز
 مبادیت که یی بر ز
 جوشن او زین جلیفی روی مود
 جوشن او کا یی یک پیش
 بدیشم و بخیزد روی که خوی
 دوزیک که خاند نام کا خند و کار
 جوشن او ز نود نود
 دگر و گشت گشت که جوشن
 ششم جوشن جوشن
 زین گشتان دگر و گشت

چند دارند و از انچه بر سر کار
کند کس چندی فرستم چندی ای
سوال دیگر در صفت
و که آتش را با باری بسپارد
چو با یکست بر خواب افتد
و لی جان پیچیدین می است
سوال اندر خواب و
ز شکر کالبه است باطل
سوال در حالات
مذنب مکرر شود چنانچه پدید
کوی روشن جلال عالم شود
نیاید هیچ قدری یاد از آنها
سوال اندر تلکد و
سوال در حکم کنی
زین را با و اشرفی گنبد
سوال در نکته
زین را آخرین ملن آدمی
جهان جان و جان آینه
کم و بسیار که کار و
کسیه از رضا جسته است
سوال در بیرون آمدن
چگونه بر پند از آشیانه
پسید که شایم جاندار
در اندازد و کی خود را

عجب دارم دیوانی که خسته
جوابش در دانی نه است
روح و جواب آن
و که بار و سه پیر بخشیش
و که جانم که کتاب مشبه
نماز جانن عید برسد شیه
سن باطن
جوی پیغم که این شمسیت
عد از وفات
و که رگت بعد از نه کانی
توزان روی که پیش از صبح خاک
چند روی که در دشت آباد
جواب آن
زمین و آسمان
جوابش در که این پیچ
نه
و که بار و سه پیر بخشیش
طیسی که که خستیت
ز بسیار درم که که که خست
یک جود و کان تن سیدیه
جان از بدن
جوابش در که راه مدینه
دین شکی فراموش کن
یکی که که در آن آورخت

که خواب دیده را پاکیزه گشته
 که بطن جهان مست آن جهان
 می افشاید ز درباری و از
 پهلایان که اندک و شمشیر
 بگو تا جان جنین کسرا باشد
 نهی بر کاشی و پیشانی
 کف ز جیش بر پاکار کرد
 که درازند این شمشیر
 خیال مرده را بخت و دست
 بیا و آرم حدیث این جهان
 و لایق بودیم اسلاک
 از آن بر ستم که نینسند
 تو اندک و شب را در سرش
 بکنر حیت اندوهی زاده
 ایکنه اقصای جانست
 شیشی و بوی جذبه
 زمین خاکی که او خاکی نیست
 بیبانه در امور می سپرد
 حدان کتب را با حق گفت
 که در اعتدال نیست ثابت
 که گم خود کاین جانی نیست
 مجروحی و سیر مرده و حوده
 نشاید که از انشیده
 که از تن حرف ده جان خسته
 اندوه پیش از که شد نیست

جواب اندر آید بیدار	ازو شمع فروخته کر نکند	زادند دست و بازویش	سیم بود جان زده چشما	کشکر گرانچه سوتاواند	جهانم بود بخت کین راز	زبان خاطر خوش روخت	دینا همیشه لایق قدر راند	نموده سر کپا پزاراند	پنجن جوشه بعد از آن	حراش او کان چو شال	نارنجکم کیم بر جرح اشک	کنایه شبا بدین تازی	ولی جوشه پروزی سوش	شکست کای سپهر کای	کلیدی کن ز چرخ درین	بر کاسید جان کمر بست	موا بکن کرد ابرو سیاه	مکر تدرخت نایه درازی	هان پادشاهی تخت کین	بخند کشتن زین خاکدان	بکاره کین جان جستن زاهد	نوا ملان مانی پشی که بند	چو بر واکشایه جلد راز	جوشه جلد بر جادو شایه					
دوم بود بختی کرد نه	شکست که چرخش انکشت	زافت و نعت پیش	که باکر که کل را کشید	زود کرد سپه شایان آواران	بشخصی زانده محبت ناز	نیزه دیو کای او را نیت	مرق و تیره جوی جنبه خواند	بمرد و زانده کس نماند	ملک بوسید شایان نیت	بود پست از سپیدی و سپا	که شمشیر این شک که شمش	که حق نیست با حق نیست نای	صلای احدی روزی سوش	نمید و جوشه قوی جشم نماند	نکته گفتن زدک احمد شیرین														
چنین بود بختی کرد نه	شکست که چرخش انکشت	زافت و نعت پیش	که باکر که کل را کشید	زود کرد سپه شایان آواران	بشخصی زانده محبت ناز	نیزه دیو کای او را نیت	مرق و تیره جوی جنبه خواند	بمرد و زانده کس نماند	ملک بوسید شایان نیت	بود پست از سپیدی و سپا	که شمشیر این شک که شمش	که حق نیست با حق نیست نای	صلای احدی روزی سوش	نمید و جوشه قوی جشم نماند	چنین بود بختی کرد نه	شکست که چرخش انکشت	زافت و نعت پیش	که باکر که کل را کشید	زود کرد سپه شایان آواران	بشخصی زانده محبت ناز	نیزه دیو کای او را نیت	مرق و تیره جوی جنبه خواند	بمرد و زانده کس نماند	ملک بوسید شایان نیت	بود پست از سپیدی و سپا	که شمشیر این شک که شمش	که حق نیست با حق نیست نای	صلای احدی روزی سوش	نمید و جوشه قوی جشم نماند

چهارم بود بختی کرد نه	شکست که چرخش انکشت	زافت و نعت پیش	که باکر که کل را کشید	زود کرد سپه شایان آواران	بشخصی زانده محبت ناز	نیزه دیو کای او را نیت	مرق و تیره جوی جنبه خواند	بمرد و زانده کس نماند	ملک بوسید شایان نیت	بود پست از سپیدی و سپا	که شمشیر این شک که شمش	که حق نیست با حق نیست نای	صلای احدی روزی سوش	نمید و جوشه قوی جشم نماند	چهارم بود بختی کرد نه	شکست که چرخش انکشت	زافت و نعت پیش	که باکر که کل را کشید	زود کرد سپه شایان آواران	بشخصی زانده محبت ناز	نیزه دیو کای او را نیت	مرق و تیره جوی جنبه خواند	بمرد و زانده کس نماند	ملک بوسید شایان نیت	بود پست از سپیدی و سپا	که شمشیر این شک که شمش	که حق نیست با حق نیست نای	صلای احدی روزی سوش	نمید و جوشه قوی جشم نماند
چهارم بود بختی کرد نه	شکست که چرخش انکشت	زافت و نعت پیش	که باکر که کل را کشید	زود کرد سپه شایان آواران	بشخصی زانده محبت ناز	نیزه دیو کای او را نیت	مرق و تیره جوی جنبه خواند	بمرد و زانده کس نماند	ملک بوسید شایان نیت	بود پست از سپیدی و سپا	که شمشیر این شک که شمش	که حق نیست با حق نیست نای	صلای احدی روزی سوش	نمید و جوشه قوی جشم نماند	چهارم بود بختی کرد نه	شکست که چرخش انکشت	زافت و نعت پیش	که باکر که کل را کشید	زود کرد سپه شایان آواران	بشخصی زانده محبت ناز	نیزه دیو کای او را نیت	مرق و تیره جوی جنبه خواند	بمرد و زانده کس نماند	ملک بوسید شایان نیت	بود پست از سپیدی و سپا	که شمشیر این شک که شمش	که حق نیست با حق نیست نای	صلای احدی روزی سوش	نمید و جوشه قوی جشم نماند

که خورشید که در خاک درشت
جوشیده و این سپیدایام
جربای طلسم چو چرخ
نه در جزیران پرواز کردن
حاجان کاندین خط خلناک
بکریم از برای خوشکیبار
پرسیده از کین که یار پست
جدا نموده کشت از شمشیر
بی پای جان توانی شد سراج
بسیار عقل و در شکیستین
خوشیخ الشیخ راه بویس
خود بای و طبیعت بند بهشت
زمان ملک و فزونی و زن دور
زینت محمد پادشاه
خلافان شد که در کار کارگاه
جو می جوبدن زان چنین
بپاشند که بر سپیدایام
درین نه کاوش آدمی خوار
صدا بر حنجرون زندان پرست
جو بهین ریشتیان رخت بر بند
بلکاج و بهین سنجین حای
بجویت شوکرین ویر سبلی
ازان جنبش که در نشو و نیت
علم بکن که عالم سنگ نیست
نفس که با سپهر سنگ دارد

پکی از بر چرخِ خرد ام کشیت
 که یک یک با نیتانند پیر جانم
 حلقه های پستی و بلندی
 نه بتوان سبب جزیر باز کردن
 میر با کم گسسته کرد با وار
 بخت ششم کس سپرد که نیت
 می کریم بان روز جد او
 را کن شربند خاک سر خاک
 که جوشا یزدن بر بزم نیکناف
 از بر پس آنچه می بر سپی از پس
 نفس یک یک جزو نان بند است
 عیسی شد عماره تو تا که رُ
 نغمه یک بر لب باز کردن
 مخالف ویدر نیست بار کای
 مان در پای کاوین حریف
 دینب شور که در شمع مانک پر
 به زبشت کاوین زمین وار
 که بسته که بش از دماست
 جوینی که ان این اثر و حبه
 که غل که رویت و کند پای
 شود می حرکت جیبی
 درخت ناز و زعفران است
 منان در کش که کربک کف باب
 زلب زلف میوه نکت و دود

سندی بر جهان کین سپهر کین
 معجزت و دج چنپے زاعار
 دین منبر که حکم شربته پست
 دین خنبر کشیش چون ماییم
 شینم من که اعلا طوبی برز
 ازان که کم که چشم و جان و پز
 ری خراپ شنه که زید تار
 مکر بر نام که دون حق انیت
 جان که عقل ندر می سپاس
 پنخ کن پیل این سپهر کینست
 دین زدن صدارن شبر سو
 دوزخ این مردان غنک باو
 بیک که وزندگی در حجاب و پستی
 این شتی خیال کاروان رن
 دین خرس بیک دانه کا پرین
 بسا حاجی که خور ارشتر خشت
 اگر مرده شوی چون بارنگای
 جلوتی نمیزد عیش آن مرد
 کرت خود پست سپیدی رین جبه
 جداری و پست انشرفت دون
 سلطنت بدیت کس این ساز
 درخت اکهن بود کم زنده کاسپه
 نقی بر دار این نای کوک مک
 درین شتی که بایست پی زرد

وفادار سپه نخواست کرد و با پس
 بیک نوبت تهاذ حاقبت باز
 نشان ده اگر سپه کی بکی گشت
 حوکنجاوش کپی ما چون کشایم
 ز جو رخ خاک بنشینم رجا که
 بگریه داشت چشم جگر پیر
 بسهم خورده اند از دیر که باز
 بی بر سکه شوکیمن روه در پرت
 توان رفت از خود مردن توان رفت
 علم بر کش برین خاک میا سپه
 بر پان و ده پت آن پنهان نیست
 که از خود گرفت آن ازیر سپه
 سینا به سپه کپا رخ خاک باز
 قوی با خوشتر بر جا که سپه
 خاکستان علم بر پان و ده
 بوی سر زار جزایز بر سپه
 که قلی زار ترش با نشاخت
 دین خوشتر تم بر پش کاوی
 که دم در اندامی پیش کرد
 نرین منتا در دایه رما و
 در شسته کپی با سپه پان
 کلب را در عرض تیر پت باز
 بدویتی کشته پنهان
 که بکشا ازین ای کلا تک
 با بدینه شت و پت خشت

درین کشتی جو شوان و پر باد
 ده کو کا تھے پرواز خود را
 بدین غریبے حالی کا دوستی
 بی غمناکین سوئے کہ بگذار
 ز جان کنن کی جان بود خود را
 بسپار که گشتند آتشیست
 کجا جشید و افروند و ضحاک
 که دمی کا در سنج کپورین سلیش
 اگر در خاک شد خاکستیم پست
 درختی را که پستی از جیش
 و پستاند و عاری می دارد
 که دمی و در که کم کین
 بد خود بگذر که با این جان بود
 شکستایی عالم حید کو پی
 تر گرفت بدین چاه پست
 دین میانه شکست اسکندر
 بسپار و بدین تفتیغ نبرد
 بر بنفشه و از فریب آسین
 خیزگان کشته پیری کی تیغ
 اگر شد ترک از نو که نهان پی
 منت پروردم و روزی خود را
 جو بد بخن کرد و فالت
 عالم کشته بخن کان بد است
 بیاد دمی که گریه حق با پی
 سر کشتی شای خوشن جوست

بیاید خست در دیانت ندن
 که گشت از توبه مضارب صدر
 اگر آسپان باشد زینست پر
 رشته شود دم بین رخسار
 که پیش از مردن خود را خواج
 مضربداری کیون زیر پرست
 محدود خاک رشدهای خوشا کجا
 کر با پیشیا بکند حدیث
 پیدای نام وجود الا خدمت
 کند روزی زمانه جارحیش
 بجز دود و سپید کاری ندارد
 شکسته گرد این سیرا کینست
 شاید پیرین تنه تینست
 بر پیشانی گیرد لاله خنده و
 جود پاک که کافیه حجاب
 کلامی از پیشین زمانه و
 که زانکه که خدایا حقین بود
 در پیش ازین یک ستمین
 خدایا ترک زدم را تو را
 خبر تو را من فام خدا بود
 براهند زده بخم را حالت
 زنی ز زان فرزند فلانیست
 خال معصوم زاده در دست

دلانشین کرایان برشته
 درین دریا ز غم بسپارد
 برپای زمین و بیکه پست
 طوفان که در موج بستند
 نمانی که با بدن خویش
 که نام زمین را باز چسبند
 جگر این که در غم آب گشت
 ملک بیکو جرم نیز دست
 جوشش آرد از آن کان بر کوزه
 سبزه ای که گشت در زوری
 خیانتها جان بر شیشه بست
 دره و دیاکن که بهر سبب
 نظای بس کنایان گشت
 کل و شکسته این دانه زلی
 دین شک و درین کل و شک
 بیکو اگر آن کم زند گشته
 حایرین یکی خود فروخته
 سپید از کشته و آتش رفته

برین ایست پادشاه
 درین دور و ممالی شاه
 برنش کوش و دریا بیکه
 چمن گشتان چمن پر دشت
 خزان گشت زنده و شسته

بنده بنده کاشان بر کعبه
 در دوزخ و طغیان دم بر سپهر
 ناله کنین بین بندگی و ملک
 بجان دادن ز جان مستقیم
 برین خوشتن ز آتش
 همه خاک پرین بر دگر
 ندانم کین جود ریای حکایت
 جهان پند آفرین کین است
 طرب از دین کافان در دوزخ
 با پوش برده کافان دوری
 همه پیشه کن پیشه بیگانه
 و این مرغ چنان ج محبت
 جو کوی با جانی خیر و کوش
 در پست بر دل پای و رک
 ز کابل ناله شکسته
 حاکم بر دوش روز و شب
 در پناه دین دار ای دین
 در دهم سر ای پیش نهاد
 ز ترک داد و زخم را علاج
 مقام خویش زاده قیامت
 که خنده هم اسم روز کینه
 تو ای جوان که نیست نبذ
 علم بر کشت بعلی کان جد است
 از آن آه ملک و کار پرور
 در دشت کوه چو کندی

[illegible]

بجزان بر کعبه هر کوش
 ز سحر و جادو آرد نیت
 چو نیند خورده محو در ناله
 تو گفتی یک کینه آبروید
 که پستی که دارد باو پستی
 بر چشم نیتش بر خورده و بر کرد
 بر جت پای خود کرد خاک
 و عار داد چون پروانه پرواز
 بر دستش و کشتن پاش
 ز لایقش و زلفت و لطف
 نه نکلان بر لطف ز شبنم
 بچشم آن جبر گرفت بکشت
 بهیبت چنین آمد به دیار

بیت قاصد جلد سپید
 به بهتر یا حق ای کار سید
 ز تیرگی گشت در ریش چشمت
 خطی از نوازیست بیکر
 که از نرسیده این جبهه هم
 در میان زنده کردی شکن را
 زان آتش که آن دوستی داشت
 عجم زان دما که پسته داشت
 پریشان از سپهر آینه بر داشت
 لی بر جلد امین بود بسته
 تیرش بیکرش از جوب عیار
 بد بخت زان پرده او پستم
 توان سبکین و ناز امین کردیم
 زنی تری که میرفت حیف
 زنی صدی که او در خاک رفت
 زنی سیمانی ساری کاوش
 شبی رخ نماندین در خانه
 کاین یکی چون برت باغ
 جود و ای ز کمر کرد بر زنی
 دشت سنگین منت و کاف
 دود آفتاب را قبل از زنی
 بدن زنده جویم تیر زنی
 ملک را ملک در عفت و زنی

و سپیدان و دینه سپری پرورد
 سگایت از گزیان بر کشید
 بوحشید از نیابت جان سپرد
 زگره هر کشش آتش زنجیر
 منبسته که نمده سدی پرورد
 ز سپاهم حوز با لای نام
 ز ناله کی نام خویش را
 جوغ انگب زرا انگب دشت
 کلاه از تار کی کمری در آید
 پیر در کشش شیر بر دشت
 از آمدات و آن بل شکسته
 عقابش را که ترزد و بشارت
 که دینیت را بدین خاکی کشتم
 بست نیده انگبی که در دیده
 جوشتم علی بر سپه دانی دار
 ز نای آباد او را طلیعت
 زینت آسمان زرش کرخت
 ز خاک او کند خدای منیش
 نعلوت او پر ایام نامیست
 پیش کبر ایام و دانش از دغ
 کشته دم کرد برق سبقت
 بران کلانده پیش شمشیر
 تبصیر امانت زنده در پیش
 ز رخا که کبر و سپهر پیش
 ز دروات رحمت کشید

اسکا ز ایشون پر کج کرد
 ز وقت قیام داد و مشه
 جو بیست شری در دلو خور
 ز بلبل نیز یک بار نرفت
 جو بیست ازین سید خور
 جو جوی از کاشن باز کشت
 ز وقت برت طوی علم
 جو بیست آهاراوش نهش
 جو جوی بر جبت شکسته
 جو دکان کی بکا پی
 جو بیست شش مصی را
 حبابه که ای مقصد در کا
 کن کاران است را و عا
 کشته پر دی و و کا
 ز نام جان حنا و نایبی
 نطایان ان آرد و با
 حوای که بیستی بر سپر
 جو بیست شش بکر و سپر
 کشتی ز کین شش عشت
 جو بیست حوایت بت شون
 بکر آیین حور سپندی را کشت
 دین آن شد که در لب خور
 برون کشتن پانین عید کشت
 اگر همیشه صد تیار پاست
 جو بیست که از نایبی

ترا زور سپاه سپاس کرد
رُوده ز آتش به کشته تر
خویشین خود در حوت کرد
وز جو به سپهر دایه بارگاه
ز کباب افشان شد در حواریه
عنان برزد و بسکایل بشمار
وز انجا بپرسد پسر و پسر
بسیار متباین آمد که گوش
مکن از این برقع باز بپند
پدید آمدن نایب نشانی
ز سر بر روی دلش چشم برآورد
مرا حاجت که تنه است و رخ
خدا شیرین چاه چنبره را کرد
هلاکی رفت در روی بود کامل

جنان خود اسم جناب کلمه
چرخش پیر کشنیر برآید
دو اسمده شد به در دیسان
که آمد خورشید کین و غنچه
بدین دایره زلفیت نشان
که هم طعنت و هم ستایش
مقابل شیرین و باغ خاک
که گفتم داشت دارد و بایر است
و کرد بر کالی صد خار با آید

[illegible]

در حیم و شرف و شرف
 بر وجه داد و جزو را کیست
 بر پیکر عاقل بسته بر دوش
 نهاد و چشم خور و خور
 مکنده پیر ششم بال
 بهیچ خانه زلفت رینگان
 پیان در پان خوش بر
 علم ز بر سر یاقاب و خوش
 بی بی کانیات پیش و پیش
 خلد و مینا زلی حبس و
 دلش بر دوش و دلش و
 رات کج رت خورشید
 بیع و بار پس کج
 از دوش و آواز و آواز
 بیای و بر روز آواز
 نماند و جگر و بر سر
 جهت و رو کج و کج
 حوزقان از و در کج
 دم لا خین و در کج
 زخون خوش کج و کج
 کینه زاری و کج
 کلا ازین طب و کج
 مان و کج و کج
 بخت و بود و کج

زنی معجزی که چشم و آسید
 زنی کردنه زنی که چشم و آسید
 زنی سپید و پر سکانی پر
 چو که چرخ زنت کند ز خاک
 بسید و جریلی از نیت سدر
 نه بربازار سپید و زنت سدر
 قوی زنت که آن مثل و سبک نیت
 حریفی از نیت سدر
 حریفی از نیت سدر
 این که داب چون با و بهشتی

فلم اندر از دین تربیت
کنه سر کردی طاعت خویش
سپین را آفتاب است تو چو او
شبانکه جابر باش زور بانکه
روان بر دل سیر آمده از نور
خدا و از دستان خورشید است
بر این تیز چرخ در شرف تیز
بقا فایده است تصایید
خوشه پیش راه کبریا
داخل گاه قلب او در گشت

زنی تری که میریت حیفست
 رنجی صدری که او در خاکست
 زنی سیدنی ساری کاشی
 سببی رخ نماندین دیرمانی
 کاین یکی چون صفت بانج
 جودریایی ز کمر که برینش
 دشتن سنگ بنمست و کمان
 دود آفتاب را بقدر روشن
 بدین زنده جویم تیر روشن
 ملک را ملک را عفت و در

زماقی آباد اور طیفیت
 زمینستان پسان زرش کریت
 زخاک اوکنه غلای منیش
 نکتوت و پر اعلم هاست
 پیش کبر اعلم و دانش از دغ
 نکته دم کچر دق ییست
 زبان کلننه پیش شنبه
 تبصیل اامت رفته در شیا
 زوخا کبر و پند و پیشان
 سداوت رحمت کیده

رانم جان جهان و ماریستی
 نظایان آن آرد و با ش
 حوای که بهیستی بر سپهر است
 مؤسسه شمشیر و سپهر
 مسمی شی ز کین شش است
 برین رسم حایت بت شوان
 بیکر آیین حورسپند و راکش
 دین آن شد که در لب حور
 برهن کشن پانزین آید شک
 اگر همیشه صد تیار پاست
 درین کس که درین کس

جنان خواهم جناب کا گھڑا
جو خوش پیکش پیر ہے
و اسد ہم شد بہار دیسار
کہ اردو تریش کی نین وضع شد
بدین دار و درخت شاد
کہ ہم طعنت ہم سبنا ہم
مقابل شیر و مرغ باج خاک
کہ گفشت دار و بایر اک
و کہ بر کالی صد غار آباد ہے

پیشانی در که در پیر و رده
 باران کن که خوی برج شست
 لپس روزگار اچون در شست
 علاج از پشیمان چنه کن که شست
 جو بلبل گشت خودی نه زین همه
 برین رفقه که شمع زین است
 دریمینه بر کردی بند بر
 قدم در نه که چون روی سید
 بتلی و بر شش شست جو

بیایا بمرور از دست
 انما فان چگونه بر سپه آمد
 جهت رو که پای عمر گشت
 حوز بقان از آن و سر گشت
 دم لا خیر او حق سیاحت
 ز خون خویش کن هم تیرم
 کیست بزمی من الرحمت
 کلا ازین طبابت جلد گشت
 همان انکار کین را در اندیشه
 بجز او نبود از کاس
 میگردانند و میگردانند

سپیدیایم و آن چه سرم شکسته
 و کرمان جوایش تاب کرم
 زمین پرتا کجا شاید برود
 یکی کو برتن سوری پستم کرد
 مسنوز از صید قمارش پخت
 پس پخته عدست شاید
 که نشیند یار و نشین این راه
 مرا پشنگی که در یوی و گشت
 جریسی که در او رست
 که قسم علم با کیهن شد
 مان به کین بصیحت یاد کرم
 و کرمان کن که کشتن بر
 جندیاری که نیست خواب
 نخواهد آتش جادو
 زین پس کی کارین کردی پشنگ
 قدیم نیکن صد های به
 کن کاران سخن با کیهن گشت
 گویم ز زین پشنگ را نیرزد
 که شسته پند و پند و پند
 طلسم خویش را ز کرم پستم
 اگر کن جان مجرم تا پشنگ
 و پوشیده با پشنگ
 نهان کاشه زرق جلوه سپاس
 جو کرم و شمشیرم گزارد و خورش
 پنجم که کجی بر پنجم

بحسرت برینست ازو نیست
 جگر در کوفت آب کیریم
 دین پناهی است یکر سید
 هم از ناری تنایان ستم کرد
 که صبح و دگر اندکار او پست
 که صبح آن از تو میند و پایید
 که سر که جاهد کند انشا در نما
 در دوری و یقوتی نیست
 کند دارد پنج سر کماست
 جو عالم آید کجای پس پناست
 که پیش از ترک کینوت بیریم
 بضد سوگند چرخ پست دوست
 بود موقوف جری و آسراست
 این زیلع دین سر جارا
 جهان قالب که در طبع نشینی
 بسا پر ناکی ای ارغاست
 چرخ بگردارد و این نیستند
 جو دنیا و پس گیتی جزیر و
 زور خد خدین کین خال
 برستی نشانی باز پستم
 و کوی سف شدم بر پست
 جگر کشتی خضر خدا چیت حذر
 که در پست که میآورد از پست
 بریم شرم از ترک و پشیم
 درای فضل دارد کان کجیم

ولایت پکنی را که گنج کا پست
 جو خوی رخت ویند و پر برینم
 پستم کاری کیستم که بیکار
 بجستم خیشیدم بر بگز کا
 جرد کردی سباش بمن رستا
 منادی شد جبارا که کرد
 سپه کا و نیش سر سپی پست
 جرد با چشم پست من بیت
 گفتم خرد که عمار وجود
 جرد جاسته و اید کتود
 زخمت رست که چشم پست
 لبسته جان بر کا پست
 بدین قاروره تا جسته آب رست
 جرد قساید که وقت آید
 ازینجا رسته بر کا پست
 نو آیین پرده پستی و لای
 در مک دور کار و کونه کرد
 پشهنای کن زالی مطاپست
 جرد پستم که در و در و پست
 دیان تا سر که دارد و در پست
 عود کی کو نغاب از کل پست
 منقذی کی منقذی حوای
 بس صد پال اگر کی کی بود
 مرا هم که اگر آبی حور تم
 زینتی مسلم در و در و پست

دلایت این زن و چایست
 همه در سوخا ام و دو کیر نیم
 ز میشتی صیغیان سپید
 که زور جانوری در غلج راه
 که واجب شد طبیعت را کفایت
 ز جان کپن با جان خرد کرد
 زمین و آسمانی و دوریست
 کجا بدیم کاین کلی یکمیت
 نیست از مویزی که جوید
 حیا طوطی دیوانی جان کرد
 در تپه طوطی زن نفس است
 که چشم گوید و حیثیت خند
 بدین غزل تا کی حال زیر است
 ز ناسیب کند از پر و طناب
 در اینجا جوی کا پنجا جود نیست
 نواز و نواز شاهی نه حیثیت
 کند چنار و دروید درازد
 اگر زال زینت از کار حق است
 ز نهد من عود پی در حصار
 به چند معراج نام و ادبیست
 اگر بوشه در غم از دل نیست
 معجز شاد زین یابی است
 ز میستی زانیزه کجا
 دمی بر نایم کند از کام
 که اینک جوید با دم کی کج

زانو که خورم شستی با بغار
 یکی که در نیلای می رود بکشت
 بر می که جهان جویم بر آید
 ز چشم ترا و دارشمان
 می خورده چون درویش
 خدایه حرف کریان در گیت
 لبان که شالی با بصیبت
 بیاس که آتش درشت
 بر می بر دوزان پیش پست
 جاک که از غلت ای می دکان
 بگره راه خور کیده دیدم
 جگر دانه آینه که سر سینه
 تنگ من که سینه می خوریش
 ز سر زنی بجهت جشی بخوریم
 که دارم بجهت او پست و ای
 که این چنین شمع و دوز
 کس که از دست جوش نامک
 جوین که غایه خدای خوش
 بشکر بر پیای حیدر
 حبل و دست پست آید بر
 پیای پیشین زیر کیست
 قوریر که در دوزار نامک
 و سس که من با تحت و باج
 خدایه جوش رفت از نو کاری
 ز عقلی سار که با هم آید

و هم وقتی در دوش خود از
 نفس بی آینه و بی سبک
 زخم سپید بر سر خنده آورد
 جوی خیم در شسته در خور
 از خود دم در خسته بستان
 صداره که خورم را نه خسته
 باز کین سخن طرز غنچه
 از یخ و دهن خویش نکست
 دنی با جبار پادشاه دست
 خوردم در عین آفتاب
 بعد بستانم علم با کیشم
 خوردم ز سم اگر برفتند
 در جگانه جنبت یکم نشستم
 هر چه خبر چیستی گویم
 طربصیرت درین طوفان دوی
 نیا در پیش آفتاب کاغذ
 کلنج از دهنش نکرده بر گنج
 خیزتاب و میرشد آتش
 بر پر کشته و شای شیدن
 بجای حلقه دیبانی کشد مار
 غلط گویم که بخی از داس
 چراغ از قبل شمع ملکان
 سپید در لب
 بس بزد اگر کم کاغذ کاری
 طین اعتدل واحد یام آمد

[illegible][illegible]





ای نام تو بهترین سر آغاز	پی نام تو نامه کی کنم باز	ای کار کشی مهر چو بستند	نام تو بکشد سر چه بستند
ای سبج خطی کشته ز اول	پی حجت نام تو مسجیل	ای ست کن اسبستی	کوته زودت در از دست
ی خط به تو تیار کس است	فیض تو منش بار کس است	ای صفت عروس نه عاری	بر در که تو بیده داری
ای سر چه ریمده واریمده	در کن نگویند تو آفریده	ای است نه بر طریق جوی	دانی برون و درونی
ای واسع عقل و باطن جان	با کم توست زنت یکسان	ای محرم عالم تحسیر	عالم ز تو قسمی و هم پر
ای تو بصفات خوش بر شو	ای نمی تو مگر امر مروت	ای امر ترانه از مطلق	از امر تو کائنات شوق
ای مقصد هست بلند ان	مقصود دل نمازندان	ای سحر که کش طبع ندان	در باز کن درون نشیمن
ای بروی تو در سبب نام	ز آغاز رسیده تا پایان	صاحب تو یان در که آمد	سلطان تو یان در که ماند
راه تو نور لایزال	از شرک و شرک هم دو عالم	در صحن تو کعبه از عدلش	عاجز شده عقل ملت اندیش
رتب جهان چنانک است	کردی به تباری که شایست	بر این صبح واد هم شام	حکم تو زده طریقه نام
گر نیست که مکن دادی	مناف و کره بد و کشت دی	خاکستری از خاک سوزی	جدا آینه را بده و دوزی
بر روی که حرف زندی	نقش همه بر دو حرف خویشی	کی که کنی ز کافانوی	کردی چو سپهر بی ستونی
هر جا که خفته شکرت	تغش بکشد این دو فرست	حرفی بلفظ را نکر دی	یک نقطه در خطا کردی
در عالم و عالم آفریدی	بیزین نتوانم کشیدن	مردم نه حق دست رنجی	بخشی بمن خراب کیکنی
کنج تو بزرگ کم نساید	از کنج کس این کرم نیاید	از قمت بندگی و شای	دولت تو دی هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم	اسرار همه تراست معلوم	هم قصه ناموده دانی	هم قصه ناموشه خوانی
عقل آید بای و کوی یک	و انگاه روی جوی با یک	توفیق تو که زده نماید	این عده عقل کی کشد
عقل از در تو بهر فروز	کر بای در و نهد بسوز	ای عقل هر که است از تو	جستن ز من و ایت از تو
من به دل در راه هم نکست	چون را بهرم چه یکست	عاجز شدم از کرانی یار	طاقت نه بکوت باشد ایگار

سکه شدم و در تنم توان فست	کازدم توست بک این	سکه لطف کنی و کس کنی قدر	سکه لطف کنی و کس کنی قدر
سکه در دل من بود کاسیرم	سکه لطف زیم ز قدر سیم	یا شربت لطف دار سیم	یا شربت لطف دار سیم
سکه در سینه ایست آخر	هم لطف برای است آخر	تا در تنم غایتی است	تا در تنم غایتی است
و انکه که نفس با خد آید	هم خطبه نام تو سر آید	و ان خط که مکسم	و ان خط که مکسم
چون کرد و شود و چه بستم	هر جا که روم ترا بستم	تا بستم در حساب سستی	تا بستم در حساب سستی
در عصمت این حسن حصاری	شعطان در حیم کیت یاری	چون خرد ترا حایلی بود	چون خرد ترا حایلی بود
احرام کرد نام بگویت	لیک زمان بخت و جوت	من کی کس در خفا نهانی	من کی کس در خفا نهانی
چون فست خرد و سکیم	مت از کرم تو ناکرم	یکدوره ز کیمای احلام	یکدوره ز کیمای احلام
انجا که نمی ز لطف یکتاب	ز کرد و دست و در و تاب	احرام شکن نیست زنده	احرام شکن نیست زنده
کرم کرم و کرم سنا طم	پراست دست نام	از عطر تو ناله استیم	از عطر تو ناله استیم
شش تو نه دین نه طاعت ام	افلاس تو شایع ام	تا تو نشدینند آب	تا تو نشدینند آب
بر در که امر تو فست و دم	در کعب جده خود فست و دم	هم و بنایت است	هم و بنایت است
از خلقت خود را نمیم ده	با تو خود را شناسیم ده	تا جدم را نمیم و امید	تا جدم را نمیم و امید
تا کی بنیاد ز سر نواله	پرست و و شبان کنی خواه	از خوان تو با نمیم رحمت	از خوان تو با نمیم رحمت
از خرم خوش ده رنگا تم	سویس برین دانی بر تم	چون خرد ترا خزان	چون خرد ترا خزان
خاک ده از آستان خوشم	و آبی که دخل بر دوشم	روزی که کم از من سستانی	روزی که کم از من سستانی
و انکه که امین دی باز	یک سایه ز لطف برین انداز	ان سایه که که چراغ نور	ان سایه که که چراغ نور
تا با تو چه خاص نور کردم	چون نور ز سایه دور کردم	بام که نش بر ارم اینجا	بام که نش بر ارم اینجا
در نامی من ز عهد حالت	اللا در تو که لایزال است	هر عهد که است در حیات	هر عهد که است در حیات
چون عهد توست جاودانی	یکی که برگ و زندگانی	چند آنکه قرار عهد یارم	چند آنکه قرار عهد یارم
اول که بیا فریده بودم	وین تعبها ندیده بودم	بگفتی که زیم کردی	بگفتی که زیم کردی
بر صورت من ز روی سستی	آراش و آفرین تو بستی	و انکه که نشانه کاه بودم	و انکه که نشانه کاه بودم
هر جا که نشاندیم نشستم	و انجا که بریم زرد سستم	سکه آمده است من درین راه	سکه آمده است من درین راه
کر سپهر بوم و کرجا نم	او غمناک است و من سنا نم	پی یار تو ام نش نیاید	پی یار تو ام نش نیاید
از حال حال اگر بگردم	هم بروی اولین نوردم	چون خلقم آفریدی اول	چون خلقم آفریدی اول

کریم که در جبهه امرا هم	کارامه منت می شناسم	این مرگ ز باغ و بوستان	کوه راه سرای دوستانت
تا چند گنم زمرگ فریاد	کریم که از دست مرگ نجات	کریم که از بیکد است	این مرگ زمرگ نجات
از خور و کجی خواب گاهی	وزخه ای که بزم شای	خوابی که بزم شای	کردن بکنم ز خواب گاهی
چون شوق توست خانه خرم	خوش خشم و شاد گاه خرم	از بحر تو نیم ابر خورش	مرقطه رون و دایم بر خورش
که کند نظای از سر در	در نظم و عادی سر کرد	که مدلت از زبان کشد	درم رفتی ترا بسداید
هم در تو بعد از تشریر	دار و درم سزا تغییر	در دم نزد جوینک حالان	دانی لنت زبان لالان
سکن حشی سرشته ت	در خط حشی سرشته ت	کریم ز سرشته بشو سی	شویم دمن زیاده کوی
که باز بدو درم نشانی	ای داور و دران تو دانی	زبان شش کاجل فرزند	دایام عنان مستانه از چنگ
ره بازده ارسد قهلم	بر رفته تربت درو لم	ان شاه مراد ملک سستی	سلطان خرد محرم دوستی
ای ختم مسمران مرسل	فی نیت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم		
تو یاده عقل اولین ملک	علیه و آله وسلم		
ای حاکم که در گناست	فرمان ده قوی ولایت	مرکار و با تو خود برستی	مرکار و با تو خود برستی
ای خاک تو تو تپای شش	روشن تو خشم اهل پیش	شبی که نه از تو نور کید	شبی که نه از تو نور کید
ای قایم افصح القایل	یک رحمی اوضح الدلیل	دانه حجت سالت	دانه حجت سالت
ای سید بارگاه کونین	بستانه مهر قاب تو سین	رفته زورای عرش الای	رفته زورای عرش الای
ای صدر نشین قتل جانم	موجب زمین و آسمان هم	کشته زمین آستان خست	کشته زمین آستان خست
ای شش جبهت از تو خیزد	بر منت ملک جنبه رانده	شش منت مر ارسال بوده	شش منت مر ارسال بوده
ای عقل تو اله سبح خراست	جان نده نویس است	مر عقل که کی تو عقل برده	مر عقل که کی تو عقل برده
ای کینیت و نام تو جوید	بوالقاسم و انکی محمد	عقل ارجه خیزد شکرت	عقل ارجه خیزد شکرت
هم هر موی بی نداد	تا دین محمدی ندارد	ای شاه مهربان درگاه	ای شاه مهربان درگاه
صاحب طرف ولایت جود	مقصود جهان جهان مقصود	سرجوش خلاصه معانی	سرجوش خلاصه معانی
خاک تو اویم روی آدم	روی تو چراغ مرد و عالم	دوران که در کس نماند	دوران که در کس نماند
خرج از می بجه تو می خست	مرب شده بی مانده خست	طرف حرم تو سازد انجم	طرف حرم تو سازد انجم
ان گشت که بر بساط سستی	با تو کند جو خاک بستی	اکثر تو داده خاک راوی	اکثر تو داده خاک راوی
سه خیل تو می و جلا خیل اند	مقصود تو می و کر طیل اند	سلطان سیر بر کانیاتی	سلطان سیر بر کانیاتی

نکته که ان سیر خضر	کیسوی تو جسد و غیره طرا	وان چ نماز کامل تو بیت	در توتی قرین تو بیت
در خانه دین سرخ نسید	بستی در صد هزار سپید	دین خانه منت منت کرده	بر عاز خطبه وقت کرده
صدیق بصدق پیشه اورد	فاروق ز فرق هم جدا بود	وان سپید خدای خدا خرس	باشیر خدای بود هم دوس
سر بار و یک نور بودند	ریکان یک آنجور بودند	زین جابر خطبه ملک شد را	خانه چهار حد میاست
زاسر شش این چهار گانه	شد خوشش سگس چهار گانه	دین را که چهار ساق دارا	زین که چهار طاق دارا
چون ابروی خوب تو در افان	هم حفت شد این جهان طاق	از خطبه دست ندان خوش	یک دقت تو با کجاست شوش
ای شش تو منوح معانی	در صفت مسمران محمد صلی الله علیه و آله وسلم		
بر منت خرم در گشت ده	علیه و آله وسلم		
از خر که از زمانه تنگ	بروق ملک زو شیبانک	احرن شب علم سینا بود	احرن شب علم سینا بود
نکو که عرش کشته جایست	پرواز نوی کوفه بایست	سه زده زین سهرانی	سه زده زین سهرانی
جبریل ز سر زه طوق در دست	کز بر تو آسان کربت	بر منت ملک که طوق بسته	بر منت ملک که طوق بسته
بر خسته مانده وقت خوابت	مستقر تو افتاب است	در رخ عطار و از حرفت	در رخ عطار و از حرفت
زمره طوق نماز بر فرق	تا نور تو کی بر آید اشرق	خورشید معنوت بلالی	خورشید معنوت بلالی
مرغ جاس ستاقت	در ملک کسین و ثاقت	در اعدا شته ی بدان نور	در اعدا شته ی بدان نور
کیس ان علم سید پرورش	بر بندگی تو طوق در گشت	در کوبه جنب غلطان	در کوبه جنب غلطان
اشب شب قدرت شتاب	قد شب خوش را تو در یاب	آرامش سر مدت اشب	آرامش سر مدت اشب
ای دولت ان شتاب کردن	گشت از قدم تو عالم افروز	بر کار بجاک در کشیدی	بر کار بجاک در کشیدی
برق که بر اقی بود شمش	رفی روش تو کرد روشن	زبان که چنانکه سب زبانی	زبان که چنانکه سب زبانی
دین ملک از امر که گشت	دانه دولت ز امر خراش	ار سرخ و سید و قتل انراغ	ار سرخ و سید و قتل انراغ
بر طره منت با هم عالم	نه طاس که داشتی شبرجم	هم طاس که همه را شکستی	هم طاس که همه را شکستی
طالع دس پران خرج انجم	هم بال کلکده با تو هم پر	جبریل ز عمریت فاده	جبریل ز عمریت فاده
یکان لنت نشانه بر پر	داور دانه خواب تا شش کرد	امرا افلت قاذور بای	امرا افلت قاذور بای
رفق که شده رفق ز دست	برده زمر بر صدر کاست	جونی از سر سدره در کشیدی	جونی از سر سدره در کشیدی
رفق ز بساط منت و ششی	برنا که ملک بار عشتی	سبح زان و عشتی بای	سبح زان و عشتی بای
از جلا عشتی بر بریدی	سمتا و حجاب را دیدی	تجاشده از کراکی رشت	تجاشده از کراکی رشت
			هم تاج که داشتی و نم گشت

بازار جهت بهم شکستی	از زحمت فوق و تحت رستی	خزگاه برون زونی ز کوشین	در خر که خاص قاب و قوسن
هم حضرت ذوالجلال دیدی	هم سه کلام خود شنیدی	از غایت دهم و غورادرک	هم دیدن دهم شنیدی بک
در خواستی نبرد کاست	در خواسته خواسته بپاست	از قربت حضرت الهی	باز آید ای نمائیکه خواستی
کل بار شکوفه از جینت	توقع کرم در استیانت	آورد برات رستگاران	از هر چه مکن کاران
مارا بر محل که حزن تو شای	در سایه خود و فایده بپای	ز آنجا که تو روشن آفتابی	برمانشگت اگر نتاسی
در زاری مروت رایت	حضرت ای بوقت حاجت	مگر قدم تو سه کشته	دولت قدس در کشیده
و انکو قدم وفات بسته	بر منظره ابد نشسته	بلخ ارم از امید و پست	بشکرت ز ناله نیست
ای مقدر آسمان نوشته	چون کج بچاک باز بسته	از سرعت آسمان فرامی	سه بکشی بر نظای
موقوف نقاب جند باقی	در برقع خواب جند باقی	بر خرو و تاب جند بر انداز	شای دهم و بارخ در انداز
این سز و زشت یار کش	این پرده ز زوی کار کش	یک عهد کن کن دومی غار	مکنت کن این چهار بار
چون ترفعت حیات کردی	حق مر شکلات کردی	زان ماه پیاختش طبعی	باش که بهار صد نصیبی
زان لوح که خواندی از بد آیت	در خاطر مکن یک آیت	زان صر که باقیش بی شرف	بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بکام ما چه نامسیم	و زبست که بت شکن کلامیم	این کار مرا تمامی از تو	نیروی دل تقای از تو
نیم دل بد عاقبت عقی کن	و ز بفرخ استغاثه عقی کن	تا پرده با فرو که دارند	وس پرده که هست بر دارند
در تربت باز جام دادن	در بر مان قاطع آفسدید کار عرشانه		رسیت برون در ستان
قیامت ایرج و کشیدند			زینان سوسن وجود کشند
مر جاز حق انقاب بر انداخت	در راه بیدار و زلفش ندان	دادند خورشید عا م	دام و طلال کرده این دارم
بر رسید که مر که در جهان بست	از فاقه روزگار چون بست	گفتی سخن که کار بندند	زان قطره جو غم باز خندند
من کین بشکرم در استیانت	در زم که خریف نام از است	بر جلد جان فغانم این پیش	روزند عز و خود که کشش
من بر من تو هم غزاسانه	چون تم بگرید و رسد باز	ای ناظر نش آفرینش	بردار خلل ز راه پیشش
در راه تو مگر که جو دیت	شوقل بر شش و جو دیت	پی طبل تنی من جرس را	چکانم از آن نوای کس را
به زور که هست که غبار است	در پرده ملکوت بکارت	دین منت حصار بر کشده	بر منزل بپاشد آفریده
چین منت بران ز پرده	آخر بکرات خست کرده	کاز من و تو بدین درازی	کوتاهه کیم که زنت باز می
و یابد که در نور و است	نه بهر سوی خواب خود خورده	از خواب خوش تر نیایی	کین در مکار و خرابایی
زان مایه که طعمش شستند	مارا و زنی دگر ز شستند	تا در کریم دراز جویم	سرشته کار باز جویم

پشیم زین و آسمان	جویم یکایک این و آنرا	کین گاه و کسای از پی حلت	او کیت کیا و کار او کیت
مر خط که برین ورق کشیدت	شکست در آنکه آفریدت	برم جانش نه طرازیست	نه طراز کوا که سازیت
بسکند دهم بدان هدایت	کین بدوت ره نهایت	کایسته در جهان که دیدت	کادل نه بصیقلی رسد
پی مثل آینه محالست	مردم که جز این زنی و بابت	در هر که نظر کنی بختش	آراسته کن نظر تو رفیق
بلکه که چگونه آفریدت	کان دیده و درو را دیدت	بلکه که ز خود چگونه بر خاست	وان صنع بخود چگونه آراست
تا بر تو بقطع لازم آید	کان از دگر می لازم آید	چون دهم خاله شد بر سام	رستی تو ز جمل من ز شام
مر نقش بدیع کایدت پیش	جز مبدع او ده و میندیش	زین منت پرده پرچانی بک	کربای برون نمی خوری
پدای این پرده پوششی	معلوم تو کرد و او بکوشی	سر رشته را ز آفرینش	توان دیدن خشم خشمش
این رشته قضا نه انمان یافت	کار اسر رشته توان یافت	سر رشته قدرت ندای	بر کس مکن که بکشی
عاجز همه عاقلان مشید	کین رقع مکن که کشت پیدا	کرده کی که چون جهان کرد	مکن که توان که انمان کرد
چون وضع حال ما محالست	چون شش برون زان حیات	در پرده راز آسانی	سرت زخم مانا نی
خدا که حسیه را نم انجا	پی بودنی تو انم انجا	در تخت میکی و تو می	خواندم بر نون و خوی
از هر چه از پرده کشیدم	آرام مکن که در ندیدم	دائم که مرا آنکه ساز کردند	بر تبقیه شش باز کردند
مرج این نظری که در آن توان	پوشیده خزینه در دست	ان کن که کید ان خزینه	پولاد بود بر ابکیست
تا چون تخنینه در ششای	شرت طلبی نه زمر یا پی	دانی که جز نهیهای جالاک	خالی نبود ز زمر و تریاک
موسی که ز نهیهای در داشت	قادر و هم از آن خزینه پر داشت	لیکن جود خلعت در میان بود	این منتت ان ملاک جان بود
مر این مرجعنا بدید است	مر کس که برو خطی کشیدت	وان خط که ز اوج در کشیدت	عطیت عیل باز کشیدت
کانه نش جو سه خط رساند	جز باز پس آمدن نداند	پر کار بوط سازه کرد	در کام نخت باز کرد
این خط که کرد خانه بستند	از هر جن بهانه بستند	تا مگر که خط بر کشند	از خط شد جو خط بر در
در سلسله فلک قرن دست	کین سلسله را هم آخریست	مر حکم طبایعت بکدار	کمان نشد و مد با خرا
برون تر این جو بایکاست	کناجا بطریق عجز است	زان پرده نسیم و نهی	کس پرده کس ندان کس را
که منت فلک پرده ساری	درست جهت خیال بازی	زین پرده ترانهاخت توان	کس پرده خود شش خندان
بگر پرده شش این قیاسی	هم پرده خود نمی شناسی	مر ماری بلی و آواز	پی پرده قرن دمی درین ساز
یا پرده دریدگان خود بین	در خطه سح پرده منشی	ان پرده طلب که چون نطای	موقوف شوی بر شک نامی
تا جند زمین نهاد بودند	سسی خور خاک و باد بودند	چون باد و دمن انی خاک	مشول شدن بخار و خاک

بادی که وکل خاک باشد	خدا آنکه دست هر بر مرز	خون ز لاله بر ز آب سید	جوئی که درین ده خرابست	هریک بنیادی که شش در	مرد و دگرین مناک خرد	بر اوج صعد خود بگوشد	ابری که بر آید از پیا بان	تا در گری بکج خیش	کردون که محط منست جوت	ز اینجا که جهان حرامی است	بر علم فلک که کشیت	اما توان نموت ان جبت	ز اینجا که ضمیر نیک پی بود	در پرده این خیال گردان	دانه مران سخن که پند	روزی بمبار کی پشیدی	ابروی ملائیم کشیده	صبح از گل سخن دره میکرد	بر اوج سخن علم کشیده	در خاطر ام این که وقت گذشت	دوران که نشاء فریبی کرد	پرس جهان توان خست	چون آینه مر کجا که باشد	بان دوست اگر بزرگداری	
فراش که مناک باشد	خاکت نهاده در زیر در	درزی ز خریط واکشاند	خارنده خاک و باد و آبست	افتاده بکوی شد خط	بایک دوستیزه برستید	از قدم خود برنجوشد	باشد بعمو و خوشتابان	دانی که ایتل میبیش	خدا آنکه می رود در اوج	بالای او نمای اوست	خود در علم تو دوستانست	کین دانه در آب و خاک جوت	در دانه حال خوشه کی بود	آخر سببیت حال گردان	دانه که سبب آفریند	در سبب نظم کتاب		دیوان نظم میم نهاده	روزم منن خسته میکرد	در درج سسر علم کشیده	کاقبال رفیق وخت یار	بملو ز تهری روان تهری کرد	کارزارت جهان که با جانست	جنی بدو غ بر تراشد	کردنی زمین التماس کاری
که مایه برد کجی نیارد	زین سید خاک و زان بریزد	وادی که شود دگر انجام	ابر و فلکست در یک و تاز	هر لحظه بگرد او چنین است	طیار شده مکر بدین کار	از دایره میل می بیزد	پیش جو خیمه ایستاده	مر جوهر فرد کوسیطت	مکر در افت و کرد در اعلا	بالا طلبان که اوج جویند	گر مایه جویت که بشتری	کرده اند زمین بگرد رساند	کیرم که در دانه خوشه خیزد	ز نزدیک تو ان سبب بچرت	ز تبار نظامیا درین سیر			آینه بخشش تو رویم	پروانه دل چراغ در دست	منقار قلم بلبل سنان	تا کی نفس تهری کنزینم	سک را که تهری بود تهری گاه	کردن بهوا کی فزاند	مر طبع که او خلاف جویت	من تو عه زان بان جان قال

مقبل که بر جان بر در پنج	بنوشته خط خوب خوشم	کای محسوسم حلقه غلامی	در لاف که سکنت کاری	چون یسیر بگر اگر توانی	بالای سده از عشق نهاده	در زیر پارسسی و تازی	ناده دهنی غرابت مست	ترکی صنی و فای یافت	چون ملته شاه یافت کوشم	سر کشه شدم بران فحالت	فرزند محمد نظامی	داد از سره مر بای من بوس	سیلی نمون بیا بد گفت	ماده ملکی چوشه شروان	کسرم سخن تو مست بر جای	دانه زمانه چون بود بک	این اگر دست مشهور	بر شیکلی و بند و زنجیر	در مرله که ره ندانم	بر خشکی ریک و سمنی کوه	این بود که از ابتدای حالت	چون شاه جهان می کند باز	که خواندن او بخت شاه	باز ان غلت خلیفه زاده
دولت که در جهان دیکج	ده بار زده سطرانستیم	جاد و سخن جهان نظامی	بنمای نصاحتی که دلدی	بگرد و سر در سخن نشانی	آراسته شد بیک خانه	ان تازده عروس طرازی	ده خ زنی را مکن از دست	ترکانه سخن سده ای یافت	از دل بد باغ رفت سرشتم	از سستی عود ضعف عانت	ان بر دل من جو جان کالی	کای که زدی بر آسمان کوس	نما که حق شد جنت	شروان که شریار ایران	ای اینست روی آینه ای	کرده سخن از شد آمدن	تنه شاط است از دور	باشد سخن بر منده دلیکس	پداست که لاشه جند نام	کس که گشتش از طاعت	کین نامه بنام من سپرد	ربرد دگر نسته بر راه	کین سخن از دست کشت	
در حال رسید قاصد از راه	مر خونی از ان شکسته باغی	از باشتی دم خیس	خدا اسم که بیا و عشق جمنون	تا خاتم و کوم ان بکوبن	شاه همه نامهاست ان جرت	دانی که من ان سخن شناسم	بگر که زنده تنگ	ان کز تب بلند باشد	نه زمره که سر ز خط بایم	کس محرم که که از کولیم	این نمونک لب در دست	خرو شیرین جو یا کردی	این نامه نه کنه بسته	این نامه بنام از دور دست	یکین بکنم مراد نکست	میدان سخن فراخ باید	افشا غمخشا ط و نازست	وارانش کردنی زده شش	نه باغ نه بزم شریاری	باید سخن نشاط سازی	کوبیده ز نظم او بر افشاند	باین مکنکی مسافت	خدا نده اش فرود باشد	یک دانه اولین فخر حم
و او در حال حضرت شاه	از و خنده بر و شنب چراغی	سحر دیکر او سخن بر انکسینه	وانی سخن جو در بکنن	جستارم سده که تاج نهرین	شاید که در ان سخن کین مرث	کابیات از ان کس شناسیم	در مرسله که یکیش در	او را سخن بلند باید	نه دیده که ره کنج یایم	وان قصه بشرح باز کولیم	در بهلوی دل جو شایست	جندن دل خلق شاد کردی	طا و کس جو دانه خنده بهتر	نشن قطرات نمکین را	کانه شاد فراخ و سینه تنگ	تا طبع سراهی انجا یید	زین مرد سخن بهانه سازست	رندانه قصه را کنه ریش	نه رود نه می یکا بکاری	تا مت کند بقصه بازی	تا این غایت کنه زان فاند	انجاش رسام ز لطافت	عاشق شد او به مرده پند	یک لاله اولین موهوم

کنت ای سخن تو محبت	ببین لبش برادر من	در کشتن قصه جبین جنت	اندیشه نظم را کن سست
هر جا که بدشت عشق خدایت	این قصه بدو تک فاخت	کس در نه بدر او فاخت	بر سوز کباب خام دارد
زیاده روی بدین گویی	و انگاه بدین بر سوز روی	پیرایه جان و جان توان خست	زین روی بر سوز روی بدست
حالت جو کن بجان بگوشت	پس اسمن عادت پرورش	از تو سخن عمل کند اری	کس جان عزیز را نیست خست
جان بخش جانیان دلم	این جان عزیز محبت	در جستن کوهر ایستادم	جان کندم و گنجیا کشادم
چون دل روی مکر ششیدم	دل دو ختم و چکر دیدم	کوتاه تر ازین نبود راسی	جایک تر ازین بیایه کاسی
ماه طلیعه طبع کو تا	کانه نشه به از از روی راه	بسیار سخن بدین طراوت	کوته و نادر این طراوت
بحریت سبک دلی و نده	بامیت نرده بکده نده	مرغی از ان چو رسته شود	از عیب تهر از سوز پر
در بحر خمیر ج غواص	بر ناله کوهری جن غواص	یکدم و ذل جواب میداد	خاریدم و چشمه آب میداد
در ستن این متاع نغم	یکوی نبود بای لشم	این جاره تر اوست و اکثر	شده کشته بخار ماه کست
و غلی که ز عمل درج کردم	در زیور او بخشج کردم	بر جلوه این بر دوس آزاد	آباد بران که کید آباد
سر شغل که حرام بودی	در جاده شب تمام بودی	تا رخ عیان که داشت با خود	مشاد و چهار بود و بانصد
آراسته شد به ستر مال	در سبج رجب سی فی ذال	تا کن رسد و بوی و آواره	الا نظر بیا که شاه
پرداختش به نفع کاری	و انداختش درین عماری	در مدح خاقان اعظم افراسیاب	
دارنده تخت باو شای	مثنوی حسن خلد الله ملک		
سرخس سبزه تاج داران	مطلق ملک الملک عالم	صاحب جنت جلال و عین	دارای سپیدی و سیاهی
خاقان جهان ملک معظم	زینبده ملک منت کثر	شیردان ته آفتاب سایه	سه جلد شمس یاران
تاج ملکان ابو المظفر	پدایه خلیفه نفع	برام نژاد مشتری هر	یعنی که جلال دولت و دین
سعدان بزرگ جسته کثر	شامش قبل در سسل	نطفش که رسید کاه بر کاه	کنز و کتب و با
زین طایفه تا بدو راول	کوتاه قلم و در از شمشیر	اورنگ نشن ملک فی نقل	در صدف ملک منوچهر
در ملک جهان که باد تادیر	محوای دعا ملک مردان	سعد و وار و سیر دار آفاق	تا آدم منت شاه بر شاه
کردن کش منت خرج کردن	دانای روز آسانی	تا بر کشد ز جگرش سهر	زمانه فی بقیه عقل
فیاضه جنة معانی	یکدیده جوار و منت و شت	زین سوطش جهان ستان	سعد و وار و سیر دار آفاق
این منت تو را به شش نکشت	بجز از کشتن سراب کشته		زین سوطش جهان ستان
کان از کف او خواب کشته			

کینه دیلا رک روانه	خند خنخ و تار یا نه	کوثر بیک که از سام شش	دو رخ جده از دماغ شش
خورشید ملک چارفت	شایسته بزم و زرم از است	مرغ طبع و زرسه با جام	بر دست جیش کرد آدام
زمره و جیش بجام یاری	مرغ کند سلاح داری	از تیغ و زکوه لعل خیزد	وز جام جو که لعل خیزد
کس بگریزد و لعل خیزد	خونی جوست لعل کردار	لطفش که صبح ساقی	لطفت حاکم باد باقی
رخش که بدو عدوت تهر	ز غمت که چشم بد از دو	در لطف جو با صبح تازد	هر جا که رسد بگر تازد
در زرم جو صاحت قتال	بر سر که قفا سوخت در حال	لطف از دم صبح جان فشان	زخم از لب بجر جانستان
خون سنجی شامش ملزد	این منت زین جوی سبز	در کمرش زور کار دیر	کاش ز برت و آب ایش
تا او شده شمشیر ایش	مکده شت محیط آب از آتش	قیصر بدش خنده داری	فغور که ای کست یاری
خورشید بران کشا دهوی	یکه عطیه ز بزم او کوی	وان بدو که نام او سرت	در غاشیه دارش حیرت
کشف که بود تر از ایش	چون نزه عادیان بسیم کش	با قد کان ان چاکس	در تجوی ناک او فخر سیر
کوهن که داشت شکل ریز	شکلی و شمایی دلاویز	ز سر که رسیدت شمشیر	بر سوز اجل که ریش
با کرد کاباش استیزد	بر دیو باغی بدرد	بر سوز زوی که نزه داند	یکه حلو دران زره غاند
روشن زخم خورده	شخص دو جهان دو نیم کرد	در زهر جو لقا بظالم	در کشته جو و کار فام
جوج بجز بی بدیرت	جوهر بکینه تر کمرت	بر لب تمام خود پیش حرف	کرد که زمانه شش طرف
از شش زدن حرف ناش	پی زده شده نذب تماش	کردن او جوشه جوشد	با نهر قهر او کوشد
حن مکر آفتاب خرد	سایه بطلایه خود کرد زرد	انجا که نده بحد او ستم	شیر از لطف زین شود کم
ترش جرات مکر زانده	کس نه زندگی نخواهد	چون خورج کون بازو	لعل از دل سنگ خون راز
چون تیغ دور و بر پر کشاد	ده دهم دشمنان ربابید	بر دشمن اگر فرا سیاست	تنها ز دشمن جرات
لکر که کشته نه بسته	کو باشد خضر را شکسته	چون لشکر او بدو رسیده	از لشکر حکم کس ندیده
ضد دشمنش ارچه در کاب	لشکر کشیش در حساب	چون بزم نهد به یاری	نهد اشود ابرو به یاری
حد آنکه جوهر سبز چید	کشته نماند باز پسند	چند که کند روز و خروج	دولت کند به لاج فوج
نخندن کوهرش بکمال است	تزییر علام خیل خیل است	ان ماه که جم جم و خند	اورده بینه صد خند
کرد بجزیده حصاری	کشته بقیده دیاری	ان فیض که او بدو جوش	در یاش نیاد و در او شش
رو بادل که بس فراخت	کوی ز زرت سنگ خشت	شاه را ز کوه خیزد خرد	شاه اوت که خیزد خرد
بابه سه حاکم جو د	کافرون کندش بی خود	در سینه شمشیر پلایش	چنان بکشد پلایش

در یای فزات شد و لیکن نادیده بگویم از حد و گشت باشه آفتاب روشن مرختم که چند امان تور زان شه که محمدی جالت	در یای روان فزات مکن کو چون بود از شکوه بخت کایه نشاط کاه کلشن حشم بد خلق از بود دو	ان روز که روز بار باشد چون بدر که سوار را درگاه یار تو رحمت است یار تو اگر ویس نام	نور و زبر که آید باشد صف بسته ستاره که دلش از کایه زول صحکای در عشق محمدی تمام
ای عالم جان و جان عالم مر لاشه جله عالمک هم ملک جهان بگو مکر که خطبه تو دهنده بر خاک راضی شده از زر که است انچه از که وجود داشت فیض تو که خیر حیات هر جا که دولت یافت باقت ملک در انست چون شش من موافق اکوی علت که نور دیت هر که که حکم هم نبودی مستوفی عقل و شرف رای بر فتح نویسی آیتش را نصرت که عدو از و گریست او هر که با سببان گویت هر که که عای نام دارد تا رفت قدر نام دارد عالم نه سال خرم از تو چشم نه دوستان کشاده	دل خوش کن آدمی و آدم توقع و لایع تو ملک هم ملک جهان را مسلم در خیر از دقایق شکاک دولت متاع میر با است چون خوشه و راه کجاست روزی ده اصل است از بندگی تو میسر نداشت شش وین ملک در است چون هیچ بین من و صفای از دولت و نصرت آویست بند که مستر از مردی در ملک تو کار و رای و اباد کنی و لایش را از سایه دولت تو خیزد بر دولت تو حمت رویت چون فرخی تمام دارد و رفیع و طهر مقام دارد معزول میاید عالم از تو	در خطاب و زمین بوس تاج تو و زای چشم خورشید آبادی عالم از تانیت هم خطبه تو طراز اسلام در سکه تو زنده بر سنگ سره آخوری تو حیح کار بردی ز سوا الطین خوی بالوده را وق ز پی چون دست ظلم کلا بخش گرش روی چراغ رای دولت عمل نشان تو داری انان که درین عمل رسیدند لی انگ کنی پیش را و امس که نظر در سانی دولت که نشانه مراد است افاده شد از بند نامی سکنت که زخمت سبب و درین دعای شایست با فتح و طهر سیر کاست تو حق رفیق کار یادت از دولت شاه شاه ناده	نور و زبر که آید باشد صف بسته ستاره که دلش از کایه زول صحکای در عشق محمدی تمام روزیم کن انچه در خیالت تخت تو زون ز تخت عشید و ازادی مردم از علالت هم سکه تو خلیفه احرار کس در زرد بسم و ز چنگ کاه و جز از ان کشته در انبار وز باد صبا غیر بوی خاک قدم تو از سطی چون فضل خدا کنی بخش کس بسای جهان بنای حکم عمل جهان تو داری بر خاک تو عبده نویسنده در دانش اگلی سرش را بر تخت سعادتش نشانی دولت که نشانه مراد است افاده شد از بند نامی سکنت که زخمت سبب و درین دعای شایست با فتح و طهر سیر کاست تو حق رفیق کار یادت از دولت شاه شاه ناده

چون که سر سخی حکمای که سر بکلاه کان برافشاند بسیار مرا بپندش امروز کان تخت نشین که اوج است	نمود سبیدی از سسای وز که مگان شه سخن راند که ز قبت و من تو آموز فروست ولی بزرگ است	از که مگان کشاده من کین کی کس را بپند و سوند اما چون کسش کال کبسه سیاره آسمان ملکست	شست من دشت زاده من در کش به پناه آن خداوند اندر ز ترا بنال کبسه ختم ملک و بان ملکست
این پرست منت بزم و نه بید فرخ و جهان بر جندی نور و زبر که آید باشد ای از شرف تو شاه زاده	هم والی عهد و هم ولی عهد متر ملکمان بهوش شدند مخواب نماز تاج داران از تخته گیتباد مانده	میراث بستان منت کشور سرای تاج و مخراج خروج تو ملکست بنای در هر که منت خط پرگاه	نور و زبر که آید باشد در کش به پناه آن خداوند اندر ز ترا بنال کبسه ختم ملک و بان ملکست
انجات رساند از غایت این کج نشن و ادین دوج کر در برش نظر تیار تا حاتم کس بنای	کاماده شود بر که ایت منی جو به و دهنه در برج تجار برادرش بدادی سرش و نظر ز بس نام	هم نامه جسدان خوانی دانی که جن غریب بودی از راه زارش تاش این کتم و قصه کت کوتاه	نور و زبر که آید باشد در کش به پناه آن خداوند اندر ز ترا بنال کبسه ختم ملک و بان ملکست
بر حش و لاکه وقت بخت میدان سخن مراد است امروز این بحر کجی که را نم در سخن جن تمام	به زین سخن گرات امروز مجموعه منت سبج خوانم کایه غیب کت نام کنه حد را نم زبان کشاند	احراز دست و ج ختم سوی که جن حلال باشد شمر ز بانم از نفسی حرم و شش خان بوزد	نور و زبر که آید باشد در کش به پناه آن خداوند اندر ز ترا بنال کبسه ختم ملک و بان ملکست
عانه و قبل این دوا می کرش کتم غل سدا می یارم جو سمل قصه را نه نقصه بکتم که قصه خواند	دور از من تو بر افخای اوشش نه و غل سدا می من قالی زدم نهانی خوب اوشش نه و غل سدا می	اوشش نه و غل سدا می من قالی زدم نهانی خوب اوشش نه و غل سدا می من قالی زدم نهانی خوب	نور و زبر که آید باشد در کش به پناه آن خداوند اندر ز ترا بنال کبسه ختم ملک و بان ملکست

در شکایت از حال خویش

الی بر او کند که مسودم	ساعت در آب تره انجم	بر سر جندی که باید آن نود	از سیه خوش مانده و بچود
سایه که نقشه سازم دست	در طری کران کرد دست	طری که نه و ندارد آردم	چون جشش غمت کی بود شرم
سفر کونداشت ستایه	آزاد بود ازین طلایه	در یای محیط پاک پاکت	از جرک دمان یک چرباکت
مخند زخم زرد کوشان	سخت رنخ زخون جوشان	چون بکس کم گناه شوی	امانه در روی تلخ گوی
زنجی جوسه اغ مخوریم بیت	وزخنده جوشع مشوم بیت	جو آینه که نه آینه سیم	بایستک دلان جرانشینم
کان کند من من که مردم	جان کندن خصم من ز مردم	در دزدن و بجای دزدیت	بد گویم از جبه بانک دزدیت
زدان جو بکوی دزد پویند	در کوی دنده دزد کویند	در دزدی من طلال باشد	بر کتن من و بال باشد
مندی من و مندی نماند	بدی کند ان قدر نداند	کر با بصیرت بی بعباد	در کور شدت کور لرباد
او دزد و من که اندام آرم	دزد افشاریت این با زرم	نی بی جو بکینه دل نهادیت	کر خیز و پاک در کش دیت
او کست نیانده سودی	کر من بری چه جاره بودی	کنج دو جهان در اسیم	در دزدی منی چه پسیم
واجب صدق زبیر داستان	کو خواه بدزد و خواستان	در پایه درایت و کان کنم	از نوب زمان بکونه رنجم
سکینه بی مندی توان داشت	خوبی بسبندی توان داشت	در خط نظامی ارنی کام	پنی عد دسندار یک نام
والیاس کالت بری زلالش	سم با نود و نه است ناش	زین کونه نزار و یک حصارم	یا صد کم یک صلاح دارم
سم فارغم از کشتن رخ	سم ایتم از بریدن کنج	کنجی که خن حصار دارد	نقاب در وجه کار دارد
افت که کنج غمت بی بار	مر جا که بود رطب بود خار	سم ناموری که او جهان داشت	به نام کنی زمران داشت
مرست که ز ماه عقدی است	از جور برادران نمی رست	عیسی که دشمن نه داشت و عی	می بر دجای مر جودی
احمد که سر آمد عرب بود	سم خسته غار بولب بود	دیرت که تا جهان جین است	با خار و کس کل انجین است
تامن منم از طریق زوری	نازده ز من خنج موری	در دی خوشاب گشت شستم	شودن کار کس بنجستم
زاجاکه من حرمت جویم	در حق کی سخن گویم	بر فتن یکی که شیریم داد	لا عیب که اسن دلیریم داد
دانی که غضب نموده بهتر	من که گشته گشت بهتر	لکن بحساب کار دانی	بی غیرت بی زیبانی
انکس که ز شتر آشنایت	داند که متاع ما کجاست	وانکو بگری من گشته است	خمش نه منم که جز منی است
خاموش و لا زنده کوی	بند و بکر تازه روی	جو کل بر جیل کوس منن	بر دست بریده بوس منن
نار و زخون خوش میدار	سخت کلا بهش میدار	آزار کنی و نیاز دار	کار زده تو یک خلق بازار
ای عارده سلاقره الین	در نصیحت فرزند خویش محمد کوید		بالغ نظر علوم کونین
ان روز که منت سال بودی	چون کل کن کلاه بودی	واکنه که بجارده رسیدی	چون سر و باج سر کشیدی

غافل نشن نه وقت باز	وقت سرت و سر فرات	دانش طلب از کی آموز	تا به کز نه روزت آرد روز
نام و نیت نخر و سالت	نسل از نیت زک خالت	حای که زک بایت بود	فرزندی من نذارت بود
چون شیر کز و سیر کز بش	فرزند اتصال جوشن باش	دولت طلب سبب کز دار	با خلق خدا ادب کز دار
انجا که فائده سکالی	از ترس خدا مباحث خالی	در ان شغل طلب ز روی بخت	کر کرده نباشد خجالت
کر دل نمی ای بس برین بند	از بند بر شوی برومند	کر چه سر و سر و ریت پنم	و آسین سخن و ریت پنم
در شرمیج و در فتن او	چون اکتب است احسان او	زین فن مطلب خد نامی	کین ختم شدت بر نظامی
نظم ارجح وقت بخت	ان علم طلب که سود مست	در حد و ل این خط قناسی	یکوش کوشن نشانی
ترجیح نهاد خود ز آمو	کین موفقت خاطر افروز	سفر کت علم علان	علم الابدان و علم الادیان
بی باشت فقره دانش آموز	امانه فقه حلت اندوز	بی باشت طلب غیر بی کش	امانه طلب آدمی کش
کر مرد و شوی بلند کردی	پیش از همه ارجمند کردی	صاحب طرفین عهد باشی	صاحب خرد و مذهب باشی
سکوش بهر دوری که خوانی	کان دانش اتمام دانی	مالان کوی بیعت خود	بهر زکلاه دوزی بد
سکتن زمین از تو کار بستن	پسکاری می توان نشستن	با انکه سخن ملطف و است	کم گفتن این سخن صواب است
آپ ارجح زلال خنده	از خوردن پر طلال خیزد	کم کوی دکر نیده کوی چون	تا ز اندک تو شود جهان پر
لاف از سخن جو در توان زد	کان نشست بود که بر توان	هر و اید کز اصل پاکت	اراش بخش آب خاکت
نماست در دست کنج کانا	چون خور و شود دوی جانا	یکدسته کل دماغ پرور	از خرم صدکیا بسته
کر باشد صد ستاره در شش	تعلیم یک آفتاب از ان شش	کر چه مر که کبسی بیاست	افزوخشی در افانت
ساقی بیکای که می پرستم	در یاد کردن بعضی از کدشتگان		تا ساغری ده به پرستم
ان کی که جو انکس من زلال	در مذبح عاشقان حلا	در می بامیدان زلم جنگ	تا بازگشتید ان دل تنگ
شرمت نشسته بر کز رکاه	خواهم که ز شرم کم راه	زین مش نشا طی آزمودم	امروز نه انکم که بودم
ان سه جو بکزد ز دستم	عاجز تر این شوم که دستم	ساقی بمن آرد انی لعل	کاکند سخن در آتم نعل
ان کی که کز کشتی کار است	بار و ج جو رنج سزاکار است	کر شد بدر به نیت جد	یومنه بر زکی سید
باد و در بد اوری چه کوشم	دورست نه جو رنج خوشم	ماقی پدری که ماند از آدم	تا چون پدر خورم ز عالم
چون در بدران رفته دیدم	حرق پدر ز دل بریدم	نام جو رنده ز نوشش	و آدم نه بکام تن فرانش
ساقی نشین من ده انی	کز خون فرده بر کشه خوی	ان کی که جو بیک از و بر شد	لغش بزاج در جو شد
ان لایب کوی که اکتم یا د	تا پیش من آردش بزیا د	غم شسته از قیاس فرودن	کر دابه فرزند زدم دست

زنان مشرب کاس این در	کمر را ببرد دم توان خورد	با این غم و رخ کی گناره	داروی فراوانیست جاره
ساقی بی یار یکیم پشت	می ده که ز ره ریل گشت	ان می که پود در سحر آید	از بای سزار پر بر آید
کمر حجاب عسکه که خال من نه	خالی شدنش و بال می نه	از تیغ کوری تو اطم	در پای کلوکت نام
می ترسم ازین کبود انجینه	کافقان شوم او شود کلوکر	بام که دین می سم آواز	در برده نوایا می ساز
در پرده این ترانه تنگ	حاج بود از اندانی است	ساقی زخم شراب خانه	شش آرمی جو ناز دانه
ان می که خط غش گشت	عشره بشیر به پشت	تا کی دم امل و امل دم کو	هم راه کی و هم قدم کو
نخلی که شد خسته می کرد	ان شد ز روی ممدی کرد	پله که بر شمش کلاست	از یاری ممدان راست
از شد ای ممدان کشته بود	از که از و زدن بود زور	در حین نه حریر بافت	که خط و که حصیه یافت
در هر چه در اعتدال بایست	انجامش ان سارک است	ساقی می مشکبوی بردار	مزد از من جاره جوی بردار
ان می که عصا در جوت	با کوره که زده نباشد	زین خانه خاک بر شمش تا کی	وز خودون ز سر ز شمش تا کی
ان خانه بنگریت باشد	که سده زخم و که تراشد	که بر کمی کند شبنون	که دست کسی رماند از خون
خون پله به بند خانه را در	تا در شب خواب خوشی است	ان خانه که خانه و بالست	سداست که وقت چند است
ساقی ز می نشاط منشن	می تیغ ده و نشاط مشرن	ان می که خاک حال مرده است	طاهر کند آنچه در نور دست
حن مار کن بر کشی میل	کا خا ز قف می رسد سل	کرمش سرش جو از دست	سرمش سرش بر و نهد دست
تا مر خطی حان بسنجی	کز خوی وقت بر زنجی	در وقت زود فغان از بام	صد که نبود بجا یک کام
خاک شود از خط چند شش	خاک از شبه که با کشی شش	مر که مر که ز تابناکست	منظور ترین جلد خاکست
اوست بید در سرمه کار	وان سرمه در دست ناپدید	بست قی می لا و رنگ بر کر	نصی تنوای جنگ بر کسبه
ان می که سادی میر جوت	آباد کن سرای رخت	تا کی غم نارسیده خورون	دانستن و نمانده کردن
پسر گنجی یاد داری	در هر که نشسته یاد داری	کز عمر شده که شش خور دست	پیدا از سنوز در نور دست
هم پروق که نشسته کشش	و اگر ده و دانه شش کشش	انکار که منت سبج خواند	یا منت تر ازل ماندی
آفرین جودت سپری گشت	ان منت هزار سال بگشت	چون قامت نابرای وقت	کوتاه و در از بچه فرقت
ساقی به بوج باد ادم	می ده که نخورده شش ادم	ان می که جو افاب کیر د	از خنده جنگ آب کیر د
تا جبه جوج فسرده بودن	در آب جو شش مرده بودن	چون کل بکدر نرم روی	بکده چرخش از دور روی
جاس باشد که خاز باید			
سکری خری که بجه کم کرد			

حکایت

در کعبه دید و اشتنم کرد
کاین بادی داره در از دست

این گشت و چو گشت بارش	خردید و وجودید خوش کنید	کسا خرم از میانه کم بود	وایا منشن با ششم بود
سراشتنی نمیزد باو کرد	حر میشد و باز سندی برد	این ده که حصار پهن است	اقتلح ده زبون گشت
بی شیر دلی بسد نیاید	وز کاه دلی سسه نیاید	ساقی می ناب در تیغ دین	آبی زدن آتشی پراکنیست
ان می که جوب در و نهادی	پرخنده شود و مان زنادی	زنان می که نشاط و شادی	در طبع نخل را دی آر د
آمین طلب خان چو باشی	دست خوش ناکسان چو باشی	سکرون چو نهی بر قنای	راشی جوشی بر چنای
چو کوه بلند بستی کن	بایزم جهان در شتی کن	چون برسن اگر حیر بانی	در دی خوری از من صفا
خواری غل در دق آرد	پیدا کشی زبونی آرد	می شش چو خار جبه بر شش	تا خرم کل کشی در آغوش
نرو شکست جیت و پیدا	از جیت میر دادنی را	ساقی منشن که روز بخت	می ده که سدم ز شش است
ان می که خراغ زده روان شد	مر سپید که خورد از و جوان شد	بایکده سه رده لا ایل	را می طلب از عروغی
باز و نشن چو نور خورشید	لوکن تو نشاط کاه جیشید	کمدار معاش باو شای	کا و ارکی آرد و سپاسی
از صحبت باو شایر سوز	حن غلبه خشک ز آتش تر	از آتش اگر چه پر زور است	این شده انکی که دور است
پرواز که نور شمع افروخت	چون بزم نشن شمع شد	ساقی غم زغم فرو بست	فی ده که می از ان توان است
ان می که صنای سیم دارد	در دل اثر عظیم دارد	وزرا بنعیب خواج خوشش	خاریدین زوق کس بر شش
بر کرد و دخت از ان بیک رای	کافزون ز کلیم خود کشید	مرغی که نه اوج خوشش کرد	سجاذ بیاک شش کیر د
ماری که نه راه خود بسجید	از نمخن کاه خود چه بسجید	زایا که کند صلاح بوشی	مسلی خور و از زیاد کوشی
روپ که زند طبا نچه با شیر	دانی که دست کت شمش	ساقی می بتر جوش در د	نوشی بصلاح نوش در د
ان می که کله کج شست دیت	جان دارد و حکم کیقتادی	خور سندی را بطبع در بند	می شش بدانچست خورد
خرا و میان مرا بزم مستند	بر صده قانسی نشند	وز جستن زوق خوشش بند	سازند جان قدر که باند
حن و ج و گنجانی ندارند	آرامی شکافی ندارند	ان اوست کرد لیری	کسره آرد وقت غم سری
کرفت شود کی تو امل	بر حسوخ زند نیر و مال	کر تر شودت بقطره بام	در ابر کی زبان دشنام
مشط و دوشش ان بود که چون	زلا شش سنگ وید شوی	چون آب ز روی و لوزای	باجد و گنجاب زی
ساقی زده بهانه بر خسته	شش آرمی صانه خرسید	ان می که بیزم باو بخشید	در زخم سلاح و مایکت
افرد و میاش اگر سسکی	رهنوار برا اگر نه سسکی	کرده از سده ان نه فرو د	بای تو برین نه فرو د
در دقت رنده چون شکشا	کو جلا راه بر خشک بشش	مر که بده و پاوه کی کن	مسلی خور و روکن کی کن
بایر کشش اگر توانی	بهر زود با کشش زمانی	تا چون تو پستی از سبه کار	شفتت مر کس ترا کند بار

ساقی می ارغوانم ده	یاری ده زنده کانیم ده	ان می که جو یا م اراج سزد	جان تازه کند دگر نواز د
زین داکه اعتکاف کنای	بر بحر خرد اعتراف نمای	در راه قلی بدین بست ی	کس تاخ شوزور مندی
با یک سپر دریده چون کل	تا چند شب کنی جو بسیل	رو پر شکست سر سکن	تخت قوی سپر سکن
تا باری تو شش تاز د	سر بار تو خرج شش تاز د	یکبار منت ازین نواری	تایانی راه رستگاری
منی که جو شکسته کرد د	از عتده زخم دست کرد د	ساقی نفس رسید جانم	ترک کن بزالال می دمانم
ان می که نه خورده جای جاست	چون باز خوری دوائی جاست	فارغ منشی که وقت گشت	در خرد مگر که ختم لوح است
تو آید بای و راه دشوار	ای پادشاه کار چون بود کار	یار خست خود از میان برسد	یا در بخت زمانه در بند
پیش می جند خوانی	بی آب جازه خند رانی	ان که نظامیانه در راه	بر جبهه زنی جو خسته خراک
سر آب شوی جو در مکنون	از آب لال عشق جزون	کویسده داسان چنین گشت	ان لحظه که در این صدف گشت
از ملک عرب بزرگواری	آغاز داستان لیلی و مجنون		بودت بخوبی بسته دیاری
بر عامریان کنایت اورا	معموره ترین ولایت اورا	خاک عرب از نسیم نامش	خوش بود ترا در حق بکاش
صاحب مری بر دمی طاق	شایسته ترین جلد آفاق	سلطان عجم بکا مکاری	قارون عرب ببال دار کا
دوش نواز همان دوست	اقبال در دجونه در پوست	بر جند خلیفه دار شهر	از پی غنی جو شمع می نور
محتاج ترا از صدف تر زنده	چون خوشه پدانه آرزو مند	بر حیرت آنکه دست بخشش	شماخی بد آرد از درخش
یعنی که جو سه وین بریزد	سه و یک شش زین نخور د	تا چون بچرخ زنده تدروی	سه و چند بجای سدی
گر سه وین بکن نه پسند	در سایه سه و نه نشیند	زنده است مرا آنکه در دایرش	ماند غنی پادکار شش
یکبار بدین طبع کرم	میداد بیایان درهما	پیری پیرا پرده بخت	بیکاشت بمن دلی نمی رست
درمی طلبید و در نمی یافت	وز در طلبی عنان نمی یافت	واکه یک در جهان در کنی	بر شیده بود صلاح دکی
مردان طلبی و چون نباشد	از مصلحتی برون نباشد	مرنگ ویدی که در شایست	تا در نگر صلاح کار است
بسا غرض که در نور است	بر شدن ان صلاح مرد است	سحاره گشت آدمی زاده	خاک که جو بگری برد با د
خوشش در من حسن شای	بر خاک مکن حدت خاک	چون در طلب ازای فرزند	می بود جو کان لعل در بند
ایزد و بفرخی که شاید	دانش خلق خاک بایر	نورسته کلی جو نار خندان	جوار و جو کل سینه ارندان
روشن گری و تابناکی	شب و روز کن سرای خاک	چون دید پدر حال فرزند	بکشد در خزینه را بسند
از شادی ان خزینه خری	یکبار جو کل خزینه ریزی	فرمود و را بداید دادند	تا رسته شود ز مایه دادن
دورانش بکمر دایکانی	پرورد شیر مرد بانی	مرمای که از عداش دادند	دل دوستی در نهادند

مهرنگ که بر رخش کشد ند	افرونی دلی در و میدند	چون لاله و من بشری است	چون برگ من بشری است
کسنی که بشیر بود شدی	یا بود میان شمشه هدی	ان به جو دو مننه بود فرست	شده ماه و مننه در نهفته
شرط سسروش نام کردند	قیس سسروش نام کردند	جو بر سر او که شست مالی	بزر و جمال را کمالی
عشش بد و دستی آب میداد	ز کو که بر عشق قیام میداد	سالی دوسه در نشاط بازی	مکشت به باغ و لولازی
چون شد تاسس منت سال	آورد و شست کرد لاله	هر کس که رخ ز دور دید	بادی ز عمار و میدی
از منت بد و رسید سالش	افسانه خلق شد جایش	شده جان پدر بروی پشاید	از خانه بگشت و سستاد
دانش پدر دانش آموز	تا رنج بود بر دوش روز	جمع آمده از سر سگویی	با او لغافت کرد سی
مردی که از امید و نه بیم	مشغول شده بدرس تعلیم	با او بستان خود و پو بند	هم لوح نشسته و نتر جند
هر یک ز قبیل و جا بی	جمع آمده در ادب سوار بی	قیس مری پدرش خواند	یا قوت لبش در فشانند
بود از صدف و کربسید	نمانده در شش هم طریقه	افت ز سیده و خسته خوب	چون عقل نام یک سرب
آراسته لبی جو مای	چون سه و سی نظامی	شوخ که نغمه کیست	سستی نه یکی سستار سینه
آمر حشی که سه زمانی	پردی بگر شمره جانی	ماه عسل پی بر خ نمودن	ترک عجمی بدل و بودن
ز لش جو ششی خوش جراحی	یا شمش بکشت زانغی	کو یک دمنی بزرگ سایه	چون بکشت شکر فراخ مایه
شکر دمنی هر چه خوا می	لشکر شکن از شکر جراحی	توید میان هم نشیانی	در خرد و گنار نام زنیانی
گلگون ز روی خوش پرورد	سه و برادر مادر آورد	بر رسته زلت و غده خالش	آمد و جواسه جانش
در نه دلی از شواش سیلی	بکشدش جو لیل نام سیلی	ان دله اری که قیس پیش	جان داد و بپسند و لیلی
او تر سوا قیسی حست	در سینه سه و دو حری حست	عشق آمده و جام حاد اراد	جانی بود و خوش در داد
چون از کل مهر بود کوفته	باله و سه و روز خور کوفته	این جان بکال او سبرده	دل پرده و یک جان پرده
ان بخت او نظر نهاد	دل داده و کام دل نهاده	یاران محاب علم خوانی	دیشان به دینت بهرانی
یاران سخن از من سر شستند	دانشان در قی و دیگر کوفته	یاران صفت شال کردند	دانشان در صفت حال کردند
یاران و قی ز علم خواندند	دانشان سخن ز عشق رانند	یاران ز شمارش بودند	دانشان ز شمارش بودند
مهری که بگرد میدی	عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر		
کردی فلک ترنج سپر	رحمانی او ترنجی از زر	لیلی ز سر ترنج بازی	سرو و ترنج ترنج ساری
چون بگشت ترنج دیدند	از عشق جو ناری کیندند	زان نامه ترنج نور سید	نظاره ترنج و کت پرید
شد نفس بکمره کا بخشش	تا رنج رخ از غم ز بخشش	برده ز باغ و دستان رنج	خوشبختی تر ز ترنج نان رنج

چون بکشد یی برین برآمد	افغان زودمان برآمد	عشق آمد و کرد خانه خالی	برداشتن تن لا ابا سیله
غم داد و دل از کنش نشاند	از دل شد کان و آتش نشاند	زان دل که بیکه کبر بادند	در مرض گشت و کوفت اند
این پرده دریده شد بگری	وین رازشده شد بگری	زین قصه که حکم آتی بود	در مدتی حکایتی بود
کردند بهم نه بهار	تا راز کرد و آتش کار	در عشق شکب کی کند بود	خورشید بکل نشاید اندود
جستی هزار غمزه غماز	در پرده نموده چون بود راز	زلفی هزار حلقه زنجیر	چون شیشه دل شود چه پیر
زان پس که بعلش دیدند	در دیده و جوی خوش دیدند	چون شیشه گشت قیس کار	در جبهه عشق شد کفر کار
از عشق جال آن دلا رام	گرفت هیچ منزل آرام	در صحبت آن نگار زیبا	می بود و یک نامشکب
کیبار و دلش زیاده افتاد	هم نیک درید و هم خرافاد	ایمان که ادفا ده بودند	بجز نیش نهاده بودند
اونسه بر جوی وفا سی	میداد بران سخن کوی	از پس که سخن بطعنه گشته	از شسته ماه ز نمن گشته
لیلی که بریده شد ز مجنون	مرکت ز دیده در کون	لحون چون دید روی لیلی	از سر غمزه گشاده بسی
یکشت بگری و بار بار	در دیده سرنگ و در دل آزار	میگفت شمس و دما کی کار	میواند بیاشی و زاری
او میشد و می زدند کس	بجز مجنون ز شمشاد بس	او تر قمار بست میکرد	دیوانگی در دست میکرد
میراند خری بگری خود	خود رفت و بیاقبت گشت	در اید و هم کرد چون مار	تا دل بدو تم خواندیش مار
کوشید که راه دل بپوشد	با آتش دل که باز کوشد	خون بگریش بدل برآید	وز دل بکشد و بر سر آید
او در غم یار و یار زود	دل پر غم و غمگ راز و دود	چون تیغ بر ک خواب گشته	ناموده روز و شب نخته
یکشت ز در خوشن را	میجت روان جان و تن را	می کند بان امید جانی	میگفت سر بر آسانی
هم صدمی شدی شستابان	سدهای بر من در سپان	او بنده یار و یار در بند	وز یکدگر آن یوی خورسند
هر شب ز فراق دست خوانان	بهان بشدی بکوی جانان	در بوسه زدی و باز گشتی	باز آمدنش در از گشتی
رفش باز مال بودی	باز آمدنش بیال بودی	در وقت شدن هزار برداش	چون آمد خار بر بگرداش
بای آید چون بب زمرفت	بر مرک راه دار مرفت	گر تحت بکام او دای	مرکز برطن نیامدی یاز
سلطان سر بر چرخه آن	حالت مجنون در عشق لیلی		سرخیل سپاه اشک بر زبان
متواری راه و لواز می	ز بجزه گوی پاک با می	قانون مینان بند ۱۷	تبع معالمان فریاد
طبال نیز آبی که بس	رمیان کلیدی افرس	جادوی نموده دیو پدا	باروت مهرن شیدا
کیمزه و کلاه پی تخت	دلوش کن صدمه آبی	اقطاع ده سپاه موران	اورنگ نشن زشت کوران
در احد قلعهای و سراس	دارنده دیر بای بیاس	بجز غریب دل شکسته	در بای ز جوشش نشسته

یار دوسه داشت دل ریده	چون او دوسه واته بید	با این دوسه یارم سحرگاه	رفتی بطراف کوی آن ماه
سرون ز حباب نام لیلی	باسح سخن نداشت میلی	هر کس که در آن سخن گشت وای	نشیدی و با بخش تراوی
ان کوه که بود چندان	لیلی بیدم متاسش	از آتش عشق و دود اندود	سکن نشدی مکران کوه
بر کوه نشدی و می زدی دست	افغان خزان چو در دست	آواز نشید بر کشتی	مخود شده سربسته دوید
و آنکه غمزه را بر آب کردی	با باد صبا خطاب کردی	کای باد صبا هیچ چرخه	در دامن زلفت لیلی ویر
سر آنکه پیاد داده گشت	بر خاک ره افتاده گشت	از باد صبا دم توجیه	با خاک زمین غم تو کردید
باد بزیستن از دیار ت	خاکش به پیاد کارت	هر کوزه که باد بر تو لرزد	چو باد که خاک هم نسزد
و آنکس که نه جان بهو سبارت	ان بگر ز غصه جان یار د	قند لب تو کرد توانی	از روی قدری من رسانی
کاشنکی مرا درین بند	مجنون منج از لی قند	هم چشم ندی رسید ناکاه	کز چشم تو افتادم ای ماه
از چشم رسیده که بستم	شده چو تو رسیده ز دستم	بس میوه آید از جالاک	کز چشم بدان فاد بر خاک
نیلی که گشته کرد رخسار	ست از لی چشم رخ اغیار	خورشید که نکلون خروفت	هم چشم رسیده که گشت
هم کج که بر قی میوشد	رفق مجنون بظلال لیلی		در بودن آن جان بکوشد
روزی که سوای پریشان پوش	طمان فلک نهاده در گش	سپاه دران حرف	چون آتش افتاب شکفت
مجنون رسیده دل چو سیاه	با ان دوسه یار یاد لب	آمد به یار یار پویان	لیک زمان وقت کویان
چون کار دلش ز دست بکشد	بر کوه یار دست بکشد	بر رسم نشسته آن ماه	بر بسته زده شکیخ خگاه
او دید در و در و در خود	دین دید در و در و در خود	لیلی چو ستاره در عاری	لحون چو فلک بر پردهای
لیلی که بند بان میکرد	مجنون کلها دراز میکرد	لیلی ز در و شش بکد در	بجزن چو ریاب دست بر
لیلی که صبح کیتی افروز	مجنون که شمع خوشی افروز	لیلی بکده ارباع در باغ	بجزن غلظ که داغ در باغ
لیلی چون قر و روشنی مست	مجنون چو قصب برایش مست	لیلی بدقت کل نشاندن	بجزن شاد در نشاندن
لیلی بجزن بری دخی بود	مجنون حکایت اتی بود	لیلی چمن خندان ندیده	بجزن چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح شش می پرد	مجنون جو جاع شش می پرد	لیلی که شمه زلفت بردوش	بجزن نوازش حلقه دروش
لیلی بصبح و لغو از می	مجنون بسام و خرقه بازی	لیلی ز درون برندی دود	مجنون ز برون سبزه خشت
لیلی جو کل شکسته می رست	مجنون بکلاب سینه می رست	قانع شده این از دیوی	دان راضی ازین بخت جوی
از نیم تجسس رقیبان	مارنده ز دور جو غیبیان	تا جرخ بدین زمانه برست	بانگ نظر از میان بر گشت
چون راه و یار و دست گشته	رفق بدر مجنون بخواستاری لیلی		بر جوی بریده بل شکسته

مردم زود یاد خویش پویان سوز آلوده زمانه گشته پندش دادند و نماند سکین بدرش ماندند برسید زحرمان خانه چون قصه شنید و ای کرد ان زینت قوم را بیدید کان در نشسته را توانست از راه نکاح اگر تواند با اینجی نزدیک برخاست چون اهل قبیله و لارام در شغل بی فرزند مقبول بگو با حسن دارم هنگام بدر عرض گفت این تشنه جگر که یک دست زین بس کن این مرد و جگر سم چشمه دوم خزینه دارم جنگ آنکه با کسی بیدار چون گشته شد این حدیث فخر گرچه سخن آید از پس فرزند تو که جگر است بدام اول به عافیتی کن که مرغل خرید نتوان با من بکن این سخن فراوان نومیده زبانی رفتند	گری عشب غل سرای جواز نموده خورد سر کشاده تکین پدر ارکحایت او چون غنای آمد چو جای بست پیاره شده بکاره سازی کز پرده جنین بدر فداست بر تاج مراد خود بدوزد بشد بران مراد محضر کاسک سوز کند بخواری از گریه گذشت باز خندید می رفت به سترش شگویی از راه وفا و مهر بانی گشتند چه حاجت پیش آرد وان هم زنی دور شاست فرزند مراد و سگانی چون تشنه خورد بجان کرد دانی که منم درین میان بزدلش متاع اگر نبوی بزدلش جو آیدش روی یکو تو ملک بکار خوشست دشمن کاشش صد است دیوانه خرد ما نشاید این قصه گفتند دیگر کین کار کنم مرا چه کند جز باز شدن در نیدند	همون زشت جدای سکین دوش از سر او فداوه خوشن همه در شکایت او پندار چه مراد و دست در پرده ان خیال باز گدا کودل فلان عروس است کان در که بدو جان فروز بسران قبله نریک یک رویه ان گروه زاری چون سید عامی چنین آراسته با جان کروی دقت برون بمسند بانی باسد عامی یکبار کنایه مراد آشناست خواهم بطریق مهر بانی هر چند که آب لطف دارد معروف ترین این زمانه من در خرم و تو در دوشی منم که آن بود بهای کین گفته نه بر قرار خوشست کردوشی درین شمارست دیوانگی می نماید تا از نو در دست کوم دانی که عرب جریب جریب چون عامی این سخن شنیدند
---	--	--

هر یک جو غیب غم رسیده و آنکه بصیحتش فشانند یا قوت لبان در بنا کوشش درش حد آتش که مستی یاری که دل ترا نواز د همون که شنیدند خوشان ز دوست در دید پراسر چون واسی از از روی عداوت در اعد در یزد و در می دوست بر کشن خویش گشته و االی احرام گرفته سه کشاوه بر خواند نمون مهر بانی خیران شده سرگی دران می حرف از ورق جان سترده صافی تن او جو در گشته بر جره غبار مای غاکی بشت و بهای مای بکرت نه بر در یار خود پناهی شد طبل بشا تم درید چون ز سر که کت برستم یاری که جودل مطیع او را چون شینگی و سیم است ویران نه خان شدت کام یا صاعقه در آملی سخت ان از در دم نسیم	از راه زمان ستم کشیده بر آتش آب می فشانند هم عالی به باشم تم تیرش پکاره جراحی برستی چون شکر و شیر با و سازد از راهی کردن همون در غم سیلی کین مرده چه بیکند کن که که گرفت و گاه صوا زنجیر برید و بند بر خست لا حول زمان بر حوالی در کوی ملاست او فداوه پر شوق ستاره امانی میدید و بکی کربت بروی می بود نه مرده و نه زنده در زیر دوسک خور گشته بر دل مرداغ و در ناکی کام و جگر گناه منی حیت نه بر سر کوی یار رای من طبل رحیل بر کشیده کل بر دستم نه کل برستم در کشن خود شینم او را در شسته دل محوی و دست کما بادی خویش ختم دارم سم خانه بوفتی و هم خست تا باز را جهان ز نسیم	شغول به آنکه کین بازند کین جای که از عروس لبر هر یک تپاس خون نگاری بکده از کین خسته نمان سیلی که ز جان تفت فاش از راهی کردن همون در غم سیلی کین مرده چه بیکند کن که که گرفت و گاه صوا زنجیر برید و بند بر خست لا حول زمان بر حوالی در کوی ملاست او فداوه پر شوق ستاره امانی میدید و بکی کربت بروی می بود نه مرده و نه زنده در زیر دوسک خور گشته بر دل مرداغ و در ناکی کام و جگر گناه منی حیت نه بر سر کوی یار رای من طبل رحیل بر کشیده کل بر دستم نه کل برستم در کشن خود شینم او را در شسته دل محوی و دست کما بادی خویش ختم دارم سم خانه بوفتی و هم خست تا باز را جهان ز نسیم	وان شغیده را علاج سازند مستند تان روح پرور آراسته ز زو بهاری خواهم ترا جی خسرو مان ان که گشتی و را از ارشش از تخی پند شد بریش در پس می بجا زنده رفت در کوچ که رحل بنشت دامن برید تا که پان سیلی ای زمان بهر کوی نکته اندوه به زنجیر رفت بر یاد گرفت این دانش یا بر رخ کسی نمد دست سکین در کشش نهاد بر دل جامع ز مرغ باز ماند مجاور برهن نگذاشتن کوه کر کوی بخانه رنده انم افتاد و شکست بر سنگ سکین عاشرت برت خویند آماج که خدنگ او یار در شینه خواند نه ستم کاسوده شوم بهی زنجیر بادی که مر اباد اودی دو از من و جان من دارد دیوانه خلق و دیوانم
---	--	---	--

خوشان مرا از خوی من عار	یاران مرا از نام من عار	خون جو منی خراب خسته	ست از دیت قصاصی رسته
ای تم نشان مجلس رود	بدرد و شریده جلد بدرد	کمان شسته ای که بود رسته	افتاد و شد بکینه بگشت
کرد در رسم آئینه شد خرد	سبیل آمد و آئینه را برد	تا که سر که بمن کشید رایش	نازار و ز آئینه بایش
ای نجس بران زرد و دهم	خیر بود و ما کند راسم	من کم شده ام مرا جوید	با کم شده کان سخن مگوید
تا کی ستم و جفا کنید ام	با محنت خود را نکندم	پروان کند این دایم	من خود بگریم سخن سوارم
از پای فاده ام چه پیر	ای دوست پادوست کن	این خسته که دل سبزه است	زنده به تو یک که مرده است
بنواز بملط یک سلام	جان تازه بکچک پیام	دیوانه منم برای وند سپه	در کردن تو جز است نجس
در کردن خود رسنی میکنم	من به باشم رسن کردن	زلفت تو دریده هر چه دل دوست	این خانه کری در که آخوست
کار کن ای نشان کارم	زنی که که فرو شدم برام	یاد دست بگیر این فرسم	یاد دست بدار تا بیکوسم
پیکار نمی توان نشستن	در کج خطا و دست	پای حتم این خشن بماند	ارحم تر خم مگر نخواهد
آلوده که رنج رندارد	از رنج بران خبر ندارد	شری که نه که رسنه را خوان	خردک شکند بکار دربان
از است خبر از است کردم	کرد دست بر دزد بازدم	ای سم من و هم تو آدمی زاده	من شخ خشک تو برگ شاده
ز رنج جو در کجا عزت	زان کین این یک بکشت	ای راح جان من کجای	در بدن جان من جسد ای
جرم دل عذر خواه من است	جز دوستیت کجا من است	کیش ز نار شب را بپاش	یک ای مواب کو خطا بپاش
کردن مکش از رضای کین	در کردن من خطای من کار	این بارتق دم حیلست	در دیده بجای سر میلست
این کشته را که کم نیت	کار دم تو مست هیچ غمت	صنای تو که شام سوزت	رحمت زنی که ام در دست
سر جرم تو آتش زنده سست	آبی ز سر شک من به درین	ای ماه نوم ستاره تو	من شسته نظاره تو
بگر بگوام می نوازند	کاشته و ماه نوازند	از سایه نشان تو نبرم	کز سایه خویش می نبرم
من کار ترا بسایه دیده	تو سایه ز کار من بریده	بردی دل و جانم این بخت	این بازی خست دست زود
از حاصل تو که نام دارم	بچا صلی تمام دارم	بر وصل تو که جنت دهم	غم نیت جو بر اید ستم
پر پند طفل تشنه در خواب	سورا بسوی مید منداب	لیکن جو ز خواب خوش در آید	لیکن جو ز خواب خوش در آید
بام جو و بلام تم بدیرست	دستم جو و پیکر کجاست	نام تو را چه نام دارد	کو نزد وب دلام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیت	دین را بکس کشت دنی نیت	با شیرین در آمدن راز	با جان بد آید از تنم باز
این کنت و فدا بر سر خاک	نظاره کین شد غنک	کشته بملط جاره سازش	بروند بسوی خانه بازش
عشق که ز عشق جاودانست	باز بجه شوت جو انیت	عشق ان بود ان که کم کرد	تا باشد از ان قدم نکرد

ان عشق نه سر سدی خیالت	سور اید الاید زوالت	محمون که بلند نام عشقت	از معرفت تمام عشقت
تا زنده به عشق بارکش بود	جو کل نسیم عشق خوش بود	داکن که کشتن رحلت	ان قطره که ماند از و کلاست
من تریدان کلاب خوشبوی	برون بدو مجنون را بزیارت کعبه	سور از خنده نام ترکست	خوش میکنم آب خود در حوی
چون رایت عشق ان جفا کیر	شد جو میل اسان کیر	برداشت دل بکار انخت	در شکی تمام ترکست
مر شکی کران نور دست	ز نجر بر صلاح مر دست	حاجت کاسی ز فتنه کدشت	در مانده پدر ز کار انخت
میکرد بیانش از سر روز	تا زان شب تیره برود روز	سپاره کی و را جوید مذ	الاکه رفت و دست برداشت
خوشان سر در نماز با او	کشته سر جاره با زبا او	حاجت که جلد جانست	در جاره کری زبان کشنده
کشته با تفاق یکسر	کر کعبه کث ده کرد و این	چون موسم حج رسید رفاست	مرا به بین و آغا است
مد رفت که موسم حج آید	ترقب کنم جفاک باید	آید سوی کعبه سینه بر جوش	اشتر طلیه و محل ارادت
فرزند عزیز را بعد جمد	بشت مذ جو ماد در یکی مد	شد در سوسن کی خرابه	چون کعبه شاده طلقه برود
سور بیلان ز در بر آخست	حون رنگ بر ابل یک کجست	کشت ای بران نه جای باز	ان خانه کج و کج خانه
بگرفت رفت دست فرزند	در سایه کعبه داشت یکبند	سور بیلان ز در بر آخست	شباب که جای جاد است
در طلقه کعبه حلقه کن دست	کز حلقه غم بد توان دست	در یاب که بستلای غم	نور ختم ده بدست یاری
رحمت کن و در بنام آور	زین شمشکی بر اسم آور	ز جای جو مار حلقه بر جبت	آنا دکن از بلای عشق
محمون جو حدت عشق نشند	اول بگرفت بس بنجد	در طلقه زلفت کعبه زودست	در طلقه زلفت کعبه زودست
سکنت گرفته طلقه در بر	کار دم منم جو طلقه برد	من قوت عشق می پذیرم	ی طلقه او مباد که شتم
کو نه عشق کن جدای	این نیت طلق آشنای	ان دل که بود ز عشق خالی	کو نه اگر جرم نام
پروانه عشق شد سر شتم	جز عشق مباد سر شتم	کز عشق بنایق ز ستم	عاشق تر ازین کنم که ستم
یار بجدای خدایت	این سره کن ز جرم من دور	یاد بترامه ابروی سیلی	مر خطیده زیاده سیلی
از سره عشق دهر انور	بسی طلی ز دل و ما کن	کر چه شده ام جو موی زخم	یکوی تو انم از سر شتم
سور که خور عشق و اکس	بیکرو بهر سلی ازای	لی یاده او مباد چانم	لی سکه او مباد نام
از غم من انجوست بر جای	کرش ادم مباد خالی	سور جو ز غمیش جو شمع نوزم	سمی غم او مباد روزم
از طلقه او بگو شام	سور خون بخور و طلال باش	سداشت پدر سوری دگر	ان قصه شنید کشت غاش
جانم فدای حال بدوش	جند اک بود کی بعد باد		

وفات که دل اسیر دارد
 سکن سلسله که نیکست
 کس که مکر این صیحه خواند
 چون گشت بجام این سخن شاد
 سر غایت عشق وستانی
 هر نیک و بدی که آتشند
 شخصی دوزخوش آن میل
 آید هر روز سر کشد
 هر دم غریب دیگر کند ساز
 او گرد و خلق یا کسید
 چون تو بنمای کو شاش
 شمر کشید و ادبایش
 با سید عامری دین باب
 ترسم چون خسته ندارد
 هر کشته پدر زهرمانی
 آن نوشته را بدلتوازی
 کشته مکر کابل رسیدش
 سربان بر اهل خانه او
 از شعلای کوشش کوشش
 هر که که بر و شیر باشد
 چون طبع با شستی شود کم
 چون که ز نوش خودی بر
 نی نی غم او بخشان بود
 در جنت کجای مرغ می بود
 دیدش بکناره سدرای

دری ز دوا بندر دارد
چون ملقه کعبه دید در دست
کز محنت لیلی اش رمانه
اکاه شدن پدر بمحور
لیلی بر
درنگ ویدی زبان کشنده
گشند بستان قبيله
جوتی چو سک از پی او افتاده
هم خوش غزلت و هم خوش شادمان
مارا و ترا پیدا کیسه نه
تا باز ره از دواش
سکنا که بدین دهم خواش
سخت آفت نرسیده دریا
اشه داند که سر ندارد
برکت بشتی که دانی
از نه ز راه چاره سازی
یا جنگ در نه دریدش
از کم شدن نشانه او
هم که نه گرفته بود دم کوشش
دو به پا زو که سیر باشد
کما در پس درخت را کند نرم
میوزد نواهای چون رسه
کز عادت او غمی توان بود
ای آنکه حتی کینه می برد
افتاده خراب در خرابی

چون رفت خانه سوی خیرین
 ز در زخمه شنید که شوم
 او خود همه کام درای و
 ن از قصد قیل
 ملاک مجنون
 پس ز کران یاده کران
 کاشته جوانی از طغان
 در طله باز راه انورس
 بر سر غزل که می سه اید
 پس ز نیر او بد اغت
 چون اگر شفته درین حال
 از عاریان یکی خبر داشت
 گمان شفته جانستان خون
 زان جا داشت ده سر شست
 فرمود بدوستان مراد
 نه بر بطلب شفا فتنه
 مردوستی از قیل کامی
 دان گشته نشن کر شسته
 در طرف خان شکاکای
 بازی که نشد بخورد و متاج
 حلو اگر طعام نوشی برست
 میداد و راه پی نرای
 کانی هم که بد و برات می داد
 شقی ز قیل بی سبب
 چون نکردت حش پس

سگت انچه شدند شایان
کام و دوزخ می بخورم
کزین خود و دعای او گشت
افتاد و رقی بدت او باش
شد شدند نازنین جوانی
در خانه غم نشسته میان
به نام کسی دیار ما گشت
که رقص کند کز زمین پر بس
صد پرده در می می نماید
کین باد بزرگ این درخت
دزد آید بای و شمع قبال
این قصه بجای خوش بر داشت
آبی مدت و تافتی شده
در بافتن بجای خریشت
تا در پی او دهند جو باد
جسته دلی نیافتدش
میوزد و دروغ و میر و آبی
چون کج بکوت نشست
خرسند شده بگرد و ای
دغبت کند هیچ دراج
در عهد خوری بجای زهر
کالای کد و دزد و ای
از بند خودش نجات میداد
بکشدت برو بطلع سعد
معین فراح و تافیه تنگ

معنی که کسی ندانم اندر این
چرخه که کی بگذشت مدام
هر که در شده جزو ذر و دیده
چون از غمش امید برداشت
کاسک بیلان خرابه تنگ
از خور و ن زخم سینه جاننش
سکنت جوید که در مرغان
با خود سخنی می سکالید
از باد و چو دی جانست
همچون جو صلابت بدر دید
می بین و در سس عالم را
از آمدن نور و سیاهم
چون دید پدر بحال فرزند
سکنت ای ورق مشکو دیده
ای شعله جند پتواری
خون که گرفت کردنت را
شوریده بود نه چون تو بخت
دل سرگشت از طاعت
در خنده کار و خرد و کاری
آینه ز روی رایت که می
بشن و در دل ز ما کن این
آخر کم از انکه کام کای
بی باد و کفایتستی
تورفته بیاد و او خرمن
عفی از تو آتش برافروخت

بی فافه دست مرد و پکسی
 جز سایه کسی نداشت محرم
 مشکلی و شامی نکو دید
 بکشدت و راجای بکشدت
 می جسد و بجو مایه رسد
 پیدا شده و موز از اسوا نش
 دووانه خویش اطلبکار
 که نود نمود و کاه نایه
 کاکه نه که در جهان کیست
 در بای پدر چوب یه عطیه
 میکن بقضا حد التهم را
 عزت بکدام روی خوام
 آس نزد و غما بکنند
 پنه دادن مجبور
 ای رخت جند خام کاری
 غار که رسید و است را
 نخیش رسیده اینجین سخت
 زنده نشدی بدین قیامت
 غیبت بزرگ هسته اله
 بناید عیب تا بشناسی
 ان به که نموی آس رسد
 تایی سویی گشتی سخا می
 بی آرزو و آرزو برستی
 من نامه و جن بکام دشمن
 دل سوخت ترا در ابر خوشت

چون طالع خویشین گمان
 بینی که دباشش انجان داشت
 برسدی غنی ز مرثیاری
 زانجا بدیاری او گذر کرد
 دیوانه و در دهنش درخورد
 چاره پدر جزو خست یافت
 دیدش رفائی کشته تنگ
 خراب بجز ز دیده دیران
 چون دید پدر سلام دادش
 کای تاج سروسیر جام
 چون خوام چون که در پیش
 دانی که حساب کار جز نیست
 نایب جو مرغ صحرای
 ن جان مجنون را

در سده کان و در وفا
کای رخس تر در کان داشت
چو خاموشیش ندید کاری
ز دامل قبیله را خسته کرد
چون دیو بز چشم آدمی در
روی از وطن و قیصر رفت
افکار و سر نهاده بر سنگ
چون سخت خود او قان چران
بس دلخوشی تمام دادش
عذر تم بید ز ناتوانم
چشم تو نه چندان بدین روز
سر رشته ز دست باریست
رویش چو شمشیر اسپای
چون دفتر کل دوق درید
نزن که داد که شالست
در دیده که ام قارت افتاد
در طوط و شمان بشنیدن
کتاب من و سنگ نویش روی
آینه دولت است بهتر
این تعبیه خانه را و خاکست
سکن دولت کنی بعبر دوری
از بهر که غنم می ماند
تو خانه دری من درم جان
این سنگ بدر ما کن از دست
سوزان شکست زنت رستن

کار که نه زو امید داری	باشد سبب امید واری	در نو میدی بی امید	بایان شب سیه بید است
باد و لیلان نشن و خوسیه	زین سخت کز بای بگرز	آواره بیاد دولت زو	چون دولت سخت کام دل
دولت سبب که کشت	مروزه حاتم خدایت	فنجی که بد جهان کشت	در دامن دولتش نهاد
سر سبکی بصیر پست	دولت تواید اندک اندک	دریا که جنین فراخ رویت	بالایش قطره ای جویت
وان که بلند ابرناک	جمع آمده زرمای خاک	مان تا نشوی بهار کست	کوهر بدرنگ جی توان هست
لی رای شو که موی پای	پی باید بود جو کرم پای	رو باه زگر که بره زان	کین رای زگر داردان خد
در آگهی جرباید داد	کو نادر دت بسا لایا	اوپ تو جو کل تو بای مک	اوستکل دت تو سنگ برل
سر با تو مدت او نکونید	روایی کار او نجویند	زمرت بهتر نس دادن	گر دم زده رادش دادن
مشول شوی بشیر بکاری	تا بگذری از جنین شماری	سند و زنجیر سپل خار	تا بند و ستان بیاد مار
جانی و عزت ز جانی	در خانه جان که خان و کانی	از که گرفت جی خیزد	جز آب که ان زردی ویرد
هم سنگ دین جرم ماه	میدار زرم و چشم بر راه	سستیر که شمشیر کینست	ز نجر میر در آسین است
تو غفلت روی فتنه راه	شمشیر بین و ر که دار	پیش آرد دوستان تنی خد	خوشبایش بر غم دشمن جند
مؤمن بگویند ان مشکور	جواب دادن مجنون پدر خود را		
سکنت ای فلک شکوه مندی	بالا تر از فلک بلندی	شاه زمین رس اطلال	روی عرب با تو غیرین خال
درگاه تو قبل سجودم	زنده بود تو وجودم	خوام که سسته ماننی	خودی تو بیاد زنده کانی
نیز بند خیزه که دادی	بر رخسته حرمی نهادی	لیکن بکنم منی سیدوی	کافاده بخودم درین کوی
نمان که بر قرار خویشم	دانی نه با خستار خویشم	من بسته بودم آسین است	نه پیر جود قیمت انت
این در نه بخود کشت و توان	دین را ز خود نهاد و توان	این ضایع که قنادرین	سر زنده جنین مراد خرم
شما نه منم ستم رسید	کو آید که صد جنین نرسید	سایه نه بخود قنادر جاد	بر اوج خویش نشد ماه
از پیکر پل تا بر موز	کین غمت گرفت روی این	سر کار خویش خلق بودا	ناخوایسته کس ناز خودی
سنگ از دل من بگاز	دل منی خویش که خواهد	بخت بد من مرا بخوید	بد بختی را ز خود که خواهد
کر دشت روی بدی این راه	من بودم آفتاب یا ماه	چون کار با خستار خست	پیکر آن کار کار من نیست
خوشدل ز نیم منی بکیش	وان کست که دارد او دلش	چون برق ز خنده لب بندم	ترسم که بوزم از خنده ام
سکینه مرا جز انشده	کرخت نشان درد مندی	ترسم جوش و خنده خیزد	نزارم و بزم روی کرد
سبکی بدن گرفت موری	حکایت		

ز دقت سه لک لک کرانی	کای لک لک تو این ندانی	شد لک در زرقه	لیکن نشد نه پشته نشد
چون قند کرد لک حالی	ستار ز نور کرد غلی	مر قند که چنین زنده مرد	سنگی که شکوه از و شود
خنده که نه در مقام خوشست	در خورد مراد که به پشت	چون من ز پی عذاب بچم	راحت بکدام عشق را ندیم
این چری که میکشد بار	تا جان من می کند کار	آسوده کی ان جان پذیرد	سر زستی جنین سید
در عشق شو که تیغ ترست	کین عشق نه اهل غایت	سر که بر بد تیغ بازی	انداخته به بسد و غازی
در عشق جی چم تخت	تیغ از سر عاشقان	عاشق ز نسب مان ترست	جانان طلب از جهان ترست
چون ماه من افتاد درخ	دارد سر و تیغ کو کس تیغ	سر که دلبس درخ باشد	ان که کس نه ای رخ باشد
زین جان که بر آتش افتاد	مانا حوشم و خوش افتاد	جانست مرا بدین تبای	بکده از جان من چه خواست
چون جودت خود ز کشت	بکینت پیر مانجه او کشت	زین کشت پیر و کریان	زبان سو پیر افتاده بریان
بسایه و کمانه بردش	سراخت بد و ستان سرش	وان مشنقه دل شور بختی	بیکر و صبردی به بختی
روزی دوسه در شکنجی	زان کشته که که دید کشت	بس پرده درید و آه پرشت	سوی درد دشت راه پرشت
می زست تیغ و ناتوانی	میکرد که ام نه کانی	چون کرم شدی عشق پرشت	رفتی به نشاط کاه بکشد
بر نجه شدی جو شیر مرست	آسین بر بای و بسک برد	چون بر زدی از نیز جوش	کشتی غری بر خور شد
از مرطقی خلایق انبوه	نظاره شدی بگردان کوه	مر ناد و کز و ششند	در خاطر در غم کشند
بروند تجنها در آفاق	صفت جمال سیلی و حال او در عشق مجنون		
سر و ذرات کوسه	شاهنش ملک خوبروی	فرست جال منت پر کار	از منت غلیز جاکب خوار
رنگ رخ ماه آسمانی	رنج دل سر و پوستانی	منو به کشتی چم و امید	مرات ستان و ماه و شیره
محو آب نمازیت برستان	قدل سره ای شمع بوستان	منو به عشق و مهر ناز	هم خازن دم خیزه بردار
در بند نه ار در کسوت	ز نجس کس نه ار مجنون	پیرایه که پرند بوستان	سر مایه ده بیکر خوشان
سکلی که بخوبی آتی بود	انگشت کش دلای پی بود	سراب کلمش پاک و پرست	از غنچه نو پری برون
سر و شش کشنده تر شد	میگون رطبت سید و ترست	می رست سیاه دل فروزی	بیکر و بزمه خلق سوزی
ان جاودی که در نظر داشت	صد حکم غمزه تر داشت	بیکر و وقت غمزه بازی	بر تازی و ترک کتازی
صید ز کشته او می رست	عمرش گرفت و زلفت پی	از آسوی چشم مشک ساش	هم ناز آسویان شکارش
در عذرت وقت تجسبه	کردن شیرست ز نجر	از چهره کل از لب انگش	وان دیده طرزد آون کرد
دلداد و سزار نارینش	در آرزوی کل انگش	زلفش ره بوسه خواست	خراکش خدا داد و بکشت

برده بدو رخ زمانه پستی	کل را بدو باد و باد پستی	قدش جو کشته زاده سیدی	روکش جو بر و بر تندی
بهاش که خنده بر شکر دود	انگشت کزید بر طبع دود	لعلش که حدیث بوس میگرد	برنگ شکر فرس میگرد
جاده زخمش که سرکش ده	صد دل ملط در و قاده	زلفش زنی گلده در راه	نام که قند بر آرد از جاده
باین مرز و دستان	خون شد جگرش زهرانی	در پرده که بود راه بسته	می بود جو مرغ بر شکسته
میرفت نموده بر سر بام	نظاره گمان ز صبح بام	تا بخور از چو که نه سپید	با او نسی یکی نشیده
آورد اکدام دیده جوید	با او غم دل جوید که دید	از چشم ز قیاسیم بدخواه	بر شیده بنیم شب دی آه
چون شمع زمر خنده می لرزد	شیرین خنده و تیغ بکرت	کلا سرنگ میزاشید	از جوب حریف می تراشید
میرفت با شمع جدای	نه در درون نه روشنای	پیدا جوشی جو باد میگرد	نهان بجوی جو خاک میوزد
آینه در دوشش میداشت	مهرش ز خیال خوش میداشت	خز ساید نبود پرده داریش	چو کز یک کی نه نخلد ارش
از بس که بنایه رادیکت	مسایه او لب نمی خفت	می ساخت میان آب آتش	کشتی که پرستان پریش
خیالگر زن صبر و دوکت	تر آلت حبه ملوکیت	او دوک دوسه کفنه از کف	برداشتنه نیکر آنگ
کر کیمر سه کار کرد شد	سرگردان دوک از آن بر شد	در یاد و یاد که بر آسخت	کشتی کشتی ز دیده میرفت
میوزد غم بر پر پرده	غم خور و در او غم میوزد	در کوشش نماده حلقه زر	چون حلقه نماده کوشش در
با حلقه کوشش خوش میشت	و آن حلقه بکوشش می خفت	در جستن نور جنبه ماه	چون چشم بماند چشم راه
تا خود که بدو پای آورد	وارام دلش کلامی آورد	بادی که ز نچد بر میدی	جز بوی وفا در و نه دیدی
و ابری که از آن طرف کشاوی	جز آب لطف بدو ندادی	هر جا که ز کج خانه می دید	بر خود غل و نه اندی دید
هر طفل که آمدی ز بازار	پیشی کشتی نشاند پرکار	هر کسی که کشت زرباش	میداد و نیکی پاشش
سلی که جان ملاحظی داشت	در نظم سخن فصاحتی داشت	نامنه دوی و در میشت	چون خور و صفت بگرگشت
مندی که ز حب مال بگوش	خواندی مثل جو در گوش	از ادب کرمی جواب گشتی	آتش بشیدی آب گشتی
نهان در قی خون مرستی	و آن چنگ را بران دشتی	بر راه کده کفنه از بام	دادی بختن بر و چغام
آن رفقه کسی که بر گشتی	بر خواندی و در قفس در گشتی	بر روی و بدو غریب دادی	کز دی سخن غریب دادی
اونسه بدیده و اند	کشتی بنش آن نشاند	زین کوزه میان آن دو دید	مرفت پام کوزه بسته
زاده آنده آن دود لیرت	هر بلبل که بود و بشکت	زان نه در بر چشم خوش آید	بر سارستی بر چشم از سار
بر زده و بابت ناله جنگ	یک رنگ زای آن دو جنگ	زین میان نمی بکنه داند	از جنگ زدن زبانی خواندن
بر نیکو آن دو غم قرانه	مطرب شده که دکان خانه	خفا در وطن باز کردند	در سر و در زبان در آردند

دانش ز به کز آن کریمان	خود را بر شک دیده خزان	بودند برین طریق سالی	قانع بخجالی چون خالی
چون برده کشید کل بجزا	بنامش دقتن لیلی با خزان بختان	از لاله لعل و از گل زرد	شد خاک بر روی کل طسره
خندید شکر بر در خزان	چون سکر روی یکجنگان	سرای سبزی زو خیز	کیستی علم و درنگ بر کرد
از برگ و زوایای و بوستان	با برگ و زوایای بوستان	زلفش بنفشه از درازی	از لاله لعلی تر ز در و انگیز
لا زه ورق فشانده بشکون	کافا و سیایش بدان	کل یافت سبزه در ری	شد یاد و بگو شوا که کسی
غیر جگر استوار میکرد	چکان کشتی ز غار میکرد	نشاند و بجه شانه کردن	کمان باز و اندک کردن
نیلوفر از آفتاب کلرنگ	بر آب و سپهر کفنه و جنگ	کس ز داغ آتش تا	چون شب و کان نموده از آقا
سنگ سر ناله باز کرده	کل و شمشیر آن در آرد	زمان بنده سیم کرمی است	نرسد در قی که داشت شست
جوشیدن قطره های باده	خون از رنگ او غوان گشت	کل دیده بر سر ناز میکرد	چون مثل ندید باز میکرد
سوسن ز زبان که تیغ در بر	نی تی غلظم که تیغ بر سر	در اوج ز دل کبابی کینت	قری کلبی ز سینه آمنت
مرغان زبان گرفته جوان	بکشت ده زبان مرغ داغ	بسیل ز درخت سر کشده	ملون صفت آه بر کشده
سرفاخته بر سر جناوری	در فرقه حدیث یاری	در نعلی کلی جنین مایون	سلی زوایان رفت پران
کل جو رخ لیلی از غاری	پروان زده سه ستیاج	از زلفش پان آن قند	سردش جو که کی طویل
بند زلف تاب میداده	سکوار نشسته آب داده	در حلقه آن تان جوید	سرفت جانکه چشم بدو
ز کان عرب پسش نام	خوشی باشد ترک بازی نام	باز کس تاز به جام کسید	بالا نه خید نام کسید
تا سیر ز ناله سپید	در سایه سرخ کل نشیده	آموز و سه در اموازی	ترید ز من سبید کاری
از زلف و نه نشه را تاب	در چه کل مشکته و آب	بر سبزه ز سایه نخل بند	بر صورت بر کل نموده
از ناله و عجب باج خواهم	از ملک جن خراج خواهم	بودش غرض نکه در پاشی	چون درخت کان را ز آبی
نی تی غرضش نه این سخن بود	نه تیغ کل و نه سر دین	یابد ز شیم کل سستانی	از یاد غریب خوشانی
بایسبیل است و از کورید	غیمای که نشسته با کورید	نخلستانی به آن ز من بود	کارانش نخل بند چن بود
باشد که دلش کشا و کرد	باز از دلش زیاده کرد	زمت کای جان کردید	در یاد چشم کس نه دید
هر خرقه نخله نخل کاشش	در باغ ابرم کشا و درش	چون کل بمان بر بخت	نشاد و بدید و سر دلی
سیدی و دگر عرسن مان	رفتنه بدان جن خزان	با سده و بمان لاله رخسار	آمدش طافه خنده و کار
هر جا که نسیم او در آید	سوسن بخت و کل آید	تنها نشسته زیر سبزه	چون بر طوطی تدری
تا بکنده قنطاری باخت	و آنکه ز قنطار که برده است		

ناله و ناله در تنه ای سرخانه جوانه با من برادر دل نشینی آخر زبان یک نامی شخصی غسلی جو در کنون همون بیان موج خونت همون مخدک غاسقت همون مود و داغ داغ همون ز فراغ دل رسید ان سر و تان پرستانی جو باز شد او بوی خانه تا مادرشش نو از د یکت اگرش که از دم است بر حرت او دروغ میزد بزدنش گرفته چون سیخ فرست کن بساط این باغ کاز در که در باغ نیت زین سلسله که کمر شخصی منری شک و سایه سروش بر خلق بر پاش از دیدن او چراغ تان در آنوقت کسی در آغوش چاره طلبید کس فستاد نیز نمک نو دو خواش نکشت چون رفت و میانجی نمی کردی	میگفت ز روی مهربانی ای دم سهر و بادم کرم من نارون و تو سهر پنی کم را کم فرستیم با جی میگفت ز کشتای همون سلی یکبار جو نت سلی یکبار نام از خفت سلی چه بهار و باغ دارد سلی یک کشت آرمید میدید یکی در و نه مانع شد در صد تان در یکانه در جاره که ریش جاببار ان شسته رای دین بود میوز و دروغ و صبر میکرد میخت نیت خون تن	کای یار حواقی و فادار ای ز در که در چنین باغ کیرم زنت فراغ من خفت تا کرده سخن هنوز پرواز کای برده زمین صلاح کام همون جگر می خراشید همون هزار نوحه ناله همون کس نیاز بند سلی جو ساع این غزل کرد کز دوری دوست مر جاست داخته راز راز نیت مادر زنی عروس کی کام در ضایری درو نیام سلی که جو کج شده خصای دلشک خاکه بودی دست	ای جون من دم من سوار آی سنان از دم داغ پروای سهر ای باغ خفت کیرم زنت فراغ من خفت امید تو باد پرده دارم سلی یکبار جو نت سلی یکبار نام از خفت سلی چه بهار و باغ دارد سلی یک کشت آرمید میدید یکی در و نه مانع شد در صد تان در یکانه در جاره که ریش جاببار ان شسته رای دین بود میوز و دروغ و صبر میکرد میخت نیت خون تن
--	---	---	--

خواستن این سلام سلی را از پدر او

کل بر سر سر و دست بسته دوره پیش اند جوال بسیار قیله و قوابات هم مال خدا و هم قرینت دا که نه که کج کج باز د چون سوی وطن که آمد از راه تا سلی را بخوار استاری بد رفت هزار کج شای خراش کوی به بستوی	خون ماه دو منته کرده کشت بچه جو طلهای زنجیر در خیل عرب بلند بایه خلق این سلام کرد نیت در جاره جو باد شد شتابان این کت که شد شش زان در جستن عده ان پری زاد خاک شد و ز جو خاک کشت در جستن ان نثار دلجوی
--	---

م مادر دم بدر شکسته کین تازه بهار بوستانی این عقد نشان بود باشد تا عجب شکل مشکته کرد چون این سلام ازین نیاری سلی بس پرده عماري از پرده نام و تک رفته در دفتر عاشقی جسدیده همون ریمید و نر در دشت روزی هزار روزی را ند بر زخم عشق کوفتی بای از رم دلان ملکسان بوم یکر شکن بزخم شمشیر روزی ز سر قوی سلاخی دید آید بای در دمندی دستی شده از میان مردم برسید زخوی و از خفاش کرد شب روزت کریان مرا بر کران دیار پوید ایند سوزان ز سر بوم کیر و بزار شکام کین دلشده را جانک دامن ازشت بمنده خزان دست یکر دفا نهای کمرش از کشته او بیاد دادی	د امید دران حدت بسته دارد غرض ز ناتوانی انثار ابر زود باشد خار از در باغ رفته کرد شد نامزد یکب سازی استان نون	کشته سخن بجای خوشت چون باز پیش باز خندیم اما هنوز روزگی چند کردنش بطوق زر درایم مرکب بیا ز خوشتن را ند	نقل و من غزل سبایان افتاده جو زلت خوش و ناس پی عذری دود غدا بر نچید شدی ز تر و جوی سر عاشق گاه او شنیدی ز غل نامی که از شیب است هم خشت کیر و دم ختم دار در رخنه غارهای دلگیر میت زده غریب بهجور میواند بشدی از سر جوش از مهر زنی بدین حسینی مرا با د که بوی و رساند در کار و شمارش نیت ارند شراب با طعاسی نوفل جو شنه حال همون من در طلب شکاکردم او را بخت شش خورخورد مردان ز حدیث دوستی همون جو شنید این سخن را	لیکن قدری در شکست شکرا کنیم و عده بندیم میاید شد و عده خورند باطوق زرش ترسبایم بخت و غبار خوشتن در پرده دوی ز پرده دار ریحانی مفرط سبایان پی برنس پترار و پنجاب در مرکب و حشیان صحر شعانه ولی نه خنج بندگی مرا جاده که داشتی دیدی بودان طوفش بر طاعت هم دولت کیر و دم دارم یکت بخت جوی نخر دشمن کانی دوستان دور کاکمک کشید کشت پیش دواند شد اینجین که چنی صدمت و غزل بود بخواند اینت شمار کارش نیت باشد که بد آمد جای کناره مردمت اکزن ببخج که چنین شکاکردم بازویشش بزه باشد سرخورد و مغرورت بودی دانت ز نو کمن را
---	--	--	--	--

سکونید چو دیدگان جوانان	لی دوست تو را می خورد	وان شیشه زده ریزد	زانکه کشیده ارمید
با او بدید خوش در آید	جویافت حریف خوش بر آید	میرد بگرش نه بر جوش	میزاند قصیدهای جوشش
با سر سخی خنده خوش	میگفت بیکدیگر خوش	خوشدل و آرمید با او	هم خورد و هم آشید با او
وان حرب سخن خوش جوانی	یکدیگر عمارت خراست	کز بر توان چراغ پر نور	مان تا نشوی جو شمع رنجور
کو را زرد و پژور بازو	کرد انم با تو هم ترازو	که مرغ شود هوا بیکر و	هم جنگ منش خفا بیکر و
در باشد چون شراره در	چون آتش آردم ز خاک	نام بر تو نکرد و ان ماه	از وی کنم کند کو تا
مجنون رسد ایند و آری	بیکر و بیکدیگر حق که آری	کین قصه که عطر سالی است	که زانکه ذیبت نرفت
اورا بچو می زیند و خوی	مادرند و بسج روی	کل را نگران بیا و دادن	به زاده بدیز زاده و دادن
اذا بچو می کی کلفت	دیوانه و ماه تو کلفت	شسته بی بکار بازی	پراش مانده بازی
کردند بی سید سیدی	ازمانده این سید سیدی	کردت ترا که اسی است	ان وقت کسی بود نه زین است
اندیشه کم که وقت یاری	در غم رسم فرو که آری	تا آمده ان شکار در دست	داری زمین و ز کار در دست
ان با که این دال زانی	باشد توی از توی میانی	که عهد کنی بدین جیستی	عزوت باشد که راه رفتی
در چشمه این سخن سر است	بگذارد مرا ترا صواب است	تا پیشه خویش پیش گیرم	خیزم سر و کار خویش گیرم
که تر غریب دم چو ان رود	آزاده ترشت و نریان رود	نوفل ز نیر و زاری او	شد تیره غمان بیاری او
نحوه زبان غریب هم سال	نیم سال توی نه بکلمه مال	میعاد نمود و خورد و مکنه	اول ندای خداوند
و آنکه بر سالت روشن	کایان ده عقل شد روشن	که راه وفا بکج و شمشیر	که شمع چو کرک بکج و شمشیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم	تا آنچه طلب کنم بیا بم	لکن تو ام تو قوی است	که شمشیر کنی رنای است
بنشین و ساکنی بذری	روزی دوسه دل بد شمشیر	از تو دل آتش نهادن	وزمن در آستین کشان
چون شیشه شری جان بد	در خوردن او نجات جان بد	آورد و زندگی را کرد	با و عهد ان سخن وفا کرد
می بود بصیر بای بسته	آبی زده آتشی نشسته	با او ترابگاه او خاست	در سایه ان قرار که خاست
که ما به زود لباس پوشید	آرام گرفت و باده پوشید	بر دم عرب عمامه در دست	با او شراب و رو و نشست
چند غزل لطیف پویند	گفت از جنت حال دلیند	چون راحت پوشش خورشید	اراسته شد چو در و درش یافت
شد جره ز در و دل رغوانی	بالای خمیده خیز رانی	وان غایب کان خطایش	رکاک کشیده که دماش
وان کل که لطافت نفس داد	با و آنچه زود باز پس داد	شد صبح مشیر باز خندان	خوشید نمود باز دندان
زنجیری داشت شد خردمند	از بندگی خانه دور شدند	در باغ گرفت سبزه آرام	دادند بدست سبزه گل جا

مجنون بکوت و کراسه	شد عاقل مجلس سانی	وان هر میسرمان تراش	میداشت بعد از تراش
لی طاعت او طرب نمی کرد	می جسد بحال او نمی خورد	ما می دوسه در نشاط و بازی	کردند هم شراب خواری
روزی دو بد و نشسته بود	طلب کردن مجنون از کوفل وصال لیلی را		شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه	پستی دوسه گفت عاقلانه	کای فارغ از آه در دناکم	پرباد و قریب آه خاکم
صد و عده هر داده پیشه	مانم وفا نکرد و خوشی	بدر خفته که مشت آردم پیش	در نشسته خوش کرد و فرشت
آورد و مرا بدید فریادی	داد او بدست تاشکی	بندیم زبان بجز و پویند	و اندر دهی کی زبان بسته
صد زخم زبان کشیدم از تو	یکم دم دل ندیدم از تو	صبرم شد و عقل رفت بدست	در یاب و گریه رفت از دست
درد آری پیدی نموده ان	دکمه خلعت عهد بودن	دور او فتنه از زو کارای	یاران به ازین کشند یارای
تولی که در وفا نه پسندم	از جرن تو کی دانستم	لی یار منی ضعیف رنجور	حون تشنه ز آب ندکی دوا
شرطت تشنه آب دادن	کجی بد خراب دادن	که سلسله مرا کنی ساز	در نشسته که کسب شیشه باز
کرسی را بمن رسائی	در مصاف کردن نوبل با قیل		دور نه من و نه زنده گانی
نوفل ز جفن عتاب دلکش	سیلی از برای مجنون		شد گرم جانک سرمه از آتش
رفت و بزم راه کشید	شمه کشد و درع پوشید	صد مر و کزن کار زاری	چند و جو مرغ در سراری
آراسته کرد و در وقت پریان	چون شرسید شکار جوان	چون بر دل ان قیل زد کاک	قاصد طلبید و داد سپام
کاسک من و لشکر جراتش	حاضر شده ایم نزد کس	لیلی من آورد عالی	در سخن تیغ لا ایا لی
کم کشه تشنه آب یابد	هم آب روان تو آب یابد	او قاصد شد پیام او برد	شد شیشه کمر در میان خود
دادند جواب کن نه راست	لیلی ز کلمه و حق است	کس را سویی بدست نیست	نه کار تو کار بکس نیست
شمه کشی کشیم در سنگ	قادر و زنی ز بیم بکس	قاصد چو شمشیر کام دنا کام	باز آمده باز داد سپام
بار در کش بخت ناسی	فرمود که باز کرد خاک	کای خمیده ان زنجیر ترزم	فارغ زمینم کرم خیزم
ارزاهه کی که موج دریا است	خیزد و گریه فتنه بر جاست	سپام رسان او در کار	آورد سپام ناسزاوار
چون خشم در و خورشید کرد	کاش زدن زبان بد کرد	با لشکر خود کشید شمشیر	افتاد در ان قیل چون شمشیر
داشتن بهم آمدند چون کرد	پرداشته نمر ما با نمر	بر نوقلیان عنان کشاوند	شمه بیشتر در نهادند
در یای صفات کشت چو شمشیر	گشتند مبارزان فرخشان	شمه سخن و جام بدست	بیکدیگر و بجز خاک را بست
سر پنجه نشسته دلیران	نخ کشن شتاب شران	مرغان خندند تیر فغان	بر خوردن خون کش و مینا
بر لاده تیغ مغز بالای	سرهای سران خنده دای	غریبن تا زبان بر جوشش	کردید سپاه ز راه را گشت

از صاعقه اجل که حق است
خوارشید و درفش ده زبان
هر ترسپای ایستاده
هر کسی بصاف در مراریا
هر کسی مردی قریح بکشت
هر کس هم نیاید شنی از مرغ
هر خنده دشمنان ندیدی
هر دل بر دیش نشستی
اینجا بطلایه رخسارنده
و آن کشته که بد ز جلی بایشین
هر لشکر او شدی قوی دست
پرسید یکی که ای جوان مرد
بگفتا که جو خضم یار باشد
از مو کما جراحت آید
او سره فرستد از بغداد
ان جانب دست یار دارد
شرطت به من یار مردن
پرسنده جو حالت انجن دید
نوفل بصاف تیغ در دست
هر سو که طواف ز سر افش
چون طره این کبود جنبه
این مرد و سپه تنم بریدند
در دست سار زان نا پاک
از پیش و بس قبله یاران
انگشت میانجی ز خویش

پولا و بکشت و در می بست
 چو صبح دریده دم نشاند
 چون مار سیه زبان کشاد
 همچون کتاب جان سپاری
 او خوشن از دروغ شکست
 بر لشکر خوشن ز دروغ
 اول سره دوستان برید
 بشتی سر خوشی را بکشتی
 و انجا بد عایر کشانده
 می شست بچشم اشکبارش
 هم تر بر بخنی و هم شست
 سر دوزنی چو صبح ناورد
 با تیغ مرا بجار باشد
 اینجا همه بوی راحت آید
 من سکن زدن چه مرا دم
 کس ثانیه یار چون که ارد
 ز دجان ستن ز من پران
 بکرت بگریه در زمین بی
 شکست بان پهل مست
 مرا چاکه رسید جوی خواند
 بر جهت روز رخت غیر
 بر سو که خواب که گزیدند
 شد نیده بان باغها که
 کردند بسیج تر باران
 تا صبح ده میان ایشان

روپن بلا سینات اکمتر
 کشته زمین از درم جودار
 شران سیاه در دیدن
 هر کس فری بکج می راند
 بیکر دجو عاشقان طرانی
 هر طنه ز نش عاف کردی
 کردت برکش بدی بتدیر
 می بود درین بھاف بستان
 از قوم دی سر می فاده
 کرده سر نشه زمین طرف است
 در جان بیار او شدی حیر
 ما از می تو بجان بسیاری
 باد دست نبرد چون تو کن
 منته قد جو بوی جان دوست
 او داده بود عده آنچه کنم
 میل دل هر نامم انجاست
 چون جان خود انجمن سپارم
 داور بقصر کمان بزرگروی
 می برد و بر طید جانی
 زان تنغ زنان که کاشسته
 زمین که می طره بر کشده
 چون مار سیاه مهره چید
 در کرد قبله کاه سیلی
 ز فل جو سپاه انجمن بد
 کما نیجانه حدت تنغ بابت

سه چرخه روی دیوان سینه
 سکه آینه روی چوثریا
 دیوان سید در دیدن
 او جلد قشع منو اند
 انجمنه صلح از مصافی
 بار کوب خود مصاف کردی
 برسم سیران خود زدی سیر
 وز نفرت ان سیاه کوشان
 بزوت بریده پرده داده
 سر سینه فتح ازان طرف حرا
 خریدی ازان نشاط چون
 با خشم خودت جرات ماری
 باد لب زرد چون توان خرد
 عاشق بدو من مان در سست
 من سه که دسی زوانه پیغم
 انجاست دلم که جانم ایست
 بر جان شاد رحمت آرام
 میکرد بدین صفت سیردی
 افکنده بجلد جمانه
 تا اول شب مصاف جستند
 شد دوس خطره سه بریده
 ضحاک سبیده دم بختید
 چون کوه ریزد بوخیلی
 جز صلح زدن در زمان دید
 دلاکی بد لوز ز لیت

از بر پری زده چو اسان
مگر کردن این عمل صوابست
چون رایت می کنند کاری
چون خواستش یکدگر شنیده
همچون چو شنید بوی آرزوم
با نعل تیغ زن بر آشت
اچنت ز می امید واری
این بود خواب دور حدیث
رایت که خلاف رای من کرد
وان در که بد از وفا پرستی
ببین شده که کینه زیاری
مگر جز کرمت بلند نامست
زین کشته چو نا امید بودی
تا یک دلم تو روشناسی
کز پی بدوی دل سپاسی
سنگ ز قیلا بمزایم
هنگام ز هدیه تا بعد از
آرد و بهم سپاه انبوه
کنیختن کشی این شنیده
کمان روز که نعل این سپاه
از زلزل مصاف خزان
سالار قیلا با سپاهی
از نوره کوسن و ناله های
زان گونه که بود بای بسته
از خون روان که رنگش

خواجه شهناز پیرانی
شهرن ترانسن منی صورت
شمیر زدن جرات باری
از کینه کشتی عیان کشیده

غائب کردن
در بازگشتن

به زین نبود تمام کاری
وین بودن دیرینه
نکوسنه ی بجای من کرد
بر من هزار قتل بستی
بس قایم کافه از نواری
در عهده عهد ناماست
کسانجا که نکاشتی درودی
وازد ده تنم تو سو میای
مردم بر ترا صلح خواهی
پولا دیسک در قشغم
در جمع سپاه کس ز ستاد
بس پرده کشه که ماکو

مصاف کردن
لیلی نوب

شده قبه بوقیس ویران
برشته بر نظر راه گای
دل در تن مرئی شده از بجای
سیل آمد درخت و بزم
از ریک روان عشق نمی

روز خاصه خوشتر از این کار
 و درین کرشکر غنی و رشید
 چون کرد سخن میانی آغاز
 صلح آمد و دور باش در
 حسن بانو فل
 از مصاف
 این بود بلندی کلاست
 جز لان زون عمده شایسته
 آن دوست که بدستام و دست
 از یاری تو بریدم از یار
 پس ترشبان که آن تنگ افتاد
 آنکه که خنن نجسته بودم
 پیاد نهاد جوهر دان
 تو فل سپه اسکان زرش
 و اکثر که بجای خون رسیدم
 ششم تا بزم شمشیر
 در حسن کین زهر دیاری
 آمد بصف گاه اول
 فل باقیله
 ت دوم
 خنمان جو خوش و رشید
 صحرانمیزه که ز و نجسته
 رانی که جنگ را نهید
 قلب او سپه بهم در افتاد
 دل نره شد از بکر دیدن

سکینه کنم خدا بخشد و از
درد او سرگرم نگوشید
گشت آن دو سپیدیکه گریز
از مردود کرده دور شدند
کرد از سر کنیکت را کردم
کای از تو رسید به جنت بهشت
شمس کشدن سیامت
انداختن کندت این بود
کردش کنون تمام دشمن
بردی ره کار من زگی کار
بر کرک نکلده و بر یک افتاد
به زین تو بخت بسته بودم
هم تو بگرم تمام کرد آن
بناخت بر فغان جربیش
در تیغ بریده چون رسیدم
این ناله زبام آوند زخم
لشکر طلبد روزگاروی
دشمن شده کور بکله احوال
سر باز کند ترکنج سینه
پسته به ان شکست در مانده
در حرب شده نصف کشند
آفاق گرفته موج لشکر
روی گدازد و به پدید
مر تیغ که رفت بر سر افتاد
شمس خجل ز سر بریدن

شمه کشیده نعل سکر د	میکند بجله کوه را خرد	سیاحت جو از دما ببرد	زنجی و دی دی ز سدری
بر سر که زدی که آنه کرد	بکستی اگر چه بود بلند	بر سر در کی که تیغ راندی	در دفته او ورق نمادی
همون بمان سرس شمر و	نادر دکنان بجان سپردن	کردند سیر دلی انجمن	کر خالی طبع کنه شد خفت
یاران جو کشند هم عانی	از سبک بر آوردند جانی	پر کنده کی از نفاق خرد	فیر و زی از نفاق خیزد
بر تو فلان نخسته شده دود	کشته بنال سعد فسرود	بر غم ز دانه ویر شکسته	کشته و بر غمته خسته
جخته بود که جان برود	وان خسته که خسته بودی مرد	سندان قیل خاک برسد	رفته خاک برسان در
سردن بی خروشی تو یار	کای و آذر دانه دانه دود	ای شش تو دشمن تو مرد	مارا بکشته کرد و برود
از کشتن مارا چه خیزد	مردانه زمره خون بریزد	بابا دونه خسته نه تیر	بردست کمر و دست پاکیر
یکه به این قیامت از دست	کاخ بجز این قیامت است	تا دشمن تو صلاح برشد	غشتر تو به که باز کوشد
چون خشم ز تو صلاح بریزد	با خشم فدا ده کی سیریزد	ماکز تو جن سپر کندم	سکر عتق کنی نیاز مندیم
پیغام به تیغ دهنده تاجند	بابی سپهران ستره تاجند	نابنده تیغ کان خراج دید	مکتوبه دکنه دفته کشید
کف که عروس سیدیم زود	تا کردم ازین قیل خشنود	آمد پدر غرورس غنک	چون خاک نماده روی پر
کای در غرب از زکوری	در خورد سیر و تاجدار	مجدوم و پیر و دل شکسته	دور از تو روز بد نشسته
در سر زش عرب فاده	خود را بجای لب نهاده	این خون که ز شمع ششم	در گردن مکت خوش ششم
خدا هم که درین کلاه کاری	سباب شوم ز شمع ساری	کرد خست مرا پا در پیش	نخشی بکینه شده خویش
راضی شوم و بسیار ابرم	وز حکم تو سه برون تارم	وز آتش تیر بر فروزی	او را بمثال عود سوزی
در زاکمه انگلی میباش	یا تیغ کشی کنی تپاش	از مکتی تو سه تپاش	روی از سخن تو رشاقم
سکر تازه کل پش با شم	فرمان ترا مطلع باشم	اما دم بدیو فرزند	دیوانه به بند پیک در بند
سرسی و در جرن بود شمشیر	خاشاک و نود با شمشیر	این شسته رای نابود	لی عاقبت درایگان کرد
خوکرده بکوه دوش کشتن	جولان زدن و جهان تو شستن	با نام شکستگان نشستن	نام من و نام خود شکستن
در اصل سینه شکسته کای	زان پیک بود شکسته نای	در خاک عرب نماده بادی	سکر و خرمین نکر و بادی
نمایافته در زبانش انگنه	در سر زش جانش انگنه	کر درکت ادنی ز نامم	با نیک بود همیشه نامم
اکس که دم بخت دارد	به زانک ز نام بخت دارد	بدگامی نام من میسند	این دوزخ بین بر سر آید
سکر سحر می مرا بزمیاد	آزاد کنی که بادی آزاد	در نه بند که باز کردم	از ناز تو ی نیاز کردم
پر سدران عروس جنت	در پیش یک انگنه درین	تا باز درم ز نام و کشتن	آزاد شوم ز صلح و کشتن

فرزند مرا درین محکم	سک یک خور که در دود	از آنکه کرد و سک خطا	چون مردم است میشت یک
و از آنکه دمان آدمی خست	توان برادر محشیت	حون او در قی جن خرد	نعل بواب او فرودماند
وان خیزد زبان دشت لکتر	نخاشش که دکت ریزد	اگر چه سر آمد سپاسیم	دختر بدل خوش از تو خواهم
چون می ندی دل تو دانه	از تو بستم که می ستاند	مردن که بدست زور خوا	نان خشک و عقیقه شود خوا
من کاندنم از پی دعا	مستقیم از جن جنا	امان که ندیم حاص بود	بایسید دران خلاص بود
کمان شسته خاطر موسک	دار و روشی عظیم پاک	مردن که بخت او در افتد	به خود شود بگو نیستد
شوریده دلی جن هوای	خود راند به بکده خدای	بر مرد دی که نجات	نابسته شود که نیثبات
مارا ز برای او نیاز و	اوروی نسج و کمر آورد	ما از آنی نشانه سر	او در رخ ماکشید بکمر
این نشت نشان سوخته ان	او خواه یکریه خوا خندان	زین وصلت که فرام افند	هم تو به کار برسم افند
بکمر بود و ز روی حالت	او با خلل و تو با نجات	ان یکر چه نام و نکت ایم	زین کار نموده جنگ دارم
خواستش که ازین حدت بکشد	بخشم رفتن مجنون از پیش نعل		با شکر خوش از بکشت
مجنون شکسته دل دران حال	دلخسته شد از گردن مال	کام و در که روز دست برد	ان مکت که خفته بود دست
در مکت جو من سلیم رای	باستی اگر بدی و فای	آمد بر نعل آب در چشم	جوشید جگر که آتش از چشم
کای بای بدستی نروده	بد دفته خود بهر نروده	در محمی درین مسیری	داویم روز نا امید
از دست تو مید من جرافت	ان دست که گفت کجاست	نشتم لب فرات بروی	تا خورد و ندوزم سپری
شکر ز قطره برکت دی	شیرت کردی و لی خدا	بر خوان طلبه زدم نشاندا	بازم جو کس پیش راندی
چون آفرشته این که بود	این رشته زشته تبه بود	این کت و آذر و عیان کرد	یکه اسب شد و دوا را بکند
خدا که نموده شد مراعات	کین را باین بود مکافات	ترقب کم ازین دیارت	خنی مری و سب کار است
با حمت حسن با خیزد	سیاه سمن و سیم سینه	تا کجاست از دیار کرد	دولت پدر تو یار کرد
زین کونه بی امید و آوند	بند از دل او کی گشت دند	کم کردی از میان ایشان	میرفت جو ابر و دل ایشان
ز نعل جو ملک خوش پرست	بام نمان خوش پرست	مجنون ستم رسیده را خاند	نادول و پیش کرد و دشنام
حسند بی دران تماش	انگاه شد از جریه تماش	کم کشش او که نار و اورد	آگاه شد که کجا بود
سازنده از غنم این سار	باز خریدن مجنون		از پرده حین برادر آواز
کمان مرغ بکام نارسیده	از نعلیان جوشد رسیده	طیاره تدر استایان	میراند جو باد در پایان
میواند سس و دی توای	بر نعلیان خلافت رای	بامر دمی از ان ولایت	میکرد زنت خود شکایت

سرفت سرکش ریزد رنجور	انداخته دید دای زود	در دام قناده آبوی	حکم شده دست و پای رسته
صیاد بدین طبع خرسد	خون از تن آسمان ریزد	بمژدن شاعیت ایستاده	صیاد سراسر دیده در مانده
کشتا بطریق دام یاری	همان توام بدین چارای	دام است آسمان چارای	وین یک دور میدارد ماکن
بی جان بکشی رسیده را	جان منت هم آفریده را	همی دسین آغوش خود	بر مرد نوشته غیر مغضوب
دل جو دوات برستیزی	خون دوسه کی کند بریزی	زانکس که آهست گرس	خون دهنش آهوی بزرگست
جشن بخم یار مانده	بویش نه جو بهار مانده	بکندار بخت چشم یارش	بنواز بیا در نو بهار شش
کردن مزنش که پوفاست	در کردن او رسن دوات	ان کردن طرق بند آرا	افرس بود تنغ فولاد
چشم سیاه سره بوده	در خاک خط بود غوده	ان سینه که رنگ سیم است	نه در خور آتش کباب است
وان ساد سرب ناز پرور	وانی که زخم کشت در خور	وان نافه که رنگ ناب دارد	خون دهنش جواب دارد
وان بای لطیف خردانی	در خور دشت کجاست دانی	وان پشت که بار کس نمید	بر روی زمین زنی بر نبد
صیاد بران نوب که اخواند	انگشت گرفته در دمان مانده	کشتا خنجر تو کردی گرس	کفر نمودی هم آغوش
نخچر دوا مه قیدم ایست	یک خانه خیال میدم ایست	صیاد بدین نیامده ای	آزادی صید چون بسیدی
سر برسد صید سایه داری	جان باز خوش کرد داری	بمژدن بجا ابلان می دست	اذکر کب خود در دمان بخت
افزون تک خوشش ابداد	تا کردن آسمان شده آزاد	او مانده و یکی دو آسوی خرد	صیاد در رفت و یار کی برد
میداد ز دوستی نه ز کس	بر چشم سیاه آسمان بوس	کین چشم اگر بد چشم یار است	زان چشم سیاه یاد کار است
بسیار بر آسمان دعا کرد	وانگاه ز دامنشان کرد	رفت از پی آسمان ششایان	فریاد کن دران پایان
پیکت روی صلاح بسته	چون کل ز صلاح خوش خسته	در خور طایریک جوشان	کشته دهنش جو یک جوشان
از دل هوا بخار دارد	خار او قصب بخار دارد	شب چون قصب سیاه شود	خورشید قصب ز ماه شود
ان شیشه حصار ی	چون مار قصب شد از زاری	شب جو سه زل یار تار یک	رو چون دوستدار بار یک
شد نو کمان دروغی	چون مار کزید بر سار	سجید خاک بر زمین مار	وز ناله جو شب سیاه کرد
تا در دخت از آه کردن	دماندن مجنون کوزن از صیاد		کایه چرخ ز جین بر آید
چون صبح بنالنگ نری	برزد علم جهان فروزی	ابروی چشم بکین در آمد	برداشته راه مرد بان
آن آینه خیال در جنگ	چون آینه بود رنگ در	ریش کرفته دست خوانان	انداخته دید باز دای
برفت و پید راه برفت	ماشا اند دل می کنت	ناگاه رسید در معانی	آورده جو شیر شتره انگ
در توام کوزن افغانده	کردن ز رسن تنغ داده	صیاد بران کوزن کلرک	

تاکیشش خون بریزد	خونی که جن از جود سید	بمژدن که رسید پیش صیاد	بکشت در بان جوتغ فساد
کای چون سک طالان زبون	دام از سر عاجز برون	ان جفت کراشش بخوبید	اذکر شد نش تراجه کوید
ای که مر از تو جدا کرد	ما خود مباد بر بدین درد	صیاد تو روز خوش صیاد	یارب که روز من نشیاد
سکرتی ز آه درد دندان	برکن ز جین شکار دند	حال توجه بودی از بندر	نخچر که او شدی ترنجبیر
شکرا نه این جوی بدیری	کو صید شد تو صید کیری	صیاد بدین سخن کداری	شد دور ز خون او شکاری
کشتا خنجر ملاک جاننش	اما هم برای کانش	کر چه خورش من این شکار	کر باز خورش وقت کمار
بمژدن رس ز دالت خویش	بر کند بک نهاد در پیش	صیاد سلاح و ساز برداشت	صید سه دید صید بکد
بمژدن سوی ان شکار لبت	آمد جو بدربوی فرزند	مایه جو دوستان برد	مر جا که شکسته دیدی است
سرتا کنش بهر خار یید	رو کرد و ز دیده انگار	گفت ای ز رفیق خوش	تو سنج چون زیار چور
ای شش رو سپاه صحرا	خرگاه نش که جهمرا	بری تو زد دست یاد کارم	چشم تو نظیر چشم یارم
در ی خنجر باد جایت	وز دام کشته باد بایت	خالی تو زخم کینه خزان	دور از تو سه کینه شامان
دندان تو از دماند ز	هم در صدف لب تو بهتر	اشک تو اگر جوت تر یک	مار خسته بد جوت بر خاک
ای سکه کشی که دران از	دلخسته سده را بسید از	دام که درین حصار است	زان ماه حصاریت خیرت
دقتی که جسد کنی دران بوم	حال دل من کنش معلوم	کای مانده بکام دشنام	جو تاک تو ای انجم نام
تو دور ز من من تو تو هم دور	رنجور من و تو سنج رنجور	تر نه که در میان افتد	تری که بدشت نه افتد
بادی که ندارد از تو بوی	نامش بر من بچ روی	بادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من کد ندارد
زن جنس یکی نه بلکه صد پیش	میکنست نکت حالت خوش	از بای کوزن بند کشت	جشن رسید که در شش آرد
چون رفت کوزن دام دیده	زان بنده و ان شد آید	سیار ز شب جو بر سار	یوسف خرید چون ماه
از انجن بهر فرشتان	شد مهر فلک جوش جوشان	ان میل کشیده میل ریل	برفت جوش و جاد دیتل
جند انگ زبان بدر کند مار	یا مرغ زنده در آب منقار	نا سوده جو غم بر دیده	بنفاده جو مرغ سر بریده
مزنش ز حرارت و غمش	سوزنده جو ز دهن جوشش	کر خود بخت جوشش	بیلو روی زمین نشیر دای
شکریه جوتغ لاجوردی	رسیدن مجنون بریر در ختی و سخن گفتن باز راغ		آراست کبودی نوردی
فندی دن ان جان کل زرد	بکشت میان آب دیده	زان آب که بروی آتش افشان	آفاق برنگ سرخ کل کرد
بمژدن جو کل خزان رسیده	تسیده بوقت نم روزان	چون سایه داشت جوشی	مشتی جو صیاد شگ برانده
اذکر کی آفت سوزان			بنشست بسایه در ختی

در سایه آن درخت عالی	سر آمد از حواله	حوضی شد چون فلک مد	با کینه و خوشی و خوشی کور
پرامن حوض بزم رسته	م سمره ز آب روی شسته	ان تشنه ز مکر و بکر ت	زان آب جو بزم بخت مراب
آورد زمانی از دیدن	و ز کشتن و جع ناشنود	زان نوشش سز میو دیا	می دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زانی	خشی و چشمش چون چراغی	چون زلت تان بسیار داند	با دل جو بکر گرفته پنهان
صالح مرغی جو ناله خاکش	چون صالحيان شده سیرش	بر شاخ نشسته بت و	همچو شب میان میسا
بمخون جو سافوی جان	با آن دل خوش هم عیان	گفت ای سیه سیه داند	از دست که سیه چانه
شکر کنگ برای ای شب افروز	روزی که شد می بدین روز	بر آتش غم منم تو جوئی	بخت توک زده سیه تو بوی
کر سوخته دل نه خام راسی	چون سوختگان سیه جراسی	در سوخته واکرم خمیزی	از سوختگان چراگری
زکی بچه کدام سازی	سندوی کدام ترکانی	من شاه مکر تو جرشانی	در جرقه چرا سیهایی
روزی که سیه بزم دیارم	کرای که ز دست رفت کام	در باب که کر تو در نیایی	ناجسته شوم بدین خراپی
کشتی که ترس دست کرم	ترسم که درین سوسن کرم	چنانی دیده چون بریزد	از داند تو تیا ج خیسند
چو کرک بره زمش برود	فریادش بان کجا کند بود	چون سیل خراب کرد خیاو	دیوار چه کاه کل چه پولاد
چون کشد بانه خشک پای	خواه ابریا رو خواه کند	اوسه غن کشا که کسناخ	و ابا ناغ برنده شاخ پر ناخ
از بر سخی دراز کرده	برنده ریحیل سا کرده	بمخون جوف سینه که دناغ	شد ناغ و نهاد بر دوش ناغ
شب چون پر ناغ بر آرد	شیره ز خواب سر بر آرد	کشتی که سستار کان چراغند	یا بر پر ناغ چشم زاعند
بمخون چوب جاع مرده	افتاده و دیده ناغ برده	میر بخت بر شک دیده ناغ	مانده شمع خوشن روز
چون نور چراغ آسمان کرد	برون زنی بمخون از بر سن کردن		از پرده صبح برون کرد
در منظری شکسته باغی	در خراگاه سینی		شد بر بهر چوب جاعی
بمخون چو پرده ناغ بومان	پروانه صفت چراغ جوان	از راه جسل خانه برداشت	سجاده دیار بر داشت
چون بوی دمن شست	یک لحظه نهاد بر بکر دست	باز از نشش بر آمد آواز	چون مرده که جان بدو
شد سپهر زنی ز دور سپدا	با او مردی بشکل شیدا	سر تا پیشش مکنده و بند	و آن مرده بند کشته خورسند
زنی می شد در شتاب کردن	می برد و در آستان کردن	بمخون جو اسیر دید دیند	از آن دانه ای داد سوکند
کاین مرده بند کت با تو	در بند ز بر حلت با تو	زنی کنت سخن جو داشت	مردیست نه بندی و نه جای
من پویم این رفیق درویش	در مرده و مرده ای ز مدتش	از درویشی بدان رسیده	کین بند و رسن در و کشیده
تا کرد اتم اسیر وارشش	تو ز مع کتم بر دیارشش	کرد آورم از خن بهانه	مشتی علت از برای خانه

هم کزین میان چه بر خات	دو نم کیم رات بارات	نمی من و نمی او سستاند	کردی میان در خانه
بمخون ز سر شکسته یالی	در بای زن افتاد حالی	کین سسله و طایه زنجیر	بر من نه این رفیق بر کسیر
کاشته و مستند ما ییم	اوست سنای بندایم	میکرد اتم برو سیاهی	ایجاد بر کج که خواهی
سرجه بهم آید از جن کاه	لی شکرک من تر است برادر	چون دید زن انجان شای	دشاد شد از جان شکاری
زان مرده داشت در زمان	ان بند و رسن مرده است	بخواخت به بند کردن او را	می برد رسن بکردن او را
می بخت و ز بندی ماندش	وز خانه بخانه می دو اند	هر جا که رسید دروان دید	بکرت کی یکی بخشید
بکرت کی بود عاقل	خندید کی که بود عاقل	او داده رضا زخم خوردن	زنجیر پا و غل بکردن
چون بر در خیمه رسیدی	سسته سر و بر کشتی	سلی کنی و سنگ خوردی	در خوردن سنگ اقصی کردی
چون جند خاش بر سر آمد	کر و کیشش بر آورد	با وی جو از آن جن حوت	بر خاک جن جو سر و پشت
بکرت بران جن یزادی	چون دیده ابر نه ماری	سر سینه و زین و کت	کای من ز تو طاق و با کت
مخوم تر از آن شدم درین راه	کازار شوم ز بند و زبانه	اینگ سر و پای مرده شد	کشم بقوت تو خورسند
سکرانک نموده ام کهای	معه و نم مسج راسی	من حکم کش تو کم رانی	تا دینم کیم حاکم وانی
مگر بمصاف و مع و نیم	در شش تو پین که چون ایم	کردی کتی نمود پایم	اخر و رسن بکردن آیم
سروست شکسته شد کان کیر	اینگ بشکنج زیر زنجیر	زان جرم که شش زان نمودم	بسیار خیانت آن نمودم
بسنده ام اجن بخاری	کر میکشیم کش چه داری	کر جز تو مکت چشم	بر کش جو صلیب عاریتم
چون کر تو وفات پوفای	شش تو خطا خطای	من با تو جوستم خطا کار	خود را خطا کنم گرفتار
باشد که وفای آید از تو	با سخته خطای آید از تو	وز ند کیم در و د ماری	و سستی برم فرود ماری
در کشیک امیدان دست	کاری به بهانه بر سرم دست	کر تیغ روان کنی برین	قربان خودم کنی برین
اسماعیل بخود بسجیم	اسماعیل اگر برنجیم	چون شمع دلم زو غناکت	کر باز بری سرم جاکت
شمع از سر در و کشیدن	آساید وقت سر بیدن	من زنده ولی تو چون جانم	در بای تو چه که مرده باشم
چون غلت مرابری تو راسی	زین بس من کشته آس	سر رانده و در سیر نام	به کر تو در و سیر نام
کوی تو در و سیر جدا باد	در و آن غلت سر تر آباد	این کت و ز جای دست جوی	دیوانه شد و برید زنجیر
از کشته غم شکوه گرفت	چون که مرده گرفته که گرفت	برنج شد و نسیر میرد	بر خود بطایفه تر میرد
خویش ن جو از و خبر شنید	رفتند و بدیدی بدیدند	با کس جوئی شد آرمیده	کشته بزرگ آن آرمیده
داداره شد از خراب آباد	چون نام و ش ن لیلی از یاد	هر کس که بد و جزان کن	یا تن ز و با کت یخت

غواص جو اسد معالی	سلی نو فایه در خبر یافت	سلی نو فایه در خبر یافت	کرد از لب خود گرفتانی
کمان رو که تو فلان طوطا	بر فرق عایج که نهاده	بر کنت ز آه تنوشی	العیش که یار مات فیروز
آمد پریش بای کثاده	تا زلفت ان رسیدم	بستم بخش باب دادم	افسانه از زبان فروشی
کام و زبیده تشن بستم	کرد از زمان خدا دادش	او تر به کشت خورسند	یکبار کیش جواب دادم
نومل که خدا جزا دادش	الته از جن کار	سلی ز پیر پان حکایت	دندان طبع ز وصل بر کند
الزق علی اسد از جان یار	پرده ز پیر نگاه میداشت	چون رفت پیر ز پرده	رنجید چنانک بی نهایت
در پرده نموده آه میداشت	کر راه خود ان غبار شبانه	چون کم شده دیدم تراره	شد ز کس از کیه کلگون
چندان ز سرنگ جوی روان	یکد باب حله بایف	داد آب ز کس از غرا	که دست کشید و گاه بازو
میرفت ز دیده خون صفا	یاری که جاره باز جوی	در سلسله بام و در کف	در حوض کشید خنر از ا
امالی که قصه باز گوید	میداد خبر ز لطف رویش	بر صحبت از نام داران	میزیت جو مار سر گرفت
در هر طغنی نسیم کوشش	بجست حسن او و صالحی	از در طلبان ان خزان	دل کرم شدند خواستاران
هر کس ولایتی و مایه	دان سینه کشاده تا خورشید	او را پیر از بر ز کوی	ولایت سینه در میان
این دست کشیده تار بود	ان شمشیر نگاه داشت	میوزد ولی بصد دارا	میداشت جو در در استرا
دان سیم تن از کدام سنگ	خندید و بز خنده خست	چون کل کمر دوروی گشت	نهان جگر و می آشکارا
چون شمع نخته رخ بر آلود	ان لشکری را بر اسواری	از سر و تان برج ان ماه	روین در پا و شمع در دست
می بر وز روی ساز کار	عروسی کردن سلی را با ابن سلام		صد زمره نشسته کرد نگاه
چون ابن سلام ازین خبر یافت	با طاق و طنب باوشای	آورد و خرنهای بسیار	بر وعده شط کرد و شمشیر
آمد زنی عروس خواهی	آراسته برک از معانی	وز بهر فرائضهای زیبا	عینر من و شکر بخوار
وز ناز و مشک و لعل کانی	چندانک نداشت خلق با	زان ز کیک جوش ترند	چندین شترش بزیر دیا
در بختی و تازی و سکار	بر کشتن ختم یک برکت	کرده بجان مردی جت	میرفت خاک یک برکت
ان زمره که او جو یک کشت	قاصد طلبه و شغل زود	جاد و سخی که کردی از نرم	ان خانه دیک بوم را شست
روزی دوزخ را بر آلود	شد مجسمه او و می سخی	باشش کشتی زمر طایف	سنگام فریب سنگ رازم
جان زنده کن که از فحشی	یکیک نخیزد و ابر سید	وانکه بیکلیه خوشن بانی	آورد ز روم و چین طایف
قاصد شد و ان خیزه ببارد	روی عربت و شت لکتر	صاحب تنع و بلند ناست	بکشت و خیزه تناسی
ان شامه مو از شیر بیک			اسباب ز کیش تمام

سر خون طلبی جو آب خیزد	ور ز طلبی جو یک ریزد	سم زو پری سیاه و سیاه	سم بازری ز داوری
قاصد خیزد بی دین سخن راند	مکین بدر عروس ماند	خدا نمک بکد کار بر کشت	افراش ازین تار بر کشت
بر کردن ان عمل رضا داد	در ابد مان از دما داد	چون روز دگر عروس شد	بگرفت بدست جام جشید
یوست عرب غلام روی	انگند مصلی عروسی	آمد پدر عروس در کار	آراسته کج و کوی و یار
دانا و دیگر کرده را خواند	در شش نشاط گاه بنشاند	آین سر و روش گاهی	بر ساخت لعل و تاجی
بر دم عرب هم نشستند	عندی که شسته بود بسته	طوفان و باران یافت	در شیر به سخن ز جان رفت
بر خیزه ان بت دلاویز	کردند به تنگنا شکر روز	ان سنگ و مان سنگ روزی	چون غود و شکر بطر روزی
عطری ز بخار دل بر انگشت	واشکی جو کلاب تلخ بخت	لعل آتش و جوش آب میداد	این غایه و ان کلاب میداد
چون ساخته شد مسج کارش	ما ساخته بود مسج کارش	بر خاک قدم تنی بدوزد	آتش بر من پری بپوزد
عضوی که مخالفت پذیرد	فرمان را بخود نکسیرد	سرد آن ز قیله کشت عاصی	چون فته از قیله عاصی
چون مار کشیده کرد و کشت	واجب بودش بریدن از	چون داردی طبع سازگار	مردن سبب غلات کار
سیلی که منزع جهان بود	در محنتی ملاک جان بود	تابنده ان چراغ شای	جستن بحر اعصم کای
چون صدم آفتاب روشن	ز خیزه برین کبود گلشن	سیاره شب بر افروان شد	بر دجله مشکون روان شد
دانا و نشاط مند بر خاست	وز بهر عروس محل آراست	چون رفت عروس عاری	بر دوش شب بر کوی آری
اورنگ و سیر خود بداد	کلمه برینک و بدو داد	روزی دوسر بر طری آرم	میکد و رفتی هم رازم
بانخلی و طب جو کشت کسخت	دستی بر طب کشید بر شاخت	زان تخیل رنده خور غای	سزد و نخت روز کاری
لیشش جان طلبا نجزد	افتاد جو مرد و ده چو	گفت اردو کلک نای	از خوشن و ز من برای
سکند با فزیده کارم	کار است بطن خود نگام	سکرم من غرض تو بر نخند	سکرم تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سکند	زان بت سلام کشت سینه	دانت کرد و فراغ دارد	جسته وی دیگری چراغ دارد
لیکن بطریق سر کشدن	می توانست از و بریدن	سزد من ان سوزسته	دل داده بدو ز دست رفته
گفت که زمر او جنینم	ان یکد روز و دو سپنم	خرسند شدن یک نظاره	زان یکد ز من کند کناره
وانکه ز سر کنه کاری	بر دوش بنمود و کرد زاری	سزد تو بظاره دل نهادم	وز من کندم حرام زادم
زان بس که جهان گذاشت	پیش از نظری نداشت	دان زینت باغ و گلشن	بر راه نهاد چشم روشن
تا باد کی آورد غباری	از دامن یازده یار غباری	هر لحظه بنمود و کرد گاه	چو بد آمدی ز کاه
کافی دوسه تا فتنی جوستان	نامده تر از زمر اردستان	جستی خبری زیار جو	دادی آبی بجان رنجور

جندان بطریق نامهربانی برداشتند پنج نامشکینش فرزانه سخن سسای بیداد	کمان شیشه رسن بریده سیکشت بر سر پنج کاسی زبان بوی خوشنایع پور	دیوانه ماه نموده مونس نه بجز دروغ و آبی اعضایش گرفته رنگ غیر	کمان عشق نموده شد سوز از مادی و از بدویش خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی	وان را ز جور و رکشت پند جرباک پدر چه بیم شوم از سر سخن چنین خبر داد	کمان عشق نموده شد سوز از مادی و از بدویش خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی
شکایت کردن مجنون از پهلوی لیلی و شوم کردن	رنگ قلم مرار تماش کز کردن شوی و خبر یافت پشمار زنی دروغ نمانده	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی
کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی

جندان بطریق نامهربانی برداشتند پنج نامشکینش فرزانه سخن سسای بیداد	کمان شیشه رسن بریده سیکشت بر سر پنج کاسی زبان بوی خوشنایع پور	دیوانه ماه نموده مونس نه بجز دروغ و آبی اعضایش گرفته رنگ غیر	کمان عشق نموده شد سوز از مادی و از بدویش خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی	وان را ز جور و رکشت پند جرباک پدر چه بیم شوم از سر سخن چنین خبر داد	کمان عشق نموده شد سوز از مادی و از بدویش خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی
شکایت کردن مجنون از پهلوی لیلی و شوم کردن	رنگ قلم مرار تماش کز کردن شوی و خبر یافت پشمار زنی دروغ نمانده	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی
کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی	کمان کشت بوی زبانه کشته خرد زشته فاش شد سویی یاران پری دی

شب تانگست ناز اجام	باروی سیه نشد سرانجام	دور تو بجز روی باز خندم
کان و عده گری در دفری	عزم شد و هم بر نسیبی	و آنکس که غم نیارخت یار
باین همه رنج کز تو سنج	رنجیده شوم که از تو رنج	غم در دل من خان نشانی
ان روزه که آشنات خرام	وان دل نه که پوخت خرام	عاجز شده ام ز خوی غایت
باین همه جور ما که رانی	هم قوت جسم و قوت جانی	پیدا و ترا که غم کاست
روی چنین جمال دارد	خون همه کس محال دارد	روزی تو من چراغ درش
یک شکر من بجز تو نمانی	نه که بد و رخ بود تو نمانی	کل در جانی و لاله در خند
گر آتش چندی بدان نور	آتش بد من در آید از دور	باغ ارج کل کلاه دارد
اطلس که قبای اصل غایت	با قوری رخ تو کاست	ز باروی تو مرغی نیلایت
که عود و صدل بیدست	باسر کج کل تو سرچ بیدست	سلطان رخت بجز یکن
از خوی چه بجز چنین یار	دشوار توان برید و نوار	تدبیر که جزین ندانم
آزرم و وفای تو گزینم	در جور و جانی تو نشینم	هم با تو شکیب را دهم ساز
دستان نصیح باری زار	رخت پیر مجنون بدیدن مجنون	
کان پر بسر بیاد داده	یعقوب زیارت او داده	جون مجنونا امید دل داده
آسی بکنجه درج میکرد	عمر بامید خسیج میکرد	ناموده ز جاره باز جستن
بسیار و پیر و مال پرور	اقبال بود نظر نمی یافت	در گوشه نشینت و ساخت
پری و ضعیفی و زبونی	کردش بر جیل و منونی	نگاه آمد این سر اوج ننگ
ترسید کاجل بر در آید	پیکانه کی ز در آید	بگریختی دو از جوانان
شد باز بخت و جوی فرزند	بر هر چه کند خدای خرسند	برگشت بگرد که و صحرای
میزد بامید دست و پای	از وی اثر نیافت جای	تا عاقبتش یکی نشان داد
جای و جگای این مناک	مانده که و رسوای	جون ابرسیاه زشت و ناشی
رهش گرفت شش معلوم	یک روز دوید تا بران بوم	و پیشش بجا ننگ بدست
پیشش رفته دید جان	در برت کشنده استخوانی	آواره از جهان سستی
بر روی زمین چرخ روان	وزیر زمینان نشان تر	دیک جلدش بگوشش افتد
مانده مار سچ در سج	چیده سر از کلاه و سچ	از جرم و دان بدست واری

آسته زار رفت نهشت	ناید برقی بر سرش دست	خون جگر از جگر برانگشت
مجنون جو کش و دیه و یاز	شخصی بر خویش دید ساز	از روی پدر نظاره میکرد
اگر خود را کند فراموش	یاد دیگری کجا کوشش	گفتا جکی زمین جود خدای
گفتا پدر تو ام بدین روز	جویان تو بادلی بکسوز	مجنون جوشناخشش را گشت
از ترس رنگ دیده بخت	او بر سر برین این بران داد	کردند ز روی پستداری
چون چشم پدر در گریه پر خست	سر تا بایش نظر بران داشت	دیدش جگر شکست
از عیبش دگر گشت لغز	بروشید و راز پای نهشت	در سبیل او کشید جامه
از سر مشکی که باد بودش	پند پرانه می نمودش	کای جان چو نه وقت داشت
زین ده که کجا پیش تنگ	بگریه که معلومت کیر است	در زخم چنین نشانی کای
هری زده خسیج بی تدار	خون رفته از تو اشکار	روزی دوسه بی نمرود گشت
در جواروی که که نا شیر	کرده ز روی دور انکم سیر	بهر یک شمر خوشش بودن
چند انگ و دیدنی و دیدی	جای ز رسیدی و رسیدی	رنجیده شدن نه مای ازاد
ان ده که که کجای است	از سبیل که که جگر خراست	دان که که سبیل از کزیر
زینان که تو زخم و رنج منی	فرزده شوی که کجاست	از تو سستی تو بر شد ایام
سرفت و سوزی لکای	و سر خست تو هنوز جانی	ساکر تر از این جاده رانده
که شرف دیو خانه بودن	که دیو جادو مانده بودن	صاحب شود پای از انگشت
خوش باش بمنزه که جادوست	بش عاقل که بمنزه شادوست	که عشق بود دروغ و دروغ
بگریختی خوش بر آید	تا خرد و فنی و کج زاید	هر خوشی دلی که ان زمانت
بسی کندم کان خزیده کردند	زان جو که رسید از آن کردند	احد که که در دگر بر جانت
خود که اجل عیان بگرد	عذر تو جهان کجا بدند	شریت از خاص خوشت
ان بود زدن که رشته شد	مردان از دود و گشت شد	ایر و در مجنونا چند میوز
نشسته عیار مرکب سنج	نامرک و زنده نباشد تنج	از خنجر مرکب جان کی برد
بر سر که بوقت ترک شست	سبلی زده قنای خوش	وان لب که در از من پند
میدان تو یک کست منشی	نور دیده سری پست منشی	آرام کست مردی را
مکت را وطن و ترا وطن	تو آدمی درین سخن نیست	که آدمی جز آدمی نیست
هم بر جگرش بگریخت	نشاخت و زوکنه میکرد	ای من ای تو تو آرد جگر
در پای دی افق و بگریخت	برخود و برادر زحمت زاری	هم نفس بر تن ماند هم
از غایت کشتن تا عیان	کایام و داسید در شتاب	بسالمت نشسته کرمای
افق و زبای و در گشت	آرد و ز غمی از مردن	مارج کشی که بای دارد
در سبیل پین که جگر برید	روزی دوسه نام تو پادام	بابا و کان فرس و دانه
خود را بدی دروغ و بخت	کار نفسی توانی آید	از بکنجه اعتقاد غایت
یاید که که خود را بر آید	هم کرد و تو پست آید	تا بوی خوشت باشد ان
نابوی خوشت باشد ان	که ز پیش زمرک خوشم	از خنجر خوشش نوشته
بابائی ست مرغی را	در دیو و دیو در میانش	

غولی که بسج در زمین کرد	خود را بکشت آدجی کرد	تو آدمی بدین شیرینی	با غول جسد اکتی حریبی
جنس تو هم حریت من باش	تسکن دل ضیف من باش	روزی دو که با تو هم عیانم	شالی شو از کاب جانم
اشب که عنان زمین بپای	فردا که طلب کنی نیایی	کر بر تو ازین سخن کرات	این هم ز قضا آسافت
زودیک رسید کار بی ساز	با کردش روزگار بی ساز	خوشی زدی که من نان دوری	می خور تو که من خواب گشتم
من میگردم تو در امان باش	غم گشت مرا زشت و دمان باش	افتاد بر آفتاب کردم	زودیک شد آفتاب نردم
روزم شب آمد ای بحرمان	جانم بلب آمد ای بسرمان	ای جان بدر پیاوشتاب	تا جان بدر ز رفت دریاب
زان شش که من در امانم	در خانه خویش که من گم گای	تا چون اجل رسد میسرم	و انم که گشت جای کسیرم
چون رفت کند این عالم	آخه غلغی بود بجایم	نیشد هیچ دوست دشمن	من مرده تو غالی اینسرم
پکانه از میان در آید	اندوخته مرا ربا ید	بس ثانیه من بم نباشد	با تو چون کی کس نباشد
آواز ریحیل و ادم نیک	در کوچه که افتادم اینک	ترسم خوب کوچ رانده با تم	آسی تو و من غانده با تم
سر بر سر خاک من بجای	نالی ز ذوق و سخت نالی	که در نشت جو دو باشد	زان دو در مرا چه بود باشد
چون بند پدر بشند فرزند	میخوانست که دل بند بران	روزی دو بجایی کشید	ماور کشید و پدر فرسید
چون تو یغی می کشاید	عشق آمد و کوشش تو یلاید	در عشق که بیل هم پیادست	مردانه کینت کا و قیادت
شیر ندین شیر پریش	این دو در و آن در پیش	تسری که زشت عشق خرد	بر دست نشت و زخم برزد
مجنون سیاه مغزی پیش	چون کرد نصحت پدر کوش	گشت ای نفس تو جان زایم	انده شد تو که گشت ایم
والی نصحت تو سر ششم	در حلقه بند کینت کو شتم	بند تو چراغ دل فرو بست	نشندن من ز تنگ در بست
زمان تو که ز غمت دایم	خوادم که گم نمی توانم	بر من ز خرد چه سکندری	بر سک کار من چه خندی
در خاطر من که عشق و زور	عالم نه حبیب نه زور	بجسم نمان بباد و بادست	کاسنج شیده ایم یادت
سرایا که بود وقت و زمان	خرد و خوشی غانده بر باد	اخر و کس که خورده و دوش	کان خود سختی بود فراوش
سر زمین چه زود و دین زمانم	بر کسی چه کند ام ندانم	دائم چری من غلامت	آگاه ایم که جیت نامت
شما نه پند یار من رفت	خود یا من از شما رفت	در خود غلظم که من جهانم	مستقم عاشقم که اجم
چون برق دلم زگرانی زشت	دل که می من وجود من زشت	من خود بگر که کبالی	قانع شده ام به زوالی
پندار شسته کاسیاب و روان	پنداخته شد از آب روان	در وقت خویش که گشته ام	و حتی زید میان مردم
با دوش کی که افش کرد	هم عادت و حشیا نبرد	چون خربزه کس سیده	بگر شرم از شکن بریده
ترسم چون زمین بر آید ان کرد	در جزو دوستان رسد روز	پس کانه را ز طبل پوشد	تا خون بوش را بپوشد

مایل بجزایه بخت را یم	ان بگر خرابه گشت جایم	کم کیسه زمره عسکری	سکو در عدم اوست خاک آلی
یک حرف زانچه خواندی	پندار که نقطه زانندی	کوی مکن و بند پرو دست	انکار که مرد عاشق مست
زانکس توان صلاح در خوا	کز وی قلم صلاح بر خاست	کنشی که ششی ریحیل پشت	این کم شده بر ریحیل پشت
بار حلت تو خزان بود	آن تو ندانم ان من بود	برم که تو زنده اشک برزد	من مرده زمره خمسه و
چون دید پدر که در دست	بر داشت ازو امید بود	درو داغ کردن پدر محنت زانو یکجانه آمدن دو نالت کردن عام	
گشت ای بگر و بگر خور من	هم غل غل من دم افسرم	نومیدی تو معاع کردم	خود را و ترا و داغ کردم
افتاد پدر ز کار بگری	بگری بسرا و زار بگری	در کردن ام آردت بر خرد	آپا ز سر شک بر دلم ریز
تا غل کن کن بران آب	در دشت سوز خرم بردا	این باز بسین دم رحلت	در دیده بجای سه رحلت
در بر گیرم نه جای زست	تا تو که گم کرده در زست	زین عالم رفت بر نهادم	در عالم دیگر اوست دم
هم دوریم ز عالم تو	می مسرم و مسخرم غمی تو	با این که جویده تا زینتی	پدر و دو که دیگرم نه پنی
پدر و دو که رخت را بستم	در کشتی رنگان نشستم	پدر و دو که غم کج کردم	رقم نمان که باز کردم
پدر و دو که بار بر نهادم	در قبض قیامت او نهادم	پدر و دو که خوشی از میانم	مادر رسیدیم و کاروانم
چون از سر این درو بگذر	پدر و دو که زو با بگشتم	آدم بر ای خوشی نخر	زودیک بر آنکه جان شود
روز و دو زوئی توانی	یکدر بینه زنده کانی	انکار اجل از کین بر دانی	نما سخته کار کارا و فست
مرغ گلکی برون شد ارام	در معده صدق افت آرام	عربی بطناب عشق زود	خاک خشب خاک پست
آسوده گشت که درین دین	ناموده بود جو ماه و دین	در خانه غم بجای کشید	چون برق بر آید و مسیر
در منزل عالم سپیدی	آسوده بپاشش تاریخی	انکس که درین زین مست	آسوده دلی پرو خاست
ان مر و کنن حصار جان بود	ان مر و دین نه این دران	دیر بخت جهان رشتنم	در بند ملک تو خردت
در کاسش گشت جز بگر خرد	وز بملی است ان بگر خرد	بامر که درین جهان نشینی	چنی که بخوایش نی پنی
این دیو که نه جای گشت	بر خرد که رگه از سیست	خرام و منت مار در پست	افزس که مست بجای گشت
سرد تو درین جن زشت	کاسش ننگ و یکا ششت	تا بخت غم زمانه خوردن	تا زید و تا زمانه خوردن
عالم خوش خور که عالم گشت	تو در غم عالمی غم گشت	دزدی بود که دست بالا	سکو بر برد از میان کال
ان طر بود که مرد و بالاک	سکو کنج را که خور و خاک	خوش خور که کل جهان زدی	چون مار بپاشش خاک روی
عزت غرض معبد در بیج	چون عمر غانده که طاعت بیج	سبیم ارجه صلاح خوب	لشکر شکن زار گشت

چون بستی بی بایستی داد	سکر داد و دست جهان شد آباد	سکر دوک تراشش و تراش	که تر تراشش و تراشش
چون نبود بار بلای نبود	بر ویرانی خسراج نبود	فارغ منشی بهج جای	مین بدو غ دست بای
غانی مکدر بسیج کوی	لیکن بفتاق مای سوی	افزوده رکعت دو پیکار	چون بشت بریده باوی بار
زنان که جریده با تورانه	بیکر جریده ناکه ماندند	رفته کین و دین پرستان	ماندست جهان بر پرستان
ان قوم کیانی از کیانند	بر جای کین مگر کیانند	سرمایه ان سرانگودی	الا بطریق نیک مردی
سنگی کن و از پری میندیش	سنگ آید سنگ از پیش	بد با تو نکرد هر که بد کرد	کان بد پیش کنان کرد
سنگی کین و بچه در انداز	گرچه بتوروی را کند باز	هر سنگ ویدی که در نداشت	در کینه عالمش صداست
با کوه کی که راز کوه ید	کوه انچه شنید باز کوه ید	در حسیخ بلند اگر بلند	لیکن نظری بهر نمندی
کس سر ز فلک بدر بر دست	دین رفته کی بر سر دست	قزاده و منجیق و عصیان	بر حصن ملک نهاد ستوان
کوه در جهان شد است این	کز طغنه خاک نایدش یک	ستانه سپین درین کدکاه	کافاده بیت خون تو دماه
پنداشته بدین درازی	ست این غط از برای نای	تازین جاست بدر نازند	ز بخار منت فرو گذارند
لا و اسه کین بساط سمور	نفعیت که خست قطع از آن	هر جا که عمارتی پای	باشد بس مش او خراپی
و انجا که خراپت پرست	مردم عمارتی در آن است	در هیچ ره از خرابی	باقی نسا ده اند بنیاد
روزی در قضا بوقت شکیر	خبر یافتن مجنون از وفات پدر خود		
بر چیده نشسته بود همچون	چون بر سر تاج در کمون	صید وجودید بر کد کشیر	مرفت مشکاری بنجیر
بر سید در اوج سکواری	که در زامانی است دیارن	فارغ که ز شش نویست	بکشا بدو زبان خوش شیر
نی مادر و نی پدر پاد	نی شرم کی که شرم پاد	چون تو خلیج بکاک بهتر	یا خلسی تراکی مست
کسیرم ز پدر بر زندگانی	دوری طلبیده از جوانی	چون مرد پدر ترا با باد	کز ما خلیج بر ادوری سر
آسی زیارتش زمانی	واری ز ترخش نشانی	در پوزش تر بخش بنای	آخر کم از آن که آتش یار
همون ز نای اگر آنکس	ناید و خید جواست چون	خود را ز دروغ بر زمین	عذر روان او بخوای
زارام و فراکت خالی	تا کور پدر و وید خالی	چون شوشه ترست پدر	بسیار طمانجه بر چین زد
بر تربت افقاده پیش	بگرفتش چون بگر در اعش	از دوستی روان پاکش	الاسس ننگه در جگر دید
که خاک در گرفت در بر	که کرد ز در و خاک بر سر	زندانی روز را شب آمد	تر کرد ز آب دیده خاکش
او خود و همه ساله درستم بود	که کام نخت اسر غم بود	انکس که اسر پیم کرد	پیار شبانه راتب آمد
نومیده شده ز دستگیری	بازل یتیمی و اسیری	غطفید بران زمین زمانی	چون باشد چون غم کرد
			میست زم نشین نشانی

چون غم ز خویش انی یافت	از خوردن غم عیان یافت	چندان دغره سرک خورن	کند نام زمین بخون بر است
کست ای پدر ای پدر کجای	کاسته بر غمی غای	ای غمور من کجاست جویم	تسار غم تو با کس کویم
تو بی بسوی صلاح دیدی	زان روی خاک در کشیدی	من بی پدری ندیده بودم	تخت کسوت که از نمودم
فریاد که در دم از تو فریاد	فریاد منی ز تو فریاد	یارم تو بدی یارم تو	نسرودی دل و دلاورم تو
استاد و قیمتم تو بودی	غمخوار حقیقتم تو بودی	پی روی تو در جیب زاندم	افروسی که از تو باز ماندم
سهر کوبه دوریم کن پیش	من خود خجلم ز کوه خویش	فریاد بر اید از نهادم	کایه ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من بخوش خدای	من نرسن تو بیدلگای	تو کوشش مرا جو علقه زر	من دور تو جو علقه زر
من کرده در شتی و تو ز می	از من محسوس دی از تو کوی	لفظی بسداد تو نمکستم	بکشت بر او تو نمکستم
تو در غم جان من بصدورد	من کرد جهان گرفته ناورد	تو بستر من کرد رفتی	من رفتم بترک خواب گشتی
تو بزم نشاط من نباده	من بر سر سستی او افتاده	تو کشت دعا از سر کرده	من کشت دخت و بر خورده
جان دوستی ترا بسودم	یا دارم و جان برارم ز غم	بر جامه زویده نیل با شتم	تا کور و کبود مردود با شتم
ای جان پدر از انچه کردم	یکدزدانه با هزار دردم	از دست ای پدر نه چای	و ای راجع نمی کنی دای
آزاد تو راه ما کیسه داد	مارا بکناه ما کیسه داد	ای نرده سیاه من	خشنودی ت با من
ترسم کندم خدای با خود	کر تو نشی ز بند خشنود	کری بگر منی بقتضیر	و انگاه بران بگری تیر
کرم بگر تو ام مست بزم	چون بی نکان کن کبابم	زینان بگرم خون کشای	تو در بگر زمین جسدای
خون حکم خوری بدین دود	خرانی بگرم ز می بگر سوز	بامن بگرت بگر خور افاد	کاتش بخین بگر در افاد
سر دهن تو کندم سر کشار	کشتم بکناه خود گرفتار	سر بند بکوش در بگردم	از دهن تو کوشال خوردم
زین کوه دروغ و آه میگرد	روزی سخن بسیار بگرد	تا شب علم بسیار بگرد	تا شب ز دهل می نیارم
شب چون صدق را سیاه	بامای که گرفت کشنی	بامی پیش از صدف انجنت	تا جلد در از من بر کننت
همون زود دیده صدف نیک	بیرخت نشاد بر بزرگ	بر کور پدر نشسته تا روز	میخواند قصیده های دوز
سر بر تر بخش یکی کرد	خانه شد و خفت و جا بکی	دستاره بران حظیر بگرد	تا صبح درین صبح بود
چون ماتم جدم بر آورد	وز کوه شوق علم بر آورد	اکبر می صبح کجا کرد	سکر از دم خویش نگرارد
از خاک روان ز روی خاک	برشته نجه وقت خاک	میکرد جان سرک باری	اما بطریق سوکاری
میز و نشی بشور سخته	میز و نشی بجه مر سخته	می برود ز برود لغزدی	روزی بشی شبی روزی
صفت حال مجنون با دو دوام در چال			زمین قصه خن خیره باز

کودت بساط کوه پالین	برجان سراج سنا لین	از سوز پیر جو باز برد	آواره بکوه دودست سحر است
روزی نظریه گاه ان دشت	بر خاک دیار دودست بگشت	دید از گداز سرشته	سیلی بجزین بهم نوشته
ناخن زودان ورق خراشید	خود مانده و رفت راز شید	گشتند نظاره کان جرات	کز مروت تم یکی بجایست
گشتا رقی بار سس افتد	کز مادی کشان لبش	جو عاش را کسی بکاود	معتوق از برون تراود
گشتند جرات در میان	او کم شده و تو در میان	کنش که پیش من نه نکست	کین دلشده منز باشد ادبست
من بکرتاب دست یافتم	تا بر سر مغربست باختم	این گشت و گذشت ازین گذرگاه	چون رو به رفت راه پراه
میخواند چو عاشان نسی	بیمت علاج را بطبی	دشمن شده و درین کسند	از جاده و چون خلق بسته
خو کرده چو خشیان بصر	یا ح بیامای خضه	نه خوی و دوحطه و اجم	یاد ادم و دوشش نمیشد ارام
آورد و حفظ دور باقی	از شیر و کوزن خواجاشی	هر دشت که بود در پیمان	در خدمت او شد پشیمان
از شیر و کوزن و کرم و ماه	نگر گاهی کشیده در راه	ایشان میگشت فرمان	داد بر همه شاه چون سیمان
از پر عتاب سایه بان	در سایه کس استوانش	شایش بنایتی رسیده	کز خوی و دان و دی بیده
افتاده ز پیش کرم را زور	بر داشته شربت از کور	سک باخ کوشش صلح کرده	آموخته شربت خورده
اوی شده جان بکف گرفته	اشان بر پیش صفت گرفته	آسوی نموی و دیدی	بایش بیکار در کشدی
از خرابکش گسیخته	رو باه بدم زین برشته	بر کون کور گیسوادی	بران کوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین و شیر	چون جان داران کیده شیر	کرک از ته یساق دارا	رفته بیزک بجان بسیاری
درنده بک جش زاده	زیرش جو بک افقاده	زین یا و کمان دشتی	کر دشت و وصف استادی
او چون مکان خاج بسته	در قلب که میان نشسته	از بیم درندگان خونخوار	باصحبت او شد است کس کار
او را که رضای و ندیدند	حالش درندگان دریدند	با او چه آشنایه از خوش	پی دستوری نشد کی پیش
در موبک این جزیه را مان	برفت جو که با شتابان	با دشت بود و دشت گشته	کر دشتان بوحش میرست
زان جله اسوان جاناک	بود آسوی عجب شبناک	بازی کن و جایک و کسب	ماله و سرین و گردن ازاز
بجزین که بر آسوان نظر داشت	با او نظره تمام تر داشت	از ابر خوش خواند پست	سر ساعت سود بر سرش
خوش بود روز بوسه میداد	میگرد و چشم و لسان یاد	مردم تعجب از خفاش	روز رفت و جش در کاش
هر جا که سوس رسید بود	تا دیده بود و ندان بود	مردم مسافران را	کردی بر او قوا کای
و او روی زان خوشتر شد	تا روزه بتر و او کشید	وان حرم نشن جشم شران	بدل شش جلد و لیس ان
یکباره از ان ناله خوردی	باقی بدان حواله کردی	از پس کز زب و تیزی	دادی بدان برات روزی

مرد که بدید سجد بر دوش	روزی ده خوشتر شد	سپه امین او دیدن	بود از پی کب روزی خود
احسان بر خلق را نواز	حکایت		آزاد از ارباب بند ساز
در قصه شنیده ام که باری	بودست بمر و تاجه اری	در سلسله داشتی یکی چند	دیوانه رفت جو دیو در بند
هر یک بصلای کرازی	بردی سرشته بجاری	شده جوشی از کسی بازار	دادش بدان سگان نثار
هر کس که ز شاه بی امان بود	آوردن و خوردنش بمان	بود از ناله مار شده جوانی	در سر سندی تمام دانی
ترسید که شاه آشنای بود	پیکانه شود یکی از روز	آسوی درایک نماید	در شش کانش آرماید
ازم سگان برفت پیش	باسگبان گرفت خوشی	مرد ز شندی و کوشندی	در مطهر ان سگان کندی
چندان بر افغان بدین	کان دشواری بدو شد آسان	از خشت دست زیز پاش	گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خفاش که	شده دید دران جوان خاکی	فرمود بیک دکان دگاه	تا پیش سگان بر دشت از راه
وان یک نشان سکی نمود	چون بیک به پیش رو بود	بسته و بدان کانش داد	خود در شده و استاده
وان شتر سگان آشنای	کرده ز خشت بروی سنگ	چون شتر خود شتر شست	ام لا بکنان نواختش
کر دشت مروت بند بسته	سر بر سر بسته نشسته	بودند بر جوی و دلو	تا رفت برین کی شبار زور
چون روز رسید روزی نمود	سینور سیاه شد ز ازود	شده شتر و کار خود بهمان	نکین شد و گشت باندیان
کان آسوی پیکانه را دوش	دادم بیک اخت خواب گز	چند که ان سگان بگردند	اندام و را بکوه خورند
سگبان جو شده اندن شش آگاه	آمد بر شاه و گشت ای شاه	این شخص نه آدمی ز شست	کایز و بکرانش شست
بر خرو و بیایین دران نور	تا صبح خدا به منی از دور	آورد و من سگان نشسته	و ندان سگان بمر بسته
زان کرک سگان آشنای	نار زده از وی سمری	شده شتر و شتاب تا شایند	ان کم شتر را بکریا بند
بروند موکلان را شش	از سگ سگان بعد شش	شده ماند شگفت کان جواد	چون بود کزان سگان نیاز
کرین کرین بیا برخواست	خدا عز و باب چشم در خواست	کنش که سبب جو بود بنای	کین یک نشتر تو مانده بر پای
گفت سبب آنکه پیش ازین بند	دادم بیکان نواله چند	ایشان بکرم که خوردند	با من لب خود بکس کردند
ده سال غلامی تو کردم	این بودی که از تو خودم	دادی بکاتم از یک بازار	این بد که بند یک آشنای
سک دوست شد تو شتاب	سک راجح حرم ترا نه	سک صبح کند با ستروانی	تا کن کند و نا بکاسنی
چون دید شتر این شگفت گاری	کر مروت و دستکاری	شیار شد از خار سستی	بکذاشت سکی و یک سستی
مقصودم ازین حکایت نیست	کاشان و دوشش حصار است	بجزین که همان دوان خور	کرد از پی خود حصار آباد
ایشان که صلاح وار بودند	سراسر او حصار بودند	گر خاست و گزشت عالی	از موبک و بنو غالی

تو نه بکران کنی که او کرد	خون آب جان بیاورد خرد	سم نام تو که خلیفه نامست	چون از تو خورد ترا غلامست
رخنده شبی چو روز روشن	نیاست کردن بمن وصت	شب و ستارگان	ز تو تازه فلک جو نیز کلشن
از در سبای ز جایل	بر طبع فلک بیای گوپی	بر درو شهاب حیدر زانده	ز من شده جسیخ ز جایل
سیاره بدست بند خولی	و در کمره زمین منو	زان که مر و تازه خورشید	لا حول و لا قوة الا بالله
از باق شب سوا منیر	و در بین در قطب عاری	فرقد بیک جنبه زانده	پرویز بود و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک براری	بنموده سپهر بیک اورنگ	زینند کنی ز سر کزفته	کشتی بخارج شط زانده
چند که سبزه شب آید	نرسد که ز در آماش	خورشید جریخ انجمی	برین زحریر زرد و اذرق
انجم صفتی در کز کزفته	تا چشم عدوش آکنده میل	برجیس بگرد آید کین	کشتی ز کمان که در شانه
تا شکل عطارد از کاش	تا آسمن تن او کند سوز	شامی که خن برود جلالت	بر شده شب رفته در روز
مریخ بکینه کرم و تمیل	تا اعظم شامک ای نظای	کاه فلکی و کاه دریا	کافال جهان در استن
کیوان مستی علاقه آید	برجیس فلک ز می کفده	بسته جو که اکب قصبه	آفاق مبادی جالش
در خدمت ان بدو نامی	بر تخت و در سپهری شسته	نثره بشارت که مر افشان	افق ده سپهر در سلاسل
بکس کل از مال خسته	انداخته ناخن سبای	قلب لاسد از اسد زو	کوسه بکله در از زیا
جزا که در رویه	اندر خسته صد جراح درش	پای مرده کرده وانه مر	باند زشته کوش در کوش
خرجک بکسل در ای	بکشاوه زبانه باز با	بلده و دست کرد و قایم	طرف از طرف زرافشان
جهه ز فوج جهت خوش	سعد انجیه را فشان گرفته	جامر شش لب از من آری	چون آتش عود عود سوزان
عذر از رخ سنبه در ان	بابطن الموت در عاری	بطن الحلی از چهار بای	شش کاسه زرقه ستان
نیزان جو زبان مرد و انا	در دیک فلک نشانه آوار	مشبوط جرجشم نزع کنده	عقوب بکمان خراج داد
با صا در و وار و نسایم	میتوب بیک جراج زنده		کاف نه سروری شنده
فواج ز غطره مان گرفته			در صبح جراد و دست خرد
دور از کلهای آفتاب			کین مقدم از مرخص
خاتون رشان از داری			اجرام غروب کشت را کب
رشته به بایه سوا			برده زرم انسه ان بند
وان کوکب دیک بایه کردار			باشر باستن فانی
میتوب بیک جراج زنده			انداخته بر فلک شیر

چون زرد و ان ستاره بود	توقع ساکما مسلسل	بر فرق خنوب جلو بیکر	ششمه سر بر تو اربع
قاری برنتش در سوا	قاری برنتش در سوا	کی دور بود و کاه اعل	نرسن پرند برکش ده
تا بان دم کرک در بحر کاه	بمزن ز سر نظار سازی	چون یوست جای این	یکر و سها زرم نشیان
ای زمره روشن شب افروز	ای در کت تو کیکه مر کام	در جره تو دجن مر جام	ای مسر کنن تاجداران
لطفی کن از ان کرم که داری	کبشی در امید واری	زان بار که او دای بای	کای شتری ای ستار بید
چون مشتری ز افق برآمد	ای در نظر تو جان فرا می	ای منشی نامه عنایت	ای منشی نامه عنایت
ای راست تو قرار عالم	در من بو فانی کن	از دمت بمن رسان شفا	دانت کران میان بازی
کنت ای در تو پناه کام	ای علم تو پیش از آنکه داند	ای کار بر او رسته ان	ای تلک کفنه تو
ان کر ببری تو رسید	ای خاک من از تو آب کشته	ان کن ز عنایت خدای	چون یک یک ان سخن کشته
مرغی بیری از سر شاخ	بمزن جو خواب خوش آید	از خواب فراج بر گرفته	

تو نه بکران کنی که او کرد	خون آب جان بیاورد خرد	سم نام تو که خلیفه نامست	چون از تو خورد ترا غلامست
رخنده شبی چو روز روشن	نیاست کردن بمن وصت	شب و ستارگان	ز تو تازه فلک جو نیز کلشن
از در سبای ز جایل	بر طبع فلک بیای گوپی	بر درو شهاب حیدر زانده	ز من شده جسیخ ز جایل
سیاره بدست بند خولی	و در کمره زمین منو	زان که مر و تازه خورشید	لا حول و لا قوة الا بالله
از باق شب سوا منیر	و در بین در قطب عاری	فرقد بیک جنبه زانده	پرویز بود و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک براری	بنموده سپهر بیک اورنگ	زینند کنی ز سر کزفته	کشتی بخارج شط زانده
چند که سبزه شب آید	نرسد که ز در آماش	خورشید جریخ انجمی	برین زحریر زرد و اذرق
انجم صفتی در کز کزفته	تا چشم عدوش آکنده میل	برجیس بگرد آید کین	کشتی ز کمان که در شانه
تا شکل عطارد از کاش	تا آسمن تن او کند سوز	شامی که خن برود جلالت	بر شده شب رفته در روز
مریخ بکینه کرم و تمیل	تا اعظم شامک ای نظای	کاه فلکی و کاه دریا	کافال جهان در استن
کیوان مستی علاقه آید	برجیس فلک ز می کفده	بسته جو که اکب قصبه	طرف از طرف زرافشان
در خدمت ان بدو نامی	بر تخت و در سپهری شسته	نثره بشارت که مر افشان	چون آتش عود عود سوزان
بکس کل از مال خسته	انداخته ناخن سبای	قلب لاسد از اسد زو	شش کاسه زرقه ستان
جزا که در رویه	اندر خسته صد جراح درش	پای مرده کرده وانه مر	عقوب بکمان خراج داد
خرجک بکسل در ای	بکشاوه زبانه باز با	بلده و دست کرد و قایم	کین مقدم از مرخص
جهه ز فوج جهت خوش	سعد انجیه را فشان گرفته	جامر شش لب از من آری	اجرام غروب کشت را کب
عذر از رخ سنبه در ان	بابطن الموت در عاری	بطن الحلی از چهار بای	برده زرم انسه ان بند
نیزان جو زبان مرد و انا	در دیک فلک نشانه آوار	مشبوط جرجشم نزع کنده	باشر باستن فانی
با صا در و وار و نسایم	میتوب بیک جراج زنده		انداخته بر فلک شیر
فواج ز غطره مان گرفته			
دور از کلهای آفتاب			
خاتون رشان از داری			
رشته به بایه سوا			
وان کوکب دیک بایه کردار			
میتوب بیک جراج زنده			

روزی و در روز عالم از تو
صیحت زبشت بر مید
از نخت که کار او در نخت
چون شفت از موده
از بره دشت آن سوسنگ
شخصی و ج شخص یاره نور
بر موب ان سباع ز دشت
کای جو مای این جهرست
زین پیشتر هم کز ان کاری
کر زین که همان ساع داری
کست ای شرف بلند نامان
ضاحی خرم بر طریقی
سر زلفت کشتت کویم
پیغام گزار داد پیغام
سودی جو سوسه و باغ پی
آموچی که چشم آموشش
یعنی که جو با خیرت و جام
ابروی یطابق او بهم جفت
القصه بگویم انجان جیت
کی کشته بقتب خمرانش
بر قلم او عروس طاهر
خضر از لب خمر کشته مراب
بر کل زمره کلاب برکت
کنم چه کسی و کیت از جیت
سیلی بروم و لکن کزین

رسیدن مرده سیلی بچون صیفت
نمازه روی صبح

ان روز بدست است بر جا
دل کاشته و بگر در و ده
کردی بر عادت تو سارنگ
پشت آمد و شد بیاد از د
کما جلد شده اند بر زمین است
ز دیک منت بگو چه خیرست
در سینه جان نشاند خاری
بر کشتنی سخن که از سیه
بر پای کشیده دامان
یعنی بر فیتی از ز سفت
کرده سوری راه خوشایم
کای طالع تو منت شد ام
باغی نه بباغ غلجی در
مید او بر خراب خورشش
شد جام جهان نمای نام
جفت آمده بود و طاق کفت
کر دیده بر آه از نفسش
خبری شده رنگ از غواش
غصبات فلک و رنگ از
لشکر و قشقه مانده در
مساب بر آفتاب بر نخت
نایدن زارت از پیکت
بچون ترم از مراد بچون

روشن همه چشم از ان چنان روز
پادش نمن مسج دیده
نخت آمده که چه دیر کشته
کردش دود و دام کشته از
رخسار نمود شسوار
و کز مخرج دنی شست زینت
بکت و زبان بد نوازی
اندیشه و حشیان در است
روید ز دم سوز سمار
چون سایه قفا و زیر بایش
بر خط تو شیر سر نماده
زان که یک کس کشته باز
کست بیار تا چه داری
بر ماه وی از قصب نقالی
بر خط جوایش آب زینت
قد جو الف و جین جو می
رست بکمان چشمه آب
ریحان نفی بطله سرون
بد رفت نشان جویانی
نی بود و یک شکر لود
هر منک خراب با سبک
چو شری زیم جان نشسته
بخود دلم بران نیازی
کای بر جگر منک فکده
من شسته تر هزار باره

او که جنت نه گاه در دست
چون من بشکجه در نکاه
ترسم که ز پنجه دی و خای
از یک طقم غم غم بیان
نه دل که بشوی بر سستیزم
که کوبید نام و سنگ نشین
زن کبسه که خود بخون دیک
لیکن بگرم زیر خونت
صاحب سر که ام راست
سرستی از ان مسافت آگاه
ان نقش که بودم از تو خندم
بادت بشن تو بدستش
چند عمر ز تو خار بر خار
که حقت چه کند سار
خواندم و دوست من اوام
بعد از نفی و سوسه بر آورد
وزی کسی تو در جین درو
کای پاک دل حلال زاده
بر خد که من گذر کن از راه
یاریت رسا و تانمانی
دی روز جین نشان کز نود
وان نام خاک بود کشت
ابر بای نماده سر جو بر کار
آه جو بر پیش خورشش باز
این نامه بنام بادش سی

آخر نه چون من زلفت در دست
انجا قدش رو که خواهم
پیکانه شوم ز نیک نانی
و ز سوی که غم و قین
نه زمره که از پیر کر زمر
سر بکک قوی زنت شای
زن باشد زن اگر جهرست
کان یار که بی منت جهرست
نرزش بکه ام خانقاست
ما آخری بده این نامه
بر دل ز دوشش جو هر بوم
کورت کوزن هم نشنش
زین کونه قفا و کار در کار
وز سنگ سید بر آه اوام
زان سان که بر آمد از ان
آسی و کز از جگر بر آورد
میکنست و بران در جین
بر دار که ستم او فاده
وز دور جین نو ده گاه
نامه بیار من رسالی
رفتم بدو نمان او زود
بر سیده میگ بدست اوام
برکت بگر و خورشش مده
و او از دل خود شکایت

در شیره عشق مرست جالاک
سکین من پیکم که یکدم
زمرست لب کفر تو غم
من زین و علاقه قوی دست
که عشته دلم که خرسه
زن که بود مبارز انگش
زین غم جوئی توان بریدن
بی من و رتی که می شمارد
هم صحبتی که کی کزیند
چون من زوی این سخن شنیدم
کان دلشده ز خود دریدم
عشق تو شکسته بودش از دود
که قصه محنت تو خواند
و اکثر قصاید جلالت
کزیند بجا و سرفرو برد
بکویت بهائی تو یار
چون کردی خورشش زای
روزی که اینین قرار کاست
نامه از حساب کارم
این کت ازین خطر برجا
دیدمش کجود که ده جام
همون که سخانی را دید
قفا و خاکه او فاده
چون باز کشت نامه را بید

نر مسج کی نیایدش پاک
باکس نریم و سید ازین غم
دو زخ بکما خشک بر شرم
در کس بخش او فاده پوت
زین زاع و زغن جو کیک
آخر ج زلفت هم بودند
تن در ادم بکم کشیدن
و ایام چکونه میکند ارد
یارش که باکی نشیند
خاموش شدن رو اندیدم
ست از مره و سستان بریدم
هر که به پیش شکسته ز کرد
و ز دیده هزار سیل اند
کما رفته ام ز جبه طالت
دور از تو جانک کنم اوام
که از پیرت بنود در یاد
بنود بهدم استواری
تد پر بود بوم راست
تد پر کنم بر سوارم
من نر شدم بر آه خود است
بر سید من سبب نامه
خدا مرانجه بود بدید
اورفته ز دشت و نامه دست
بود اول نامه که پوند
جان زنده کن خسر دینی

نامه سیلی بچون

دانا تر جل کاردانان	دانا ی زبان بی زبانان	قام سپیدی و سیاهی	روزی ده جلد مرغ و ماهی
روشن کن آسمان با نجم	سدهای ده زمین مردم	فردا زلی بزد و الجالی	حماییدی بی زوالی
جان داد بجا ز جهان داد	زین شش خزینہ جون توان	آراست نور عقل جازا	دافروخت جره این و آنرا
زین کوزه بی کوفت نده	وانگاه حدیث خوش رانده	کین نامه کست جون برندی	ازو شده بدر و مندی
یعنی زمین حصار بسته	زودک تو ای نفس شکسته	ای یار قدیم عهد جوی	وی جدی مغت مبد جوی
ای خازن کج آشنای	عشق از تو گرفته و آشنای	ای جون تو نداده کور کینک	کرده جو عین جای در کینک
ای خیمه خضر در سیاهی	پروانه شمع صبحکای	ای از تو قفا ده در جانی	کوری دمه کرده و کور کور
ای زخمک طاعت من	م قافلہ قیامت من	ای دل تو فای من سبره	من سده زو فای تو نبره
جونی و بگوئی جباری	من با تو تو پاک عشق بازی	جون بخت تو در فرازم از تو	خفت تو ام از ج طاقم از تو
ان خفته نهاد اگر خفت	سر با سمن شش خفت	من سده ولی دم نه سده	کالاس کسش نیاز سده
کین کرم که در بستر	جو غنچه باغ سده بستر	شوی از ج شکوه شوی دارد	لی روی تو ام ج روی دارد
در سر نشان رسیست	ریحان نشود و یک درت	جون م و خوار کین کرد	م کالبد ترج کرد
ترشی کند از ترج خوشی	لیکن کند ترج بر بی	من خواسته ام کن جانم	باشد جوتی هم آشنایم
جون با تو نمی توان بست	ز فغان که ستم گاه حین	ان دل که رضای بیکر د	بکر بقضای بد بکیر د
وان کز زده جو خور	م رده بخور زنده شش از کور	وان کز لی زخم تشش	پش از م باد خنک تشش
موی ز تو شش من جانت	کروی زده تو کستانت	خضر آوی و خضر دامن	در س از ج آب خضر دامن
من ماه تو آفتاب از نور	جشی بتوی کشیم از نور	عذر قدم پیر ماندن	وانی که خطاست بر تو خزان
مک پر جودن شنیدم	پر مده تن کن دریدم	کردم بطیایچه روی اخور	بنداشتم ان چه مرا مرد
در دیده جو کل کشده ام کل	جاده ده چون نشسته در کل	با تو موافقتی و یاری	کردم عیضه سو کواری
جز آمدن که ماه از دست	م رسته ط که باید ان دست	کز زمین تن از تو مت مجور	جانم ز تو رفت بکین دور
از ترج دل تو ستم آگاه	م جاده شکسته شد درین راه	روزی دو درین دخل خانه	می بد ساخت بازمانه
کین خانه که آب زکنت آرد	از کین خود جو جنگ آرد	بکین جو خزان در ازنی از کین	کرمای عمر بین و غاموش
کم کن خبش و بصیر برای	درده و کزیت خرج کربای	در دل شدکی قرار میداد	جبری بستم بکار میداد
من نشسته همان عیار دارم	لیکن قدم استوار دارم	عاقلی به اگر نظر به بند	زان کویه که دشمنی نمید
دانا به اگر نیارد یا د	زان عم که فحاشی شود شاد	ای در حق خود جاکبستی	خوشباش درین زمان کستی

در خط شوار جان بگرد	کین حسخ زمان زمان کید	دستان مکر که دانه ریزد	ان پس کز دانه دانه حسینه
ان نخلی که دارد این زمان	فردا طبع تر آورد بار	وان غنچه که در جنگ نمفت	پغام ده کل شکفت
دل تنگ باش اگر گشت	من کس هم آفرین بست	فریاد زلی کسی نه رایت	کاز کس بکین خدایت
از پی پیری سوز جون برق	جون ابر شوز کزید در غن	کرفت پدر بسد باناد	کان کز بشکن کمر باناد
مجنون جو کز اندانه دست	افاد برون جسته از دست	جز یار شش از دمن نیاد	یکل خط خوشش نیاد
جون شد بر تر از خود نموده	بشرد بکریس عتی جند	ان قاصد را بداشت جرای	سروستش برده او کربای
کین که کاغذ و نه خا	جون باز کیم جواب نامه	قاصد زمین کشا دوری	بابک شده جون و کین خوی
واسبالی دپیری که باید	بسرده و خاکک باید	مجنون قلم روده برداشت	نقش هزار نکته بکاشت
دیرینه عی که در دوش بود	در مرسله سخن بر آورد	جون نامه تمام کرد دست	بکین پیش قاصد از دست
قاصد سسته و دودید جون باد	زین کوزه که برد نامه را داد	سکی که نامه در نظر کرد	ایکش جو دید نامه ترکرد
بود اول ان خسته پر کار	جواب نامه سیلی از محزون		
دانا ی نمان و آشکارا	سکودا و کز بسک خارا	دارای سپهر و اخترانش	دارنده نقش و خراش
سناکن دل با شناسی	روز آرد شب بر شناسی	سراب کن بار خندان	فریاد و سس نیاز خندان
وانکه ز کج کبابی خویش	کسته سختی خسر ای خویش	کین نامه زمی که پسته ارم	زودیک تو ای قار کارم
لی فی غلظ ز خون جوشی	وانکه کجا بجان زوشی	بین زمی یکید دستک	زودیک تو ای خزینہ جنگ
من خاک تو ام جین خرابی	تو آب که در دشتن آبی	من در قدم تو می تو پست	تو در کسه که میری دست
من در دستان تو نمانی	تو در دل که بیستانی	من غاشیه تو بسته بر دشتن	تو طر کن که کرد در دشتن
ای مرم صدمه از سینه	در در می وی در آکینه	ای کید من جال رویت	محراب من آستان کورت
ای قیاح ولی نه برسد من	تاراج تو یک بر دمن	ای کینج ولی بدست اغیار	زان کینج بدست و سببان
ای باغ ارم به پی کیدی	فردوس فلک به نیکیدی	ای بند مرا سنج از تو	سودای مرا سنج از تو
تراز مرا من که خاکم	افروخته کن ز کوه نامک	مکرم ازای بهارت ارم	کرم زنی غبارت ارم
لطفت بکار خاک در خور	کز لطف کل از جاکرد	در پای تو ام بر رفتنی	م سده کیم بر کراستی
ان راه بده که برستم	ان تاب کیم بخورم بریزم	جون بر خور طری آردم	مکرم و مرم نامک پشتم
سم غلابی تو مشور	خیم کنی از کین ز خود دور	کینجه بده بر کده ای	مکرم که کند جهان خطای
مک را جود می سلاح ککی	شرش کنی بر بزرگی	من در زده بندگی کیم یار	تو باید هر بجای کده یار

تا تو پیرم میکنم زیر چون برتن خوشن زنی ان کن که درم خسته دیده تو دانش که بدین منزه است در مرتبی از غصه غیبت بر خار کشم تو بارکش باش باوی که برام از دم بکش ده فغانی از سلام یک نعل بر ابرم نهاده در دل سستند ندایم زار نه که زبان دراز دارد یاری که مراد بود خیدار افت که عدس شکستی اگر عاشقی آه صاوت که تو فارغ از آن که بی دل بر قرعه خار حد کست خزم نه من آن تو اگر یاری آب از دل ماغبان خود کوی پسم که لعل کلک ز نور پریده شد مانده و همان خیس رفته از باغ ز آینه غبار رنگ برده هر چند حصار آینه است که گشت مرا غم غلامت دالی که ز دستم ای خوش	چون بکنیم تو م شمشیر اندام درست را کنی بش سره بند ز دیده تو بگریه و رایی غلاست هر آدمی استنای دیوت من تو خرم تو سر خوش باش در مغرور پیغمبر کرد بر خسته بخ نوشه نام صد نعل در آتش نهاده کرمان نهری نیاریم یا زخم از تن خویش ناز دارد غم بر رخ او بود بیدار در عهد اگر جانشستی با من نمی موافقت کو وانده ترا معالی است فانی زخم از برای دوست کو دارد خون تو گهری باشد که خور و قتل چار هرین جفا از شکسته تن خازن شده ماه و مه مانده ببل شده بر نشین نرس کنجینه بجای و بار مرده نور ترست صدق نشین با دین سلام را سلامت باشد دل و دستان بهار	بر آلت خورشید من ان کن که رفتی و نوازی هر خواجه که این کنی نیست در مغرور بکنی آتش تر چون دیو تو از من زاید چند مشکنی بدست بازی ای در کنی و کز خنده با من سخن تو چو حجت روزم چو شب سیاه کرد رحمی زبان می زود می سرس ز سر زبان درازی انج از غم تو درین صاوت با من زبان فریب بازی در عشق تو چون موافقت من دیده بودی گفت آسوده کسی که در تو میزند باغ از جز بلبلان باست دوست که تا جان است دان ماه کز دست دیده تو بکشت ده خزینه و حصارش در باغ کل غصه جین کر من شدم از جراح تو دور از طعنه زلت بر شکست ای تک دیدم خراج از تو بر من ز تو صد سرس نشند	با لشکر خورشید من کازادان را غلام سازی بر بنده خود ولاست و آتش ز داغ من میگند ان دیو که برابر آمد روزم جسد انی تو بازی جنتی بمساده خود گزیده نه سچ تو می که چو حجت هم زخم زدی هم آگاه کردی من سرختم تو بر بخوشه شد در سرخ و رخ بازی نمایم اگر تا کد است با او براد و مدد بازی این سلطنت عاشقی گشت سر بر سر کوی تو نهادم نه آنکه روز من نشند انچه نواز غرا بست محتاج تو کج در زمین است کرد ز دمان از دما دور افتاده بدر خزینه و حصارش کردن زده زنگی رطب جین پروانه تو مبادی نور در دامن از دماست گشت اروم ز تو و علاج از تو کر بر تو یکی کس نشند	زبان عاشق کور تر کی گشت این ان مشت کان جوانم عشت ز کاری بازی بازی شوریده ترم از آنکه دیدی عشق که چنین دلم نور زد و تنی که میر زلت ساسی از باد و دخت که باد و سراب یارب چه خوش انی معانه از دست و دمان تو بیایی شده کی که عین کوزه باشد این جلد که گشته ام فاسد بر پای طبع نهاده ام بند چون عشق تو درین استوار چون عشق تو دوی می نماید با زخم تو که چه می گشت سر لاشه تو جین افتد از بازی هر سر که نشد مطیع رایت مرا ف سخن بطع خون زار که نقد گیان عالی جمون در نام نسیم طاعری بود مرا و ز جاده و طعاشش پیر این خنجر است بر دست بر دشت خلق راه بسته چون ز رشیدن ملکشان قال تو ولی ز روی تو فرد	کوراکی جو کر کسی گشت بی مایه حساب نمود میکرد خالی نشود جنین شاری همون تر از آنکه می شنیدی در نه صیب چون تسرزد یا نامه خوشش کشای خاتم رطبی و یک رخا کر دست تو ام دما زمانه که بر دست ستم و کوی می او را بر می بکونه باشد با تو سخنم امانت از تو حکایت تو حسد با صورت تو در احکامات کر روی تو غایت شاید چون تو سلطنتی گشت تازی و سی تو باد و بازی	چون سرور چه تسر از انم انده کلی بجنده میداشت نام زخم تو چون نالم یا تو خودی که از میان رفت چون از لب تو طبع نهاده ام بوی به نسیم صبح بسیار از پادشاه تو دلارام با من تو نشسته با دود چهار و بی بد آن طری کر بر رخ تو دست سایم دانی من ازین حساب دورم کر با تو نه ارش نشینم هر کس که مرا شریک با تو عشق تو قیب از من باد کر من شدم از فراق تو دور ادب از من ارشد و نهانی	تا ان کس از کس بر انم باس در ناخیزده می داشت کاکاه نه که بر چه عالم این راه به چو تو ان رفت بر کسی که دی بیاد کارم زان بوی مرا کن و دکن دارم طبعی نه انجان خام من کشته زبانه تو سرست چون باشد و چون کنده کنی که شکری از لب ربایم دیدار ترا زخ و غیورم از رنگ تو در تو هم نه پنم عشت مرا شریک با تو زخم تو جگر نواز باد با د از فراق تو تو دور اقبال تو باد جاد و دانی انداخت با د زیر بایت در رشته جنین کشد کوسم هم خاسته دم افقاده بودی به سار در غم او شد در طلب جان غریبی آزاده ز بند آن کروی انیم و دین سلامی از تو سر کوب زمانه مقام یعنی جینی مثال کشتی
--	--	---	---	---	--	--	---

آیدن نسیم عامری حال مجنون
دیدن مجنون

صاحب مری طلال زاده او بر سر دیش هم او یکه در نشسته بر جنبی نایافت و با کج کوی داویش جو سازان زخ کجا که هم سلام غام تو خود به جبهه خال کشتی	پر سره بود حال مجنون در جاده کوی چو ساری بود بروی همه آلت تماشا دیوانه جو دیو بازیکشت وحشی و سر کرد او نشسته بر تیه نشان و جنت نامش روی تو بحال زنت و خرد	چون سرور چه تسر از انم انده کلی بجنده میداشت نام زخم تو چون نالم یا تو خودی که از میان رفت چون از لب تو طبع نهاده ام بوی به نسیم صبح بسیار از پادشاه تو دلارام با من تو نشسته با دود چهار و بی بد آن طری کر بر رخ تو دست سایم دانی من ازین حساب دورم کر با تو نه ارش نشینم هر کس که مرا شریک با تو عشق تو قیب از من باد کر من شدم از فراق تو دور ادب از من ارشد و نهانی	تا ان کس از کس بر انم باس در ناخیزده می داشت کاکاه نه که بر چه عالم این راه به چو تو ان رفت بر کسی که دی بیاد کارم زان بوی مرا کن و دکن دارم طبعی نه انجان خام من کشته زبانه تو سرست چون باشد و چون کنده کنی که شکری از لب ربایم دیدار ترا زخ و غیورم از رنگ تو در تو هم نه پنم عشت مرا شریک با تو زخم تو جگر نواز باد با د از فراق تو تو دور اقبال تو باد جاد و دانی انداخت با د زیر بایت در رشته جنین کشد کوسم هم خاسته دم افقاده بودی به سار در غم او شد در طلب جان غریبی آزاده ز بند آن کروی انیم و دین سلامی از تو سر کوب زمانه مقام یعنی جینی مثال کشتی
--	---	--	---

هم زمانوی خوش تنی	بختش خبری زهر نانی	آورد و صحبتش زما	مجنون زشت طان قلند
پیکور و کفن میان آن کور	از جابه تی که داشت	آورد و دند و غدر بسیار	واشگاه گرفت کریم درش
با من بکمال زاده کی گشت	کنایتی من ز جابه دوت	کس آتش تسنه دان بخت	با این که از دسیاه دویم
بر شیدم و پاره پاره کردم	از کس که سلیم باز گشتید	ان جابه جانک بود بوشید	چون دیدیم کان دلش
بریان و کلید از عد کش	جدا نم کرد و نمود ناله	زان سزه خور و یک ناله	با در که ز دور در سپردید
زوی سست و بوش میداد	بر سید سلام کای بکروز	آخر تو میزدی شب روزه	انده ام و شش شکسته خور
اگر آدمی طعام تو حیت	گفت ای جو دلم سلام	توقع سلامت سلام	سر نهادش بر مایه
باشد جو نسیم صبحکای	از پخوری تنم خور	نیروی جو زندگیش دوست	سجده سر ری ز غبارش
نکست که جان من در آرد	ستم میرب فاده بیک	روزم شده تنگ و دریم	گفت ای به این جز کتایت
صنعتی ز درخت میراثم	ایست خدام یا کاسی	وان سم نه منته بای	بکشد پدش کات لود
فارغ شده ام ز پرورشها	در نای کلوم ان کنجید	خورد و بهنم زبان کنجید	سرنگ و خوش یا طوره
بستقیم از طعام خوری	اما نگارم از خورشید	کر من خورم خورند کات	از خلق نمسته جند باشی
انشان غایت من تویم	چون دیدیم کان ستر	از ان بکیاه کت خرسند	جند من جرمی بکد و غار
گرویش جواب زرم یاری	گر خورون دانهای نام	بس مرغ که افق و دمام	جان و دل خود بهم خنجان
رنج و خطر زمانه پیش است	اگر کو تو قانع کیا است	در عالم خورشید و شامت	گفت ای قدم تو افسوس
حکایت		میرفت بر هم شمشیر یاران	کر نامک مرا بقتل و رفت
کان زاهد از ان جهان جبر داشت	آمد عجبش که ان جو اند	اوا که از ان خرابه چون کرد	افق و سزار بام این کار
کاین شخص چه بیکند درین	خوردش چه و خوابگاهش	انده اشش تا کجا و او گشت	من دری آنکه مرغ جانم
بر سخته با جن صوری	ش جرن و رق صلاح و خرابه	با حاجب خویش نزد او اند	و عوت کتم بجان بردن
اما آورش خدمت شاه	گفت ای جهان برید بکند	گشت بکین خرابه خرسند	با وحش باین سده و کوی
توئی نه چه میخوری درین	زاهد قدری کیا بوده	از مطهر آسمان اوده	سکنتی که ز خانه ناکزیر است
ره تو نه و نه نور دم است	ساجب ز غرور پاشی	گشتا که جسد ادرین بلای	این گشت و جوسایه در افق
از خورون این کیا می	زاهد گشتا چه جای است	این گشت کیا کل انگش است	گرویش بود و داند و دشت
از خدمت شاه رونمایی	ش جو سخی شنید این است	شد گرم و ز بار کی درخت	مرور جهان بجان زیارت
یک و دعا و بر میداد	خرسند مملت تا ز این است	خرسندی را ولایت است	وین عهد گشت که در کاست

بر سید زرم کی نشانی	دل داد و دوستان زمانی	بر حث و نشست شادمانی	مجنون زشت طان قلند
کارش چه رسید و حال چو	کان مرغ شکسته بال چو	بر سید ز حال مادر خوش	واشگاه گرفت کریم درش
ستم بکاشش آرزو مند	رنجور رخت یا تو مند	خم مند و ک سیاه اویم	با این که از دسیاه دویم
آورد ز خانه مادرش را	پای کان کدالت کو مشش	دارد و سر مسدود خوش	چون دیدیم کان دلش
وان آینه زینک خور گشته	دیدان کل مسخ گشته	احوال یکنه و دیگر دید	با در که ز دور در سپردید
سکه کردش نه ملک میش	سکه شست با دیده روش	زاند و بسد ز دست و پا	انده ام و شش شکسته خور
سکه آید بود که درم است	می برد بیکت و دست	بر مرقدی بد و نایب	سر نهادش بر مایه
با او بطلت مرا نچه دانی	چون کرد ز روی مرانی	که گشت ز پای خسته غارش	سجده سر ری ز غبارش
واکه تو کسنی سوز سستی	تسخ ابل این حسن دوستی	بازیت چه جای می یاب	گفت ای به این جز کتایت
بر هم خن اشیا ز خویش	بخشند و پا نمائند خوش	من نمسته کدشته بزم زود	بکشد پدش کات لود
مر مرغ بکانه خود آینه	چون شب نمائند خود اند	تا شب مر ز اشیا ز دور	سرنگ و خوش یا طوره
بر سید خود در از کن بای	روز و دو که عمرت بر جای	نموده بکشته جند باشی	از خلق نمسته جند باشی
ای جان کن این تر بخت	جانت نه سگ ز بخت	پا بر سر مور و درم مار	جند من جرمی بکد و غار
او دخت ز شگلهای آرد	مجنون ز نیر مای مار	نه سگدی نه آسن جان	جان و دل خود بهم خنجان
خاک پی تو در بستم	بالیده دانه تو گشتم	رج صدف تو کو مر من	گفت ای قدم تو افسوس
اول نه مرا درین خود افتاد	کار من اگر حسن بد افتاد	دانی که درین مرا گشت	کر نامک مرا بقتل و رفت
دانی که نباشد اختیاری	عشق سخن بلا و زاری	از جابه کدشته کار این	افق و سزار بام این کار
با در و قفس تو کرفار	در دام کی او که بار	از غالب این قفس مانم	من دری آنکه مرغ جانم
یا آنکه بکانه در بسیم	من زنده و به کد دست کم	ترسم ز وبال خانه مردن	و عوت کتم بجان بردن
باز آنکه کیسه باز رفت	در خانه من ز سار رفت	تا مرا انس تلخ روی	با وحش باین سده و کوی
من کوی زدم تو باز گشت	بکد از مر ادرین خین درد	این زودنه ز خانه کد	سکنتی که ز خانه ناکزیر است
بر سید ندر خاک پاش	را بجا که نداشت باش	در بونه پای مادر افتاد	این گشت و جوسایه در افق
او نمسته در آرزوی او	مجو بدش جهان بر برد	با در بکیرت و باز گشت	گرویش بود و داند و دشت
کوی کی آشتا ندارد	کیستی که سر و فاند دارد	انصاف ده این چه سفا	مرور جهان بجان زیارت
چون کشته رسید بر دانه	کار د و دسه تخم را با غار	چون زرد کران تخم کاست	وین عهد گشت که در کاست

افروز و در شمشیر جراحی	بر جان نمدش ز دروغی	بوج و بد و بد و بد	بایسته و افکنده اوزا
کردون که طلم و ان سگ	با ما بهمان جسران بایست	تا در که طلم بای	هر جا که روی کرد بود بای
انکه شود این که کشت ده	کز خار زرس روی پیاده	چون رشته جان تو از کز	چون رشته جان تو از کز
ان عود کند که تعالی	خبر یافتن همچون از وفات	خورشید ز بیم اهل کائنات	تو نافر از کز کشتی
چو شام از جیش کرد ان	میدان بسته ز هم نوردان	چون بهمان قصیده خوانی	قربا به می نهاد بر طاق
صبح از سر شور می که انکشت	قربا شکست می برودن	از نادر خود خبر نبردش	میز و دهل جریده رانی
میر اند جسد بر جریده	میخواند قصیده بر قصیده	دادش خورشید لباس	کامد اجل از جهان بودش
یکبار و کس سیم و دله	آمد بر آن غریب غمخوار	رخت از بنگ این سر برادر	ماتم از کمانه بر خورشید
کمان سپهر زنی پلاسید	دور از تو بیم نهاد دید	ناله جانک در سحر جنگ	در آرزوی تو چون پدرم
چون زنده رخیل مادر خوش	ز دوست دروغ بر خوش	بر تربت مراد و زار ناله	افتاد جانک شیشه بر سنگ
یکبار و زمار و پدر یار	شد بر سر خاکشان بر یار	خوشان جو خوش اند	در شمشیر دور روی مالید
که روی درین که دهان بود	و از و بس می که گدازد	خونابه زودید ما کشت	یکبار ز قلم می دیدند
دیدند و زار بدان زاری	افتاده بجاک در بخوار	چون سرش سید کشت	در بای قناده قناده
مر دیده ز روی سستی	یکبار و کلاب لیزی	آمی ز دور راه که برداشت	داده بود در و در و در
که زنده جان بر دوش جند	تا با دوشش کشته هم عهد	شستی و دکان قناده	نه یار کسی نه یار او کس
میکشت بکوه و در و درون	دل پر بکر و بکر پر از خون	زین عمر جو برق پای در راه	یکبار و جوار دست کمانه
سجاده بر دوش کشته این	زیرا که ندید در سرش خیر	چون عمرش از عمر کرد	با عشاء او که برک دارد
عمری که با شش بر دوش	یکبار و بود از سر ارسات	با کی خودت غم و ربا شد	حرک از تو بر مرک دور باشد
ای غافل از آنکه مردی	و آنکه که جان سپردی	سجیده نه که ناکامی	از ابر خویش طول و خست
خود را که از ضعیف رای	مجموع الفت ج در بر	بر علم خود از قیج یالی	در مرز بدین فراموشی
لیکن بر که قاف بشکر	بر سه نگی بدین بند	این بمن و در از دست	تکی که ترا بجاک می پوش
سر تا سر خود بدین کج	یا در جبهت تو عرض طوطی	از خاک نشین و باد مشکو	کوی که نم جهان خداوند
پنداشته ترا قبولیت	از خود و نیری کان کستی	از شادی ان فاضله جند	
چون بر کندی ز خود دست			
واری و در سنج زنگ خود			

تامت بچون خودی نیارت	پی سوز بود همه سارت	انگاه شوی بسد بندی	کاین شوی ز نماز بندی
ان شوق نشه سوزت زیاد	کز حاجت خلق باشی آزاد	مان تا سگ نان کس نشی	یا که به خان کس نباشی
چون شعله دست رنج خود	چون شمع توی بر کج خود	تا با تو بسفت نظای	سلطان جهان کند علای
سلی ز کلبت حصاری	نشنش همچون در حضور پستی	و پست خواندن	در بای توی قلم عاری
کشت از غم یار چون دم مار	در بسته تر از حباب کاش	در حلقه رشته کند بند	یعنی که بسند از غم گرفتار
دل تنگ بود و سنگاه یارش	پرامن در شکستی لاس	تا کزیز دشتی درستان	زندانی بند کشته پی سز
شورش بر روز داشتش باس	کردی همه روز جان فشان	سلی ز سر کفر جری	در رخت ویرت برستان
با او خوشی و مهر بانی	شب زنگی جری عسرد	سلی بد آمد از دور کوی	دید سوی و بر و دوری
روزی که نوالی کس بود	دور از ره دشمنان بر سنگ	سجده کی که آید از راه	مشغول بیاد و فغان اثری
بر کمانه ز نشسته دلک	در جابه کوی کز و نصیر	در راه و روش جو خضر بیان	باشد ز حدیث یا پیش آگاه
کامگاه بدید شد همان سپر	کز کار فلان خبر جوداری	ان دشت نشن و خشت آسز	سجده نمای راه جو یان
بر سیدش لبست حصاری	ان یوسف پی تو مانده در راه	او از کشت ده چون سادی	بر یاد که میکند زبان سز
پراز سر مهر کشش ای ماه	سلی جو یان بر مقامی	از تنگ و خورش خبرت	میکند و در میان وادی
سلی جو شکر جان حال	شد سر و شش زمار جو نال	از طاقه دور کس خست	جز بر و بلبلش بفرست
سکتا نم ان وفق و کمر ز	کزین شده روز او بدین	از در و نیم یکی زمان فرد	پرست عین عشق می نشت
او بر سر کوه میزنند آه	من جان قناده درین جا	از کوشش کشته که مر حد	وقت میان ما درین درد
کین را بستان و باز بسک	با او نمی دوم نفس کرد	کز یک من آتش از دور	بر سید و برش پر انگذ
حالی جو پاوری ز داشتش	نشان بندان نشانه کاش	کز یک من آبی تاسم کم	جند انک نظر کم در نور
انتم که جاک آب رنگ دارد	در روز و قاجار سنگ دارد	باشد که ز کشتهای خود بشم	بهان ز خوش نظر کشیم
کرد و کرد من او قناده	از خواندن غت او کشته	پران در سست در کمر	خواند و در سست تازه بشم
دست سلب خلق ندیده	بر و از پی ان سلب دیده	شد که بکر و پسر چون داد	زان در نشسته رخت بست
روزی و در شش از ان	احوال وین نمک شست معلوم	تا عاقبتش قناده و خاک	کامه بخواب و که با با و
پرامن او درنده جند	مارس شده چون خنده	مجموع کز دور دید در سپ	از دامن کوه یا ت غمناک
ز در و دکان جندی آواز	تا بر کشته ز سوی او باز	چون دشت جاد باشد از کشت	چون طفل نو میل در شمر
			پیر آمده شد سبب انش

اول سر خوشی بر زمین زد	دانه در غدر و آفرین زد	کنت ای تو ملک غنی باری	ما باشد عشق با شش بر جای
از خیمه خود جو حشر بر خور	و افاق نور و جون سگور	ایلی که جیلد جهانست	از دوستی تو تا بجایست
می برسد و میکند سلامت	خواهد بارادت تماست	دیرست که روی تو ندیدست	وز لطف تو گشته شنیدست
کوشد که یکی دنت بریند	با تو دوید و بهم نشیند	تو شد شوی بروی او	از نه ز فاق کردی آزاد
خواهی غلی دور اشک گز	باز از گزشتگی گشت	نخلستان خرب خوش گشت	درم شده مجوشت گشت
بر اوج سپهر سر کشد	زیرش همه سبزه در مید	میعاد که بهارت انجاست	انجاست کیکه کارت انجاست
واکه سبلی کرداشت دریند	بر شید در و بهید و گوشت	بجزون که موافقت است	از کش مکس محالنت است
پی در پی او نهاد و بشناخت	در تشنگی آب زندگی یافت	تشنه ز فوات چون گریز	با غایله باد چون سیریز
با او و دکان بجهت عراه	چون شکر تک عید یاشا	اقبال مطیع و تحت معاد	آید بر آگاه معاد
بشت بر نخل منظر	اما بکد و دان از و دور	پیر آمد و انچه کرد و نباید	با ان بت خرکی خبر داد
خرگاه نشن بت بری دی	مجمو پر یان برید از ان کوی	زان سو بر یار خود بدگاهم	آرام گرفت رفت از آرام
فرمود به پر کای جوانمرد	زین پیش را مانند ناور	زین کوه که شمع می فروزم	که پشتک روم میوزم
شویت هر اگر چغت	این خاک نه از خدا نیست	که زانک بشوی دل زادم	آخر بچنان حرام زادم
زین پیش نظر زدن پاکت	در مذمب عقل عیب پاکت	زان حرف که عیب پاکت باشد	ان چه که جسمیده پاکت باشد
تا چونکه بدادری نشینم	از کرده خالقی نه پسیم	اونیه که عاشق تماست	زین شش غرض بر و در است
فرخواه کران زبان چون قند	تشریف و بهر پیکی چند	او خواندست و من گم گشت	او آرد باده من گم گشت
سپه از بران نهال نور	آمد آن نهال و سیکر	دیدش بر زمین بر افشاده	آرام ریزد و موش داده
آسی ز دروغ بر دلش اند	آبی ز رشک بروی افشاند	چون موش بمزد او دآمد	با پر نشست و خوش آمد
کنت ان چه بهار بود کوی	کار و دجا عسر بوی	خرگاه نشن بتی بری دی	مجمو پر یان برید از ان کوی
این بوی بوی تو بهار است	بوی سزالت او بهار است	بومت عظیم نذر دلجری	با و ادل من ندایان بوی
پراز نه عشق آزمای	کن که خطاست این جدای	خواهی که خوانده یارت آمد	آراسته در کنارت آید
پی دیدن روی و خنسی	چون باشد چون کرشمی	کنتا کن ای سلیم دل مرد	پرامن این حدیث ناور
چون من شد ام بوی گشتی	ی رانوان گرفت بر دست	کرد انگی از نشید اواز	این پستک چند را سر آغاز
آیا تو کج و ما کجیم	غل خواندن مجنون در حضور سیلی		تو زان که که ما ترا ایم
مایم و نوای پی نوای	بهم اعدا که درین مای	در رانده و ده خدای ایم	چون ماه بنه تقسیم

از نعلی زمانه آرا	خز باره کن لباس پوشتم	افلاس خزان که جان فروشم	تشنه بکد و غشیرن آیم
سکه ز راه در منمای	شب کور و ندیم آقا چیم	شب کور و ندیم آقا چیم	شب کور و ندیم آقا چیم
جز در غم تو قدم نداریم	پی بای رکاب خوش تا نیم	پی بای رکاب خوش تا نیم	پی بای رکاب خوش تا نیم
ای رشک کف در همه کار	در که بکد و جیل تینیم	در که بکد و جیل تینیم	در که بکد و جیل تینیم
انگس که ز خون خود ترسد	خود را کشد انگی عدد را	خود را کشد انگی عدد را	خود را کشد انگی عدد را
نما اده رفته این چه ناز	با خود نهد و لباس دارد	با خود نهد و لباس دارد	با خود نهد و لباس دارد
تا جان منت قدم نازد	لی تو شب و انگی خوش	لی تو شب و انگی خوش	لی تو شب و انگی خوش
جانی سسزار پاره نام	نای تو ازین بهانه پیرون	نای تو ازین بهانه پیرون	نای تو ازین بهانه پیرون
هر جان که نه از لب تو آید	پای این بیکار در نه	پای این بیکار در نه	پای این بیکار در نه
بسیار کسان ترا خواهند	کینه عمر جا و دانست	کینه عمر جا و دانست	کینه عمر جا و دانست
انکه که نیارت ز دل داد	آرد و تن و در دست شادم	آرد و تن و در دست شادم	آرد و تن و در دست شادم
وان دل دل تو چنین صرست	یکدل بیان ما و تو نس	یکدل بیان ما و تو نس	یکدل بیان ما و تو نس
در خود گشت که رشک بیک	الا بکی دل و بعد جان	الا بکی دل و بعد جان	الا بکی دل و بعد جان
بادام که سکه نذر دارد	نفس دوی از میان کرد	نفس دوی از میان کرد	نفس دوی از میان کرد
انج ان منت با تو دوست	کشت برون فدا و پای	کشت برون فدا و پای	کشت برون فدا و پای
سر منسل غم ترا نشاید	بر سکه تو زنده نایش	بر سکه تو زنده نایش	بر سکه تو زنده نایش
که چه تو زنده پری زاد	وان نر نه با من است	وان نر نه با من است	وان نر نه با من است
بادی که ز کوی تو بر آید	در بند کیت جگر کمرند	در بند کیت جگر کمرند	در بند کیت جگر کمرند
توسک دلی و با سنان دی	کار زده میان مومسای	کار زده میان مومسای	کار زده میان مومسای
یعنی دوکان مرا به نبال	در جنب سکان از ان نشیم	در جنب سکان از ان نشیم	در جنب سکان از ان نشیم
تو با زده و با درم بحال	من خالیم و تو خال واری	من خالیم و تو خال واری	من خالیم و تو خال واری
ابر از پی تو بهار بکرت	خلخال ترا درم خریدم	خلخال ترا درم خریدم	خلخال ترا درم خریدم
خرخ از رخ و جال گیر	بمژون ز پی تو بچینست	بمژون ز پی تو بچینست	بمژون ز پی تو بچینست
خلق از لی لعل میکند جان	بمژون ز فاق تو بهر دست	بمژون ز فاق تو بهر دست	بمژون ز فاق تو بهر دست
مستاب شیبی جو و ز روشن	کربانت استنیان شد	کربانت استنیان شد	کربانت استنیان شد
غم شت و باده با بزم شد	از نعلی زمانه آرا	از نعلی زمانه آرا	از نعلی زمانه آرا
در دهه و لاف ده خدای	سکه ز راه در منمای	سکه ز راه در منمای	سکه ز راه در منمای
غم دار تو نیم و غم نداریم	جز در غم تو قدم نداریم	جز در غم تو قدم نداریم	جز در غم تو قدم نداریم
عیاره عاشق و تو عیار	ای رشک کف در همه کار	ای رشک کف در همه کار	ای رشک کف در همه کار
از کشتن سگ و بدترسد	انگس که ز خون خود ترسد	انگس که ز خون خود ترسد	انگس که ز خون خود ترسد
مانگشته خورده این چه ناز	نما اده رفته این چه ناز	نما اده رفته این چه ناز	نما اده رفته این چه ناز
یعنی دو جهان بهم نازد	تا جان منت قدم نازد	تا جان منت قدم نازد	تا جان منت قدم نازد
مژول کشش ز کار نام	جانی سسزار پاره نام	جانی سسزار پاره نام	جانی سسزار پاره نام
آید بلب مرانث یه	هر جان که نه از لب تو آید	هر جان که نه از لب تو آید	هر جان که نه از لب تو آید
اما نه بدین مطیع نامند	بسیار کسان ترا خواهند	بسیار کسان ترا خواهند	بسیار کسان ترا خواهند
با شرم بدلی که دشمنت باد	انکه که نیارت ز دل داد	انکه که نیارت ز دل داد	انکه که نیارت ز دل داد
یعنی دل من دل خراب است	وان دل دل تو چنین صرست	وان دل دل تو چنین صرست	وان دل دل تو چنین صرست
تا این دو عدد بهم شود است	در خود گشت که رشک بیک	در خود گشت که رشک بیک	در خود گشت که رشک بیک
یک تن بود و دو نشسته داد	بادام که سکه نذر دارد	بادام که سکه نذر دارد	بادام که سکه نذر دارد
دورم من از انکه از تو دور	انج ان منت با تو دوست	انج ان منت با تو دوست	انج ان منت با تو دوست
زین علم دگر مرا نشاید	سر منسل غم ترا نشاید	سر منسل غم ترا نشاید	سر منسل غم ترا نشاید
آزاد تری ز سده و آزاد	که چه تو زنده پری زاد	که چه تو زنده پری زاد	که چه تو زنده پری زاد
می کشد و رنگ دل زواید	بادی که ز کوی تو بر آید	بادی که ز کوی تو بر آید	بادی که ز کوی تو بر آید
من خاک ده سکان ان کوی	توسک دلی و با سنان دی	توسک دلی و با سنان دی	توسک دلی و با سنان دی
مستند سکان تر بنگال	یعنی دوکان مرا به نبال	یعنی دوکان مرا به نبال	یعنی دوکان مرا به نبال
خال و درم و زرت خال	تو با زده و با درم بحال	تو با زده و با درم بحال	تو با زده و با درم بحال
بمژون ز پی تو بهار بکرت	ابر از پی تو بهار بکرت	ابر از پی تو بهار بکرت	ابر از پی تو بهار بکرت
بمژون ز پی تو فال گیر	خرخ از رخ و جال گیر	خرخ از رخ و جال گیر	خرخ از رخ و جال گیر
بمژون ز پی تو میکند جان	خلق از لی لعل میکند جان	خلق از لی لعل میکند جان	خلق از لی لعل میکند جان
شاه من و تو میان کشتن	مستاب شیبی جو و ز روشن	مستاب شیبی جو و ز روشن	مستاب شیبی جو و ز روشن

من با تو نشسته گشت در گشت	با من تو نشسته نوش در گشت	در بخت جو رود در گشت	همان گشت جو لعل در گشت
سرم ز خمار زکمت	مستانه گشت بنیت دست	بر شمشیر گشت کیست	تا گشت گشت گمان ابروت
بانابر نشت کرم	سبب نخت بدست کرم	که ناز ترا بسبب خایم	که سبب ترا بنابر خایم
سکه زلف بر انگشت بدوشت	که حلقه بر دهن گشت زکوت	گاه از قصبت لطیف شویم	که بر بر طبت بدیده کویم
که کرد و گشت منزه کارم	کاشی نشت کل برارم	که بر در خود گشت نشت	که ناز غم دم بدست
خوش نیز غم این چنین روی	که گشت از میان رودی	شورید و سدم مدار جیدن	زیر و زبرم مدار جسدی
انجا که تویی مرا نخواهی	و اینجا جشت که بدانی	نه شرم خود نه بیم اغیار	کس را نه بگرد کار ما کار
که بر خستی و گشت نشینی	خود را متعنی نه بینی	منی دوسری زبان خاکش	کرده بدو شک تو فراموش
آوازی که ارباب به شرفت	در سایه خلوتی شرفت	که دست بگردت خطری	آخر نبودت بای کیسی
که دوستی گشت نباشد	سم دشمنی بت نباشد	انجا جگهی که بیم جانست	نا اهل غیبه در میانست
انجا بدای خشم شد	کانت حصار این آباد	هم جگر با جرافت هم	منوب ز دور چون سحاب
از تشنگی جالت ای جان	بچون شده ام در حالت جان	یکه جود می لم درین	خواب دلم دی خند دار
غم خورون پی تو می توانم	می خورون با تو نشسته دانه	که روی گمان شل فراموش	جدا که دید خشت خرگوش
می ده که منی حسام روزی	خونابه خورم کدام روزی	در بزم تو می حسام است	یعنی بهشت می طاعت
باین که زدن دماغ بدست	بر می که زبوی می شوم دست	در یاکشم ازکت تو ساقی	نگذارم غم جود باقی
بر باد تو می کجا بدوش	گر زدم خورم که شوم شوش	ست تو شوم تو کام زار	ستانه تو شرم جام برادر
می جگر بصبح خورده توان	در پرده صبح کرد توان	سلطان که سریر باغ جود	کنجسته شب چراغ جود
ان در دلو که از سر برنج	در تابی طلب کند کج	مرغانه که بی حسراغ باشد	زندان بود از جود باغ
وز تو غمت دلم زبونت	دستی بزم که دست بخت	سرم سر زلت تو بازار	ستانه برادرم ببازار
خوشتر جز آنکه چون شوم	در حلقه زلت تو ز غم دست	در مرقدی گشت صبور می	وزم کله ی خورم فتوحی
یارب که مرا یکی روز	روزی کن از آن شب جان	این گشت و گرفت راه صفا	خون در دل و در دماغ صفا
وان سده روزه زان کج	آردن سده بند اوی بدیدن محسون	شد روی گرفته سوی خسته گاه	یکوی گشته از یکی موی
و انای سخن خشن کند یاد	که جگر منان بنده اید	عاشق بری بد اشتیاقی	اندوه نشین و در دوزی
هم سبیل بلا بد رسید	هم سبیلی عاشقی جسته	بر عالم عشق گشته جالاک	بر خاندن شرم ما سوساک
گشتش سلام نام کرده	واقبال بر و سلام کرده		

چون در تیرهای در باش	شد قصه قیس در جهان باش	در طرف ز طبع باش	خداوند ز نوبت باش
سر غمشه که شعر او خواند	ان ناز که داشت سوی او	چون شمشیر بهر تاسیخ داد	آوازه عشق او در افتاد
از حسه مالال ان طرمان	کردند سماع با خندان	افتاد و سلام با گران	آید سلام او سوساک
بریت بنه بنا و جت	بکذاشت عیان ناو رست	در جتن ان غریب و شک	در بادیه رفت جند و شک
پرسید نشان و یافتش	افتاده بر سره فرق تابی	پرامنش از وحش جوی	حلقه شده بر مثال طوق
او کرده ز راه شوق و زاری	زان حلقه نشان طوق داری	چون دید که آید از دور	نزدیکه دیان چو آن نجور
ز دوست بران سماع طایل	تا تیغ کشند در حایل	چون یافت سلام از تابی	دادش ز میان جان سماعی
بمژدن ز خشم آمد سلاش	بنزد تو پل تماش	که دشت بواب خود گرامی	پرسیدش که بکج خدای
گشت ای غرض مرا نشاند	آوازی که مرا بساند	آیم بر تو ز شیر بنداد	تا از رخ زوخت شرم شد
در شمر خود آرمیده بودم	والیه شمر ندیده بودم	غیبت ز برای تو گزیده ام	کایات غیب ز ششم
چون کرد مرا خدای روزی	روی تو بدین جهان روزی	این باقی غمسه اگر توام	جز تو زانم و برانم
زین بس من و ناکه بپشت	کردن ششم ز کم در است	دم پی نفس تو بر نیارم	در خدمت تو نشن شام
مر شمر که انگلی تو غیب	سیرم شمش از میان جان	جندان سخن تو یا و کسیرم	کاسرود شود بدین غمیرم
سجاسخ تو مچو در مکن	با خاطر تو شمر آشنایم	می ده ز نشید خود ساعلم	پنداری کی این سبب ساعلم
بنده شدن چو من جودانی	دایم که نزاردت زبانی	من شمر بسک عشق مودم	عاشق شده خوارم مودم
بمژدن چون مالال در رخ او	ز د خنده و دوا و باخ او	کای خواجه خوب ناز پرور	ره بر حطرت باز کرد
ز روی اگر چه مردی	کز صد غم من یکی خوردی	من جز سر دام و دود دارم	نه پای تو پای تو که ندارم
خوام که بدین در ده جسد	از کده خویش بر کیم بند	توانم که تا درین دام	نیخ و گرم زنی بر اندام
مارا که ز خوی خود طاعت	با خوی تو ساختن محالست	از صفت من ترا چه جسد	دیوانه من و جستم کرد
مر روز بنه لی که رایم	مر شب بجز آیه است جایم	من وحشیم و تو انش خوی	ان نوع طلب که جنس اوی
چون آسم اگر چه کی کردی	با محو منی ملو کی کردی	مر آتشی شوی بجان نزاری	با آتش من دی نازی
من منقسم و توان دارم	همانی تو روان دارم	مر گشت زوای پی تو ایت	ایست من و راه و ایت
با من تو گنجی اندرین بخت	من خود گشتم و تو خوش بخت	من بند قای خود گشتم	تو بادری که کسی جبت
باست خطرات بیم نشی	مین بست بیکین و تو بیت بستی	بکدام مرا درین خسته ای	کرمی دی مددی نیایی
که در طلبم زنی بریدی	ای من روی تو رنج دیدی	چون یافتیم غیب غمور	نه شکم کوی و کده

ترم جوی طفت برنجیزی	از پنج ضرورتی که می	در کوش سلام آرزو مند	بد رفته نشد حدیث آن پند
سخت بخند اگر بکوشی	که نشسته زلال را بنوشی	بگذارد که از سر تیاری	در قبل تو کم نازی
سکه هوشد بجهه راحم	در سجده سهو عذر خوام	مجنون بگذشت از سرحد	تا عهد بسر برد دران عهد
بکشد سلام سوز خوش	خلو او بکلیج رخت درش	کتابت ی هر یابن	تا بی بشکن بهر با من
تا آن خور دشت ابرو بکشد	زین بگو تو را که ناکرست	مردار جوی طبع مرد باشد	نیروی تنش بخور و باشد
سخت من ازین صاف دم	کار که عذر اخوت خودم	نه بگو کسی مان و طاعت	کو را بر جو و خویش پرست
چون من ز نداد حش کم	کی بخوری کند ملاکم	چون دید سلام کان بکشد	نه خبیده نه خورست و نه دوز
نه روی بر دسیج کوی	نه صبر کند بسج روی	میداد دلش بدلتوازی	کان به که درین بلا بازی
و انم دل خیزد این فاند	ایکسان فلک ایمن ماند	کردنده فلک شتاب کرد	مردم و ریش در نورست
تا چشم بهم نهاد کرد	صد در ز فوج کشا کرد	زین غم به اگر غمی نباشی	تا پی پر ز من نباشی
به کردی اگر چه در دند	بند انگ که سستی بخدی	من نه جو تو شکسته بدم	دخسته و پای بسته بدم
ممن فصل و عنایت خدای	و ادم ز جان غمی رمای	فرجام شوی تو نر خاوش	این واقع را کنی فراموش
این شعله خوش که در بخت	از گرمی و آتش جوش	چون در کوزه جوانی آید	ان کوزه آتش شود سرد
بجزن ز حدیث آن کورای	از جای نشد ولی شد از جای	کتابت به کان بری گستم	یا شسته ام یا پر گستم
شامش غم از جلاست	با پرده زنتش خود خفاست	از شورت عذر مای خاکی	معصوم شده بنسل پاک
ز لالاش نش باز بسته	بازار موی خود شکسته	غشت خلاصه وجودم	عشق آتش کشت من جو ددم
عشق آمد و خاص کرد خانه	من رخت کشیدم از میان	بستی من کرا خااست	من نتم اینک مست یاست
کم کرد عشق و من ازین غم	سر انجم از آسان شود کم	عشق از دل من توان سوزد	کمان دیکه من توان سوزد
در صحبت من جویا قتی راه	میدارد زبان صیب کو ماه	در قاست حال خوش بگر	از طعن محال خوش بگر
سکه شلی زده آن سپهر	کانه از کاه خود کند وار	سردی کن از کرم کرد	و آنکه بحساب نرم کرد
چندان بیلا مت باز	کالوده نشد زبان باز	در طیره کوی جودل شو کم	بر خیزد از ان بیاض آردم
زین که کز آتش عجب که	زان حرف حریف او بکشد	چون حرمت آن در دست	حرفی خطا در نیندخت
کسب خاخن با شش پاکس	تا عذر خطا نخواهی از پس	که سخت بود کان و کست	کسب خاخن کشته آنست
سخت بود طاعت آرد	در سخت بود خجالت آرد	مقتل که خراش می کشد	شرطت نخت آرمون
اول رخت و انگی جا	پی پای کجا شود به راه	چون و سلام روزی چند	بودند بهم ز راه سپه ند

زان تحفه که در میان فیرت	چون در غری روانه فیرت	سر پست که کنی آن جاکند	بر یاد گرفت آن جاکند
همین زره ضعیف عالی	بود از همه خواب خور عالی	پیار و سلام را در آن در	نزد خواب کرد و ز خور
چون سفسه می شد از نوال	همان بولع شد حوال	کرد از سر عاجزی و دانش	بگذشت میان آن عیش
زان مرد دلفت سوی بنده	بگرفت بی قصید بر یاد	هر جا که کی قصیده خواندی	منته نشوند خیر ماندی
تا غن نبسی که بود مجنون	تا آمدن سلام بعد ادی به بنداد		
پی روزه و پی ناز و پی نور	پیکار و غسل از آب نور	و اما تر از و بود در دور	و انسته رسوم جوی و افور
دانه دانش نمانی	حل کرده روز آسمانی	زیبا سخنی جو سکه زر	پست و غلی جوی لولو تر
دانه سکه کس کی بکشد	دیوانه زیز و انجمن در	ز قنب جهان گرفته جوش	پی ز قنبی گرفته بردست
آگاه شده ز تنگی مرک	چیکو بسج راه و ابرک	سوز پستی بود و شوار	آسانی مرک جبت زان کاه
هر شخص که خود کند با سیر	دشوار برون شود ازین	این فایده کسی که سخت کرد	در وقت محل سخت میرد
همون ز رفیق زنی جبت	یکروز بر فتنه پند راست	تا چون بشکارد جان رسد	کوید که چاکریدش کمر
در کشتن دوزخیم جان بود	رخت انگیزش ز بیمان بود	میدید نواهای بر سر	کز بر بخورده بود این بر
بیکروز طبع دست که تاه	میشود بسبب بود در راه	تا که زند آرزوش را می	دارد ز جهان زیب کای
پیکام خود بود و کاشش	میداشت جوتی در نیاش	زان کام بخت ز پوی او	تا خانه عشق ماند آبا و
بر سیده ز استاده و انا	از حالت عاشق توانا	کو را بر آید خویش بود	ملکت اوان به کار کرد
کای که بر آید شش در اقال	تا کام چرا که داشت کال	کشتا که پیک مراد عالی	کشتی تنش از مراد عالی
ای کام که فتنی چنین نیست	سی سال نشاط خویش بخت	پیران هم از و کن یک کام	کریا به ازین چنین یک کام
کانه که بود ز من دران دوز	اگر چه گرفته از بس بد	آزاد میان دیو زاده	ز بخر بری دگر دران حور
اندوه گرفته بر دلش کوه	کشتی غری لطیف چون در	اوسته قنای عشق خورده	دیو انگشتش خلاص داده
با کینه جوانی از من پر	جوشش جوهر زید مودت	در طبعی استانش	سرد سر کار عشق کرده
ناش نشان زید مودت	اوسته به دم آرزو مند	بر سر دو طرف زدم نشانی	عشق آمده برده خان دمان
باو خرم خوش در بند	زان دلشده بود نا شکبا	و ان مشغول تر ازین بری	آهنگه داشت جان بکوی
ان لبست چون زده کی زیبا	پاکه نهاده و نازک اندام	نمشاد و نیر و غوان مند	سیما سیرین و خندان قد
کافور خسته روی بود بدام	آتش جهان و شر آفاق	شور سبزی فریب ساری	خوبان طرا از طرازی

حکایت رید و زینب

سکینج نزار صفرا	جنراشکن نزار سودا	از سوزفته تردمانی	دزموی کشده ترمیانی
ساده زنجی جویر سکی	سوزان ترا از انک یکسکی	چون شد بیوسه سوزان	شکرشک طبعه ز آزار
در لب بشکر طبر ز انک	در بو سه طبعه ز سوزان	آپی نه دیک آب جانی	آپی که بدوست نماند کانی
سرو بختک سرو بی بر	سروی که برش کلاب بشکر	سم طارم آفتاب روش	سم قاذع عبیر برش
شب با خم زلف انندی	صبح از سرکوی نسبی	زفت ز جال در ایام	هم نین زمان در نبش نام
زید از غم اوست نازی	شغول شده بکار ساری	تا جبر صنت کند مدارا	تا لعل جدا کند ز خارا
زایش بدست عیبه خشی	سز مال جان داشت پیشی	بروی عم دی که متری داشت	ان متری از تو انگری داشت
مال از عم خواست عم نمی داد	و ختر طلبیدم نمی داد	عاجز شد از دو ماند کار	عم کوشه گرفت او گرفتار
روز و شب از آرزوی طایان	میگشت شکل ناتوانان	میگفت سرو دمای لوز	زان روز مباد کس بی لوز
عم و ختر خویش ابد پر	میداشت نشان از دگر خیر	او را بکذاشت دگر خیر	درویش بدان تو انگری خیر
تا عاقبت از صداع اوست	دادش بر تو انگری خیر	چون زید برید امید از او	سرداشش زید و ده درین راه
از خواب ز خور جان تیش	سزدی بجان در اکشی شد	چون صفت از فدا دست	در سلسله مانده بای دست
از پی ستری و پوفا سی	یاران بکرده ز دجای	او مانده یکی بلا کش	وان تر خاده هم در آتش
زان سرخشی که در جگر داشت	بسی ز شراره خورشید	که که بر خوش خواندی و	بناختی و نشاندی و
پرسیدی ز نشان ان کار	او گشتی او گشتی زار	چندان بوفای و نظرداد	سز راز دل خوش خبر داد
و فنی که بدوست او پیغام	او بر ویام او دلارام	چون ز پیام و لوزارش	تا رقص شدی پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود	پیغام که از یارش او بود	از برون ان پیام چون نوش	بروشش جو غلام ملکه درکش
از بس که دواش دید بود	از خوی دوی بریده بود	سر پست کران ریده راه	منظم شدی ز بسبب راه
در نسجه کفستی از تو مرا	آوردی وادی ان نسجه	از دوست بدوست بر او بود	نامه برده نامه آورد او بود
یکروز بنود کاه مجنون	میشد سخن جو در کتون	زید از سرزنش بدو گفت	کمان دل که تواند این سخن گفت
دیوانگی او جوشه کیر	بکرده عاقلان پذیرد	دارای سخن بدین بلندی	وانکه تو بدین فرومندی
کوی که یکی گریه شستم من	غمزاره ترا تو زیستم من	هم آخسه کار صبر کردم	هم شربت هم طعام خودم
زین ششگی یکی بیارام	کاشخه ترا در رخ شد نام	چون که صبر جان بود	شوت کش خوش زمان
چون دید کی گشتش گشت	شد شسته و بد و برانست	کای زید سخن زیاده کردی	بکذا که زیاده کوی مردی
ز دیک من را پامی آری	بکذا و کمن زیاده کاری	تا جند سخن زیاده راندن	اف نه عرو دید گفتن

دیوانه جسد انی مرانام	دیوانه کیت کیت خودم	من دیوانم که دیوانم	چون ز فرشته پی کردم
خوی خوشش من نه خوی دیو	کس از کم جهان خدیو	از خوی خوشش کین دیو	که نه طبع با من آرم
خلقم نه لطافت آفریدست	کر دیدن من وبال دیدست	کر قات من ز اصل کر قات	ست انکه در اطلب کم راست
انعت بد و راست انعت ناید	بر بطا کر و زخراست ناید	تا کر بنو کان غازی	از تر جوی است بازی
زن ناک که چون سبزه سوزم	بر خود کوه کردند سوزم	من افت چشم بد ششام	زین روی چشم خود مرا م
انکس که بچشم بد در آید	ان یک چشم خود در آید	دیوانه کی بود درین کت	کو نه حصار خود که نه کت
من خود برادر جاره جست	بندی که مراست یکم کت	زین ره که نجات حاد م	نه جاکلی و نه جاده دارم
کشتی که شکسته شد میانش	کو نه مباد و باد بانش	زان پیش که گشتیم شوق	آلت کلیم ز بای تافق
در نه و ضروری ان جسم نام	مسح کش و مسح کش نام	جان کندن تن ز جاده شمار	بر رقص چلست و شمار
جان خواه تو بس گرفت یادت	جان دادن تو گرفت یادت	شرطت جریدن ایستاد	ز و جان طلبیدن از تو داد
پنداشته که من این دام	بر جستن دانه می نم کام	در خمر طقه های آن شست	ز اندیشه غرق می نم دست
سکونم که این رواق پر خار	مردانه بودن شوم ز مردار	یک لحظه ان نم دران رسم	که که جو در دولت این رسم
لحی کشش و کس برین در	کان لحنت و کر خور و بر	در جاده تن تو جای کت	از سلسله است تا کر کت
انقا و غم درین کذا کاه	پی سلسله کی بر اید از جاده	ان سلسله زلف دلیر است	وان تر بدست و دیر است
سر زین جگر برون توان کرد	ره بر دیکرت چون توان کرد	سر کر غمی خود و سر جاده	خود را بد کر غمی رماند
من کیت و دیکر ان برستم	کاه و لب خوش شکستم	سر سوی تنی جاده را نم	خود را ز بجان خود رمانم
عاقبت که می ماند کیه	از رحمت بکر ان کیه	این حال که الت قبول است	در دیده عاشقان بدلت
زین حال مرا اشکاف نیت	کاین تر ازین و لا نیت	از نقد ق شکل نیت	بر نقد ق سرم زند سکت
یعنی سر تو که متوجانست	نه در خور درع و استخوانست	بادام صفت ز سرخ پی	یایم بر سبکی سپیدی
بادام نیم که چون شوم عود	ذکی بکر بر ادم از کور	ایزد جو نصب من من کرد	در ساختن با جنن در
نایم و فروش خود شون	کسل غوره ترش در بیل	کاخچه فروشش با بستر	کاخچه فروشد ای را در
سر مرد که شغل خویش بکذاشت	بر خود و نه در جهان کذاشت	ترم پشانه بر درشت	لت جللی از کان کست
در بنده کشدن خزینه ام	ترسم ز بکلیه انکس نه ام	در ترس خنک امید دار	در وقت امید ترس کاست
من کاهه ام درین خرابات	چون بریده از قرابات	عبیت کلیم ز خیل مارم	خافل زیم غلط نیارم
زان پیش کاجل کر گوید	و او از ریحل خزر گوید	بر خاسته ام زور انی روز	برداشته ام کج انی روز

بختی خود جز این نه بینم
از حیرت آن جواب خوش
ز آن بس خزان بود و گشت
یکدو میانجی با نسیب
هر گشت که بر تن کارست
کافه و رقی دوری دارد
که باید کاتب قلم راست
بس خوشه خنجر از نیش
بروفتی چنین خلایک کاری
سیکی که چراغ دبران بود
یزنت در آن شکر تنگ
شوش همه روز با سید
یکدو بجای شکی
تا صافی بود نو میکرد
زانده و نهفته جان بکام
چکانچه دور گشتی راه
چون با نکی آید بکوشش
این بی کلی فلک می کرد
شد شوی و ای از دروغ تیار
در تن تب تر کار کرد
قادر و ششای بنی بر تو
تا دور شد از خراج سستی
بر منم کرد از آنجی کرد
در راحت او ثبات یابند
چون وقت بی در آن تب

بجز آن اگر این گدمن اینم
شد زید زباده کوی خارش
کاورد و پامی زدیارش
در دی بفرزت اختیارست
کما بکده از دو روی دارد
این مرد و حباب بهم رات
کاکور بود آواز مایش
تسلیم باز ستره کاری
رنج خود و کج دیگران بود
چون دانه لعل در دکل
میخورد غم و سباسب شد
میداد و قریب از فری
چون در رسید در تو
کامیدن جان خود که خواهم
پر ناستی آن ستره کار
ماندی بشکوه در خوشش
دان خوشش نمک آن بگر خنجر
دور از رخ این عروسی
تابش بره و داغ بر شد
قادر و ششای بنی بر تو
پدا شده راه تن دوستی
دان کرده نه بر تو را خود کرد
وز رنج از نجات یابند
هر خوشش مشک برهن

فصلی بکمال این سخن راند
روح ادیب از نوفا و آخت
وز با سخاوت و جان دلدارم
در جنبش هر چه دست بود
زین سو ورق شمار تپید
بس کل که تو کل کنی شمارش
بس که سستی که سستی آرد
التصه جو قصه این خنجرست
کشتی که کشیده بود ماری
کر چه کمر کران به بود
در صحبت آن بت پرانی
تا شوی بر شش بود ناید
میخواست سکران غم شکار
از خمش شوی شرم خوشان
چندان بکستی در آن جای
چون شمع بجای شستی
تا که دش جراح پیدار
افاد خراج از استقامت
راحت از خراج رخت برت
میداد و بطف ساز کار
پیار جو اندکی به یافت
بر ستره دفع سست گشت
در رنج کلو سزار دار
تب باز ملازم نکشت

پولا و کشت و کمر افتاد
این را برادر میخ برد و خست
میداد و حاکم بود و پنهان
چون زمره میان ماه و خورشید
در حست در جای مقود
زان سوی دیگر شمار تپید
منی بکند خنجر خارش
در ما خنجر در سستی آرد
پندار که سسر که انکس است
از حلقه بگردان حصار
چون به پیمان از دما بود
مانند پری به بند پولا
چون شوی رسید روی ناید
کیر و نسی نه داشت یار
می بود و جو زلف خود بر تن
کر که پیر و پوقای از بای
دان که ریخته بر شستی
کر و شش علی خود آشکار
رفت این سلام و استقامت
ترا به اعدا بلگشت
در تربیت خراج یاری
در شخص تر از فریب یافت
در راحت و رنج بود و خست
بر کج درای خراج بازو
ساری رفته باز بکشت

ان تب که بر خنم اول افتاد
یک زلزله از سخت برخواست
چون شد نسی بشت در تنگ
اورفت و زرقه کس نماند
یکو شش و ام او که آری
بر جو خوشش بکشت این رنج
با حربه کمر که سستینه
هر شام گزین خم کل اندود
روزی و شبی خنجر بکمر
کر عمر تو فریفت کا و سس
عمر تو که صد جمال باشد
بسی فزونی شوی بی کام
یکدو ز بهر شوی فریاد
ز دوری دوست ناله می زد
بشک از پی دوست وانه میگردد
تویش ز برن بوست بودی
سالی ده نماند در نشیند
سلی نمان بهانه حالی
جو یافت غیور ایمانه
شوریدگی و لیس میگردد
کوینده این حکایت نصرت
کنانکه جو مانده زید رنجور
فریشتان که رفیق را زبوند
کر بود و جان بهار در خورد
در جابجای کارش استاوند

رنج و کوشش به باد برد
دیوار دیده شد جیب و رات
زوشش باد پاک بکشد
وامی که جهان به دستاوند
تا با زری زو ام داری
بر پر جو کورتی ازین برج
افتد حاکم بر نیند
بر خنجره فلک شود و دود
تور و زشتی بنی دوز
از خرد این دو مرغی کس
کر صد نه هزار سال باشد
مبخت ز عاجز کور در دام
آورد و نهفت دست یار
بر شین شوی ناله می زد
شوی شده راهمان میگردد
تویش به دوست وانه
او در کس کس در فتنه
خاکاه ز خلق کرد خالی
بر خاست صبور ای زیاده
خدا را به بیه سیر میگردد

وان کل که باب اول آرد
روزی دوسان جوان رنجور
افتد جو باد بر جهان
از دام جهان اگر کبایت
منشین که نشستن اندر دام
کین منت خدای جاری
هر صبح گزین روان گشت
تعلیم که تو شد که اجبای
دیر است که این دو مرغی
هر چه شیری شود و سر انجام
چون عیب کیش در کین
از رقتش از جو روی جمید
از محنت دوست موی میگردد
در هر که بکاخ اکوی کشتی
بر شوی شینونی که خواندی
هم عربت گزی شوی
ناله بفری که دانه
بر قاعده مصیبت شوی
می بود بشرط سوکوارای
بیزد نسی جانک میخواست

کتاب و کوشش رسید پالود
بیزد نسی ز عاقبت دور
مانش ز شکر جان است
قی رگس که شخ و ام خوات
سمار خنجر و میخ اندام
وین نه سپر سینه ارمی
در زمین عالم افتد آتش
اشکده ایست دود سالی
اینان تو بکشته بود رخ
خدا می قدی و ناله صد کام
پندار که شد سخن میبایست
باین شوی بود رنجید
اما بظن شوی میگردد
ای دوست زدی شوی کشتی
در شیره دوست گشته رانده
تایید زن بهج کس روی
متی بسرا و خوش خواند
بانغم خنجر روی روی
بر خنجر فلک ز روش نازی
خون و خط شش ز راه بر فنا
کاکنده شد استوارش مانور
چون خنجر خود از کار خود
میخورد بجای آب خونی
کشته مطیع و دستار نش
بر شنده رنجی آشکارا

خبر دادن بختون را از وفات
شوم نیلی

رفتنی بر او حاکم بودی
نارفته میان تن ز پناکی
نیکو دنگار با صدیک
ان که در کجی کشیده از او
بسیار خصا لیاست در او
چون این سلام خست بست
زان جام که دست مک دارد
رفت این سلام جان ترا
ز نمره انجان شبنم پاک
از یکجوش خوش آن کار
ان خنده که طبع خواست نمود
کای یار قدیم پنج دید
کام و درین دین که خواهد
کر بر و بد دست سیلی
زیرش بواجب کنت گذار
این فرق تو از میان سیری
من نرسبت قدیمی
چون ز جواب استوارش
خوش کنی و خوش نشانای
با سر که جیف حال باشد
تا مرگ درین جهان نیام
روز و سه بر امیدان صید
اوشه سوی آسمان خوش
چون که در شب از علاقه در
او بدوشی و در دو واقعی

از نیکار ز آینه زودی
الا نظری بدروناکی
جویای کار او بصدیک
سگوند که آفرین بر و باد
کز وی نتوان حکایت کرد
وان مرغ پرند از قفس بست
چون خرابه اخیر داد
باقی تو بهیبت ترا باد
کافا و مرا نری در افلاک
کز دامن کل بریده شد خار
بکویت که عقل کرب فرود
در دسمن می کشیده
بکوف خطا بهم راندی
کنی که سپرد جان سیلی
کاغذ تو کرده بدین کار
سز مرد در قلم کی سپردی
گشتم معنی بدین غطسی
بر غایت کشد در کاشش
شایسته جواب ادوی
مردم که زنده طلال باشد
ازم که عنان کنی تا بم
نرسبت چنانکه عمر بازید

با یکدگر از طریق طاعت
زید ارج بکار خوش در ماند
اندیشه کار خود را کرد
تو نترس از آن خصال داری
هر چه از من و تو بکای ماند
رهش گرفت زید عالی
کان زدن کار و ان گشت
چون که جان نواله خورد
که رقص نشاط کروا زان
وز روی و کس حساب آن کرد
زان نو کوی جویا زبرد
واخواستی ز تو در دم گشت
ان لحظه که کشیم که مرده
خودی که بدو شود حلال
ان روز که زان دشتش بزم
یعنی چون و توی نداریم
سرکشت زفت تا م از پای
کامنت ز منیم خوش بوی
سم حال خنق مثل خواند
عبدت مرا که تا بجایم
کنار ترا بجان نیوشیم
چون منته کشد در میان

نمایش کردن سیلی با خدای عزوجل

کوشش ز رخ زمانه را پر
کس مونس و نه جز جراحی
ان در بنوشه جوثر یا
پروانه صفت شب نمی خفت

کردند بر پستی قناعت
باجون نرسبتش می خواند
در جبار کار او وفا کرد
بر جبهه همان جمال داری
از خانه بکده خدای ماند
سرفت جو باد لا ابالی
بر غایت ز راه ننگ داشت
در دور فلک نظاره کرد
که دید خیال خود در ان کور
که نه همان خورده که او خورد
بازید عتاب کوی ساخت
وازا بکر نمی توان بست
جایا بتو صفت بهر و
در خلق من او خدای نواله
سرکشت زان کسکی یکی کم
بکر تم دوی نداریم
سربای بر سنه خرم ز پای
آباد برین نسیم خوش بوی
مسر از جن رموز داند
عبد تو بود رفیق و رایم
کز آیدم انچه از تو پوشیم
افتاد فراق را نماند
زید آمد و سوی خانه خوشش
میرخت بدیده در بدای
وز غلبه کلا با جبراع کنت

سین شب کز زرقش فراغت
تا یک شبی برین داری
من مانده درین شب جبار
سر کردن مرغ داشکسته
نوبت زن صبح راجه افتاد
سر بختدم از جهان فروزی
چون خرم صبح خیزد نادان
روز از هر سر سر پر آورد
روزی ز خوشی بصدای تو
سیلی در کشت ده کاشی
پروا خنده ز دیاس روشن
در طاهر و در سبزه ای در کوی
بر تر فلکی مسیری بود
چون ماتم شوی بر بزو
بستند زانچه چون مل
در حجره نشسته و نشسته
بر خیز جهان خوشتر بر خیز
ن آسوی نرسبت آرد
با او نمی زول بر آیدم
واو و درون ز خرو و بیا
زید از سران نشاط مندی
پنجام بکنت و رازیکش
نرسبت از نشاط ان کار
و انکه شکنج و بد رفت
از جبهه دوستی و صوفی خست

بر نامه سپهر و اعانت
چهاره شدم بجای ساری
نی روز مباد کس بدین روز
آخ دم صبح رانه بستند
کا حال و دل نمی کند یاد
در شک شبی فراخ روزی
خوشتر ز نمر عید و نوروز
چون ماه فلک بکش خراش
بر خاسته با بان کویش
یکشت و یک دست برد
در مرقی عیسری سود
غم خانه بجایا پدر برد
بر آب سپر کفنه چون کل
وز جرحه خویش زید را خواند
پیش از شگری بکل در آیدم
وان ناله شکایت آیدم
کز تم نشن کی ندارم
تسلیه از خزینه زیبا
چون که گرفت سر طبعی
وان نخته که داشت خوش بنام
میزد جو خط سپهر پر کار
زان که بکره خاک رفت
از جگر فراق باز پر دشت

این شب نه نشت کان شبنم
کوی که خنده کشت بر شبنم
چون بزگر ان جسر انچه
کیم که خسر و س پر زدن
یارب برسان بدان چراغ
تا صبح نبت ازین دعادم

**رسیدن سیلی و چگون پیکه یک
بشرط با یک**

طالع کس مر ا بسته
بیکر مدار پی مدار
در دیده سر شک در دل
مجت ولی بر معنای
ره می طلیعه سوی و کس
اثرم و شکایت کرده ردا
در جاره کوی نکر دست
کام و زنده و ز اشطارت
مخوابه سر و کن جن را
تا از خشک حریر سازم
زان شش کابل یک کشاید
با هر چه بدن سزاوار
آورد پیام او سراسر
چون ز نشاط باز جیت
زان حرج که منت باز گشت
در پایه جاده تن بکشید
داده رخ ان نه منتش

شب چه ملک من شد
یار و زیارت رورش
دیوار کنگنه باغ برده
یا موزن کوی را عس و
کز آتش او رسید داغ
یک پرده نکرد ازین نواکم
بر تخت نشست با بدوان
و آفاق بلبل در سر آورد
غوغای غم از جهان نشسته
میخورد غمی باشکار
نه پاک پدر نه بیم مادر
میداد سپید دل پیای
کویا رشتش بود در جهان
زان عشق تهنه پرده برد
بیکر و بجاره تن درستی
روز طلب صالی بایست
در دست لاکش عن را
وز کرد برش عجم سازم
خواهم نظری مکر نماید
بیرد برید باوش و ار
ان مرده بر معای پی پر
حرفی نشت باز بخود
بازوش ز رخ منت بکشت
بوسید نخت و باز پوشید
از ناله بوی خود بر شش

ره نشکر گفت بخت خزان
آراسته لشکر که در جنگ
مجنون گرفت و غنیمت
نسلی زبانیان بخت
در پای ساف خود افتاد
مجنون که حال داستان
ان زنده و یک جان پیر
پنجم که از رایشان
پیران آن دو یار بسته
زبانان که در میان بودند
بودند فدا آن دو دلخواه
چون بازو میدم و در آتش
دست بگرفت و شش بر شش
زید از سر محروم و غایب
رسته دو کان بر کساری
از پیم ملوک آن دو دوام
کین عشق حقیقی غرض نیست
چون او دو خوشی را بگفت
او و که ناله شان بشنیدم
با دست در آمدن در آغوش
مرغبه ده بران نشاند
همان عزیز دید بر حاجت
سر سگی در که دلش داد
نی زخم که زگره کشش
دو خط ترسیده اند

شد همه ره شکر فغان
تسخیر و دست از جنگ
چون خاک در تو بر دست
شد بحر خساری از عمارت
چون سبزه زربای
در پرده یار خوش جان
وین جان نبرده یک ده
استاده ز دور دل پشان
چون جگر که حلقه بسته
شخصی دوسه را و دان
تا نه روز بر کد کاه
مانند جوشن خاتم خاشاک
در خیمه خاص خوش رویش
برده ز میان همه دعای
پیران آن حسه هم صباری
کس بر دران حرم زد کام
کالو ده شربت غرض نیست
فرمان بر او شد این دو حی
در مرد و بخشم خویش دیدم
از دست شد این ان شد از شش
با همه خود درن بماند
از پیش کشش خوشی پادشاه
وز بازوی خود و جانش داد
پای باوه ز بوسه کشش
شد و ایره تمام خانه

زان دام و دودان جاده
شد زید و زید و زید
از دور سجد می نماید
اول جوستون خیمه بر خاست
از خیمه برون دید خود
بزرگ و شنی پیر فرمای
افتاده و دیار خوشی نه
کرد آمده ان و دان خون
زانجوده و دان بدان کد کاه
باقی و کز آرمیه بسته
زید آمد و کلاب و غیر
سبلی بر آتش مناک
بناشد بعد نشاط و تازش
چون حلقه برون در نشسته
کریک کس از منو پرید
دان خدیو که در گرفت مانده
هم عشق بعبادت تاست
پیدا است که عشق این دو فاک
که یکتج خود در دست
این عشق نه سره ی نه است
دان کج حصار همه بسته
از حلقه زلف و جبر است
در سینه کشش از جانی
لام وانی کسسته از نه
فرقی بگفت که در و پریت

باشکری انکی چه لشکر
کان در خلیفتی اثر داد
دستوری اگر بود در آید
و انکه جوطایب خیمه شد راست
ز دام مرا سواخت زرد
او تر سپه فدا و ازبای
آواز جهان ز کوشش نه
کرده پهلایک جنگ اتیر
نظاره نیافت در میان راه
رفتند و بگو شها نشسته
کردن و دوبار تاره را
آمد بران غریب خاک
سراخت بر صحن جان و آتش
با ان و کان حلقه بسته
ایش بگفتی ان دریدی
مردم همه در شگفت مانده
کراد و در منده راست
سر بر زنده بگر پاسک
ان کشت خراب ان در کشت
کان با طره جرت جهانت
با جان خود بهم نشسته
دستار و داد و وطن است
کرمی دو کل از کی کرد است
شده لام والت زردی نه
یا عدل تراندوی و در فیت

دو تنگ که اخت و در یکی طلت
بستند و دست بر یکی در
جمیده بهم دو یار دلور
چون باز خود آمدند از ان حال
بر بسته ملک بار که خست
مجنون که حریف دید مالی
چون در دشت از ملک طلق
نش آمده سوخته سبندی
دل بر سخن و زبان گرفت
تا در شب اشک برودند
نشیخ زبان زیاده گوشت
چون در جسد نه در نهاده
کای رسن ضد زبان چه بود
چون چند روی کل میوستان
بسی که تا مسرا نیدی
مجنون زبهار اشک خویش
بند از زبان درین دست
چون موی زبان شود در کوی
چون خاص ام جان زوشی
کرند غرق جنت و جوت
من خود کیم و ما چه خوانند
ز تو اثری نشسته برین
مرد و که بر شکسته شد باز
چون شد سبک شاه موی
نکته بن او فدا یا زام

جان بود و جوی جسد گشت
بستند و دیده بر یکی
مانند خنیک شبنم زرد
شاهین شده بود و شبنم
سم تاج بی مانده و تخم
کرد از حرف جاده مالی
در بانی خویش خویش کرد
پر مرد و زبان نهاده بودی
چون بیل و مان گرفت
چون شمع زبانه دار بود
توقیع شش خنک خویش
تغلی خنکینه بر لب و نه
کمانه نه من زبان ر بود
کوییده یکی سزا و ستان
آواز بر آسان کشدی
بکشت و زبان آتش انگیز
کوی کرمی کان سخن خست
چه باشد که شود زبان موی
یک کس نم زبان فروشی
چون یافت چه جای گشت
جز سایه تو مرا چه دانند
زان داد اثری گشت برین
از یک در کشت و پروا
آمر به شاه راجه تدبیر
اگر خود بد را و فدا کارم

افتاده و در شسته در یکی تاج
دوری زده و قطب شده
این چرخه و ان ز خود مید
خاتون بدر آمده ز خیمه کاه
پرداخته کوی و حجره اغیار
در حلقه دیده دوست را ندان
یاری زارم رسیده بگوشش
صراحت شده از دو بند بر کار
زاده از غمشان جهانگر
مالی که بهم رسیده گشتند
تا دور بود خنکینه از زور
سلی زبان و غره تر
ببس جو سخن سکال باشد
تو بیل باغ زور کاری
ام و ز کرم و ز پوند
کای اب تو خوشتر از قند
زان روی که بکشت و دست
دانی ز جوی شد زبانم
چون هم سینه ست سیاه
تو بافته منی دین راه
خود را بشا سیج دانم
چند انگ جو بازی بریدم
تا بشه من بجان نیاید
آوخ تو ام جو دست حرام
سم دست کی که در تو دل

پر شد و حسد اخی از یکی آب
گشت آب شسج در یکی زور
مرغ غرض از میان پریده
سلطان بزرگ نشسته بر راه
خریابر غامده مسج دیار
خود را بر در حلقه نشاند
خشانده زبانه زان و تاش
مانند دوشش بر او دیوار
آواز عا بشان عیان گیر
چون صبح زبان پریده گشتند
پای قنصل بود خنکینه را در
میکنند بید و لا ویر
لی کل بر سال لال باشد
من با تو چه کل بسا کارای
بر درج و من نسا و بند
کرده لب تو را زبان بند
مویم زبان زبان بویست
تا با تو سخن جو موی را نم
سوزنم زبان مباحش بر کار
من کم شده تو ام درین جاده
سوزنم کی بسیج مانم
از بگک دری از نه دیدم
طاووس تو در میان نیاید
ان دست هم درت بسج
انگاه شدی که او شده از دست

تاسه دارم سری تو دارم	جان شش کش در تو دارم	سری تو بود بر در آید	جان ی تو بود ز تن بر آید
سبز خط نو نهادت ازین	جان خاستن از تو داد ازین	تا جان مرا زت یادی	مولای تو ام جان سپاری
از جان خود جدا ندادم	جان ی تو من این رو اندادم	چون آتش از بودی از آب	از تو نسیم چو مای از آب
تو چشم منی ز چشم پی نور	پنجه ز چشم کی شود دور	کی دور شوم درین راه تو	دوری نمود با من از تو
ای خجانی تو شایسته	در مذمت و دنیاست	من نسیم آنجاست	این نقش خیال زت بابت
چون من تو ام این دو یکدیگر	چون مرد و یکدیگر دوست	میکنی دو ولی یکت بنیاد	چون لام و الف که لام نشاء
انجام منم آن دو یکدیگر	و انجام تو من آن دو یکدیگر	نی نی غلط یکت خانه	کاشوب دوی شد از میان
آیمخت ایم مرد و با هم	آیمختی جو زیر با هم	جکی که بکنک بر کنه ساز	ی زیر و بمش نمار و آواز
در دل از یک خزانست	الا و صدق که در یکت	بر کنی حسم کن نیم	یا مرد و یکت نم نشینم
ششیر و دو تن یک نیات	بادام و دو تن یک نیات	چون غایب و دور و شباه	سرمای یکی دو که باشد
افته جو دو حرف جنس نام	در یکدیگر شش کند مدغم	من جنس تو ام بهم نشانی	یکتا کنم از دو آشنای
بنویس و حرف یکی نام	که قطره و با شش یکی نام	یکدو و حرف بدین طریقی	یکی و یکی اگر حسد یعنی
چون رخت ترا از تنگ من	زین کوزه مسدود کنون	یسی بگر شمای ستنش	بر عتد کمر علاقه ستنش
کرد از لب خدیجای آن	از آب جاش خورا پر	چون غایب ز لعلش بکنی	چون غایب از اشق مان رنگی
زان غایب و آن شکر انگیز	نه غایب سازد کل شکر یز	از بس کفشانه بر سر یار	عین من و شکر بخور اار
اندیشه ز مهر باج سوتا	مکت ز جیش خراج سوتا	از ادهنی بکوی ساری	وین را زنجی بکوی بازی
زانجا که قاسم ای من بود	ان کوی و مان سزای من بود	هر کس بنو الایت در خور	یکی بکس یکی بشکر
سودا زده با قفسه ناز	صنوا زده و اشکر ناز	از آن نسیم کل ناست	بره ای همه مو ساج است
بمژدن ز جان نظار کردن	ز دوست بجا بار کردن	کشت از فی خدیج جانست	کز بای در آمد و شد از دست
دل کز ز غدر پاک میکرد	پی طاقیش ملک میکرد	چون کار و با ستوان میشد	زحمت بهلاک جان میشد
ز دور و راه دشت رود	تغ از سر و سر زخ برود	یکتست چو آسپای کردان	شرازی او جو شیر مردان
با او دو کان پتو کشی	میزد نمنی زور و زاری	آمین و کز کف کارش	و آینه خوش داده بارش
در ملوک دولت او هم آغوش	خود را ز شتاب کرده غا	بمژدن شده آن و رفتن	سلی شده آن و رفتن
از دیدن آن بهار خندان	کشته سرش ز آبرو جان	میخواند ز روی یکت عالی	مر لطف قصیده و صالی
شرج زو فای دوستی اند	مغزی ز درون پرست خدی	زید آن پشای جان خوش	میداشت لبان ملوک در خوش

مخندان برو تنهای پاک	کاست ز می حیم ناک	کر حوت عشق پاک بارت	بر عقل و نصیحه شد نارت
عشق که ز عصمت خدایت	ان عشق نه شورت شورت	عشق آینه بلند نور است	شورت ز حجاب عشق دور است
عشق عرضی بتا نزار و	کس عشق و عرض پروا ندار	با عشق عرض کجا شود راست	عشق که عرض نشست بخت
جسد تو محمد عاشقان که بستند	دور از دل تو عرض بر بستند	عشق آن بود آن در کرد است	صدق آن بود آن در کرد است
چون عشق بدین تمامی افته	در سکنک نامی افته	شد کاسته نشک نامی	سرمایه و تو به نطفای
شرطت که وقت برک یزان	خونی که بود درون مر شاخ	سرون بکد از میان سوراخ	قارور آب سرد کرد و
شاخ آبله پلاک یا بد	ز جویید و یک خاک یا بد	ز کس بجای بر بند خشت	رختش و در افته از خشت
سمای من شکست کرد	کفل نام غم بدست کرد	بر فرق جن علاه خاک	پنجیده شود جو مار خفاک
چون باد خالت از ره دور	افقون برگ دست منند	کمان که ز غم که گریزند	ز اندیشه باد دخت ریزند
ان سزه جبرخ لاجوردی	خبر نی شده از بخار زردی	رو با نه در فاده در راه	آلوده بخون جو سوی و باه
ایک بکران باغ رنجور	شرین لنگان ناکه منور	انداخته بندوی کدیور	منده و بکجان باغ را سر
سرمای بی طره کاخ	مهر خیمه طبعه شاخ	سبب از نخی بدان کوی	سرمای زنج زمان که جونی
نار از بکر کینه خویش	خونابه بکا بده بر دلش	بر بسته کشته و من درید	عنابت دور لب کزید
زنج زردی کرد و دوی	برده ز ترخ ملک بوی	دستان زخم می معانه	سرمست شده بوی خانه
در محله که جن خزان	شد زخم رسید بکستانی	یسی ز سر بر سر بکندی	افتاد بجا در دمنی
شد چشم زده بهار باغش	ز دبا د طبانج بر جانش	ان سر که عصا بای زبست	خود را به صابا و کربست
کشت آن تن چون کل قصبش	چون بار قصب ضعیفش	شد بر همیشه چون طالی	وان سر و سمش چون طالی
سودای دلش بر بر آمد	سرمای سرش بل در آمد	کرهای امیر زاله دابد	باد آمد و برگ لاله دابد
زان روز که یار ازو جدا شد	سروش ز که افق کیش	زان پشته ار چه مردان بود	از هر یکی بعد پشند
چون عاشق خوش راوان	دلخوشه دید آرزو مند	بر خاطرش از سوا ی کرد	سودای دلش یکی بد کرد
ناکار دیوان رسید کزار	یکباره فتاد و کشت پزار	تب از به گرفت بکشتش	تجمله کزید شکش را
بالین طلبید ز او سرش	وز سر و فتاده شد تدرش	افتاد و خاک و انداخت	سربند قصب بر وشت
بر ما و خویش از کشت	یکباره در نیاز بکشت	کای مادر مرد بان چه تدر	کاسه پر زهر خور و پاشید
در کجیکه اوقاد ز ختم	چون ست شوم کیر ختم	خون میخورم این چه تدر	جان میخورم این چه تدر

وفات لیلی و باد خزان

چندان بگریم خوردم
چون پرده ز راز بر گفتم
کمان خطه سپیده با شدم
فرخ ز کباب عشق ترک
خون کن کنم که من شهیدم
آوازه من جو کرد و آگاه
چون بر سینه خاک نشینم
بارت عجب غریب بارت
وان و کمانیا پیش بوی
کوسلی ازین سرای کگیر
در عاشقی تو صادق کرد
تا داشت دین جهان شکاری
امروز که در تاج خاکت
بی باید تا تو در پی آبی
دین پندیده و از زبانم
دیدم جو زره غلط فتادی
این گشت و گزیده ترک کرد
مادر که عروس نمان دید
در حسرت روی موی زنده
پیرانه کزیت بر جانش
چندان ز سر شکهای خوش
ان ز که خون شود بدو
آراستش آنجا که فرو
خاتون حصار شد حصاری
ان جیت که او بیدند

کرد دل بد من رسید دردم
بدرود که راه در گفتم
وز دوری دست مرده بایتم
عظم ز شامه جگر کن
تا باشد رنگ روز عیدم
کا دانه شدم من از وطن
هر جوید یک خاک پند
از من بی تو یاد کارست
وان قصه که دانش بوی
ان لحظه که می برید بجز
جان در سر عشق و عاشقی کرد
چرا از غم تو نداشت کاری
هم در سوسن تو در دماکت
سر باز بست ناک آبی
کای جان من و ملک طلم
بر هم جو خودی نظر نهادی
آتشک ولایتی در کرد
آیا که قیامت ان زمان بی
بر میزد روی موی میکند
خون رخت بر آب نه گاش
کمان جگر آب بچون شست
یکد بدن عشق کلر یک
کلر آبکابه و غیر آلود
اسود غم از خزینه داری
وان بر شده حجت کویر دا

چون جان ز لیم نشنید
در گرو غم از دست یکبار
سرمه غبار دوست برکش
بر بند حنوطم از گل زرد
آراسته کن عروس نام
وانم که ز راه سوکاری
بر خاک من ان غیب خاکی
از بهر خدا انکوش داری
من داشته ام عز و آوا
از سوسن تو تن پاک سواد
احوال جبریم که چون
وان لحظه که از غم تو می برد
چون منتظران درن گذار
یکد ز بدن ز انتظارش
ز نهار نظر مدار این بس
با عاقلی جان تمامت
چون زار نموده زبان داد
مجزر سر سپید بکش و
مر موی که بود خواندش از
که روی نماده جانشش
چندان بنفش بهر نالید
در استاره طرف بست
ببرد بجا که نامش پاک
پرواخته شد حیات از دهن
مازار جهان اگر جگر ترست

کر از کشت و در کشت تاید
خون من و گردن تو ز نهار
نظم ز تیار دوست در کش
کا نور قشغم از دم سد
بسیار بچاک پرده دارم
آید بسلام این عازمی
نالده بدین و در دماکی
بر روی گنجی نظر بخواری
تو سینه جگر من غمزدار
بر یاد تو جان پاک میداد
باغی تو این جهان زبون
غهای ترا بوشی بر
از قبل تو چشم بر راه
در خنجر نیک کنارش
جز بر کرم فدای بر کس
مجنون زمانه کشت نامت
جانان طلسم یک جان داد
موی جو حسن به باد میداد
مر موی که داشت کز شش از
که رخت سرنگ بر سرش
کز نالیش او پیر نالید
صندوق جگر من از جگر است
کاماش خاکست و خاک
بنوشت جهان رات از تر
کامد شده ما در تربت

غولیت جهان در شسته بیکر
مان تا نزد این مجرب
کین جگر کان لا جوردی
ز رفت محیط این جگر
انجا که تنگ جان سناست
خون میخورد و دمان ندارد
نشی که طهر از این نور دا
خارش کل و جگر بخت پند
زان بعضی که سرش آید
تدبیر در ان که کین جگر
شب رفت حکایت اندکی کن
زین جگر کل نمی توان بست
زین جگر که ان باد پهای
با عاجزی جگر که مایم
کشتگی ان عروس کشت
جگر عیب از فراق رویش
رو عیب کشت و سستان بود
طفا کش این مثال مشهور
کز حادثه وفات ان ماه
کریان شد و تیغ بکریست
آه رویان حظه جوشان
از دیده جو خون سرنگ زین
در روضه ان بهار چندان
کریان کریان شست پیش
چون کشتن رنگ او دید

تسبیح بدست و تیغ در
چون خود گشته زنده و کز
کرد و ز تو کز از تو کردی
خاکش سمیت و آب تره
در خون نه سخن در اسفوت
بان چون شمس که جان ندارد
ز انداز آستین بر دست
کمان لحظه بخت پند
نشی بر خوب رست آید
در قصر شست خود کندی
یکد او کمن دور ای کمن
وین در بیکل نمی توان بست
در کار فلک که ارشدی
اسرار ملک کجا کشم
وز آب خوشش او کشت
کشته شکسته دل جویش
کشتی که بهار و بوستان بود

شست و شسته برین گاه
تا جاده نشد بر این تخت
از سبب زنت بر کی
کشی میان ساحل انداز
صند و تو این روان کردی
ان بر سر مرده و یکد اند
چون مرده و دل دین
وان دور که از سر طاعت
از که بطبع در کفایت
زین سلسله بای خون رانند
سکوسه و کو قباد و کوجم
سکوشید جوان و رای زود
سکوشید کشته از ان دست
این آب روان که بی گد
سیلی جو زول در زمر کرد
سکوشید در غم سمور
خاکش ز شکوه و تابناکی

اسکا شدن محزون از وفات سیلی
وزاری کردن

کین غول فلک نروزش از راه
بکر ز میان برنی بدیخت
کامیاب شاد از تو ککی
باشد که بهر خود روی باز
غریقت بچون زاده و دان
مازار مرده در یکد اند
انده که بچون خنجر
در روی کرد بروی حالت
پروای خوشی و ناخوشی
خود را نجات چون رسند
رفتنه و در دند و کران م
کشت و کس ای کز پند
تو شش کس که عالی است
آب سواد از آب رود
دیوار خسته نه آهنگ کرد
افزوس بود و آه بیکر
حاجت که خلق شده ز باکی
برشته جین زشت مشور
چون زید شکسته دل شد آگاه
چون غم رسیده و ادواری
ان سرخه دل بر سر چن بود
کافای سیاه شد و در شش
تا یک شبی چراغ مرده
بزد و در غم بر زمین سه
کز و نفس براری آفر

رخساره جراتابه کردی
آب سیر از زمین برآمد
ماه بی از ملک در افتاد
مجنون که گزاف خورده بود
یک لحظه در آن فدا کی ماند
این صاعقه بر کلاه نریزد
خون ناب به بد جامه داد
تشنه کشیدنت چرا بود
جان خسته و جامه پار کرده
زید از پی و جویه پیمان
ز اینجا که مراجع طبع را خوش
آمد ز جانکه هم نشستان
سر گرفته و بکر دید
چون دید حال تربت از دود
در شرف ترشش بصدف
خون ناب بگر جمع پا بود
دل که کیمای دستان بود
بودم کل آبدار در دست
بگفت بهاری از در ختم
پیدا کردی زمین و پوشش
روزی بدر آمد از کین
کای تازه کل ستم سیده
چون ز کز خاک جوی
چون عشق ابد است
چشم که جلوه می نمای

در اوج حسه اسباب کردی
مرک از در آهنگ در آمد
سده و سی از جمن بر افتاد
کمان ز لاله دید کشش
برجت و محج سرافقت
با سوره جان سیزند
ساخته بناس کام داد
این بشه نه آخر از و پا بود
روی و دو کمان نظاره کرده
وز سیه او خلاص میان
سر و آرزوی یارت دوست
شوریده سران چاکستان
سوی زمین کوشش در بریده
افتاد جانک سایه از تو
مجیده جو مار کج بر کج
بگشت و زبان آتش آلود
در جل کیمای مسمان بود
باد آمد بر کماش بگشت
در و آ که سکه داشت بخت
سین کاشته بودم او در تو
در میان بگشت و رخت راه
رفته ز جهان جهان ندیده
در غلظت این مناکستی
و آن غاله های بدارت
بر منزه که ناله می کشی

سخت از پی آنک سخت کردی
بارید بربغ نامرکی
سلی شد و رخت از بخت
چون صاعقه خواره بر افتاد
کای پی ننگ این جز بخت
موری سسار و روح اس
من رخت از بخت کیم
این عریده می نمود عذرا
زان که که او سرشک راند
چون که بکوه و دشت بخت
از دیده نشان ترشست
نکین تر از آنک باز چوید
قامت زده و شکسته قامت
غلطید جانک مار غلطه
از بس که سرشک لاله گشت
کاخ بگفت چه جبار بزم
ان سپه کیمای دلم آهین
سرو می خن کردیم آزاد
یکدسته بنزد داشت ختم
در میان رختی از جهان کریم
و انگاه بدختر سر فرود کرد
ای باغ و یک خراب کرده
ان حال جو شک از بخت
نشت بگر و ننگ می طراند
سردت بکدام جوی است

اندازه کار ما ذکر گشت
وز کلین بانگ ند برکی
باد اوج تو زنت هم دران
زان برق هم افتاد و ختم تو
باست کالی این جنت
یک مورچه را سواره بس
کز باد طباخچه نیرم
چون وحش دوان بوی محر
جشم نم بر سرشک ماند
کریان و جع کسان بر گشت
و آنکه جو کیمای بر تنش رست
و کرات از آنک باز گوید
از کینه از جهان قیامت
یا کرم نیز خار غلطه
لاله رکیه که سرشک آنکشت
کز درد جو جمع می که ازم
از من سستش زخم زین
دست اجلش بیا در داد
با کینه جانک از دلم رست
کالا برخش جهان ندیدم
یکسنت و می گریست از درد
بر داده و یک بر نورد
وان حشک آسوده بخت
شمت بگر و ننگ می طراند
بر زنت بکدام لاله است

چون ز کز ناله می ان خار
بر غارت تو غم خورم که یاری
سبک کج که از درون عارت
شوریده پیدی جو ریک در راه
سحر و دزدی ز چشم رنجور
سز تو بیا دلدل نام دوم
سرخش تو مش دارد آنک
من تر جو تو کشایم این بند
تا با تو در آمدن درین خاک
تندیل روانت از روانی
بر داشت زده و لاتی خوش
بر کشتن حالت قراقی
دوره که دی نمای عاری
چون سخت شدی که بکاش
سر بر سر خاک او نهادی
او بر سر شعل خمش
چشم از بر او حیدر آنکند
با نشتی ز مرغ یا مور
روزی دوسه با سکان ان دم
در دیده مور بر و جایش
نارنج نویسن عشق بازی
کافا و سلام را ذکر مار
بر غایت نهاد روی در راه
تا عاقبتش بر ادی بگشت
از خنده شدن تنش بر باد

چون میگذرانی اندر ان خار
چون غم خورم که یار عاری
بر دامن او نشسته یارت
آسوده شدی جوابه چاه
یک چشم زده از دلم نه دو
یا تو کجی زده و نیامدم
زانت کست من ننگ
ایم تو بعد روز کی حیدر
با داکنت ز خون من بک
افروخته باد جادوانی
مشتی دو کاش از برشش
حرفی زده نمای باقی
کز ناله نشد در و شاری
بر خاستی آرزوی یارش
بر خاک هزار بر سر داوی
وان دام و دود افتاده
کس ابر او را نکرده
کس بی شهادیکر دران کوی
مزیت جانک مرک از آن
از کور بکوره بود پایش

**آمدن سلام بعد از بار دوم
بیدارن انجمن**

یکشت بکوه و دشت کیمای
دید آله پای پای در سنگ
آه دلش از تنش پدیدار
بر مرطبی عنان می یافت
یکبار بگشت پرو بالش
وان دلشده چون نظر کرد

ای تراجبه جای عارت
کر کج نه جسد اجتنبی
بر کور تو با سنان کینم
از راه صفت درون جانی
انده تو جادوانه بر بخت
خواسی ترشسته خواه رفت
در بزم که ارم نشستی
خالی نیم از وفا و عهدت
جان در کنت خدا می یادت
حسرتی زود و دست بند
بر حسب فراقی مت می خواند
میز و سرای از دروغ پرسید
کز خون خودش ندادی
رفتگی سری رو خنده سیلی
کشتی غمسم دل زاری زار
دایشان حرمی در کشته
بر جل طلق بسته شده راه
غمی بیوسن تیار میکرد
کاه از بس کور دست می یادت
اوشه و جلی نامه بخواند
کوید ز پیشانی تازی
کاید بسلام ان کفر تار
بیعت و زونش نمی یادت
از کور بکوره کشته حالش
کشت ز کجای ای جواد

کنش که ستم سلام رنجور	کایم سلامت از ده	مجنون جو شند شرح کار	بشناخت گرفت در کنار
سزای دکان ز راه اود	چون آتش از آب سایه اود	کشتا بجز رنج گشته در کار	کار زده شدی ز من یا غار
من گشته ده و تو نازنینی	با من نجوای نی نشینی	اول زنت بود ساری	کار خجسته بود تیزی
اما جو رسیدی ی جزا	گشتن نتوان که باز بسکی	حاجت بنای تا برام	مقصود بگوئی تا که ارم
بنمود سلام حق شناسش	بر سر سخی بی سباهش	کانهام تو مت پیش خوردم	شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش جانک دست بود	لطف تو مرا در خربس بود	از طبع خودم خستید اودی	کنیم ز حصار سیه وادی
کردی ز قصیدای جون	دست و دمن نسیم رار	باز این سو کم گرفت کایم	وز باغ تو میوه و بایم
کر سخی کنی بجان بدیزم	کر نه ره خانه پیش کرم	لیکن عجب آیدم درین بار	طیاره بی چمت درین کار
امال در محنت از خودی	کانهام ده که پار بودی	بال و طرب شکسته پیغم	شور و شفت نشسته پیغم
آگاه کم که کار جویت	جونی تو با تو یار جویت	مجنون جو شند بر شیار	سکار آمد و آتش از کار
ناید یکی زمان زاری	در خست آن تی حصار	بر زو ز میان جان دم	کاخ جگم بروخت از درد
بکزار ز کار من جوری	جیاد زیاده من جوری	یارم بکجا زیر خاکست	خاکم بدین درین خاکست
کان جون نسب فاشست	در دانه او در پشت	او مرده و زنده شد جاش	من زنده و مرده ام ز دشت
بسیار سخن درین ورق را	بسیار ورق درین سخن را	بگرفت سلام را بیکست	در شند یار بر دشت
کان یار پری نشاتم	اینست ملاک جانم	چون دید سلام زاری	لی یاری و پستداری
ان نور کوی دره از کرد	اونسه بنوه دیده تر کرد	مرحمت ز دیده آب کلون	از سر مرده راند جگر خون
و آنکه بلفط جواب او	غم خورد و بدان موای او	کر زنت آن کل بشتی	در نوح دلم شکست کشتی
جانم زنی تو در غم افتاد	کین صاعقه سخت حکم افتاد	روی تو ازین تیش بر افتاد	اما بخت که جانم افتاد
زبان بنوازش فصاحت	مرحمت ملک بران فصاحت	ماه دوه سه مراخت با او	زان کو که بود ساخت با او
مرنت سزایان بشند طالع	وان گفت که بود تا بد سال	از قصه و قطعه قصیده	لیک بگرفت بر جیده
چون بگفته بود و بگشت	دستوری خواست باز گشت	وان جگر و گرفت بر یاد	آورد و بدهد سوی بیداد
انگشت کشش سخن سرایان	و فایده سخن مجنون بر تربت سیلی	این قصه خن بر دیه بیان	چون کرد شکسته با و بر شین
کان سرخسته خرم زمانه	شد خستنی از سر شک وانه	دستار فلک شکسته خورش	روزی بستم رسید تا شب
زان حال که بود و بگشت	پی زور تر و زار تر گشت	جانی ز قدم رسید تا لب	گشتیش در آب تر افتاد
ناید ز روی در دناکی	آمد سویی نازیب خاکی	در حلقه آن حلقه افتاد	

عالمی جو شند خسته کرد	یکد جو مار ز خشم خورده	پیتی دوسه زار زار بر خواند	انگی دوسه پنج پنج بخت
بر داشت بوی سمان دست	انگشت کشا و دید دست	کای خالی مرجه افزید دست	سوکند بمرجه بر کزید دست
سر محنت خوش دارانم	در حضرت یار خود رسام	آزاد کنم محنت جانی	و اباد کنم محنت رانی
این گشت نهاد بر زمین	ان تربت را گشته در بر	چون تربت دوست در بر آورد	ای دوست بگفت و جان بد آورد
اونسه گشت این که گاه	وان گشت که گنده و بر نه	رایست عدم که مر که گشتند	از آفت او یکی ز گشتند
ما این عیسی که داره ایام	انجام که می کند سر انجام	کو زخم که از کباب این دود	از سودگی نشد ملک سود
رشی نه که غور گاه غم خست	خاریدن ناخن ستم خست	ای جون خراسیا کین گشت	مساب تو که یار کین
روز کی ازین خراس کردان	سکود و رشت از خلاص مردان	در خاز سبیل ریز خشن	سبیل آمد سبیل خن خشن
تا بل گشت بر تو کردون	زین بل بجان تو با و پروان	در ناث جهان که جج حجت	بادست جو با و جج حجت
کسناخ سباهش بر نهادی	سکود زنده نشد که بیادی	بشباب که راحت از جهان	آسته مران که کاروان
این صمت سر از دمای خونخوار	در کرد تو مله است جون	کر در کوی محنت و بایت	در حلقه از دماست بایت
مان پر زنی که از دما خست	ان شرد زنی که از دما	کند ز جهان که شرد در دست	کر باز دمی و مهره در دست
کر زخم سباهش تا توانی	سر زخم که کر زنی بانی	دل راست کن از بلایند	یا قوت خور از دما بید
از سر کب خرا بکی فردا کی	افتاد و خود بجز بنای	باشیر اجل جو زنت آرد	بر عاجزی تو زنت آرد
نخوت ارش تو زنت بکزار	چون جون خوش تو زنت	با خاک بزرگ مد جوی	کو می گویم و کمر می
این فعل که بنده سته دارد	زور در شک شکسته دارد	چون پر زنت کر کرانی	کرش طلی ز بشت سانی
نارخ بنایت سمانست	چون روی نماید از دماست	عاقبت که مد بحس کانی	جوید زنی کر ز رانی
در یانیت غور این کار	بر تاقیت روی این کار	در جسک جهانی آخه	ره جوی که راه دانی آفر
نروی دلی و نور دیده	نزد روی کز آفت آفیده	بنداشته تو کم چراغی	آراش روی بخت باغی
بالای فلک ولایت تست	سستی عجز در حایت تست	سبکو تی اولین سجودی	مرای آفرین وجودی
در قامت خورش من ملک	بر من تمت خورش منکدار	در خاک منار که غبارت	باطیع ساز کو شرارت
بر پای قدر خویش پای	تا بر سر آسمان کنی جای	از سبیل جو که بر گردان	سبیل خور و روی بر گردان
سنگی که ز پایت انکند نعل	بر دار و دوشش که نعل	وان سکه که نه با تو بر زشت	سرم نه چشم و دوشش کن زشت
این ره بو فایر توان بود	جایز ایما به توان بود	بدخوب بصبح بد خجاست	نوشش خوی جواب خوشگوار
چون آینه زده خوش غنائش	مر جا که می لطف سانس	آلی که ز بار کی خور و مرد	چون آب دنده کی بود

خاک تو شده جهان سستی
مجنون ز جهان خورخت پستی
تا سود دین سسای پرود
وان یاکان رایگان کرد
نزدیک خطر خانه کرده
نظار کی که دید از دور
وان تیغ زبان بترمانی
ان حق خون بکش خورده
در میات از مرشتانی
آوازه روانه شد بر بوم
زان شرکسان استخوان
مردم ز حفاظ با نصیب است
برخی ز علاقه جوی بودند
کستار روان آن کز گاه
ان کالبه کمر نشاند
شستند آب دیده بکشت
شده را بشرا بجان بردند
بودند دین جهان بکشت
وان روضه که رنگ بستان
زان روضه کی بدانشی
اسایش لطف یارشان کن
دیدان سده در پرورد
از مشه ان دو چشم نور
اوراه بهر بوش و ممش
افسان دو دم مدارا

چون خاک کمن جهان پرستی
از مرزش جهان پستی
چون خفت سج الغامه انور
سراسن او گرفته نادر
زان که که آشیای کرده
شوریدن لادان جو زبور
بر شاه کیند با سبانی
دری بسیار درج کرده
نمانده بودن از استخوانی
شد در عیان فضا منوم
کسی از بر استخوان و کار
این مردان و دان غیبت
برخی بموافقت بودند
جستند در درون ان حرم
مجموعه صف نیند ماند
دادند ز خاک هم بجاکش
سرمت با نقش پرند
خفته دران جهان پیکر
حاجت جلد جهان بود
تا حاجت دی روانگشتی
وامرزش خوش یارشان کن
خواب دیدن زید در جات مجنون و سلی
پوسته قدم نداشتی دور
مجت جرات کرد چشم
در عالم از و شد اشکارا

خون ناب جهان برزد خاک
بر تند و کس خوابنده
افق و دمانده هم دران حال
او خسته جوش در عاری
از بیم درنده کان جابست
بداشتی ان غیب خسته
وانگاه بکشت به مردت
از زلسای دور افلاک
چون محرم دیده ساختنش
خویشان و کزنده کان و باکان
چند انک و دان بماند جای
شد سال گذشت از ان دوام
دوران جو طلم کج بود
دیدند فاده هر بانی
در کیشند سوگواران
بلوک و دگر اکشاوند
خفته باز تا قیامت
کردند جانک داشت راسی
مرکامی ز غمی و زنجور
یارب جو احرار زبانی
بام تریم جاودانی
ای رحمتا بران جهان مرد
بر حالت خورش کشته بودند
تا مر که شدند آفرین گشت
اندیشه ان دو خاطر افروز

کارا بکلخ او کنی پاک
خوابش برود و دست دیده
یکماه ششده ام که یک سال
وایشان همه در طایق واری
آمد شد خلق جلد بر خاست
انجامت بجای خود نشسته
بادش کرد کلاه بردست
شد زینجه و نشاند بر خاک
از راه وفا شتاختنش
جمع آمد جلد در کان
بناد دران حرم یکی پای
آواره شدند کام و کام
وز قتل خسته نه پنج نمود
مترقی شده مانده استخوانی
کردند بر سر شک باران
در بکوی لیش نهادند
بر خاست ز را نشان طاعت
بر تربت مرد و روضه کای
در حال شدی زنج و غم ده
رفته ز عالم ان دو چاک
چون تربت مار سد تو دانی
ای رحمتا بران جهان مرد
بر حالت خورش کشته بودند
تا مر که شدند آفرین گشت
اندیشه ان دو خاطر افروز

کان یار و دجنت بر خورده
شب چون سمنان می خراشید
صحنش بلندی درختان
در مرغی جو چشم پسنا
هم رود زمان ز رخ راندن
وان تحت برشهای زیبا
سه تا بدم زبور نور
که بر لب جام می نساوند
پری نه بعد ایستاده
پننده خواب زان نمائی
در مشعل جان سو گرفتند
سکین شخص دو کانه یکانه
بسی نشد لیس انجم است
آسایش ان جهان ندیده
چون شعله شمع کیستی افروز
با مر که درین جهان کند جای
ز نهار بهوشش ز نهار
خود را بحسرم عشق سپار
مر تربت غم که جان کراید
این تربت اگر چه تلخ ناک
در یاز سخن خود با یاب
این قصه کلید بستگی باد
شما ملکا جهان بنام
خورشید یکیم بی نظری
از ختم قران بادشای

چونند هم ز پرده
بر پشته دون شک پاشید
خسرم جود لطف بختان
میند که برنگ مینا
هم فاختکان زند خواندن
چون درخش بشت کشته زیبا
آراسته چون بکده در حور
که بر لب خوب بوسه دادند
سر بر سر تختان نهاده
پرسید ز پیر آسمانی
این منزلت از کجا گرفتند
سستند رفیق جاودانه
مجنون لقب آید انکشت
وانجا برادر نارسیده
در خرمن شب و آتش روز
بر کنت این جهان ندائی
کان کل ندی بی چنین غار
ناباز روی ز خود پیکر
چون عشق و مهر کمان فراید
ساقیش جو عشق شد جریانه
کشتی بعد م رسید دریا
در خواندن ان محسنتی باد
در ختم کتاب و دعای است
جمشید دوم تخت گیری
ای خاتم تو مبادشای

در قالب خاک تر خستند
بنمود و رشته اش در جواب
در و امن سر شکوفه باغی
گلهای شکفته جام پرست
در سایه گل جو آفت پی
فرخ دور و درخش پی خسته
می درکت و نوبهار درخش
کامی نماند خویش گشتند
مر لوط پان نوری گشتند
کین سده بیان که جام دارند
ان سپه زبان گرفته عالی
ان شاه جهان پراست ناری
بودند دولسل نابوده
اینها برادر اگر ندیدند
شد زید ز خواب خویش بیدار
این عالم فافت و فاکت
که مر طلبی کان براری
عشت که کشتی سستی
بسیار شراب تلخ چون مر
این خاک اگر چه بیج کشت بود
شد قصه بغایت تمامی
هم فاخته ایش مرست سود
در ختم کتاب و دعای است
شروان شه کیتب و پیکر
ای منور نسل آدمی زاد

باشند سسند بهشتند
آراسته روضه جهان تاب
مر برک کلی دران چراغی
بر داشته بانک میلست
تختی زده بر کن و آپی
در دست مشکلی نشسته
وایشان ده بد و بخت خوش
کامی بسرا درخش خسته
بر تارک این دو شخص گشت
در باغ ارم چه نام دارند
کشتش ز سر زبان لالی
ان ماه بیان به نوازی
در دوح وفا بهر بود
اینها ابد الابد رسیدند
کرد این همه راز ما بیدار
وان عالم با قوت و با کیت
افتند سسند و ان براری
کرد ابره رمان خود پرستی
کز عشق شدت جاشی بر
چون ارسد عشق بود در شکر
المنته سالی نظای
هم عاقبتش با و محمد
یک شده که صد هزار شاما
خاقان کبر اب المظفر
ای ملک و عالم از تو آباد

از چینه خوش میان دریا
شغول شوی بشاد کامی
کز جبه دل پاک بخت پرور
بیک که جهان به سرفشانست
داد و دشت کران ندارد
از هر چه شکوه تو بخت
و انچه از تو تر افتادش
و تمنی که بند شد ز بانش
رای تو اگر چه دست سوار
از صحبت انکی سپهر
از هر چه طلب کنی شب و روز
بندان محو را بختی آرد
و ان شب که شوی بطبع خرم
بر دیری کام خویش مگر
حرز بوقت شاد کامی
باد اید اولیا شش مهر
بیک قطره بمن و ما و جانش

پای و برکت مسیا
وین نامه نغز را بخوانی
استند را نصیحت آموز
در جبه ملک باز ماند
کشت کنی زبان ندارد
بر درش اگر چه کان بخت
بزار کران تفت خوشباش
ایمن شود ز درم انش
رای و کران ز دشت کداز
که باشد کاه نرم و که تنز
پیش از همه شک فانی اندوز
کالا یش بت برستی آرد
بادی بد عاب خود فرودم
کما قبل تراش در اراد
بش شد منت نظامی
و اعداش چنانک مستور
کین نامه نکاشتم باش
تا کت و خرامد اینجا

روزی که بطالع مبارک
از پیکر زن عروس فکری
زین نامه نصیحت آتی
پدارش بی کام رانی
کاری که صلاح دولتست
ملکی چه برای ایت تست
بر کشن سیح مکنو ای
قادر شود برد و بارش
باسیج دودل شود در جز
هر جا که قدم نمی فرایش
ما این که طلال تست باده
ان روز که خوشتری در آن
بر هر چه عمارت خرابست
ز انجا که تراست رهنمای
یار بی جالی این جهاندار
بر دستش جام خسروانی
این نامه که نام داود بی
شد ختم سخن جو اید اینجا

پرونی بری از سپهر تارک
که کینج بری و کاه بسکری
بشود و سر حرف سجکای
پدار ترک شوی تو دانی
در حستن ان عنان مکن
کز خود حسد و ولایت
تمشیر کنی بهر کسای
می میخور و میوشماری باش
تا سکه در دست خرد از ضرب
باز آمدن قدم پندش
بیلو کن از ان حسد ام زاده
بر حشم بدان سبند میوز
بشایب که مصلحت شایست
ناید ز تو جز صواب رای
آشوب و کزنده را نماند
پر باد از آب زندگانی
بر دولت او خستنی باد

خراشده از و بر اقرین با د
و از انکه انیس حق معین ما د
نیت ایاات سلی و مخزن بعون
الملك التبارکون
والصلوة والسلام
علی محمد و آل
الحقیر
م

کامل الحکمه

خدا یا جان بادشاهی ترا	ز ماضیست آید خدای ترا	پناه بدهی بستی تویی	نمستند آنچه بستی تویی
بمهر آفریدت بالالوت	تویی آفریننده مهر جت	تویی برترین دانش آموز	زدانش تم رانده بر لوح خاک
جو شد جت بر خدای دست	خرد داد بر تو کوی دست	خرد را تو روشن بگرد	جراغ هدایت تو برگرد
تویی کاما زار بر افراختی	زمین را کد کای و شتی	تویی کافریدی زیک قطره	کرمای روشن تر از آفتاب
تو آوری ز لطف جوهری	بحر فرودش تو دادی	جوهر تو بخشی دل سست	تو دردی که مرگش رنگ
اگر می دسد دین ز خست	رشتی باند از باز یکدیگر	بناز مو تا نکوی سبار	ز دید زمین تا نکوی سبار
جانی بدین خوی آراستی	برون را که یاری کری خواستی	چنان بر کشیدی بستی بکار	که به زبان نیار د خرد و در شمار
همدس چو بدید بی ایشان	ندانم که چون کردی غارشان	نیاید ز ما جز نظر کردنی	و کز خستی بار یا خردونی
زبان تازه کردن با قرار تو	نه انجمن علت کار تو	هر چه آفریدی ز بستی طراز	نیازت نه ایاز می نیاید
جان آفریدی زان زمین	مان کردش انجم و آسمان	که جند انگ اندیشه کرد و	سرخ و درون نادر و زمین
نبود آفرینش بود خدای	نباشد ماین هم تو بانی بجای	بجلوت بدی کا دشمن خود	نه چون کرده شد بر تو دوست
ز عظم تو پیش تو مست نیست	اگر باشد و کرباشد یکست	کو اکب تو برستی فلک را	بر دم تو آراستی خاک را
تویی که مر آما ی خا سبج	مسلسل کن جوهران در سبج	حصار فلک بر کشدی بطنه	در و کردی اندیشه را شرمه
چنان بستی این طاق نلری	که اندیشه را خست زان برتری	خرد تا ابد در نیاید ترا	که تاب خرد بر نیاید ترا
و چه تو از حضرت شکست	که یک اندیشه را سست	ز پر کشده تا فراموشی	نه از دهنه سست باک شوی
خیال نظر خالی از راه تو	ز کردن کی دور درگاه تو	هری که تو کرد و بطنه کی	با کشدن کس ننشده ز پای
کسی را که تو آتش سست	به پا کردی کس کرد و	به زید و سیم و فرمان بفر	تویی یاری ده تویی دسکیر
اگر پای پست و کز پر مهر	به یک تو دادی ضیعی نور	چه نیر و نستی سدر پاک	ز ناری بوی براری فلک
جو برداری از مکر دودا	خوردیشه مغز فرو دا	جو در لشکر دشمن آری میل	بر غان کنی فیل و اصحاب فیل

که از نطفه شک بختی دی	که از استخوانی درختی دی	که از آری خلیلی زنجاره	که آشنای ز پیکاره
کسی چنان که مرغان خسته	جو بر طالبی را کنی سنگ ریز	که از مرده ان که از چیم تو	کشتید زبان جز پسیم تو
زبان آور از ابتر بارت	که با مشط کنج را بگشت	ستانی زمین از قیاس از	که تا از سلطان نکند از
که آلوده کردم اندیشه زنت	که جز کرد در خاک پشته	کسین خاک روی از کینه بافتی	با درشش تو که ده بافتی
کناه من را بادی در شمار	ز نام کی بود آرم ز کار	شب روز در شام و در باد	تو بر یاد می از سر چه دارم یاد
جو اول شب شک آب آورم	بسیج نامت شب آب آورم	جو در غم شب سر برام زخا	ز اخام و برزم از دیده آب
و که با در دست نام بخت	بخت بیا نام بخت	جو خواهم ز تو در شب و در	مکن شرمسارم درین اوری
چنان دارم ای اور کار ساز	کسین با نیاران شوم بی نیاز	پرستنده که ز بندگی	کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد کرد و کنج	در ان عالم آزاد کرد و کنج	پدید آور خلق عالم تو	تو میرانی و زند کن هم تو
راحت از خرد حسابی بدست	حساب من زنت جلد گشت	به رنگ از تو آید بکشد	ز تم شکسته از من بآید بکشد
نوشته کنی بگردن من نه بگردم	که به راحه از بخود کرده ام	زنت اولین نقش را بر گشت	بخت آخرین حرفه را بر گشت
ز آیتی در من آموختن	ز من دیوار دیده برداختن	جو نام تو ام جان زاری کن	بمن دیو کی دست بازی کن
ندارم و از تو با خوشی	که کویم تو باز کویم کس	که آسود کن تا بدان سیم	جان کافریدی جان میزم
زوریزم از نظم ترکیب خوش	و که که کردم زنت خوش	کند باد بر کشد خاک مرا	نه چند کسی جان پاک مرا
برو منده حال سربست من	نمده هست بخت برست من	ز غیب ان خود را در شوی	کسین غایب آگاه باشد که
جو برستی تو من بست رای	بسی جت انکستم و لکشی	تو نزار شود در من در	خبر ده که جان ماند اگر خاک
چنان کرم کن غم را بزم تو	که خرم دل آیم چو آیم تو	بسم محمد ان تا بهر بماند	جو من ز نعم این دوستان
کرمه که کشت اگر دوستی	ز من باز مانند یک بجای	تویی که تا من منم با منی	و زین در بیا دم تنی امنی
درین که کسر بر در میزم	بامید تاجی سدی میزم	سر من کسین در دارم در	به ارتاج بخشی بران مستی
ز حکم که ان در اول رانده	شکر ده قلم زانچه کرده اند	و لیکن بخداش من حکم کن	کس من سخنان دل خویش
نو کنی که کس که در پنج و نا	دعای کند من کنم سبب	جو عاجز ساخته دانه ترا	درین عاجزی چون نخواهم ترا
بلی کار تو بنده پرور دست	مر اکار با بندگی گرفت	شکسته جان کشته ام بکشد	که آید ویم راحه با و بر
ز می که شکستم رمای می	و کرب شکستم رمای می	در ان تم شب که ز جویم شاه	بمست فکرم بر افروز راه
کسین شاد بر من دل دشمنان	کند دارم از خنده زان	بشکرم رسان اول انک کنج	نخستم صبر روی انک کنج
بلا کی که باشم در ان ماصور	ز من و در اداری ز پیدا	کرم در بلا کی بستی	نخستم صبر روی ده انک بلا

کرم بشکنی درمی در نور	کفی خاک خورای زمین خواهد کرد	برون انتم از خود پیر کردگی	نیستم برون با تو از بندگی
بر کشته کاغذم شادانست	بهر جا که باشم خدا دانست	فراموشست بر نستی	تویی آنکه بر یک قرار ایستی
بزدل منده را یا ده زان کلید	گزارند از ده خویشین بر خود	کسی که تو در تو نظر بکنی	در جهانی چو نهاده باره کنی
نشاید ترا جز به یافتن	عنان باید از مری در یافتن	نظر تا به نجات منزل شانی	گرسنگی بکندی در دل آید مرگ
بهر دم بتو مایه خویش	در نعت سید کائنات محمد مصطفی علیه		
بزرگ بزرگی دایمی کسم	افضل الصلوات و اکمل التحیات		
نیاردم از غارت جز بخت	تو دادی عمر من جز بخت	بودادی چراغ مرا نور دادی	زمن باشم گلستان دور دادی
بکشتن تو داری تو نمیدم	تو ده زانچه گشتم بر نمیدم	گریه بود بلندت و سلاکت	به بجان عنان من از آه و در
ازین میل کام جهان گذار	که بل نشکند بر من این دوار	عقوبت کن عذر خدایم	بهرگاه تو رو سیاه آدم
سیاه مرا هم تو کردی اند	مگردان ازین درکم نا امید	سرشت مرا کافری از خاک	سرشته تو کردی بناباک پاک
اگر کنم و کردم در سرشت	تغای تو این نقش بر پیش	خداوند مایه و باندایم	بنفردی تو یک پیکر بنده ایم
مرا بجز آفریت پندیده	نشان می ده آفریننده	مرا پیش نظر گاه تو	بگونه چشم بد و راه تو
ترا بستم از مری برداخت	که هستی تو سازنده او خشت	هم صورتی پیش فرستگرای	بنقاش صورت بود در پنهان
بی سندان آمد زمین تا بر	نشاید ترا بافت الا بر	اساسی که در آسمان و زمین	باندازه فکر است آدمیت
شود فکر انداز راه را نمون	سعد اندازنده تار و برون	بهره باید دست جنان سپه	که ان بایه راه به بابان سپه
چو بایان میره مد کاغذ	نماند در اندیشه دیگر حیات	چند شعله اندیشه افزون این	تو هستی بیک افزون این
برین دارم این مصلحت خدای	که باشد سری مصلحت را بین	ز کفایت زدوسی بکین	بیارم کی پست خوب گزین
رسمی ششم آورده فرجام کار	تو شش و با شش مایه کار	جزی ششم جاره در شش	که سر بگردانم از سر شش
ز شش خطی زمین شش گری	مسجل امضای پیمبر	کوهانی در آنکه از جاره یار	که صد آفرین باد بر جاره یار
نکه دارم از خط خدای مان	چو تعویذ بر بازوی خود نهاد	دران داور گاه حق تعالی	که هم هست خیرت و هم رستخیز
چو پیران شود ناما سوری	من ان نامه را بر کشایم نور	نایم که چون حکم دانی در دست	برین حکم دان ان در حکم است
امیدم بنوشت از اندیشه	کنم نا امیدم ز درگاه شش	نخود که در جگر برون رانده	راه تو در نمره مانده
فرد و آرم هر دم در گاه شش	سرشته ام از راه خویش	زمن جستن دره نمودن تو	بجان آدم جان فزون تو
چو باز من بی من آراستی	بدان رسم آیین که می خواستی	ز رونق بر نقش آرایشتم	نصیب از کج بخش اینو
به خواستی من ماحین بود	سمان گیر نابوده بودم خشت	مران چون نظر برین انداختی	مزن متوجه بود که بنواختی

تو داری مرا بای کاه بلند	تو ام و سبک ار درین بای بند	خود دادیم ناموس ناموران	پرده دادم و او را داوران
سهری را که بر سه نهادی بکند	مینه اند در بای من کاه بکند	دلی را که شد مردت داوران	ز در پوزه مسه در بای داوران
نمکن جز که از خود کار من	نمکن کار با من بجز از من	نظامی برین بارگاه رفیع	نار و کرم مصطفی را شفیع
فرستاده خاص پروردگار	رسانده حجت کردگار	محمد کازل تا ابد مر جت	بآرایش نام او نقش ثبت
خراغی که پروازشش بدست	فروغ عمارتشش بدست	ضمان دار علم سیرت سنده	شاعت کن روزیم و امید
درخت می سایه در باغ شریع	زمینی باصل آسمانی فرع	زیارت که اصل داران یک	ولی نعمت فرع داران خاک
جراغی که تا اندیزد خشت نور	نجم جهان روشنی پر نور	سیاهی ده خاک عباسیان	سبیدی بر خشم شماسان
لب از با و عینی بر از شش	تن از آب جویان سیر شش	نلک بر زمین جبار طاقش	زمین بر نلک خج زوبت شش
ستون خرومند بخت است	ز انکت کرکشته ز انکت است	خارج آورشش حاکم روم	خواجهش دستاورد کرمی کن
محیطی چو کیم چو نایده میخ	بک دست کور بیک دست تیغ	بکرم جهان را یار است	بمن از جهان داد وین خراست
اگر شمشیر تیغ بر سه بود	سرخ اوتاج و افسر بود	بر برون خصم خون پی فرود	بر برون تیغی که بر سر برود
قبای ده عالم هم در خستند	از ان مرد و یک زیور افروختند	جوشن ان طبع قبا یار	برستی که آمد زبالای او
بیانای و کایه ز آراست	هم آرایش از دی خواست	کلید کرم برده در روزگار	کشت ده بد و قتل چندین صبا
ز انخی بد و دعوت تنگ را	مکوهی برا عجا بکشت را	تبی دست سلطان در شش	غلامی خود با دشمنی در شش
رسم اراج و در شش کتاز	معراج کران ملک اطراز	شب از جرم سراج او سیاه	و زان نزد بان آسان پای
شبی که سامان مجلس افرو کرد	برابر ده منت سلطان سپهر	در صفت معراج پیمبر	
سر بر بوشان باغ پشت	بر سبزی راسته کاشت	صلی الله علیه وسلم	
سه ناف در پست اقصی	ز نافت زمین سر با قضا نهاد	نمونه جهان داد خود در اقصا	نمونه جهان داد خود در اقصا
بزمه دین کوی صفا و راه	به نغمه نلک بر زده بارگاه	دل از کار نه حجه برداخته	دل از کار نه حجه برداخته
بدون جسته دین کشته جارسند	فرسنگ اند به بر منت جرج بلند	براقی شتابنده ز برشش	براقی شتابنده ز برشش
سینی بر اوج غریب نافه	رویم من نلک از دیا فنه	سرشش بی نلک لولو می	سرشش بی نلک لولو می
نمودی نافه از شک پر	چو دندان اسیر بر او ده	از ان خوشش غایب که آید کان	از ان خوشش غایب که آید کان
شتابنده تو هم علوی خرام	ز دوزخ باز بس نمانده نماند	بناام کشی در ششش	بناام کشی در ششش
بزرگی از شب جراتشست	چو ماه آمد شب جراتشست	چنان تر که از نری کام او	چنان تر که از نری کام او
سین برده بر ششش نام	سین برده بر ششش نام		

قدم برقیاس نظر کشید	مکر خود قدم بر نظر می نهاد	چمبر بران جلی ده نوره	بر آورد ازین آب کرده کرد
م آورد و او هم نفسی آورد	ز می شرکب می نشوید	جوین خانه غم در دوازده	پرستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک کشته کشتن بود	بنده روشن چشم روشن	در آن پرده کرد و پرده پاک	نشایت شد و امن آلود پاک
مدریای منت اختر آمدت	قدم را بهنت آب غالی	و ما کرد برانیم اسباب	مرداد کوه را خاک را
بس که قدم بر عطار شکست	که ای قلم را نمیکه دست	طلاق طیف با بنده داد	مکر قوی بخورشید داد
بسیج داد آتش چشم روشن	که چشم اندران ده نرفتن	بر عورت و ما کرد بختی	کنش و کرد بر انکشته من
سواد مینه بیکران سپرد	بخ کرد باک با خود سپرد	بر و اخت ز می بر نسلی	جان کرد و زو مانده پنهانی
شده جان پیغمبر ان خاک	زده دست بر کس نکرک او	کس که کرد و بگو راند	کر بود که بود جنیت جان
بباردش خرقه موسی و ان	سیاه و حرم ز کربان	باندازه انگ یکدم نم	پیکر چشم زخمی که بر نم نم
ز خورشید آسمان در کعبه	زمین و زما زورق در دست	نمیده ز تجمل باورده او	کس از کرد و کرد او کرد او
ز پر تاب ترش دران زکات	فلک نر بر با مانده باز	تغیبه ترش در صدمائی	برو جانان و چند مائی
دران راه پی داه از آواکی	مکش با مانده هم آوار کی	پر جسدی از دشمن ریخته	سواد قیل از ان صدمه بگرخته
ز زلف کشته بر سکنه	دران پرده بنده و پیکس	ز در و از صدمه تا ساق	قدم بر قدم عین کشته
ز دیوانه عشیان بر کشته	بدوج آمده درج را در دست	جست و ولایت بیابان رسید	طیعت بیکار و دران رسید
زمین زاده آسمان تاخته	زمین و آسمان از پس انداخته	جسد و راهی بجای رسیده	که از بود و اوج با مانده
جوشه در دست جرج زن	برون آمد از دست خشتن	دران و ایر که درش داد	نمود از سری او که نگاه او
رمی رفت ازیر و بالایی	که در دایره زلف بالادیر	حاجب سیاست برانده اخته	ز پیکان خان خانه برده اخته
دران جای کاغذ نامه های	در و از چوبل از خدای	کلای کوی آلت آمد شسته	نقش که ان دیدنی بود دید
جان دید که حضرت زوال	ز دران روحت بر زمین خال	مردیده کشته جو کشتن	کنشته یکی خار پرانست
دران ز کین حرف کان باغ	مکر زاع که هر مار باغ داشت	که در بر سر خان اخلاص کرد	مکر خود و هم بخش مانع کرد
دشمن در فضل آلتی گرفت	بیتی که تا پیش دی گرفت	سوی عالم آمد رخ از خسته	معلم عالم در آموخته
خانم افتد و آمد با بیس	که نماید و انداخته بکس	پیکری که خون برق عود داد	نشاند که خورشید از خوابگاه
نامم که ان شب جواران	شبی و شب نامی سال بود	جوشاید که جانهای دردی	برآید می کرد بر عالمی
تن او که صافی ترا حاتم	اگر شد یک لاله و آمد دست	باز که مر جان نامش کم	شاخانی جاریش کن
مکر خجارت و کمر چهار	خوشنده را با فضی بجار	بسته علی که در حکم تویم	ز عشق عین تر خالی نیم

مشت درین چشم روشن چراغ	ایو بکر محبت و عشق چراغ	بدان جابر سلطان دروش نام	شده جابر محبت دولت تمام
ز می خیرای و ستاد کان	بنیز بنده عذر افتاد کان	ما غار ملک اولین رایتی	بیابان دورترین آتی
کزن کرده مسدود عالم قوی	جو کز کسی شد ان هم قوی	توی قنصل کنه اکلید	در کس بد کرده بر مایدید
ز می روزگار با پی دوستی	سجلی بر زده بکاشتی امتی	من از اسنان کزن خاک تو	برین لاغری صید فک تو
در سبب نظم کتب			
شبی جو سر زور آراسته	بخدمت دعای عجز آراسته	از مقام دشمن جان تاب	برون ریخته تا ز آزار فاک
شبی کشته مار خاک از خورش	ز بانگ جرم بر آرد و کوش	بر قیام شب کشته مر خج	زود برده سر صبح صادق
من از شعل کیتی بر افشاند	برنجیه فکوت شده بایست	کشته ده ال و دیده پرد	برده داشت خاطر از خسته
کبون باید مد ملحق ساق	شکاری دران مطمح	کنده سرین را سر و وار	حوبالین کوران بکوران کار
سر بر سینه زانو آرد و پای	نه بین را سر آسمان ز پای	فرانده در فضل قصلی من	سرم شد کرمی بای من
بکولان اندیشه ره در نورد	ز بهر میل شده که کرد	تن خویش در کشته بکشد	بصحرای جان تو شد برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت یزد	که از صفت بشنای و سیکر	جوشع آتش افشاند در باغ	شده باغ من آتش دایغ من
که از ناله جو صوم در آفتاب	بموی صبی سته بر دیده خور	مکر جاد و ان از من آموخته	که از صوم خود را من نوشتند
دران رکند ما اندیشه پاک	پراکنده شده در سرم نوز پاک	دران من خوابی از جوش من	دران خواب بیدم کی باخته
کزن باغ مکن رطب حبی	وزان دادی مکر ایدید	رطب چمن در آمد ز زوخته	دماغی بر آتش مان رآب
بر آورد و خورون باول قوت	که سبحان می الذی لایوت	بر آمد زمین ناله کس	کز اندیشه بکشتن از خودی
بر صبح سعادت برآمد بگاه	شدم زنده جو باد در صبحگاه	شب از دوش می برانده ختم	وز اندیشه چون شمع بر ختم
دل با زبان با سخن پروری	جو مارت و زمر با نر کوی	که پی شعل جند بنیاد	دیگر با جسد تو آدم بدست
زای غریب آدم در سواد	و هم حال شیشه را در و	بر آدم جبرافتی ز پر وانه	در خستی بر ایم از وانه
که مر کاغذ میوه زمین درخت	نشاند واکویدای بکشت	بر شعل کشتی فردا میکان	مزد و ناله کالی میکان
کزنم ترشده موشان منم	شسته که مکر فروشان منم	مکر خسته جسته منم	مکر خسته برد از من خانه وار
درین جادو چون نم دستگاه	جو این نباشم ز درد ان راه	که دارد دوکانی درین راه	که رفته ندارد در بسیار
جو دریا جادو از قسطه در و	که ایدم و پیش از ان در و	اگر بر فروزی جو صدمه چراغ	زخم ریشه شده بر نام داغ
ششدم که رنده بکر نانه	درستی کمن داشت نویافته	ششده زمران وینار سنج	که زرد کشته در جهان کج
بیار شده تا زرد کشته	یک مفسر پی موی دیکه	بدوکان جرم فروشی رسید	مکر زمرشته زان پیکان دید

فردی که ز یک زبان در است
چو دینارش از دین و دگر
بزاری نمود از بی زور خوش
شینه م نه از دگر کی زایلی
مگر کردان ز بدن رخنه
که بسیار نماید بر اندکی
بسیار کان غریبان بود
سیاهان که تاراج میکنند
دیران که تار و در سبید
بجز کلاه که نهان بود
اگر در دزدان دزدان
ترازوی گردون بسج
بدان داری تاج پیش کن
چو شیران زنجیرهای جنگ
شنیدم که رویه دکن بر سر
بکشی کند پلعت جای خوش
بساطی جو باید بر آستان
برون آبی این پرده زینت
بس این عاده ها بر آستان
اگر کان کنی نمایی بدست
جوانی شده زنده کانی نمایی
جوی است و بسید که شتران
تبی جسمه باغ جندان بود
شو درک رنجان ز شاخ نمایی
بنا ای کس بسیل ساز خود

ترخش تراخته در تن است
سوی کنج حراف سر باز کرد
بنالید در هر کوه فرخش
که ز زرشک جوی بر آری
خود این ز بدن زرشک
یکی واحد آید نه صد و یکی
چو منند خود در دیوان بود
بزدی جبار سبک
قلم چون تراشند این سبک
که کالای دزدیده از آن بود
بود دزد و خود شمشیر دزد
نماند و نماند بسج
مگر خوش را فراسش کنم

باید ان کنج و بر اربست
فرمانده و از دگر آستان
که از مال دنیا بچند دینک
کنجینه این دکان با ختم
نخندید حراف آزاد مرد
را نکس کرده در کاهین
ز دزدان خرابش این دین
رو ز آتش بر نیاند کرد
نهان ماکاشکا را بر نه
ولیکین جو عیب آشکار شد
به از من که آدم که خود را کار
پاساکی از موشان ده
نظا می سران صاحب آنکی

بر انداخت دینار خود را ز دست
وزان یکده و دصد آستان
درستی در آورد بوم جنگ
ز خود برابر بر انداختم
وزا سرش ز بد و قصه کرد
بست این مثل شمشیر این
که نماند بر نهان بانک دزد
که دارد می دید از دیده شد
ز کجاست که تاج را بر نه
دل و دستان پی در آتش
هر شک و بد باشد آموز کار
ازان داری هشتان ده
کس کشتی و بجهان تازگی
چو رویه بیارای خود را بر نه
برون نادر و موی خوش از دزد
بر روی ابرو بر نه کشت
طبع با بازار آرایفت
که جینه کرد و ز تو نماند
که با آدنی خوشتر آدمی
چو خبری بود خوشی آدمی
ز کس کس کاری فردوش
زمانه و جای بسیل باغ
نخوبه در باغ را کس کلید
که بر شد از سایه بر خاکست

چون تاج جبهه در آمد بهال
فردماند دهم زمی خواستن
بیرون رنده ز دانه باز
حرب را اینجا کم شد کلید
کسی دل بر تن بر آیش کند
سر از لپه عید و کوش از سماع
اگر دیدی در خود افزاشی
چو در خستالی بیایان رسید
سری که منور او را شد تاج
بر ارم بر دهن دست خویش
به و سوار کیم ازین کند
بیاد آورای زه کک دری
به خاک خوش را بر نه
نشانی تو بر من سر شک دود
ز دهم رسانی رسانم درود
مدان خالی از منشی مرا
بر انجاری می در آنگن بجام
ران می می چو دمی خواستم
که زنده باز که تا بوده ام
ببستی از سر ز خواب
تا تا بزرگی نیاری بدست
رکت باید درین دست
بسیده هر کس خن یا کرد
کس کس اگر بود سودمند
دشمن بهار برد و خستن

و کرد نه شد بر شانه جالی
کران کشت بایم ز بر خاستن
ببالن که آمد سدم نیاز
نشان بشانی آمد پدید
کسی خواب را بر سرش کند
که ز دیک شد که بکراود
طلب که می جای سانی
سبده دم از شرق آمد
سرم کاه مشک شده علاج
که دارم آواره دست خویش
بکیهان ندادم سر با کشت
که روزی بر خاک بکیدی
نکرده دهم هیچ هم عید
فشانم از آسمان بر تو زور
تو آبی من آیم ز کشته زور
که چنم ترا که غنی مرا
سر خوابگاه نظای خرام
دران چو دمی مجلس را تم
هی دامن و لب نیارده ام
ببستی ده عاشق ناب را
در شرف این نامه بر دیگر نامه

سرا ز بار سنگین در آمد
تم کوه لاجوردی گرفت
سمان پور جو کانی باد چای
بر آمد ز کوه ابر کافور یاد
عقاب خود میان بکوشش
شب فرود کردی که باید ز دور
باسودکی غم تو کردی
بتدیرانم که سر چون نیم
ازان شش کن منت پر کاتر
به سر سده ختم بازی کنم
درین ره چون خواسته
کیا پی از خاک انگشته
تهی است بر شانه خاک من
صفا ی تو بر مرده دارد
مرا زنده پند از چون خوشن
لب ز خنده جبهه خاشاک
ببستی ارای غصه پر زلی
مرا ساقی از دهنه ایزد است
که از می شدم که آلوده ام
هی که جواب زلال آمد
در شرف این نامه بر دیگر نامه

جازه جنگ آمد از راس
کلم سرخی انداخت ز کردی
بعد زخم جوکان خنجه ز جایی
مراج زمین کشت کافور خاه
جسمه اخی تکی کشت و ساقی خوش
زلی نوری شب ز لاف نور
جس را بشادی کردی
بکوه بی از کار سپردنم
کند خطه مراد بر نه
نماند خنده جابری کنم
بیاد کیفت کایا کیت
سرم سوخته با من فرود خسته
بیاد آری از کمر بک من
من آیین کنم تا شود مستجاب
من آیم بجان که تو آبی تن
را سوده کاز از آتش کن
که از می مراست مقصومی
صبح از خرابی می ز بخت
حلال خداست بر من حرام
ببسته مدبسی در حلال آمد
جای ز دکان نشانیست
کوشش کنی قیسه آسته دار
که سده دیده رادل نوا میانی
من ماکس نیاشده صواب
ترا کشت بر قصه خواب خود

جوانی که من خود جفتی می
خبردار در جودت دیده دو
نیز شده خاتم از روزگار
زمانه خین پشما در دم
اگر ما بر کج از جانشست
بشبه توان باسن ده دشت
در ره روان کین کربسته
برای که خواهم شدن خست
جواز بر کس دی ستیلت
سخن چون گرفت استیلت
فلک دور از فرس بر
جو رسه درم در راه دهم
بسه خار چون کل صلائی نم
جو دریا شدم دشمن عیوی
نایم جو کسندم ارم جای
بسج بشتی جان کندم
نکونم بد اندیش را نیز به
وزن حال اگر نگر دوانم
زلی آتی و اناندم کنج
اگر دیدست بر ج کین کلی
بذرفته از مرفی روشنی
اگر که در کیه ارم جوا
توانم در ده بر دوخت
جو بل جلیشت خلوت مراد
سمان بکه این خن با دخت

دلی بر در خوشتن غیرم
بدین کامدی در چایه خود
که که کیم بد و از آموزگار
یکی در ستاندکی در دم
که تا را یکان مسر ناید
نجا کسره آتش که داشت
بخوی از ره روان رسته اند
ره آورد من بس و خوشی
سرودم از بر خود گشت
قیامت کند تا قیامت من
سر آمد دلی بای بوس
ولی چون دهم بی تراد دهم
بر دهم چون بی نوازی نم
نه جوائسه دوست را عیوی
نه چون جو فروشان کندم غای
که پیش روی دش خجالت برم
سکران کشته باشم بد اندیش
زیارت که کسک مردان شوم
جهان باد و از باد و ترسند
زمین عالی آواز تر بیسی
به اکانه در سه فنی کینی
مخدا نشن باز چون غایت
بیزم آمدن مجلس فردخت
بیزم آمدن دور باشد کار
برون آورم چون کل از گوشه

مناح که اتمایه دارم بسی
مرای بخش کو مر مار جند
نکارم با لباس او کان بخش
دلی که کپی جان خراشی بود
اگر خنل خرا باشد لبه
ازین خوی خوش کسرت
مدان اگر زنده طندان راه
بخوی خوشش آوده شده کورم
زین سخن کو سخن یاد دار
منم سر پرای باغ سخن
جو بر جسی جنگ مویگان
نکندم بر اندوه کسی بی وار
که کاشت این دل بوخته
نخواسته ان تخم از مال و بخت
بسی پیش چون اقامت کیت
ز سبک کوی بد کشته نهان کنم
برین شکی اندم از دشت
شوم بر دم ریز خود دران
ز شامان کیتی درین غارت
بر دانی و قز آراسته
شکر دهم از مر لب انگشت
بدست در اند دولت خندان
ولیکن من از گوشه
بشکام سیل آشکار شدن
بخودم شوم خلق را دشمنای

نیام برون تا کجا اید کسی
می عادت آید کجور بسند
کسم بسته در جان او جان بخش
کندی که کپی دور باشی بود
ز تاراج مطلق باید کرد
بی رخه در کار و کشت منت
جو دخی چرا کشت باید سیاه
برین زیستم هم برین بگذرم
سخن را که در جهان یاد کار
بخدمت میان بسته چون سرو
کان دارم و بر نذارم کان
که از برق او در من اندک شدر
که از خانه خورون شده افروخته
که از باد دادن تمام برنج
فروغم زوایان فریب کیت
بیاد و شش نکیش بشان کوز
ز شکان و از سنگ نامان در
کسم سر کشی یک با سرشان
اگر ابو و چون من جراح شکر
بر کشته خانه خواسته
کلای ز مسه دیده ریخت
طرز دین شد طرخ جان
ز جای رنجیم شود بخت
نشاید زری را بخارا شدن
مایون ز کم دیدن آمد مای

سهم چه از خشتن و تا خن
کریه ز خود کلینی دید می
نشستم بر سجده در گوشه
در خانه را چون سپهر بلند
یکی مرده بضم لبه دی روان
ندام کسی کو جان و بخت
بد عاشقان که بدی بد شوم
در محبت از خلق و بسته
درین سستل خاکی از چرخون
در خلق را که بر اندوه دارم
جو در جان باش ندیدم درک
نزار آفرین بر سخن پروری
ننایانیت جوین ساختن
غنم ششی شاد بر بستی
تا خنایان شوی چون آیدش
خن کشت بر جان بخت
ایده شش از و ششهای فراخ
بودی می را ز اندوه کرد
و سنده و بر آید ز سنده بستان
نن کمر آنکه شیم پرند
ز دهم از فزون انجر خام
نیکی که دارد پر و بوم ست
دوره اند باشد تمام شود
ز شامان بستان نوری
کون در کتبت شود ی کی

ندام و کجا به سختن
کلی سسرخ یازد از ویدی
دوم کوشش از دهن توشه
ز دهم بر جهان قتل و بخت
نه از کاروانی و از کاروان
مرا دوستی دارد از خن
عنان یک مشوق خود خودم
ز در نیالی از آدمی رسته
نیام سر آورده از خطیر
درین ده بدین دولت آورده
نشستم درین جاده دیوانه
کبر بر زوایا جوری جوری
دل انجا بکنجه پرداختن
که کشت دم از شب دانش دی
که از سنگ آتش برون بید
نه کس سزای سخن گفت
سز آواز کرد و کوشش
دکان عاریدن بران بود
یکی در د باشد یکی بستان
که باشد رسیده جو خن بلند
ولیکن جو خور دی براد کلام
آسای بر دولت توان در
کمر بر در آید بخت و درود
ز بانگ غنی گرفته کوشش
ز سنده از ان جاده ناز

جان کر سخن بشکافم کلی
جو از ران خور و خور باید
طالت گرفت از من ایام را
ندام که دوران جیسانی مرد
بغده رنج دل کینش می زخم
بر مسه کسان روی برانم
کرم خست روی ز کمر کسان
در کمال شکی بودی از کس
بین حال منزل کشی چون بود
جلی زوایا اگر زخم ز نام
ز جوهر که انداختم در کس
ز و خشک این را شک خیار
ببازی بسدوم جازا بر
ضمیم نه زین بر که آتش زیت
بدین دلسر بی خنای کبر
بدی نهالنه سینه کس
جو بر سکه شاه زری زنی
نه انچه شد نام فر میوه
من از آب این نوره نایاک
در جوه نارسیده ری
بشکوه که بکاه خند و شخ
بخوی تو انم من این کار کرد
نمده چون شود کاسه دم جها
فرزات شد این شکلی است
بختی که سر و کلاه سرت

بدان کل زخم ناله جونی بسی
جو کرم بر رویه خون آفتاب
کنج آورم بر دم آرام را
جو ننگ بد اندر جهان میرود
بدان ما عمر جسیس نیز نم
کسی خویش هم خوش یا با نم
خداست بزدی در روزی
که گذار من محبت کس کس
که زندانی سستل خون بود
کادیم از جمل روز کرد و تمام
دری از دادم بگوشتش
بکمال بر اندوه در لای من
کوشش و کور و خور خراب
که مریم صفت کبر آفتاب
بختی تران ز دهم از راه کور
سرودی کبر ما که کینه کینه
جهان زن که کوشش بشکلی
نه شل ز پدست سر پرده
چرا که دم الو کینای خاک
بجای شش نارسیده کسی
کند میوه را بر درختان فراخ
که ناید بی دوتی کار مرد
کند ز کرا کردن را
جین ناله بشکوه بر روی خن
نمودم بدین و بستان و کشت

ازین آشنایان روی پرستان
نباشد خن تا نزد خرسند
ازان خسروی می که در جام
دران نامه کان که مرسته را
بگفت آنکه رفعت بدین کشید
نظامی که در رشته که کشید
شرف نامه را فرخ آوازه کرد
که زبان خسروای نوای زخم
مرا حفر تعلیم کرد و دوش
چو سوسن سرازیندی بافته
شده با بسندیده را پیش باز
فرود بران آرد مای درنگ
که می نوید و نامی پیش کشد
دین شمع چون بی نوای نوی
مخور غم ز صیدی که ناکرده
مهر اگر بگریخت گشت
کسی که بر در و خشک رنج
ز روی آستان و خوارم چند
ز ما نذران نایب الاودینه
ازان کل که آوازه دارو
بگو مگر کنی تشنه را نرسد کن
جهان داری آید خیر تو
چو دریا خرد که از کان
میانجی جان کن راه هوا
پذیراستن بود شد جای سیر

چند نیاید بر استان
نوشته بچند قلمهای
شرف نامه خروان نام آید
بسی گشتنهای گشته ماند
سمان گشت کردی که ز شرف
قلم دیده ما را قلم در کشید
حدیث کن را بر و ناز کرد
در حقیقت این کتاب و الهام مانت
که ای جای خوارم پرست
شندیم که از نامه خروان
بسندیده کی کن که باشی عزیز
ازان خوشتر آید جهان دیده
که در گذر مای اندیشه کبر
چون روی بگر از مایست
به شادی آید که موی سسنگ
که حیرت خوان با سودگی
غم نره خواست و زریه گشت
بخاری و جینی و مندی و کرد
عراق و نر و باد و جند
تو نران برای یک علوی نهاد
تو که مگر کن از کان اسکندری
خیر و چون بر در آید و بها
ز روی تو که مگر موش
چو دل داری حضور آید مگر
چو در من گرفت آن نصیحتی

و که نامه را که جوی سخت
غیر روی تو که جین جانها
سخن که می پیشیند و نامی نوی
که مگر چه گشتی از یکسان
و که از بی دوستان تو که کرد
بنا سته روی که در گنج یافت
بیا ساقی آن از غزالی شرافت
در حقیقت این کتاب و الهام مانت
که ای جای خوارم پرست
شندیم که از نامه خروان
بسندیده کی کن که باشی عزیز
ازان خوشتر آید جهان دیده
که در گذر مای اندیشه کبر
چون روی بگر از مایست
به شادی آید که موی سسنگ
که حیرت خوان با سودگی
غم نره خواست و زریه گشت
بخاری و جینی و مندی و کرد
عراق و نر و باد و جند
تو نران برای یک علوی نهاد
تو که مگر کن از کان اسکندری
خیر و چون بر در آید و بها
ز روی تو که مگر موش
چو دل داری حضور آید مگر
چو در من گرفت آن نصیحتی

بگو رملت نشاید درست
شرف از دین بر و در نامه
که از است روی سخن چون خود
بگفتی در از آمدی داستان
که حلاوتها نشاید خور و
ترازوی خود را سخن بخت
بمن ده که نامت کردم خراب
خوابتایان با صلاهی زخم
ز جام سخن جایشی که من
سخن را نه خواست جواب دان
بسندیده کانت بسندیده تر
که چند رخ نایبندیده را
که از باز گشتن بود ناکزیر
هر چه خود را میالایستی
ز سسنگ بر آسان کی آری بگفت
بود نره محتاج پالودگی
ز خاک عراقت بیاید گشت
بنان باره مر حار سستند خرد
که آواز فصل از و شد بلند
که کرد جهان بر کردی جواد
سکندر خود آید بگو مگر خری
نشاید رخ کردن را
دری میستان که مری می
دماغ مرا تازه تر کرد و شوش
زبان برکت دم بدر روی

نمودم زمر شیوه پنجا
مر آینه که خاطرش یافتم
سر و شش خواند صاحب سیر
که روی ز پایی و دین پروری
نخستین در بادشای زخم
به پیغمبری که گم اندر شش
بدان مرسته و یا بدان مرسته
و ریح آید که کین نگار و زود
پرند خن زنده و آتش کیم
نشستن کی سازش زین بر
زحنی که عالم زیاده شش
مر اسند از و با یکای رسد
غلیو اثر و یا کبوتر جکار
جان که دیدان نامه نغز را
تو که از نوای جکار و ک بود
که آن نامه نقشه نامی کند
نشاط اندر آرد و بخواند کان
ز از شش کند سینه خنده را
و که نا امید شش کیر بدست
مایون توان شد که در بزم
سنا نیست جایی که می جان آید
علم بکش ای آفتاب بلند
بنال ای دل عدو چون کرس
از برای در از قدر دیای شش
سکندر شگویی که در جلا ساز

مگر در سخن تو گفتم نامه
خیال سکندر در و یافتم
ولایت سستان بگفتی که
مدیرا شدند شش پیغمبری
دوم از کار کشور خدای زخم
که خواند خدا تر سبب شد
کتم و امن عالم از گنج پر
بود در شیشه که فکار کرد
ز کرد زمین رسکارش کیم
که باشد بر و جای او جای
نه باران بشوید نه باوشش
باندازه سه کلاهی رسد
سان ملک و خورست این شکار
که روشن کند خوار نشش
چو دشمن زند تیره ناک
که ای کشتن اگر ای کند
منسج سازد بایده کان
کشش و کار در سبب
مدت آورد در مرادی که
مایون بود خاصه بزم
و عای بادشاه سعید نصیه
ال دنیا و لدین صاحب شاه
بجند ای اب برق جوی گاه
ز قاج سه شاه کن جای شش
شکوه سکندر به و گشت باز
ببارای سوا قطره آب
شش کار و مند معراج
زمین زنده و آسمان زندگین

دران حسرت آبادی و دران
بین سرسری سوی و شرف
کردی دیوان و دو سترا و
من از مرسته دانه که دانه
ز حکمت برابر ایم که سخن
سه در ساختم سر در کیان گنج
طرا نور که کرم اندر جهان
در دوشی که کین رسکار
بدین نامور نامه ویر باز
حرفی سبکی کتم نام او
شرطی که چون من درین و شکار
ز خوشید روشن توان جنت
نظامی که نظم روی کار آید
دل دوستان را بر و نورد
دران دایره کین سخن آید
جانان برکت بدر و بال
فرده دل از آرد و کار
کشش ناتوانی تما کند
مر انچه از خدا خواستم قیاس
بیا ساقی آن آب با قوت و ار

ز دم قرعه بر نام نام آوران
که تم شخ زن بودم تا جوار
بجکت زلشده منور او
درختی برومند خواب نشاند
کتم تازه تاریمهای کین
جو کانه بر روی بر و گنج
که خوابم زمر کشور نوزمان
بدیوار او در شام نگار
جانم بر و نام او را دراز
که ماند بدین جیش آرام
رسانم شش را بچو ششید
که باشد چو سید این کار دو
دری نظم کردت سزاو است
و زو طعنه دشمنان دو باد
در و ن پر و ز خوشنخواند
که ننگ ختری خیر دار فال
غم آرد سازا شد و عکدار
خدایش بخواندن توانا کند
خدا داد و در داده کردم
در انکن بدان جبار با قوت
سفال زمین خاک کان آید
در امان شوی ابرش کین
بگر ای صدف در کن آن آب
زمین بوس و دره الناح
جهانم به دشمن را کند کین

طرف دار مغرب بحر داسکی
مخالت بسبب انش و او پیش
برسم رکابی روان کرده پیش
خود کاسن از تنخ و دشمنی
کسب یه بر آفتاب افکند
سکر انعام او بر شاره کسی
فلک و ابر بر که بند کس
مرانچان نموده که کارزار
کجا کام زد و شکست برام او
بدان بقعه که با یکی ناخت
اگر در کان کا صفتان زاده
ز بسن زدنست که ز رانده
خواران دل مردم از شرم
جهان بود و چون کان که خرا
بر نعتی کا پیش نو بزم
چو دریا بگویم که ان سبب
کران نخل طری رسید درشت
بکج خروانی مش افق است
ز کشتش زمین کیه برود
جواز تاج او شد فلک سرزند
چو اسکندر ی شاه که کشتی
چو در میدان شکار افکنی
اگر شکر و افکند وقت زود
بیا کردن تخت کجست جرم
بند تو بدخواه جان می بود

قد رخا شرق بوزا کنی
بداندش کم مرد و او پیش کن
هم او رنگ سرای و هم پیش کن
کلیدان زود و کج آسن کند
وران چشم آتش آب افکند
بدان ناکه مشک کف نیست
آب افکند چون رشتش
نه رستم نموده نه اسفند یار
که برافت سر می ر کام او
زمین کج قارون برانند آست
مرد و مندان عمر دست
ولی نکت عالمش خوانده اند
شود زنده و خشم ناید براه
آبادی آفتاب این آفتاب
و دشمنش خوانند ما بجز
سنانا که چون کان که انامای
بر کشتی شانی غرشت
نسب کرده بر کشتی بادی
من سیم خری برانده خشت
رشتش با و از ان تاج فرود
خو خضر از راه عاده دارنای
بتر دو پیکر شکار افکنی
نوشیر افکنی فلک برام کور
که شد چون دال از کافور
برین عهد رایت جهان می بود

جهان بسلوان نصره الدین
خداوند عشیر و تخت و کلاه
شهباز از روی که آیین بود
جواب فرات آشکار نواز
و کرمه نور ابرائی و ماه
ز شکر دیان نکت افزون
بریزد در آتش چون سیع
صلاح جهان ان شب آمد بدین
بره ابره کرده ترکا و
بدان در که او رایت آست
خاتم کس از مردم شناس
اگر مرده سربار و زور
جو عیسی بی مرده دانه کرد
زمین و دوشی بود بی کار کشت
بسر سکی چون خرد بی برد
ز می بار کاسی که چون آفتاب
رشد شرق تا غرب ز احسان
بر وادی او عیان تافته
کجا کجانی بشری درو
ز می حضرت و اسکندر کایا
چو جیسند و اری که ان درخت
چو در جنگ پلان کاشی کینه
چو دولت که در بند کار کشت
و دشمنش ایند از کانی کوش
چو در کشت که جهان رو کور

بر اعدای خود چون فلک سرزد
سرنوبت زن خج نوبت باده
کلید آسنی کج زمین بود
جو سرخه نیل جهان نماز
ز نقش و کاشن بجای دهم
ولی شمشیر پیش این چون بود
سرتغ او زان سرتغ او
که از مولد این صبح صادق
زیر کا خطش که کرد باده
سکه کوال از در آست
کران مرد می نکت بروی بس
بکیردیم شمشیر و بار شور
بختی حسن خلق دانه کرد
باری حسن تازه شد جوش
جهان یار نکت از جهان کی
ز شرق تا مغرب رساند طاق
بر خا نکت از خان او
در منده بدامن دهم یافته
که از کج او نکت جری در
که هم ملک اری هم آست
نداری یکی خروان هم سرست
و می شاه منور و ایل بند
چو مقصد کان در کمار نکت
یکی بزم کردن یکی سخته کوش
رشتش با و دانه شمشیر

کلاه از کیمرستان تخت کیم
فرزند آینه کوری
بدین کوز شمشیر خرد طرف
سیم دل نکت بر آست
میان خیم از مردم عذر خواه
ز تو شمشیر جیت بی دای
و ماران برای تو قوس رخ
بمن ده که یک خط خوشن تر
جهان خرد از رمنت آسان
موشب که طفت کرد و نکت
سپارنده باد شای بتو
نه بازی کند بر پر شمشیر
باصاف شرم دادم یکی
و کچند از در و صبح صبح
کسی کان کلید ز آرد بدست
تو دانی که این کیمر نکت
خود کا ساز از من می کند
بکمار شمشیر از کیم
عروسی حسن شاه دانه باد
کل باغ شه عالم از در باد
نظامی چو دولت ایام او
صبوحی که بر آب کوز کیم
جهان در بد و شک برود
کراید من بازی دل پذیر
برام که این پرده خالی کیم

ز جبهه تخت از فرود سیر
بمسد و ارماع اسکندری
کرای سخن نام شمشیر جیت
ستم دیده و اود اول جرات
زودوی کرم عوگر کون کلاه
وزین شمشیر خصال جرات
یکی سهره یکی مار کج
طرف از خیم قوی بی کان
جسراغ ترا و غن افزون
سپرد از جهان مر جوی
نه چلی نکت بای برشت سر
که چنده درین داستان اندک
براینده را بر بار و بوج
طلسم بی کج دارد شکست
چو کجها دارد اندر نکت
برین آفرین آفرین میکند
بکجست کجها منور سر کیم
جافاق این فعل فرخنده باد
جراغ شمشیر محسن و زیاد
شب روز باد اشنا خوان او

ز کیمرستان جام کستی نمای
سمان خاتم معجز انداخته
دوم مردی کردن شمشیر
جسارم علم بر تر یازون
ششم عهد و پیمان کوشتن
بسه از دولت و شایگان
بیاساتی ان باده بی خور
چهار از بر تان جندین طراد
خود زده خورشید باقی
بدان داد ملک کشتی کنی
سپاس از خداوند کستی باده
کرافت چند از کار دور
درین کج نامه زار جهان
و کج جهان نیازه بدید
نشاط از تو دار و کج شستم
چو زمان حسن آمد از شهر باد
نورسم عروسی روان بر کلاه
بر اندازد از کج زد یک دور
در دیده دمن بد کاشن جراغ
بیاساتی ان راحت انکروز

خطاب و زمین بوس

در شرح این داستان بر طبق ایجاز

که احکام انجم در یافت بجای
بمسد سیمانی انداخته
عوض با جتن در شمشیر
چو نور شد کج متنها زون
و فاداری زاید و کج شستن
یکی در خنده یکی در شکار
که در او به از لطافت خبر
ازین زده تا کی مرشش شوم
سرتن در نکت ذات العباد
بپای نکت تو بند و کس
چو در اورش و ادخواستی کنی
کج نکت قصه شست انصاف
نویساید کج نکت نه زور
کلید بی کج کردم نهان
شود خرم آفرین کج
سراوات آفرین کج
کج بر نام مانش بدان شکار
کج ان چشم روشن شود بزم
جراغ جهان تاب است نور
زبان رفته شمشیر جراغ
بده تا صبحی کیم در صبح
علاکت اگر تا بخت کیم
بی نکت جایک آرد برون
خیالی شد چون بیازی خیال
که مار و جهان سیم بازی کرای

نخست آنجا که دم آغازه	که حوز آورده نموده ساز او	جان دیدم از مردی دیدم	که در اجوبه او شده شش برکت
حسابی که بود از خرد و دور	خرد را بکردم بدو بایستی	براکنده از مردی دانده	بر آراستم چون صنم خانه
بنابر اساسی نهادم تخت	که دیوار آغازه باشد در	بخدمت و تا خیر من بیکم	که نبود که از نده و از ان کرد
در ان نشی این شکل چینی	تلمست رمانی نقش بند	جو میکردم این داستان	سخنی داشت و بود و هیچ
اثرهای ان شاه آفا کرد	ندیدم نگارنده در یک نرد	سختی که چون کج آکند	به رتبه پر آکند بود
زمر نموده داشتم نایه	در و بستم از نظم پرایه	رمانت زمار بجای توی	میروی و صدانی و بهلولی
سزیدم زمر نایه نموده	زمر بوبست برداشتم نموده	زبان در زبان کج برداشتم	وزان جلد جلد سر سافتم
زمر یک بان که آگاه شد	زبان نشی پناه که نایه شد	وزان برده که راستی بایتم	سخن با عزالت بر نایتم
و کرامت خوامی سخنانی را	نشاید در آراش نظم خرا	که آرایش نظم از دم کنم	بکم مایه پیشش فرا هم کنم
که که شاه کیتی خرام	درین یک ورق کاغذ آرم	سکندر که شاه جهان کرد بود	بکار نمز تو شد پرورد بود
چهار از همه حاد صحت دید	که بی جاده ملک توان خرید	به تخت کاهی که نهاد بی	که داشت آیین شان کی
بجز دم زردشت آتش برست	که او داد که بهمار از دست	نخستین کسی او شد که زیور	بر دم اندرون سکندر زنده
بر زمان او که خرمه دست	طلسمای از بر سر نوزد	خرد ما جارا از لفظ دری	بیویان زمان که در کت کی
همان نسبت با من هیچ شام	از نو که خود بر آورد نام	باینه شد خلق راه ستون	ز تار یک آرد جوهر برودن
برید از جهان نورش نکر	ز و اراست تاج و او رنگ	ز سودا منده و صفای او	فردشت عالم جویت لوت
شد آینه جینان رای او	به تخت کخروی جای او	جو عشتراق و رابره حال	بشاشنی بر دهل زد و دل
دوم ده که برست از نوخت	به سبزی رخت برت رفت	از ان روز که شد به پیغمبری	نوشته تاریخ اسکندری
جو برین حق دانش آموخت	جو دولت بر آفاق پر گشت	بی حجت آنکشت برین پاک	عمارت بی کرد بر روی خاک
بر کردش کرد و بکار دم	بنا که و جندین کرافت	زمند و ستان تا باقصای ام	بر آنکشت شهری بر مرد و دم
مرد او دیو بر عمر قدر	نمزدنی کاغذان چند	بنا که و شهری جو شهر مرید	که از ان کند شهر کردن کی
در و بند اول که در بند یافت	بخط خرد زان خرد مندی	ز بلغار بکند که از کار است	بنا که از اهلش من غارت
همان مد یاجوج از شد بند	که برست انجان که ز کوه بند	خرن تر بسیار دنیا کرد	که برین پیش توان از ان یاد کرد
جو غم آمد آن کوهر پاک	که بخشش کند پیکر خاک	صلیبی خطی بر جهان کشید	از ان پیش کا به صلیب دید
از ان جاکو که خط اطلی	بر آنکشت اندازد مندی	یکی توی جاده بر زاخت	که بر نه فلک رخ نوبت داشت
تطلب شالی یکی بیخ او	عرض جزوی یکی بیخ او	طایب ترین شری کشید	طایبی و کرد و محبوب رسید

بدین طول و عرض اندین کاگاه	که از نو و دیگر حنان بارگاه	جو غم جهان گشت آغاز کرد	برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگی زمیل زمر حله	بدستی زمین را یکدی میله	شاخت کردن داشت اندر کرد	بران شغل بجا شد صد پر
رسن بسته اندازد پدا شده	منا ویر منسل میوید شده	بخشگی پر جا که زد بارگاه	ز منزل بستل به پیر دراه
و کراهه در پیش ریاض بود	طریق مساحت میبایست بود	دو کشتی بهم باز پیوسته بود	میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلکه که خویش ماند	یکی را بقدر رسن پیش ماند	و کرباره ان بسته را با پای	ششایند را در سکون جای
سکه از که این را رسن ناخنی	خط پن کر نیان رسن ناخنی	بدین که نه مساحت منسل شاکس	ز ساحل ساحل کرفی و کاس
چهار از که از غم راحت کشید	بدین و منده و مساحت کشید	زمین را که جدت ده کجاست	ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع سکون از شد بود	بدین ممکن از ناکه دانده بود	به هر مردان بوم که را اندیش	از آبادی ان بوم را دادش
همه جاده کرد و در کوه دست	جو هر گاه از هر یک بجا شد	ز تاریخ ان خرد تا بعد از	بکار آمدت کاید بکار
جان مرد در خارش او غم	بسک سکنی او در کشتی	جو نظم که از شش شود در کج	غلط کردن ره بود و ناگزیر
را کار با نوز کفایت است	همه کار من خود غلط کار است	بی هر چه نامور بشی یا غم	ز ممکن او روی بر نایتم
که از شش جان کردش در خیر	که خواندگان را بود و بند	بی در شکستی نمودن طوط	عنان سخن را کشت در کشت
و کربش گشتی که ناری سخن	ندارد نوبی مهای کهن	سخن را با نایه کار با کس	که با در توان کردش در کس
سخن کرد که بر بار و فروغ	جو نایا ورافند نماید دروغ	دروغی که مانند باشد بر است	به از استی که درستی جدا
سکندر نه منت کثرت ماند	ماند کسی چون سکندر ماند	نمونه تنها برین طرف جوی	حریفان پشند را با جزوی
که آینه خاص منت نوشاد	و که حسابت فراموش شد	یاساقی از خرم و ستان سپر	می در قبح ریز چون نموده
نه ان کی که آمد بجهت ام	بیا باغبان خرمی ساز کن	در رعیت نمودن بدین داستان	می کاصل بدست به ان تمام
بیا باغبان خرمی ساز کن	کل آمد در باغ را با کن	نظمی بیای آمد از نر بند	بیا بر ایستان بکشی پر بند
ز جبهه بنفشه بر آنکز تاب	سر ز کس است بر کن ز جوا	بی عجب کایدش بوی شیر	ز کام کل سسوخ در دم غیر
همی سوسو و بال برکش فراخ	بهری خبر ده که بر شش شاخ	یکی خرده بر روی بسیل رار	که همه کل آمد به سخا باز
ز سیای سبزه فرو توی کرد	که روشن بشن شود لاجر	دل لاله را کاندان خون بکوش	فرو مال خونی بجا کوشش
سر فترن را ز موی منید	سسامی ده از سایه مشکید	بمی نروند را می آلود کن	بخری زمین را از اندو کن
سخن را در و دانه از غوان	روان بر روی کلین آید ان	بوزر ستان جن با زین	کمش خط از ان خط نایین
بر برتری از عشق چون کس کن	سلامی به بر نه میرسان	سراعت دل بر ستان گشت	سوائی ل دوستان زان گشت
در خنان بشکسته در طرف باغ	بر افروخته هر کلی چون باغ	بر غ زبان بسته آواز ده	که پر دانه بارینه را باز ده

سراینده کن ناله جنگ
ریاحن سیراب و سده بند
به پیرامن برکه آب کیر
بین ده کمی خوردن آموختم
جودوران نام ماندی
زبوی کل سایه سده بین
رنجی بجز کبرک آورده خوی
نشستم می با جهان دیدگان
هنوزم زبان از سخن سرت
سوی سخن آوردم البیج
وزانجا سده ابرو زدم
کسوف برسط سخن کسری
بما دورهای که بکشت پیش
بگردید که راه فرزند کی
جنین زو مثل شاه کوندگان
چونم خوان خفزی درین کج
که تا دوشش بربر در ده
کزارنده نام خسروی
شهی نامور نام او فیلتد
نوا این ترن شاه آفاق بود
کلهی ستم را بران فرود
شهر روم را بوی رای در
فرستاد جندان بد کج ذال
جود فتح سکندر برآمد بکار
درین داستان داور بلیست

در آرد برقص این دل سنگ
برافشان به بالای سده بند
ز سوسن برافکن باط حیر
خوادم خانه کرتشکی سوختم
خور و سسز بریادامر کسی
بیلبل در آمد نشاط سخن
بین داد و جام پر از شرابی
زدم داستان بسندیدگان
جوبازو بود یک شتر شرف
که سستی نکردم دران کج
دم عشق لیلی و محزون زدم
زدم کسوف نرس اسکندی
کشم زنده از آب حیوان خوش
شود زنده زین خنده زندگی
که یابند کاند جریندگان
بهناد و منت آب لبانی
آغاز شرف نامه اسکندی
جنین داد نظم سخن را نوی
پذیرای فرمان آوردم و روس
نیازا ده عرض و اسحاق بود
که داور دران داور کشت
رفضا جنت و با او خضر کشت
کزد و در شد مالش بیکال
و کز کوز شد که دوش روزگار
مرا کوش بر کشته مرگست

سر زلف معشوق را طوق ساز
از ان یکون سکندر نوبهار
در ان بزم خروانی خرام
بیاده حریفان غربت کرای
بفضل جنین خرم و دل سبزه
بکل حیدن آمد عروسی شام
که بریاد شاه جهان کشت
که جندن سخنهای بیانی نغمه
بسی کجای کنس ساختم
وزوج ب شرمی انکس ختم
وزان داستان حریفان کرم
سخن را نم از فرود و سنگ
سکندر که راه معانی گرفت
سوی خنده زندگی راه جست
نظمی که بی با سکندر خوری
بیاساقی ان آب حیوان کرای
که از خطه آید اران روم
بیونان زمین بود و ماوی و
جنان داد که بود کز داور کشت
بقی بر بروی شمشیر و تیغ
کلی اگر دولت کند یاوری
بدان خرج خرسند شاه روم
نه دولت نمیدادار کشت
جنین آمد از موشیاران روم

در انکس بدین کردن طوق ساز
درم بریزن بر لب جوی بار
در انکس می خروانی بجایم
کریش نیکو را به بنم کجای
بهستان شدم زیر سر و بلند
فرزنده روی جود و حسن جراح
جزین مرجه داری فراوان کشت
بیا لودم ان جند و خون و مغز
در کشتهای نو انداختم
بشمن خسر و در آیم ختم
سوی محنت سکندر ختم
برافزایم اکلیل و اوردنگ
بی خنده زندگانی گرفت
کسوف یافت خنده کاشاکت
که دارا داب تا خود بر خوری
بدولت سزای کند رسبای
میراث خوار سکندر و ما
جوان دولتی بود از ان فرزند
بمقد و سیه خاصه ترجای و
دم کک رایت بر ناییش
فرستاد کس تا دست خراج
که یار که با او کند داور
ز سوزنده آتش که دشت روم
سازار سنگ خار کشت
که زار هر زنی بود از ان فرزند

بایستی روز چهار کشت
بویانه بار برب و دود
وزان خنجره بد که پروردگار
جوزن مردان طفل کی کانه
ملک فیلدس از تماشای دست
زلی بشیری انکس خرد خرم
ز خاک به ان طفل را بر گرفت
و کز کوه و سنان آذر سست
وزان مر کوه کتا جستی نبود
و کز کشتهای چون عیاری شد
که در بزم خاص ملک فیلدس
چوسه دی کند که در جن
سزاف پیمان خورشید سیاه
بهرش شبی شاه در گرفت
جود ما بکشت از آبستنی
نیز از نمده نش و به
بیر سپهر انجمن بستند
شرف یافته افتاب زحل
براز است قوس امشتری
بش ظالمی کاهان نور آرد
در احکام صفت افزا آمد بدید
شاه فرزند فرزند و نخت
به رودی ان می شکری
بکوه از در کرب آور و پای
جوانک کاه و شمشیر کرد

ز شهر و شهری خود او کشت
غم طفل میخورد جان کج
بکوه در پرورد و وقت کار
کلی یکانش کای سینه
شکار انکس سوزن کشت
بما در انکس خود می کزید
فرمانده اران بای بکشت
بدار انکس نسل و باز بلیست
که را فتنه را دوستی نبود
سخن کوران اختیار شد
بمی بود که کینه نوع و دسی
ز کینه نرفته ز عارض سخن
وان بشکسته شمشیر شاه
ز خرمای شغل تن بر گرفت
بکشتن در آمد که بستی
وزان جنین آرام جانشین
ترازوی انجمن زیاده افتند
کراینده ما علم سوی علی
زحل در ترازوی بیازی کرای
بکرمیم رسی چشم بد و زرد
که دنیا بد و داوخواه یکید
در کج بکشت و بر شد نخت
می و مشک اور بخت بر طوطی
شد از جنین جدمید کرای
ز شمشیر نخبه بشیر کرد

چونک شدش وقت بار کج
که یارب که پرورد و خواهر
بکینهها زیر بارش کشت
که ملک جهان را بر کشت
زن مرده را دید در کشت
بمزد و تا جاکران تا خند
بیر و سپرد و بختش
ز تار بجا چون کفر می کس
درستان شد از کینه کشت
جنین کویان پر برید سال
بمیدن سایون به بالابند
جالی جود در نم روز آفتاب
بدان مهربان شه جهان مهربان
شد از ابرو نشان خنده و بار
بر وقت ولایت بر موشد
شناسندگان بر گرفته ساز
اسد بود طالع خداوند نور
عطار و تجو از بدن تا خنده
ششم خانه واکره بر طام
جود ادا که کرای بنال جنین
ازان فرخی مرزا خورشید کس
بشادی کراینده از اند و نخت
جوشد باز و در و انی ساخ
کمان خراست ز دایه و جوب
وزان بس نشاط سر گرفت

بروخت شد در آبستنی
که امین دود خود خواهر ترا
چو اقبالها در کشت کشت
شد از قاف تا قاف لشکر کشت
پایین او طفل آورده سب
ز کار زن مرده پر دختند
بس از خود ولی عهد خود کشت
مهر از نامه فرایز شمس
که از فیلدس و شمشیر
ز تار بجا چون کفر می کس
باید و کاشکش بکشد
کشمه کمان ز کس نم خواب
که ناور و فرنام او بر زبان
بمیدار شد لوری شمشیر
که دانا کند سوی اختر نگاه
ز دور فلک از جسته زار
که دید و دشمنان کشت کرد
در زمره در شهر دم خشت
جود خدمت کمان کشته خدمت
بزار و خدمت باغ از نال جنین
خبر داد و مکر و خورشید سب
بکوه اندکان و اوسیا کشت
خراشده شده چون فرمان
کسی کاندش بود و کای کج
بی شامی شمشیر یار گرفت

بیاساقی آن راجح رکان
خوشاد و زکار که وار کی
بدرش بسند یاری بود
نه بی که طوفان در آرد و مال
جان ز کی کران ریت سالیان
سکه چون شاه بران کشته
جو فرزند خود را خرد و مند
نشاندش در انش در اخون
با خرد گادی بر و پنج بر
زمره انشی کان بود در کی
خبر او شش از مرید در بر
سپار یک پنی جوشناختی
ارسطو که هم در شش را زود
چرا استاد وانا زمره کی
جو فرزند را قبال او خاندش
بشاد و بسیر و فرزند را
سعد و شمان بر زمین آوردی
بر آفاق کثر خدای کنی
نظر بر ندازی ز فرزند من
ترا دولت از اسیر یاوست
سمان دولتی کار خنده کی
ملک زاده با او هم دادوست
تا نیم سوار رای پان او
چرا استاد و انش کان طبل
بدو و اکین جزو وقت کار

بن ده که بایدم آمد
والش امیر اسکن از حکیم یو داحس
کنه مدی کار می در کارگاه
نه خجی که سختی در آرد و مال
زرمود و کس را نباشد زبان
بر اراست ملک جهان چون
شد این که شایسته فرزند
که که مرشد و سگ از اخون
در اخونش از توان شمر
وزر که در اندیشه شش
کسی که جان طفل برود
سخنهای باریک دریافتی
مکرمت کردی دل بد و داد
ملک زاده را بر کج یای
در دست عنوان فرزند خوش
بر همان در آور و سو کند را
جهان زیر مهر و کنن آوردی
جهان در جهان بادش کنی
بجای وری حق پو ندمن
منزله باد و حق در خورست
زرای جهان بلندی گرفت
به بدر فکری بران عهدست
نه نیم که خد بران او
بخواه ز کرون کشتن و شش
جایم تو خشم تو بر شیار

مکران می باد کشتی تو
جهاز که آرد و خوش خرابی
نمیستی از بسکی لاز
کرانده فرج و شمان زود
بزرگانه فرزندش سر بند
ندارد و پدر هیچ بایست تر
بر ماسن که خرد و مند بود
ادبهای شاهی سر مای تو
بر اراست آن کوهر ملک را
به ساله زاده تر شش
هر آنکه کردی معالی پان
مرا که از پدر مایه انداختی
تعلیم او پیشتر بود و رنج
بر ددی که طالع بدینده بود
که چون سر در آمدی خرج بلند
مایون کنی تخت از رنج
بیاداری این درس تعلیم
بدستوری و شری شغل سنج
منزله کی مانت قدر تمام
جو خواسی بر سر کنی سر
که شای جوهر من کشته شش
سراجم کاتبان یاری تو
ازان سندی شکل خرد کشت
اگر غلب از دایره نام تست

و کردم بشی بستی تو
که بازار حش نباشد کسی
باندازه دار و تک بارکی
جو در بشکی خانه بر مرست
کرانده کار از جان یاد کرد
که فرج بود کوهر مرست
فرزند شایسته شایسته تر
ارسطوی اناشش فرزند بود
که نروی دل باشد و از مرست
جوازیم که آید افلاک را
بجز علم راه ندانیم شش
ازان مخلصش آب کشتی دان
کرانش گمان و روی تو
که خوش دل کند و در کس
کنن سخن هر کس نه بود
ز کتب مجیدان جهانی کند
زستند از منت کوش خج
پر شش قناری زود و سم
که دستور دانا با رنج و کج
بدولت خدای بر آورده نام
این زود بان باشد شش
و زرا و بر و بر من از دواست
بران عهدش به استواری تو
که منسوب غالی و دوشد به
شاه طغش در سر انجام تست

و کردم بشی بستی تو
که وقت کان حرف نجاشی
هم او هست یک اندیش داشت
منزله فرزند است و داد
نکردی یکی مرغ بر باب تر
جوهر کار خج از بر که داشت
جهان جبت که ز نیرنگ او
یکایک در قنای این خج
زود و مرزبان تو بری سر
درین جوار سوسج شش
شش نعل بند با لاکری
جو از دام داری خزانده
بیاساقی از خود بر مایم ده
سج سنج آمد ترا زود پست
نصرت دران سکند گشت
کرانست من حرف گیری کند
نچینم به خواسی اندر کسی
بدان ره که خود را نمودم
جهان خواسی از پاک پر و کار
خج شش بند که جوشش
سمان و همکار پر و دیده بود
بدار امان کج زرمی سیر
که بود از پر و دست انگر تر
جو فرزند مجیدی اندام را
بجز که شیر کردی شکار

ز غایب از خوشش در سر
ز فرودی خود خبر داشتی
هم اندیشه ز کان پیش داشت
که هم در سل و بود و هم ز داد
کار سطر بودی بر و تاب تر
برین دایره مدتی جند کشت
رهای کجک در از جک
بزیز او فتنه چون شرو با جخت
یکی می شد دیگری میزد
که یک بر و د و د و کاشت
حق خجش خواسی خج
بر آورد و از خوشش شش
ز رخنده می روشنایم ده
نشستن سکندر بیاد شاسی بر جای
پدر خویشش
ندام کسی کو دپری کند
که من سینه بدخواه دارم
قدم داشتم تا با خورست
کران ره که دم سراجام
بلکه جهان مر بر زود و جرم
خود انجورایش سینه بود
بران عهدش سینه می فرود
بوغن کشتی تنخ او سینه تر
که بر زدی کوشش خرام
ز کور و کوشش ز غنی شکار

شده آن حرف بسته ز دای
بدر کوز خج سبای شش
برمان کار اکمان کار کرد
عجب مردان بود بر مرزبان
بجستی ز تر سپر او دوری
ملک فیلس از جهان جش
و خجشش بدوی جارج
مستی نه پنی درین باغ کس
جهان کام و ناکام خواسی
بدام جهان سستی از دام او
خواسی بای مجید و شش
توسه ای شکی شده که کس
می کوز محنت و مای ده
دلی چون قوی شد شش
ره من نه زمر نوشید خج
دباغت جهان و آدم این
کران ای شش کد از شش
ولایت ز عدلش بر آواز
سمان عهد و بریز رجای
ز فرمان بران ملک فیلس
جهان شده که باز و زادی
کباد و ز جرح کان سافنی
به و از دیران توانماری

شده آن دایره ز دای
ز فرودانش آرد و کی شش
بدین اکی کشت کرد
دل مرزبان هم بد و مرزبان
بر کار از جبت و دستوری
بشانشه ز جازا سیر
تی جند را بسته بر جارج
تا شاکه می کینفس
نزد کاکلی بی جرجاسی فرود
بند و ام او سستی از دام
بیکندشان نعل و بالان شش
بده و ام و پیر و چاکر و کنگ
بازر و کان مویاسی به
درست ز اندوده شاکت
کران سیم در ز خبر د شتم
نشد حرف کس کشت من
منز جستن و عیب شش
که بر تاپه آسب از دم را
که نش از کدانش نادر کرد
وز و تاج و تخت پر ز کشت
علما پیشنه بر پای داشت
نشد کس دران شش با و کس
نچون کس از زادی او
بر حلقه انداختی
سیر ز کان شد بدناماری

چرخش قلم را در آفتاب
حساب جهانگر می آوردش
بر کار کجاست نام آوری
از بسته نشی بر خاکی
با انچه می با جانان گرفت
باز در کس نیارد و رای
ز دیوان و معانی نام گرفت
بر نایت نام و غش کشید
تراز خود ان بکه دارد و
جان داد که شد که هر روز
سکندر زنده سپید اندازید
نم کارش نامان دانش نژده
بهرای پند ویران شدند
مرا در اگر شود بایست
چو باشد که چشم بدیاری
جهان را صاحب قران نور بار
مگر چون پند نترست از نشاط
چو صبح از دم که بر دوزبان
خردش غنوده فرو گرفت بال
طلب کار که سر که کان می کند
توبه آری می رود آسان ترش
گر زنده بکین پیر زند
مکوت بر آرد و خورشید
غلامان کل خبر و در بای
نشسته حکم چو کی چند نور

یکی بدولت کجاست از کتاب
جهان را زبان دید در دست
در ان کار و دانش ملک می
رسیده بهر کونرا فاش
مکوت بی کار و انان گرفت
برون از خط عدل نهاد پای
ز پی مایکان هم درم گرفت
بجسته جیش بر بی غش سپید
یکی جای آسن یکی جای زر
ز دی و استان کای خورشید
کم روز کاری شد آفاق کیر
ز رای و دیران پذیر و شکوه
که از جلد تخت کران شدند
تن شاه باید که ماند دست
کنند و در بافتن و سازای
وزیران داور جیشم بدو
دل را بر و خمر و و ال
به پندار امید جان میکند
که آسان پرازد در توان کرد
گر از پیش جنس کرد با نش بند
عروسانه بر کوی زلفت
که در کیش بخش بیای
که آرد از و آید راه دور

فلک زمان خط بدولت کجاست
کشمش شش دل بود و دم دست
نمده دم زمان سر و نو کجاست
کسی از با انجن می نسا
زان کرد و با دم از مردی
بیار کار کانان را که بلج
عادت می کرد و ز می نشاند
کشاده و دوش جو و خوش
مران کان که آقبال او در
ارسطو که دستور درگاه بود
وزیر جنش شمس یا جانان
ملک شاه و خود و وزیران
شاه ماکه بدخواه را که در خرد
میاد که شمس را در مای لغز
جهان و او خواست و تو گفت
بیاساقی ان شربت جانان

تظلم کردن مضربان از لشکر
ز کسرا بحضرت سکندر

سرا و جیش را در حق رخت
بدین مرد و بخت باید رخت
بر کان سر سبزی آراسته
که از راه انجم که می کشاد
که کجند در اندیشه آدمی
نخت از میان شری خراج
معمنا میکند و کل می فشاد
یکی تیغ زن شد یکی تیغ بخش
آب من جز آسن بر جوی زلفت
بر شک پد مجرم شاه بود
جهان چون نکر و داور جان
که بر و نکر که از خیمه خندان
برای وزیران جهان کوی بود
که کرد و دست ملک شریه من
ز او در نباشد جهان اگر بر
بمن ده که دارم غم جان کران
غمی چند را در نور دم بسا
بکشتن در آمد ملک باستان
بجوهر کشتی خاطر آماستم
ستره کند بادل غار بسکند
نبودی یک انچه بر بچ شاد
جال جهان را بر از رخت چ
بر آراست بر می در ایوان جیش
کسی کج سرخت بر بوی می
کشتی سم دیده و داخه

تظلم زمانه پر شاه دوم
سرا و جهان را جان و دودشت
جو کوه به سبزه کوه کشت
سرا و می خوار و دم کرای
نمصر و از نوچ ماندن روم
شاه و او که داور دین پناه
ارسطوی پد را در انچه اند
که بر خسته تخت آراستی بکن
نمود و مردان نایت رام او
سکندر به ستوری رستمون
زور یا سوشکی آورد رای
بر نو و شاه سوش و نیل
دلیران به کشتید و خست
ارسطو را بر شد آراسته
بر بنسره کاه بر و ان کن
نمود و سس سس سس
چو بر جنگ شد ساخته سازشان
زین می که کوه و آب تر
زین بر از غول و پر غار ما
شب از نات خرد و عطش می کشد
رون شد بک دار دشمن شش
یک جای سم دوم و هم نگار
که با من این محال بکن
فریخته را می شد این راه دور
نصرا این جاوره روی

که بر مصر میان شک شد و روز
که سر و آرد در ان کوه دودشت
بخوی و رندار چه سستند
نماد و دین داور می صرای
که از اند از ان کرم انشیر
جو داشت کاه و دینکی سپاه
وزیر دین می کشته با و براند
ملک جهان از دمای بکن
بر آید کرد و انکی نام او
ز هند و میر و دایت برون
دلش سوشی مصر شد و صهای
کند لشکرش سوشی صهای
بکین خواه که کمر کشت
شاه از زرها بک بر خاسته
فرد و او فاد آسان بر زمین
جهان را شده کوشش که خرم کرد
که زنده شد و دیر از او نشان
سوی از دوزخ بکتاب تر
در وقت و او در بازار ما
جهان زیور و دشمنای نهاد
لغای کربت بر جای بس
فرمانده و نکی و روی نگار
قاصد و ستان سکندر پیش طوطیانوس
که بر سس سس سس سس
نخند و جوئی نند و دوجوی

رسیدند جند سیاهان
بیا بیا نیان جو قطران سیاه
نه روی که پد انکه شمشان
گر آید بیاری که شمشیر
از جمعی جنین پراکنده ایم
مراسان شد از لشکر پی نیاس
وزیر خرد و مندی روی رای
بر آید مکر کار از دست شاه
و کرد و شمشیر را بر و دناک
یکی لشکر انکشت که ترک تیغ
نمود مصریان شوی و لشکری
بهر خاش و نکی شایان شدند
چو نکی غیر یافت کاه سیاه
ز نعل نویدان پولاد تیغ
نکر کران سنگ جولان کران
ز شوریدن بانک چون ستیغ
پیشی گرفته جای نبرد
نه آبی در و در و در مراب
در ان جای غولان و طن خشت
بر آفاق شد کاه و کرون دیر
ستاره بر آید با بند کی
بیاساقی ان می که روی
قاصد و ستان سکندر پیش طوطیانوس
درین ده و سس و سس
قواصه فراضه را بایخت

کشته در پیا بان کد که کشت
از ان پیش کاه در پیا بان کیه
نه بر کس مهر و از دم شان
و کرد و تبارج رفت ان دای
و کرد کشت راست با بند ایم
نشاید که دانا بود پی سر اس
به هر دوی شاه شد و صهای
که شد را قوی تر کند بایگاه
شود و دست روز و دشمن بک
فروزنده بر قش بر آید تیغ
بذیره شد و شمشیر زمان بوی
دو اسب بوی نیان شدند
جهان کرد بر خیم روی سیاه
زمین را ز جیش را و روج
شده مای ما را سسر کران
بر جیش پیا بان آرد کران
که کران ز دم بر آرد کرد
نه روی بر و کرم جراتاب
چو غولان بهر کوشه می فاخته
ستاره بر آید جودندان شمر
بر آرد غلن از شش بک
بمن ده که طبع جود روی خشت
چو روی و نکی کرد و دود
که آید یکی دیو و دود سس
ربانده اوه چو که کرد و دست

بحر می ستاند و دستان پر
ازین آشنایان بکار خوی
ولیکن جو کردم همگام خویش
که چون شاه چش زین برایش
جان از دلیران لشکر شکن
که پویای پیر زمین نشد
بر آست لشکر باین روم
دلرو سخن کوی دانش برست
کشیده دشمن طایران بام
سکندر حکم پام آوری
ماند بدویم شمشیر شاه
جوان مرد و کج و چون سیر
جوان دولت و نکر که گشت
جان که با دمار کند
جانش که صلح و جنگ آرد
شیرینک چون کوش کرد این سخن
بر نمود و با طایران خویش را
بریدند بر پشت زین سرش
کسانی که بودند با او برآه
شیر از بر سر و شمشیر و رنگ
شد از در میان رنگ کمانی
شبان بکر بشید دندان
شباب سنگ جو بر زانو کوه
جلال زان کشت مار و
و کرد و کرد و کرد و کرد

بمن می دستد بدیوان میر
دور کنی بی کربانی مجری
نه سوراخ دیده نه سوراخ کوش
بلک نعل نیکین در آتش نشاء
کشته و جانم بی این سخن
در اندام کاد استوار گشت
جوار آتش قش بر هر روم
نزد و بطریق کساح دست
سخن پرو و طویان خویش نام
بر خویش خواندش نام آوری
که بشنود باز کرد و ز راه
ز روی زکی رساند این سخن
که خشم چون سوزنده آتش
بنالید و عذر آشکارا کرد
ز بخش زبان دید از صلح کرد
به جید بر خود جو مار کسن
کشته و پرند از تنش مویش را
بخون غرق شد ازین بگوش
شد آب در دیده ز کوه شاه
جان سوخت که تاب آتش کرد
جو دیدند از آن که ز خون کمانی
که آن خط میر و کفشان بود
بر آسنگ شب مرغ دندان
که شد تاج و رنای و دشمن تپاه
برون ز دوسه از کج کوه افتاد

زمن رخت اسن برمان و دود
و دود سوراخ چون روبرو جنگ
که از تنش کن را زبانی گشت
پیر از کین هر پر و دین جهانند
از آینه پل و رنگ شتر
شیر و دم کیم کمان تاز کرد
ز روی کی بود و بسیر بیان
برین سخنانی مردم در لب
بسیارم سکنه بر بیکاه گاه
بر نمود و تاسع ناز و رنگ
زکی زبان رهنمائی کند
که دانه تاج و شمشیر گشت
جو بر شمشیر اسکر گشت جرم کرد
نباید که آن آتش آید تپاب
بهر روان باید که آستن
و آغوش زکی را در و جوش
رو و دندان و دوسه از کمانی
جو پر خون آن طشت زکی کرد
نمودند کان روی خوب جهر
خون و رختن شد دل انکشته
سیامان از آن کار دندان
سکندر با سستی یک دور و
در آوخت مندوی شب از کمر
طلایه برون شد بره و آشتن
بیزید کمر از دوسه از کج کوه افتاد

ربانم بدین کت معذور باد
یکی سوی شورت کی سری آرد
ز تار و دستان جن را ز گشت
ستاره گشت هر پر و دین جهانند
مدت را شربت بر جای در
ز غنیمت جبار بر آرد کرد
زبان آوری که از بند و بیان
بر و دینوشنه کار انگشت
حساب احکام خورشید باده
شتابان شود و سوی سالار کرد
که آسن در آتش ز روی کند
روان کرد و دایت به پر و زشت
جو دوسه مور بر پای مور
که نشیند انکه بدور یای آب
ساک نشیند کین او خواستن
بر آورد و چون در دغان خورش
چو که در بایر می کرد بای
نخور و شش جانی و آبی خورد
جو بدیدان زکی سبزه در
ز خون جان کی کند رخت
گفت و میان ما سیه
گذاشت از سر خشم اندیشه
بمادنی شب جرسای ز
شیانی بنوبت که داشت
جان شد و بایک بر سر تر

نفره زن از خارش جرم خام
رازوی پرو و لاله سخنان میل
نقاد و زده با سنج و پند یک
چو لشکر بیکر و آرد و روی
بی رنگی و زوم بکر آرد خستند
بترسید روی از آن شمشیر خرد
چو زکی نمود و انجان باری
چو لشکر مرسان شود و دستینه
که بد دل شدند این سپاه دیر
بلشکر توان کرد این کار دار
جو بد دل شد این لشکر جوی
چو دستان توان آرد و بدست
چنان دیده و دستر و دایر سس
چنان و آرد و آفرینش باده
سیامان که ماران مردم دند
ز مردم تر از سس شد بی
آر جانی خالی کیم از سس
بناجی کسب پشند
کفن تنی جند زکی ز راه
بسیار از تن بریدن بدرد
بر نامی مطبخی در نهفت
شیران جرم ناخته نام خام
اگر جرح داشتی در رخت
چنان آدمی خوابید خبر
کرس عاید باری جرت آید

لوت بر انگشت شب بالام
ز کت بکند می راند سسل
قواره قواره شده در و
مبار بر برون آرد و روی
بی خون در آرد که رختند
که با طویان خویش زکی کرد
ز روی نیاید عیان تازی
سکانش سازد و کرد و کرد
ز شمشیر ناخورد و کشته مر
بتنها جرسید و از کیم دار
بیار آب دست از دلیران
کران زکی را آرد و پند گشت
کشت و از سر کار وانی نفس
بناه تو باد و اجا شمشیر شاه
ز مردم ممانا که امر مند
ز مردم خوری چون نترسید
ز کیتی پراند یکبار کرد
و کرد است خرامی مانی گشت
کرفتار کردن درین بیکاه
بیطح و ستاد و از پر خرد
نمان خفته از آنکه خاک گشت
بدرد و نماید جرمی تمام
که خردی خین در دم گشت
که دست آدمی خوابید خبر
بران خیره دستان شگفت آید

در آمد بر ترش دم کادوم
سنان رخت سندان گشت
ز ترس جلد مرای سخ
خسرای در آرد و روی
سپین بر و بر شکر روم گشت
در انگشت خون و لاله رجم
بدانت سالار لشکر گشت
و در خرد و مند را خواند پیش
ز خون خرد و ن طویان گشت
کند مر یک آیین ترس گشت
که زکیان خیره دست گشت
بشش آرای باری
کشتا ناخورد و رستون تو باد
بر جا که روی آرد و ز کوه و
اگر روی اند شد از جنگ گشت
که آردم جرم این مکملان
بلی کرد و ماستدی مر اس
کلی عاده باید بر انداختن
نشتن ترا عاشق خشم گشت
بر کی زبان کشت این را بوی
جو شد سر کسند ز راه
بکود که خوش بیاورد
اسیران زکی به پر و روی
بدان ترس کمدار و این گشت
بکری ز کمر کان تو ارم گشت

نکته روی خام رویه خم
برون دانه از کله پشت گشت
شد آب چون در دل تنی
ز مر بام افغان بر آرد روم
جو بر کوی بر کشید و یک
ز حامی بخورد و انجان خون خام
که در روی آرد زکی مر اس
خبر و آتش از در نهان گشت
بم لشکر از چم خرامند مرد
نباید ز ترسده کان بیکار
جو پلان آشفته مستی گشت
ازین چشم رنجکاری
خشم یار و دشمن زبون تو باد
مها و تار حرج مرد گشت
عجب نیت کین مایه تن
نخامند مان عاقلان عاقلان
میانجی بران نشاء و سیاسی
بیزید مردم خوری ساختن
در انداختن زکی را بیکار
مر آخورد خسر و نا مجری
تنی استخوان آرد و ز شاه
کرس نوز کس خور گشت
بم زکی خوشش نک خردی
که آسن باسن توان کرد و زم
که بر جیل بند جل ناز و شکست

برخود شده باد لیران روم
شدندان دیران زمان ریز
در او در شان نوبی و شاه
یکی را نمودن تازان گروه
وگر که با مطبخی رفت راز
جو فرموده و کفان آید
نه از هم در دیدن خورشید زو
جو ز کفن بخورن چنین دست
برغم سیاهانی شده پیل بند
شدندان سیاهانی پیش یک
جان میخورد و زکی خام را
دل ز کفیا را در آمدن اسب
جو زو در کفر خلع بکشای
شبهای شینون آسنگ تر
و ملای خالی دماغ از خوش
دل ترکمانان که دار کمر
روار و زمان تر بولادی
دو لشکر در باره بر گاستند
در آمد بهم لشکر روم و کس
ترک کمانی باز و شکن
ز شش سیه زکی قیر کون
فره چون سنان چشم با جوشن
جرا و از بر پیل کشش زدی
بیاده و دان کرد پیل بلند
سنگ سیاهی را در جام

نماید باشد در آن فرودوم
سرفتن از آن زکی چند امیر
قنای ز خون سسج و روی
بریدند سر چون یکی پا کوه
بگون ساخت می دید این کس
بساط خورشید در میان او
جو شری که او بر در چسبم
کسانی و کفر خور و نم ناخوش
فروری خورد و از آن کوسند
خبر باز دادند از آن راکت
که زکی خورد و منسه بام را
که از پریان سر برود و
نهی شد دماغ سپهر از خیال
جو سر سر افیل در ستیخ
در آورده و متر جاز از خوش
بر آورده از نای ترکان نیز
در اندام شیران بولادی
وگر که صنها بر آراستند
سینه سپید چون کرا و کس
بی غل را برده از خوشش
حاجی را آورده چون سترن
ز خطرم تا دم در آس برین
زد کاش از خود بر آتش زدی
که کشته کرده صد پیل بند
ز لشکر که زنگ بکند و کام

کین بر کدر کا نه ننگ آوردند
نوبیکه شته بر دندشان
شاه از سنانکی جو غنچه شیر
بیطخ سپردند کین را کیک
و دیگر ز کسان پیش خرمای
بیاد و زو خان زیرک شوند
بایستی که خورد و جنباند
سودان زکی خورم در شرا
جو رسیده از دما که دشان
ننگ کت کا و ویر ماز دال
خور و جو سپرد و لگو کوسند
که کدی نشست آتش ترشان
در آمد نریدن آواز کوس
شد و زمان رسد و کا و ک
دماغ ننگ شته از دهم پر
زوه آتش موعده چون جرات
که نایب ستاره که نایک سخ
دو دریای لشکر بوش آید
بگون و لیران زمین کوه سیل
زده خنده بر خیز آفتاب
صفت زنده پلان یکجا کرده
وگر که بر بر یکی تخت علاج
ز بیس پیل کا و پایی برون
جو آیین بکار شد ساخته
در آمد جو پیل استخوانی پست

سید مارتی فنون کرمی در دو
خی از ختم آسن بر انگشت
علم دیده پر جم بر سرش
بی خویشتن و از یکی ستود
جو در پیل بای قلع می کشم
کرم شیر خشن آید و کرم بر
زس بکشد خوس من پیل را
جو الماس آسن دکن مرا
بر دم کشی از دما پس کم
سره و دارد از دم ست
کشت این و بر و بر و شش
آتش کشی باز مالید کوشش
در کینه خوامی و آید بکشت
در کسکس و نایب نیا
بر گردان زمانی پیر و از بون
راست بر چنگ زکی سچ
چین بر یکی آسین کون زره
کشد جو ابروی طلعا خیابان
سان تگا و بد دولت سپرد
زان تر خور و پیل تن
بر بنای عمارت از راه
نرم و با چون سرخ رویت کنم
سیده بود و روی از ختم در دو
زمانی تو بکار شمشیر تخت
من آن دم سالار تازی شتم

سه آما می از سر بر کی در
بجها سگ آسن در و ریخته
خی کشت یکوی زان پیکش
که سر زان ترا ز آتش زرد
پیک پیل پیل پایی کیم
بر سیل بر دم جو غنچه ابر
دخ من پیاده نند پیل را
جو حاجت الماس آسن را
نزد دم کشم بکلم مرد خرم
خرا و زربالان بر آید دست
جو ماری که چید به بالای کج
جو پرده از کایدش خون بکش
ننگ هم بر آید وایش لبک
که با ادرمانی شود درم ساز
نیاید نیاید و او کس و
بر زکی کشی نیسته و داده
جو مرغول زکی که بر کمر
بکم جو کمال کوشه حاجیان
نمودن قوی است اوست
بندی در آمدیدان امرن
کشم بر تو عام جو رویت سیاه
مسلسل ترا جعد مویت کنم
بر دغ من سرخی از دمی زرد
بیاموزت من بیاز و کشت
کچون دشنه صبح زکی کشم

دمان فراخ و سیر چون لوی
بر دسینه میجو بولادی سس
کرا نجا بود طاسکی سس کون
در اچ نم پیل بولادی حای
جو در مکر بر کشم تنخ تر
جو کردن بر ادم کردن کتی
سلاح از تم رسته چون نیز
درم بملوی بملوان بیخ
هر ادر جان از کتی شرمست
چون زکی انکه کندان شود
ز روی ساری ترانا جیت
در آمد و زکی جنگ سرد
چون تا بکند ار مناد مرد
ول از جایشه لشکر روم را
سر گردان شاه کردن بای
ز و در میان کمر کین کس
یامانی یکی تنخ ز آب جوش
کشتی را انگنده بر پشت مور
بکشد دری چون در آید عا
بر دبانک بروی که ای غایب
سیر و ازانی که از تنخ تر
نند زنگ بر تنخ آید زنگ
جولانی که من دیو دم خرم
کرا نی ز جانی که دار حای
جو مندی زخم بر سر زنده پیل

کزد ختم چینه کشی سید
حدیث تو مندی از خود کس
رو دیده بود بود چون طاس
که برشت پلان زخم پیل پای
کج که کمر کوه راسک ریز
نزد پای مرا سم نه از آتی
ز پولا و دارم سلاحی در
خود کم کرده گردان لی بیخ
سره بیست و آذر ختم
سیر شیر الماس زان شود
بر آتش انکه خود و تخت
بیک ضربت از تن سرش آید
به تن آمد از در میان در زرد
جو از کوه آتیش موم را
ز پر کار کمر کبی که روی
در آورده و نولا و مندی سید
حایل فروشت از طرف دوش
در آمد برین آن تن مل زور
بکونه چند بر زمین آفتاب
غلاب جوان آمد آرام کم
درین حربه که کوه خاکی کرد
من آن آید ام کرم من افکند
مرا خور که از دیو دم ترم
وگر که سرت پیرم زو پایی
زنده پیل بان جامه دهم پیل

کزد ختم چینه کشی سید
حدیث تو مندی از خود کس
رو دیده بود بود چون طاس
که برشت پلان زخم پیل پای
کج که کمر کوه راسک ریز
نزد پای مرا سم نه از آتی
ز پولا و دارم سلاحی در
خود کم کرده گردان لی بیخ
سره بیست و آذر ختم
سیر شیر الماس زان شود
بر آتش انکه خود و تخت
بیک ضربت از تن سرش آید
به تن آمد از در میان در زرد
جو از کوه آتیش موم را
ز پر کار کمر کبی که روی
در آورده و نولا و مندی سید
حایل فروشت از طرف دوش
در آمد برین آن تن مل زور
بکونه چند بر زمین آفتاب
غلاب جوان آمد آرام کم
درین حربه که کوه خاکی کرد
من آن آید ام کرم من افکند
مرا خور که از دیو دم ترم
وگر که سرت پیرم زو پایی
زنده پیل بان جامه دهم پیل

جوزا من کتم حلقه در گوش شک
ز دهنم برد چون شرمست
یک زخم آن که ز بر لخت
جو کار ز راجه ز راحت برید
از آن همکین تر سیاهی
در زخمی رفت سوی مصاف
سیه کرد کرد بازو منم
را نکس که عاشق را تنم زخم
سرخ بر کردن افروختش
در کتابش از نام واران رنگ
جو کلام که کست آفتاب
ر تیسان لشکر باین پاس
سحر که آمد به تنگ آخری
روان کرد خوش عیان تاب
حب و است را که از آس جوار
جشن برین بر یک بسیار
در آمد نه بدین ابرسیا
سکه بر کلو ما فروخت کرد
ز بس زخمه دق روین طلا
ز روین در کس تند جوش
ز بس کوفته زمین کرد
کان که از ابرو خنکان شد
ز مندوی بازی که گرم خن
ز بنوره تر نور نیش
بر آراسته قلب شاه از نبرد

برنگه رود و گوش سالار
یکی که زده شریک بدست
ستد جان از آن آهوی در
نمکی سیاه از میان بر کشد
عنان راند در معرض خردی
زبان بر کشد و منشی کز آن
بکران کوه را هم ترا و منم
همه جا به اش در سکانم
در آن یاده کشت سر انداختش
نیاید کی را تمنای جنگ
کبودی گرفت از منم غل آب
نکبان ترازم و انجم شناس
کل سنج بر طاق نیلوی
بر انکشت چون آتش آن
فرو برد چون کوه چرخ استوار
قلب اندرون زخمی دیو سوار
ز مای تن تنگ شد تاباه
ز چوای اندام کشت نبرد
بگردون کردن در آمد سر
بدرمای روین در افتاد جوش
ز مغان بر شد غباری میخ
ز بستان جوش را آورد و شمر
معلق زمانه هند و تنم
شده آسن و سنگ اروی شش
جو که گن باشد از لا جورد

جو کنت این سخن در کباب
زخمی که ز بر سرش کز را
سر و گردن و سیاه و پای و
جان ضربتی ز دران تن
جان ز در و تن ز کار خرد
که ابر سیاه آمد از کوه
ز تن بر کتم کردن پل را
جانبوی چون دید کان پاک
سیاهی که زین بر او نم نهاد
چنانکه از باغ و مساحت
نکبان این مار پیکر دشت
یک داری ز دیده کشته
سکه بر بدن آمد از خاک جاده
قلب اندرون بای خود شد
عنان لشکر زنگ غل جوش
جو نوبت شاه زد و کوشش
جان آمد از مژده و شکر خور
زگران کسان مسک و شمر
ز خمره مژده و خشم
زمانی دمنده بر آسنگ دور
ز مغان بر پلاد پران خد
کند کوه داده چرخ
ز موزنی فرهای سنان
زین خسته از خون ایچکان
مائی تنگ زن زخمی کشت

را آورد بازو عنان بر کشد
در افتاد تب لرزه البرز را
ز سر تا دم خورد در کشت
که شکران بر کزن کهن
که زخمی ز گردن درآمد بخرد
نیاید که از دمای نمک
بدم در کتم حلقه نل را
ز خواب خود را کند ناله بوی
زخمی که دید بر منم
شبانکه را را که باز کشت
ز راند و بر پریشان دشت
ماقی رحمت میداشت
بر آراسته بر حرف و سخن بسیار
بر بملوی بملوی را سپر
بر کوشه کشته شمشیر کشت
بر حسن از زخمی که بماند رنگ
کران سول دیوانه شد مژده
میانی محبت را می کز
جهان مژده سر انداخته
کمان بود که در سافل صو
سکه بست ز بر دل خار کشت
بجسته کرد و کون می کشت
بر قصصه اسب بر عنان
مواسته آراه پیچید کان
بر آورد و چون رنگ وین

کینه دل و بر لب آورده گفت
نمودند بسیار مردانگی
شاه از نامش لشکر اندیشه کرد
جو لشکر زبون شد درین تاخت
تن جند از آن سیاه دشت
سپه دار جنگی جوی جنگ ماند
سلاح کله از رتب کرد
یکی خود فولاد آینه نام
بر آینه آمد بر تند شیر
مردان نبرد و دیوان کیم
ز جوشیدن زخمی خام کار
سکه بر بدن کشت جند غلاف
بر سر ارج شری ز شتر افغان
ملوی شیران که دست کشت
بیا تا بگردیم میدان خوش
شنت زخمی ز کمانه شت
راشته شد شاه از دشت روی
ی حد بیک که ساختند
دور زخمی شد از جنگ خسته
سپه کار شب جوش و بخت
برخی که چون صبح آمد سپاه
سنت شب عذر خواه آمدند
بیان خور از مغان خاوری
جو ز در کشته آفتاب
تزدان روی و زانان رنگ

دمن باز کرده جوش شد
هم از نیرنگی هم ز نور انگی
که از نامز خیال نیاید نبرد
بخود باید این جنگ ساخت
بیکم خنم که چون کشت
نگار و روی لشکر رنگ اند
بجوشن پراخت رتب کرد
نهاد از برفی چون مسیم
نشاید شدن سوی شتران دلیر
درین که جنگ شتران کیم
بجوشید خون در دل شریار
مران سپه پیش مردان کز
دلیری کن با دلیر افغان
که داری بشتر افغانی دست
بهیم که ما که سخی کشت
بجوش در آمد جو ابر سیاه
جوش از تن سر بر آوردی
یکی زخم کاری نینداختند
بد کشت خورشید شد سوی
برون آید آتش ز کوه دود
ترانر چون صبح بنم نگاه
زمین سوی خوابگاه آمدند
طغرل با فتن سکندر بر لشکر رنگ
بر انکشت آتش ز در میانی
شده سیاه مار یعنی دوش

جو از مرد و سر قلب کشت استوار
بر آورد زخمی ز روی ملک
بدل کشت آن یک شری کیم
برون شد و کربار چون آفتاب
کسی کان جان دید نیاد
بلکه که او بود سالار رنگ
بروشید فغان از کز کدن
در فغان یکی تنج چون جگر
بنزد کای شری صید از مای
بهیم که از مای بلندی کرات
جو بدخواه کین در جوش آورد
ز مردانکی لاف جند غرن
تنی را که توانی از جای
بنا راج خود و کتازی کنی
که فتنه غرن در حین افغانی
فروخت برفی او تن را
بندی یکی زخم ز در جوش
برین کوه تابش در آمد بر
شب بد شش چون را که کشت
کیم با کوی درین کارزار
بکشت این دایر حبه شت
ایا ساقیا جور مای کیم
دوشکرم هم بر کشیدند کس
سیاهان جوش و میان

ز مرد و سپه و فتنه بیرون سوار
سکراین نازنین بر دوان لقا
درین ترسانان دلیری کیم
که آورد بخون ریزی شت
تنی که دهنم پلاد او
بترسید کاند و پای نمک
بکوب استی تا بدن
بلکه فرو رفت چون می
هم آوردت شد باز جای
درین کار فرو ز مندی کرات
هم آورد را خون جوش آورد
مراسان شرا از سایه خوشین
بیر غاش پی جا بید نشد
که کشتش باشی و بازی کنی
که فتنه شری که کشته زنی
ز برق آفتی که رسد من را
نشد کار که زخم بر جوشش
نشد زخم کس در میان کار
بعبار فرو و افکار کشت
که اندر گیزی بسوار
بدان داستان شاه و مساحت
بدل در دمنده و تن ناخوشم
بمن ده که مای کیم و ادوی
جوش طغی از علاج و آس
کوش چون تیغ و چون چرخ

برآمد یکی از زنگار کون	فرودخت از دیده دریا چمن	دران سبیل کز بای شد تانوق	یکی گشته مانده یکی گشته غرق
جهان خرد آسنگ بچار کرد	بیدخواه بر چشم بدکار کرد	پرا راست بازار تاوردور	بر انکشت زاب و ان کرد
فرود کند ای ز کوه چشم حیر	نیز شید و فارغ شد از تنج	یکی دروغ ز خشنده چتر وار	که در چشم ناورد یکی چشم وار
سنان کش یکی نرزه کی کش	نخون جگر یافته پرورشش	حایل یکی تنخ مندی جرات	بگوهر ترا زنجیر آفتاب
کلامی زیور یکی بر سرش	که کمر برود رنگ از کمرش	در او خسته ناچی زمر دار	برقت زدن تلخ چون زمر مار
زشت از باره کوه نش	بیدین مایون بر فنا خوش	روان کرد مرکب عیادگاه	ندیده که دشمن کی آید پراه
برنگر آمد که بر خورده بود	بماند نه لکر فرو برده بود	دگر زنگی را جوع غریب است	خساسته ناگوار آمد بدست
یک ناچ شد که بروی رسید	ز زنگی که زنگی بماند برید	دگر دیو آمد جو یکبار کوه	کز و چشم پند کانی شد ستوه
همان خرد کانی ناز آتش کرد	جنین جند را خاک غارید	سید وی ترزان یکی دیو	یو چشم در آمد جود چید مار
رو نرزه ناچی را نده بسته	ز غمی بر آورد از دست خنجر	سیاه دگر زان سمکار تر	محبوب آمد از شر خنجر تر
همان شربت یار پند خورده	زمانه همان کار پند کرد	ناید عیدان دگر کس دیر	که تر سنده کشته از ان تند شیر
عنان داد خرد سوی جنگ	برون خواند بد خوار و سوز	چو لکر بدید انجان دست برد	شد اندامش از زخم ناخورد
اگر خواست در زنجیر جانی	سوی جگر کام و نام کام داند	عنان بر شتر افکند جان کمان	بعد غاریش کشت ماس کمان
بی زخم زانو بغیردی تخت	نشد کار کرد بر خداوند تخت	شتر زمره بران پل زور	چو شید چون شتر بر صید کور
پانامه رایا کرد از تخت	نست کرد بر کامکار دست	طریق نیار و زنگی نمود	برنگی پر کار مکی نمود
بجا لکسوی و راند خوش	برابر سیر خنده ز درون خوش	جنان ز در و ناچی بر کوه	که هم کالبد سنده شد هم دره
یک ناله شد کشتی خضم خورده	فرود و لکر بلبلک مسدود	برموده از سر بار کی	که لکر بجنید یکبار کی
سپاه از در و خوشش افکند	شب روز را در هم آمیخته	زیم جابج که آمد زمر	سکن گشت در زیر جوشن حیر
ترنگا رنگ دفشده تنخ	زمانه در قمار بر آورده میخ	سراسیمگی در نشن تاخه	ز نش خسته و خان پر داخه
توز ز تنیدن آفتاب	بموتند کی چون تو کباب	ز جوشیدن سر برسم تر	جهان کرده آرد و ششای کیز
ز بس یکی گشته برنگ راه	زین کشته در آسان رویاه	عین از شتر آتش از خفه	نست کشته ز آتش سیر خفه
بیک شد تبه کشت کمر کران	جینت خود هم کمر کران	اسرین برک شد مشکید	عرب سیر صید باز سید
ز دل دادن جادو شان دیر	ولا در شده کور بر جنگ شر	ز کشتن که سوی دگر باران	بر آورد دسرهای سوی انجن
سز و لکر جواد کشته	یکی را زمانه ورق در لخت	قوی دست را فتح شد خنجر	ز نهار خواری در آمد زبون
دران ناخن لک و میان	برنگی کشتی بسته بر میان	سکندر بر شتر بکشت و دست	ببازار زنگی در آمد شکست

چون یکی در آمد بزرگانه رود	فرودخت یاران رحمت نسج	فرودشت نگار زنگی تنخ	ز شمرود روی رآید سنج
زمر کشان زنگی چون شکست	دوران دادی زنگیان کشت	دگر ماند جز بخشش کشت	کسی ز کوه زنگی ناکشت
سری بنده چاه مردم کشت	نه ان چشیا ز کوه بود جوش	بزم و کشته دران کشت	جوش زین سبب دای کشت
ز بس غارت آوردن بهر شاه	نیم کوهین جام زین عمره	بخش و از غیر بنایا عود	جو شاه ان سماع کران
ز کا فور چون سیم صحر است	بی پرده قوی و بر بری	سبب برده بر شاه و بری	هم از زنگی هم از لیل
بر روی صحرای پرا خواست	بهرت دران کشتان کشت	بمجنید و کوه آراست	شده از فتح زنگی و تاراج
کشته بریشان نهم ناردست	جود و از لای لاجوردی ناک	درین پرده کمر خردی کوی	سرا کینه لاجوردی ناک
ز ان می که در لای و خنجر کشت	برومند بادان عیون درخت	ز درون نینا و کاب کشت	که از موه آرایش خان دما
بیهوده رسید بهاری جنین	زستان برون رفت آید	جود کاه فور تر سر برون داک	کشد دم من از قتل کج کشت
جنر خدی ز کس خواناک	نمان پکران ماتت سر کشت	سکندر کجا خوش زین کشت	کند از نده داستان دری
کجور روی زنگی ان کشت	کجور فرخی شاه و کشت	جود کلاه خندید و چون کشت	دگر کج کشتا و کج خوا

ما ز کشتن سکندر از مضاف کاه و غنیمت

که از سایه آسایشان ده	بدست تبر داوش چنان	بسته بر آیمت غیر مشک	بهر علم بر کشیدم بلید
که از شش کن از خاطر کج	چنین داد نظم کز آتش کج	توانم شد از کج و کوه سپاه	که از سایه آسایشان ده

پا سوخته بخت بر جانکس
شد از راه او که در خواست
روار و زمان بای نرسد
در آینه هر دو ای شست
کعبه روان کنگر از کنگر
زین کج آنگه برشت بل
و صحرای غمت بر آرد کوه
بهر آمد و مهر ناز و نخت
آبادی و روشنی چون شست
چو زوختان نرغیاد
ز دریا که کرد و آمد بر دم
بزرگان دم آفرین شدند
نشاند مطرب نشاند مال
ز فروزی دولت کامکار
ز کنجی که او را فرستاد و
سکن کرد و مردی بزرگوار
سکران مایه حیرتی که باشد
یکی خرم از نسیم بگذشت
مرصع بی تن که هر نگار
مان تختای مکلل زجاج
ز کوشش بریده شر و ارام
بدینان کرانهای سوره
شکوهید و از از نزل جان
فرستاده و با باغ سرسری
ز فروزی دولت و جاده شش

پا قوت می شک او را
که پی کرد به راه آراسته
سر پرده برشت برین
زبانک تیغ بر آرد
ز جند آنگه اندکی از شمار
بصد جای بل بسته در و
ز که مر کشدن میوهان
آیین خود کاران شربت
شش جای زار و دم جانی
که مانده شد مهر و بداد
جهان نرم در زیر شش
بر آن که هر که مران افشان
که آمد خان بازی و خیال
نشاط تو آفتخت در و کار
بهر کجانی فرستاد و
که آیین ان خدمت آرد کای
ز مرکوب جوهر و دنیا طیب
یکی خانه کاغذی ساخته
خطای زرافه شاموار
بگو بر آموذ با طوق تاج
ز سرهای پرگاه خوار
ز ستاد با قاصد کیسه
حد را بران تر نشد غان
نیوشید برای اسکندری
نبودش سر کین بد خواست

جوستای باران و شش
چو کی کرد و شد سر کار راه
ز دریا بازی فرج تار و شل
دمان جناح بر برای زرد
جهان دار و در کعبه شش
زین آیت انگری سرخ و زرد
ز بس فرخی شاه فروز
وزنجا روان شد بهر یک
با سکنه ران شهر چون شام
بیونان شدن کشت غرض
بدان موم چون غمیش شست
به شهریان بیار استند
مخالفت شکن شاه فروز
بی زمانی ز تاج و تیک
چو نوبت بر وقت دار است
سکران سان نه پند طرایب
برون از طبیعتی پر زنجشک
ز عود که بار است
سکران جابک علما نیت
انسان و نیکو بر بای دست
ز پلان سکار و زنده دل
چو آمد فرستاده و راج
ز در جای خود با نخی ساز کرد
سکندر شد آرد و از کار
که روی بگریه بازی نمود

ز دند آب و رفتند و باد
در آمد برین شاه کیتی بست
بجوش آمد از بانک جلیل
ز شور و جرس کوشا کرد
خرامند و بر یکک قاصد شش
سودن شد کند لاجورد
برافراخته سر کسب بخت
بناکر و شهری جوشم بهار
هم اسکنه ران نشاند نام
که انجام شود و کای نخت
بیکدی از ان سر جوش استی
که دیدند از ان انچه میخواستند
بفرود خالی بر آمد بخت
بهر و ستاد و پی و زنج
شتر ز تاج و تاج رسید
سکران سان نه پند طرایب
بصند و غنچه و زنجشک
که مر باره زان بود و تیک
بشکام خدمت کوی تن
ببالا و پنهان چو پلان
که زرم جوشنده چون و تیک
بدار اهرودان کرانام کین
در کین پوشیده را باز کرد
نهایی می داشت از اراد
که روی بگریه بازی نمود

ز سر کشته قاصدان تا خسته
ز مانده جو عاجز نوازی کند
بیا ساقی آن کی که فرخ چست
جهان غم از میل جینده پر
نیچم کی را درین روزگار
مشتوای نغمه این سرود
ز نیم کس از خوشیاریان
آشای این باغ و گلش کنم
بکون شاه روم از پیش چون یک
بوز و زشت و می نوش کرد
صافی بجز کام انی نداشت
به پراشتن فیلرمان و سر
سختی سر ایند بانک رود
که در کین بجهت اید جام را
چو داری جوانی و اقبال
جهانم در سایه تاج و تخت
علم بر فلک ن که عالم تراست
بون کردن دشمن آسان کرد
بار ایداد انچه مال شست
که زند ایران سست کرد
بغیر شد شاه یکروز کش
نیک و در میشه سری بر شکوه
دو یکک در می دید بر خاک
ز ان مکر که راند به بار کی
ز مانده شکستی شده زان تار

بدان تنیت کردن از خسته
بمنه از دما و بازی کند
بیا ساقی آن کی که فرخ چست
جهان غم از میل جینده پر
نیچم کی را درین روزگار
مشتوای نغمه این سرود
ز نیم کس از خوشیاریان
آشای این باغ و گلش کنم
بکون شاه روم از پیش چون یک
بوز و زشت و می نوش کرد
صافی بجز کام انی نداشت
به پراشتن فیلرمان و سر
سختی سر ایند بانک رود
که در کین بجهت اید جام را
چو داری جوانی و اقبال
جهانم در سایه تاج و تخت
علم بر فلک ن که عالم تراست
بون کردن دشمن آسان کرد
بار ایداد انچه مال شست
که زند ایران سست کرد
بغیر شد شاه یکروز کش
نیک و در میشه سری بر شکوه
دو یکک در می دید بر خاک
ز ان مکر که راند به بار کی
ز مانده شکستی شده زان تار

در طبع بر رویان بسته شد
درین اسیران و بی بی
مکی کوش غم و غم کس
فال گرفتن بکنده در شکارگاه
چون بلبل را بود ناگزیر
چو مردن بکم که از کینه باغ
که باره از دست این دستان
سراسر کس که کارگاه
پذیره شد سایش خواب
معنی و ساقی و رود و شراب
آشسته جاندار کیتی فروز
از سطر با غر فطاطن کام
که دولت بنا با جوان کشت
بساطی اعدای بنسیر
چو تر قوب شمشیر کردی تمام
سیاهی کرفنی سیدی بگر
نه از نفرت مهر و تاراج
ایم سکی خوش در و دم
از انجا که ردد جانش بود
در خنی که او سر بر آرد
شکارا کنگان و شمشاد
کندشت از قضا بر کی کوسار
که این مغز از انچه داشت
ز سخی که کنگان بر آید
یکی را نشان کرد و تمام شش

جان روی از بدلی بسته شد
بزیب در آس نکلند مکی
نمیده بجز آفتاب آتش
یکی روی دریا یکی روی پر
سکین کشته کیران شرم کوشه
ترنجی بستم جوشن چراغ
کریز آردم کسوی بیستان
جنین کید از موبدان کین
روان کرده برکت می باب
نبودی زنده دور و وقت
بفرود آرد و شب پرواز
می خام در زنده بر خون جام
بوساله یا فر و نخت با شش
طرب سار و داد جوانی بده
برای مجلس تر قوب جام
خون ابلقی بایدت ناگزیر
بمهر و آرد و ده بود آب یک
نیاید کش در ترا و تمام
تنهای کشته رستاقش بود
بد کرد در خان در آرد کند
می کرد و نخر و کوه و دشت
که بود از جوشش روی نگار
که ان بال از انباشت
ز نظاره شاه بگر بخت
بر دست فال سراسر انباشت

در کنگ و نام دار نهاد
همان کنگ شد عاقبت کاسکار
خراشد کنگ غلظ یافت
جوشک کنگ درین غلظ
بدانت کاقبال یاری
شنیدم که بود اندران باره
صدای شنودندی از کنگ
که چون در جهان ریش غلظ
سکندر شود بر جهان خیر دست
ازان فال فرخ دل خسود
تبد پرشت در انجمن
که چون من نیروی کیتی ماه
بدر ابرار اداد باید خراج
که در لشکر آید بر پیکار من
بیدار که فرد زندی رسد
امیدم جهان شد بنور و شست
شایان و ان از سر یاری
شاندگان سید انجام کار
جسراغ جهان که شاه باد
بر جا که باشی خداوند باش
جانت نخت برای خورا
ز دست تو یک تیغ برداشتن
زوارانیا بهر کس نامی و تو
شچون تو تا پایان یک
تو شمر گیری و او جام گیر

بران فال چشم آشکار نهاد
که بر نام خود فال زد و نه یار
برید از کنگ سر تا فته
کنگ زد و برکت و آید شتا
بدر ابرش کاسکار
مترس کی طاقی کرد و نه
بدان سان که بودی نو و کشت
سراجم اقبال با چون بود
بدرای دارا و کشت
جو که قوی یافت شتی قوی
جو سوسوی در میان جن
که درون کردان رساند کلام
که درم ندارم نه که در تاج
انکه دارم من بس که دارم
زیاران یکدل بلندی رسد
که بستام از دشمنان تاج
چه کند چون باشد ادا
و عاتاقه کردن بر سر یار
رخ شاه روشن تر از ماه باد
تجی که باشی برومند باش
که شمر بر مخالفت یار و شتاب
ز دشمن سر متغ برداشتن
که آید تو خوش آید بگوشت
تاشای و تاشیمان کنگ
تو بر سر نشینی و او بر سر

دور مرغ دلاور دران داد
جو پروردید انجان حال را
سوی بسته گوه پرواز کرد
که پرواز پروردی خورشید
ولیکن در دولت کاسکار
که برسد کان زان آواز خوش
بر زنده نایکی سر شمرند
بر سید بر سنده نغمه فال
صدای برآورد که از غلظت
بخرم دلی زان طرف بازگشت
سخن را ز انداز کار خوش
کشت زنی خوار کان چون نم
که تاج دارد در دست
بر انصرت ایزدی حالت
دو دزدی زدن لشکر کوه را
چه باید و صد کاه دار شدن
چه حجت بود پیش اراحم
که تاج رخ کرده و اخترت
تو یک نیروی پیش شست
جو بر سیدی ز ما بفرخده ای
جو شین کرد با تو جنگ آورد
کوزی که با شربازی کند
تو و شش در لشکر است
تو دین پروردی خیم کین پرورد
تو بادادی است پیداکر

زمانی خود در جنگ آوردی
دلیل غلظ یافت ان فال را
عقابی در آید سرش باز کرد
نبردش مانا غم جان دین
پاشد بی عمر او باید ار
خبر باز محبتی از راز خوش
نبرد باز برسد ز کوه بلند
که چون می نماید سر انجام حال
مانا که او کند به بازگشت
سوی بیک آمد از کوه و شد
ز پروردی صلح کاس خوش
بخود بر جن خوار بی چون نم
جو تنم بر دهم آید بدست
که رایم قوی لشکر یکدست
پراکنده کی آورد ایوه را
بخیریت می آشکارا شدن
نمای کند آشکارا احر
وزان مرد و انوش کشت
برومندی زینش بخت
بگویم چون بخت شد رنمای
روغ تو کار سنگ آورد
زمین جای قربان نمانی کند
خراج از تو یونان توان حرا
و شته در امر من و کست
تویران خود را و ترازوی

تو بیداری و چندی میکند
به پنی که روزی هم آزار او
ز حق دشمن چند باطل سیر
نباید که بند و تر این خیال
مردی سسر فزازی کند
جهان خوش بدان نیت کاری
بدان سسر و پسته با کس بود
حروت تو داری و مردی ترا
ز فانی که اختر توان بر شست
بجو کسبایان ز کس شست
بوزان سید با بر کشتی جو کوه
نبرد بر زبان کی شود صد کرد
بخدمت نشاندای فرد زنده
چه کند که لشکر کش رنگ بود
جو هر روز بدان غلظت نبال
هر جا که شمر و ساعه گرفت
زین فال به کار و دعال بد
رونده لبی که یکان باغ
جو فرخ بود و تری زیاده او
سرازم کوی یک اختر بر برد
در جاره سازی خود و در چند
که در میا و د پایدی خوش
که چون شد سکنه در چهار کلبه
نموده آینه پیش از د ساخته
رسید ازایش بر کوه مر

تو یکی کنی او بدی میکند
کسادی در آید سب زار او
مکر خود کند باطل اختر کربز
که دولت بکشت نصرت
مردی سسر فزازی کند
جهان خوش بدان نیت کاری
بدان سسر و پسته با کس بود
حروت تو داری و مردی ترا
ز فانی که اختر توان بر شست
بجو کسبایان ز کس شست
بوزان سید با بر کشتی جو کوه
نبرد بر زبان کی شود صد کرد
بخدمت نشاندای فرد زنده
چه کند که لشکر کش رنگ بود
جو هر روز بدان غلظت نبال
هر جا که شمر و ساعه گرفت
زین فال به کار و دعال بد
رونده لبی که یکان باغ
جو فرخ بود و تری زیاده او
سرازم کوی یک اختر بر برد
در جاره سازی خود و در چند
که در میا و د پایدی خوش
که چون شد سکنه در چهار کلبه
نموده آینه پیش از د ساخته
رسید ازایش بر کوه مر

جنان زست که جل شمر و سبا
نرازش کربای بنام تو
که بند پنداری بخت گیر
سری کردن مردم از غلظت
دود و دام را شرافت شاه
ز عین خوش نمک نشانی
بدان کس که او را خیرت خام
که در دزد آمد تو می شست
توان شمر گیری که در دزد
بد با تیع تو سر کشی ساختند
کسکی که او بل را پی کند
در کاس خزان یک خواه تو
مان در حرف خط سده کی
بغلوت غالب جوشنا فیم
ش از نصرت و نمایان خوش
ز خند ک فال از ان ماه سال
پاسا سانی ان جام پالوده

زینکان ندارد کسی شک خواه
برادر و بستم شک نام تو
که داری کن سرخت کس
دکتر همه آدمی آدیت
که همان نوازمت رسیدگاه
کزین سالی بانش وی
کس و دمان بخند برام
که در کجده ان شد تو می کجش
ز غلظت تو خون شود غلظت
بجز مرجه در بیت انداخته
ز آسوره عاجزی کی کند
سمان خاکان خاک راه تو اند
تو غالب تر ای چه در وی می
دران فتح غالب تر ایانم
حساب جهانم کی در پیش
که فرخ بود فال فرخ نبال
بیا و بر شری این غم آلوده ا
ز قندیل او بر فرد ز جواغ
ز دولت بهر یکی کند یا دما
که آب سید بار آب سید
که از خود امید داری کند
که نشن و پاچه شک بوم
بدان روشن آمد آید نیار
در و پیکر خود ندید دست
بدرنده شد که شمشیر انکار

دستان آینه سخن سکندر

چو پروا داشت و سام آنگشت
بر شکل می ساختد شش
منبع محال نمودی خیال
بعینه بر سو که برداشته
تو تر از دران آینه بگری
سکندر در وید پیش از کرد
دوس که او نت آری بجای
جودان بام که خسته آید شرم
بیایا ز پیداد شویم دست
چو بدیم دل در جان سال ماه
چو باران که یکیک میاشود
نسکی ببار که در که کیه
وزان خشت زمین شد عاود
سزایش کن ز پرتاب خجسته
نیاب در جام شانشی
برستی که از بانگ جنگ
درختان شده می جو خجسته
سرسنگ قلع ناله از غنن
دران بزم آراست چون شست
زوار او را به فرستاده
چو کرد آفرین بر جان بیلوان
که چون بود که مرطوبی تاج
مان در هم پشته ز کار بند
کمان کوشه ابروش خجسته
زبان چون زگری بر شسته

بسیق ز زنده نه که شش
نی آمد از وی خیال درست
سدس نشان دور و اوی
نمایش یکی بود که داشته
بدست آری آینه اسکندر
که بر کمر بر در آمد شکوه
و نه بوسه آینه را روی
حسرت خواستن و ارا از سکندر
و ابتداء خصوصیت
که هم در حالت هم عمل را
شود سیل و انکه بر باشد
که کج ناخورد و را خورده
چه آید محض دلی می مراد
چون کشت کان شاه فرود
کمی بر می کرد و کاسی تپی
سخن شد بی در خطبات
قوج شگافتان می خوش
روان کرده از رود مار و خون
کلی افشان ترا ز ماه و دل
سخن کوی و دانا دل را داد
شنیده سخن کرد با اوروان
ز درگاه ما و اگر فنی خراج
کمن سر کشی تریای کر بند
ز تندیش گوینده را دم کرد
سختی می آنگشتی کشته شد

همه یکش را بدان سان که
یهی شدی جبهه را پس ساز
جوشکل در شد انکشت
برینا مندره آسن تر مغز
جوان کردی آسن شست
جواز و دین روی خود کشت
بیاساتی ان جام آینه نام
حسرت خواستن و ارا از سکندر
و ابتداء خصوصیت
جهان و ام خوش زو کرد
بخور تا خوریم آنچه داریم
از ان کج کار در قارون
درین باغ رنگین درختی
یکی روز فارغ دل شاه بود
کیهان شیار دل پیش او
بر حرحه می که خشی فشان
دماغ نیشنده را سر کران
ز می خرم که زخم چون شکر
سکندر جهانجوی فرخ سپهر
بجز سر و برستان برستش
زوار او را و آوری شست
زبونی جودیدی تو در کارها
سکندر زگری جان بر جود
جهان وید در قاصد را شست
زمانی به یاسخ شده آسته خیز

دران دیده و سام یک بدست
در آیش کردی جین دراز
آهات نشد باوی محبت
برافراخت شاه این نمودار
بزمی در آمد زخوی درشت
یکی بوسه بر روی آینه داد
بمن ده که بدست به جام
بدان بام روشن جهان پیش
پیدا و توان ز پیداد دست
بجز عساکر بساغر برود
درم بر درم چند باید نهاد
سرا انجام در خاک بین جود
که ماند از قنای تیرین دست
برآمده بود از سوسهای مر
خردمند مونس خرد پیش او
مندهس درختی درختی نشاند
ز نوشی در و در اسکان
شود و دره خشکی برود تر
نشسته جود حرج بد نشسته
مهر را دم شاه خود را سکندر
نداده خراج کمن باز بست
که بر روی سراسر خط کارها
که از آتش دل بافتن خجسته
که از جوشش ل شمش آینه
بس که زبان کرد و چون

ز گوشت ناگشتیهای سخت
زبان که بگری صبور کند
جوشش کنت فرزانه پیشین
کزارنده پیری کیانی شست
دران که برین کج بن نابدید
زمانه و کر که آینه نهاد
تبه سا که کمر خیزد ز سنگ
ترا ان تصور که شمشیر من
تو با انکه داری جان تو شسته
چگونه نهم مهر و آرم زدا
یکتاختن تا کجا تا ختم
زمین مهر باید ز زرخاستن
سینه زفته میوز کین
سوزان ز خود کای آیم را
ز ستاد و کین و استان کوشش
ز گوشت پنهانهای درشت
که پی سکندر را جبار بود
بختید و کنت اندران زخم
ملک پیر ظلم آشکارا کند
سبک قاصدی را بدرگاه او
در آتش را از ان شمشیرش
ز جود آید بر شاه روم
نخستین که ز سخن باز کرد
چو فرماید شاه فرود زای
چو آرد و شش سکندر نهاد

چگونه خداوند شمشیر سخت
ز دوری کن خوش دوری
زبان که شست و تن آینه
کزارش جهان کرد از سر
بدی خانه ز خدا آفرید
شد آن مرغ کو خایه زین
کسی صلح را سازد و کجا جنگ
نیارد و سرخ تو زیر من
رما کن مراد و جین کوشه
بجوشش آردم کین کرم
چو کرمش ز اسیر انداختم
سخن چون ز مرصی آستین
خرابی میاد و بایران برین
قلم در کش اندیشه عام را
سختی خود را فراموش کرد
که ز مرصی را و دنا کشت
که کم سکندر نام دارا بود
که از سوس بر کار خجسته
که اسکندر آسنگ دارا کند
فرستاد و شد خیم در راه او
بدان تعبیه دل شاه شمشیرش
فرود زنده شد عجز آتش زوم
سخن را بجوی بر آواز کرد
که فرمان فرمان ده آرم بجای
به پیغام دارا زبان بکشد

که در سخن رای شد بلند
سخن کرد با او باز بود
نباشند بخود بر کی مر زبان
که وقتی که ان کو مر تیغ قوج
بر و بانگ و شهر یار دلیر
پیران بساط کمن در و شست
یکم درن کی بر میاد و قفس
چو بام توانی کمن و ششم
برانم میاد که غم آورم
که شسته اند که در در جنگ
کسی کار معانی و ماطوق تاج
بینن یا یکاه مرا اما کشت
ترا ملک آسوده بی داغ و خج
رمن آنچه تا بایدت در خواه
سری شاه شد داغ بر گشتان
چو در ارجاب سکندر بشنید
بندی بری استان یا کرد
سکندر بخود کرد و کوه بی
جهان بشه را پیش جنگ عتاب
یکی کوی جوکان بقاصد سر
سوی روم شد قاصد تر کام
سرا نکلنده در پای بند ک
که فرمان دمان حاکم جان
سکندر جرات کان جود
ز جوکان و کوی اندر آید

چگونه سخنهای نامرودمند
نخستین کمن شمشیر بود
که کوی مرانچه آیش بر زبان
زیرمان شد پیش از اراج
که توان سسته غارت از شسته
بساط و کر ملک تا بکشت
بشش با من سخن کوی ریس
عنان جهان بر تو کله آشتم
بهم خج با تو زرم آورم
چو سر ما بریدم بر اقصای ک
چو زنهاریان چون فرستاد
بدان باید باید زمین آید خوا
کمن با سبای بدان مال کج
جهان باش باش که باشا
نشا بنده چون برق آتش فنا
یکی دور باش از بکر کشته
که زنده نشود و راوی زرد
که باشد کمن شمشیر من
کم از قطره دان ش در یای
قنری پر از کجبه ناخورد
زوارا بنده با خود بایم
نمودش نشان برستدگی
فرستدگان بنده فرمان
بیای در دست آرد و پیشش
که طلی تر با بی کین دست

اگر از روی خبر آید است
سکندر جهان را دور می‌شست
که شاه از آن داد و جاکش
چو گوئی بن شاه ما سپرد
یک لحظه فرغانه دروخت
اگر لشکر از کجی آنوقت شاه
بر قاصد شدند آن غمناکی
راشتن از آن سر کی شاه را
ز چین و مرغین و خوارزم
چو عارض خیال سپید برکت
سپاسی جراتش سوزی هم اند
زار من زمین تا باقصای دوم
پی شاه اگر آفتابی کند
من او را خورم و دلمه و دانه
چو نیکو ستایست کار آگهی
بازی نه چای این راه را
میکنم کول که جز آرایست
سزانه به شرح شش منشی
نمود که اسکندر از کار او
ششون دارا در آه راه
بر شاه اگر یک ششون کند
طالب بوقت غایت یافتن
که از آن مردن توان در قیاس
یکی کرک را که بود خفاک
خبر که کم تر شد نمی مرغان

از پیرو ده دل کی بدست آید
در آن فالنا دید فتنی بلند
که تا زو کشم ملک در خوشن
بدین کوی خراسیم از کوی
زمین را از کجی پر داخته
در مرغ کجی خور آمد سپاه
بشت خروشتن بخت
که جنت قوی بود بدخواه
ازین آهمن شد ز نعل ستر
فرماند عقل از شکست بگفت
سجای او شد آن بوم را بوم اند
چو شید دریا بر نید بوم
هر جا که آمد خسرانی کند
کران نده عالم مباد اتمی
که دارا از در سپاه را
که شکام سهر با کج آید
چون داد بر سنده آگهی
که آرد قاصد پیکار او
ز پولاد بوشان زدن شد
ز ملکش ماما که برون کند
بمندی نشاید جهان یافتن
شاه را در دل آید مر اس
ز بسیاری که سندان چاک
که آمد بوم از دای دمان

همان کجی نام نه نشانه
مثل زو که مریدان کردش
مان کوی امر و میات شاک
چوین کوه که داکر از کجی
چو اینست کشتن درین برون
بس که قمری رهند از خرد
چو ارا رساند از سکندر جوا
چنانکه ارا را بدان داد
سپاسی بهم که در چون کجی
چنان جوی چون دیگر لشکر
بار من در آمد جوی دای
عطف در زمین کشت جوی کم
بیاساتی آن را دق و کجش
ترتیب کردن سکندر لشکر را محکم دارا
ز عالم کی سهر برارد بلند
به یار آرد آن آلت از بارش
خری بر کویه دمس مایه
که لشکر و ارا جز با من کشید
رسیدند ز نهار یان خیل خیل
برو سنده گفت بدخواست
سکندر بخندید و دوشش جوا
برو سنده در آغاز کرد
سکندر بر دوش کشت که تیغ تر
سپه اجوای جهان از جند
سکندر جودانت که سندی

کرن پیش خوام سپه بر تو اند
چو کان کشیدن توان سوزی خوش
بشکل زمین می تند در قیاس
کجی در آمد در دای
چو دروغی که از کجی آید برون
بیادش کجی بیا صد سپه
چو ای کلو کیر چون زمر تاب
طلب کرد از اریانیا یادی
سکندر فرسای آن ششکان
می موج دریا زنده کشور شش
جسبا باشد از کوه دای
ز نعل ستر آن پیکان هم
بکام دلم دشتان چون در شش
مرا او خرد خاک روزی بود
که در کار عالم شرد و هوشند
که در روزی اسان کند کجی
که از کالی جام با خود نبرد
تو کشتی آمد قیامت بدید
که طوفان بدید او در دای
شب روز غافل شد انجا که
که نهان نکرد جهان آفتاب
که دارا جند سپه ساز کرد
که سینه صد کاه را در دای
بسنده آمد از شهر یار بلت
بمزد در آمد و می برق تیغ

ز ستاد تا لشکر از رویا
چو اینده شد لشکر کی کران
چو شد ساخته کار لشکر تمام
شاه از کار دارا و پیکار او
چو ساریم بد سپه ان صلح و جنگ
در کجی بستام از تیغ و در
برسم که خسته بدین خمر کی
بانه خرب رای مراب
بیا کجی کشت و نه کجی زبان
بناج و تخیلش جهان تازه باد
ایکین ز فرمان او نکرده ایم
که چون کینه در شد دل کینه خوا
ز سر و زوی خیم بد کین
به نای این دولت تازه عهد
چو باید مر اسیدت آن کی
زخم تو چون ملک کشت
کجا شاه را پای را سرست
بران ختم شد رخت رهنمون
سکندر جود حکم آن دای
یکی رود که کوشش او کار
عنان تاب شد شاه خرو
سپاسی جود تو را با ششتر
برقی که آن وقت سازد بود
منو پرستی به نجاه ارش
زده بر سر از جند پرچم کلاه

روانه شود بر در قمر یار
مرد خاست از نام نامی او
یکی انجمن ساخت بی دود عام
سخن را نده و جید در کار او
که او سخن کار شک
به پیداد خود بسته نام کم
بدانیش را و دای خمر کی
چو آرد و بدین سخن با جوا
و عاتاز که دند بر زبان
سرخم او تیغ در دای باد
بجز راه فرمان او سپرم
مرد عار دشت برای ز راه
که با سر کشته پیداسودن
که دارا دهم از خانه دشمن بی
بخم اکلنی بای دای و سپه
دلی که کزن دای و بی برت
که شه نامه و پیش دستی بخون
ز کجی ن یافت آن دای
بدت آتش طالع اختیار
میان بسته بر کین بدخواه
ز غوغای زبور هم پشتر
فلک دستار از زنده بود
به پراستین یافته پرورش
چو بر کلاه ابر سیاه

ز مصر و از قنوج و روم
خبر داد عارض کشتند
نشتند پیدار معان روم
حنن کشت کین نام و شهر یار
اگر بنیایم تیغ از نیام
کیا ز کجی از ملک پرون کم
چو بد سپه باشد درین بوم
چنان دید پیران پیدارش
که سر سبز باد و گیاهی خشت
مردای دست چون او است
چنان در دل آید جهان دیده
تو تر آتش کینه بر فزود
کس باغ را وقت تو کردست
بدانیش توست پیدار
قلم و کشتن این پیدار
تو ز جین کرم در بند مان
نمای شه را که برسم زنده
که دارا در آرد تخت کین
به ستوری خجست راستان
بنال میون ترتیب راه
ز شمشیر فلاد چون شست
نشان جسته بود از دوش من
بس برتر از کاه و یانی خشت
بردارد ما پیکر از جسد
بر سکندر بود پیدار دور

شاه آراسته لشکر چون عود
براد و لیران خست و عود
بهم ملک نرم کردند روم
که بخت جستن کار زار
بمسردی باز نیارند نام
من این دزدانی گیاهی چون کم
که ز کار ما بد کرد و ز شاه
چو کتار کینه کرد و کشت
که ناش بدست از ترش کشت
درستی بایر ز ما باز بست
سمان زیر کان بسندیده
که فرخ بود آتش کینه سوز
نوازد حساب در و کشت
به جند رغبت پیدار
کسایت کن از خلق فریاد
ره انجام را تر تر کن عیان
که از مرده باشد که آن دم نه
چون زری دل به بند میان
بلشکر کشت هم داستان
بر نمود که جابجند سپاه
بکشت کشتی بکشد پرست
که ماند از فریدون فرودمند
بنجو ق برز در بدی خشت
که چنده از آن بر آمد نهر
عقابی سپه بر بالین زور

شدن آتش را با جان نگری
ازین کو کون خاک تا چند
فلک در بند می بین در خاک
زین که بضاعه است بر آرد
جو زیاده ابر و کرب راه
بیا سانی آن آتش تو ببرد
خسرومند را خوشی آرد
کسی که بدین ملک خرسند
خرد ملک سر مایه شدن بدست
درین ده کسی خانه آباد کرد
جو دریا بر مایه خوشش
جو پل ز کرم کن خورد
که چون شاه دروم آید آرد
به رخاش دارا سر لخت
از دهم و لشکر یکبارگی
جو دارای دریا دل آگاهست
ز سر کار دانی برای درست
چه افزون در امور از زمین
نگردش دران کار کس مایه
نخنها کس در نیار و بگوشت
فریر زمانی که از فرو بر
شاکست برگاه و بر زم شاه
که نشسته بای من ز عهد خوش
که در طالع ملک مانده دیر
بم ملک ایران بدست آورد

سیر جهان از دما پیری
بشری توان کردش گر کند
یکی طشت خرن تندی طشت
بم خاک در زیر خون آرد
مکروبسته مرد و زیاده خواه
بآتش کس من بر فروز
رای ندون دارا با خاک صکان خورس
در کار سکنند
که همایه کوی که نا بخردست
که کردن ز دستانی آرد کرد
هم از بود خود بود خوش
مهر تن شد اکت و می کرد باز
مخش در دست هم خاست
بم آلت ادوی ساخته
ستوه آمدند استمکارگی
که موج سکنند ز دریا گشت
دران داری طایفه چارست
که آید ز کار سکنند برودن
نخروش غمی ج غم آرد
دران کار بود دیگر خوشش
تن جوشش بود باز و کرد
که آباد و از توان بر نگاه
چنین کنت با من ز اندر پیش
فرد آید اختر و بالابر
تخت کین برشت آورد

جهان کرد از آتش خود کرد
جهان یک نواست پیچیده
نوشته بدین مرد و آلوده
نیمه درین طشت فریاد
به از پرده خود حصار کرد
بم کس فروزی دلم خوش
جو در کوی بخردان دهم تنی
نوشته ازین کردن زود
بمائی خوش تا دهم ترک
که زنده تر می زود بران
خبر کرم شد در دهم مردوم
بماز بدین خرد و نور بود
ز د ابراستی منش خاسته
زیر ان و کشتن دل آینی
که بدخواه را چون در آرد
جو در جنگ پروریش بود
بود دانسته بودند کان سر
بمخه دران دنگه شادان
بهست دران انجمن کا بود
سباده اتی عالم از نام تو
بم چون کردی خسته آنگه غار
برون آید از دهم کرد کشتی
جهان کرد و دهم نماد بجای

زهر بود از بیکشت خاک
در وگاه طرا بود که شکر
جو خون سیاه و شکر کشت
که بر بسته شده فریاد رس
بما خوشی خوشی یاری کند
که چون شمع بر فرو تم آتش بود
پناه خدا ایمن آباد است
بمزدیک و از خردمندست
بم اردستان خرد کم زنی
ز کون زمان بر نیاری خوش
وختی شود از خوشن سازد
که از شش جنین کرد با بخردان
که آمد برون از دمای مردوم
که پیدا و دارا جهان موز بود
بم سکنند دل آراسته
بر راست نهان یکی انجمن
بم جرج را چون کند باز بست
زیر و بیکشتش ترسیده بود
بمزدکی کرم چون آتش
سری بود نامی ز نام داران
ز احوال پشند آگاه بود
سمان خیشش و از آرام تو
خبر داد از ان جام کمر نگار
زنده در آتش کده آتش
سر انجام روزی در آید زبان

مباد که این مرد روی نرود
نیاید کرد دولت آید برنج
فریشتش از خشم ناخوش بست
بر آتش میا و که کین آورد
بما خوش شاید جهان و دشمن
سمان جو که باز بود هم عیار
جو که زدی کرم کین کین
جهان ان کی است کانه برود
ز پیکانه کرمست زنده زدن
جو بالا براد و کیا بهست
که چون آرموده شود در کار
نه از پند ان پر پل و پند
ش از کشتن رای زن خشت
روید چون آرد و در کون
نای من مردی ز اهل روم
عنان بیاری و بیکان کنگ
که دانت کین کوک خردال
بمزدک از سنوئی کتم
ایری کند با من این نایل
بود خایه مرغ سخت و کران
بمزداند او رنگ خود شد را
سکوه کین پیش باید نهاد
ز تران بود و بهانه لایزال
نشسته بر تختگاه کین
که کین هم کیا ز اسند

دران قالب افند که کرم میا
که منفس کین کشته برنج
بر آتش آید از آتش
سکاسن با من کین آورد
وز انجاست دانت بر آتش
بمخ زنده شش از خرد و پند
مبین خود شش از خرد و پند
بمازی بیکشت بر سجده
جو هم جا کرد و شود جا کین
سوی سورا باشد از دوی کزند
بما آیدت پند آرمو کار
مرسان شد از کاران آینی
به چید چون نادر بر دوی خاک
بمختمی که دور افتاد از مسکن
ده که آتش برادی بوم
سرسه بازمان از زار و بیک
شود باز کین چنین به کمال
که شش بومان زبونی کتم
جو که کرم آید تا شمشیر
نه بایست و خایه یک آنگه ان
نماید جای جشده را
قدم در خور خوشش باید نهاد
بمخند زمین تا نبارد سورا
شتم تاج بر سر کرم در میان
درین خرقه دو میان کی خرم

بر آتش و برنج نند نام او
فریشتش که طاعت کند
کین کیم بر دوزخ باز دوی خوش
اگر هم شری پیچند ز شمشیر
برون آتش از دوی سوری
بما شردن و بهمناک
چندش از ان به شش
که سست که با شتر خایه کباب
جوشد جا به بر دوزخ است
ز پند برگان نباید کشت
سکاسن کرمی که انجست کزیه
و کین کشت آتش کرم را
که بر دوزخ آردی پرست
که درین جرم آینی دیده
که ره ساکن کین با دوا
جو پندم کرم در مصاف کس
بم اول قبح در دای و پیش
اگر خود خود غوغا در دهم
که کرم آید ز خواب
ز دوی کجا خردان دست
بما راج ایران بر آد علم
سک کیت دو بهانه آرد
تو خود نیک و ان که بایست
که ایاری کرم کرم کرم
بدت غلامان مستش دهم

بما درین کرم آرام او
یکه دم تنها طاعت کند
کند و از دوزخ باز دوی خوش
خردن استری خوش آرد
کین بایه دار و کیم سوری
که از کرم غاری دار بیک
که کرد و اکت بر پیش دار
بم ترین زنجی آرد شتاب
بماید که هر دوزخ خاست
نمائی را دوزخ از ناپایدان
در جا به ادر کت آرد کلمه
بر که بکی اکت آرم را
کشا و از کرم خشم آمده را
که پولاد خود را بسندیده
سرمانی آرد پولاد را
که دارم که بسته چون ادبی
که از دنگه من شرم خوش
نخواه ننگ از دوزخ رنده
که شتر آتش کرد و شش کباب
که کشتی برون راند از آب
بر تخت کیم و جام جم
که شتر زیاده دار و کرد
ز کینطن دوی نیار ستم
زمن جای ابا کت جوی
بم شش بیکشتش دهم

مهری که از سگ نبوی کند
بلندی که زرد زو با سپهر
که باشد زبونی خنجر سوری
من از تخته بهمن و پشت کی
تن ناتوان کی سوار کی کند
بنگام خود گشت باید سخن
زبان را بهر تاسه آری بر
زبان که او کام داری کند
چو از کای خود کای آمد برون
کس کی کوشد و سخت کوش
چو زمین که نه تندی بی که شاه
چو از کیه بزرگ زنده جبهه
نصیحت موانی بود شاه را
چو آگاه گشت آن نصیحت کرد
که داری روز آشکارا تو می
ترا این کلاه آسمان و خشت
درخت که و تاب پس از کار
هین زود بود و بد جاد کلاه
بنگام سرخس بر و با بنگ
بایستی کار عالم برار
خیر آید آتش اندر تیر
نه مگوست شطرنج به باختن
تو شای قیاس تو افزون کنم
در آن تندی آتش آفرین
و بهر نویسنده آمد جو باد

خبر به باد زنی کند
بهر زاده منش بر سام تر
که غم بر و با بلند آفری
کجا ترسم از روی سستی
سیج شکسته چو یاری کند
که بی وقت بر آوردن
زبان خشک به پاک کلاه تر
چو کاشش بود کامیگار کند
بر سو که جنبه شود سرگون
نوشته را در نیاید بکوشش
بشمان شد او پر و شد عذر خواه
بزرگ خود بر نیارند سر
که از کبر خالی کند راه را
که از پند او کم شد شهادت
مخالف چو دارد چو آری
ستاره چراغ تو افروخت
کند دعوی مسری با جبار
در کار و دلش در قهقار
بگو نه نهد بای پیش بنگ
که در کار کرمی نیاید بکار
بیا شد زمان تا دهن راه دور
نفس رنگ و پیل در آفتن
حساب تو با دیگران چون کنم
که در خاست مغز منی بر خن
نوشت آنکه و آید و کرد یاد

عقابی که از پیشه کمر کرد
به منی که زردانی سل روز
آبی دست که با داری کند
جهان پر جنان جنگ آری
چند به که بر نایب و زانک پر
خودی که بی که زانک کشید
زبان زانکه و در کام خوش
زبان تر از ده که شد راست کام
بی گشتی که باشد نشت
سخن به که با صاحب تیغ
خطرات در کار شامان
مانا که چون شاه آتش
نصیحت کرمی جدا و نه دور
سخن را و که گشته بنیاد کرد
که باشد سکنه که آرد سیاه
کله می که با که ساز و بند
که پست او کردن آفرین
چو خورشید نورش در آید
که ز ابروی خویش کوشه
چراغ او بگری سپهر خن
شکب آور و بند مار اکلید
بسا و در خنم خوردن گشت
به تعلیم دارا جهان دید مرد
طلب کرد کاید ز دیوان و پر
روان کرد و ملک سید کمر

که افتاد شست کور غیر
سرش با سپارم بهم ستر
چو نیکیت که از امراری کند
را که کن فروکش تو سپهر آری
سیاهی کند چون دست و دست
سرش را بک باز باید برید
نفس بر خن جز بهنگام خوش
از آن شد که سرون نیاید ز کام
به یک زبان بایش با برکت
بگو نه بخت بگو نه سخت
که باشد خونی نادر و کی
بر آتش در آید و در دین خوش
بود و خن اکلند و در آب تر
شرن زبان شاه را با کرد
ز داری دولت سنان کلاه
بسکی توان زان برادر کرد
ز شاخ کمانی بسن ساخت
پروا کی زود و سپهر و چراغ
که بر کشته بسته کازا کرد
نه خود را نه پروانه با خشتی
شکسته و اکس نشان به
که تا زود روزی آید به دست
بی که نه زمین و آستان با کرد
بکار آورد و مشک را با حیر
پیر آبانی و از رنگ را

یکی نامه نمنه پیکر زشت
به ساتی ان جام حبشه را
بند نه نامه خسروان
به و داده نامه چو سپهر باز کرد
خداوند روزی ده و سکه
زبان و آنا بهر بودی
یکی را جان منگی آرد پیش
نه آنکه سر که کان بخت
نشد بهر از کم او تا فن
چو دست کن قوم با خن
که و آستان زان شربت
به منی باشت با کرد
اگر کردی این خوی ماران ط
بزنشده آتش با سار و نه
که از دهم و دومی نام نشان
که خنم بر آتش آری ز دهم
که تر ز کان بیغی من
که نشستی بر بریزی ترسه
در کن ز خنم بگر خوش من
پن شمر کردن جهان خوش
تا به سال که کند خنم
در آن شربت است به شاه
بازم میاد که جنم ز جایی
کلاغی بک که در کوشش کرد
نه نام که بهیم بکنه دی

بگرداد باغ از چا خشت
شب تره رخته خورشید را
ماه دارا با سکنه بطریق آید
و بهر آید خواندن آغاز کرد
چنانچه را از دانش ناگزیر
که نمنه بسیار بخوردی
که نانی نه چند در آستان خوش
نه سنی نو دان که آن کج نیست
جز او حکم چون توان یافتن
که آفرین را بهرین بی کس
که باز درستان شربت
سپاست کی با سپهر کرد
و که من و تن جو از دما
نخوردند روشن کج بخت
شوم بر سر و آتش نشان
در آتش که ما به آتش چو سوم
نخوردی که تندی بنوعانی
زود در نوری بیوشی سپهر
ببایش این از خواب کوشش
که خن کوشش با کرد و کنش
خزشته یکبار نمران خوش
نه از وقت خدای در افتد کلاه
نه او پر شسته با مل پایی
تک خنشتن را و آستان کرد
زرق که خدای کوشش نوی

سختی از رتخ پولاد تر
می که ز دانش شب باغ جبر
ماه دارا با سکنه بطریق آید
بام آید بزرگ و آتش
زود زنده کوب تابناک
از دهم روح را هر زمان مایه
یکی را بهر است اکلند که کج
کند هر چه خوا به برو حکم
در و دند اباد بر بند
بجای که به خواه خوی بود
تو ای طفل ناگفته خام رای
چو کرم بی مار خوی کنی
جانت دهم مالش از تن تر
بیزدان که امریش نشت
زود می چو بر خن و دلکشش
که داری خنم و از باغ و کج
سری که که خنشتن و آرا کنی
در کن جانت دهم کوشش
بگر کوش خنم بین زانار
به جزیت از ما بین کینه را
تو ام که من با تو ای خام خوی
خن رخته در خانه ان کین
بلک خدا و آید خنم شتاب
بسا آسان کانیچ آمد فراز
زمانه که کار سازی کند

زبان از سخن سخت نیاید
ستاره عتی شود بر سپهر
به کلاه اسکنه آمد روان
که بار از دانش آید و آتش
بهر دم کن مردم از تره جنگ
خسرو را و که گشته پیرایه
به سنجید مای و با کوه سنج
که جان و آید و آرا گشت
که اکلند شد بر سر اکلند
تواضع نودن زبونی بود
فرز نخبه در شربت آری
که با از دما جنگ جوی کنی
که با حرکت چو آری من پاکر
بزرگشت که خنم امر غن
بیای ستوران بهم کوشش
که باشد بهر یک یک کج کرد
به از پیش دارا و آرا کنی
که دانی که می و کشته زج
که خنم اکلند خنم و دوش
قلم در کمش دهم در سینه را
کشم نمنی که دم از دم جوی
چو در خانه باشی دلیری کنی
کمن ز این جنگ نمران شتاب
خنم در آستان کرد و باز
ستاره بجان که بازی کند

زغالی که بر آسمان انگلی
طیخچه بر اعضای خود مرنی
خلاتم نه تنها ترا کردست
سختی کنی سخت چون آسم
ز دانه نه توان بستن سخت
و گر بهین از بادشای گذشت
بمن برسد باز دی بهین
در اندازد خرد و غلط بود
بشمار کنون شو کن کار بود
من ساکنی ستم آن کو بکشت
بمیان مرا تا بجهنم زمین
بسکند بر نمود کار کس تاب
جوابی نه شد با بخت دل
پاسا قی از هر دفعه خار
و پیر آمد و نامه را سرکش
فر خوانده نامه رسد تا بهین

سرد و غم خود در از میان انگلی
تبر خیزد بر پای خود میسنی
بسا کرد و نازا که کرد شکست
که از شدت شامان درین تنم
نشدید خرید افر و تخت را
جان بادشای من با بخت
که استند یارم بر دین تنی
به باز دی بهین نه چو بود
بشمار کنون شو کن کار بود
که در خوش آنست دارد کرد
ممن گویمت باز کویم بهین
سزای بشدن نویسد جا
که بسید دستش سپید
دوای دل در دمنه از خمار
جواب نامه دارا از سکن
بر آموده چو در سخن در سخن
کشاید دیده مو شمشیر
گرفت کردن در گردان سپهر
نه پری درونی پراکنده کی
بری حاجت از مکرید بکار
بدین سخن عقل را تاب نیست
حکم اشکارا بجلت نهان
مرا و ترا بهوششای بدست
عجب سخت از بخشش کرد کار
مشرب خدا وادکان خیره دست

نم سحر که سروران بای و
غور جوانی بران آرد دست
مرا زبید از خردان عجم
زبانان کجا تر دمنه ان کرک پر
که استند یار از جهان خست
بجسته من که دارد که کارزار
ترا و دمنه دیگران زیروست
خداوند حکم باز دی خوش
دشمنی را کن بری درای
بندی بهادت برم شکست
چرخ اندازد نامه شمس را
دیر قلم زن قلم بر گرفت
چو رسیده شد نامه دلوازار
شرای من ده که سستی کنم
جواب نامه دارا از سکن
سرد نامه نام جهاندار بک
جان آفرین از جهان پی نیاز
نیام زمین را بیشتر آب
یکی کوزه مانده کم یکیت
مرا و ترا باید بخت
خرد و دانش آموز تعلیم است
نوسته بر از دمنه سادوست
ز فرمان از دست کن اگر
تو زنی جاندار خرد و بخت
سبب از خدا که بر بناس

سرد و غم خود در از میان انگلی
طیخچه بر اعضای خود مرنی
خلاتم نه تنها ترا کردست
سختی کنی سخت چون آسم
ز دانه نه توان بستن سخت
و گر بهین از بادشای گذشت
بمن برسد باز دی بهین
در اندازد خرد و غلط بود
بشمار کنون شو کن کار بود
من ساکنی ستم آن کو بکشت
بمیان مرا تا بجهنم زمین
بسکند بر نمود کار کس تاب
جوابی نه شد با بخت دل
پاسا قی از هر دفعه خار
و پیر آمد و نامه را سرکش
فر خوانده نامه رسد تا بهین
بلندی ده آسمان بلند
زمین را زدم بر آست چهر
خداوند بی نسبت بند کی
قوی سخت از مکرید بکار
مرا و ترا باید بخت
پراز حکمت حکم او شد جهان
دل و دیده را بادشای بدست
مرا که کند در جهان تا بهیدار
خدا وادست این خرد و بخت

سرد و غم خود در از میان انگلی
طیخچه بر اعضای خود مرنی
خلاتم نه تنها ترا کردست
سختی کنی سخت چون آسم
ز دانه نه توان بستن سخت
و گر بهین از بادشای گذشت
بمن برسد باز دی بهین
در اندازد خرد و غلط بود
بشمار کنون شو کن کار بود
من ساکنی ستم آن کو بکشت
بمیان مرا تا بجهنم زمین
بسکند بر نمود کار کس تاب
جوابی نه شد با بخت دل
پاسا قی از هر دفعه خار
و پیر آمد و نامه را سرکش
فر خوانده نامه رسد تا بهین
بلندی ده آسمان بلند
زمین را زدم بر آست چهر
خداوند بی نسبت بند کی
قوی سخت از مکرید بکار
مرا و ترا باید بخت
پراز حکمت حکم او شد جهان
دل و دیده را بادشای بدست
مرا که کند در جهان تا بهیدار
خدا وادست این خرد و بخت

سرد و غم خود در از میان انگلی
طیخچه بر اعضای خود مرنی
خلاتم نه تنها ترا کردست
سختی کنی سخت چون آسم
ز دانه نه توان بستن سخت
و گر بهین از بادشای گذشت
بمن برسد باز دی بهین
در اندازد خرد و غلط بود
بشمار کنون شو کن کار بود
من ساکنی ستم آن کو بکشت
بمیان مرا تا بجهنم زمین
بسکند بر نمود کار کس تاب
جوابی نه شد با بخت دل
پاسا قی از هر دفعه خار
و پیر آمد و نامه را سرکش
فر خوانده نامه رسد تا بهین
بلندی ده آسمان بلند
زمین را زدم بر آست چهر
خداوند بی نسبت بند کی
قوی سخت از مکرید بکار
مرا و ترا باید بخت
پراز حکمت حکم او شد جهان
دل و دیده را بادشای بدست
مرا که کند در جهان تا بهیدار
خدا وادست این خرد و بخت

سرد و غم خود در از میان انگلی
طیخچه بر اعضای خود مرنی
خلاتم نه تنها ترا کردست
سختی کنی سخت چون آسم
ز دانه نه توان بستن سخت
و گر بهین از بادشای گذشت
بمن برسد باز دی بهین
در اندازد خرد و غلط بود
بشمار کنون شو کن کار بود
من ساکنی ستم آن کو بکشت
بمیان مرا تا بجهنم زمین
بسکند بر نمود کار کس تاب
جوابی نه شد با بخت دل
پاسا قی از هر دفعه خار
و پیر آمد و نامه را سرکش
فر خوانده نامه رسد تا بهین
بلندی ده آسمان بلند
زمین را زدم بر آست چهر
خداوند بی نسبت بند کی
قوی سخت از مکرید بکار
مرا و ترا باید بخت
پراز حکمت حکم او شد جهان
دل و دیده را بادشای بدست
مرا که کند در جهان تا بهیدار
خدا وادست این خرد و بخت

سرد و غم خود در از میان انگلی
طیخچه بر اعضای خود مرنی
خلاتم نه تنها ترا کردست
سختی کنی سخت چون آسم
ز دانه نه توان بستن سخت
و گر بهین از بادشای گذشت
بمن برسد باز دی بهین
در اندازد خرد و غلط بود
بشمار کنون شو کن کار بود
من ساکنی ستم آن کو بکشت
بمیان مرا تا بجهنم زمین
بسکند بر نمود کار کس تاب
جوابی نه شد با بخت دل
پاسا قی از هر دفعه خار
و پیر آمد و نامه را سرکش
فر خوانده نامه رسد تا بهین
بلندی ده آسمان بلند
زمین را زدم بر آست چهر
خداوند بی نسبت بند کی
قوی سخت از مکرید بکار
مرا و ترا باید بخت
پراز حکمت حکم او شد جهان
دل و دیده را بادشای بدست
مرا که کند در جهان تا بهیدار
خدا وادست این خرد و بخت

سپه را ندن از طرف دریا بود
سراکنده بر کار تخت نو
تراج با دیو پراختن یار
زین تکیه بر منده تخت خوش
جو آرد زمین لرزه ملک نبرد
جهان چون نباشد مکان آید
بهم سکنی خود را بر سنج
برج ان غای تو از کرم و
جهاندار خون نامه و اگر کوش
در آرد لشکر به پیکار تنگ
کفیند چندین باشکوه
زین جزیره که ان مرصحت
هنوز از بجهت از ان خسته اند
خاکم کن از باوه جام فلکها
خرامیدن لاجوردی سپهر
دین پرده یک رشته پیکار نیست
تراخت از خانه پر در نمند
که چون صبح آتش جین بار داد
شک بر کمر کا کس در نمند
ز بساری لشکر آرد و پای
که در میان صلی آید پدید
پدید آمد از در باری سستیر
در آمد بنزدین آواز کوس
بر آرد ز مهره آواز شیر
طوافی که از مرقعه خاسته

کشتن ز شمشیر دریا چون
سمن از بختاری نیم خنده
سمن تنخ زن کر توی جدار
که تخت اتخته مت پیش
بر آرد بر آسفی از کوه کرد
سمن و توی در میان آید
که از آرد ما بمن آید رنج
بدرنده ام راستی از نبرد
دما غش کر می در آمد بکش
بر آرد اسیر یک ساز جنگ
جو از کز کالبد مای کوه
خوش آرد اسکا و خوش تر
توان یافتن در زمین استخوان
سمن کرد و بر کشتن ماه و مهر
سر رشته بر ما چه در است
که تاج اقبال بر سر نمند
عروس عدن در به ناز داد
نیسان خورشید ناکمخته
زوبت کشته را در مای
که شمشیر شان بر نایب کشید
دل کینه در کشته بر کینه
فلک بر دمان دمان و آید
دماغ از دم کاه و کشته
برون رفت ازین طاق است

تو که شمشیری از زمین چو دم
جهان کز ترا داد کار یست
ز به پوشم اوتق بازی کنم
مبن کینه که را شکست
جو در و را مکی بی پای است
جو این بامت سجده افکند
که کرم سنگ آبی نمی در جاد
چا تا چه داری ز شمشیر جام
ز سنا و بر جنگ تبیل است
جو دارا خبر یافت کان از دما
رسیدند لشکر لشکر زاز
مصاف و خرد دران مژد
بیاساقی از باوه بردارند
بمیدار کز بانی کریت
که داند که خواهد شدن نابید
خبر داد از ان بادشاهان که
دو پر کار بر بسته چون کوبان
نه در دل قرار و نه در دین باب
نه دند پریش درستی و کینه
سمن جانشین آبی مین آفتاب
سرد از جتن مهر بر تافته
سکی شانه بر پشت پلانگست
که از نای بر کان بر آرد و چینی
مرا نذر آرد بر دمان در

سمن شمشیری از زمین چو دم
درا نر کاری دین دست
که بدم از صلی ساری کنم
که کرم سنگ آبی در آید شکست
بید و دست جوینده آسان رسد
که در یک ترا زد و چینی است
جو کوه انکم سنگ خود را در آرد
که دارم درین مرد و دستی تمام
سکندر نیامد دین کار است
نخواهی پی شر کردن و دما
زمانه در کینه نیک و باز
کز آتش بن که باز بود
به پای محمود و باز چند
که دین خرابات بایم غلام
سند ابر و اخین سر است
زوبید که خواهد شدن نابید
خبر داد از ان بادشاهان که
دو پر کار بر بسته چون کوبان
نه در دل قرار و نه در دین باب
نه دند پریش درستی و کینه
سمن جانشین آبی مین آفتاب
سرد از جتن مهر بر تافته
سکی شانه بر پشت پلانگست
که از نای بر کان بر آرد و چینی
مرا نذر آرد بر دمان در

سمن شمشیری از زمین چو دم
درا نر کاری دین دست
که بدم از صلی ساری کنم
که کرم سنگ آبی در آید شکست
بید و دست جوینده آسان رسد
که در یک ترا زد و چینی است
جو کوه انکم سنگ خود را در آرد
که دارم درین مرد و دستی تمام
سکندر نیامد دین کار است
نخواهی پی شر کردن و دما
زمانه در کینه نیک و باز
کز آتش بن که باز بود
به پای محمود و باز چند
که دین خرابات بایم غلام
سند ابر و اخین سر است
زوبید که خواهد شدن نابید
خبر داد از ان بادشاهان که
دو پر کار بر بسته چون کوبان
نه در دل قرار و نه در دین باب
نه دند پریش درستی و کینه
سمن جانشین آبی مین آفتاب
سرد از جتن مهر بر تافته
سکی شانه بر پشت پلانگست
که از نای بر کان بر آرد و چینی
مرا نذر آرد بر دمان در

سمن شمشیری از زمین چو دم
درا نر کاری دین دست
که بدم از صلی ساری کنم
که کرم سنگ آبی در آید شکست
بید و دست جوینده آسان رسد
که در یک ترا زد و چینی است
جو کوه انکم سنگ خود را در آرد
که دارم درین مرد و دستی تمام
سکندر نیامد دین کار است
نخواهی پی شر کردن و دما
زمانه در کینه نیک و باز
کز آتش بن که باز بود
به پای محمود و باز چند
که دین خرابات بایم غلام
سند ابر و اخین سر است
زوبید که خواهد شدن نابید
خبر داد از ان بادشاهان که
دو پر کار بر بسته چون کوبان
نه در دل قرار و نه در دین باب
نه دند پریش درستی و کینه
سمن جانشین آبی مین آفتاب
سرد از جتن مهر بر تافته
سکی شانه بر پشت پلانگست
که از نای بر کان بر آرد و چینی
مرا نذر آرد بر دمان در

سمن شمشیری از زمین چو دم
درا نر کاری دین دست
که بدم از صلی ساری کنم
که کرم سنگ آبی در آید شکست
بید و دست جوینده آسان رسد
که در یک ترا زد و چینی است
جو کوه انکم سنگ خود را در آرد
که دارم درین مرد و دستی تمام
سکندر نیامد دین کار است
نخواهی پی شر کردن و دما
زمانه در کینه نیک و باز
کز آتش بن که باز بود
به پای محمود و باز چند
که دین خرابات بایم غلام
سند ابر و اخین سر است
زوبید که خواهد شدن نابید
خبر داد از ان بادشاهان که
دو پر کار بر بسته چون کوبان
نه در دل قرار و نه در دین باب
نه دند پریش درستی و کینه
سمن جانشین آبی مین آفتاب
سرد از جتن مهر بر تافته
سکی شانه بر پشت پلانگست
که از نای بر کان بر آرد و چینی
مرا نذر آرد بر دمان در

سمن شمشیری از زمین چو دم
درا نر کاری دین دست
که بدم از صلی ساری کنم
که کرم سنگ آبی در آید شکست
بید و دست جوینده آسان رسد
که در یک ترا زد و چینی است
جو کوه انکم سنگ خود را در آرد
که دارم درین مرد و دستی تمام
سکندر نیامد دین کار است
نخواهی پی شر کردن و دما
زمانه در کینه نیک و باز
کز آتش بن که باز بود
به پای محمود و باز چند
که دین خرابات بایم غلام
سند ابر و اخین سر است
زوبید که خواهد شدن نابید
خبر داد از ان بادشاهان که
دو پر کار بر بسته چون کوبان
نه در دل قرار و نه در دین باب
نه دند پریش درستی و کینه
سمن جانشین آبی مین آفتاب
سرد از جتن مهر بر تافته
سکی شانه بر پشت پلانگست
که از نای بر کان بر آرد و چینی
مرا نذر آرد بر دمان در

یکی زخم بر سرش بهلوان
بسته پیر بازوی آینه بوز
مرایید از دشمن بی مراس
وگر بار از تخت امیدوار
نیاسود لشکر ز خون ریختن
زبون گشت روی پیکار
بنام سبب است می آید
مرد دشمن از ترش تافت
آباد اسکا آمدند از سپه
دیگر و کان روی شسته ترنج
پولاد شمشیر جرم گمان
بداراد و سپه سنگ بر دهنه
بران دل که خون ریز دارا
که مانم خاصان دارا پس
بخوایم فردا بر و تاختن
خو فردا علم بر کشد در معاش
ز ما سر کی را تو انگر کنی
نشد باورش کان پیر آتش
وران ره که پیرا دودا داد
جوان عاصیان خداوندش
حق نمک شاه بگذر آشتند
بر روی گرفته حساب
بمنزله خوش گشتند باز
می کومار بهشتال بر د
چنان که بر آسکا خوش

کران زخم لرزیده و روان
و یکی شد آرد در زیر نور
دل خشم را کرد از آنجا کس
بی افشرد بر جای خود استوار
ز دشمن بدشمن در آوختن
اجل خواست کردن گرفتار
غنیمت بیدخواه کند آشتند
جو آینه روشنی یافت
زخم شسته از روی کرد
جو یکایان سر بر روی زدند
بی زور باز و نمود آمان
با خلاص نزدیکی دور از خط
بدوین خوش شکار گشتند
بدار از ما فاخته گشت کس
ز پیرا دودا ملک برداختن
خورد و شربت تنج بیکو گمان
بر کار ما مرد و چون ز کس
گشت این خطا با خداوندش
کس و استانی بیاد آتش
خبر یافتند از خداوندش
پیشکش شاه برداشتند
که او برد از آن جبهه آب
بیزم دگر و دگر و دگر ساز

بدرید خندان زده باره کرد
جوی تن شاه دست از گزند
بران شد که از خیم تا چنان
قوی کرد و جنگ با دوی پیش
نبرد از نمایان ایران سپاه
دگر و بگری پخته دای
جو کمر بر آورد و یکی تیاج
دو لشکر یکجا کرده آمدند
باندش از کینه تر گشت
سپاه از دوش بر آراستند
بنوعالی لشکر در اندک
ز پیرا دودا و اراجان آمده
جو زمین کوه آرای آراستند
ز پیرا دودا و چون ستره آیدم
یک آتش بگوش که دای
و لیکن بشرطی که بدست رنج
سکندر بران خاسته عدت
ولی مرگسان در بدست آورد
که خورشید مهر را گشت
که بر گشتن کامکاری
جو با قوت خورشید زد و زد
دو لشکر کشید بکس چون کوه
بیاساقی از خود دم او گشت

علی بن که پولاد با غار کرد
ز دست و بدخواه را سر کفند
روانی ده سپه را از استان
بیکو کشید با هم ترازی خوش
گرفته بر لشکر روم راه
ز قوت چون که آتش ز جای
شیرین فرو آمد از تنش
مرد از خیم ستره آمدند
که فردا سپه بر جبهه بایکند
مهربان نخر بر خاستند
که دست از عیان رفتن بای
دل آرد در میان آمد
بخون از سکندر امان خاستند
بخون ریز او هم کرده آیدم
که زدا مخالفت در آید دای
بلا بر گشت و گشتی قتل گنج
به چنان در خواسته دادند
کران خیم خود را شگ آورد
سکان ولایت تواند گرفت
بخون ریز بر خواستاری
بیا قوت جستن جهان بی فز
شدند از نبرد از پای ستره
جهان از بی لعل پر گشت
مرد دل بر بند از غم دل پر
شسته اند از غل در گشت

دو در دار این باغ آراسته
کز زیرکی با کلی خوش
زایم آمده از پی دلخوشی
سزاند نظم این داستان
شب از ماه پرست سپه
باقی بماند شدن چون خراس
غنوده تن مرد از رنج و تاب
مکرگان درازی نمودی در گشت
جو خورشید روشن بر آید و گناه
بازم خشنودی از یکدیگر
سوی آشتی گشتند و سمون
فروجا قشایم در جنگ بای
سنان قاصدان نمر کرده جبه
خیال دوسر سگد اش گشت
بیکو کشید که شدن مردوار
نیاست که پوشیده رای آید
بر گشتی در روشنی باز کرد
دو لشکر بخش دو لشکر جبه
بر ساز لشکر بر تپ جنگ
جو بر میله ساز و رک کار
جهاندار در جنگ بای کرد
بر انجمن رومی جو بارند تپ
راغای یگان را برانسان که خوا
مان استراران درگاه را
بر آمد ز قلب و لشکر خوش

دو بند این مرد و بر خواسته
که باشد بجایمانش گزید
مکر کز پانچ و سختی گشتی
سخن را اندر پست رستان
شگفتی بود نور بر سانی
نیاسود در اجاز با نیک
نظر مرزانی در آید ز خوا
صلاحی پدید آمدی روز
بیدار کرده و سپه از سپاه
نباید زان تا نبایند
نمودند رایش بشتر ز خون
ز روی نمانم یک تن بجای
که بر خون او بسته بودند عهد
جان که که سر سگی خوش دا
رک جان کوشش گشت ستره
نور روزی ن روز فردا
جهان بازی دیگر آغاز کرد
کران جنبش آمد چهار اسکو
بیار است با جبهه ترند کس
مان میر شد جو روین حصار
دشمن کیانش بر بای کرد
مکر کش زبانه از میخ
بر نمود و قش سوی دست را
گشتن بود ایمنی شاه را
رسید اما از قیامت کوشش

در ایاز در باغ بکر تمام
دین دم که دار ایبار سج
خرازا کسی در عرو بی برد
بکون آتش روز روشن گشت
طلایه ز لشکر که مرد شاه
بساخته کسبست بیلست
نیایش گمان مرد و لشکر باز
سکانش جهان شد و گشتند
دو خرو عیان در عیان آوردند
جو دارا دران داد و دی رانی
که ایرانی از روی پیش خرد
بدین عتوه و ادب شد راکب
سکندر ز دیگر طرف جابه ساز
چنین گشت با بمل انان روم
اگر دست بردیم با راست ملک
باند نهایی چنین سونک
آتش بدل گشت شتی شرار
فرید دن لب شاه بین زراد
ز پولاد و صد که بر بای کرد
خاخ از سواد زمین رونج
سکندر که تنج جهان ز دشت
خاخ سپه را کرد و کشید
کردی که زبانان ساختن
تقلب اندرون داشت خشت
نبرد بهرید چون تند شر

ز دیگر در باغ بیرون خرام
که آید و رفته بخت سج
مکر و قیاس کابله منم نماند
پراز دود شد لشکر کوشید
شده با پس از رنده چون گناه
سراحد مر ساعت از خواب
که ای کاشکی بودی در آید
که ریزند صفای پوشنده
رو دوستی در میان آوردند
دل رای زن بود در راست
بنایم که بیزد اندر سپه
یکی بر دیگری بگریب
کجی بای دارد و ران بر گشت
که فردا درین مرکز سخت نوم
وگر باشدیم ان و اراست ملک
دو لشکر نمودند با ترنابک
کلیه شده ان دم کار و دار
جو بر خواست از اول بهاد
بیان که او گنج را جای کرد
بسی استگ شد چون زمین سج
خان تنی از بران روز دشت
سم بایکی بر سه خون کشید
جبهه نادر بر جبهه انداختن
جو پولاد و کوی شدن ملتن
در آمد بیرون از دمای لیر

ز شوریدن ناله گریه ای
ز بسکینک سینه زدم شکایت
در آمد جباران سپید پر
که آن تر باران کون آمدی
جلاجل زمان از نوامی
بار و در آمد کان شکیخ
ز پولاد پیکان پیکر شکن
ز بس بر من ناله انداختن
که ز نه کان دران رستخ
دران سبیل آدمی زادگان
نهاد کی بود در حربه گاه
چو هم که از یکی تن براد و هم
ز بس کشته بر کشته مردان
سنان سکندر دران داری
چو کشته بکشته در آسخت
سپه چون پاک شده بودی
دو سر سگ غدار چون پل
در افتاد و دارا بدان زخم تر
برنجیدن ناله از در و داغ
که آتش ز دشمن بر آسختیم
یکم خم کردیم کاشش تاه
چو آمد ز ما آنجگر دیم رای
سکندر جودانت کان ابله
نشان جت کان کثرت رای
و پیدا و چنه پیش انداختن

بر افتاد و تب لرزه بردی
برید زمره به چید ناف
کشت و در و در و در و در
بجای نم از ابر خون آمدی
بر آورده خون از دل خار
شستابان شده تر چون مار
تن کوه لرزید چون زشتن
نس را نه راه بر من ناخن
نه دوی مای نه راه کر ز
زمین کشته از بس افتادگان
نه کس چون غرا که بود سیاه
شود شهری از کوه اندک
شده راه بر بسته برده نورد
بس برده بر جسته خاوری
قیامت یکتی بر آسختن
واخی در آمد میدان سنگ
بران پلن برکت دند
ز کیتی در آمد کی رستخ
چه خوشی بود با در با جراح
با قبال شده خون او ریخته
سپردیم جانش بر خاک شاه
تو نرا آنجگر کتی پا در بجای
دلیرند بر خون شامنهان
کجا خراکه دارد از خون جوی
بر پیدا و خود شاه را رستخ

ز فریاد و دینم از پیش
ز غریبن کوس خالی و داغ
ز بس تر باران که آمد بکوش
خروشیدن کوس و دین کاس
زمین کوب باطلی شد آسخت
سیرنده از تن سیمای
ز نوک سنان خرخ دولاب
سنان در سنان رسته چون
سواران همه سپرداخته
بجان بر خود کمری کشته شد
سخن کوسنی سخت با کربانه
بر کمر شهر زین شمشیر
بران دجله خون بلند افتاد
شراری که گشته دارا کشته
پراکنده در سپاه افتاد
کس ز خا کسان پیش آرد
ز دینش کی زخم بملو کرد
درخت کیانی در آمد کجاک
گشده و در سنگ شوره یای
ز دارا سخت پرداختیم
پا تا به پنی و باور کس
با بخش کچی که پد رفته
بشان شد از کوه پانچ
ز میر و امید داری مرد
چو در مرکب قلب دارا رسید

نهر مشکان بر آمد ز نیل
زین لرزه افتاد در کوه داغ
کند ابر بارانی خود دوش
نوشته را در ابر جان مرا
خیاری شد از جای برخاسته
چو سیماب که کیزا کر ز
ز پیکار که دشمن فراماند کنگ
سپرد بر پرسته چون لاله زار
کمی تر که ترکش انداخته
کس از کشته خود نیارد یاد
ز مرکب بنوه راحش خواند
نکیر کس را چه بود نا میر
چو نیلوز آنگند ز زرق آب
تشنه در دل سنگ خارا کنگ
بریش در آمد ز شاه افتاد
کرده در دل کس در ابر خو
که از خون زمین کشت جزا
بغلطیده در خون تن زشتاک
بزد سکندر گرفته جای
سرتاج اسکندر از اخیتم
بخوش سم با کی تر کنی
و فاکن بختری که خود کشت
که بر خاستن عصمت از جان
که هم سال را سر در آید کرد
ز مرکب و ان محکس اندید

تن مر زبان دید در خاک خون
بیا زوی بمن بر آتوده ماه
نبت دولت کیتاب
بر نمودن آن تر سنگ را
بیا کس که خست آمد فرا
ز دین جشم از تن خرابانک
پهرم بدان کوه بملو دید
که تاین که بملو در دیم جرم
نکه دار دست که دارا مان
پن سرور در سه انگندگی
رین را نم تاج تارک نشن
که دران مسه خفته را از سیر
که تاج خواهی بود از سیم
سکندر بنالید کای تا به دار
ولیکن چو دست کین کار بود
رینا جدر یکون آمد م
که ناله شاه نشیند ی
ولیکن جوشیده افتاد و سنگ
چو بودی که کمر گشاده ای
بزد یک من یکم روی شاه
چرا خون کیم بدان تاج و تخت
بادان مکهستان که سالاراه
بجاده کی چون نادر توان
بکوه جوی خوی که فرمان کیم
چو کنت کای بهترین تخت من

کلاه کیانی شده سرگون
روین تن افتاده اسندیا
در تی برورق سروی برده
دو کز خیزه خارج اسکندر
ز دین کیانی که کرد باز
به کنت بر خیز این خون
که شد در بکر بملو ناپدید
کمی از بملو بوی تیغ
نه بنان جود از اسکا اسن
جنان شاه را در خن بندگی
لرزان مرا تا نرزد زمین
که کردون کردان برادر دین
یکلی لحظه بگذارد تا بگذرم
سکندر خنم جاکر شمس یار
تانت نادر در دین کار بود
که تاسینه در موج خون آدم
نه او را بدین روزم دیدی
کلیله در جاده ناید بنگ
سکندر هم آغوش دارا کنگ
کرامی ترا صد مرار ان کلاه
که دارنده را بر در آنگند
چوین خستکی باشد آزاره
که نه بر بردا در سه جوان
بجاده کوی با تو چنان کیم
سرا و در پرایه و تخت من

سیمانی افتاده در بای مور
ببار فریون و کلزار جم
سکندر زود آمد از پشت
بدار تهر بجای خویش استوار
خسته را بر سران نهاد
رما کس که درین رمای مباد
تو ای بملو ان کادی بوی
سر سرور از را کین دیت
چو کشت آفتاب مراد و نورد
درین بندم از دخت آزاد کن
رما کس که خواب خنم می بود
زمان من اکنون و مسد کین
چون من زین ولایت کنگ
نخوام که بر خاک بودی سر
اگر تاج و در سه بر افراختی
چرا هم کیم رانیغت و سم
بدارای کیتی بدانی و ار
درینا که از نسل اسندیا
چو سودست مردن نشاید
کین زخم را جاده دانستی
نه تاج و نه او رنگ شانشی
نیز از جای که دارا کشت
چو تهر سازم مراد تو حیت
چو دارا اسندیا دم زانو
چو پرستی جانی جان آمده

معانی بسته کرده بر پیل روز
بیا دشمنان کشته تاج غم
در آمد بیا این او پیل زور
خود از جای چند شورید
شب تر بر روز روشن کشت
جراح مراد ششای مباد
نکه و در بملو ز بملو برین
تو کس که مارا جهان خود کشت
ناتی بمن در کس از لاجورد
بامر رش از دم یاد کن
زمین آب خنم می بود
رما کس بکار خودم کینان
تو خواه از من از رستان خواه
ز آلوده خون شدی پیکرت
که بید او جاکری ساختی
چرا پی نکردم درین راه کم
که دارم به بهبود دارا نیاز
تو بودی بس ملک یا کار
که پیش از اجل رفت تو ان کور
طلب کردی تا ترا نسبی
که ماند زارای دولت تی
نمان پرورد آسکار کشت
امید از که داری بی کیت
بخو استی کوی خنم را کرد
کلی در محوم خنم ان آمده

جهان شربت هم کس از حق نداشت
جو بر می که برابر دار و شتاب
جهان غارت از مردمی می
به بین روز من راستی شکر
نه من به زمین شدم کار دار
جو در نسل ما کشتن است
جو در خواستی کار دوی دوست
یکی که بر کشتن پی کنا
دل خود بشود از این بخت
سنان در شنگ که دخت منت
دل روشن در شنگ به سبب
جو هر از جهان مسر بانی برید
دوخت کس از او دخت
دو دید و برخاستن تو کرد
سکندر بر مود کارند ساز
جو غلظت کشتن انجان ساخته
جو پیر و رود جو هر جان تن
بسا مایه که شود خور و
یکی را دارد بهنگامه
که رویت کند که با دارد
جو مرغ از پی کوچ بر کن حاج
ممنه جو پروانه آتش دوست
اگر شاه مکت و کر ملک شاه
که داند که این بخت دام و
کست چون رشته بلند می

بخت شربت من که بر بخت
لب از آب غالی دهن غرق آب
یکی آورد دیگری بی برد
تو تر از چنین روز اندیشه کرد
نخادرین سه سکه دهنش ما
کشته لب کرد با ما دست
بوقتی که با ما باید کرست
تو باشی درین داری او را
نبرداری از تو ما ز من
بدان نازکی دست بخت
که با روشنی به بود آفتاب
شبه ماند یا قوت شد نماید
کس دخت بر فرغ سینه یار
که او را همین زمر بایست
برندش بجای نخستین باز
کزد دخت خوش برداخته
کری زرم خانه خوشتن
جو در خاک شوم افند از آب
یکی را بهنگامه کوید که خسر
که دوت کند جامه چون لاجر
شد سراج اندرین سراج
او یک این کس نکند از خوش
مهر راه بخت با رخ راه
چه باز بجا دارد از یک
کست با دوان دست نهی

ز پی آیم سینه سوز و کنون
سبزی که سوراخ دارد بخت
نه زو این ایسان که سستند
جوستی به ندمن آموز کار
نه زامنند یار ان بهنگامه کرد
تو سر سبز مانی بشا منشی
سر جبر آرد و دارم اندر نمان
دویم آنکه بر تاج دخت کسان
سیم که بر زیر کستان من
بهم خوی خود کس می سر سینه
سکندر بد رفت از دور بخت
که روی و کردی در آمد بخر
سکندر بران شاه فرخ نهاد
جو در آفر صبح الحق سوار
ز مود و کینه نکست
تو مود را چندان بود
جراغی که بادی در دوی
جینت دهم این که ز کار
کمن زیر این لاجر و کس
کوزی که در شهر شیران بود
خرن بوق آوازی در جهان
خری جو بخت و زجر بای جو
که داند که این خاک دیرند
فلک نیت یکسان در آتش
شبهانکه با نیت نارد بیا

قدم تا سسم علق دریای جان
بوم و سر شیم نکرد و دست
نه امان که رفتند سستند
بدین روز نشاندت رود کار
که از ختم زخم جان جان سپرد
که من کردم از سبزه بالی
براید با قبال شاه جهان
جو عاکم تو باشی نیاری یان
حرم نکشتی در شستان من
که خان کرد و از نازگان اجنه
پذیرنده بر خاست که بخت
که بنده و اگر دی کلاه و کز
شبهانکه بکویت تا با ما
طیله برودن زو برین موعرا
مباشش کز دند جای نشست
که در خانه کالید جان بود
جو بر طاق ایوان جو دیر من
که وار و با شد این راه
بدین قلعه که با کون نشاط
برک خود شش خانه دیوان بود
جهاز از خود اندکی دار مان
خرافات و جان واد خربند
بهر غاری خود جوار و ز غور
طراز در نکست بردوشش تو
کلیه که درون دما با دما

چه باید در من منت خسته خواص
این دیو دم که دام و دوند
کوزن کرانده در غم غم
که کرم مردمی کشت خور و
بخت اندرون مردمی کلاه
جو هم سست خستگانی خوش
شبهانکه که خند رنگ چنگار
پاسا قی ان خون رنگی روز
کجا بودی ای دولت نکست
جو آیی بهرگاه مهدی فرد
بخت آدمی را رخ افروخته
برشت تو شاید عمارت اسپر
زین جام کشتن خداوند
سکندر که بارای و تد سپر
کرانده و انای دولت پرست
که کج دار از نو تا کس
ریو و سپر و د و تاج بخت
بستهای بلور و خانه های سل
نزد ملک کاین پیش از شمار
که چهر نای که باشد غریب
جهاندار از ان کج افروخته
جو تا یک شاید شدن نری کج
نوخاکی کرت کج باید روست
ار ان میوه ز غر ان در شد
سکندر چون دید ان خان کج

ز بهر جوی جند بران سبک
نمان شو که هم صحتان بدین
ز مردم کیز و سوی کلاه
که در دمان مرد میا بود
نمان خرون مردمی سیاه
پاسای بنده دند بکوشش
براید بید دست چون زبهار
در اکلن لغز جواتش بخر
بر تخت نشستن سکندر
بهم من آورد مهدی فرد
جهان جامه چون تو ما دخت
ز تو بای مردی ما دست
ز می دولت مرد کوم خوش
میروی دولت جهانگر بود
بیر کار دولت خن نشست
که از ازم سپر بود پید این
نه چندان که ان بر تواند بخت
طایب کشتار از نرد و نعل
شتر بار زوینه پیش از شمار
وزان مخزن خاص با نصیب
جو کجی شد از کمر افروخته
که کج آید از روشنائی بخت
که بخواست فکر کی بخت
که چون ز غر ان شاد کج
که در دستش اتحادی بخت

جو خضر از جن روحی بود که
کی کرد کز دست تابان کست
نمان شکر کجای در شکر
اگر نش مردم نخوانی شکر
نظای بخاموش کار هیچ
پاسا ز این مهره لاجر
سحر که یک جبهه باید کید
می کرد مردم می لغز می
بر تخت نشستن سکندر
ترا دولت از بران خند
بنایزد از سپر پکری
هر جا کستی کمر بسته ام
ای کی کس چنین کمر نکست
اگر دشتش مادی ره نای
که چون شد سر و تاج داران
که بکجه شاه پر داختند
جو ام بخندان که از او پر
سنان تازی اسبان با نین
سلیح و سلب را شمار بود
خان کس از او رسم خلاص
جو مر فرد و دل تره نام
جو اود می کس کج کج آب
فرزنده م دشت خاسته
سیاهان موب که نکی و شند
پرستگان در خویش را

جو مت آب حیران ز خفا
ز نام و میای این دوست
زید عیدی مردم اندیشه کرد
بگوید که مردم چنین است
بکنا ناکستی در هیچ
که با سبغ سرخت و با زرد
باین یک جبهه آید پدید
جو صم دماغی و دهنش
بهرگاه مهدی فرد آمد
که آراش ز پی تاج بخت
ز کم کمران بهترین کمری
بخدمت کرای پیوسته ام
بدولت توان آورید
نمودی هر خصم را زیر پای
با سکندر افتاد ملک جهان
ز دریا پدید در انداختند
پار و در انکشت یا در غیر
خطای غلامان درین کس
بدرنده و از ان سبای خود
بهر جهاندار کردند خاص
کوشش بر افش بدشت ام
ز شادی بر افروخت خون
کزو کار ما کرد و ار سست
بصورتی ان ز غر ان دل خند
سنان محترم را در ویش را

از آن کج آواسته داد
بدگاه مایکرمه نهید
ز زبان ایران فراخ شده
همه هم که بر آه آمدند
بدگاه با هر کی عهدت
همان کار هر کس میار کرد
جز ایرانیان ان دشمن یافتند
که رفت بر شمشیر آفرین
کهن رفت شاه نو ماری
چو شد وید کراه فرخندگی
بزم و تاسخ لخت آوردند
سرشکی از خون شان کل کنند
چونند پذیرفته آور پیش
مادی برآمد بکر سپاه
بخشود و هر که خداوندش
بر آن دم و راه آفرین شدند
دور ویه ساطین آراسته
سیاست که بسته بودند
سکندر جهانگرد و ارشکن
رو داند را که را با جیت
بر سالها در جهان زیستی
از آنجا که راه جهان داشتی
سکانی را راست از پشت کوه
نخستین شای جهاندار گشت
سرش از شادای افراخته

بداد و دشمن گشت سال در
هلاک سه خوش برودند
وزان دگر خوشی سخت خرم
سوی انجمن کاه شاه آمدند
که در پای کس نیا دگست
بر آن خشنان سخت سپار کرد
سرازم سرگشتی تافتند
که یار تو باد اسپهرین
نه خرم که گشت و ماری
بر ایرانیان فرخندگی
دو خون ویز را من تحت آوردند
کس حلقه را حایل کنند
برون آمد از عهد عهدش
که ایست بادش خون بر شاه
بر آن بنده کوشه خداوندش
جانبجوی را بنده فرمان شدند
نشستند کان جلد بر جاست
که بگری مانده رفتی بجای
برافروخت خون شمع از آنج
طلب کرد زنگار از آیدت
ز کار جان چسبیده نیستی
نصحت جز از زبان و آشی
بی و استخوان کشته مرگ تو
که باد اجهاندار با کام
مرغم در با ش انداخته

بگردان ایران فرستاد کس
بجای شام کس کی سپاس
خبر داشتند از دل بر مایر
بر آن آمدن شاه و مان گشت
در کج بکشت و بر سر کس
بداد انچه در شتر بردشان
نماند سر بر زمین در زمان
سر تخت جیشینه بجای تو باد
نه چیدگی کردن از رای تو
در آن انجمن کاه انجم گزید
دو سر منک کردن را فرخته
نخست انچه از کج دور کردند
بر نو دنا خوار کردند شان
کسی کس مستم فرود از نام
نظاره گمان تهری لشکری
نشسته چایجوی با جردان
که بستگان با کرمای جیت
چو دیواری از صورت است
بس از آنکه با کرمای نماید
پرسید کای پر سال از مای
چو آورد کس را جوی بخوش
نیرشده از کرمای شاه دوم
سلاح سخن بت گشت گشت
انوشه منش با و دارای سر
بی بد گشت این جهان بدی

کرمی در کرد و کس بیست
نوارش کرمای در کس
که مست او بود و عهد استوار
از آن بهلوان لشکر بیا
خرینه بی او و خلعت بی
دو جندان دیگر در از دشمنان
که کوشه بودند بر آسمان
سر بر سران خاک بای تو باد
سرمه پاپین که پای تو
که جمع آمد از منت کرم کرد
حایل کردن در افراخته
رسانید خنده اندک در رفت
رسن بسته برادر کردند شان
بدین روز باشد سر انجام
بر آن روز انصاف اسکندی
از آن دایره دور چشم بدان
که در کرم کنتی ان طوطی است
جسد مانده در روح بر غاشه
سخن داند بر قدر مر پای
نکته سر پای بر پشت پای
که سپهر دارد که باشد خوش
بروغن زبانی برافروخت
ز جعبه کان مراش در گشت
ز نوشن جهان با و بسیار
نشد در دل کینه و بجای

بی شمع روشن کرد و دی است
چو گردون کند کردن سر بلند
کجا کرد و از سیل جوی خراب
جوانی و شامی و آزاد
نه پیر از سر کنند لا جورد
در کاکلی دارد از مغز پوست
با ننگه نش چاره سازی کنند
ازین روی کج و کیفت باد
پوشیدن خردون ننگ بر
بیک بد کار زارش بست
سپه را جوی پر دارد بجای
که در لشکرش جو تو شای بود
شینه ز جنگ از مایان پیش
بشکام لنگر بر آراستن
چو پرواز باشی شوند و تر
زبانی که بر فتح یابی تخت
میس گشت با بهن اسند یار
شکسته دل آمد میدان از
در باره که دشمن کند سوال
کجا از قیما زوی بر سپاه
پایان چنین گشت پر کهن
چو لشکر کشش فدا گشتی پر
و که که گوید که در کار دار
چرا گشت بهمن فراخ را
چنین داد باخ جهان دید

نمودم بدار او سودی نداشت
بگردون فرازان در ار کرد
بجوی دیگر کس را از آید آب
همان یک بار و دو بار باد
بغضاک جسته چن تاج کرد
ششانه بد از ننگ دشمن بست
وز و عوی بی نازی کنند
به پیری کردند از او ننگ
شدند ایمن از خردون تیغ
نبرد از نایت کارا گشت
که مردی کند مرد راست
بزو تو یک تن سپاسی بود
که از وقت زهره دشمن
ز لشکر نباید مدد خواستن
کمن بسته بر خشم راه گز
دلی باید از ترس دشمن بست
که بر شکنی گشتی کار دار
ولی بگشت بگشت با جرم باد
که ای هر بان پر دیر نه سال
که زیر افتادی در ان کجا
که کرده باشد زبان دشمن
که رفتی نه چیم لشکر گزیر
که زوی گشت از بکوار
بمزن خسته کرد ان بر و بر
که بهمن بران از دمای جگر

چو بخش سکنه بود تخت جام
بمندهستان پیری از خرفا
ترا پای دولت زوشه کج
بکام از جوانی توانی رسید
جهان بادش چون شد ویران
از دل هر کس آید ماس
نوی بپاشی بر اندک کس
جهان بر در شاه بکشد
چو شد دیدگان یاد کار گشت
پرسید کان حجت در کار
نبرد از مای جهان دیدت
چو زمان چنینت گشت غاک
دلیرت بنهار گشت
صیوری ز خود خواه فتح
که نا امید یگان از کوش
چنین گشت رستم فراخ را
گشتی که خون بهار سپید
چو در دوستش دل فرود
شیدم که رستم سواد و لیر
غریب آدم که کی تیغ تر
اجان بود بر خاسن تم در
کسی که بهمن سپاسی گشت
در باره کتا بنی کوی اند
چرا بر بدانشند اند پند
سرا انجام کاشته شد کار

زوار آید بکشد کار خام
پدرم و بچین کا و زار
ز بی و ولتیهایی دشمن مرغ
چو پیری رسد کوشه باید گزید
پرستنده را ز و فراید طال
که چشمت گشت مردم شناس
که روی تو اند کردن ترس
و که که الهیز بر و آشتند
خبر دارد از کار و دنیان
که از پیر و دنیای بکار
که پروزی انی بهلوار جیت
زهر تو سدی برادر دست
سر افکندگی انت از سر گشتی
که لشکر بدین مرد و مانده کای
که مردانه را کس غایب کوش
که گشتن دل به شکن الهیز
سم از دل شکستن بهار سپید
که کار تو جز خاک روزی بود
نه شای کابوی کوی چشید
چگونه رسد لشکری اگر بر
که لشکر گشت از انکده تخت
ببین جاده شد بر عدو خیر
که باز دمی بهمن جانشه دار
که از ان خاندان دور و گزید
دم از ان داشته وطن کاه

جو زود و دمه بر بملوانی درخت	شده از خانه دوشین بخت	که ملک جهان که چه خرم است	فرز دشت اندرین شاخ است
ز تاج تو تا بهر کس	که ماند او که با ما بگوید سخن	که بستم و زال سیرج سام	فریدون با فرد جمشید و جام
سکندر مرزبانان یا کرد	جو برک خزان لرز و از باد	ز خون خوار و از امر اسفند	که اسان برین پل نشاند کشت
و کرباره در خواست کان غنچه	در دج که هر کشت یزد بند	فرد که بد از کرمش و در کار	رهنجری را آنچه آید بکار
بس از آفرین پر پیدار بخت	حسن کنت با صاحب تاج بخت	که دیدی که او با پای خون خرد	کران خون سهر انجام کین خرد
زمین خور و تا خوردن دیر	سورشی خور و نگر خور	که شستند و ما نگریم کین	که چون مهره هم عتد یکدیگریم
فرخ خج زبست درین جملات	که پیشتر زبست این زبانی	جهان چون تو داری جهان دار	جو خسته خضانت تو پیدار
سراسر عالم ترسد کاری را	بترسد از کی کوفته ترسد کار	و ما کن روی کان زبان آورد	و به غفل در کان آورد
که با شکوه بود پر سر	حاجت کند باز گشتن بن	تو زان که شد با شکوه نورد	بخواه از خدا حاجت و باز کرد
چو بندی دل خود دران ملک	که سستی یکی رنج پیش و بال	بدانش ترا دشمنی کرد و اند	که مال ترا حکم خون کرد و اند
برنج کلهی که پی خون بود	که کرد و از خویش آورد	مران مال کاید درین دستگاه	بروخته دان تند با سیاه
سمنون ران تو این طاق را	سندی توی دار و از خواسته	جو در طاق این صند خرم	جو باید شدن با سید حاجت
دل از بند پیوده از او کن	سنگر نه و او کن و او کن	ز پیداد دارا به ارکندری	که او بود دارا تو اسکندری
بین تاج و دیدار کشته زبان	تو نمران کن تا پنی همان	جو کردی بهین تاجان یافتی	از ان کن که اقبال از ان یافتی
شده از باج هر فروت سال	گرفت ان سخن را با کمال	ز خدمت بی کرد و بنواختن	سزاوار او خلقی خشن
برزگان ایران ز فرسنگ	ترا ز نهاده با شک او	شستابنده کان در بارگاه	سایس گرفته بر زم شاه
کزین بار که چراغی نشست	فرد زنده خورشید آمد پرست	ز ما کشتی رفت روزی رسید	کلی رفت کشتن ز روزی رسید
جوی ز زجریده روی یافت	فرد دید در زجرت کنگریت	ز دریا دل شاه دریا شکوه	نوازش می کرد و بان کرده
جو دیدند نه رایت نواز	ز پیداد دارا کشت و نواز	که تا دور او بود در گرم	کس از پیشه خویش بر نواز
ز خلق انجمن بر دپوند را	که سبک انیا به خداوند را	بیکان در او خفته بد کمال	کی را امانت نه بر خان مال
تظلم گمان رفت ازین مژدم	مروت پرمان و مردی بروم	جو بر کمران را قوی داشت	جهان بین که چون کوشش داشت
سر بر بزرگان بخرد ان سر	ببین تا مرا انجام چون کشت	نویس او روی باشند ان	که سختی رساند خلق خدا
که نامیکان را در اردشک	فرد ما یکان را کند خیره	نه خرد شد انکس که خیره	خس و دیگر خسته وی دیگر
نماند درین ملک بختی	نه در شهر و نه در آسایش	خراشیده از کینها سینه	شده عصمت از قتل کینه
خرابی در آمد بهر پیشه	بترزین کجا باشد اندیشه	که پیشه و راز کار بگرخته	بکار و در کس در آه بخته

بیا با بیان بملوانی کنند	ملک زادگان دشت بانی	کشت و زشتل سپهر ساز کرد	سیاهی کشت و زشتی غار کرد
جهان را نماند عمارت بسی	که از کار چون بگذرد و مکی	که پیش ازین و او که خیزد	همان اختر کینی آشفته بود
سکون و او کرمت پروزمند	این گونه پیداد با خنده چند	مراسمه شد زین سخن شهریار	منادی برانگشت در مزار
که هر پیشه و در پیشه خود کند	چنین کردی کند چو کند	کشت و زشت کار بند و قباد	ز کا و آسن و کا و جود مراد
سیاهی آیین خود روبرو	همان شهری از شغل خود کند	نمردگی جزای کار خوش	همیشه اصلی آرنشش
جهان داشت بر دولت خویش	جهان داشت زیر کان پیرا	پاساتی ان شادی خوش	یکی شربت آفر عایش نواز
پشته و دهان شربت و لزیب	سپیدی پاری جهان دید	خواب کردن سکندر را	که شسته نادر و ز شربت کتب
که فکر از زبان پیشه میکند	ز خشم بد اندیشه میکند	و لیکن جو بیوزم از دل بند	بر آتش نشان در شبستان مر
خطرمای ره زن درین راه	کسی کن ندارد جفا کس	جو عورت کور از جبین خطر	من خشم بد جو رسد کند
بیاربای ازین پایه مروی نیم	نشین برین دیکه خون نیم	که از نهاده است نمانش	با خون گری بر و باید بر
که چون دین دستان بر آتش	نمرد آتش و مرخت آتش بر	سکندر بر مود کار انیان	جشن گوید ایش عید ان جشن
همان دین و دین را نو کند	که ایش بوی دین خرد کند	سکندر بر مود کار انیان	کشتید از آتش پستی میان
جهان بود هم اندران و دیگر	که باشد در آتش که آموز کار	که کجبار ابرو بای بست	بر آتش که کار کینه بخت
تو انکه که میراث خواری شد	بآتش که مال خود را گذاشت	بران دم کافان و رنج بود	نماند کسی را بران کین بست
سکندر جو کرد ان با ما خراب	زوان کرد کجی جو در بای آ	بر آتش که گو کند داشتی	بر آتش که گو کند داشتی
در آفت ان بود کاشی پرست	بر سال با تو عوسان نشست	بروز و جمعه جشن سده	که کوشی آیین آتش که
زمر سر عوسان نماند شوی	ز خانه بدون تا خدی بکوی	رخ آراسته و ستار دکنار	بشادی دیدند از مکر کار
نماند و عسل بر داشت	بیاد معان کردن افزاشته	ز برین دستان و فرین زند	بر آورده و روی بخرچ بند
که کارشان شوی و دلبری	که افسانه کوی که افروزی	جز انون جراحی نیز خفته	خزافه خری نیاموخته
فروشته کیر شکس در شین	یکی بای کرب یکی بای ن	جوسه و می سته کل بست	همی سده و زیاد بود کل بست
نرسال از کینه شسته و	شمار چهار اشیدی روز نو	کمی در نشان بودی از کوی	بکام دل خوش میدان فراخ
جهان کی زنی آراسته	و زانجا بی نشسته بر خانه	جو کیر سته عتد شامی	شده از فتنه بازار عالم تی
یک تاجر تحت باشد بلند	چون افزون شود ملک با بلند	یکی تاج و بر بهتر اصد بود	که باران جو سیاه شد بود
جهان داد فرمان ته شک ای	که درم معان کس نیار دجای	و دیگر عوسان پوشیده ای	که در نماند رخ یا بشی

سختش نیرنگ با بار کرد
و کران جوسان کنه سنج
جوشه جهان رسم آتش زود
بدرین چنین بست آورده
بزنند کی فتح را کشت جفت
براران کس نه با از کشت
بی نتر تا ریخا داشتیم
از ان کیمیا می پوشیده جرف
بکون شده از راسته نجات
بزمود تا آتش موبدی
در راه با خلق راه نمود
بر جاکه آتش کی دید جفت
صدش مرید بود با طوق نر
جوانش زوگت از ان جانجا
دل تاجور شادانی گرفت
بما کس بود چنین نگار
سخت آفت دیده و اندر بل
جو برخواندی قرن او دلور
سکند جو فرمود درون شتاب
جو دیدند خلق آتشین از دما
سخت از دمای در آتشده
شده از ان کیمیا نیت
خردمند کنان چنین بگری
جهاندار کنت آفت تیار
جوشه از دما دریناس بی

مناز از میانه آواره کرد
با تشکده کس نیا کند کج
بر آورد از آتش پرستنده
سخت بر هر دو ماه آورده
بر ان کوه کان نگر کوکبت
که دیبای نور آتشده جوش
یکی حرف نا خوانده مکتد است
بر انکس کیمیا نگر ف
زیر کار موصی بر بر خست
کشد از مرمندی و بخردی
تند و دواش و لبا بود
هم آتش زد کت و هم رفت
با تش بستی که در کس
روان کرد موی صنایان
شادی بی کارانی گرفت
بی خوشتر از باغ درون بهار
زمر کل فرو رفته بای کل
ز دل موش بروی و انگب
بر ان خانه تا خاک و ذرات
دل خوشش کردند از آتش
جو قاروره در دم آتشده
ز دستور بر سید و دستور
نداند نمودن جز اخگر کی
برو که توانی بکن جاره
ره اکینه بر الماس بی

جهان از دینهای آلوده است
همان نازنین کلدر جبر
بزمود تا مردم روزگار
جوشه ملک بخش ان ملک
و کربایت تا حکم نوی
بر ان کوه که جند پدافتر
هم کردم ان کج آکنده را
همان باری کوی انای پر
جو زمره بیابل در آمد کت
فون نامه رند از کت
در نجانبه پر از دکان
در ان خط بود آتش مکت
بزمود دکان آتش و ریال
بدان نازنین شهر آکسته
بی آتش مرید را بکشت
باین زودشت و برج جوس
در و دختری جادو از نسل سام
بماروتی از مرمه دل برده
نمود از دمای در ان انجمن
بزمود سکندر کران شده اند
همان ساعتش یک آتشده
که صاحب طلست بر راز ما
سر از دما در طلب آرم
سیاه از دما دید سر بر
بی حاد و بیهای مردم فرب

سخت داشت بر خلق دین دست
ز کلزار آتش پریدند مسد
جز از پرستی ندارد کار
بمیدان فراخی روان کردوش
و کوه رازی زمین بشنوی
بشنیدم درین شیوه کتار نر
ورق باره مای را کتده را
خمن کت و شد کت او دلمه ز
زمارونیا خاک ان بوشست
و کوه برندان و فتر کت
در آمد موی از دمای کان
که خواندی حور فرشت
بکشد و کوه دند بکر زکال
که با خوش ولی بود باخو است
بی مرید را دما کتشت
بخدمت در خانه جند من
پد کرده آذر عایش تمام
جو ماروت جوشن و مرمه
نمود از دمای در ان انجمن
بزمود سکندر کران شده اند
همان ساعتش یک آتشده
که صاحب طلست بر راز ما
سر از دما در طلب آرم
سیاه از دما دید سر بر
بی حاد و بیهای مردم فرب

نشد کار کرد در هیچ جاره ساز
بجابه کوی زیرک سر شند
ببیناس چون روی و ماه دید
بزمود تا آتش افروخته
زحل را سیاهی بشوید ز روی
مرزش از جبر شگ ناب
ز قور من بر کتده جاره را
زبون در آمد بر تمار من
جو شد دید رخسار او زرب
و لیکن مشو فتنه برنگ او
ببیناس برنگان پیش شاه
در آمد ز جادو بهای نام
بیا ساقی ان آب جوی شست
جو فرخ کی که بشکام دی
بی ناپستان بدست آورد
ز ان مارون تا بوقت بهار
جهان تازه کرد و جو خرم شست
کل اکین کند جشم قند را
که چون در سبایان کر شت
در منت کتده را با بزرگ
بباس کرانای خسروی
ز جو مرید عقد آراسته
بر جان ز پر و زه بنشاند کرد
شعبان دار از اتم شست
شکبایی آرد و روز سه جاره

سوی جادوی خوشش گشت
فون فسانده را کرد بند
تکای خود را بدان راه دید
وزان آتش آتشکده بر خست
شده بر حصاری بیک تاروی
رسم کرده در کون آفت
فرو آورد از آسمان ماه
سزد کرد خورشید این
بر راسته مای از زودت
شو غافل از کوه و تر کت
برخ خویش ملاید بر خاک او
ببیناس جادوش را کت کرد
در انکن بدان جام آتش شست
کئی را خواهم کی آب بار
شده و خب صحرای پند شست
بشادی که آرد و می جند
رسانید بر خج که ان کلاه
بر سم کیان خلعتی ساز کرد
که در انوا داد و جاز انوا
برآمده با ان بی خواسته
طلعی ز آفتکد بر لا جور
بجای نشسته کل سرخ رست
که تاب کشند غنچه ز بهار

مران جادوی کوشه کار کرد
بنایش در افق از نهار جود
بزنماد خوشش سترایش
پری روی را بر زد یک شاه
بخوی بگویم پری پکری
زنی کار داشت پدایش
باقبال شده راه بر بستم
و کوه دست شاه را در خور
ببیناس ادا و کین نام
اگر کردی که با دم بود
بر بر روی را بانوی غایه کرد
اگر جادوی که سار به شناس
از ان آب آتش پیمان سم
سیدن سکندر بملک سبایان
و عود می کردن بار و شنگ
ایست که آرد و سر از کج
اکبر و سر زلف او دستان
کراش کرد و فتر خردان
بر آمد و روز در لهوران
ز مصری و رومی چنین بر بند
تقصیای ز بخت و خرمای
رستاد و یک بنگوی شاه
بکس سید بر سر سرخ بود
جو آراست ان باغ بدرام
خودسان زیور کتی خوش کند

کادی خود باز بر کرد
بازدم شاه جهان بازخواست
ز جادو کشتن رستگار شست
که این ماه بود از دمای سیاه
بر رانوده جهان و خری
فلک بفرنگ پیچید بکوش
هم نام با مرس بکشتش
مرا هم خداوند هم خواست
مرا دار میخوردن و جامت
مباشش این از دمای که کرد و
بری جند این کوه دیوان کرد
ز خود مک را بر بندی مرس
بین ده کران آب آتش خرم
هم آتش ندمش هم مرغ دی
که در ناپستان شگت آورد
که آرد و سکند بر و سر شش
ز خانه خرامد سوی کلستان
جین کرد و مکرارش روان
ز مسکوی دارا جرت باز
بر آراست پرایه ار جند
که بر شند کان را کتد بکرم
برخی بدل کرد و رنگ سیاه
که بر کت از سمی آرمود
بر از دخت روی و لارام
سرو فرقی را منر شکو کند

تغای دل در دماغ آورند
بستور شرین زبان گشت خیز
که تاروی روی و آرا
یکی مده زین برآمده در
و یکر باد بایان بایزین زور
ره خانه خاص دارا گشت
بمستی پر از خور خنده دید
نخستین حدیثی که آمد زور
اگر چه سرخ کرد آن خطای نمود
ایمیدم جان شد سرانجام کار
بر زمان دارا و فرستگش
که روشن شود روی جوین علاج
زوار چنین در پذیرفت عهد
زبان گمان گشت باین گشت کوی
کس خانه هم خازانی شود
چنین گشت بازای زن ترجان
اگر پرده کیر دیر آنگه ایم
اگر سر در آرد و بدین شل شاه
بروزی که فرمان دها تهر مار
جودستور فرزان با شمشیر
جدا پی که در کوش کرد آورد
جهان جوی بر دم آبای خوش
در آن پست از بر تکیان او
بمنسج خوارم و دیبا کایم
کشیدند بر طره کوی بام

نظر سوی روشن چراغ آورد
زبان و قدم مرد و بکشتی تهر
پیغم که دیدنش فرخنده باد
همه پیکر از لعل پرورده در
ز بر پرستند کانشش بر
نم خانه را در مدارا گشت
فرخنده شد چون فرخنده دید
زنده داد پوشید کارا در
برین خانه دست زبانی نمود
که نو میداد کرد و امیدوار
نم شغل پیوند را بای پیش
شده در شنگ ذره التاج او
بیردن اینک فرستاده
بای خود آمد بدان جوت جوی
بیاد آمده هم بیادی شود
که در سایه شاه دایم بمان
در جنت ساز دستان بنده ایم
سر و شنگ را رساند باده
که پیوند را با شادان اختیار
سوی شاه شد باز گشت از خیر
نیوشنده را سر بر آورد
پری زاده را که و ممتای خوش
بلکه عجم بکشت کاپان او
مطر آکنده آن محم و زووم
شقایق نعلهای سجاده فام

جودانت که سوک چهری نماند
بیشکوی دارا شوازمای
حصار کشم در شستان او
بر تاشینه بان نازنین
جودستور و اما جان دید
در آید بیشکوی سنگین گشت
بدان سبب جبران مردم تر
که مشکوی شرا زنده نو باد
ش از جمله انشان با گشت
با قبال این خانه رای آورد
جهان باد شاراخینست کام
بروشن خوش خشم روشن کند
جانه از کاینجا عیان تا کرد
پری روی را سوی هم آوردند
باب زارین گشت باید نوشت
کینه کشته مده و تاج گشت
از فرمان او سر بناید کشید
بکا پین خرد و رضا داد ایم
بدرگاه خرد خراشش گنیم
رخ شرا فرودخت از خیری
روزی که طالع تو نمند بود
برم کیان نر جان گرفت
بزمود تا کاروانان دسر
صبا مان بران که میخواستند
علما بگردون برافراختند

دعوت بقدر استن برفتند
که اینجا بدان گشتم ایام جوی
برام سه زیر دستان او
خسرومان شود آسمان بزمین
که بکشت آورد و فرمان بجای
جواب روان کاید اندر گشت
همی که بادی جوهر دم سبب
دولی از میان نهاد و در باد
کنای می نداد در اندام گشت
خداوندی خود بای آورد
بعصمت سرای چنین نیک نام
بران سرخ کل خانه روشن کند
تغای این شغل را ساز کرد
بترتیب این کار جهاد آورند
شتر بان در دوا نچه خنده گشت
زمین بوس و مده و تاج گشت
کجا رای دست زین بکشد
که از تخر و خردان زاده ایم
بپایین برستیش را شش گنیم
که صید جواب خورشید آبی
نظر ما را او پرورند بود
دفا در دل و مده در جان گرفت
در آرایش آند باز آورند
جویای که نر بیاراستند
جهان را تو آرایشی ساخته

پراکله روی بازار ما
ز خوران طوف تالیه نماند
شکر ریزان عود و افروختند
شمن سرخ پرست بر سر گشت
مده بوم و لشکر زشادی بکوش
صدف بود گشتی مکر ماه جرخ
ز ستاد مده و بیشکوی شاه
دل شاه بوم از پی ان عود گشت
بی لومیکه با جنت پان
جوش عده خورشید در گشت
ملک یافت بر کام دل دست
چنین گشت بار شنگ مادرش
برین شغل دولت بنامی گنیم
کر کن سر زلف و بر بند کیش
بکوشش تو که طلع زور بود
بفرست از دخت و خردان
بکوه خورشید تا خستند
بک ما در هر بان دست برد
خاکم گرامی تری کوی
پیر دم زنه را اسکندر
بکوشن بر دند شمشاد
بی جره وید کرد لب سیدی
ز چنده جشی جاجوی و تیز
زنج ساد و غنچه آویخته
بر خنده کز لب شکر بر کرد

و که گون شد سکه کار ما
زین زنده گشت از برای سده
مده را جو عود و شکر سوختند
طبق بر کرده خورشید ماه
منفی بر آورده مده و خورشید
در و شنگ می بود عطا گشت
که در خور و مشکور و شنگ ماه
بشورش را قافا چون بکشد
سر و عا شمشاد و از گران
عینش در آید شمن را بکشت
بشکری مشکین فرستاد گشت
ز روشن دهان شاه اسکندر
همان میری و بادشاهی گنیم
که فرخ بود و تو فرخنده گشت
جودی او بود حلقه بر دیر
بفرستی سخت با خرم دمان
ز نظر کان برده برداشتند
گرامی صدف را بدر یا پیر
سپارم بجای برین شومری
تودانی و فردا این داور
چمن جای شد مرد آزاد را
برستند شد مکرش را بی
ده انخش پمار و پمار خیز
میان لاغ و سینه آکنده
شکر خنده را منشش سر کرد

نشاندند مطرب بهر تری
از دور و دیران که از پی رسید
کلاب بمان شنگ طراز
پیر از شکر کو شکی ساخته
جوش طبله کرد از پی رسید
ز بهر نه ان ماه مشکین کند
که در و ز جوت آفتاب بلند
یکی مجلس راست از دور و دلی
بخشید خندان دران و در کج
بپروژه بر حقیقتش داد
که تا در شنگ جو روشن چراغ
که بکشتی قوت اسکندری
نماید سراز کرم او تا فن
جز او مکرش تا که سر برزند
مدارای اکین که دارای است
پری زاده را از پی شمشاد
بس آنکه گشت بکشتی نذر
که از تخم شامان و گرد گشت
چر کشته پی پدر مانده را
پذیرفت شامنه از مادرش
ش از باران کوه شامار
خرامند و روی رطب باران
درش کون ذلت و گردن زار
کتاب پرورده خون جگر
بهر خور کز لب بر انگیختی

اغانی سده ای و بر لطافتی
لب بمان روی کزید
سر شیشه و نماند و اگر باز
بکلی گشتی بیکر افراخت
رخ ذلت رات از شنگ ماه
ز بهر دمان ساخت با دام قند
عروسانه سر بر کشید از پرند
که میسوزد شمش برادر جوی
که آمد زمین از کشیدن برج
سخن بین که در بوسه ای افرا
بیارند با باغ و پرای باغ
جو ممتای دشد بوم کوی
که توان ز بهر بی یا فن
جودلت تو سر بر میسند
جودار دلش بر مدارای است
نشاندند در مده ای زورن جود
که چنده کان را بر افراخت
مین یک می سده و دایم نشان
متمی ولایت برافتنده را
نهاد افر عمری بر سرش
بکوه خردین آه و بکا
شکر جاشی کیر گشتار را
بمی چون شکر خال با و باران
سراز دیده بر کرد و چون بهر
نک بر دل خستگان رختی

دخ جون گل آب گل رخت
سکندر که ان خیمه و سایه دید
بکام دلش تنگ در گرفت
جهان با نویش خواند پرست
کلید مباد شای که داشت
بشای دران کور چون داشت
خوش مرا جی در آمد بکش
ی مجلس شاد بر آواز جنگ
بر آمد جز خوشید بال تخت
فشاند شایستان را زبای
ز تری گرفت رود و آب
ز بس کین دادن بایران
ممانا که بود آفتاب بلند
پاساتی ان شب چراغ نشان
بکوی سخن کیمیا ی تو حیت
که چندین نگار از تو بر ساخته
اگر خری قرات کجاست
اعمال فلان بزمان تست
سخن بین جعالیت بالای
بیاد ای سخن کوی جاک برادر
سزاند ده داستان تخت
ز پر دوی جیح پر دوز کنگ
شد آراسته ملک ایران بد
شای که باشد سزاو تخت
رو لان رسیدند با سواج

گلای ز هر جیتی اینکست
بر آسوده شد چون بمنزل رسید
وزان کام دل کام دل گرفت
بر داشت این حکمت بکار
بد و داد و تا جیش ز کون گذشت
بر آسوده بان بشتی بر پشت
خوشش از سر خم می گفت
بر خسار کیتی را در دینک
فلک در غلای کمر بستخت
بدر منرم کی جت جای
سوس راجی بر چون رود
ز دامن که موج ز در کلاه
هم عالم از نور او بر بند
پاد که از من را مد فغان
نشن سکندر بر تخت کین
بدر الملک اصمصر
در از در آبی دیار گیت
زبان خود علقه دیوان
سکادی میفتاد کالای او
بساط سخن را یکایک کای
باندیشه نغز و رای در دست
نبردش بی در سببان در
قوی کشت بشت دلیران بد
فشاند و پیدار شان کشت
مایون کنان شاه را تخت
بخواند بر روی و با مانه
ندامم جرمی بدین نیکوی
متاع کران کاسه مباد
سخن ران از ان نامور خنکان
بنین داد مرده که چون یار
با صطرح شد تاج بر سواد
بزدکان بر و تنیت ساخته
ز سر جبهه نیل تا و دگبک
جوشه بای بر تخت زین نهاد

زده سایه بر جبهه آفتاب
دلش بود چون در کشتش
ز فرودس رود شتر ایوان او
ز کشته زبان بسته بر
شکیبا نشسته تافته روی او
خمن جیش و اغ غبت نهاد
ز درخت در طاسها چون خم
یکی منت طنی که بر میان
بلطی که برده ز پنده شوش
گرفت ساقی بکان پروری
دو کین اسکندری باز کرد
بر آراست از خلعت خرو
خصال جماعه از ایت پس
جراغ دلم را از دروغ است
عیار ترا کیمیا ساز کیمت
سنوز از تو جونی پیرداخته
نمای بانش و پیدانه
ز مایه کای که ماند توی
و کرباد و با عیب حاسه مباد
فزون فرودم بر شمشکان
بلک سببان بر آراست کار
جای کیمو حرم و کیمتاده
بدان سر زکی سواد فاخته
ز شراب جین تا بلخ آید کنگ
ز قتل سخن حص و دین کنگ

سرباد آفریننده و سیاس
بایرانم آورد از اقصای روم
بذیر فخر از داور آسمان
خود و قاده غای منت
بیر منرم از دوزخ آوری
ندامم طبع بر زو سیم کس
ده و دوده را بر کفر خم خراج
دم مکی را ز دولت کلید
بچشم از رایگان خوارکان
کسی را که چشم که در جیح بود
برین بدانش کم کار ما
در اس افکنم مکر اسوخت
ستم را ز خود و آدم پیش
عزت کمن خلق را بر کناه
با کردن نکی از من بود
جود و لایب که شربت ترده
از ان آدم بر سر این سپهر
نکی رسم سخت بکد از من
بدان تاحق از باطل آدم پدید
دنیا برم رنگ داشتی
کیا عدل من سر برادر جسد
بر از از نکی کمن ناصبور
و کمری را دیدیم جگر
ز کس جهان سوزی آموختم
کر از من بجی و سد چشم درد

کر که دافین کوی رشتان
بزمان من کز شکست اوم
که ما سیم از داور کمران
سلاح جهان در دقایق
بیر منرم کای کمن داور
و کجند و آدم بران دست
نه سواد از ولایت ساقم نیاج
کمن پای مکی را پدید
کمری ز بانان و بجا کان
بر خراج او دخل دست خرد
و دم داد و از دوزخ بار ما
بتخام او را که بخشود
ستم بر نازم ستمکارش
نوازش کمن چون شوق خرد
بدی را بدایت ز دشمن
ازین سرستانه بدان
کر افتاد کار شوم و کنگر
بکشتی رسم تخته بواز من
ز من پند مرقل باید کلید
و دم را با در با جراج آشتی
ز پیداد شاهین نمرده تزد
ز بیکان بدی را کمن تر دور
ندامم پیر زندگان و کمر
نکی جیتی خرمی سو ختم
توانم در ان تو تیا نگر کرد

سری چون منی را با این ملک
بای رسانید کار رسد
ستم دیده را دافین کمن
ره راستی کیم آدم و شش
ز چشانی پیل تا پای سر
ز خلق ارجه آزار دارم بی
اگر کتی آدم ز دنیا پست
منرمه را سر بر ارم بلند
جود دار و خرمند کارا کتی
در ان خورشید امید داری
ندامم زکی ترس از هیچ کار
جهان از سخا دارم آراسته
بجای یکی بدی که بد کمن
جود کردن کشته ختم کردن غم
من ان خاک پریم بزبان ای
بهرج از سر تیغ آید فراز
یکی پیکرم را بر دوز آفتاب
بخود ندادم سوری ان روم
سحق شاسان بر ارم خاک
نرشته کمن دیو مرغان را
شبیانی کند کرک بر کونند
کسی را که من سر بر از ختم
نکشم کسی را نمانی بر من
نخواهم که آدم بکس شکست
ندامم درین کار یاری داد

باجم رسانید با نور پاک
که ملک کشد جیح با مر
شبی بکا را دافین کمن
که آکام از دوزخ آوری
نیاید ز من بر کسی دست نورد
نخواهم که از اراد انما کتی
مسیا کمن قمت مکرست
کمن بای دیوانه را زیر بند
نخواهم که با شوم کار کتی
ز کجی خوش یاری و دم
مکران کتی که بود ز کس کار
سخی را اند و ختم از خراسته
بیاد اش نکی یکی صد کمن
جود در دمنی من زدن غم
کمرستانم و بازیزم بجای
سرمایام کند ترک تا ز
پیکرم آتش پیکرم آب
ندامم زستان و از ان خروم
بیاطل پرستان در ارم ملک
بر آرایم از کین ویرانه را
سنان شکر کور نارد کز نه
یای کسش در نیندا ختم
مکرست کارا بشتر و مر
و کرب کمن مویانیم مست
ز چشم بدی رسکایان ما

سری چون منی را با این ملک
بای رسانید کار رسد
ستم دیده را دافین کمن
ره راستی کیم آدم و شش
ز چشانی پیل تا پای سر
ز خلق ارجه آزار دارم بی
اگر کتی آدم ز دنیا پست
منرمه را سر بر ارم بلند
جود دار و خرمند کارا کتی
در ان خورشید امید داری
ندامم زکی ترس از هیچ کار
جهان از سخا دارم آراسته
بجای یکی بدی که بد کمن
جود کردن کشته ختم کردن غم
من ان خاک پریم بزبان ای
بهرج از سر تیغ آید فراز
یکی پیکرم را بر دوز آفتاب
بخود ندادم سوری ان روم
سحق شاسان بر ارم خاک
نرشته کمن دیو مرغان را
شبیانی کند کرک بر کونند
کسی را که من سر بر از ختم
نکشم کسی را نمانی بر من
نخواهم که آدم بکس شکست
ندامم درین کار یاری داد

جوانان داستان کنه شد یک
ازان بوالعقولان بسیار کوی
که شاه را میگردم در خدمت
بروشنده گفتا جواز یکدم
و یک باره شکست کای پیکان
باندازه باید سخن گسترید
در پرستی کردم دلیر
مکنت کنت سرور من کرد
به ارشاد را جانی باشد بلند
تراز یوز ایزدی در دولت
من از شخص خود را بکشتم
ازان شکستادم تر شمشیر
ازان بر داری کرد یافته
نوازش می کرد باندگان
سکراینه شان دل با نون خوش
پاسا قی ان جام سجاده یک
فک ناده ازان یک کوب
کنه مرزبان صلح و جنگی در
م بود نه که برد از تخت
سر شغل ماکر در آید بواب
چه سازیم چون ساز کاران شده
سراجام اگر چه بدی بدود
سکندر که او ملک عالم گرفت
بر کشوری قاصدان آخته
نمود اعمادش ران مردوم

برشنده را دست شد بر فلک
وزان بوالعقولان دیوانه خوی
اگر بخشی از کشور بهترست
خجالت برد شه که خیر است کم
باندازه خود کردی سوال
سکندر سخن را نباید شنید
سکه بالا جرای تو خلق زیر
چو سر زیر باشد نباشد ستود
که تا دید ما زو شود بر من
زیر و جویوشی تنی گرفت
شمارا بخود چشم روشن کنم
بران لعل پرورده کرد و کش
بزمان او پاک بشتافتند
که داشت آیین فرخنده کان
امان وادشان از شش خوش
بمن ده که بایم در آمد بسک
وستان سکندر اسطورا
باروشنگ و خندان
نه اخت اگر بازجوی در
چندار کن خانه کرد و خراب
رفیمان کنه شند و یاران
چرا یک بر آخر خود رود
ای حسن کام خود کم گرفت
همه که بر نام او ساختند
که است ایمن آبا و در می بوم

دران انجن بود بسیار کس
بروشنده بود دجست نمای
جهاندار کنت از خداوند کا
باد ملک عالم خسته من
دو حاجت خودی بهر جان
سخن کان برابر در درگاه
جو کوی یک و یک و یک و یک
سرستی زیر زیبا بود
دیگر زیر کی کنت کای تهر
ملک کنت کار آتش خروی
نه پللی که چون بکشد نو بهار
و عاتاده کرد و در جان او
آیین چشمه مرور شاه
فرستاد نامه بهر کشوری
جهان را بزمان خود رام کرد
مگر جاره سازم درین سنگ
هم از دورهای پروردگار
بساکس که از روی عالم کت
بسکام خود تو نشه خود ساز
که از شش جنب کرد و کویا
صلح جهان جت ازان داد
جهاندار اگر چه دل شرواست
شبی کامان طالعی داد

کشته شاه آزمای نس
دران انجن کنت شاه آزمای
باندازه کچ قدر او کچ خواه
با نهم رساند سرم ز انجن
یکی کم زمین دیگری از تو پیش
اگر آفرینت ناکنت به
چرا زیر بالا دراری بکار
سردمی به که بالا بود
خرونده را بار غنوت بکار
و با چشم پنهان کار از نوی
به چشم روشن شود در کار
بجان باز بسته پیمان او
شدی بر سه گاه در جنگا
به هر زمانی و هر هستی
دران رام کرده کم آرام کرد
خوبی و در سنگ و درم کرد
که هر روز نو بازی نو کنت
خیالی نماید بر یکی دیگر
و دیگر که نه شد صورت دور کار
مانا که عالم همان عالمست
که یاران زیاران نمایند باز
که او رنگ شان نشه جان
فلکین سبب اوشان باز
جهان جمله در زیر غم داشت
کران طالع آید خیمه داشت

ز ستاد دستور خود را بخواند
بگردن کی چون ملک مایلم
جهان منم از روی روشن مراد
نباید که مارا شود کارست
جهان را چنین در در سایست
مان ملک اداری از قنیه دور
برای که دستور باشد خرد
ترا از بزرگان بسندید ام
که فرمان روا باد شاه جهان
حسابی که فرمودی ای پست
جو خواهی که بر کارش آوری
جهان قنیت ملک ادوی
طوت دار چون شد فرمان تو
درین بوم پیکان کم کن وطن
که بر ملک این خانه دعویست
زمین عجم کور کا کیمت
جو آیی نوی کشور خویش باز
بر کشوری بادشاهی دست
که ترسم و کرباره ایرانیان
جو یک جدا گانه شای کنت
جو دشمن برادر و بیاراج دست
بجزن دیزی شیر یاران کوش
کیش تیغ برخون کس بی دروغ
کم از تو که کمر داغ و درد
جو دستور ازین کون بخواند

سخنهای پوشیده با و براند
جز افغانی کردی نخواه و دم
بجز من کم که در کشتن شتاب
سبب نماید از آب دایم دست
وزین کون در در خط مالیت
که مایه بر باشد بوز
کنه اداری اندیشه نکند به
بچشم بزرگی ترا دیده ام
بزمان او را کار آگاهان
کس از پیش پنی نیاید کرد
جهان بطور خط خویش آید
وزان منت هر قسمی با کسی
طوت ماطرت ملک تان
کمن خروشتن را به دایست
همان خانه محبت با کست
دران بای پیکان دخی پست
کمن کار که نامه بر خود درار
طلبکار جارا بجای دست
به نند بر خون دارامیان
ز یکدیگر ان کینه خوامی کنت
بدین جاره باید بدو راه
که تا فتنه را خون نیاید بوش
ترا نه خونت با خنق
کم آزار یا بد کم آزار مرد
سخن کار که شد بد رفت شاه

بجزن ملک ایرانم آمد دست
به چشم که در در افغان جیت
ز روزی و روزی در دستم بودم
به اندیش که در تخت ما
تو نه از پیمان شوی را بجای
همان روشنگر را کویاوی
نیاست کای را دیوین داد
ویر از سر مندی را ی خوش
زمان تا زمان قدر او پیش
بر خنده شلی که فرمود شاه
شاید یک تن جهان داشت
جو قنیت خدا را کنی دام خوش
جو ملک تو شد خانه تهمان
تو توانی امن ملک داشتن
درین مرد و بوم ازلی سدی
درین سالها کایمی از کرد
ملک زاد کارا برادر و جبر
طرفا بشان کر فاکت
در اندیشه شکر پیمان و دم
از شغلی ملک خود هر کسی
و یک کین میگیر بر سج بوم
بند از خون کردن کیشان
جو خوش داستان خوان
کم خود نخواهی کم کس کیم
جو کردن سر طشت کین

نخوام بکجا شدن بایست
ترا تا از من در افغان کیت
که است اسواری ازان مردوم
بنا راج دشمن شود رخت ما
بسندیده باشد تو رنگ رای
بری تا شود کار ان خرد است
نیازی زمین نموجو نیکی یاد
چنین کنت با کار و مایه
غرض با تمای و خویش یاد
مگر بدم در سر عجم ز راه
م عالم ان خود انکاشتن
ران قیمت افتاده ان نام
بدو باز که از بکر عماران
نه روانه آره بکشد اشتن
ز روی مد بکشد اسری
بر از جهان نام شای بلند
که تا بر تو بر و ز کرد و سپهر
بر سو یکی را طوف دار کن
خرابی در آید ران مردوم
خداوند فراغت روی بی
سر کینه خوانان کیشی دم
جو خون سیاهش نماید نشان
که بر کار آید نماید کند
همان کی را و هر که میبر
غراب سیه خایه زین نهاد

مگر نموده چو در باستان
کتابخانه یاری هر چه بود
چو آن و ستاد و بار جهان
بروز و شنگ را بر آید
ز شاه جهان در شنگ یاد
چو نه نامه شد کان کو کشتاد
ارسطو که دستور درگاه بود
نگارین خوش را با زویش
بیا ساقی آن می که خست بر
سپارک بود قال فرخ زون
بلندی نمودن در افکنده کی
چو شمع از درون مویک خوش
کلید آرد از تنگ سنگی بخت
ز به باد زن فال کان بود
ز مارتعه بر کار انداختن
الای پر و پخت یارم تو باش
خبر می ده کان جهانگر شاه
سکندر که فرخ جهاندار بود
جهان که جزو کشته آمدش
و که تر ببلو زنی را بکشت
زمانه چنین خود پند صواب
ز پر کار چین تا خط قیردان
وزان تخمنا کان بود و کز
ازین جسی که جندین را بکشد
منزلهای عرب خوانده بود

بدین طشت و خایه ز این
اشادت جهان بود کارمند
زشت از زبانی بدیکر زبان
سمان دختر و کو هر غایب
صدف در شکم در شهر آرد
سمان بر که کو هر نه نام
پیو بان بلیب شاه بود
تو آیین دلش را بر شنگ
چون من کی که کشت خست
برون شورش و دل افروختن
که آسمن بی خرد از تنگ
که بر باد تو اصل به بود
ز کار آفرین کار ساختن
ز پرده دران پرده دارم تو
چو بر زو بگردون هر بارگاه
شب زو در کار سپه آرد
مگر دانی بادل بسند آمدش
از به تهری را قوی کشت
که این را کند خربت از آفران
بدرگاه او کشت قاصدوان
فرستاده می یکم باین و زب
سری چند زو آسمان بر زمین
دران آرد و سالها ماند بود

جهاندار فرمود کاه و زیر
سجدهای سر بسته از مردی
چو دستور آمد بدستور شاه
بر زمانه جای بکشد
چو مویک آمد چو بان برین
نهادند نامش بلی ز عهد
ملک زاده ادر خرام خوش
بر آرد و دیگر این چنین صد کار
مگر بوی راحت بجانم ده
چو عاجز شود مرد بهار کمال
وری را که در غیبت نه امید
هر چه از تو کردی که تو به شوی
درین پرده کائنات یاری
که زنده است غرای من
همه عالم از خرو و داد
بناز جهان بر سازندگی
نیاز و کس از کس گشتان
و که بوم تهری زدم کشت
سکندر که کردان عمارت کردی
و شیت طلب که در هر روزی
جهاندار فرمود که در شنگ
خدیو جهان در جهان ناخن
کچون بر عجم دستگاش بود

برودی شست ابر بر بار
ز هر کجی ساخته دفتی
مگر که دو اسب سر و دم
پروان زمین راه برداشته
کران با که مرشدان ازین
بر زمان اسکندر اسکندر
می داد چون جان خود پرور
زور و ده خاکش سر انجام کار
ز محنت زمانی آمانم ده
نه بر رخ زدن بلک شهر خزان
فرام شدن در بر اکنده کی
ز چارگی در کرد و بنال
بخر غیبت آن کس نه اندک
چو کوی کنن به شوم پر شوی
اگر پرده کز نیازی پاست
که نشد زیب و زیور آرای
نخوردند یک قطره بی یاد
نویسی زو جز نوازندگی
پدید آرد به ایمنی را نشان
ازان به یکی تهری دیگر نه
کجا تا کجا سد اسکندر
ز نهار خواهی زمر کشوری
نوسند مر جانی را جواب
بر آراست عزم سپه ناخن
عرب نر مندوی داشت

دقت سکندر بر زیارت کعبه
و گرفتن ملک عرب

چو ملک عجم رام شد شاه را
سران عرب از افشان او
جهان ناخست بر لشکر تازیان
بخر خرد و نهایی بایستی
هم از تازی سببان محو آرد
شتر نرم فاقه هم سپه اک
زمان تازیان از بی جا
سرمه بادیه فرش اطلک شد
قدم بر سر مرد عالم نهاد
طراحی کرد و خست کن کزیر
بران ایستان زو خروشت
چو در خانه داستان کرد جای
چو شرط پرستش بجای آورد
بریده و آرد جزا و کان
چرا کار ازین فرودشت
بار من در آتش برستی کنند
دو الی بنام آن سار و لیر
میراده بر باد او میوزند
جهاندار کین روز بازی شید
را کنگه ازان راه دوم بیان
دالی سپه دار ایجاز بوم
روان کرد و کعبه چو کار آگاهان
در آمد زو کاه و بوسید خاک
نوازشش کردی را بود راه داد

بلک عربی نه بجهان را
سر آرد بر خط فرمان او
کرو تا زاریان ز دیان
سمان کو شسته ان شایستی
هم از تیغ چون زمر آرد
شاید چون کرد و کرد و کابک
کشیدند حلی بدرگاه او
زمین زیر پا قوت شد نابید
بسازد کز نافت عالم کشتاد
بر آورد و شد خانه را طلقه کرد
خرینه بی داد در پیش را
خداوند را شد پرستش نمای
ادیب عین زیر پای آورد
ز زمانه و آرد آباد کان
کروان بر بوم را باز بست
در شاه را زید دستنی کنند
برارد و روان از تنی نه شر
خراج ولایت بدو می پرند
سپه را از آرمین بیابیل کشید
برستیدن آتش موجدان
سر نه با آسمان کنت راز
چو که شد لشکر شاه روم
بر رسیدن دست شاه جهان
دل از دعوی دشمنی کرد پاک
بیزو یک تختش وطن کاه داد

بجز و بار با کج زو بر گرفت
چو دیدند پرودی لشکرش
بر منبری کو عیان کرد خوش
بماند از دست نهایی خوش
هم از تره خطی می ارشش
ادیم و در کتخنی غریب
جهاندار کان دید بکنا و کج
سوی کعبه شد رخ بر افروخته
نخستین در کعبه را برود او
درم دادش بود کج زوان
همه خانه در کج و کو گرفت
و کرد و در آمد ملک عراق
که شاه جهان چون جهان نام
بیج توان بوم زو دیگر
در اینجا کرد دیت عالی راز
دلیران ارمین مرا خوا داد
که شته نیارد برو تا خن
فرشت از آلاش ان بوم
وزانجا شپو چون را بجای کرد
بر قلعه کرد و سپه نام خوش
دو الی کعبه بر خاک رخت
بسی کجای کرانای بر و
سکندر جهانگر کیتی زور
بفرمود تا خازن زو خیر

بهرم پایان زو اندر گرفت
عرب برکت زمان پرش
محش زل بر دند و هم پیش
کشیدند بسیار کجی پیش
سیانش چون یافته پرورش
هم از جنس چو مر از جنس
بجز و بار ماکت با نوت سنج
حساب میامک در آموخته
بیای پرستش به چو در راه
بنا صند خوش را کرد و یاد
شتر و دانش کاروان کاروان
در و بام در شنگ غیر گشت
سوی خانه خوش کرد و آفاق
سم را ز عالم تنی دام کرد
چرا ماند از شام تا دیگر
که از رم دستم نیارد بیا
مگر بسته بر دم و بر راه او
ز ما خوا این ملک پر خن
بسند آمد ازین شتر دوم
در کین را بجایان باز کرد
کلید در قلعه برود پیش
دل روشن از کینه شایست
کبکچه داران خرو سپرد
چو دید انجان مردی زاده
کند بل بالا برو کج ریز

شیر و از او طاعت شام را
جان کرد و کجور کارهای
ز طوق زود تاج کفر نشان
شستابند و ترشد در آن بندگی
بخرو بستی جان خاص گشت
وزان خرم آید وینو بخت
جنین گشت که بید و ستان بر
تا شاکان رفت زان چرخ
جواز مرغ و مای می کرد جای
پاساکی آن کی که جان پرور
خوشا ملک بود که اقصای

برای از طوق و از کوشش
که فرموده بودش نه نیکو
شد از سر و از آن کردن
سرا از شد و سر افکنده کی
که از جلد خاکیان در گشت
شد از خرمی چ باقی نشت
که تکیس از و شد عارت نیر
عنان کرد بر صید صحرای
بنو شایه بر دغ آورد رای
جواب دان تشنه داد و خور

سید سکندر بلک بر دغ

ز سران لب بهاری و ده
نیای پی تپی برده و پید و سر
همه در و ناز و نعت فراخ
کسوف بر دغش خواند آموزگار
زمین کر بکاوند یا بنده کج
تو کوی در و در غفران گشته اند
دستی و دیباش را یاد برد
نه پنی در آن پیشه خبری دیگر
از آن به بود استین خاطر
که سالاران کنجدهان کهن
جو آموی ماده ز پی آسوی
که بسته هر یک بخوی جو یا
در خند نزدیک بودی برش
بکند بانوی فارغ از که خدای

دو زینت بادشاهی تمام
بر کشید سینه را سکنه ری
زیر و آن بی آفرین کرد یاد
وزان بس همه خد متش بر کار
فرزنده شد چشم نه چون جفا
اساسی نهادند بر دم دوم
جو آورد خوش ده انجام بخت
بصید افکنی راه درمی نشت
بر مری آمد بد انجام فرود
بمن و ده کی خوردن آخر ختم
نه از بهشت پیکانی دی
جواب ارم خاصه بلای سید
فرشته از خاکش آوردن
اگر شمر غمت بیاید دوست
زمانه بی کج دارد همان
بدان خرمی کستان کجاست
خیالی نه چند بجز خرمی
وزان یار ز کس در آمد خبر
نه از دانه کرد امن عدل
ز نو زیور بخت آن گاه
موسال با غرت و نوش و ده
فرشته منش بلکه فرزند خن
غلامان شمشه زن می نر
بیدید بر حردان نیازش نبود
وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او
سکندر جوشگر بکشد
بر سید کین بوم فرخ کراست
زنی از بی مرد جالاک تر
بردی کس در میان آورد
غلامان مردانه دارد سپه
سرمایستان به بالا جوهر
ز شسته در ایشان نه چند دیر
نظر طاقت آن ندارد ز نور
ز بس ز دور کردن و کوشش
نه از دغ زیر پر سپه کین
که جیس پرده دارد نشت
سرای ملک کانه دارد بلند
ز بس شب چراغ آن که تا کج
عروسانه او کرده بخت جای
نه نشت از بس سیدن کرد کار
بر سر کاری که دارد نشت
بدان خانه آن شمع کتی نور
ز شب فارغ است از بختش
روزند از پی او یاران او
نه این داستان را بیدیده
زان جای مرده بار و جام
پرستش گری را بر آست کار
برون از بی جابری کین
که گز از میره بسیار چرخ

نیده درون در سپه او
سر پرده سر بر زیا کشید
که امن تهمین برده بادشاه
کوسر ز دریا بی باک تر
قفاخر بیل کین آورد
ولی روی درانه چند کبی
ز بستان هر یک شکر خورده
در چند افند ز بالا بریز
که چند دریشان ز نزدیک
لب ز لعل کانی و دندان را
رفتی بجز با ده و بانک او
مردوز باشد عمارت پست
بساطی کشیده در و از چند
شب چون چراغش در شب
عروسان دیگر خدمت بیای
بجز خواب خوردن ندارد کجا
نخبد در آن خانه چون نشت
خدا را بختش کند تا روز
نه روز از تماشای جان پرور
غم کار او کار داناان او
تمای آن نقش نا دیده داشت
بر آسود و انجای شد شاد کام
بانه از به پای شمشه مار
چه از بهر مطلع چه از بهرین
ز شمع و شکر خور و از نیز

هر جا که بکار فرمودشان
در آن خرم آید وینو بخت
نموده کن در آراسته
قوی رای و روشن دل فرار
کله و ایش است ادی کلاه
زمانه من سینه سیم ساق
کجا قاتی یا حوریت نرم
درفشده هر یک در آراغ
بکوش کی کاید آوازشان
خاتم جافون زده خوانده اند
زن باک بخوند زمانه روا
ستم خانها در و از قطر کلاخ
ز بجز تختی بر انکشته
شینه بران تخت مر باد
شب روز با با ده و بانک
زن کاروان با هم کلاخ کج
در خانه دارد و رنگ خام
بمندان سر بر در خواب
شب روز ازین کونه دارد
مرد روز او با پری پیکان
شستن کبی دید از آب کلاه
جو نوشابه و انت کار کشت
در ستاد زنی سر و آرا
خورشهای ماه شگ بری
می و نقل و ریحان مجلس

فرینه ترین کاران بودند
فرمانده جیران بکشد
زنی راست یا و بی خواسته
بسکام سختی رعیت نواز
پهلو او را نه چند سپاه
بیکار با او کند اتاق
بر اندام ایشان بجز و نغم
جو در روز خوشید و در حلق
سر خود کند در سر نازشان
کز اثر بخت جدا مانده اند
برایشان فرودست دارد هوا
بران لسان کرده در ناز
بجز او که بر و بخت
کند مشک به آفریننده یاد
تا شاکان زیر چرخ کبر
ز طاعت نه برتن خوشی
شب بخار و ده ماه تها خرم
که مرغی سر برود آورد سر آ
بروز اینین و شب انجمن
خوردی با و از را شکران
بکوسر گری ترا کیمیا
بنال مایون در آمد ز راه
کمریت بر خدمت کار او
طبقاتی شگ از پی دست
کشیدند ازین ز لبا چند روز

جدا گاه نه از بی مستدان
پا ساقی ان ساغر جم بمن
ملک را بدید امان و نواز
بدان تا خیر یابد از راز او
قد مگاه او بنگر و ناکجا است
پرستندگان زان خبر یافتند
رسولی رسیدت یاری و شهنش
بر آراست نوشابه در گاه بار
برآمد و کمر مشکین کند
در آویختن منشی پرشت
و کیلان دیوان در گاه او
که نه و تمشیر بکش و باز
پراخ و آراسته ان بشت
ز تابند با قوت و زخند لعل
زن دیرک از سرت مسان او
در دینک یه از بزمندگی
چونکه که کرد بشاخش
نور و زنی منت خرج بگوید
بکره از سر صبح بر وی بدید
درو و پایی رساندش منت
جنس کنت گای بازی بکند
ز بوی نندیدی که تو شندی
که از من بدو کس ناه آوری
چون ره بدین ملک سانه
بمیان و میوه ز پیچ و می

در ستاد مرد روز نری کران
یده تا بر دویان غم ز من
رقن **سکندر بر سولی بسا رکاه**
نوشابه و شاختن سکندر
حکایت در وقت است در
بر یابی خویش شتافتند
پیام آوری جو ز شسته خوش
ز در گرفت آیین راه را
خودشت بر کمر آگین کند
گرفته زنجی معبر بدست
نموده آشتن ان زمان راه او
برم و سلطان بر پیش نماز
بساط زین کشته عیبر شست
خرامنده را آتش کشت خل
در ان و ادوی شد مرسان او
که از نماند و سکندر کی
ز تخت خود آرام که شاخت
بی داد و پرتاه عالم درود
که بر قتل تو ست مارا ککید
نوشته ده کی که بر دی او
ز نام آوران جهان برده کوی
چه پدید آمد که دشمن شدی
همان به که سر سولی را آوری
برو سایه دولت انداختم
بتل و بر جان فریم و می

در بس مرد و میهار ان زن نورد
جوستی و آرد و دلم را بخش
رقن سکندر بر سولی بسا رکاه
نوشابه و شاختن سکندر
برم و سلطان بر آراستگاه
نمود و بکر که شاه روم
ز شسته تا قدم صورت بخرد
بری جده کارا بصد کوز و
در آمد بجلوه جو طاه و سلیغ
بر نمود و کاین بجای آورد
نوشته ده از در آمد و لیر
نمانی درین قصر زنده دید
ز بس کوم و کوش کرد گشتن
مگر کوه و دریا هم تا ختند
که این کار و ان مرد آهسته را
ز سر تا قدم دید و شریار
خبر یافت از سکندر است
پرسید و رخساره پر شرم کرد
نمود داشت آیین آناه کان
که شاه جهان و اورنگ نام
سوی یکی روز نشا فتی
که با تنی از تن من تر تر
به رکاه من خاک سازی کنی
که چون پستی به رکاه من
بیز زنده شد آنچه کردی تخت

در بیان بر زبان مرگش می نورد
برایه زبان ناله با خروش
زمان تا زمان پشتر شد نیاز
نه چند در ان ملک ساز او
سوی نین شد فرستاده وار
که ز فرقی یافت ان مرد و بوم
پدیدار او فرود آید و می
منت از صفت از ان و نواز
در فشان و خندان جو خوشی
نوشته ده از در آوری آورد
سوی تخت شد چون خرامنده
بشستی سرای فرینده دید
شده چشم پهنده که مر فشان
مگر جو را بجا بر انداختند
جرا هم خدمت یار و بجای
ز رنج و رنج و عیار
نشت سر تخت را و خود
نخستین نمود و آردم کرد
نمود داشت آیین آناه کان
که شاه جهان و اورنگ نام
سوی یکی روز نشا فتی
که با تنی از تن من تر تر
به رکاه من خاک سازی کنی
که چون پستی به رکاه من
بیز زنده شد آنچه کردی تخت

مرا دیدن تو بر چنگ و رای
شنش چه بکند و پیغام خوش
که با آفرین بر تو شاه و پسر
سیانچی شاه آناه و
و بسکن جو شسته تیغ بازی کند
مرا خواندی و خود به نام آمدی
جهاندار کنت ای سزا و تخت
مرا چون نهی در عیار کسی
سکندر چه کسی جان کیست
دیگر یاره نوشابه و شمشیر
سره میاور درین و ادوی
نوشته ده و رانسان و
در آید بقدی خون خوار کی
جرا بش خین داود و دلیر
را با پیام بزرگان جنگار
و کرد میانچی دایسه آدم
چه پیغام شد با تو کردم بدید
بر آشت نوشابه زان شرم دل
که با من چه دوست کشیدت
یکی گوشه از شنه ان حسد
اگر بکرت چندین شکش
بیز در صورت خویش دید
بر رسید شد رنگش در جگاه
به و کنت گای خرم و کامکار
ز امن کنری پرستنده ام

سایون تر آمد ز فرمای
بامید با رخ سر افکنه پیش
که پیغام خود خود کند و می
فرستاده تی و رسنه ده
سر از تن او سر فرای کند
نظر نکت ز کن که خام آمدی
بروشش کن جز زمان بخت
که باشد چون بسا نشانی
که حال پیغام او او بست
ز نوشین لب خورشید بکشاید
که پداست نامت بنام آوری
که با ما بقدی برادر نس
بخش که را باشد این یار کی
که نایه ز رو به پیغام شیر
تصرف دین پرده پرده او
نه از رو به زنده شرم آدم
زمن پرده قتل را با ککید
که بر شید خورشید را زیر کل
یکی روی خورشید پر شست
به و داد کین نقش بر دست
باروی خویش آساز او شش
ولایت برست به اندیش و
به روی خود برده خود را بنام
بی بازی آرد چنین روزگار
هم انجام انجا یکی بنده ام

جهان کن که تو را بسکام با
بباخ نمودن زن و شمشیر
جهان آید نام در دل ای سلطان
پیام تو چون تیغ کردن زنده
ز تیغ سکندر و جراتی سخن
نوشته ده آیین ان پیش من
سکندر محیطت و من جوی
دل خود ز به عیدی آناه کان
به رکاه او پیش زانست و
کزین پیش بر دوزی پیش
بیامت بکنت نامت بک
نه جباری خویش اکم کند
جز نیم نشانی بر شید بشت
اگر من بکتم تو نام آورم
اگر ندی ز پیغام مت
در آیین شامان درم کینان
جوایم بزمای کنش بران
مجا بار ما که و شدم کم خیر
بر نمود کار و کمرک دوان
چنین نامشان و رخ کینان
سکندر بر زمان او ساز کرد
سره درین کار نامه صواب
چو دانست نوشابه کان نند
بینه شش و مهر مرانش دوان
بروشش تو زان نمود تخت

خرامی سوی دور که تسد یار
نه با شریسته بکش و بسند
که با این فرد سایه خروان
که از نه بکین تیغ بر من زنده
سکندر تو ی جبار و خوش کن
ز منی طالع دولت از من بین
نه تهمت سایه بر آناه ب
و دین خود بر شاه را یاد کن
که او را قدم در نجه بایست کرد
بنا راستی بکر گای پیش
نمونه کن شرم در جرم کرک
نه پیش من بشت را خم کند
که در ای باشد آید بشت
سکندر نیم زو پیام آورم
تو دانی و انکس کین نیست
پیام او را ان ایمنه از زبان
که تاره نور دم سولی نواز
زبان کرد بر باخ شاه تیز
خیزی بر و پیکر خنده ان
درین کار کار از انی حشمت
خیر نوشته ز من باز کرد
زده ماند بکمار کی در جواب
مراسان شد از ندی او بیز
مان نماند را ناه خوشش دوان
که نانش من بر تو کرد و دست

که که زخم زنی غیر مستم
جو بر جوشم از خشم خون تنم
ز مردم مکش سوی پیکار خوش
تو آنکه که بر من شوی ستیاب
در من هم بزوی خود و باده که
که بر غم آن که خوی کند
ز من و ستان تا پایان دم
بدان تا دشمنان اقلیم کیم
جو اند صورت بنویک من
جو که بید نقش فلان باد شکست
بدونک بر صورتی را قیاس
شب روز چهاره سازی نیم
ز من نقش کان یا فخر بر بند
جو کنت این سخن با شنیده دیر
نه منی دو شاست شطرنج را
خود سانه بر گری زشت
بدل کنت کین کار دانا است
دل زن نباید که باشد و لیر
ز ترا ترا و بود و سنگ زن
جو خوش کنت جسته بارانی
و که بار کنت این چه که بود
بجای چنین دلبر در بان
نوشتم و گریخ جو پیکار کان
معنی جوی را که کوبید سر
جو در طاسی خنده افتاد

ز کار جهان غیر مستم
در آب آتش آنکه نم از دوق
کرنده من با گرفتار خوش
زنی چو راه داده باشی جواب
تو که بک سرای من سرز بک
بکوشد بجان و تراب بک
ز ویران زمین تا با باد بوم
ز من صورت هر کی بر جسد
در و بک درای یک من
پذیرم که آن نقش نقش راست
شام که مستم فرات شاس
درین پرده با خود بیازی نیم
خیال تو آمد مراد لبند
ز تخت کراغی آمد بریر
که بر مدلی تو کند رنج را
شسته را کنت آیین برت
بزمک مدلی لشع شربت
که حکم بود کینه ماده شر
بود سنگ تران ترا و سنگ زن
که یا پرده یا کور به جای زن
شکایت درین پرده که بود
که زیبا ترست و شرین زبان
نکرم ده در دم دیوانگان
زنده خنده بر بک و بک
را مانده را جاده باید زور

منم شرم زنی که توی شرم
کندگاه شران در دم دماغ
منه خارا تا منی بخار
من از تو بحسم به شکام کین
جنین آمد ست از نشان پر
تم که جسته از نینان شر
ز ستاده ام سوی هر کزنی
نکارنده صورت از مردیار
که اخرا هم آن نقش را دوست
بسن را نخن باقی فرق سر
ز من سال خورده و در تازان
ترا و می هست روان میکنم
که با جان بهر آشنایی من
فرو مانده شد و دران و سنگ
برای چون از تخت خوش
نه از شرم آن مای چون
زن ویر دل کین چنین کند
زنت از زمان نایه ان درلی
زن آن که پرده پرده بینان
مشو بزنی این که زن بار است
بنی در اندیشه و نوش ده
کرت دشمن کینه در یافتی
آهمن جو تنها کند ترک از
معانی بر که دل اکتیم بزند
ازین جاده اگر بکرم با خوش

چو ماده جزو شرف وقت بزد
ز پید نسکان فردم دماغ
را مانده شایان شوی رسکار
شدم قایم انداز روی زمین
که با بایع ناداشت کنتی کیم
دل خست غافل ز دشمنان دم
فرات شناسی و صورت کرد
سرد انجام زد من آرد بکار
ز من کس که این از که داد و شد
کارم بر صورتی بر نقش
بکرم بدان صورت اندازان
بک سکنی خردان میکنم
بر آردم خیزد کوی و من
که یک کنت رابر تابه و شاه
فرو و آید و خدمت آرد شش
جو ز آید از دنگ می شد بک
فرشته بر و آفرینا کنت
که کرد که باید مرا خسر می
که است که پی برده افتاد
که خسته به که که که آشت
در افتاد و تن را زرا جوش
بخوریدین جبر با فتنی
بند و دیو را دست کرد و در
که بر که چون توانم کند
کند و دم اندازد کار خوش

شکبای آرد دران رنج و تاب
پرسیدش از دین بانی یکی
درین بود کایز و مایشان
جو فتنی منشن را بایکد کشتن
شکسته کی دید در مان خوش
ز من که آرایش خوان کشته
نهادند بر کی ز غایت برون
سمان تو و منکر آسمت
ز بس که کاه و مانی جو که
مصوص سراسی در میان نفر
ز لودیه خشک و علای تر
بدان از پی خردنگ بخت
یکی از زرد و دیگر از لعل پر
بشکست ز شای بکشتی است
درین صحن یا قوت خوان دم
طعانی بیا و که خوردن تران
بر از پی سنگ تا خورده فی
جو نا خوردن اندامین سنگ
کسای کین سنگ برداشته
ز پنهان ان زن نگر کوی
سخن خوب کنتی که جو مر است
را که مر می که بود به کلا
جو باید بخوان جو مر افروختن
و لیکن جوی نیم از رای خوش
ز پند تابی نوری پیش بین

خیالیت کنتم که نیم خواب
که خرم جرای و غم اند کی
دران ترک روشناش داد
نشان آتش ترک را جوش
بشکم دولت کند پیش
سیح خورشای الوان کند
ز من بختی بخت از جند کون
جو کینه بر و کرد ما ریخته
شده در زمین کاه و مای ستود
ز یاد ام و بسته بر او و من
ننگ آمد و سنگهای شکر
بساط ز آکنده بالائی تخت
سرد و دیگر زی قوت جارم دم
بخور زن خرنه که در شست
موسک شد سنگ اجون خرم
بر غبت بران دست که توان
کسی و او رهای مکر دنی
در و سنگ کانه جیازیم جنگ
بخور دند چون سنگ کینه شد
ز ناخورد خوان کرد و دست
جو مر بخور سنگ نارد بدست
ز که مر نیاید تی تیج شاه
مراجو مر اندازی آموختن
سخنهای تو مست بر جای خوش
زده سک بر زور جو زور من

ششم در من بسته سوی ام
جنین واد باج که عریض
بسا قتل کار نیایر یکله
جو زمین در یکی کنت با خوشن
که بسته نوشابه چون جاکران
کیزان چون شمع بر فاستند
ز قاق سنگ کرده که روی
ابا نای زشتین غیر شست
ز مرغ و پرده روی رنگ بساط
زین صاف بالوده و طر سالی
نقش کلانی کل شکری
نهاده کی خوان خوشید
جو بر مایه دستا شد دراز
بوشابه شکست کای مادی
بکوه خورده آدی سنگ
بکینه نوشابه در پیش شاه
بچری جیایه سر افراختن
درین ده که از سنگ نایه کلاه
ز نوارده خرد سنگ آرمای
بوشابه کنت ای شرباران
و یک آنکه این کنته بودی
ترا کاه و خزان پر از کرم
ز دن خاک در دیده جو مر
نزار آفرین بر زن ننگ ای
جو نوشابه ان آفرین کرد و شش

بر و نازکی رفت خون نوبهار
بنم چون توان بر زن از لایه
کشت یزد ناک آید به پید
م آخر به تسلیم خود و او تن
بزم و نمان پری پیکران
ملکانه خوانی بیا راستند
ز که سر برده ناکر کوی
خبر داده از خرد و مای شست
بر آورده پر مرغ و از انشا
بسا مغز بالوده آمد بجای
طرز و نشان از دم غمبازی
بر و جاکار کاسه ز بلور ناب
دمن بر خورش و راه بکشت دایه
نواکز خرن تا نمانی خجل
طبیعت کجا خواهم این کرا
کون سنگ در کلفت راه
که توان از ان طوطی خواست
ترا سنگ بر سنگ بایه نهاد
بک سنگ شربانه جیای کای
به از شرم و ان بوش و توان
که کوبید جرم نجستی تخت
ملاست پین تاکر او جوت
مخانه یا قوت اسکندی
که مارا بگردی شود و رمای
زین راز لب که دیاتوت شش

بر خود کار نه خوانای خورد
ز خدمت نیاسد و چند کشته شاه
بزم خود تا شام و شربت و شربت
شب از روز خفته و چون کوی
شاه آسایش خوابی کایست
مرا از خواب نشین برآورد شاه
پری جره نوشا به خوش
کیزان جو پرین به پیش
پری رخ کرجن کشتارید
ز بس نوبتهای کمرنگار
زده بار کای بر شمشیر
دقیبان بارش کشتارید
که در کم تا بهاران و سر
بمکشته باز پیش و در جنت
زمین برود و آفرین برکت
عروس جنازه نشاند از پیش
نشسته راجون دل آیکای
تختین و طاب نشین شربت
نماد خوان انکسی پی درخ
حرره ز فاق و پر دینی
ایامای الوان ز صد کوشش
می تاب خوردند تا نم روز
پری پیکرانی بدان دلبری
بدان لبان کنت سالاروم
برم فریدون و آیین کس

سرمش و انهای نادیده کرد
ز خوردن برآورد و شد سوری
بد و داد و شد سوری بزم کشت
جراحی برافروخت شمع بر
دو لغتی دران جاده و رایت
یکی مجلس است چون چکامه
بنال مایون برون شد ز شربت
ز تارک برآمده نادانش
چنان در جهان خیل و خگاه
کی برده برده برده یار
سروش زویش ازیم نایب
در آمد بویبت که شریار
کشته جانی و پر دین
نیارای جنبش آوازیست
در دمانه ان شرم و آن
عروسان دیگر قرار سرش
اشارت جان رفت با بنای
زین کشت خون حوضهای
کرا بنده شد که غیر هیچ
جو به تاب بنده از روشنی
نموانهای زمین نماد پیش
جوی در ولایت شد آتش فروز
نشسته تاب برایش کوی
یکتاب نیاید سوری
ستانم داد و دل زودوی

نخست از سر بانشی برکشت
بوقت شدن کرد و بانشی عهد
بران دستکاری که بر دوش برآید
بنادان ان کوی زمین سپرد
برآورد و تا محمد بر دیده
که خورشید نارنج زمین پست
چرخشده مای کوی در شام
روان ماه رویان بر شمشیر
زین بر سامان زمین در شمشیر
نشان جنت آمد بهر کای شاه
فرآورد از بارکی بار خورشت
سران نشان دید پیشگاه
چنان کربس دین نور تاب
عروس مصاری جویدان حصار
بزم و خسر و کارداناب
بر رسید و بس مهر بانی نمود
که سالار خوان خوردان آرد
یکی جوی از ان حوض نوشین
ز سر لغتی کاید اندر شارب
همان کرده نرم چون لب خیز
جهان را یکی خورد از انان
نشاط ابروی بی ستان کای
جوش خوات کرم سپا آدم
جانت فرمان کفر و ابکار
که چون برافروزد آتش جام

دران باکی مانده خرد و شکست
که نایب و آرد از نوشا به جسد
و مانده و کمر و خرد و بیاس
بسا کوی زمین که بنوعی سپرد
سیدی شد اندر سیاهی پیر
ترنج فلک رابه در شکست
برایه ز شرف جو کرد و تمام
جونا بهد صد در یک کشتاد
مرا کشته کلکون و صحرانش
سرفروبی دید برانج ماه
زمین بوس شاه جانا خورشت
مرا کشته در سایه یک کلاه
شدی مرد پشند و از آب
بلرزد از ان در کشته یا
یکی کوی آرد چون آفتاب
بدان آمدن شاه مانی نمود
خورشهای خوش در میان آرد
ز خرد و شرف بنده و خواب
فرود کشته کوی از سرکار
کروخته شد که در کوشه
کران خورد و چری بران خوان
زیر دوی روی ستان کای
منش سر روی خوابگاه آرد
برایم بزمی زمای با
شوکار مانده نان خون شام

زمانی ز شغل زمین بگذریم
زمین را بحر و منسب کسینم
فرود زده نوشا به در بزم شاه
شاه از لبت شمشیر و دلشان
شب جشن بردان شب لوزار
بزم و شاه آتش افروخته
برود و می و لودهای دیگر
دگر باره در شمشیر آتش
نرا کشته ان بری هر کای
پاسا قی از یاده مای چار
بخش فریدون جو روز جم
جنازه نشست رخت خویش
نرا زده کای می و جام و رود
بدان فعل اسکندر فیلوسس
یکایک به کشت از شمشیر
برون رفته از جاده و آفتاب
ده دم فرود که چون چشم کرک
بنا به از ان آسوی ز
دمن ناکش و لب آیکبر
شده بیل و شمشیر لایح
بند زب و دوش فرود شاه
در دانتی چون کل افروخته
بشکین و کال آتش لارنگ
ز پی دمتی داده بهر خویش
منی از ان کشته بر جای جو

بم جان پرورده عان پرورم
بسر شوی شادی کلی تر کیم
فرودان تر از دهر و محسنا
کندی برآست غبر نشان
پری پیکر ان چون پری پیکر
برسم معان بوی خوش خنده
همی بر دشت آبشای سپرد
برآمده شد خسر وانی با
نرا ز شمشیر بود هر کای
نحاه کون کل پای چار
برار است دست مجلس تمام
مکر و التانی بمکان عودس
بمکشته یکوی آرماد
بمائی کفن سوری حوض آب
شده کار کینه دوزان بزرگ
نکته دخته آب ابر بکر
که آمد لب سبز و آبوشی
جو کیک دی قنده در دمن
که آتش فرود زده در بزم گاه
کل از شمشیر ان کستان خیز
در افتاد چون عکس کسینک
سراجش با نراج روس
بمکشته در دهر و بوقت در

فرود زده کرم چون کل کی
پری زاده کای بوسه دادند
جوشب و نور عین ساز کرد
به دشتی را بکشین کسند
که کاتش بر فرزند لعل
ز باوه جان آتش بر فروخت
جو کرفت سرودن بر لاجورد
چمن باز زنده شمشیر و سر
در بچاره کون باوه و لوزار
رخم رایدان باوه و کون
طاعت و آون کند
نوشته به راد و صفت مجلس
ای در شمشیر نوشا به چون شکر
یکی آنکه خود بزمه کار
سراسر و در کاه خورشید کرم
درم بر دهم کیده که و شخ
سری کوزن و لنگاه کور
درخت از یار آبستنی
صسیا بیل از دیده مال
نور خمار جو از کان بیکای
برار است از زینت و زور
شده خارا از آتش جو کل زور
آتش بران تر شمشیر رنگ
زنده و ستان آده جونی
سیاهی با زنده ران برده

بدان کوره از کل برارم خوی
پری آرم شاد و خمش ک
سرمه با زده سنگ ابا کرد
بفر آرد بهار سپهر بلند
در آتش نم از پی شاه نعل
که می خوارگان را در دشت
مهر سپید زاده و باوه زرد
خرامش در اید بیک و دزد
نشانده چاره و در دوی روز
نچاوه و کیم جو چا و کین
که شاه می سر از جهان نام غم
نشسته شامان مرا کشته
عروسان بکر پیش که در کمر
دگر در حرم که نتوان شکار
زین شمشیر و باین شمشیر
که بسته چون شمشیر مای
بیلوی شمشیر ان در آرد
شکم کرده بر کج و بستنی
ز نا عرومان روی پوشیده کل
بهر کوشه کل بر آرد و خوی
جو باغ آدم مجلس و لرب
شده خارا از آتش جو کل زور
جو با سپید بر بر ماه سنگ
بهر جو که ز در دشت خرمی
بدل کرده با شمشیر ز شمشیر

ز بهمن و ذی قعدة بر خون شده
بلای برآورده آواز خوش
دیری شکم رسته از بخت او
نشته جوار و اطلال فروش
بچار از پر شعله آذوقه
ز آتش کل باغ خشید بود
شکفته کل خورده خارب
ز تکه تکه کی که زده ساز او
جو بر کل تسخیر بر شاخ بود
اگر بای بط بر سر آرد جاد
در آن باغ مرغان پر شمشیر
بگر که ز خوردن نکت یافته
کباب تر و بوی جلای جنگ
منفی جو زمره بر آتش کوی
سرمه ساز آسکها زخم خسته
سکته ز رستی شده نم خواب
کسی کین تراوش نمیر بود
جو یک نهد از دور و روشن گشت
زده زبوره آرد خسته دار ما
ز جوش غادی نر جند
ز تکه تکه بای آب رنگ
برندی بکحل با قوت دور
جنین دیور نر که ز رفتن
بدانگاه از بهر و ختری
پری جره بان پری پکران

که آموش طرخون شده
صلوات داده در دم و خود
قلعه مشکین در انکشت او
ز خاکستر بر زن درج پوش
جو بر سرخ کل شمر غلوزی
کلیچ بر خزان خورشید بود
بدیدار تازه بگوهر کهن
به از زنده ز درشت آواز او
بر و کاه در ارج کاهی تیز
بر و سین بط زنده زیر زار
ز مریک و کون خورشید آمد
نکت از حرمت بگر یافته
ابا بای پرورده بابوی جنگ
صراحی در فتنه خون شری
بجز ساز آسک او بود تر
روان آب جنگلی چکی در آب
اگر راست خواهی سکته بود
نکت راه زمین در زشت
ز سینور و اطلال شرم بار
بدیدار نیکو به یا نا بلسه
در بصل و غیر زده ما وزن
به در زش از کوه کا قور پر
بهوشید و نشاء ترشت شاه
بر مرد و پرداختن زیوری
شده از بوی کج و کمر کران

بجین کرده سلاخی ترکتاز
باوه از آذوقه کی ترکتاز
سواد قلعه با بخت تر
ز بر بلا سمن تافته
سنائی ز دیگان آراسته
فرزنده کومر نکت بد
ترنم سده ای تهی بایگان
بدین زندگی آتش زنده سوز
بر بسته چناری برافروخته
تن بط بود و در خور آب کمر
سیاهان بر آورده بانگ کمر
شکر نوده بانگ دندان باز
ز دیمار با انچه باشد عزیز
بگلگون کلای دلاویز تر
محمده بودند یاران تمام
می و مرغ و دیگان آواز جنگ
بیاد شده آن شتری پکران
بر مرد و شانه تانیهان کج
کیزان روی خلا مان خرد
بسی از شک و دیبای نر
یکی تیج زین زمر و نگار
غار و استر بر آبی زار
بهوشید و نشاء ترشت شاه
بانه از کمر یکی چرخ داد
زمین پخته دادند بر شک شاه
بخم دلی بر گرفتند راه

مکریر طاسی کرده باز
کشتاده ز دل زمره و از دیده
بر آورد و بکشتن انگشت خیز
بجای بلا سمن تافته
بر کافی از پیشا خواسته
روغن مخ و عرقس میر بد
بیام آور پکت همایگان
برافروخته شاه کیستی فروز
بر و بک با لیده چون فاخته
جو بر آتش آری بر آرد نیر
سردی تو آمن تر از صد دوز
شکر خواب کیده دندان داز
ترنج و به و نادره مار خنینه
نشانه جهان از جهان در
بجز یاده کوه در میان بود خام
بتی مکت چشم انداز خوش گشت
جو زمره کشیده و طلی کران
کشنده از پی همان بای و ج
کوی آتش آبی توانه برد
کزایش خنده زده شود خوش
بر آورده از لولوی شرموار
غار و کشتن جلا زین کمر
جو ترشت خسته خورشید باد
بباشید و پوشیدی نیز داد
بخم دلی بر گرفتند راه

از آن کان جوهر کرای آمده
بن ده که سیاه حرکت ام
بر انم من ای عت صبح خنینه
ز آن روز و زمره که آرد بدست
نوا که که باشد زرش ز رنگ
جهان انجمن شده که در شمشیر
زاد آن خرنه فراوان گشت
که چون کرد سالار جند شمشیر
یکی روز بخت بر عزم کار
سکران با بیکان سپه را بخواند
شده از قله آذوقه ای خوشیش
بیروی رای شامستان
بر انم که تا جلا زمره بود
کنم دست جج سپه بایان
ز آن خورش دل بهر یام کمر
وزان کوه فرخ در ایم بدست
به یو یک دوام بهر یام کمر
چو کینه مر کس این داستان
بجا دهند بای تا سه نیم
کر اندازد از کوه مار بجانک
شده آسوده دل شده کفشان
غنی کرد و کشتن از کج
در آن پیش چینی خرد چیده کرد
کبوه و بصحرای سختی و رنج
زمین را شود میل شمشیر

که هیچ جوان باز جای آمده
که هیچ سخن را کلم کج ریز
که دارای دین را کینه زشت
زاد آن بود و زرش ز رنگ
که هم خنینه را هم خوش است
کشت آینه از آنکه دنیا گشت
ی چند بر باد و نشاء بدست
جسای بر آراست چون زنبار
کرای کمان مر یکی را نشاء
سنگها زمره دستی آرد شمشیر
جهازا به چشم کران نا کران
کبردم نکرد و سرم سوی دم
زخم سک و سرم سلا بایان
که آسن بر آسن بود کار کر
ز صحرایر با کیم باز گشت
کشم منته مرغ و ماسی شکار
ز دولت نه چید مر از داستان
که فرمان او بر سر افروشم
انینتم و در دل نیاریم پاک
زاد شمشیر کرای کرد بایان
ز کمر کشتی لشکر آه برنج
که لحظی ز چشم بد اندیشه کرد
سپاسش بگردون کشیده رنج
نخشی و تری و سانه قیاس

پاسا قیاسی ان شمشیر گون
مژ دست کردن سکندر با حکما در شستن عالم
بر زمین سخن که مر آرم جنگ
زاد بر مقصد و زیور بود
جو از زرقنای زرشپشته
شب دور خوش میخوردی
کزارنده عتده کمر گشتن
بر کان در یکانی دل فروز
حصاه یی جان زانچین کشیده
شده انچین کار و انان دور
که دو شمشیر در دل آمدن
سوی روم این مش بود جج
در آبا و دیوان شست آورد
بر و بوم و سر کینه کز رست
نخستین خرامش در کجگاه
تماشای دیای جزان کیم
به چشم که تا غم چون آیدم
زین بوسه و او بهر سپاه
بکر آب آتش کند جای ما
ز شاه جهان راه برداشتن
بسنجیده راه با بامستی
جهازا چون دید که کج تو
ز بس کج و کمر که در بار داشت
جو در خاطر آمد جها نجوی
بدانده جهاز کربت و بلنه

که عکس در آرد و بیا قیاس
بشکرت چون ناخنی شسته ام
سرمه ز رنسان در آرم جنگ
جو به شمشیر کی به آرد بود
زاد بر مقصد و زیور بود
شب دور خوش میخوردی
کزارنده عتده کمر گشتن
بر کان در یکانی دل فروز
حصاه یی جان زانچین کشیده
شده انچین کار و انان دور
که دو شمشیر در دل آمدن
سوی روم این مش بود جج
در آبا و دیوان شست آورد
بر و بوم و سر کینه کز رست
نخستین خرامش در کجگاه
تماشای دیای جزان کیم
به چشم که تا غم چون آیدم
زین بوسه و او بهر سپاه
بکر آب آتش کند جای ما
ز شاه جهان راه برداشتن
بسنجیده راه با بامستی
جهازا چون دید که کج تو
ز بس کج و کمر که در بار داشت
جو در خاطر آمد جها نجوی
بدانده جهاز کربت و بلنه

نموداد و سپید کرد که شود
بر چشم کسی حصار می کند
نیاید که ضایع شود و بچ او
یکی آنکه شران بکشد و سخت
ز فراموشان آلتی به
از آنکه در حضرت شریار
ز دوری آن راه که بچ جان
سپید تر با شاه فرمان کند
بدان تاج آید از راه دور
شاه این رای را عالم آرای
بفرمود تا هر که آید بود
چو آمد کسی بر سر مال خویش
ز سبزه دیگر در آمد بوم
ز بس که بید که می یافتند
کسی در سبکین برافروختند
که تا هر که آید باشد از دست
کسانی که از راه خدمت کی
بیایند و آن که بکشند
پاسا قی آن می که باز آورد
کسی که در تنگ نامی نه
ببینی جان پرورد نام خویش
بدان که در کز دستش
یکی جاده در تنگ نامی خویش
به از نام بگو و گرامت
مهری بجان نظر داشتی

براه آورد از آنکه می زود
ز پیشتر انجام کاری کند
شود و دوری و دشمنان کج او
که ز منزه ایش می ستاند
صد و سیر و ده بود با او بر
بسیار فرزند بود و اجیار
سخن را نه با جاده ساز جان
بوی را که کج می ستاند
ز هر تره جامی بر اندود
سپید را سلا مت درین نامی
نمان که بر دستش ریخ بود
بر آنکه شکلی ز اشک خویش
فرماند که اندران هر بوم
سوی کج بر شید نشاند
بکمر طاعت کش ساخته
از آن نامی که آید دست
کنند آن صم غار را چاکری
وزان کج بارنج دور آنگند
جوانی که در غار باز آورد
که آن درج باشد به پیش
ببینی که چای نامی خویش
به آنکه شکست و انجام
به از آنکه خوش گذشتی

ز هر تره از دود و سپید
ز دوری در آن زود اندیشه
سپاه از غنیمت کران باز
دیگر آنکه تا سر آید بچنگ
به آنجن سالی انجام شناس
بر کار از دوازده در خواستی
نوش جان آمد پیشین
ز هر که اسی بر کجند
که اسی که بر کج خویش آید
بزی زمین کج را جایی کرد
پراکنده هر یک در آن کوه
جان بود شب بانی و کار
نمان لشکرش و از بس کج
چو در خانه دم کرد به جای
مردن کج نامی که بود
هنوز اندران دیر درین حال
از آن کج نامی که در دستش کی
مکر و دود و دولت در پای کج
بمن ده که این مردم کرده ام
که در حلقه لاف غلامی اند
مکر و تنگ یا بهر انجام خویش
که نامت بر آید بچرخ بلند
فرستاده بک انکار
از آن نام بگو بی که سود
نظر پیش کردی با فدا کان

که ماند ز خون مرد آزاد را
که دارد و ده دور در پلک
بر سید چون کج بسیار
دوستی زنده تنخ بر روی
بد پر مهر شغل صاحب قیاس
کران کردن جاده بر خواستی
که شکیج بهمان کند در زمین
جلعی کند هر یک از خود نشان
نمودار شینه پیش آوردند
طلسمی بران کج بر بای کرد
بکلی کج پوشیده و خود پاکشت
که شد را که کون شد آموز کار
بدان کج بهمان نیاید تیار
ز شغل جهان در کشته بای
به اندوه دیر و دانه زود
بسی کج نامی که آید از آن کج مال
اگر پیش باشد و گرانده کی
که پایم فرود رفت از پنهان کج
قناعت بخراب غم کرده ام
درین حلقه لاف غلامی اند
مکر و تنگ یا بهر انجام خویش
که نامت بر آید بچرخ بلند
فرستاده بک انکار
از آن نام بگو بی که سود
نظر پیش کردی با فدا کان

کجا ز راه غلوتی یا فستی
نماند که بود و فروز جنگ
نمود که داور روزگار
بشتر باید جبار کشتاد
جو بحث مصلحت در دست
چنان از اران و او دیهائی
چو لشکر سوی که الیز راند
در آن تاخن کار زود مند بود
در آن در تنی جند و داشتند
در در میستند بر روی شاه
در خوانده شان و او در کبر
مان جاده دیدان خرومند شاه
بجز تنگ غصبان خرابی کنند
ز پرتاب و ناوک آنگند بال
نخواه بر کرد و او در شناس
شاه کار در آن مجلس نهاد
ولایت کشان کردن فراز
جل روز باشد که کی خور و خوا
چو دیوان بی جار ما ختم
شسته چو دانست کان سران
شاه از کج و کو هر بیدار
که از کوشه دران دین کوشه
بسی دی نماید از ج راه
ز غامان تنی جند همراه کرد
چو زدیگ غار آمد از راه دور

بجگو کشش و زبانی
که فرود و رافق کردی
بنعلیم تو دولت آموز کار
تو از تنگ مردان جباری
بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
کنده داشت باغی بفریخت
به نهایت نابی انشان
ریش بر کمر کار در بند
که کسی اران راه که داشتند
نکردند در تنخ و لشکر نگاه
برفن کشنده فرمان بید
نکردند در تنخ و لشکر نگاه
بسلاب خون غرق آتش کنند
کنده دیگانه تسانه دلال
نه از کوشش خمیشش مر اس
مرا از اطلب کرد و او بر کشتاد
زمر کوشه بر دنده را غار
ستریم با ابرو با آفتاب
ازین دیو خانه پر و ختم
فرمانده بودند و عا جران
یکی مجلس رات کو هر بخار
که بر ماتم آرزو ما گریست
کنده پی نیازی بشتی گیاه
شان جت و آمد بر تنگ مرد
نماند از رافا و از آن شمع نور

هر جا که ز می بر آراستی
سپاهی که با او جنگ آیدند
ترا فتح و فروری از لشکر
بهت نشاید درین نبرد
ازین بس که بر هم نردان نیم
سخن بر بدید نیاید صواب
بدان تره که بکند نامی سخت
نمود آنکه این شهر آراسته
چو شاه را سدر ابرو انجام زد
بجو بکشتا نشاند
در دفر و او در دست
بشکر بر نمود تا صد هزار
چهل روز لشکر غصب ساخته
عرو که مان می دیو خوش
چو عا جران اندران تاخن
چه گویند کشتا درین بند کوه
که باندگان تا کر بسته ایم
تو دانی که بر ناک مردوخ
مان به که کردیم ازین راه
چو در سره زود ختم خوشند
بر سید چون حلقه کشان
یکی کشت کای شاه و انبار
شسته به خواست هم در مان
ره ان شب چو در زبانشان
پرستنده چون بر تو نور دید

ازین بهت به دوستی
ازین پشته که داشت سنگینه
نوزاد نواری سخن دیگر
سپید انجام و مردان مرد
در بحث تنگ مردان نیم
برقت خویش او باید جوا
ز سران جو شران برود بر
دری بود و دوری بی خواسته
رقیبان در خیمه بالادند
سراحدت یار که آفتند
نمودند را شش بران کوشش
در آید پس اسان حصار
کران در کوه خیمه آختند
خل کشنده زان قلعه چون
وزان کوز بر کشته انداختن
که آورد از اندیشه مار سهره
بهین روز بکودن شمشیر
نشاید زدن نره و تر و تنخ
کریه زوایم و سایم سنگ
فرودفت که هر بدیای تل
ازان سر و ازان لشکر شکن
پرستش کری در فلان غار
عنان تاب شد از بر مان
و نای دشمنی زوایم پیش او
رمار یکی غار چون دوید

دشمنی دید چون آفتاب
بدو کنت شخصی بی پیکری
بر سید از کاشای کیت
و عاگرد زاه که دشت و کاش
اگر زین که بشا ختم شاه را
بعد سال کار زیانست
بنودی تو شاد و من در دست
جهان را دیدم وفا داری
بریم زدم آشنای شاد
کیا بر شوم وقت من هم کیا
سبب حیت کاشی درین کج
بجهاد اگر کنای جان و پیر
کلیدی دستنی برایشان گذاشت
تو در شوم اگر یاوری
حصار است بر دست این تیغ
دران جت و جرم که کشتیش
ز ره زن شود راه پرداخته
یک چنین از نس کشاد
بش گفت برخیز و شو باز جا
دیگر باده مجلس را راستند
بر نمودن کش در اندود
خبر کرد که امیت زین روی شاه
ز خشم خدا منجینی بر سید
خرایش و ام که زین لنگر
مکه کرده سوی لشکر گشان

بر آورده اقبال را سر خواب
که نام جانست کاسکندری
ز دنیا جوشی و خور دوست
ز بند ستمکاری آزاد باش
شناسد شب سر کی را مارا
یکی صورت آخر تو انم نمود
تو نمند ترا نچه بود و نمست
نذار که گازی وفا یاری
بست آشنای من از کار
کم سنگ از بدین کیما
به یک آخری نبرد شد شریار
ازین آمدن بدر اما گزیر
کلیدی ان تو تن بر من گشت
کلیدی بختیان درین داور
دوره زمانه جند من کرد
بداده بدانش بیارایش
شود تو به ره روان خست
که بر قلعه آسمان در گشتاد
که ان کو پای در آمد زبای
برایش نشستند و می خواستند
در آمد بر شاه و خدمت نمود
خرابی در آمد بدین قلعه گاه
در افتاد ناگاه بر دم درید
که این منجینی از در دیگر
اگر زین نباشد دعا را نشان

چنان دید چون جهان را
شاه از مهربانی بدو داد
جهان استی ای راه موشیاد
باقبال باد آخرت خاسته
نه آینه تنها تو داری بست
دیگر آنچه بر سر خدا ندرای
زین و زهر کم یا نیست
جو سنجیدم اندیشه کار خویش
بسیار خوار نیارم بسج
بر و سالها که سبب ایندگان
در غار من دکنی چون تویی
خدا آینه را بد و نم کرد
چون ز اسن تیغ کتی فروز
مگر که کلیدی تو تیغ من
بمرد و شب کار و انهار
تو نرا بهمت کنی یاری
جو آگاه شد خرد ز دستان
چنان زو بود که نه منجینی
جوشا منته آمد سوی زرم پیش
کسی آمد که در بان این کو سار
جو بر شد دعا خواند ز اندیشه
دو برج بدین زین در شکست
کشتش منجینی تو کردی خواب
جو حکم در آسمانی تراست
چهل روز باشد که دران کار

بزر جهان داری او را شناخت
درون رفت پیشش زانو
که اسکندر من درین تنگ غار
بر پر دزی اقبال آراسته
مرا در دل آینه نرست
مکجوت زاه درین تنگای
کسی از بدگان چون من ازاد
همین کشت دیدم سزاوارش
که پری و دانات راج چ
خدی م کی جز تو آینه گان
یکی باس شد را کم از مندی
بامردان مرد و تسکیم
کشم یاری عدل در نم دور
کشته شد کان این بکن
ز بد کو مری راه چاهان رند
در من ده کند بخت بداری
که دروان دران قلعه دارند
که گو اندر و شد جود یاقوتی
نیمان مجلس دیدند پیش
ستادست بر پای امید یار
کلیدی در دینداخت من
ز برج ملک دور در شکست
جز که کما کم شدی آفتاب
تو دانی در حکم رانی تراست
نمشته کوشیدن این حصار

بجند من سر تیغ الماس بک
شاه را جودی نماید درین
زین بر سر داند بر بزم شاه
قوی باد در ملک بازوی تو
جو مانده این پرده اگر کشیم
دران سنگ بسته دران بانی
زواج نشینان ان کو سار
چه کم که درین سربا آوردند
سر آرد ملک چ خشتیش
که زافت آن پیا پیان باد
در سباده شد مایه رخسار
ز غار تر اشان الحکام کار
جز زبانی دی رخنه پرداخته
ملک بار که مری صحر کشید
جز زینت شب از حلقه غیرین
تی چند را از قیابان راه
بس از آنکه از نشیب فراز
کسی سبک میانی میز نشست
جز که خور از ملک داشت خشت
سم از تخم او دران پیشگاه
ملک چون صفتهای ان در شدند
جهان مرزبان شاه کیتی نور
اگر آشکارا بدی که نهان
پاسا ساقی از می دلم تازه کن
جز در سید از شب زانغ رنگ

نستسته چون سنگ زین غار
که کی ملک مردان مباد
که خالی مباد از تو تخت کلاه
بنایا دند ترا زوی تو
بر آیدیم ارج از ده شدیم
معارف کری کرد شنبه جای
نظم نمودند بر شمسار
خرابی در کشت آب آورند
رسانه بدین کشته آسایش
براحت رسد کار خزانان
ازان ره زمان زه پیر خند
که بر کوه داند بسج
بهرم شدن رایت از خنده
عنان راه را داد و منزلت
سمی رخت بر طاق نیلروی
ز بهر شب انسا نه نشاند شاه
بکوشش ملک بر کشادند راز
زینبایی خرمی چون بخت
نهاد اندران تیغ که جامه
ملک زاده دست بر جل شاه
بهر دیدنش رغبت آمد بدید
بر از دخت کین دستان
بدان در شد تیغ و اوجان
درین ره صوری باید از کین

بای که بدو آشتی تو شد
بزرگان لشکر بعد ز کوری
بهر تو در بای تیغ بار
حنین حرفها را تو دانی شناس
بجای در اقطاع ادا و نشان
خرایشان بیکر آباد کرد
که از بیم قحان جشی شست
ازین روی مارا زیانمارد
درین پاسک رخنای کشت
بهر خود تا که ز مای کوه
دری رخنار ام از غار کینک
ز ستاد خلقی با نبوه را
ز بس خنک کاسه زخم کوس
بهر سیاره جرح شنبه زانند
شده و لشکر از پنج راه بود کی
ازین خبر مای ان کوه دشت
نمودند کانی حصار رخت
سر رسد از از شد نام ادا
نمان کور خانه نهایی کردید
پرستش کند جای ان شاه
مگر که کین جام کینجروی
کجا بستدی فرخ آیین دری
بنا دیده دیدن سر سناک
برای دلم یافت کی دوشی

فرد رخت از منظرش کشته
بشمان شده از جهان داور
تیغ تو خورشید محراب
که زوان ترا سایه خوشش
سوی داده خود رستاد نشان
در ظلم را خانه نواد کرد
درین از تنگی تیار کشت
زبان شکی آفت بجانا رسد
معارف کند تا شود شکست
بهرند خردانیا ن هم کرده
بر اندندی دران کو تنگ
کود داد بر بستن این کوه را
خندک اندران پیکر کشت آبر
بهر برج کاسه سعادت سانه
بر سید نه لختی با سود کی
بهر سید و اگر شد از سر کشت
که دور است از دشت با دجوب
در رخت کینجرو و جام ادا
که دوشی آتش دران غار جوان
که داروان جام ان چاه را
دهد حلت ملک را نوی
جواز در مندی جاز کو بری
بهر جا که شد جت جالاک
بمن دج جلع مرادوشی
بر آمد جوا کافرا از اقصای

دشمن سید ی

فرودنده دوزی جزو دوش
در دشت جون باغی افزوده
تیرت کربسته با و خزان
بیز و زاری ته سنجست
زین خسته که از حرام ستور
سرری خبر یافت کان آید
زخم کین بکس نکشت
چو شنید این قصه شیر
زندی که بدوش بران دست
و شن تنهای جوهر کعبه
و شافان مکتب دوزخ
با ستاد کاران در که سپرد
جهان ابرخواست نامیش کرد
سرری ملک شش واد باز
ستاره کان را تیر باد
بدان خست زنی که نامش عام
تخت تو آفاق را باد نور
بی بارگی سری این مرز را نه
چو شد تخت من جای کوشش
و کز ترنم کجور تخت شاه
بگیرم بران تخت بدام او
و دران جام تا جانور بشوم
بدان دیده دلارام اسان کنم
نوستاد بهمان بیز و خورش
اشارت کند تا قیام تخت

دودن تخت و جام کینه و
از چشم بخت بر دوش
نسیم بهاری ز سر و زان
بخت رفته در آمد تخت
کران که راه رسد افکنده
بران تخت که کرد خواه که
بر دست از آویخت
برافروخت ویش جوهر زین
بکدی که حدش نه انگشت
بیتش بر دوشسته صد غم
بدیدارانه بر فراقش
که عاجز شد آنکس که از آن
بر طشت اندن کراش کرد
که ای تاج شایان کردی
کنندت سپهر جهانگیر باد
تو زاینده پی خرد ز جام
سیاه از صرمت سایه تیج دور
بر بوم مارا بگردون رساند
سمان خردم از جام خشنید
دران غار چون ساخت از کجا
زخم بوسه بر لب جام او
دردی که زین جانور تر تو
ز خود بر همه کار اسان کنم
که پیش آورد زل را زده
سپارند با شاه فرود تخت

برادر دوش کج قارون ز قاف
فلک روی خود شسته چون الی
جهان چشم دوش برین جراح
برافروخت ایست برافروخت
که تا چندان تخت و تخت کبر
که فرید و فرخ جهانست بود
بی خراج داد و نسیب خراج
بزرگسکها و شش و بیاکش
سمان قاقم و قند زی درین
یکایک نمردم و ساخت
روان کرد بان و کورخانه
دو تا که ز قامت جو کارا گمان
بر سینه ش از قصه تخت جام
فریدون ملک تو زبان بری
در آینه دست است آن کعبه
ترا با و جاوید و بیم تخت
که کز دشتش این کس طاق
ز کین و این تخت را با و کار
ولی و از آن جای بر فاست
تو انجانشین تاسن انجارد
بد زدی که با من از کشتاد
ز دایم بدان جام از آید کرد
بران داستان کشت فرمان
بصد هر همان پرستی کند
جو خاندن می خوشگوارش اند

نشاند بر تخت کین و شش
بر آن خوشش آید بهندان
من انجانشین برمان شاه
تی جانج از غلامان خاص
بران بر آید که ناسود سج
عروسان در شربت آینه تخت
پری هر کان سراپی جو مانده
چو زان خوش خرد و شربت
ز دیوار ز کشت آمد خوشش
مرآه ابران در آمد تخت
که پروری شاه بر تخت شاه
بدین تخت و این جام دولت
جو تخت کین و ی تا ختی
چو زین تخت شد با روی شوقی
شاه تخت را چون جوهر سازد
که بر بران تخت کین نشاند
چو کس نهاد خرد و شست
بر خرد و او را بار و شش
به جام را دید بر پای خواست
دران تخت بی تاج و تیرت
که ای تاج و تخت زین سیاه
چو شد رفت کو تخت بکس نام
کسی ز کوشش کشتد رخت را
جو از قیاس بستان کند طوق تاج
بارجن شاخ از ان بر کشید

نشاند بر سر شاه نوشش
تجارت کردن ز فرمان وی
چو شاه از دزد آید کرم غم راه
چو زدی که آید برون از طاق
بدان جرج جان بصیر جرج
دران شربت از لب شکر کشند
موصفت کشیدند بر کد شاه
سوی تخت کین و ی سر کشید
که کین و خنده آمد بهوشش
جو سیم غر شاخ زین درخت
ناید به پروری رخت راه
بسا جام و تخت که آری پست
سرا و تخت کردون برافروختی
کند کین و ی و کین و ی
بکین و مرده جان باز داد
که کین و مرده دوزخ مانده
بجام جهان پش کشته اند
که بر یاد کین و این می نوشش
نخوردان یکی جام و کین و ی
بران پیاده لمی کین و ی
چو زین جام جهان پش
جو زین تخت که بر زین نام
برندان شارد خین تخت را
نه را بر شمشیر با و باشد طاق
که شمشیر با و خانی ندید

دران جام فرود زین و ی
جو با استواران بر دوشش
شمنه بیزه شدن جان را
سوی تخت خانه زمین درخت
چو زدی دید با آسمان هم خورد
نمادند شاهان خان بر شش
فرودماند حیران دران فرود
سرا کینه و بر کشید کلا
چنان بود فرمان فرمان کردار
کین و ی ان تخت زین تون
سمان کوهرین جام یا قوت کین
رقیبی که کین کای شرم یار
در کین و ی زبان بر کشد
سمه خال خرد و دران شش تخت
بران تخت شست یکدم نه یار
بزم و دنا کین و ی زین
چو ساقی جان دید پیغام را
نخورد کاخ فرخت یار یار
بر از جام قدی با روی خوشش
که از لی شالی وازی شش
یکی روشنای بود جام را
شش را برین تخت باشد یار
بسا مرغ را کین کم کنند
ازین در جین تاج ترک
اکمل کرد و کرد و کردان

بفرودی آید نزدیک ی
بشد کین و ی کین و ی
بهم خانه کی بر دوزخ را
بیلا شدن ز آسمان در کشت
بزم کین و ی نام او نور و
سمان خرد و ی که به شش
که کین و ی دولت بود و ی
در آید یارین آن کین و ی
که بر تخت نشیند ان تاج
ز کان سخن رخت کور یون
کلیدت بر قیل بسیا کین
نخیزد جو شاه جین و یار
که تاج کین و ی کین و ی
به پروری کین و ی بر دوش
بوسید و از تخت آمد زین
سمان جام فرخ بران
زباده برافروخت ان جام
بدین جام دست سزاوار
برافروخت و بنهادش
مثل ز دران جام تخت می
بمندی شد تخت بدام را
که بر تخت میز نشاند
قصص علاج و دام از بر کین
که نایغ و لیم از شش کین
که کین و ی از ان کور که در کشت

بفرودی آید نزدیک ی
بشد کین و ی کین و ی
بهم خانه کی بر دوزخ را
بیلا شدن ز آسمان در کشت
بزم کین و ی نام او نور و
سمان خرد و ی که به شش
که کین و ی دولت بود و ی
در آید یارین آن کین و ی
که بر تخت نشیند ان تاج
ز کان سخن رخت کور یون
کلیدت بر قیل بسیا کین
نخیزد جو شاه جین و یار
که تاج کین و ی کین و ی
به پروری کین و ی بر دوش
بوسید و از تخت آمد زین
سمان جام فرخ بران
زباده برافروخت ان جام
بدین جام دست سزاوار
برافروخت و بنهادش
مثل ز دران جام تخت می
بمندی شد تخت بدام را
که بر تخت میز نشاند
قصص علاج و دام از بر کین
که نایغ و لیم از شش کین
که کین و ی از ان کور که در کشت

کوزن بیازی بر آشفته اند
بدین غافل سیکه ایم روز
کشم از پی و یکی جای گرم
تخت زنت آن که آن جای
جو در جام کمر آبی نمائند
لباب کن از باوه خوشگوار
شما شمس یار چنان داد
چون آن کوکب از برج خود شد
جهان که در سکه نام تست
جهان بین که با هر یار خوش
سجای که یک تخت را شاد کرد
در آینه جام آن مرد شاه
بر سر می از تاج و تاجدار
از آن تاجداران صاحب مان
اگر شد من سر شاه افشان
از آن بر تو بستم داشت
چو سیکتم و در چرخ دستم
سرری که جز آسانی بود
نظر خراست از وی را این جام
تماشای آن خطی ساخته
سر انجام شاه از آن خردم
چو شاه جهان ره بدان جام
طلسمی بر آن تخت فرزند است
شستیم که آن جنبش داری
برون آمد از بدن تخت و جام

نیز بران مایل گرفتند
اگر در مازند آتش رخسار
که ما از جای جنین باد شرم
که اسمن یکی کند بر پای است
بجان انگشش بیایستند
در صبح و در غم
فلک پاک ستری سطر
توی کوکبه داران خستد آن
زین که در فرخ باران تست
ز نامهربانی جو آور پیش
بر آن جام خواران چه پاد
خشان بین که چینی از مرد و دام
توی ملک سر سبز را یادگار
توی زده باقی که باقی بمان
تو سر سبز بادی دین کلان
در باغ رابسته گشته استی
کجا بودم اشتهب کجا تا ختم
بر ندان کن زندگانی بود
که تار از او باز جوید تمام
حالی نمان بود نشاخته
کرایه شده بودی اقیلم دوم
در آن محله نفی آرام یافت
که هر کو بر آن تخت سازد
منور اندازن تخت باده بای
سوی غار کمر و آورد کام

سمان نافه آسمان چنگست
چو سازیم تختی جنین خمره
چو بای جنین تخت کردن بای
چو بر تخت عاید نتوانست
بیاساتی آن جام کخمی
در صبح و در غم
اگر بزم کخمی درخت او
چنان داریت دست و فرمانی
منه دل برین دلزبان ببرد
جنی که نیرنگ سازی نمود
چو کمر و منت کمر توی
بر شعل کاه و ز دای آوری
تر شادی کن ارشاد خواران
درین باغ بکن چو پرند
کرد داشت از تنم بر منم
فلک با تو در نقش بند زنی
چو اسکندر آن تاج و آن جام
بپایاس فرزند را پیش خواند
بر آن جام از آنجا که پوند بود
بشاد و بفرزانه او سعاد
سطرلاب دوری که فرزند است
فرزانه کنای که بر تخت شاه
اگرش کرد زمانی در نیک
چو ششم کمر کمر دی تا ز کرد
کنبان در نیرنج بسیار برد

اگر جنگ دندان بر زبان چنگست
که بر دی شد و یکی جای کس
که تخت ما را نه تخت جای
زتن پشتر تخت باید شکست
اگر نورش و دمه مار توی
بند پیش کمر و روزگار
سکندر که شد بر تخت او
بدان جان اگر بر جهان دل نمی
که با هر بانان سازد پیر
بدان تخت کمر آن جربانی نمود
ولایت سنان سکندر توی
ره آورد و فرود جای آوری
تو با تاجی از تاجداران شد
یکدل در من ماند خواران به سواد
تو ام بر کشیدی بخرج منم
شب روز تو باد در خستد
سرری نه در خورد ایام دید
بزرگیک جام جهان بین نشاند
ساکک کشد و خطی چند بود
بر آیین آن جام شاهان است
عدوهای خطا اگر فتنه یار
نخواهم که سازد کس را سعاد
بر اندازد و دشمن تخت با قوت
چو کمر و آتش در و از کرد
که تا شاه را سویی آن غار

چو شد شتر و یکی غار شکست
نماینده غار شاه کنت
بغارت مبر کنج غاری جنین
سبب جتن بر ویکهای را ز
سکندر ز کفار او روی یافت
بند وچ از آن و گذر مای تخت
شکاف کمن دید در آن شک
چو نفی شد آن آتش آمد پیر
که کرد فرزند در غار تنک
از آن روشناسی کس که نبود
دین در میان بت مردی
پاکندی آتش کرد و بود
که باید نمودن بر و دوشناب
خبر داشت آن کاخ درین غار
چو پیرن غار و داه بیت
زبان رفت کمر در جهان داشت
متیان آن در خبر یافتند
ببارد کری شاه از آن بچ غار
میدون کن تاج و تخت سریر
بر آورد از آن مرد و تافتن
فرودخت کاسا بش آمد پیر
بیاراست این بر که لا جورد
سریر ملک اسوی بزم خواند
بخشش در آمد کت مردمان
مکمل بکمر قبا ی پر بند

در آمد بی باد بایان شکست
که کمر و آتش این غار تخت
در اندیشه نفی ز کار جنین
که کاه و جود کار از دراز
ایا و دومی غار خوشستان
بدایز غار از در و درخت
روی سویی غار تنک
که شد سوخته مگر آنجا سید
که آتش کتی با از خار تنک
که جویند را سویی در و بود
فرود شد بر و جاده خستند
چو دید اندران کان که کرد
ازین جو که آتش بر آید ز آب
بگو کرد از آن کیمیا را منت
نشد چو تاج و بر دی دست
در و تار که یوه شد انباشت
سوی رخنه غار شفا فتنه
برون آمد و رفت از آن کس
فرود آمد از تاجگاه سیر
مراس و در و رنج ده یافتن
شد آمده صاحب صادق پیر
سنانین زمین را بر کان زود
بنکو ترین پایکامی نشاند
در کنج بخت و بر میزبان
چو پروین بکمر کشی از چند

کزان ده روی بود و ده شکست
ز می و از و از صاعقه سوخته
کنتک بدندان در و فتنه کمر
ازین غار بایه عنان تافتن
دوان و غار ایش و فرزند
چو کیمینه غارش آمد بدست
بسیجی دوان غار شد خوار
فرزند کنت این سر از آنجا
فرود شد جانی در و دید خوف
بدان روشنی و بی بخت
نشان جنت از آن آتش بخت
خبر داد تا بر کشیدش ز جاده
در و کان کرد از و درخت
در و دی شسته بر غار خواند
شندم که ابری ز دریای
سکندر در آن رفت کشته شد
بجوب و لکد راه را کو فتنه
چو این بر طراد و سس جلای
سوی نوبی کاه خود بازگشت
تنی کان همه بانش و تافتن
چو صبح دوم سر بر افلاک زد
بر و دشت بری آراستند
می لعل بکرفت با او بدست
غنی کردش از دوان طنج
ز پر و ده جانی ترنجی غای

بهار از خار بر انباشت
ز بخش کمر بر کمر دخت
چو کیمینه و انجا فروخته کمر
بنا از دما و از آن یافتن
غلافی و با او دیگر جکس
مراسه شد شاه و پیران بست
نشانی مکر باید از یار غار
درین غار تنک این غار کجا
کزان یاه و تافتن نور کنت
چو درای روشنی نمی شد دست
کجونی و دوشنی از خاک
بر آمد و عاکت بر جان شاه
که کرد و او کرد او سوخت
برون رفت و عطری را نش
بر آمد بر آج و در و درخت
چو رفت از ده قطره فشان
نیرنگ با سکت او فتنه
سید استخوانی رید از انمای
بند آخرش باز و مساکت
باش که آسایش و خرابت
شنی شسته با و بر ناک زد
می و مطرب نقل و در خاستند
چنین تاشد از دوان دست
شش تاج زرد داد و تاج
که یک نیم تاج را بود جای

یکی نفسی از لعل مدون به زهر
ز لعل و زهر و یکی تخت و
صد استرقوی بشت و مایه ان
قبای خاصه زلی هر کسی
بدان دستک دست نه بود
از آن که پایه در آمد بشت
بیا ساقی ان جام زهرین بیا
ولا بعد ازین بازی انگشت
درختی سوار است شد بر دست
می تابان خورد و هستی مکن
جوشانان مکن خوش خوش خوراک
از سختی یعنی توان خست
که چون خرد از تخت گیرد
شاید بپای در آمد جواد
که بر آستان بوسی با یکاه
که تا شاه بر حل و عقد کی که
بر طلی که در عهد شد و داشت
ولیکن جگر و زنده آمد سپهر
نکشته درختی در آمد زری
شتابان که بازی برستی
بر آورده کردن جوامعی
بر آکنده جند را که در
سر و سیم ان بنده در ستر
بر خلی فتنه بر دست مولا
ز خوردن بی فتنه آید بزرگ

به آزار دانه جو کلزار تر
بساط زیارت از مرغ خور
عرق کرده در زیر بار کران
قبای و لیلی ز کشت بی
بنویسند خوش رفت شاد
سوی زلف دریا زین درخت
که مانده از فیه و ن و جم کار
آمدن سگداری و غنیمت کردن
بی نوب خراسان
اگر می خوری بستی برستی
مراسان شراز و ز چارگی
بگو که در نطق آتش کی خرد
سوی لشکر آمد بجایک روی
باین پیکان زین بود اد
ز تخت مصطفی آمد ز شاه
نیابت کن خویش را بر کشت
بذیر فتنه را که داشت
بگرد جهان از بر کین دهر
کند دعوی از خم کاوشی
ز ترش بر جوب هستی کند
نکند بهر شهر در شجری
که از آب دریا بر آمد کرد
که با خواجه خود بیاورد شود
سوی بجاکه تو آورد روی
که در پای پیکان بود کبک

ز بلور تابنده خوانی فراخ
نگار و ده سی مرغ قمار
ز مرستیها که در بار بود
ز بخش خلعت و خواسته
شسته بزد کوس لشکرانه
در آن دشت کینه بخر کرد
ای ناب ده عاشق ناب
آمدن سگداری و غنیمت کردن
بی نوب خراسان
جوی ز غمران کشته خند پاک
ازین آتش خانه بخت
کرانه تخت سال خورد
نشسته یکی روز بالائی
بشاه جهان از بوشید
زاده ملک نایب شهریار
بخان داشتیم ملک پیش
بجوده از هیچ بالا دست
ز ماه به ملک بد آفت
کرانده غنیمتی اثر بناک
همان پیل زن مردالت شایس
سر و تاجی از دعوی انگشت
ز پروری خود و لا و بدست
ز حد نشا بکر تا خاک بلخ
خین فتنه کی شود کرم کین
کین فتنه پند خین ویر باز

جورین بر سر سبزه تلخ
میز بر مای کومر نکار
جوامر من زرنجس و وار بود
سر بری مر از خط شد ارسته
سرایت خود بکردن ماند
بس از همت کج تدبیر کرد
بمستی توان کرد این خواب
بر دست سگی بر آیمش
بچان ترش نانه چدرست
خو ز غمران تا کندی ملک
کی جان بر د کوب و دخت کوش
چنین در کشتن رالاجر
بر اندیشه کوچ می بخت
خبر و دشمن از آشکارا نشت
سخن را چنین می نماید عیار
که از آبروشی نامد از کس
نیامد درین ملک غوی گشت
ستاره کی دست که غنیمت
شتابنده چون از دما بزد
کند پیل کش را به بکوی قیاس
بناموس سگی بر آیمش
مانا که تنها بد او رشت
کندش بصورتی کامر تاج
اگر خرد و پنی بخر دی مین
کند دست بر شغل شایس

شاه ماه او در نیاید بمیخ
مر اشکری خست جندان زد
می هر چه در آید این دیوار داد
جو اندک جنگ جستی نمود
شیر دل خرد پیل تن
بدان داستان ماند این تاج
کو مرگب شاه بود آسمان
زمرگب شاه می اوقتا و
بر طالع جان کردی و پیش
ز بس خیران لب رود بار
کی رستی از زمین کشته تخت
دو نو باوه هم تو دو هم برگ کرد
سپاسش زمره پرده رایت
ز بار کران خسته خم کشته بود
نگم کرده آنو صوای بزرگ
ز نوران آسمان سده
جو کل پیچ یک و زو ناما تو
بکیان در آمد بگردار ابر
بر کشت بر نوبت ز دا
بر آتش برستان سیاست نمود
آوار کی در خراسان کجست
کذا کر زنده را کی گرفت
جو به خوا را در کل آکنده کرد
بشکرا دولت تن در دست
جکینش ان ناب کشید

سخت خواه که گرفت بیخ
کران چشم او را توان کرد
قوی دست کرد که دستش
بنام سخن را درستی نمود
در آن داور کی گشت باور
که از سندی می نمودی برد
که نامرد بر جای خود گیران
همان کار در کار می افتاد
نشد زدن خسته بر پای شو
نشانه ز رخ کشتی غبار
بر قصه آمد بر کباب درخت
ز ملو ابر لیم آورد و سود
ستونی بر آورده تانی ستر
شب تاب بخر کم کشته بود
بر دگر گشت دندان کرگ
جهانده جهان یکک آمو
بنج لیکه نشت شد کرد
بدانسان که در پشته آید غر
بر انداخت این زور و شرا
بر آورد و از ان دوده کیماره
وزان قایم ری تمام بخت
شپون ز دورا بر روی
بر آکنده کاز را آکنده کرد
بران بشته بنیاد آکنده
نشر نشا بولش کشید

جو باز از نقش کشید دال
سران سپه در ولایت کشید
نخصر صریا و بایان شاه
نیکت بد از رازهای نشت
در آن تخت کمر و انجا بر
مراب با نجان شد که آرد
جان کاروان شاه سالار
در آن کارما یا و او بود
برون رفت از ان که بگره
ز برق آمد ابریس بچش
خرامده بر بخش عا دین
نرای جکادک به از باک
بصید انگلی می نوشته دام
کره بر کر که زده ساق جو
نی کور چون زمره کاوست
جانه دار با صید بار و دام
ز پر کار او طوطی بر کرد
سر آتش کی گامد انجا بدست
از کیان برون شد در آمد
جو دشمن خبر یافت کایک
جودانت خرد که در خیم او
چنان تر و شد که در نافت
عما نجا که بد خوا را کشته بود
برای کجش جو بدرام کرد
دو بهره جاز را دران شربت

سگسته شود کبک پر دال
بر کاشت منشه عالمه
کس این کرد را بر ناز و راه
همان بود در نامه کار کشت
تخت من انجا و کس دل
که آرد دشمن بود نامو اب
در آن کاروان مال بسیار
نیامده گشت فریاد رس
سواصل سواصل بر یکبار
در آورده تندر بتدی خرد
کل لعل در زیر کل لعل
بر آورده بادشت بانان بود
که هم صید خوش بود و هم
رسیده بهر منان در و در
کوزن از پابان ده کوبه
می که منزل منزل خوام
که خراسته شش امر و خطای
جوخ مرد که شش بر آتش بود
بر آکنده دشمن افروزی
بر اراج در شد جو و با یک
کرزان شد از فردی سیم او
زنجی مر از ملک بر تاق
بزدیک صواکی بشته بود
بهلونه بانس می نام کرد
مر خراخ خود را یکی بهریت

وگر ببرد زو طبل وارا زنده
جان رایتی را بنا مستی
همان دید جاره دران داوری
وزان رایت آن بود مقصود
خصومت کی ساخت تا بجز
جزو لشکر کیکه ابر تدو
بلخ آمد آتش ز دشت
پری پیکران دران چون بهار
زده بود پیش نعلین برآ
بشت صنم خانه را حور کرد
بگر خراسان برآمد تمام
برنجایت کرد و مرکب روان
زم شهر کا مد بشادی فراز
بزم منزلی که گرفتگی قرار
زوی با کادی را کند پیک
جواب داد خاک ایشان بود
بمن ده که تاز و دای گم
زمن خوشتر آن که جو خوش
بیکو ترین نام این جای ز
به رستگاری در افکند گیت
می بود راه پر پیش تر
دران کج خانه که زربافته
کجون شب ز غنیم در آمد بلخ
درین شغل بازیگان را
چون سر سوی کید مبدونم

دم دوستیش آشکارا زنده
را نیکو خندنی با مسکاه
که یاران خود را کند یاروی
که رایت ز رایت بود کینه
که از ساز کاری شدن شهر
ز ملک شایر شد سوری
بطرفان شمشیر چون آب گشت
صنم خانهای جو خرم بهار
شده نام او آذر ادر گشت
ز دور رخ پرستند را دور کرد
به شمشیر لختی مقام
کیاری کر کش بود خجسته
در شهر کردند بر شاه باز
کران ملک بودی کجینه بار
چه در صلبش چه در خاک
بزر بر زنده قتل آسن چه بود

ز دار ملک رایتی داشتند
سکندر بیای در کین فرود
ز نو بک خود بزم ملک دای
چو دانت کان شهر داشت
خصومت کران کشته و خاک
بکشت آتش سر به خانه را
بمار دل افروز در بلخ بود
در پیش از انداز و نیارنج
جو خرد بران کجدهان داشت
بر دخت افکنج ویرنه
بمن خراسان در افکند گشت
خراسان و کرمان غنیمت بود
جنان زفتش که در بارنج بود
زمین را ز کجی برافزاشی
خلایق که ز در زمین می نهند
پاسا قی آن زربکد است

ملک زیران رایت انکاستند
رکس مهر دار انشایت بود
کند رایتی در انجا بیای
بکند سکندر نیاید بدست
هنوز ان خصومت دران خاک
ز آتش پر کند پرواز را
کز دنگل را دمن تیغ بود
نهاد بهر کوشی دست و تیغ
بنا را از جام ثمان بست
وزان داد و مردم بی سینه
خراسانیان را بکاید گشت
به پیر و مرکب هم ستر
به راه او کج بر کج بود
کدشتی و در خاک کدشتی
بران قتل آسن می نهند
که گوگرد مرخت بکد اخذ
سرخش را کیمیا می گم
عنان در مکش باکی و گشت
کز کج قارون فرود شد بکل
بجون پروریدند جان ترا
دور کم بود سود باز ارکان
جین خری انجنت از نو کار
نمای هندوستان آمدش
بهندوستان داد و خواهم کاه
بناشتم بر و خرافات رمان

سکندر کشیدن سکندر بهندوستان
و پیغام فرستادن بکبد

وگر با من او در ستر دستینه
چو مرکب سوی راه دور آردم
از انجا شوم سوی حاج و طراز
بروزی که ملک اختری یار بود
ز غنیم در آمد بهندوستان
بناراج ملکش در آید جرج
جریه یکی فاسد سز کام
در بر بخت میان بسته
جو سر بایت سر بایت بکناه
ز دگشت باز ستمهای سینه
که خرابی در و داوری دید
بکینه با شاه و اراج کرد
بخایش نمودن زبان بکناه
عش پای بخت بزم باد
اگر کج خواهد خد سازش
ز مولای و جا کوی کند دم
وگر و اشکونه بود داوری
چون سر کرد نام از دزم او
که آرد و سپه بای من گشت
که مار و بمن عذر عارت کی
کی دختر خود فرستم بشاه
سیم فیله فی نهائی کشای
ببین تخته شده را شدم حق سسای
درین کثرت شاه نامی کند
جو هند و ملک دیدگان پاک من

من و کردن کید و شتر تر
سستخ بر فرق نور آردم
نشین در نور و یک تکیار
نمودار دولت پدید آورد
ره از روی و کشته چون بود
و به ملک و با تاراج گشت
فرستاده او ش بهندو پیام
جنان دان که ایتخ من شتر
و کتی نه سر بایت لی کلاه
که از ان تر از آتش ترخیز
ز تعبیر ان خراب رسیده
ز عد جیش تا بجا راج کرد
بسی آفرین شاه و اگر دیاد
سم آردم را سوی و راه یار
که انهم از سر پند از شش
سکندر خد او ندمن جا کرم
که شمه میل دار دیکین آوری
شود باطل از خون من غم
وگر و کریم جان نکشت
و زمین در پیکو نند داوری
چه دختر که ماند بخور شیده
که باشد تر از ملک و نهای
اگر شمه پذیرد پذیرم سبای
به پند خوشتر کرامی کند
نهادش می رای در کار تر

ز بهلو بهلو بکد و انمش
چو از نور نوران ریام کلاه
دلیران لشکر بر کان بزم
سکندر را فراخت سر بر سر
بران شد که در منر تاب آورد
وگر و بر زمان فرامکان
که کج کج رای بودی گشت
نمود عبیره هند لی یاد من
فرستاده آمد بهر کاه کید
جو کید انجنان آتش ترخیز
وگر و جهانگیری شمشیر
نه رای آمدش روی زو فتن
کجون در جهان اوست شیار
نبودت جز همراه کار من
وگر میل داد و جان خوشم
که او نارش آرد من آردم
ز پر خاش و پیش کرم جلی
اگر رای دارد که کم کیدم
لی که کند عهد با من دست
دم جبار چرخش کی پیچید
دوم نوش جام زیاتوت تا
جبارم بر تنگی خرد و مند جت
فرستاده به زفت کین جبار
ز نام آوران بر کشته نام تو
ز پیران هند و یکی نام دار

نشسته بجای که بنشاش
سوی خان خاقان کرام سیاه
بیزار شده بران رای غم
روان کرد مرکب خرنشده مهر
سوی کید مند و شتاب آورد
نمود انچه آید ز پیکان
که ایک سیدم جو ابر سیاه
که بندی ترا زقت بولاد
سخن درم افکند چون رام
از رستگاری بهر ضرر دید
خبر داشت که راه پیرش
ز فرمان سوی فتنه نشافتن
جاده اری او را سزاوار تر
سبب جت کاید به پیکار
به ندان گرفته بخدمت گم
که کرد و از بند خشنود باز
چندانم این دیند و بای پل
نیام جدر و شکم کیدم
بشرطی که ان عهد باشد دست
بنو باوه زو بر انجند
که دم کم کرد و بخور دن شرآ
که نالند کار انکدن دست
اگر تخته سازی بر شهر یار
تا به سراز جین کام تو
فرستاده با قاصد شهر یار

بدین شد طمانی انکشتند
سوی در که شمس یار آمدند
در آمد زمین را بتارک فیت
صنعت کرد از آن جار بکشت
فری که آن تخته آورد چنگ
بیماسن با در مهران
زشت از کینه بکیده
بی شمشیر عذر آرم راند
بیماسن با کار و انان روم
دل کیده هند و پرا نور فیت
بوسید بر نامه و پیش برد
پاسا قی ان روح ثانی بده
حنن بود در نامه شاه روم
بس از نام دارند هر ماه
ز فرمان او زیر جرخ کبود
بران بود بر ایم که غم آردم
بهندوستان در زخم آتشی
بر خاک او را بخون تر کنم
شرن سمنهای جان پکرت
جنان کن که این عهد کونای
که گرفت کز رشده بر سپاه
بیماسن با کار و انان روم
ز اخوان افسانه و لاله از
ششیدم که جادوی هندو
دل کیده هند و بر اند جای

سخن جرب شرین بر انکشتند
در آن باغ چون گل سیاه
پای که آورد با شاه کنت
که کس را نبرد و انجان و
نبود از ستایش زمانی در
نوستا و در سسته کج کران
زنده از دمای بنده شیر
بر انکشته بادل کرم راند
بس که رفته از آن مرز روم
ز کیدی که هند و کند و دریا
کلیه خزینه هند و سپرد
در ایا کلام رانی بده
که اندیشه را سوی دست
بس داده برنگ مان درود
کجو بال باطل زرم آردم
عالم در آن بوم کردن کنی
مهر آبر خاک بر سر کنم
خداوند بودم شدم جاکرت
در اختلاف ما دیر ماند کای
نکرد و ملک تو سوی تبار
سوی کیده رفته از آن مرز روم
در جادو بهیا بر کرد با تار
نخواستم که جای هندو
چنان جوی اشد بر شش نمای

دست و دکان باز گشتند
چو هند و سر او شاه دید
چو شمشیر بجاها گشته
دل شد بر آن آرد و خوش
بس از آنکه آمدی نرم کوی
یکی نامه کالاسن ارم کرد
فریبنده کیمیا دان بی شمار
چو نامه ز نرسن این و نشت
چو دانای هند و در آن زنگار
بر شش نودش با این شاه
افرو خواند نامه و پیر و سپه
ی ده کران زنده کانی کنم
خداوند فرمان قرین بران
سخن رانده آنکه که این بلبلان
عالم کیتی کی دست برد
کند انکم در سر زنده پیل
چو تو روی در آشتی آشتی
ولم را بر نهاده زه بر زدی
کران جار کوثر فرستی بمن
دو رنگ بد با تو یاری کنم
دست و دکانه جوبه کیده خواند
ز کیده فرمای جادوی د
چو نشتی سخن رانده بر جای شش
بی که در شهر یار آفرین

سمان قاصد پر هند و نژاد
چو خیمه که بر خیمه ماه دید
سخن رانده از آنکه که بزرگ
طلب که ختم آنکه در کوش یافت
رسو کند و چنان شد آرم جوی
سمند را هندوی روم کرد
که آید نوسند کان را بکار
شالی بکار و در غنبر نشت
بشکر که کیده آمد فراز
که صاحب کن بود و صاحب
که از سبت افتاد و هند و لیر
در آن زنده کی شاه و مالی کم
بلنلی که ز کشت خار ابرو
فرستند و جی پنبه ان
که شست قوی و نخت جان
که کرد و ز پولاد من که خرد
نه چون بیج روین بر ارم نش
عنان بر نه چیدم از آشت
بجاد و زبانی که بر زدی
کشم با تو عهدی درن انجمن
بدین کشته استواری کند
درد فرستند و بروی سانه
شده کیده کیمیا و هندوی
چو نشتی سخن رانده بر جای شش
که پی او میاد اسپه برین

فرستاده کار و از نواخت
جنان جار پر اید ار جسته
ز پولاد هندی شتر بار ما
سپیل سید از پخت شاه
پری دخت را در یکی عهد
بیماسن از جنان زرد و زیور
چو شمشیر دید کج فرستاده را
نکته از مایش بران جار چهر
جو با فیلت آمد اندر سخن
چو نوبت بدان کج نهان سپه
کلی دید خوش بوی نادیده کرد
امن تنگ و سر کرد و ابر فراخ
که بر کرد حنن زلفش جوام
نیکو که زنجیری از مشک تاب
بر آن که کندی رنگ او
نه ترک رخسار هند و شرت
ز روی رخ هندوی کوی او
نکاری بدان خوی و دلخوشی
آمین اسحق فرخ شبا
بیرل سپه هندوستان
تاج مرصع با قوت لعل
زان پیش کار و کسی در خیر
بر آمو و کالجی بتی نغز بود
نشته در می ناکشته بکلی
چنان در جوی از جنان کام بایست

امان جزات بکند و کار خشت
کران مایه های دگر و لیسند
ز خود و ز غیر بخوار ما
کز ایشان شدی روز و سخن
که هند فلک برده او را بخود
که بود مر یک به از کثری
چهار آرزوی خدا داده
خان بود که کشت زان شش
خبر یافت از کارهای کن
ز هندوستان جی آمد پیر
بهاری نیاز دانه با دسر
رخ جوی کل سرخ بر سر
همه چینیان جی او را اعلام
جو ابری فرشته از آفتاب
چو شک سید خال جوی شک
ز هندوستان داده شش
شده و میان کشته هندوای
کجو هم آبی و هم آتشی
کزد یافت جهم خرد و تیا
بساطی بر آراست جوی بون
ز تازی ممدان پولاد نعل
فرستاده و شکر کینه منت
که مژده پالوده مژ بود
سای بروفته حنن لیلی
در آن خیش از دولت آفتاب

بر مان بری شاه را سجد کرد
ز کج زرد و ز یور و لعل و در
جو که روانه جل زنده پیل
بیماسن از کجی تمام
دان کرد و با این جن کیمیا
بزد جان و او خوشش بود
بدان کیمیا انجان شاد شد
جو در آب جام جهان تاب
ز مشک مبارک جو بر نشت
از آن خوبرو دید کانه از که
پری پکری جیبت راست
بشری از شکر و شش تر
جو آموچین مشک پر و در
از و مشکو ایر کلی ریخته
نموده چو از کندی شک سانی
نه هندو که ترک خطای نام
لطیف و خوش لب و شیرین
چو شمشیر دید پیش آتش
طر از عروسی بروست شاه
جو ارم خرد و دیبا خشت
ز جی غلامان مله بکشت
چنان خرد اسکندر فیلتوس
چو انکشت بر صحن پالوده
کلی از غنچه خدیو و در نشت
فرستاده از آرم و کاران کیمیا

بیر قهار با قاصد سپرد
بسی بشت پلان ز کیمیه پر
که کیده شش از مغان و نل
هم از مشک نخته هم از عود خام
جان برده بر سر کیمیا
جان و اوری پن که جوش
که کیمیه و شش از یاد شد
ز کیمیه شش خلق سراب دید
ز تن برده پاری از دل سوسا
صنعتی او را کند و لیسند
پری و بت از هند و ان خاست
بر می دکل نازک خوشش تر
ز نعل بند و ستان خرد بود
از سبیل و سبیل انکشته
ز دانه چو فروشان کندم غای
بزد دیدن دل چو هند و تمام
شکر خنده راست جوی نیکو
عروسان بنان و لاله از آشت
بس که شش را به داده
بلنلی که خرد و زدی نخت
ز روی کیمیا ز بخت
ز چو نه او ماه پیکر عوس
ز پالوده انکشتن آلوده
سخن پن که در پرده جوی کشته
با صرخ کرد استواری کیمیا

نوشت ان سخنها که بود
ز کین خراسی کید پرداخت
به پیم که انجا پیش آید
جهان را به پوزی و از ده
دل بر یکی راز ما شود کن
عروس کرانمایه را نر کار
بیا بین ان همه پاسبان
به ستر و انا و شیت نشسته
نارغ دلی چون بر آید شاه
به اود و شمشیر جهان پی
پاساکی آن آب جوار علان
سعادت بهاروی نمود
سخن را که از شش باری
نزد چهار بایسرخ نبرد
که چون شاه فارغ شد از کار
جوشه تنغ را بر کشید او نام
چو انداخت سر خود در پای او
بر خیزت کان در آسگاه
جهان را چون دیدگان آید فلک
جو براوج جت سید افروش
نمودند کین زعفران که ز فلک
به شراری ان راه بر شکست
چو دید آموخت راز نامه دار
جولنی پیا بان چنین در شست
به پنج کام اندران مرغزار

نزد پروزی مرز شکر سواد
چو شد دوست با دوست
انکار کار بر کار خویش آید
ز ما خرده خرمن باز ده
دعا خواه و دانش کن و آید
بر آراست تاشه پیمان دیار
نرسا و چندین شتر بایک
که از دانش داد و بخش
سوی حوزیان زد در بارگاه
برین دست بردار جهان
کز دهر فروخت کرد و جوان
سخن کو با امید واری رسید
خبر ده که با خود خواند
کسی رای می کرد که رای صید
به اندیش سر در آمد به دام
به یک کسی داد نه جای او
بود هر که غم کرد و تبار
ز پوینده اسبان را و فلک
بمخند در آمد به لشکرش
کنند بی سبب مرد را خند خاک
می بود منزل منزل بهر
نرمود کامو کند کسب شکار
آبادی که زویر انداخت
روانه شده خنده خوشکار

که کار ایمنان شد بهستان
بمستوح خواص شدن روی
توی ایسب بهر مرد و موم
سپاسی و شهری بر نادر
نوشت این نامه از مردی
سپه دوش از اسرار انجوش
اگر کج را در زین جای
خبر دوش از جلد نکند
رو و رسم شای جهان تبار
می نوش میوزد بر یاد کی
بمن ده که تار و جوی کیم
از کیش کاستن کن
کرانده حرف این حال
روان کرد و شکر بایخ خور
سرش از شمشیر خود تاج
که ان خاک با باد بیا بیا
بجین که به زمین سان نماید
ز بخت در آمد باقصای جین
بجای که بر خود بیاید کرب
کجون آورد خنده بی مراد
به دشت پر ناله شک و به
بجز دار ما شک و داشتند
جو میساجر اکای آمد بهر
سوی خوش پنهانی فراخ

که باشد مراد دل و دستان
نزد ایار با دم دین راه دور
زوریای جین تا به دریای دم
که از ملک مستان ناکر
نرسا ده پکی بهر کوشی
سپان استواری زنده کرد و شش
نوش که کرد و بر بای کرد
نزد پروزی سخنان خود
که سنده وستان را بر آید کرد
جوشانان این در بر یاد کی
کل زر در ارغوانی کیم
نوازده ساز تراخت ساز
کرانده این نامه تبار
ز پرده چنین می نماید خیال
زیر و زیش کرد یکبار
سرش از شمشیر خود تاج
که ان خاک با باد بیا بیا
بجین که به زمین سان نماید
ز بخت در آمد باقصای جین
بجای که بر خود بیاید کرب
کجون آورد خنده بی مراد
به دشت پر ناله شک و به
بجز دار ما شک و داشتند
جو میساجر اکای آمد بهر
سوی خوش پنهانی فراخ

روان آب در سینه آب خورد
بی آموختن چرخه انگشت
سواد کی در وی سیاهی نبرد
در آب و کیا مایان حسد
اگر سنده روی سنده جت
و مل زن که شد بر دل خنک
نشسته بر تازی تر بر شش
بران صید که چون کند که شاه
هر آمو که با دایج او را ده بود
جهان جوی میشد جو غم شتر
ز تراخته تر بهل شکاف
کمان شمشیر کین ساخت
بخبر کردن دران صید گاه
ز سر و ای دشب جو سنده وانی
به تیر آسایش آورد رای
جهان جوی سنده و دود افکنی
نه عالم آنچه کیستی زرد
خبر شد به جان که صحرای کوه
شتابنده میلی که بر کرد و شست
سپاه از دمای که در سیح
به اوار سینه تاج را
کسان شرف دریا در آید ز غای
به مرز میان خطی از خون نشسته
سیاه سنجاب فرغانه را
جو غم سپهر برم آموختند

به سبب و سپهر ماجور
چو بر تنها ناله ریخته
و کرد و بد جزشت مای نبرد
بزم کرد و دند ستوران یل
کرد فال فردوی آمد کشت
بر آورد بادای از باد بک
مغاره خندان پولاد و شش
منبر شد از کوه او صید گاه
ز ناله کشتی نافتش افتاده بود
چند سوزی شکاری زیر
بی آمو که ناله ناز ز ناله
کوزنی بر تیر سینه تراخته
یکی روز تاش بر سر شاه
شده چون زمان کرد و مرزنی
نخندید تار و مرغی ز جای
جو نیماه فلج شد از روشنی
دران خاک یکماه کرد و آخورد
شده از نقل پولاد بستان ستر
ز طوفان پیشینه خواهد کشت
نیامد شد شری زرد م
ز شش مان سنده و شتاب
نیار دران داور کی بای
که در مرز ما خاک با خون نشسته
اگر مرز از ان فرغانه را
دل خان خانان بر آسوده

کیا مای نور سینه از قطره
سک که بر سینه غایده بای
سکندر چو دید ان سواد بای
یکی سینه از خرمن نیست بر
بزم و ناکوس بنواخته
جو انداختنی آمد بهر
ز شری کیا مای کوه دور
شکار را کمان در پیا بان جی
سکری که در چشم بر فلک و آ
حریر زمین زیر هم ستر
ادیم کوزمان سرین تابر
بنقاشی نوک تر خنده ملک
جو ترک حصاری کار افتاد
شسته فرو آمد از بار کی
جو خاتون نیا بخت ل زرد
ز کشت شمشیر بر آید خوش
طیله زنده آخر انگشتین
در آمد کی سیل زایران سمن
اگر کشت زمین را تر یا کند
جوش داغ بر روی زمان
جو قارغ شد از غارت و زلف
به رسید عاقان و زودای شش
ز شاه خطا تا بجان خن
ز حیر و از حاج و از کاشتر
بکوه رنده در آورد بای

چو بر شخ میا بر آموخت
چو بر سینه دیبا خط ملک سالی
ز سواد ای سنده وستان شش
بر آمو و با بملانان و سر
از ان مرطوبی چنین تاخت
سکندر سینه اسوی جن کشید
شکر بافته تیر آمو بر
پروا خت از کوه آمو زمین
بشمش جهان ختم تراک و آ
شده که در چشم از بی چشم کور
ز پیکان ز کشته چون کمان
همی کرده چهر ای چنین را زرد
عروس جهان در حصار افتاد
همان لشکرش نر یکبار کی
ز خد گاه خلق بر آورد
نیماه خلق در افتاد جوش
بهر آخرا ن در علت و خن
که چنین که از دانه خاقان سمن
ملک نمکان در یا کند
سید پوشی رنگ از افتاد
کربت بر کین مغز و یان
که بود از جهان دشمنی جای
ز سنده و ترتیب که انجمن
بسی بملان خواند و زمین کمر
چو پولاد کوهی و ان شده بای

دو منزل کم پیش از دیکه
نمان رفتن با حسن باج
دما و دشمن از دور مدی
بیک سکوت برادر نس
نیار و کس جز بیک بنام
مگر ترش از حبه اوست
جودت سخن در عیار آورد
بر جای که رفتی آنکه کار
کجا این از دانش داد
لحظه و خیال غیب بدش
سیاست کند چون تو دیکه
بید پر پران کند کار
بود زین کشته سرد آرد
میاد که اسبش خردی کند
لرکان کز آفرینش نشسته
نیز نشسته از هیچ خون خوار
نه بند ز تعلیم خود در کس
بجای از او خرد کم ده
جو خاقان خبر یافت زان
باندیشه جنگ برت و راه
شمنه مثل زد که نجر خام
مرا و شار اسبک راه کرد
بسپه دیان کز سپهر کوه
یکی نام در خواستار کشته
پاسا قی ان آب انکور که

طریق فرودست زرد بارگاه
که با حال او باز کرد و دست
سردشت در صورت مدی
نکوشه تبیل در خون کس
نگردد دما و کس نرسد
که از نوک و جاره را خاست
نه منزله کت بکار آورد
بخیر و شبستان جز در شکار
ملک بر ملک برادر زاده
جودت کند بود طیب بدش
بخشند که کما بدست
جوانان بر دوی بکار
بر اسبی که پل انکه یاد
که کرم خاکت خونی کند
جای از آبش کشتن داشتند
مگر از ضعیفی و نسیب ده
جو چند تو از دشمن نمایی
جای از او خرد کم ده
شکوه از آن آیت ایزی
بماند طلب کرد با صلح شاه
بیای خود ان به که آید بام
بایرزه دور که ماه کرد
رسد نیز خورشید شد و اجور
فرود آمد از ماه ناکاسته
دوای دل نموده که

شب روز رسیدی از تهریار
خبر دادش از مردنمان برده
خردمند و استه و ترش
ستم را زبان عدل را نرد
ندیدم کی که بود دست
جوشم کیر بود و جوشش
سخن نشود کان باشد در
بخیر کردن از دوزخ
بمیدان سر شمشیران بود
خراوان بسکبت و اندک
لش در سخن موج طوفان
پناه باز و به پیکاه نگاه
م آوردان کوه به زنده پل
بش خبر جهان در بار
جوادیت در لشکر شمشیر
فراخ انکه بار که الباط
خدمت نختیدن که سرش
مرا دی که آرد و لش در شاه
بازدم خسر و دلش نرم شد
بش جان قصه بدو استند
اگر بایم او هم نبردی کند
جان از شمشیر چن در آوردی
دیر عطار دشمن را نشاند
سخن ساخته در کزانش دهم
توقت مکن دطل بر کرده

که با او جوش بازی آرد بجای
که مردیت با نکت و با نگو
بجودت سخن که بر حمت خوش
خدا را ضی و خلق خشنه از د
نموده که از پیش غر و
جوی برکت آرد و شود کج بخش
نکیر و بدیرفته خویش کست
شکیبا بود چون شود وقت جنگ
بستی نه از موشیاران
که راستی است چون سرب
مهرای با فیله سان زنده
نمونه بد مرد ایرد پناه
کم از قطره باشد بر روی چل
بست رایت آتش زنده جوش
زوی لشکر آرای لشکر شکن
باز از خند جو باید شاه
طریق بود و دادن استر شش
مرا دی که آرد و لش در شاه
بازدم خسر و دلش نرم شد
بش جان قصه بدو استند
اگر بایم او هم نبردی کند
جان از شمشیر چن در آوردی
دیر عطار دشمن را نشاند
سخن ساخته در کزانش دهم
توقت مکن دطل بر کرده

دیسد قلم زن قلم بر گرفت
ایمان آفریننده را کرد یاد
بچار کی جاره کار ماست
جهاز انبوه از بنه مسیح ساز
جواز نامه شد ملک پر و اخته
بر مان کردند جسیح کبر و
نیرنگ از ایران زمین آیدم
بشده شاکر بنده آفتاب
سیر تا سیدی که فتم متبع
از پامین که آفتاب بلند
اگر ترسی از چ دو دان من
بر انم میاد که این تند شیر
باز بر سر خود فرو آوردند
بکوه نشاند ز د ارا غور
بر مرد و بوی که من تا ختم
جود اودم کی را بخود زنده
پناه و چن زان نیارم نشسته
جوداری توای زک چن دماغ
زود آمدن حیت بر طرف راه
در پیش اقبال باز آمدی
سپاه از صوری بر شش آیدند
بریدند ز نجر شیران من
سان چشم در راه این نهمیت
اگر خروشت امیران بود
نچونند آندم چون بکندرم

که با او آفرینش میاد
در آب در آتش که دارا
بر مان آفرینش است
سخن بازبان شده انداخته
ز یاد بر خان خانان درود
بهمانی ملک چین آیدم
ز شرقی که سری شتاب
بد اودم بخاندکان پی
سوی جله بکاشن مایه
سپان سه از خط فرمان
بخیر کردن در اید و سپه
که با یادستان سر آوردند
جکه دم بجای فرو مایه نور
ز پیکانه ان ملک پر و اخته
نکشم بران کشته زنده بار
اگر نیای و چنی آرم بدست
که با یاد صحر کشتی جیغ
جود سکندر کشتن سپاه
جود عذر آوری عذر ساز آید
ز تصویر من در جوشش آیدند
دیرند بر خون دلیران من
کرا نجامی که ز مامدست
سم اماج این شست کبر
میاد آیم از بر کس آبی خرم

که با او آفرینش میاد
در آب در آتش که دارا
بر مان آفرینش است
سخن بازبان شده انداخته
ز یاد بر خان خانان درود
بهمانی ملک چین آیدم
ز شرقی که سری شتاب
بد اودم بخاندکان پی
سوی جله بکاشن مایه
سپان سه از خط فرمان
بخیر کردن در اید و سپه
که با یادستان سر آوردند
جکه دم بجای فرو مایه نور
ز پیکانه ان ملک پر و اخته
نکشم بران کشته زنده بار
اگر نیای و چنی آرم بدست
که با یاد صحر کشتی جیغ
جود سکندر کشتن سپاه
جود عذر آوری عذر ساز آید
ز تصویر من در جوشش آیدند
دیرند بر خون دلیران من
کرا نجامی که ز مامدست
سم اماج این شست کبر
میاد آیم از بر کس آبی خرم

نخستین سخن آفرین در گشت
دل مرد و جینه را کام آرد
جود بخشش کرد و نماید کج
برو آفرین آفرین خوان او
بنافان که با او اسکندر است
که با چون دین ملک آیدم
کند مهارت پرستش کری
ز مغرب بشرق کشیدم سپاه
بمغرب بشرق زمین ساختم
بکارم بچن یا مین سپید
به چاندت حیح کرد و کشت
ده پل را یاد و مند و ستان
جود در یای خون شد بصرای
بهر چون در آوردم از نایب
زمن بیج بدخواه او را نمود
نبردم سر از عهد و همان برون
بس بهتر از ملک ایران بچن
جرا با مهربان شدی که بکش
بخوری بر آتش بر انداختی
که در سل ماست یا مهر بار
کم آفری تو به چین دیدم
کند از شغب حبه را بزرگ
زتری و مد لکری را بکشت
نکشت چن بود و شد دود
که طوفان آتش کیا خورد

جو تیرم کند بر دلیران کند
و کر که باشد بخوشانش
سرس خورن که در کون
شاه میباید با جنگ
بر جاکه نیردی من بی نیر
اگر کمرت باید در کنگ
من او کج و آن از دما کوم
اگر ای نیت بی کند آوم
اگر با ی خاکی کنی بر درم
جو نامه بخوانی سازی در کنگ
زبان دان یکی در درم
جو خاقان زده خواند خوان
و دیگر خیالی بر دست او
پاسا قی ان یاده چون کلا
دقیب بنا خردش کن
ز تشش خاطر جدا کن مرا
ندارم حرکت و کوی کسی
تا شای کج نظای کند
خطا کنم ای بی خجسته
در خانه بکشی و آبی زن
و اما کن که آیند جویندگان
بکسی که آید خیر از من
نخن چن کرد و در چون باند
سکون داریت ملک از آس
نمونه شاه بر خزانده بود

آستانه ز بهلوی شران کند
بزرگوار آسن بهوشانش
نه از دیرشیر درنده دوزن
مرا از دما در دمن جویند
مرا و د پروزی دست برد
از دمای من مرد و آید جنگ
که زهرت یازم در ساغوم
و کونی سرت زیر بند آوم
جو خورشید بر خاک چن کند
نمایی بمن صورت صبح جنگ
طلب که در کس نبودش مرا
فرو خراست افغان از کج
که بر شرم زخم یا شرم زده شاه
بر افشان بمن تا در این خوا

کرم زلف دریا بودم نبرد
بهم چن پیل را بشکنم
جو شامین بجوی در آید بکار
سکان نرنگان استخوان چن
جو کین آوری کین سانی کنم
نذیری که ترخ ام انکشت
سر طون کج و در از دما
دشتی و زمی نمودم ترا
و کون در اندام از کج
تغافل سازی که دریای
و ستاد تا نامه نبرد
از ان سنیش در دل آید
و ده یکی در اندام تاب آورد
اگر ای که آب جگر مایدست

سکاش کردن خاقان چن
در جواب سکنه

در دیار برام شمشیر کرد
ش پیل تن بکو فیصل انکشم
و ما سیار از غمان شکار
به دمان چون تنخ مان میوزند
شوی مردمان مردمانی کنم
ننگی و کمر بر درینخته
خبر ده بمن تا جاده آید
بدین مرد قول آومدم ترا
و خاک چن را بدریای چن
بگوشت در ابر سلاب روز
بهر سکنه بخاقان سبرد
که زیرک منش بود زیرک شنش
مر جاره که زیر خواب آورد
دوای همه در دما بدست
تو شرم زده اندام خویش کن
باند نشا خود را کن مرا
که با کان که مرشدیم نشست
و کمرست محتاج بکایت
که در بستن در بود نایبند
در ما جو دریا بایک شاد
نیکه بیکان شتاب آوم
نکش از کلک صورت کوی
که از دما کج آراسته
خبر یافت که در بران فرزوم
مانده شایک رای صواب

بر نمود تا کاعه و کلک ساز
ز مات قلم دست با یک سپهر
نفری که بند در جنگ را
پاسا قی ان جام کیتی نای
طر از سر نه بود از نخت
ندادند بی یار و یار مسه
علم کش روشنان سپهر
پدید آورد در جاده پدید
بزمیندگی نایب از محکس
نخن دانه در بوزش شهریار
ز دریا بدریا تو کردی نشست
کرفتی جهان جلد با لاد توید
سکندر قوی شاه ایران و دم
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی
جو دریا بقطره در انداختند
جو ایزد بهر نیتی در فرود
بشنیدم ز جند من دانه انداز
بدان تا خرنه انچه باید خود
ذخیره جو زمان شهر کرد و توی
من از بران آدم پیش باز
و یک آشتی بهتر بکار جنگ
توی دل من که در دست کوی
کسی که کسی را نیاید بکار
هم جز را اصل باید درست
کند مری سبب خانه رس

زیستند چنی آرد فراز
پر کند مشک سید بر حریر
نفری که ز می و سنگ را
بن ده مرا هم کیتی نای
بخود دانه و زنده دارم
قلم در کش دیو تاریک چر
رسانده مر جاده رسید
خداوندی مطلق اور است
که با و آفرین از تو بر کردار
بر ایران و توران ترا بدست
منه زت نشد دل بکار سر
منم کار فرمای من مرزوم
سمان که خاکی بر آوی
و کر قطره زمان باز تابانند
سباسب ایزد من چون بناید
که مر جاکه آوی تو لشکر داز
طعانی که پیش یاز کم
تو چون از دما سر با نغای
که کرد انم از شهر خود نایب
که این در داغ اردان آید
که حکم خدا بر تر از خردست
نمانده زمان بر کمر و شمار
که باشد خلل در بنای
ولی خوش نباشد نهان

جوابی نویسد ترا از شاه
نخبهای پرورده دل فریب
زبان بند مای جو بچکان تر
از ان راج خوشبوی کج نری
جوان آفرین ایزد کار ساز
روش بخش پر کا جنبش پیر
ز کویاد خاموش و مشیاید
بس از آفرین جهان آفرین
ز شاه کاه جهان را پدید
ز پیکار مغرب جو پر و انخی
نمان باز کش کار و بار
تراست چون من بی ستم کوی
هم سروری تا بجا کنست
حضرت تو در صوب استکل
که من تا نیم شکر ایزد سج
نوستی تنی جند را زامال دم
بموزند و ریزند بکیر جاده
سستانی و بکوکی آن قوم را
اگر چه بزرگ و قون ساختن
که من کشتی چینیان را خرا
بکار آمده عالمی چون خرد
باصل از جهان با دشتی
ز در از نره کرده عشق از
ترا ایزد ایزد عدل آفرید

جواب نامه سکنه را خاقان

نخن را دران پای و داد کج
که در من مردم نایب شکب
دری در تواضع دریای سیر
که در شکش آید دم عیوی
بنای کز نامه باشد دست
ترا کن ما ترانان ترا
سکونت و ده نقطه جای کیر
کسی را بر سر از او نشت دست
که زنده پدید آسان و زمین
بدست تو و آفرینش کله
علم بر خط شرق انداختی
نمان باز کش کار و بار
کوی و کمرت من بندگی کوی
کسی نشت در خاک تر کس
و یار امنی شد فراخ
که من به دانه خردمند چ
بیازر کانی دران مرزوم
نه از دما تعظیم نیت نگاه
جو آشتی که عابد کند موم
نماند چن ترش بر سانش
که از دما ترش کشتی در آب
حکم تو مر کار او چون مرد
که زمان تو آبی تراست
رسانیده میوه باشد بزر
سستم نایب از شاه عادل

ستم کار کار از آن یاری
جو کرد و جان کاه کاه از
جان به که فصلی از فصل
مر آنجا او بگرد و بیدار
بینه از کرم نیاید بیدار
مر بر تیار از درام بر
کر از بر آن کردی آن بر کنار
بر آرد و گاه در قیاس
جوابی چنین خوب خاطر نواز
سپید از چمن از سر شالی
جسای که قافا بر انداختی
بگون سازم این داور
اگر جنگ سازم غایت فرست
ندام که مقصد این شهر یار
در اندیشم از تری رای او
جان گیر که جان زورمند
چو بنداشتی کار باز این
نشاید زدن تیغ با آفتاب
نه اقبال را نشاید انداختن
چو متبل که است پیش از کشتن
دن سبک بر کیمه نخست
درستی بود ز چهار از خون
بچنی در آن دور ترین رسد
نمای جان خارج از کسب
طرف و از چمن چون در آن

سپرد از از روزان داور
بگر مای کرم و بر مای
بخاصیت خود نماید خصال
بکود و بر آن کردش و کار
بر ارم چو خواهم من از کور
از غم طاق خربشته بر شتر
که چون بنده گان پست آورم
بر مان جزیری پذیرم سپاس
بما صد پیران تا بد و باز
سکانتی کری کرد بارهای
بر مان ادکار او ساختی
بگون و هم بسخ را جوج
بیار که بر شش تاج کنه
چو بود از کور کردن این
که تندی شود کار فرمای او
در دست اری بر و زمین
بمکنه کار سازیت این
ز البرز اگر و شاید خراب
نه با متبلان دشمنی ساختی
نشاید طلبان زدن با دشمن
بگون بکنه او کرد و در دست
ولی ز کجک نوی نمود و بر
که این از دما بر و در چمن
خلل در بر شش نه در کسب
بکوشش بید از فلک یاری

اکو رای چون رای ای کند
در آن کرم و بر مای
بسیع از برسی نماید شرت
سکنه با نصاف نام او است
چو بر شست پلان نم تخت
ولیکن بشایع نام آوری
بر کاه تو خسته نم برین
درین داور و سیح سحاب
چو بر خواند با سیح شمل دور
جهان دیده بود و دست او
در آن کار از آن کار دانستی
چو هر بر ایم از اند کین
و کرد شرت از اند کیم
بجاقان چمن کنت فرخ و
بکنج و بکنج خود آید است
بر جا که آمد ولایت کنت
برین که کار ی خدای بود
بیز و شوره و چهره
ماد و در قبل کسخت
بکامه کم و پیش با و باز
کلی کاغذی بر ستون برای
در آن کوش کین از دما
بمزد از کین لا جور
درین پرده که ساز کاری کنی
از آن کار ما کاغذ را بید

خوابی در آبادی خود کند
که کرد اند از عادت خوش خلی
توز از تو ز آور و در شرت
و کرد ز ما کس سکنه است
و منده بستان آوردم خراج
نیم با تو در حسن داور
نه من جلد کشر خدایان چمن
ز همان برستی مرا جابرت
شکینده تر شد خمر و کور
جهان روشن از دای پر زور
که در کار ما داشت و ای
برین چمن که آمد و بر دای
ز برنی ز خلق اشکار اکم
که مت از نیت تراناکر
ز بون کشتن از کار دور آید
نشاید درین کار ماندن کنت
خسرت خدای از مای بود
به دولت که ایان در اند کین
که انکند متبلان مست سخت
که بیکانه استخوانه در اند
نمانه نشان که کل افد کانی
با دزم یا بد درین بوم راه
رسد جاده جز کبودی بود
سم آنک را به که یاری کنی
بر شش کری در شمار آمد

بر آن غم شد کار و دسوار
سحر که شکر کش آفتاب
بشکر که شاه عالم شتافت
که خاقان برل فرستاد جنت
در آمد پیام آورده فرزند
بر مان شاه او سخن کوی مرد
ز پر کاران حلقه خاموش
در روی بر شده وزیر میخ
ز چمن تا در کاره اقصای چمن
نمونه سخنهاست در بارین
نباشد کس ز خاصکان پیش
ش از خلوتی انجمن ماسخن
بمان ساعد شش برین کمر
بلک بمانه جالی در آن جای
بر مان شمر و پوشیده باز
که تا سبز و دیند باشد بیاض
کین فلک زیر نام تو باد
که از راز پوشیده و کاه است
نم شاه خاقان سپید این
بندی بر و بانگ بر و در شرت
ولیکن که دارم از دم آب
جلی میانی دیدی ز شاه بوم
کوزن جوان که جابنده دلیر
برین بار که زان کرتم بانه
بشهر خندان بود کینه ساز

بر من و سوزان شود ز شاه
ز ساحل و فلک خود و درین
بر آن کوه کار از کس نیافت
برین مبارک کین در دست
بر شش کین بر و شاه را نماز
نشت نشاند و ای کوه کرد
در آن حلقه خون قتل و شول
ز بانی بر آورد و درین تیغ
بر مان از کیمه زین
کران در دست کین
جز او کافین با و بر شش
سکونید در خلوت از کین
کشدند وزیر زنجیر زور
یکی تیغ بولاد و بنهاد پیش
ز راز نموده کرد و باز
کلی سرخ تا بر جود شش چمن
هم کار دولت حکام تو باد
به از راستی من او را است
که در خدمت شاه بومین
که بد بود و بیاد است
ز پوشید کانی بر دما در قاف
که پولاد را زرم کردی بوم
بمان که بر تابد از راه
که بی تو بهار می ندیم ز شاه
که از دما و دمان نماید کار

بپند جان داری شاه را
سپید و چمن شریار حق
چو آمد بر کاه شش
بر و در خدمت که بر شش
بر و در خدمت تاشیده زبای
ز مانی شد و دیده بر من زور
اشارت جان آمد از تهر بار
کر آمد شاه ایران و دم
جان پی در بار کاشش
دستند من جان دیند
که یک تن انجام بود و در شست
بر و در کز ز کیم بای بند
سرای آنکه از خلق برداشت
ز ستاده را کنت خاموش
چو بر قی ز روی سخن بر کنت
رخت با و چون کل بر آورد
بر ام که گریه را شست
من از قاصد خود و ستاد
سکندر ز کسبانی کار او
شام من از مال کجک
چو کسب خودی بران داشت
تر سیدی از زور بازوی
چو این جان و او خاقان
چو من با کوفه دارم
چو دمان کین کردن کار

سراوار کردن در کاه را
سوی بر آراست از خوشن
وزان آمدن یافت شاه آبی
بجای رسولان و شش و مند
سنگهای زور و آرد بجای
زنگ بد خوشن دم زور
که پیاپی از آنکه داری بار
بر و من با و اند و زور بوم
سری جان پی با شش
که خالی کشته شد و پیکان بجای
نباید تر از از پوشیده کنت
نماند بر بای سدر و بلند
سنان خاصکان سری در شست
نمونه سخن را که بر کشتی
سراغ از آن از سخن در کنت
جهان از تو سر سبزی انداخت
شامد نمایش نماید بکار
کران شش کاغذی از قاف
بسنده نثر و کسب او
سنان از بکر نماند شست
که در پرده پوشیده کنت
که خاک اکلی در ترانه من
که ای در خور صد ترانه
بر و در من سیح و خوا
ز کردن کینه خون از تند

زمن چون دل شاه بر جگر کش
چون بیکسکه ز نیام سیر
تو آورده سوی من اخن
چون برانی گرفت بی
نوازنده تران شد از دم
اگر من بدین بارگاه آمدم
از آن جرب کشا شری زبان
حالی تو زین آمدن بر جود
بدان آمدم سوی درگاه تو
اگر دست یابم از درگاه
زین را به تویم بخراشگری
سکه چون با سالی آید بک
اگر تخت چن خواهی تاج تو
بپذیرده هر نامت شوم
بچین در قباله کین بجا
سکه فخر چین کی بود روی
سبه زان کشیدم باقصای
بر زمان بدیدی سکه شری
سرت اسیر بندگی دم
و لیکن بشرطی که از ملک خویش
نیوشنده فرستک ساز داد
چنان به که پادشاه نام ده
به دست شش ساله و خل
جوسالار ترکان ز سالارم
که شد که جگر کشا خود را بجا

چو از روی شاه از دور کش
کجا دارم اندیشه تن
و ابا گشت کین ساختن
نبرد سه مرد بان کسی
که رحمت کند حاضر بر کینه
به ستر روی عدل شاه آمدم
سکه بر کشا و از دل در زبان
چو کسبانی آمد بیاید نمود
که بستم رضای تو در راه تو
کشم بر غرض شاه را کامکار
مکر و در کرد و شد از داری
بسی چه باشد ترا شده بک
ز فرمان بری تیر این بدو
درم ناخیزه علامت شوم
بقای را که یکی چن بکاش
ز چن دو در بطن ابروی
که از گم ملک تو را در زمین
نشام جدا گانه فرمان بری
ز تاج خود شری بندگی دم
کشی منت سالار و خل پیش
جودایی بسندیده تو باز داد
خط عمر تا منت سالار ده
بیامزد تو و او دم ای سوار
به خنری گشت قروز بهر
پار و کز خوشن و از عدای

ما چم شمشیر جندان بود
در کان کردم حیانت در
خصومت کردی بر کرم راه
اگر نکرده ام کناه بزرگ
پانامده را سر برادر بلند
که شاه جانی داد و کردار
به دکت نک آمدی شاد بجا
پانامده گشت ای پانامده
کزین آمدن شاه را کام
کران کام کشاید از دست
چون جان ندادم ز خرویش
مرا دی که در صلح کرد و بجام
و کز بکدری از مجای من
زیادت شود بنده بیکجوا
بمل بر جوم بنده چینی را
سخنما که رسیدی را رم کای
کنم کیتی از کیش بیکایک
نهادی به تسلیم سر زین
کنیم درین کار ما با تو تخت
و کز عبرت ما تو باشد حلال
بهری چنین منت سالار حاج
بسند آمدم و کرم شد منیر
یک ساله و خل از تو کردم بسند
بس از رفتن خاک با شاکت
خطی باید از دست خرد

که شمشیر من تر دندان بود
که بر من گرفتاری آید تخت
بدین اعتماد آمدم نزد شاه
غریبی بود عذر خواه بزرگ
نزد نهادن و در راه و کرد
مده ایشان هر کار این یاد
چو تخت از کتاری راه پایش
ندادم ز تو حاجت خود نهان
درین جنبش آغاز و انجام
همان تر در افتاد از شمشیر
چه باید زدن جنگ در ترس
چه باید سوی جنگ ادا بام
بخشی بمن جای آبی من
زیادت شود بنده بیکجوا
بمل بر جوم بنده چینی را
سخنما که رسیدی را رم کای
کنم کیتی از کیش بیکایک
نهادی به تسلیم سر زین
کنیم درین کار ما با تو تخت
و کز عبرت ما تو باشد حلال
بهری چنین منت سالار حاج
بسند آمدم و کرم شد منیر
یک ساله و خل از تو کردم بسند
بس از رفتن خاک با شاکت
خطی باید از دست خرد

سکون من کشم و خل یکا کش
دم خط بخون تر من شاه را
بجیند کین تازه دارند دورا
نبرد ز شمشیر بهر سر نهند
چو سلطان شب خبر گرفت
سکه ز شمشیر کرد بر باد
خسک نخه بر کز خواب
صبر می لرزانه تا صبح را نه
در آید دیده بانی بکا
چنان در جهان لشکر آراسته
سپاهی که گریز جوی سپه
نشست شوی بر یکی زنده پیل
نشست از بر باره ده نور
بر نمود و کوس وین زنده
سر آسنگ تا ساق از فرو تن
برون آمد از موب قلب کاه
سکندر چرا او از چن شمشیر
بزین رکان زبان بر کش
سخن راست گشته پیشیان
و کز نه بس از انجان آشتی
مرا دل یکی بود و فرمان یکی
کز ترک چنی وفاداشتی
اگر که بهر بلاد شد بکرت
نزد روی که پرون سراید زمان
اگر سر کرای را بایم کلا

شهم بر بیکد از جای خوش
که جز بر وفا نسبم را را
که کز روشن زانده سپه
تبارک بر شمشیر تاج کومند
سواد جهان رنگ غیر گرفت
ز می کرد با توت را جود
ز او شمشیر کرده تک و تار
می را ند شب زنده شمشیر
که غافل بر گشت یکا شاه
ز کوسن دهل بانک بر خاست
نه چنی بیکای خندان کسی
ز ما به دشت پیش از دهل
بر آراست لشکر بر نم سپه
بر آرد و کوس ز دریای سنخ
آباد از کتا که است شاه
قبای فرا کین چن در کشد
که کپی فتنه ترک ز ما در زاد
که عهد و وفات در چنان
ره خنما کی چه برداشتی
درستی فرادان و قول انکی
چنان زیر چن قباداشتی
و کز خیل با جوج شد لشکرت
بخیر شاه پیش افتد کان
و کز بر شمشیر آبی خشم کناه

تجوید باز و کم خط شاه
برین عهد شان رفت چانی
بر نمود شاه تار قیام بار
چو شد کار خاقان ز خرویش
ستاره جان کنی از زلفش
نشست از که شام تا بیدم
دل ز کار دشمن شده بی سپه
چو با توت ناسمه را جوج
دید ایک از دور فرمان چن
ز بس بی پلان که آرد و راه
همه آلت جنگ برداشته
چو زین شمشیر یافت شاه آگهی
بر خاش خاقان کر جنت
بر آراست لشکر جود که بلند
چو خاقان خبر یافت از کلاه
بگو شد که آرد عنان سوزی
یرون را ند پیل انکی خوش
چنی بخر چن ابرو خوراه
سکه شمشیر بسندیده اند
دران دوستی حق اول جود
چنی که هر شاکین بود
بر اسند عهد کردی جود
بجیند ز با جوج پر لادای
بلخ چو بر سرخ را ساز داد
مرا زیت و زبهره در شمشیر

ز بر سر خوشی دارم نگاه
که در پوفای کوشد کسی
کند او فر بسته را بکار
بشکر که خورشید بر کش باز
که مد زین کاه و بر کین راه
روان کرد با یادیم جام جم
نه بازار لشکر نه بر دای بس
چنان گشت طاق با جنت
را تسان که کز زورش بین
شده کرد در چشم خورشید و راه
چو دیای ز آتش انباشته
ز دود از تخت شمشیر
که نشود چنان او را در دست
بشمر و کز و کان و کند
که آمد سکندر به بیکار او
خدا و نهان رایت از روی
رخ انکه پیل بداند شمشیر
ندارد چنان مردان نگاه
زراخی چشم کسان دیده اند
و زین دشمنی کردن از جود
دل ترک چن بر خم و چن بود
بید عیدی اکون براری غریب
سکندر جود سکندر زغای
بکجنگ خطی خون باز داد
چو بر سر شمشیر و شمشیر

سپیدار چمن گشت کاشی
چو شستم بیداری فرمان تو
بدانی که من با چنین دستگاه
بدین ساز و لشکر که بی تو
ستیزندگی با نداشتند بخت
چو گشت این فرو آید از دست
برای یکی در کیش در کشید
خزانش در او بسیار
دو لشکر کشید بران بخت
سپیدار چمن مردم از چمن
هم بود و روی و بامشان
نخوردند بی یکدیگر با د
مگر نوکته غم بر سر د
یکی روز خرم از نوبار

نه چیده نام کردن از رنهار
نه بندم میان جسته بر تاق
که بر سبزه و انجم کشیدم
ز جوشیده لشکر نیامد
ستیزنده و اسیر بود در بخت
سوی مهره رفت چو رود
ز سه تا کنل زیر ز نایید
را که در شش آن و فلکیا
دو لشکر کشید یکی را یکی گشت
فرستاد تری سوی شمس
سازان نزد یکدیگر آرمشان
آبادی از خود مر آرد
بجوشان این خون افروخته
دو خورشید با یکدیگر منشین
از روی جهان که در خواسته
کو نزدیک ترین یک است از جهان
بمنه بستان خرد و بیکری
سرود از خراسان در و داران
بسنده شد در هر روز
خفت بر آید بخت آوری
که سارده طاق جو ایر و بطاق
بران کرش چینی نگار و نگار
حجاب از میان کرد و انداخت
دران جسته طاق چون طاق

سازان ملک خوام که بود گشت
ازین جیش آن بود و تهن
تا ششم جهان عاجز و دروگر
ولیکن تراخت یاری گشت
ترا آسان میکند یاوری
جوشه دیدگان خسر و غدر
چو بر بارکی کار انشاد
جوشه شاه راغان غامان
ملیح ابرق خوی ز رخ نمخته
که در کشیشان شد اقام
جوازی بخیر برداختند
پاسا قی ان کی کبان پرت
مساطره کردن در میان و چینیان در صنعت حاجتی
زردم و وزیران و از چمن
دران خرمسان باز و خوش
زین خرم که در از و حجت
یکی گشت بر مردم شور بخت
یکی گشت بر پای و دست
یکی گشت نشیند یی زین
نمودند هم یک بکته خورش
میان و دایره طاق بلند
به چند پریش یکدیگر
به منده کرم و دیگر کرام
بکرمه از طاق برداختند

که کند حکم به چنان درست
که خوشبو کنی بجز از عودین
که بر کرم و زنجبیل و درشت
تر نیست روی آمان جا گشت
رافت با آمان داوری
پاده به نزدک او شد فراز
بر بلوی بلو انشاد
خسرت شد از خانه امانی
برادوسته درم آینه شد
کفایت شد از نزل و امیج شام
یکای پنجسیر می ساختند
بمن و که چون جان دادند
بجوشان این خون افروخته
کرمین و ترین روز از روزگار
عاطین و صنها بر آرد و یک
زیده زلب موج لشکر بگوش
بر کشته از چشما بر حجت
زبان رسد جاده های بخت
زبان بر تر از زبانان خاک
که افسانه شد در جهان نشین
نموده از نقش بر کار خوش
جای خود آورد و نشین
کرمه و دعوی به بس
ز آیین تر افتد هر که در ت
حجاب از میانش برداختند

یکی بود پیکر دوار سنگ
کجوان کرده اند این پیکر گذار
بشناخت از یکدیگر باز نشان
کی در میان یکی فرق بود
درستی طلب کرد و جهان شناخت
چو آمد حجابی میان دو کاخ
جوشه صند چینیان پی نگار
پادشاه طاق افروخته
بصورت کوی بود روی باری
بران رفت قوی درین داوری
شنیدم که مانی بصورت کوی
از شنه حوضی جو بلور ناب
جواپی که بادش کندی قرار
دونی رسید از سپایان دور
جود و کوزه برخفته سنگ
بر آورد و کلکی آیین و زیب
دران کرم جوشیده و بخت
جود خاک چین این بخت فاش
پین تا در کباره چون یافت
ان تا زمان هر نشان می فرود
که گرم سوی کوه خوش
قیل هر جا که خواستی خسرام
ز سنگ فاقان دید پیش
تر بسته فاقان بر زمان بری
که جنگ داشت با بارش

تفاوت نیم نقش و هم نگار
دو از یکدگر ابر یکی سان نگار
نمی بود پرده ساز شان
که ان می پذیرفت این می نمود
سران نقش بر شسته را یار
یکی گشت دل شد یکی در فواج
شکستی فرو مانده از شهر بار
بفیسل رقم دارد و انداخت
بصورت کوی که چینی سرای
کرمه از بهر مردم و رای
ز روی سوی چین شد پیوستی
بران راه بستند چون حوض
شکن بر شکن می دور کنار
دنی داشت از شکنی نابین
سنا لیل بران کوزه عالی
رقم ز دران حوض فانی قریب
سران تشنه را در دل آید بر
که مانی دران حوض دور بار
نخن و اکهار بر افرا ختم
عین را ساز اجهان می ستود
ز چمن سوی روم آورم کرمه
تویی قبل هر جا که خواستی مقام
عجب مانده شد از فادار
سپوشش اندیش ملوک جاگری
زمان تا زمان بود و سلا

عجب سازان کار نگار
میان دو پر کار بخت شاه
بسی رازان در نظر باز بخت
چو فرزان دید ان بخت شاه
بر نمود تا در میان تا خسته
رقمهای روی تشنه ز آب یک
دکره حجاب از میان کشید
دران وقت کان شعل می ساختند
هر ان نقش کان صند کرمه
نه اند جودی کی نشین
از و چینیان چون خبر یافتند
کزارندگیهای کلک و پیر
مان بهر که بر لب حوض
سوی حوض شد تشنه تشنه
بدانست مانی که در راه
نگارید از ان کلک فرمان
بران پا جوشیده دران حوض
ز بسطاده و میاد و رنگ او
چنانچه از بانه چمن جند و
بدو گشت روی که دارم حوض
جوابش چنین داد چپال
کجا موب که تشنه تا خن
بسالار چمن مر زمان بزم
آیین خود نزل شد می ماند
چو بایه ده مرد را شهر بار

محیرت خود مانده یکبارگی
درین و دروگر و نگو شکار
نشد صورت حال بودی در
برج آمد ان نقش فرزان را
حجابی و کرمه میان ساخته
بر آینه چینی افتاد رنگ
مان پیکر اول آمد پدید
میانی حجابی بر افراخته
باز و نقش این سر پرده شد
که هم صقل چینی بود حیره
بران راه شیشه بخت فاش
بر این بخت از ان آب کبر
بسی از بران حوض بستند
مگر کوزه خشک بکشا و باز
شد جوشه چینیان جاده
سک مده بر روی آن انگر
سک مده پندیل و شتاب
بدو بگردیدند و از رنگ او
بخشیده می بود در انش فرود
کرم پیش از جهان بایع
که ملک تر شد منت کرمه
ز ماندگان بندگی ساختن
فرو زنده تر شد جو خوشتر
بران هر خود را بدمی رساند
نباید که بر کرمه از خود شمار

بیالارترین بایه بستی کند
ز پوشیده نهایی بعد او دم
ز بس خروای خان که در چرخ
چو بنده شاه از سر سیکری
پاسا بی آرا و کن کردم
کمن ترکی ای ترک حنی سنگار
ولم را بدله ای شاه کن
بجز خرنای مال و چری بد
در خج برخو جان در بند
بر انداز کن بر انداز حشیش
سربین را با نسه کرامی کند
شاه و لشکر شه پیکار کی
یکی تخت ز وید چون افتاد
جانجوی مغفور بر دست
اگر تا جداران بر مان شاه
ز درخت نزل شام از فراخ
بهشتی صفت به در خواستند
نشاط می قمری ساخته
نوا ساز خیا کران شکر
سه ایندگان ره بهلوی
ز نو نایان از غنن زن سکا
در کج بخت و خیال چین
ز بلور تابنده چون آفتاب
طبعهای کافور با بوی مشک
نخا در سندان خنای حسام

سان دعوی زیر دست کند
کر بردان کرامی دران خردم
در پشانی چنیا چن کسا
بران سنگ چنمان فراخ بار
سر شک قیج ز در درانم
همان کردن خاقان سکنه در
ز بند غم امروزم آزاد کن
بجز بر کسان نتر خیزی بند
که کردی ز ناخوردگی در بند
نوز و از زمین بوسه و در بند
بدین سر بر کیش نامی کند
بدان خوان شده از سر مارکی
در چشمه در جو در پای آب
بخدمت کمر بت و بر پای خا
برانو نشستن در شکاه
جو برک ز از برک دران شاخ
بران مایه در خان برار استند
بساطی هم از قرقر انداختند
بیا زن تو از ان در آورده
ز بس نند داده تو از تو
که بر دند سرش از دل هر کسی
پیر دخت از کج قلعه نین
یکی دست مجلس تبری چرا
ز کافور ز پرستش عود خشک
موزه پیکر سحر کلام

شده ان کرد با چنیا از سر
بشامان چن دستکائی
بچین در خانه از غلاتی کسی
چرا بودی شده و پودنه شان
سرشکی که از حرف یا لودکا
اگر دخل خاقان چن زبان
مخو جله ترسم که در ایستی
چنان تر کیم بر دانه کج
نیاش کسان کنه اگر کشت
بذرفت شه خواش کرم
سکنه جو رخا خاقان
بشادی بران تخت زین
نوازش کسان نش کلک شش
بزمود خاقان که اند خور
دران آرد و کاه فرخا در اس
جو خور دند که نه خور و ما
نشسته بران ز کمر کزری
بر شیم تو از ان سعدی سده
سمان بای کوبان کثیر را
که بسته روی و چینی بهم
نخست از جوام در آمد بکار
ز دیبای چینی بخسده و را
کانهای حاجی و چینی برند
یکی کاروان جله شامین

که باران خیال کند با صد
که در قدرت سپنج شای بود
که خرنای نو پوشید یا اطلی
بچشم و سسته شاه سر کنه شان
ز دامن خور شدید آرد کی
پاسا عتی چن در بار و بسیار
کمنه خرج را در و بار از دست
بجز پیرانه سده بود و سستی
که آبی ز پودنه خورای برنج
کند بر تخت این بنده بجای
برقن که داشت آردم او
بی خضر بر آب حیران رسید
ز کافور غنیمت تو بیتی
ملک و بار بر کمری ز در شانه
ز خانهای درن شود خاک
نکره آرد و با معالی بکاس
نموده بر پاده ناور و ما
غریب استادی را بشکن
بگردن بر آرد و آواز
معلق زن از دقش چون کز
بر آورده از چین و از دونه
نور اعد و دق کمر بخار
هم از مشک چن با دای بار
که انای شکر ما تر چند
بجز کلک انگلی تر تاز

جل پل با تخت و بر کسرتن
چون زلی خین پیش همان کشد
خامنه خنکی بس و هم سیاه
سپت برده از آسمان کوشش
بکایک روی پیکر شش دیو را
چنان رفت آمد با و در کاه
چو هم از سر روی مطلق وام
شکاری یکی مرغ شوریه
مقایم بولا و در جنگ او
بکرمای سیمغ در تاختن
طفا شاه رخا ن طغرل بنام
نی چون بشتی برار است
بر غنیمت کاب از ان پیکر
سپه و محتاج بالای او
خن کوی شدی مشک پاره
زمین زنج کوی انگشته
ز بر و کان کرده از غره تر
ز آفرین بر جان و دایه
ز کشتی که خور دخت او را
که این مرغ و این باکی و کینه
کشتن چه حاجت که سنگام
مصلحت در و ما در آورده
مردم در مندی که وقت نزد
چنانجوی داران دلا رام
که در انکی در زمان کم بود

بلند و توی مغز و سخت است
چون پیشکشها ذوا و ان کشد
نکار و تر از باد و محسکه
بجستن جواتش بر فن آب
بگردند کی کینش دیو باد
کران و هم دامنه درنده راه
چو اندیشه در و در فن تمام
ز خواب شفته و دیده تر
عقابان سیر جاده ز اورد
شکارش همه گردن ساختن
بسلطانی اندر جوطرل تمام
فریبی بقصد آرد و خواسته
برانش تراب معلق کردید
شکر بنده و شه سونای
بشه و شکر بر ستمکار
به و طوق از غنیمت آورده
بیر و کان کرده صد دل سیر
که پرورد از انسان کراخ
سمان تخت نام دی اند جهان
غرنده و بر شاه باد اغیز
سرمای خود را کند شکار
که از اجرام نیاید بدست
نه چید عیان را زمره ان مرد
خوشش آوازی خوی آید
نیک نازک و سنگ حکم بود

غلامان شکر شکن خنخل
بس از ساعتی کج نو پا کرد
رونده یکی تخت شست منقش
بصو از مرغان بک خیز تر
با کمرش از آسمان کم بود
فرخس از رخ انگنده در و
سند کمریم سندر نش
چو دوان در آمد شدن تر بار
بسی خون کرد که در کشتش
غضبان خون بر کشت خنخل
کیمیزی سیر جهم با کمر روی
خرامنه مای جوسه و بند
دخش بر نش کل انداخت
که بسته زلت او مشک آب
بلمرین تن و قاقین بشت او
بران طوق و کویان بشت
جوی خور دی ز لطف تمام
ز در بر کس از مشک جمنی نظر
رسانده نموده از جینه
یکس بر چن خنک چینی
کمری بدین جهره هم فرات
یکی خوب روی و ز چند کی
چو را و از خود برگشته دیو را
حدیث دلیری و مردمانی
زن از سیم تن خست و این

کمران که در ده آرد میل
از ان خور تخت ساز کرد
نشتیدش از بوی کوی
چو دیا در از مانیان تیر تر
مسبار و میدان او هم بود
نکند ز سر پل را وقت
سند نشی و سکنه کشتی
شدن چون بنده آمدن چون
عقابین جنگ عتاب انگشت
خدا ای ز پریش ز پید او خنم
کل اندام و شکر لب شکری
سلسل و کیم جوشن کین
بنشسته کسان کل ساخته
که ز نش کربت بر آفتاب
بشکل دم قاقم انگشت او
ز و طوق برده ز خورشید
ز خلش به یاد ی کشتی
ز چشمش و دانش بی شک
بتوتان نموده شده بند
ز مرغ چن آید آسان بدست
که در خوب ویش کس نیست
که دست آتی در فرزند کی
بخشید بر آواز او مرغ وار
مرفت درخت و ز فرا کی
ز و دی چه ناند که زن نم

اگر مای از سنگ خار بود
سکران داشت آن نکته را
چو آن چکشها بدرفت شاه
در باره شده بود برکت نهاد
سوی بازگشتن بنجید کار
از آنجا که شده و نیامده
برند ان سرای کمران شاه
سکندر که از خردان گوید
علم پر کشیدند کوشان
ز دریای چین تا دریای هند
بس و شش ترکان طایفه
بجز پیل زوران اهل کلاه
که مای زمین علایان خاص
نه یمان شایسته برکشاد
شسته جو شربت نمی رسن
چو آنجوی ترک پروردگار
جو آمد نزدیک آن رفته
ملاب سر برده خروید
چو شکر کشته را در الهودید
بنامین ویرانه آباد کرد
نبرد کرم شد در خراسان دوم
بشکرت رایت برافراختند
پاساکی اشب من کن شستاد
چنان کرد و در جهان باختر
برگزیدی وین آرایش

شکار نمیکان دریا بود
ز ناز اجدادی ندید استوار
شد خان خاقان سری خواجگاه
برامش در باره برکشاد
بگردید کی گشت چون رگبار
چو سایه پس پرده شد نهید
می بود چون آب در زیرگاه
عشارا بخو کالی خود سیرد
پدید آمد از در محشر نشان
زمین بر زمین بود زیر بند
جست راست شران بر لاد
جمل پیل چکی بست شاه
جو بر تره شتره از خاص
که آسان از ایشان شردنچ
اشارت جهان شد خاقان
آب تره که را در کرد
برزمه و تاشکر آمد فرود
کشیدند و شد میخ مرکز قوی
جانی بگویم که یک شسته
بی شد ز نسیه بنیاد کرد
سکرتان شده آمد ز پیکان بزم
بر خای خسته می ساختند
که با در سده واجب یک

ز کاغذ نشاید سپهر ساختن
بجز رفتش حلقه در کوش
سحر که طایفه سرخ خرام
بر برده و موزی و بکار بود
پری چهره را زود خاقان
برافروخت آن ماه چون آفتاب
یکی و دیگرین خرج چو کان
در آمد بطیاره که کهن
از کشته که عرضش برکشاد
سبب چون در آمد برضی
بند آمد درون شاه دریا کرد
نزار و جل سنجی بهدی
دشاقان جو شیده چون پیل
خرمان شده خرو خردان
که کرد و سری خانه خوش باز
عنان یافته شاه کیستی نوز
به ان فرجه جانی نوز و
زبس نو بهمای که کرم کار
از ان مای که چن یک کش
متر قد را کادی شاه از دست
بر شهر می از شد و قی شش
و ستاد کرم کس بی بال کج
بی کاب در روی کار آوردند

و او خواستن و والی ملک از
روسیان پیش سکندر

بس که آید اندر انداختن
جوید رفت نامش و فراموش کرد
برون ز دوسه از طاق فرود آمد
در باره شد مرکبش نر پی
بشد و اوتا و در کوش نازی
فرودخت بر کل ز کس کباب
ز شب بازی آورد و کی بدست
در کس پیل بالاد و پیل تن
پایان پنج پر برنگ بود
کرنید و دور بود با بنده کار
سپه کرد و بر کرد و دریا کرد
روان در پی رایت خسروی
ز سر جیست کشان خیل خیل
طرف و ارجین در کاشان
از اقلیم ترکان که ز کتار
ز صحرای بچون رسانید کرد
نشستن به انجای فرود آمد
که باغ ارم گشت چون کمان
بی داد و کانا در یک آمدش
خبر داد و ستان که پیا و از
بشارت زمان بر گرفته و
بدرگاه شاه از پی بای نچ
نه ان می کرد و سده خار آورد
خوش آمد و سز بر مننه ساختن
یر منزلی که آن آسایشی

بجو شید که خبر داشتند
ز دمان شهر خود باختر
بر چه ولایت ز حد پیش
سواهی طن در دل آسان کند
چهار بار از فرود از رنگ
ناید که تر سپهها نو کنند
نخامند کان ارمغانی ده
دوالی که سالار ایماز بود
در آمد بر شاه کیستی کمال
کس که از ان ملک را بسته
بر بند و آن ناحیه رها
بناج بر و ان بر و بوم
در انبار اکتبه خردی نماید
سنان ملک بر دوع برانه خند
ز خندان عروسان که دیدی
اگر سن در ان و اوری بودی
که و او ستاده از خشم شاه
چون کوه بر کج رده یافتند
مرد و دمانه چون کرک شیر
که بر خور می بار کرم بود
بپیدا کرد و در بار بند مال
بشود شسته از کت او
ز در بر و سطر و چشم ساز
نیز کشته به باشد از کندی
جود لای می مردان بر ارم

ز نایده مایه برود
به از شهر مای بهر کس
هم اندیشه خانه خوش
نشاط سواهی خراسان کند
بلندی دارد و ماه رنگش
برستش بدرگاه خرم کند
چهار از نوزند کانی ده
نپردی شده کردن فرار بود
بنامه ماند کوس ز دول
خلانی خانه از همه خو بسته
نرو اطفا سواهی دریا شست
که ربه بسته با ان می شوم
سنان در خزین نوردی نماید
یکی شهر بر کج پر داختند
نماند یک از سن ایجای
ازین یکشتن بر اسوی
خدا با و یاری ده و اخراج
شستابند از انسان که ستافتند
نحان تا دگر بند بر خون دل
بجو سر جو پنی سنان خربود
ز بار بار کانا ستانند
نچهار در خانه خفت او
وزان طیر کی سر بر آورد باز
کو کشتی و باقی زمین بکزی
چون نهایی شران بر ارم خرد

ولیکن جو پنی سراسر انعام
سکندر به ان کامکاری
ششی ای ان دود که فرود آمد
زمین عجم زیر پای آورد
بر ان ملکش ازین کند
کنده باره بان باره مری
درین پرده می نقش اندیشه
دوالی که بسته بر ملک شاه
که فریاد شاه از پیداد کرد
شتره روی آلمان وارک
خروجی نه بر وجه انداز کرد
چنان تشنگالی که توان کرد
که بخت مانی که دخت
تا راج بر دند نوشا پر
همه که و کشور بهم بر زدند
من انجا خدمت شده و من
نه پنی که روی درین مال خند
ستابند کوش کسانید شهر
نوردی بخوید کی مردی
جورده یافتند ان در حاج
خلل چون در ان مرز و بوم
پریشان شد از پیر و نو پیر
برای دخوان کت فرمان
پنی که چون سر راه آورد
بر ارم سکار از شتر و گانی

شهر خود است آدمی تهریار
مومیل بر سده خود می نمود
جو با داور و بای و باد بای
سوی ملک اصطخ رای آورد
به و نمک ان ملکست بسکند
در ان باره ساز و نواز بشی
نه از دشتان جز این پیشه
بی کرد آفاق همود راه
که از مده ایماز بسته عروس
شش خونی آورد و بچو کرک
درین نمک کان کند راناز کرد
خرابی بی کرد و بسیار بود
در ان درج بر بود و دیار
سکسته بر شک قرا پر
ده و دود را انش اندر
نن و بچه انجا برندان و بند
بروم و یار ان رساند کرد
سکرتان خفته و دومان
که بر کوه می ستن زادی
بمی نو مهار از سانه و نچ
طرح در خراسان و روم آورد
که رمانه بود و ان ولایت
براد و ست این که در جان
چو سر با ز جبر مجاه آورد
که بر شتر و رایت که انگلی

نه بر طاس نم نه روی کجای
بر از نام از کوشش او کجای
که این کین بخاشم ز شتران
که از کوشش جرج با ندهان
نمایم تر شا به راز بر بند
بکار کشد و شود کار خجست
که کوه کران تا بدریای زین
جویند و استام رسیدگی
دو الی جویدان بدیر فکلی
پاسا قی ان با ده بر دیکر
ده پرده اندیم درین طرفگاه
نکرده پروانه تنع کبس
روغ از جراحی دهان طاهره
که چون یافت اسکندر فیلوت
که خنش درین کار چون آورم
مسکندر ان خلک خلی نشست
سپاهی جو در یاس نشست
بدان ناکند عالم از روسک
پا بان همه خیل قنقاق دید
نمک جمان مردم فریب
سبای عرب چش و نکست
کس ازیم شترک تازی کرد
بری پکران دید چون سب
یکی دروغت برین کار داد
به بران قنقاق پوشید گشت

سر دود را بر سر زیر بای
در اسل فاشم نم سکست
سکست اسکندر فیلوت
نخو امیم کین خود از یکان
جو وقت کید ازنی براریم
بمدت شکوفه بهار از دست
با سستی کار کرد و شگرف
به ارتخت من باشد از من تی
بر اسود این خشم و شکستی
که از خور دشت نشست کین کرار
استملت دادن دوالی را و غایت
سکندر
که سازد کبابین و دودانه
خبر مای خوشن تا راج کس
کین عده خود را برین آورم
که چون باد بر عاتق چون
حساب پا بان در نکست او
قواش نمی بود در آب خاک
دران لبستان سخن ساق و
دشمنه ز دید ارشادان یک
جویدند روی جهان بی نای
بدان لبستان دست بازی کرد
سبای همه تشنه ویشان بخور
بزرگان قنقاق را بار داد
که زن روی پوشید و نه نرفت

اگر روس حضرت نشست کین
نه در غار کوه از دمای تلم
وگر کرک بر طاس نم سکست
سعد بوده را با جایی آوریم
کران مسیم در نکست جایی
درین ره جوید و شترم کرار
مراسوی ملک بجم بود رای
نخسینیا سیم از سبج راه
بلب خاک را غیر الود کرد
ز با ده بکر کشته آفتاب
که پروانه با جویند و بس
چنین بر فرد و جراح از جراح
نمکست ان شب از عزم کین
دو کوه و کین بود سما و یک
و زانجا سویی شتر خوارم
و چون در آمد مامل کدشت
سکندر بر پا بان سلاب کد
فروزان تر از ماه و از افق
نه پاک از برادره از شریان
دران داوری سخت کوشش آمد
نه خوب آه ان قاعده شاه
که زن زن بود بی کمان مردم
بزرگ و سر بر از خشتان
زنی که نماید به کجای روی

سر اسکت بای پیش کین
نه از بهر دود و کجایی تلم
ز بر طاس روس رویه ترم
سکندر را زیر بای آوریم
برون آوردش جویم ایتر
صیوری کین تا براید مراد
که سازم دران ملک بکجه جایی
مگر کین بیا تم از کینه خواه
زین را جویم و زانده کرد
که تم آتش آید بکر مرسم
یکی رو سپید و دیگر سیاه
که پروانه با جویند و بس
چنین بر فرد و جراح از جراح
نمکست ان شب از عزم کین
دو کوه و کین بود سما و یک
و زانجا سویی شتر خوارم
و چون در آمد مامل کدشت
سکندر بر پا بان سلاب کد
فروزان تر از ماه و از افق
نه پاک از برادره از شریان
دران داوری سخت کوشش آمد
نه خوب آه ان قاعده شاه
که زن زن بود بی کمان مردم
بزرگ و سر بر از خشتان
زنی که نماید به کجای روی

سر زن خود از سنگ امن بود
سرا حکم ان داوری یافتند
ولی روی ستن و صفاق نشت
جوید روی پکانه نادیده به
دوسان بار است این حصار
بسی کوشند دیده را در نقاب
بل شاه را جلد فرمان بریم
حققت شد او را که با او کرده
که این خوب دیان ز نجر موی
حنن داد با سخ سیاحت
مران زن که در روی او بکر
نه از شکست به سر جود از خوار
ز آیین عروسی دران جلدگاه
در آورده از شرم جاد بر روی
زنان روز قنقاق رخسار است
که فرمان مارا کند و کوشش
به کج جویم سکستی و لند
که روی برین سخن از خار
در سبسی کاساغت او
نور ان طلسم بر انکشت
بر مای تر عتاب انگشتش
زده که چاده رسد که سوار
شبان که انجا سازد کد
نم بین که ان شمشیر و اکر
که زن دست شوی ز بک بلید

جو زن نام دارد هم ازین بود
که آیین خود را خان یافتند
که ان خصلت آیین قنقاق
حالت جوید روی بر دیده به
که با جلد کس ندارد کاد
نه در ماه مننه در آفتاب
ولیکن از آیین خود کدیم
نصحت نمودن دارد شکوه
درینت کز کس نبشند روی
که فرمان شتر را بدیرم سپاس
بجوید روی پوشیده از کد
بر زور و بزر یک یک کرد است
بر انکشت از خار و سنگ سیاه
نهان کرده و خواره پوشید روی
که صورت کز ان نقش بر رخسار
درین سنگ خنده یا نده شمش
بستکن دلان زن بلید
جو خود را می پوشد از نام
بجویم که در می نهانست او
دران دشت مانده ناکست
عقابان فرو شد بر منش
پرستش کنندش بر سینه
کندش و کوشندی یز
که کاسی که دست کد باز کرد

پروان دشت با مان شورید
نسیه کشته مایند ایم
که آیین توری بر سبت
اگر شاه را نماید از ما دشت
بر قع کین روی این خلق کین
جهانار کز زانک فرمان
جویشید شاه ان زبان
مرز از ان قعه را کست ساز
جو سازم تا نرم خوبی کند
طلسمی بر انکشت نام دشت
بر خطی که شتر آید انکشت
جهان دیده و انای نیک اخگر
بره جادوی از خام سپید
مران زن که دیدی در از درم
نکاده و اکست شتر کین
خبر داد و انای بد ارتخت
برین سنگ چون کد در خشتان
دو با باشد ارمایشیم روی
بیا روی این طلسم بلند
یکی پیشه از کوشش جوید
نم خیل قنقاق کا کجا بسند
سوار یکله را اند و سمش او
دریم عقابان بولاد جنگ
پاسا قی ان بکر پوشید روی

شسته یکیک ستمای شاه
بمیان خسرو شستند و ایم
در آیین با جشم رقتیت
جرا بایش دید در روی
توسر برقع اند از بر خشم خشم
ز نام که خواهم بر جان
زبون شتر زانکشان ان ادوی
وزان جاده خواست ان جاده
ز بکانه پوشید روی کند
که افغان سازند از ان مرگست
وزو هر چه در خواست ایم آید
در آمد به بهر صفت کوی
جوید کین بر سر مشکبید
شده روی پوشید و شرم
برین مسکندل قوم چون کرد
که قنقاق را دل جوید سخت
از و بکر دل سخت شان
زنده اید کجای و شرم شوی
بران و به باشد روی
جو باشد بر لب آب کیر
دو با شش ان نقش کین
نم تری از جبهه اکیش او
نمروا کس کرد ان خاک
بمن او کوشش بر روی
بکر این چنین دست بندید

رفق سکندر جنگ روحیان

دگر باره بسیل باغ آید
ازین کان تا یک اسمعی
کز آنده شرح ان مرزبان
بپروزی ان نقش در خواست
جو پیکر را نکشت پیکر نمای
بزم نه منزلی چند را ند
فراخی کی بود و زیگ آب
چنانچم برار است لشکر کی
برونی خورشید که دارای دم
دلیران شمشیر زن لی شاره
غلامان چینی که در دارو کبر
نکشکر کی که با او روان
یکی داشت بر پیل و بر پل تن
یکی لشکر انکشت از منت اوس
زایم زمین تا بتجانی دشت
جو عارض شمره انچه در پیش بود
لشکر چنین گفت قتل اوس
کجا پای دارند باره سیان
شبانکه بری خوش انکشتن
زردی و جینی نیاید سیر
اگر دیدی ان غنیمت نجواب
بک این دست که رایت اودیم
بس آنکه دسند بالائی
دره در که از کمر و کج پر
کلام مرصع بر از آشته

خیال بری پیکری کی کند
نزار آفرین باد بر دیر کان
کچون شاه عالم بدانی بوم
ز خوبی جان شمشیر نش
بر جاکه گرفت بر تخت کج
جو منزل و آبه بدخواه
در ان مرز از اولک کاسباه
جهاز از رایت جو طاکو ک
سپاسی که اند نه رای کند
کند افغانی که چون بند شیر
سکندر نه اند از دایر این
ز پلان چهل پیل بولادوش
جو قتل رومی که کینا لار
ز بر طاس و لالان و حزران
سبای نه جان که لشکر
فرد و اند از سر راه دور
چنین لشکر خوب ناید و رنج
همه کمرن ساز و زمین ستام
بکر خوردن این رومان
نه داد و مارا چنین کسگاه
رکی نت در جلای تاج زور
جهاز از کیم و پش کی کیم
با نکشت بنود کاکت زور
همه زمین زین یا قوت کار
همه دوش و دیا و شعر شسته

مرا چون خیال بری میکند
که روشن دارند ازین مرکان
در آورده لشکر بران مرز بوم
که برست بر نقش ترکان بر بند
بامید راحت می بر و رنج
مرزبان بکین تر گردند جنگ
بر اسوده کشته ز اسیر راه
سر ابرده راه روی و کسکه
جو که نه زند که از دوی کند
در اند سسهای پلان بریز
جهاز اسکر بلاست این
که اند خون زمین را بچوش
شده آگ که گردن برین کار بود
بر انکشت سبلی جو یاکو که
بانه از ده سانه قیاس
دو دسکی از لشکر شاه دور
همه سر بر کار و انهای کج
بلورین طهرتای چاده جاده
می و نقل کار عروسان بود
خدا داده را چون توان
بر یایا پیچ چندین که
همه ساله صاحب کلاهی کبر
جان در جهان نازیده جو
کنل بر شهای جو امر نگار
نه در دست نیرنه در جبهه تر

مهرن دار خنقال پوش
بدان ست بایان عیده دست
بتایخ و تویم جنگ آورند
جو ناهله سازیم یکد ز جایی
کشیده سر ما که تا زنده ایم
بر اعدای دولت شوخ کیم
جو دوی سب اول کرم دید
ز که طرف شاه لشکر شکن
قدغان زچین کورغان اوجن
زویو کیلی ز مازند رانی
زیر تان و اوچه و مهر و شام
چنین گفت این لشکر جنگ جوی
بر دوی و سالوی ره ندانی
بر همتی جند را در مصاف
من ان دور کیم که دارای کرد
جو با لشکر فزودم سپرد
هم از جنگ دوم ناید شکوه
که جفته ترک با دوم خوش
بسا زمر که در تن ارد شکست
در کج جان تخم کین کشته
یکایک زور و بجا ساز
ز یکم کان کاه از دست
رجه را با چنین برک ساز
ان سب سر کشیده پیش
نه زهر مردی هم از بهر مال

سر زلفت سجده بالائی کوشا
سکندر چه لشکر ترا اندکست
همی حساب در یک آورند
یک خط مانده اند بای
بدین عیده و پمان سر اکنده
بنوک سنان خار چرخ کیم
زیر دوی خود که را زرم دید
بته پرشت با انجمن
ریس از داین ولید ازین
نیادیل از کشور عادران
نه حد انک شاید برکت نیام
یکبار شران کردند خوی
ناید مردی و مرد انکشتی
چرا باشد بریدن زمر تان
زمن جان می برود جان هم
ز خود انکی فور کا فور خود
که بسیار سیلاب بریزد کوه
سم از کینه دومیان روشش
بر می در کشاید پیش پای
لی روی پیری داشتند
که بند از دمان سکان کرد
ریدند که کان درو با است
بهم بشی کسی نباشد نیاز
که ریزیم در پای تو خون خویش
بگو شیم تا جو بود و در جال

سر پای در زیر و خسروی
که افتد بر نشان سر سوزنی
نه ان لشکر اندان که روز ببرد
جو دومان سختی کس سختی
بگو شیم که کشیدنی چون
جودست از نشان سوی خج کیم
بلشکر که آمد به بر جنگ
بزرگان لشکر که کرد شاه
دو الی زایا باز و نه دیری
لشکر از خراسان و قوم دیر
یچانه از کرد و از غم ازادشان
سلامی و سازی نه انداخت
دو دستی ناید نه شمشیر کس
جو من رخ کیم بچشم زجای
بکیدی که با کید بر سا ختم
کچانم جو بر ز بر بارو که
از که حرز تا بر دای حین
به سکان ترکان این مرط
کشیدم که از کج و باه کیم
وسی بود روی سکان بزرگ
سکان ده آواز برداشتند
سکالین کا دان و قنار
در جاده بر جاده گرفت
تو دیم ازین چتر کشت
سید را جودل داد خروبی

نه بای رنده نه دست نوی
دمن را کشاید چون روزنی
زخته کلوخی بر اند کرد
فریبی کشیدند این کوه نغز
نایم ازین کستان بوی
ید اندیش ادم در کیم
ز دل بر دنگار از رخ رنگ
نشسته چون اختران کرداه
قباده صخری ز خوشان کی
بر شا و از ارم بدین تانان
بدل کرمی امید ما و دستان
ز لی آلتان جنگ ناید دست
سنان نایج و نره از پیش
فرو بند و الیز را دست پای
بیای خوشش چون در انداخت
شده چن کان را زور کرد زور
هم ترک بر ترک پیچ زمین
توان رخت بر پای و سس
بیا یک کان کشت و باه پر
نه نشسته بر خون و باه کبر
که ده باه را کج نه داشتند
ز دشمن بد شمن شد و رکار
همه کار با تیغ پر سست
کمون کرم تران را دیم جو
کپی ز نشاید که باشد کی

در اندیشه بود تا وقت تمام	که فردا چه بر سر من آید	چو از تره شب در پیش	طلایه برون رفت جبار خست
سکینان لشکر برون از قیاس	نشسته بر کمرهای با	شب تیره بی بایس کشند	ریش تاسخ بایس داشتند
پاسا قی ان ز پس تا فته	بشکوف کاری عمل یافته	جده تا دایران بایشان	چو شکوف سوده بکارش بر
پارای جهان دیده ستان	مصاف کردن سکندر با لشکر روس		
کجای خوش آن سرخس	او که باره جوش جباری		
سخت را بگوهر برآمده گوشت	که روی جوشن روشن		
بطلای تیره می ستاره شود	زمین زوش سینور چون در		
سده افکنده تیغ کشت آفتاب	برون آمد از پرده تر میخ		
بسیاری از یک دریا فود	بدر خورن و خشن تا خنده		
فرودند چون کوه پولاد بای	دران مهر که عارض زنگاه		
بجوشید روشن در آورده تیغ	جدا گاه از کوب مرگه		
سوی بینه کرم کردند کین	زافان و غفور دین بیکه		
زده بره بر کشتن پی قیاس	پیش اندون پل بولا دوش		
که بسته برشت پل سپید	ز دیگر طرف سرخ رویان		
زمین آسمان و ابر بر خاسته	درامای روی در آمد بوش		
زمین را در افکنده چشمتان	همان نای زکی بر آورده شود		
یامی رسانده زمین از بایان	لکه که بگرده منت جوش		
ز تیره بر آورده کادوس خون	تنگ سپهر که در زامن که دار		
از کوه بالاکشته مناک	سنان با سر روی از کین		
شده فته خور در امر کرد	سنان جبهه خون کشا بیک		
کلی چون بلا دیده از خار او	ننگان شمشیر جوشن کداز		
زمین را فاشه بر اندام	ز غوغا بار و دن خیل روس		
فلاطونی انجا فلاطوسی	سنان روی رایت او خسته		
بضیق النشس کام کتی گرفت	نه چینه در بر زمین جای بود		
یکی شر بر طاس رویه کلاه	چو کوه دران کشته برشت باد		

سباز طلب کرده جولان نمود	نام آوری خوشتر است	که بر طاسیا ترا درین فایز	بر طاسی من تو دشت کرم
بنگان درم بر سر کوسا	ننگان خورم بر لب جویبار	چو شران بر خاشخو که دام	نیز چون رو بهان و نه پرور دام
در شتم بنگال و ختم بزور	بجانی درم بهلوی زنده کور	بمخون خامت نشیدم	بمخون خامت نشیدم
سنانم در اید بهلویان	دروغی بیکویم اینک مصاف	پاسدیک لشکر ازین درم	که آتش فرو زنده کرد درم
بختا دایزد بران رسدن	که خنیش آرد بمن بر خون	ز قلب ملکش آن تدار	برون رفت روشن دورگ
بیر خاش کرده اند بخت	دران پویه که اند لختی در	ز شمشیر طاسی خشتناک	جوان مرد روی در آمد بخت
دکر روی رفت هم خاک دید	که بر طاس آنخت جالک در	ملک داده بود دهنی بنام	یکی سبیده بهندی حاسم
بران کرک درنده چون شربت	بر آشت بولاد مندی بد	بنی حله کرده دشت آزادی	سرخت کس در نیامد بیای
ملک زاد دهنی جوشه شمشیر	بر آور شمشیر مندی بدوش	جنان راند برنده الماس	که سر در افتاد بر طاس
ز روی یکی شر خورید بهر	بگردن در آورده روی	در آمد باور حالش گمان	بمخون حالت سکا کین گمان
ز مندی خان مندی خود	که روی سر کشت از دی نیاز	همان رویی دیگر آمد بخت	هم افتاد تا برم از دهن جشم
چنین جند اکت تا نیم روز	جوا روی بی کرده با تندر	زوبت از روی سبازش	نیامد دکر روی بیکار کس
بارا که مافت مندی عیان	نخون و خوی آرد و مرا عیان	ملک چون جنان دید جوش	سر او را و خلقی سانش
زود آمد نه از دو جانب	یز که ناشسته بر باس گاه	دکر دهن کین شای جیح خور	زمین کرد بر خاک یا قوت
دو لشکر جودریای تش دمان	کشتا دنده باز از کینا کان	دکر یاره در کاباره آمد	بشر افکنی در شمار آمد
درای بکر تابه فریاد بنگ	ز سر مندی بر دهنی در	همان کس دین و او از	نه دل بلکه بولاد اگر درم
زمین را بوشش در فاش	لکه آسمان نعل خورشید	برون رفت از ایلایان	سرای شتابنده چون آتش
زمر تا قدم زیر آتش نمان	بسنی دامن دلی جوان	مبار طلب کرد چون پل	کسی کا از بای سلطان بر
ایران از دهن دلی یافته	سرا از خج شیر بر تافتند	بس از ساعی تندر میا	برون آمد از بزه قلب گاه
براسی بخاری بیالای پل	خوشان و خوشان زار دلی	بایلاق امر من ددی کنت	که آمد برون اقیان
نم جام بردست چون ساقیان	نه از باد از خون ایلایان	بکت این در کب آرد	بر او خست کز دلا دران
ز کوبال و پل جنگ آزادی	نیامد کسی را روی جنگ ای	جود روی بروی بران	از کوبال خود پل رانیت
کشت بولاد مندی بخت	تنی چند روی و جی بخت	جوبالای تیره داری کشت	دران مهر که خزه بازی گرفت
بهلوی لشکر که شمشیر	برون راند مرکب کی شمشیر	نه اسبی عیانی برانکشت	نه تنی شکی در آنخت
خبرش دروا کند زور	اکلاخی بولاد چون لاجور	بمیدان در آمد جود غنیت	یکی جبار بهلوی بدست

طردی بر آورد و بار و کشت
چو روی در دیده و در پیش
عنان سوی لشکر خوش داد
گر زنده را حوای خوار بست
جو دیده کان از دای نبرد
جو لشکر شده از جگر کوه سست
دو شمشیر در هم آورده
چنین تاز و سان کردن ای
بروشید چو شمشیر بر افراخت
ز نوید چون دید کاه مبر
دو پرده چو پر کار مرکز نور
غی شده یکی بر یکی کا مکار
در آرد و شمشیر از زمین زویر خاک
چنانکه از ان کار شد تکل
دگر و ز کین ترک سلطان شکوه
در آمد بدینا بنسیدین ابر
ز روی یکی پیل که بال کب
فرودشت که بال سندی زد
الانی سواری فرج بنام
ممن لخت خود را یکس پر کشا
جو دانت الانی که در راه
جو فرق سر خیم در خون کشید
ز شران مین زده شمشیر تمام
بزم الانی روان کرده
چنان زویر و شمشیر تر

که خدای حسن دم درین خاک
ز صند آبستن در اندر شش
مرکت می کرد چون تنه باد
برون شد زمین سان جاد
صلبی که شست مردان مرد
برون راند روی جگر کاه
ز روی شمشیری انکشته
در آورد و سنا و تن را زبای
چو روی کیشش بود بار و ک
بغیرد مانند غنچه ابر
یکی دیگر که شمشیر کی زد کرد
ز شمشیر در آمد شب کار دار
بر آورد و از ان شمشیر مرز ملک
که سالار کیلی در آمد بکل
ز روی بای چن کوه بر زد کوه
ز شمشیر سر زدن زویر
بر آخته شمشیر و بر بسته تر
سر و بای روی هم در شکت
مرز ناموده شمشیر جام
سمان نره بردوش لختی نهاد
فرودماند بی تخت بدخواه
از ان سر کشی سر کوه کشید
بر حکام جنگ از مای تمام
بر افروخت و تن رخشان
که کرد و از تنش مرغ جانفش کرد

ز روی ناز و نرانی ستم
شد آله که در کشت و ناوراد
رما کرد و چو بر سر او رسید
بر خوشش و پیکانه بشافت
عنان چند چید از پیشش پس
ز خوشان قضا که بل نام
سر انجام کوشش زویر کرد
بر آشت قضا از ان شمشیر
در آمد برین چون کی از دما
کشدند بر یکدیگر تنگ
بسی که در کرد و ز باخته
نیم یکی تنگ زویر و پس
کشدند چو بر خیم خود کام یافت
بزم و بر ساختن کار و
که اینده شد نه و لشکر خون
نیر و لیران بر آمد با وج
بجنگ از مای برین خاست
دگر خواست با او همان رفت
در آمد در آورد و لختی بدوش
دو لختی روی شد هم لختیان
بر آورد و لختی و زویر سرش
ز گردان ارمن یکی تنه شیر
نهنکی و تنی بر افراخته
ز بچه چو دید انجان دست
وزانو که بسته کردن کشت

که بازی بود جنگ امر میسم
نباشد جان مردی مرداد
بسشت او بشت بر کرد شیر
صلبی شده کشته یافتند
ز بر طاس روی بنجید کس
کو پلش کرد بر روی خسر ام
پیک زخم جان مستیزده بود
که بای سید دید از ان کار کند
سر بار کی کرد و روی رما
ز گردی شده چون فلک کرم خمر
بسی زخم چون آتش انداختند
بر ان شخص آراسته چون
بشادی روی لشکر خود داشت
شرطی که باشد سنا و اراد
علم بر کشته نه چون پی ستون
بهر کشت میرفت خون مرغ
در و ن شده و لیری نختان زود
بجز مغر کوی ندانست جز
که از دانشش مغر از او
در ان در شد او از شش نختان
سرش را زویر نخت بر کشت
بکشتن قوی دل بر دی لیر
تنی از ننگان مسدود داشت
سپر بکشت و دخت چون
برون زویر نخت جوید تنی

پوشید و مرد انکس نمود
حرم نامی از کوه لوزان جو کوه
قبای زویر بر شش تا بدار
چنان راند شمشیر بر شمشیر
بسی کرد و ناز کردن کشتن
بسیچد و پراش جنگ خراش
حایل کی تنگ و سر آفتاب
سوی دشمن آمد جان تاز و دی
ولیکن نبودش ده باز کشت
دوای که بسته چون شیر ز
برادر یکی داشت چون پیل
برین کوه ان پیل بولا داشت
در شست و تنه و زویر از مای
کرده بر دوال که بست سخت
بسی ضرب شان رفت بر یکدیگر
ز بولا ترک اندر آمد بر نعتی
زیر آمد از اسب سر باز بست
نواز شمشیر کندی با بستگی
دو رویه سپه باس برداشتند
دگر باره شیران نمودند شور
زویر و شیر و زنجیر کوس
دگر باره بندی جو شمشیر سیاه
هم آخر در ابر و یکی چن کفند
دلران میکشت و بخوار شد
چو سبب از دای به چید کی

بجولان کجا کرد با شرو بود
در آمد که عالم آمد سستوه
جو سیاحت شمشیر چو سیاح
کران شمشیر زویر بر آورد کرد
ز و از نر دهری خج نشان
سیح شدن کرد و در جنگ
کندی جو زلف تان تا بدار
که طفل آید از قلب کت کوی
بنا جا و بار کد مساز کشت
ز و شش ضربتی بر دوا کشت
یکین برادر میا ز با بست
بسی مرد لشکر شمشیر را بست
بشما عدد و بنده و زندان کشای
بجنگ دوالی که بست سخت
ز کار آگهی شان نشد کار کر
ز ویر بای خون شدن شمشیر
دل شاه از ان شمشیر شکست
دوالی بر آساید از بستگی
کس کرد و کار کذا شستند
ز گردان سده دشت بسته کرد
پیدا آمد از سرخ کل سندی
در آفکند چکی باور د کا
سر جو دره بر سبب زین کفند
شبی کرد جای از بی هم نبرد
هم بر ملا کس بنجید کی

جو خصمی قوی دید کردن
یکی ترک روی آستین بر شش
بشرو در آمد چو شمشیر دمان
جوافتا و دشمن در ان بای لیر
دوالی جوید انجان کردن
بنادک بر آورد و روی آستین
ز و شش بر افکند بر کستان
عدم چون در ان زویر بندید
بکر و دوالی در آمد و پس
کرانده شد تنگ باج و ج
جو زخم دوال دوالی حشید
یکی رو کس بد نام چون دره
ز گردان بی خون در آوخته
کشد و نه بر یکدیگر تنگ تر
بر آورد و روی که از دشت
از ان سستی اندام زخم زای
نر زویر زویر نام زویر
جو شمشیر سر آورد و کل پرند
جو خورشید بر زویر از نر
بغلل در آمد چو سبب دوالی
سمان جو دره روی سبب
بسی جابگی کرد با جو دره
بر آورد و از آفکند شش کام
یکی نام در بود و طوس نام
سوی بندی از جد سبب کی

پیک ضربت او سر کردن
که پیکار میر نخت از پیکر شش
ز ویر ناز و شش زویر امان
بسم سبب شمشیر بنجید مغر
نکردن سنا که گردن زنی
یکی ترک سبب زویر لاد چن
برین اندر آمد جو کوه کران
دل از جنگ شمشیر شکستند
دوا کس می نخت با جنگ شمشیر
دو نیمه شان که بولا و سنج
پنه روی دخت بر آورد کشید
کشتی بر شش زویر چون بره
بسی خون کردن کشتان نخت
کشد و بست شد بای و بر کر ز
بر ان ترک بولا و دوالی و ج
عنان زویر کرد و شمشیر با ج
کشد و شمشیر او بر ان زویر
سر نه در آید شمشیر کندی
فرودشت کردن تبار و لیر
چو شمشیر خون از دم کر بای
که در خردی در سبب نیافت
نرفت بر کار زخمی سبب
پیر و سبب سبب بر انجام چش
بگردی بر آورد و از زویر نام
که از کوه در سبب آرد و شمشیر

دران دانه های پیکانی
بیر داشت از خویش انجام داد
کسی که زنده بر من ابرو کرده
زمیدان خوام شدن باز جای
بران بود کار و عیان حسی
روان کرد در کشت تا بنده
جان غرق در آسن اندام او
ز بس چاکبیا که میکرد حبس
خان زود که از رخ کردن نشن
زنجی در کیم سر افکنده شد
هر سو که میراند شیرینک را
جو برخون شتابانده پیش او
دران حلقه کان کوه است کرد
برین کوه میکرد پیکار ما
جو در برقی کوه رفت آفتاب
سوارش چون راز باختن
ش از سستی ان سوار و سیر
درینا اگر روی او دیدی
نمود آدمی بلکه شیر عین
الانی سوار می جو غنچه شر
مبار طلب کرد و میکشد مرد
سمان روی انکس سوار و سیر
نبرد روی دست کان کیر او
دکره یکی روی که چشم
در آمد شش باری جو برق

نمودند بسیار مدد لک
جو میرخت بر سنگ و جام و
کنن به که پوشید بجای زده
کمر لشکری را در دم زپای
دگر باره در غمش آمد دگر
ز بولا و چون برگ تابنده
که پیدان جرتش رکام او
برابر شده دست بدخواست
سروغن افتاد در کوشش
خین سرو با چند برکنده شد
ز خون لعل کرد آتش سنگ
نیامد کسی از بیم او پیش او
صدا افکنده صد گشت و صد کرد
می ریخت آتش در ان خارها
سرو ز روشن در آمد بخوا
بر آلوده آمد لب ساختن
کان برو کان شردل بود
صدش کج رسیده بخشدی
که باو آید ان شیر دل آفرین
در آمد سیاه از دمای دلیر
ز کردان کیتی بر او در کرد
برون آمد از پره چون شرزه
چینا و روی یک ترا و
جو شران ابرو در او در چشم
ز سر تا قدم زیر بولا و غرق

سر انجام روی یکی حکم کرد
ز سر ترک برداشت کمانم
هر اما در من که طوطی خاند
ش از کشتن منده و زخم دو
جست راست میدید تا نسیان
حایون سوار می جو غنچه شیر
بجولان زدن سر و زاری کمان
بر او روی افکنده کعبه باد
از ان شردل تر سوار می دگر
مردن از جل روی کوه کشت
هر حلقه کاکشت از مردی
یکی حلقه کاکشت را ساز داد
ش از شر و دانش حراش
فلک آتش بر سرش مشکای
شب تره چون از دمای سیاه
تا یکی شب خان شد نهان
در اندیشه میکنت کان سوار
قوی بازوی کرد و خلقی کشت
دگر در کین طاس فرو زده
یکی کز منشا و مردی بست
ز روی و ایرانی و خاوری
کازانی برزد از جرم خام
جو مامور و هند و ماری یک
سیلج آرمائی در او کشته
بی دوج را پاره بر دخت
ز جاکرم بر کرد و شیرینک

اگرچه دلی داشت چون خار
جوان از دما بر انداختش
پیکر تبش جان زنی برکشند
دلیری در جنگ را ساز کرد
بدو جو به تران سوار می
جنین جند ان نبرده سوار
بجای رسیدند کز بیم تنغ
حنین تا یکی روز کین خج پر
ز لشکر که در سبک بوس
نخن بوسیتی در آمد جنگ
جو غوغی از بر خون آمده
جو شران دخی در ان سلسله
سلاشتن جز آسنی سدر بجم
ز سختی بر طقت خام او
در آمد خان از دما پاره
کراش نکردی بکار دگر
جریده سوار می توانا و حبس
جو بدیش ز دور ان ننگ دمان
بدین کوه ان زخمهای دشت
شکنتی در دمانه صاحب
ش از حرمت کاران امر من
سیلجی زرقه دست او
ز ویرانه جاعت و خشی تراو
که چون دانه فرمان شد داد کرد
دران آدمی پیکان جنین

نمودار موده خطر ما جنگ
شکار ز بونی دیدن شاختش
سحل بر قشش برقع اند کشید
قبر دگر جان او باز کرد
زده بهلوان کرد میدان تکی
بوشید کی حرب کرد شکار
پراکنده کیشان در آمد جرح
بر او ز جو مرد رویای قیر
بیوقوفی بری شد از پیشش
جو از زرق در باران جنگ
ز دانه ز دوج برون آمده
جهان کرد و بر زور و بر شغل
کرد کوه را سر کشیدی بهم
سمن بسته کشت اندام
فرشته کشتی آوی خواره
کشی ای کندی زتن کاه
بکار مصاف اندرون تن در
کرفتن همان بود و کشتن جهان
تنی خورانه از ان یکشت
که نه آدمی پر دونه دام و
سمن زانده شید با انجن
سید با سلاخان شده بست او
بصورت جو مردم ز مردم نهاد
نایم بدو حال او جانور
بترکب حالی زور آسنی

بشما ان شده در زید بود
سیلجی بر و دیده پیشش
دگر روی بت بر کین کمر
بهرتر کشت او شده روان
دیکر باره بهمان زمینده کان
نبد چکس او دگر یار کی
شکسی با بوسیتی می خند
دگر باره میدان شد آسن
کشدند صف قلب را ان
پاده بگردار یکبار کوه
یکی سلسله بر بای او
ز سر سو که جستی یک باج کاه
ز سر سو بدان آسنی مرد کوشش
جو از دانه آنک بر کار زار
کشی را که دیدی کشتی جو مرد
ز لشکر که شده بنزدی دست
در آمد کوه در ان فرازی کند
دگر نماند آدمی در آمد دلیر
ز بس دل که ان شر در خند
شب تره چون بلک بزد
که این آدمی کشت جو نیار بود
بر انم که او آدمی زاده دست
شما شده کان ز شاخت
یکی کوه ز دیکر کاه یکشت
نماند کسی اصل ایشان دست

ز شمشیر و تن نه لرزیده بود
جل و جامه بهتر از آب مرد
سمان کرد با او که مان کرد
به بهلو در آمد یکی بهلوان
پا به بجای نشینده کان
که با او برون افکنده باری
خیال نیرنگ می باخته
ز پهلوانان بر خاسته
دران قلب را آسنی مرد
ز با نصد سر و آتش فزون
در از دقوی هم سبیلای او
زین کشتی از دور و نزدیک جاده
بر دم کشتی دست میکرد خوش
نگردی بر دخت بولا دکار
یکدیگر سرشش اپیکر دست زور
بی خلق را بای و بهلشت
بدان آتش تر بازی کند
هم آرد و دشمنان شر بکی زیر
دل شرم و ان لشکر شکست
سر افکنده شمر کشتی فرو ز
که از جنگ اخلق چاره بود
دکست ازین بوم آبادت
انکس با نغ علم بر فراخت
بران راه چون سوی باریست
کچون بود نشان زاده بود

مهر سحر رویند و پرده چشم
اگر ماه که ز بود در سینه
نمیدست کننده زانسان یکی
به پند و نیت بازارشان
مهری که کشیده سیاه
اگر با سرشان نباشد شربت
سرد در فشار و شتاب خست
بخشید شیار زوی از چو دی
با سستی سری ان امرن
برو چون سسل شود بندخت
کران بند را بر تراند شکست
برو بند و زنجیر محکم کند
و کر جکی افتد بنا جانشان
ز تیغ آتش بر کشیده خراب
شد اندیشه ناک از پی کار او
سوار مهر منده حاکم رکاب
نخستین نبردی که تیر کرد
چو دهم را نامه از تر باک
که ان خشت که بر روی برین
در خشتی آورده بولا و تر
نهنگ جهان نو را بر کشید
و کر باره برخت از ان زیر کرد
ز نیش آرد و چون تیر شیر
مرش خواست کند بر جرم
چو اندوی ز نیش نگیند

ز شران ترسند همگام خشم
بر انگیزد از عالمی رستخیز
مکر زنده و ان زنده نر اندکی
مناجی جز این نیست در بارشان
تخم ز جایی جز این جایگاه
جهانشان بصورت جود و شان
چو دیوی جامه کالانه خست
که خوابت بنیاد نا بخشید
بیایند و نهان شوند از نخن
کشید شش به بنام مرد از دست
کشید مری را یک پشت و بست
وزو اب نانی ز ارم کند
بد و زنده پلست پیکارشان
کر و خیره شد چشم آفتاب
که با اثر و ما دید پکار او
که بر آتش اکت زدی حیات
ران تره دل بارش تر کرد
زنده شد از تر خود خیمناک
تمام از دکر که شست برون
بر ان کشتی هم نشد کار کرد
سوی از دمای دمنده و دید
سختی در اوجت با هم بست
ز تارک در افتاد تر کش زیر
چو روی حان دید شرم کش
ز روی بود و شش بر روی بر

حان زور منده و افشرد کام
بهر داری کا و قدر استند
بر دمی را تا به شش
نزارند بختی به کس
ز چشانی مریکا ز مردون
کمی را که آید تمای خراب
چو معنی بشانی بر انگشت
چو دمی شبانان بر بگذرد
رسمنا پادند و بند شش کند
چو ان بندگی آگاه کرد و کار
و کر سخت باشد در ان بستگی
بر دمی بیکوی مرغان
کشید شش بر نخر چون اردما
ش از قلب انت کان شرم
در بیخ آمدش کان خان کرد
و شست حنث پیشان دیوچه
بی تر بولا و پکان فشان
یکی خشت بولا و الماسینک
ز معنی که تن را بهم در فشان
چو دانت کان دیو اسن است
ز دیش برکت کاه بر و شش
ز غریبه کی راه بخش گرفت
سار بر آمد از زیر ترک
و دیکر گشت دید در و شش
چو گشت ان و شست کفر دیر

اگر یک تن بود لشکری را تمام
جزین ندیمی انبار استند
کران پیش بر ساز و اسبابش
سمو رسید را شش استند و پس
سروست بر سینه چون کر کن
شود بر در ختی جو بر ان عتاب
یکی از دما پنی انگشت
در ان دیو او خسته نکند
ز زنجیر آس کند شش کند
خود شد خرد شندی و عد و دار
بر دمی و دیش با بستگی
کشاید از ان دامن ده
نیارند کردن ز بند شش ما
ممانت کان کنج پشته کرد
شکسته شود پیش امرن
حی گشت چون کردی کسی
بر ان کوه بولا و زخی تراند
بر او زور و دیر و لا و نهنگ
بر ان غار و شخت بولا و زخی
نیز شد از حر با تر و خشت
خان کان نمک در اید ز پای
در ان اسن حنث بخش گرفت
بی نغزو ناک تر از لاله
درین کرد و دیکر شش کرد و شش
ز دیوان دوی بر راه غریب

و کر ره نخر کردن ششانت
بنمودند زنده پیل سیاه
بی جرم باز در ان پیل پای
جو دید از دما پیل سرست را
خان سخت بگرفت خرطوم
ش از رسول ان بازی تمناک
مراسم دریافت او با بخت
سنگ تاب شای بود اندکی
دش واد و زاده کاشی بسیار
اگر جاره و سک خارا شود
اگر جکی موی ز اندام شاه
با قبال شاه و نبردی سخت
کمی تن شد از دکر و دین رفت
سرش را که دکر آوردی
شد از خرد و مرد و انتر شش
که از ان چشمان داده بود
در آه بود دیو دریا شیکو
کند عد و بند را شمس یار
جو در کردن دشمن آمد کند
جنطید ان شرم نخر سر ز
ز لشکر که شاه فیسه و بند
چو شد دید کان پیکر دیو نمک
دل و سیان از خان رور و
تا شای را مکران ساز کرد
به سردی سخت میکرد یاد

کر اول کران مایه نخر یافت
بختم آورده اندران در کجای
بی نمر فار و ده جان کزای
کشاد اندران خرکی دست
که زندان او شد بر و بوم او
بهر رسید کافند بر دیالک
و کر ز جرم استم این بخت
تبشیر در سال باشد یکی
مشکیبای او درین کارند
بند پر دست افکار او
بمن بر کرای تر از حد سبام
در اید ناک اسن تر و نخت
توان کند شش از جای کر است
بخم کند شش به بند آوردی
خداوند زنده بر خود سپاس
ز سیر آخر چنان داده بود
جو ابر سید که در اید بکو
در انداخت چون خبر و کار
شش بده شد خرد و بند
چو آمو بره زیر حمال بود
غریبی بر اید محسوس بند
با قبال طالع در آمد بخت
بر ان دشمن دشمن انگشت
در خسری بر جان باز کرد
خیمه کوارنده میخورد شد

از ان ترکی شاه لشکر شکن
بر دپیل مان با یک بر زنده
نه قار و ده بر کوه شد کار کرد
در انت کان پیل جنگ از پای
نغزید و خرطوم شش از جای
از ان خشتی که تر از انگشت
به آسانی جو اید و را
مرانت اسانش از خن
مانا که پر دمی آری بدست
جو یاری کند با تو بخت بند
و لکن در افتد جانت را
جز ان نکت کی بکر خنجم
ناید روز خرم راندن به تیغ
جو در دیش شش آری امیر
چو پر دمی خوش اید از خدای
کندی و شعی کران مایه حاش
بخیمید بر جای خود انگشت
بگردن در افتاد و بدخواه
بخم کند شش سسر اندر کشید
چو ان کور و خشی در ان دست
بهره مند در ان خسری
شش شش روز دکر شمان
شش دوس شد چون کد آمد
بهر شش شد ناک جنگ
چو شش قتل پر دمی بر دکر

به سجد چون ماه بر خنشن
بر ان از دما راند خون در و
نمی کردا حربه زور یا کند
مخروطم بخش بر او ز جای
سپنا و چون کوه پیل بلند
که دولت زمین روی خواهد
سرد ناز خان به پیر زمان
نخوام این غم پر داخن
که تیر دانی و شش مرست
چون فتنه زامه در اید پیر
که چون شاه متبل شود ز دم
نه از دق سست و اندام مرم
کر اسن کند و بر کند و میخ
رو خواه شمشیر زن خواه تر
چو ان خنک خلق در آور دای
عنان کرد و سوی مد اندیش را
که اقبال شامش زور و خنک
زمین بوسه داد آسان شاه
کشان بجهان سری لشکر کشید
از افتادن خواست کن خنک
که آمد بر قنص سان و زمین
سهر دیش زندان امر بمان
بشادی در اند شش روم
بگفت بر نهاد آب کلر کند
تر از دمی کافر شد خنک

مان مشک بر باد به خورشید
بر می که بخورد و سرخس و نج
از آن تیغ زن مرد جاک برادر
اگر ماند از دندان زنه نان
جوشد معرشت از خورده نان
نرمان شاه ان سزاوار
برای بنایید از آن خستگی
از آن زور دیده تن زورمند
نشاندش بازدم و دو خطم
چو سستی در آمدید آن شوخت
از آنجا سر اسید پروند
که این بندی از باد به چون شاه
یکی گفت صحرا بهت است
نه از مرجه رفت اشک نوبت
چو لختی گذشت آمد آن پلست
جو آورده ازین کرد صیدگاه
ز شرم نه این لبت نازنین
در آن ترک خراکی آورده
پری پیکری شریخ و است
جو سروی بر سبزی ار است
لبی و جلب شرور بازار ما
جو خورده در آن روی چون ماه
کتری که صاحب غلامش
زرد انگه کرد و دیده بود
بر سید کا حوال خود بازگویی

مان پرده میداشت مطربگاه
نخامنده میداد بسیار کج
سخن را با سخن شمشیر
برون او درخشش تیغ و بیان
برندانیان برداشتن کشت نرم
براشش که آمد جو کوبند
شستی پیش از زبان بستی
بر زور و تار گرفتند بند
نوازش کری کرد با او تمام
بغلطید چون سایه در بخت
جان نه که کس که داده است
چرا شد ز باد و در کارا کشت
جو بندش بریدند صحران
سخن کوش میکرد و چرخ
که کاه ز باغ و می برست
در کباره پروند شد از نزد
جو لبت بر رخ در کشید استین
شکین نوازش ز رخ برست
پری وار در شب بدست آمده
به و سس خ کل عاریت خوا
دزد و قند و شکر بخوار ما
صنم خانه در نظر کاه دید
بهین تاج و دلهایه اش
بمیدان برشش بسند بود
دل را بدین داستان باجری

کسی سخته لعل بیاید خورد
در آمد با ف نهایی دراز
که آمد در پیش آن پونا در
در رفت از آن رفته در گذرم
بر زور و کان بندی بی زبان
همه تن شکسته زیزی شاه
خوردان زبان بسته ناله دار
رنگا کوشش آن شاه آزاد مرد
منی چند با کوشش با کرد
ز تو من دی که چه بکشت
شکستی زور ماند خروان
بر زور کان دولت در آن چرخ
در گشت چون می در و کاه
در آن ماند کان زده نکلون
بازدم در پیش حردنها
عجب ماند خورده که ان کار دید
جوشه دید در که ان ماه را
جو دید آفتی وید از اندر
بهشتی رخی و درخش یافته
بر ناوی غمسته کانه اختی
سمن را تماشا در اغوش
شکاری کتری شکر خنده است
به انت کان ترک چرخ حصار
عجب ماند که پرده پروند فدا
برستند خوب صاحب از

کسی کوش برسل ناسنه کرد
زمر سر کشتی بر و میداد باز
نذا تم که خون رخت یا بند کرد
خان به که بر یاد او بخوریم
بیاید بر اشش که در زبان
زور بر خورید در زنگاه
بخشند بر دل و شمشیر
ز ازاد مردی زبان کس کرد
بمی کوشش با پیدار کرد
نر ازنده خوشش را می خشت
نشان سحران باز جیت ایران
فدا و ند از آن کار در گشت گوی
سوی خانه خوشش برست
چو شب باز آید ز در پرده
بر سم برشش زمین بور داد
نه دار در مسوده مادی
ز مردم تی که خسه کاه
نه آفت یکی آفتابی ز نور
ز مالک برضوان کذریافته
شکاری زور و حانیان ساختی
تماشا که کل بنا کوشش او
که خود را بازار دشمنه است
ز حاتم چن شد بر و یادگار
عجب ترک بازشش بکین جور
برستش کنان بر و نه را نماز

و ماکر در تاجدار جهان
توان آفتابی که درین روزگار
نداد و چون خاک ان دسترس
من ان سخته کوشم که خاتم چن
کمر اس سخن را کران دید شاه
من از دوری شد به شک آمد
دوم ره که بانگ برادرم زدم
نه دشمن مزبری بکین تاخته
پیردم بر و سان پیداد کرد
چرا قبال شامنه پل تن
جو دیدم که دام تو دیکه
همه در سن اول پر از درخش
رسن بسته چون غول بر دای
جو از شب یکی نیمه کتر گذشت
رفیان که شب باس می داشتند
ز بس کله سر که بر کسده بود
پایین که نخت شام رساند
زن ان دیو کشته بای او
پری جره چون حال دل بخت
که ای تازده کلبرک نادیده کرد
بر خاش که جان سستان دید
حرفش نم خیر و بنوا زود
که شاما خدیو اجهان دادار
سر سبزه از سر زشش دوار
که بسته جانت با و دکی

که تاجت مباد از کتی نشان
که تم تخت گیری و هم تاجدار
که با آب حیوان برادرس
ز ناسنگان کرده کرین
نکته از سر خشم در من نگاه
ز شکسته آن سوی بخت آدم
یکی لشکر از ریس برنمدم
ز خشم خدا صورتی ساخته
که این کنج را بسته دارید
جو پیل کشته شش در آن بخت
کند بلار با جود یکش
کل سر خشان خیسری شد
مرا در یکی خیمه کردند جای
بکوشش آدم مای سوزی زد
ز پیش همه جای بکذاشته
یکی که از آن کله اکند بود
ز بایان مای بهام رساند
نه زن دان که دیو کشته جای
ز شادی دل شاه چون کل
بهر خدا پیکری در نور
قوی دست و جاک عنان دید
دل نازده کرد ان بیانک سر
خردمند خورباخ و یادار
دلی روشت جبهه نور باد
قبای قوت دور از آلودگی

توی ان جاکم کوشش
جو در بزم باشی جهان سوری
سنانی که ماست ناسنه
بدر کاه شام و سساد کشت
مرا از بس پرده خاموشی
نمودم با و در کاه نخت
سیم روز چون نخت باری
بکشت ان مز بر ستم کرد
دکره سوی جنگ پرواز کرد
ز پرده زی ش در آورده کاه
بوعی ز پیشش کشتم رما
جو غول شب آیین به مبار کرد
بمن بر شد و لشکری دیدن
در آمد یکی بر طقات رکت
بخمر سر دیدم که از تن بکند
در آمد جو حرم غم ز جاک رفت
برندان پدم ناباکون چرخ
خانم نماید دل کامیاب
بر سید چون حلقه بر زش او
بمسر توام پشتر کشت غم
بر امش کشت نیمه شرف
بری جره بر جت و نواخت
نوازی زده از نغمای نوازی
جوان نخت بادی و سرورای
بهر جا که ره آری از یک وید

که از دین و داد آفرینش
جو در بزم آبی جهان بملی
جو کوی بکوی اندکی کشت
که در ماست این درج راد
پیکار با بزم و خاموش کرد
با قبال شاه ان مز مای
که فدا دشمن شدم در سیر
پیرد انجان سوری لشکر
به پیل انگلی خنجر بر ساز کرد
سهم بر فلک شد ز نرویش
که ناکشته دیدم هنوز از دما
بره بر دین مردم آغاز کرد
همه خارج آوازده ناخوشش نان
مران سسکار ان بیاید
می کند و بر دیگری می کند
همه بدم از دست و پا گرفت
بشادی کنون کرد خواسم رخ
که می چشم اس کام در انجا
سخن گفت چون حلقه در کوش او
که دیبای ز می و زبای زرم
نداری حرفی درین مرد و خور
کان خدی که به تر خد شک
نوازی مسوده دی در بملی
توانا و انا که کوشش
پامت خدا یاد و نشت فرد

جان باد کا خیر بکامست
که نوشن درختی بر اید باغ
لی لعل در جام ناخو ده بود
کلی سس خیزد بهار سپید
و کر نه بهار ی بدین خری
شسته که اواز دلبر شنید
که روی خین نوزد بوی خین
و کر نه توقت بسندده داشت
یکی جام زهرین پر از باد که
سند ماه و بوسید و بر لب
کسی بوسه داد لب جام را
جو نوشن می اندر دهن بختند
پاسا قی ان رنگه اوده غیر
سپاه سحر چون علم بر کشید
و باغ زمین از قاف آفتاب
بر آورد و مرغ محسره که غریو
بطاعت که ستایش نمود
جو لختی غلطید در روی خاک
سپه را با این پیشینه روز
جبه راست پر امن از جوار
جوسهای روی خروشان شد
ترنگ کمان دفته در بنده کوه
ز پدا که بال بل افکشان
سم تازی اسبان ز خون جگر
ز بس خشت آسن که شد بر ملک

هم ملک عالم بیامت بود
بر افروخت مانند روشن
شسته درینست ناکرده بود
کلی لاله بسند که کشید
جرا را یکان اوفتد برزی
از دل ناله پیدلان بر کشید
حرامت باد آرزوی خین
که تاراج بدخواه در دیده داشت
سپاد رخ ان پری زاده خورد
بوسه سست جام و با بوسه داد
کلی لب کردی دلارام را
کوش خواب نوشن در او بختند
که رکش ز خون داد و همان بچ
پیر و زی یافتن **سکندر بر لشکر روس**
و گرفتار شدن شاه
جو سسی از نور صحرای دیو
ز بارابشکر از مایش نموده
گرفت و ز دامن درج جا
بر راست سالار کیتی فروز
ز پولاد دستند ره بر غبار
و باغ از قاف خوش چو شام
خاشکش کمان تر بر کرده
ملک جامه در خم بل افکشان
شد تا ندین خون در غریق
الو بست بر شکر کمان خشت خاک

اسه آغاز کرد و انکی از خوش
کلی بود در ملکستان ناکشت
نمیدان کاید از صید شاه
کمر شته فراغت نثار و باغ
که ریزد بهار ی خین را یکانگ
نشان داکش از روی ملک کرد
از ان آرزو آرزو خواه گشت
که روزه ترش از بهر سسل نهاد
مدان نوش لب اوده بر کشت
بدست و کر زلف دیگر گشت
می تلخ با نقل شرین خوش
که روزه جز بر سه جری تراش
و آب و رکش مراب رنگ
جهان حرف شب اتم در کشید
بر سام سواد آرد از خواب
دل پاک و اگر ده زانند پاک
کلی یار کی خواست که یار
کشید نه شمر که پیش و پس
حصار زده از صحرای لشکر جو که
بر راست لشکر باین مبار
سه از راه معرفت و پا از غایت
برون ریخته غصه نازدین
ز بال عتبان تنی که روزه
پیر در سپر که کوبه دوخته
بر آورده از جوی خون لاله زار

هم سوز دل ساخت بر ساز خوش
سمان ز کی در جن نیم خفت
سوی کل نشاط آرد از صید شاه
که نارد نظر سوی روشن جریان
که ریزد بهار ی خین را یکانگ
نشان داکش از روی ملک کرد
از ان آرزو آرزو خواه گشت
که روزه ترش از بهر سسل نهاد
مدان نوش لب اوده بر کشت
بدست و کر زلف دیگر گشت
می تلخ با نقل شرین خوش
که روزه جز بر سه جری تراش
و آب و رکش مراب رنگ
جهان حرف شب اتم در کشید
بر سام سواد آرد از خواب
دل پاک و اگر ده زانند پاک
کلی یار کی خواست که یار
کشید نه شمر که پیش و پس
حصار زده از صحرای لشکر جو که
بر راست لشکر باین مبار
سه از راه معرفت و پا از غایت
برون ریخته غصه نازدین
ز بال عتبان تنی که روزه
پیر در سپر که کوبه دوخته
بر آورده از جوی خون لاله زار

جو سوز سنان سینه را دوست
نمیدان روسی بر سو سستیر
سکندر در ان حرب چون شست
بدان شروان بل نالت شاه
سید بوش جبرش جو عاسیان
نموی جای و هم لشکرش
جو طالع به پیر و زی آمد پدید
بکشد خسه و جو در یای سسل
بر آورده سپه و زی شاه دست
مرکت بر افتاد به خواه را
ز روی بی جوی خون بختند
زمران بر طاس و می یار
تدر مایه رسته بی برگ و ساز
رسم دوز و جو هر لعل و در
زرد آمد از خنک حلق خرام
جو که آفرین داد و خوشی
پاسا قی ان جام کو مر نشان
و فارغ شد اسکندر فلک
بختن کی زان طرف جایت
در خشتی طوی دلاویز تر
به پراشش پیشای خدنگ
جو دین که ز جای بدست کشید
چو شامان نشسته در زمام
جنین کچی کا کنده شد که کوه
غنیمت گشتان بر در شمس یار

متر اخذ تراضی آموخت
بر آورده از دویان رخبر
یکی جریه خسروانی بدست
که بر شیر و بر پیل بر بست راه
زده سسک بر طاس بر عاسیان
که تا کی بر آید ز کوه اخبرش
چو کمر دشمنه شد را کید
سر دشمن افتاد در یای سسل
بخطال روسی در آمد گشت
جهان داد شامی جانش
که رفته و گشته آو نختند
که فگار شد رخ زن ده هزار
که بران سوی روسی فتنه باز
شتر تا شتر خاناکش پر
که دید انچه مقصود بود شام
بسی گنجها داد و دریش
بترکب من کو مری در نشان
ر مایه یافتن **نوشته از بسند**
و آمدن بولایت خویش
کیا شش زمرسن زبان تر
بهم در شده شاخ بر شاخ
در ان طرخ نشست آمدش
شده ار استه حلقه بز کاه
ز روی و بر طاس و کو کوه
غنیمت کشیدند پیش از شمار

ز بس کنگان کرد بر کوه راه
بر آموخت لشکر دوم و روس
بکوه بود پیل بولاد بوش
به ترسخ داری که او باز خورد
نپروی باز و وز خم رکیب
صطر لابل و زانه در آفتاب
بشکنت بر زن که بازی تر
سوی روی در و یک ترکند
چو بشت بکشتی خروشان
شده پیل سپر بچم کند
ز بس و میان سرانده است
در گشته شد زیر شمشیر
بجنان غنیمت بخشید
جو بر دشمنان شاه شد کا کار
بشکر خدا روی بر خاک سرد
جهان از دشمن تنی که جانی
که جان خشم بدان تر شود
رونده در ان ابهای دلال
در حان ان مشه بخانه کوش
مران باز کستر دوی سباط
بر نموده شتر غنیمت گشتان
و بر ان بر دشمن بکار آورد
کشتانند سر بسته کچنها

جو باز او محسره شده حریکاه
سرخ و سپیدی جو روی کوس
ز شتر زان چون بر اید خروش
سرش به تنی زن باز کرد
حب رات کفنه بی حبیب
بطالع گرفت جو در شتاب
درین دست بر استواری را
جو تندر دمای دهن کرد باز
چک حلقه از جای خود بردون
در آورده و قفال را زیر بند
بتم کشتی کیش پرداخته
ز کشتن بود فتنه را با نگریر
که اندازده آمد از ابدید
شده از فرج کار او چون بخار
که فنج از نده آمد و خاک بود
با را شش داشت آرد و بای
که ز بکار کو مری که مر شود
زینای بر طاس تا راج کوس
که دار نشینده راتن در
کو را جوی که بر دمی حلال
از آب و هوا یافته پرورش
می کرد و با نازه رویان شاط
دیده از شمار غنیمت نشان
کم پیش او در شمار آورند
که ان خیر و آسایش سبنا

بجند ان کرانایه در بار بود
زیر جبهه و ارمیت بمن
زکسان و مشایق جاید با
خوارهای قنر تختدار
فرو زنده سنجاب رویا
خرابین مایه نرسبای کج
برآمده دید از اندیشه
جولجی دران جرمها بکلیت
یکی رو بس با سخ داغشند
بتردیک مایه نو مایه جرم
اکرمیم کمروری در عیار
ازین میبست آمد ملک را
سیاست مکر تا جعظیم
مگر این خلق راستی این کمر
جوشه با غیبت شد از دست
زرد و خوش باوه خوشکوار
غنی کردن از زانداختن
طلب کرد در زبان بسته
ملک در سر و پای ان جانور
بگذشت یعنی که با کج ساز
شده از کوهن ان بروردی
کوشش کرد او از اندیشه
نیاب منوره و بر بانک رود
شده و بسیار بر خوش خاند
بولایش طلقه در کوشش کرد

که از انقاری بدید ایر بود
در قهای زرد در عیای سخن
زده کوه بر کوه بر کوه
مکرمه نرسپش از شمار
اسمان کره اسبان نادید نعل
که آید ضمیر از شمارش رخ
ز سر مایه سنجاب پنج مکر
مذانت کان جرم آمده
کمرین برست می زاید از طر
سکرای ترست از بی موی نرم
ایکرو دهر که خون روزگار
بکونی بنده فرمان شد اندک
که جرم خنین را به از سیم
نستی کی حکم کسی که
سباسب غنیمت غنیمت شمر
در آمد بخشش گری ابر وار
ز نور زبان خاصی ساختن
پایانی بند بکسته را
بعبرت بی دید و خیالند سر
پایانی از انباشد نیاز
فانها که باشند هم خوردنی
مخشردی آمد عادی خوش
ملک مرمزان میرساند درود
سند او را بر جای نشاند
برو کین رفته و اموش کرد

در کانی و بسته ز سپتی
نظمهای دیبا باندا نه
سلبهای زلفت نودخته
ز قاقم نه جندان فرو بسته
و شق تنهای شهبان فرو
دران مومنه چون نظر شاه
کس کشته موی زور بخت
بیر سید کین جرمهای کین
بخواری مبین اندرین خشک
مران مومنه کاید از ابدید
بناشد جز این موی را دم
فرزانه کن که در خسروی
در کمر از جرم دید ام
ندارد منر ناشایسته
جان آفرین را سبایی تمام
سران سب را که بر دوش
غانده اسب برست محل کتی
در آمد پایانی که کرد
زیر ابر جرم و زره سیم
سر کومندی برشته فکند
بزمود دادند بدوی قیاس
بدان مرغزار خوش دلرایی
جور برست که از اندامی
ز بازوی و دست آسن اندام
و کمر بند یا زاز سپاد بند

که حساب را داد لی رود تنی
که در ناید از سبج دروازه
سپرمای جونی گلب افروخته
که تدریان کرد شاید بدید
جو حال شب فاد بر روی ز
بهار ارم دید در بزم گاه
زنگو ترین جای ادبخت
جید پرایه را شاید از اصلین
که بازار بند ولایت بدست
بدین جرم شاید خرید
انگردد یکی موی این موی که
سیاست کند دست شادون
بایست و این را بسته ام
بدین یک سر باد شانه
بر ارات و انگاه از خرامت
انچه ارمان داد و پیا کج
که بروی ز دیانتد موشی
چو دیگر کسان شاه را بجه
بدان جانور داد تزی عظیم
نمودش کرمی باید کومند
سندم و وحشی و کرمش
خوش افتاد شاد که خوش
کل از آب گلگون بر او خوشی
ز منوخ ز خلقی ساختن
خلعت برار است که از بند

نرمود کارند نوشابه را
جان لعبان ستم دید
بی کج و دوشن نامی کوس
دوالی ملک را بدو داد دست
بسرع فرستادشان لی کرد
جو رقیب انان واجب ساخت
جو رومی بهر خرد آورد دخت
شب و روز خرد دران مرغزار
جو خوش دید و لرا کتی نمود
پیا ساقی ان آب آتش خیال
شبی روشن از روز خشنده
ز سر سبزی کینه تا بناک
و پیری که ان حرف را شناخت
جان از پی شادی و دلخوشی
بشغل جهان رخ بران جود
خان کن که از شتابنا کیم
کمن جز طب درمی اندیشه
جو بجم درین عالم سبج
که پی شادی او را بشادی نیم
کر بر دستان مایه خوانی بر
بدویش ده ایجه داری تخت
جو زیک شود مرد دنیا سبج
پا تا نشینم و شادی کنیم
نرسیم از انها که زان سرخت
جان بران این دم که دادی

نه شها خور و انجان باوه
همان زوز و زیب بستمده
دکر ره برار کشتش عروس
دوالی بدو عتدست
که تا بر کشند ان عار ابلند
سران سب را یکیک خشت
دکر باره خرم شد از تاج خشت
کلی عشش یک و کاشی ساز
بان و لوتشی و لوتشی نمود
در انکن درین کبر با کون نال
ز سر سبزی کینه تا بناک
و پیری که ان حرف را شناخت
جان از پی شادی و دلخوشی
بشغل جهان رخ بران جود
خان کن که از شتابنا کیم
کمن جز طب درمی اندیشه
جو بجم درین عالم سبج
که پی شادی او را بشادی نیم
کر بر دستان مایه خوانی بر
بدویش ده ایجه داری تخت
جو زیک شود مرد دنیا سبج
پا تا نشینم و شادی کنیم
نرسیم از انها که زان سرخت
جان بران این دم که دادی

نوزمان شکر و روی شتاب
برار است نوشابه را چون
ششی چند میخور با او کلام
جو پیرایه که مری و او شان
نه بر عمارت بدان رفته گاه
نه رویان نر باطنی و قی
نه عید از ان بس مراد او
زیر می سرود و پدید خند
جوانی و شامی تحت بلند
اگر اندک آلی کرن تره خاک
عشرت کردن سکنه با کنگر چینی
ز سر سبزی کینه تا بناک
و پیری که ان حرف را شناخت
جان از پی شادی و دلخوشی
بشغل جهان رخ بران جود
خان کن که از شتابنا کیم
کمن جز طب درمی اندیشه
جو بجم درین عالم سبج
که پی شادی او را بشادی نیم
کر بر دستان مایه خوانی بر
بدویش ده ایجه داری تخت
جو زیک شود مرد دنیا سبج
پا تا نشینم و شادی کنیم
نرسیم از انها که زان سرخت
جان بران این دم که دادی

رسانیده بر آفتاب
بپوشدینهای کوم نگر
جو شد توبت کا مرانی تمام
قرار زان شرمی و او شان
بی و او شان بال جسر یک
رنگار و نهاد بر وی خراج
ممساله می خورد و پیراد او
لی لعل میخور و بر بانک جک
جرا خوش نباشد دلی مر تبند
بدو شاید اندر و راکر و پاک
می زان پای در فشنده تر
نشته بی حرف ز امید و بیم
ز شادی یک ایش نباید برید
ازین جاده بی پی را بیم خشت
نه از بیم کرده اند این برای
برم اندرون رفت توان کج
ممساله خود را در دم داشتن
ازان شش کوفتم در پای پل
بریم انچه از ما بشارت بر نه
که غارت کند انچه چند بره
بدایز در دوش برود بلج
جرا کینه صد ساله داری نمان
از دی و زوز و انبایم
بگو شیم تا خوش بایند نس
که از ان بود دل خریدن سبج

زهر دم تند و بد خویش
ز آسان گذاردن می شاد
کز آتش حسن می کز می
کز اسکندر آن شب بمر تمام
نشسته بکره اسیر جوان
هم از فتح دشمن و شاد بود
بوی فرق و کیمبر را کشته
دانی و جانی با ناز و تنگ
طرا انده مجلس بر نکاه
کز از شاه وای شب چهار آن
جو خورشید روشن بر آید
کل سحر چون کله بند باغ
جو کینه از می شود جام کیم
شاه از شد فیه از رینه کش
شاه از دست کاه و سحر در پنج
شاه از تنگ عالم کفایت
کندی من از دست بر سازش
اگر او ناک اندازد از روی
سکه او قصد شمشیر سازی کند
اگر او غنی از دربار دیدش
سکه خرج راست از خشت
سکه او شاه عالم شد از سر و
جو برقع بر اندازم از روی
جو تنگ شکر در عشق آورم
ز مطلق خواستی من غنیم

تو باید که با شمی درم کشت
سکه اسان زید مرد اسان گذار
صفت بزم و مجلس
بیا و لب دست پر کرد جام
که که لاله ریزه کی از غوان
هم از دستش غانه آید
مرا دی بصد از زخا
یکی راه دل زوی را چنگ
نوازنده چنگ در چنگ شاه
معد شاه ای از دولت خرد
ز روشن جانی زنده نوح
فرود ز غم غم جسد
جرا جام جانی بود در سر
بختش منم کاه وای درفش
زمن نایش خواست شمشیر
من از اگر کنم که عالم گرفت
نترسم کردن در اندازش
مرا غمزه ناک اندازد
زبانم شمشیر بازی کند
دو نعت را من من کرد که
مرا انجم حسن رخ دارند پاک
منم شاه خروبان کمان پرور
بدام جهان از اسکی خوش
ز بسته شراب رقیق آورم
ز قدرت ملک باید اینک لم

مشو در جهان سخت کسر
شبی فرخ و ساعتی اجنه
صفت بزم و مجلس
نوشین لب جام را تو گشت
ز غم غم غم بر کل انکشت
طلب کرد دیار دلاورام را
لب از نازدانه دلاور
سراغش کیدی غم غم
بر زبان شه چنگ اساز کرد
بسکام کل جوش بود در
صبا چون در آید دیار ک
سکه ز خورنده از چنگ
ملک ز خورشید بالار
شاه از کیتا و بلند از دست
شاه از چون بلیان شود وین
اگر چه کند جهان کینه شاه
که او را کند ی بود ما کیم
که او چه آرد خون زین
که او را یکی طلق بر مرکب
که او حلقه دارد از لعل
که او را علم مست بالایی
که او ناکه با قوت کایت
جو بر سر کیم کیمی غم
رجتم بر قصه و در آب
برین فدا اگر بشکر خدایت

نگه کیمی بود سخت
پوشد دانی در دل بسند
سخن را با قوت اسکندی
ز لب جام را حلقه در کشت
بر آن کل جهان آب و گل بخت
پری پیکر و تازی اندام را
زبان از طیز و شکریه
زین وار در عطف اسیر گان
در ورج که مرز لب ز کرد
بخت و جهان چون نخت و بهار
زین روی آرد و سحر شری
ز زیاده آینه زینک
رخ من زه خوشید زیاده
مرا از تر از شک از غم
مرا در جهان مست دیوانه
قنار دست در کردن هر ماه
مرا م کندی بود شاه کیم
من از چه خون زانم کیم
مرا از یک طوق و کینه
مرا حلقه مست پر لعل
مرا صدم مست پروان
مرا لب جو با قوت و بانی
یکبند کیم ماه در زمین
عشقم مستغرق و آب
در و بر سر من چون عرفیت

اگر کیم سگ از کند
بختی دل خسته بریان کنم
فرخیم بدمان و منوم بدو
سرا و حلقه دارد از لعل
سهم سیم کادی که سیم
ز بهار تر که درم بسی
سحر شب تیری روی من
جو زلفم در آید یازی کری
زنج را جو بر سازم از لعل
جو ساعد کیم ز بازوی من
جانم که با کل خرم نوش ماه
ز جدم کیمی بوی بر حن ک
کرشمه جو در چشمم آورم
ز روی بیا شدم طوق تاج
جو که نشه جیسی نام خال
بهم لعل اسکار سازی کند
بر شد نام رستم انکشت
سبارک در ختم که بر دوستم
بر انم که دستان بکار آورم
ز غل کیم جان خود جلی
مرا آیت که زنده کانی
سکندر بخیران خطا میرد
و کینک جوید زیاده
جان خردا چند کردن کتی
مرا با تو در باز بستن مباد

نسیم من نازک غم
بختم و ک غارت جان کنم
منم کیم کیم خرم من کیم
مرا حلقه مست پر لعل
ولی قفل کینه را بشکنم
نه پند بجز مارا شکم ک
کچون خال من کشت مند ک
بدام آور و بای بک ک
باب معلق در ارم کند
مرین را درق در نورده
مرا با دکل از اموشش
سکه ز شک شد بافت اسود
صد از دست رفته پند
بوی ستانم ز طلع خراج
جراغ دل و سیاه خال
خیالم نخر شمشیر بازی کند
ز بستان در نازد رخت
بر او کلم که در دوستم
بکیم خودش از کذا آورم
که مرکز تا هم سار بای
و کیم که جو جانی و ما
من انجا سکندر کجا
سنان آورد آب حیوان ک
برین آب حیوان مشا آتی
کشن با دیکشن شکستن مباد

سبیل من تاب را با اویم
ازین سو کیم صید و بنوازش
اگر را سیم غم از راه دور
و کز راه می باشد از خار ک
در باغ مابا که شد ناپدید
کلام دلی در دوسری هم
اگر ماه نوکان خالی کند
بنا کوشم از برکت مد شب
جو پند اکیم لطف اندام
سحر جاشی کیم زوشن
یکسافون چشم بایلی رسید
جو حلقه کیم زلف بر طرف ک
دلی را که سر سوزی راه افکنم
بسلطان جیسی نیم جرموم
طبرزد دم چون نوم خاک
منع دین صیغه خنم خاند
زبانم که نایج نور دلبست
من آن آب سرخ در سر شاه
کیمی بر سر چشم منم
چنان جیسم از بران آفتاب
کند وصل من زنده کانی دراز
اگر راه طلمات می پیدش
ب من که با قوت و شان
پری رویم و چون پری در بند
من این سنگ سخت از دل

سنان شد که بوی مرا با اویم
وزان سو بدید و در اندک
برد سجده جو سیر بدش
در ارم برقصش یک کیم
بجز باغبان کیم اندک
کیم خواب خود را بکیم
هم امید من غانه خالی کند
دمان کل سحر کرد و در
سرن بشکنم مغر با دام
کمر حلقه در حلقه کوشن
کر و آید این جادو میا
پا تا دل زفته منی زوشن
نایم تا بجای زنج تا با کیم
ز غم خج زیت بتاراج روم
طبر خون کیم چون غم غم
صنم خانه باغ ارم خاند
کرا بخت کیمی کرا و ریت
جهان کوفه شو باب سیاه
کیمی زلف خود را بدستش
کمر در قیامت بر ارم زخا
جوانی دم چون در ارم
سرن زلف من راه نایش
ب من حلقه آب حیوان در دست
دل بسته را در و بر میند
بناک دلمان در نای کیم

من ای ترک ای مل من بوی
چو من میوه در سایه خانه
راکن بنجر این یکبار
نه پنی زمین به جگر خواره
بد آورنده م باشک پار
جوسا قی شوم می باشد حرام
برابر دم دیدم راه خوشی
چو تو شیر یار بود یار من
چو بر زو دلا و زنجی یک
تند و بهاری در آمد فتح
شبی خلوت ماه رویان
بصید حواصل در آمد عتاب
بیر در گرفت ان صمیم سینه را
عقبتی نیاز زده بر مهر خویش
از ان کرمی آتش افروختن
بهم در خیزه جو سدر بند
چو لولو ناسنه را لعل نکست
جنین جند شب ل بشادی
می کو بنتوی می خوار کان
چو بانگ خروس آمد اربابگاه
پرستش کنان خلق برخاستند
چو آورد شرط پرستش بجای
بگلگون می تازه همچو کلاب
سخن می شد از مردی در نشت
یکی از سپاهان روی کرد

که ترک تو ام بلکه صدوی
که ناخوش بود میوه خانه رس
بترس ز عتابان بنجر ساز
بگر خواره فی شکر خواره
هر ایش از ان بود نازار ما
جو مطرب شوم نوش ریز و جام
چو در کشیدم کنم دلکش
چه باشد بحسد خرمی کار من
چین قول از قول غایتک
برون آمد زنده ز سر تیغ
از و چون توان در کشیدن
بهمانی ماه رفت آفتاب
ز در مر برداشت کینه را
نکینی بالاسن کشیدش
ز جوشده چون خواست پرودن
بیاد ام و روغن در افتادند
هم آسود لولو هم لعل جنت
وزان هر طرخت پرودن
رفتن سکنه سیاهی
چو من در کلویت سارون
پرستش کردی ابا استند
شغل می و مجلس آورد ای
ز سر در می رود و در منزلت
کس افتاده می گفت نکست
که کنج فریدون از انجا کشاد

کل من کل سایه پرورد
هر اخو تو ریحان شب بوی
و طب کوریده بود برود
چه دله که خون شد ز خون
با و از و از جهره دلکشم
ز دور ان چنین دلبر میاکنم
من نه ناله جنگ نوشینه می
چو من خست اندر جهان کس کام
در آمد شده از مردان نوش ناز
هر ابر و خالی و معنودست
کوزن جوازا پکنده شیر
زمانی چو شکر لبش می کرد
بجوده می دید روشن گوار
بچه کلی خار بر جیده
ز خرین زبان شکر انگخن
روی مرد و چون لام الف لام
سکندر بهان خسته زندگی
پاسا قی ان جام خشنده

که سایه بخورشید پرورد
ز ریحان بود خانه دانا کر
بستی رسد که بکیر شست
چه خونما که ماندست در کرم
همان خوش عین خوش خوش اندر
در آغوش جان پرور میاکنم
زمن عاشقان کی شکسته کی
از ان نسبت اندر جهان میام
بدان حریف جنگ چون حریفان
عنان رفته یکباره دلازدست
بناج کاشش در آمد دلیر
زمانی جونی شکرش می کرد
یکی باغ در بسته پرید یار
بجز باغبان مرد نادیده
چو شیر و شکر در هم آمختند
دو حرف از یکی حسن میزدند
بی کرد شادی فرخنده کی
بگفت که با ننه نای دلی
کند جاده کار چارگان
ز منتظر مرغان بر آمد خورش
اینکی ز سکی و شش بر گرفت
کسی داد بر ننگ عیدان در
ز دزد و دوزغ غایان جوان
کرا انجا توان یافتن زرد
که شک خفت و دپای چن

یکی گشت قیصر مین و یار
نکی ز سکی و شش یار کرد
سمه دن زبان شکستی کشاد
کینج کران غر خود بر سنج
شده اند انجن با سدر انگنکی
سواد حروف دست از نای
در ک یاره بر جان دید نکست
حجایی که طلمات شده نام او
اگر یادست ناید از من سخن
بیرسید از و کان سیاهی گشت
چو شد دید کان چو خوشکار
چو شد منتری چند در کار دید
ز بازار شکر در ان کوچ گاه
بر خنک ساری که شکر رسید
ز بسیاری شکر اندیشه کرد
بنام ج باخو و کران داشتند
بر غار خاندن شش کسان داشت
چو شد دید کان شکر کی قیاس
دیر و تو معند و سخت استخوان
که پر کس خورده سال خورده
بهان خورده و دم و مان و یار
مکوشد ز خرین و شور
باند ز گشتش همه گشتنی
ز قصب نلک و ششای نمود
بجای رسیدند که آفتاب

که کافور و صندل و دپای
بر ان پرورش عالم آباد کرد
چو دیگر ز کان زمین بود
که خاکست بر کنج ان خاکست
که چون در سیاهی بود زندگی
همان آب او معنی جان نای
که پروان این رخ نای نکست
روان آب جوان برار ام
بیرس از زیر کان کس
نماید و بنود و دست راست
بطلت تران یافتن صبح وار
ز شکر بی خلق چار کرد
ببازار معتر می ماند راه
ببارید باران کیا بر مید
صبوری در ان تا خنق شد کرد
بزدیک ان غار بکند آشتند
بنام ان بن غار یغارت
در ان ده نیا شد منزلت
شکینه و زور مند جوان
ز دوشواری منسل آید
طلب کرد کاراکی و شیار
روان کرده بر سر کان بود
که بجای جینت ناخستنی
بر آمد فرو شد یک لحظه زود
نمیدند پیش از خیالی در آس

یکی گشت مندوستان بهر
در ان انجن بود پری کس
که از مراد ان سیاهی
چو خواهی که یابی بر و کار
سکندر بهر و گشت کای یک
و کرمی که چند زمین سیاه
حجابت در زیر قطب شمال
مران کس کران آب خوان
مکت از ترشش کنش کی
ازین ده که پیدوی از دیکت
در بار که سوی طلمات کرد
جانی روان دید شکر کش
سوی شرمخ از غان تافته
پی خنق کوی در ان راه بود
یکی غار که بود نزدیک داشت
از ان جمع کا بناید جای کرم
کسانی که سالاران کنز اند
تنی چند بکند عیار و شش
بزم و تاسیج و سپهر
نشسته بران جوانان شده
بره بردن شکرش پیش
دو اسب سبزه روی طلمات
چو یکا به رفتند سوی شمال
خط آینه از افق مر نهاد
سوی عطف گاه زمین ناخسته

که همه همه عود و کل غیرت
چو زبنت بهر آمد آخر سخن
کرامی در دزد کانی بهت
سر از چشمه زند کانی برار
که کان سیاهی بران باخورد
همان چشمه کرم کار دار نگاه
در چشمه پاک از آب زلال
ز حیوان خورده ان جان پرور
بدید آمد اندیشه جنت دجوی
ز ما بهان بوم راه نکست
بر نفس بشی رام اعانت کرد
جنان در خاص بر در کش
ببازار شکر کش یافتند
همانا که خود خضر باشاه بود
که شکر که خضر انجا نشست
شد ان بوم ویران غارت
روی زاده شاه اسکندر
کهان دارد سخن کش نکست
نکردند در ان حسن بریر
ده دور باراه و انان شده
دو منزل بهر منسل یکند
بران مانده کان نای انانده
کند گاه خورشید را نکست حال
میانجی مطب شمال او فتاد
در ان سایه بان ریاست افتاد

زمین از سوار و ششانی بود
همی بر دره رسیده بودند
چنین تاکه که بجای رسیده
زود ماند خرو که تدبیر حیت
در وقت باید برسان که
چو آمد شب ارم روشن ماند
شدان راه از موی تاریک
پیر و جوانی جوان مرد
در آن روز اول که فرمود
آنکه داشت آن بر فروت را
در آن شب که از رای پرستی
کرن آمدن شنه بشان شد
تواند درون رفت پی زمین
چو هنگام رفتن بود شاه را
چرازه شود که باد بای
دل مادیان زو تاب آورند
بوی پی سوی که نه خوش
جوان کین حکایت شنیدند
شهنش نهشت با انجن
شه افرو کس را خریداری
حدی که از پیر و دانشمند
بد و کنت کای زاد جوان
اگر کنی آما که دی کج
شهنش چو فرمود در تخت
بس از شهنش پیر بامی

بجای سیاسی ساست نمود
یکروز پر کار حسیخ بلند
که یکبار شد روشنی نابید
نماید به رسم این راه گیت
بیا ز آمدن ره که آرد پست
سپه مشک بر عود که اختیار
ز تاریکی شام تاریک
که روشن دلش هر پرورد
که ناید ز پیران کی سوی
چو دیگر کسان سرخ یا تو
در آمد باندیشه سر بسکی
ز سختی کنی گشت پان شد
برون آمدن راند اند کون
بدان تاب و ز آرد راه
سرش باز پرند حال بجای
در آنجا بر فن شتاب آورند
برون آورد و نه بنجار خوش
بجای که ری رشته رایافت
بر فن شد مریکی رای زن
در جاره بر کس بیداری
بجای که کرد با شنه پیر
چنین رای از خود و زن چون
و کونی کج کنش آئی برنج
که ناید پیر پیر نامن در
فراموش کردم محرابی

زیکو سیاسی براند و جز
چو گشت اندک اندک پر کار
سیاسی بدید آمد از کج راه
سکانش نمودند کار آگاهان
بجای که مری مری شتافت
بر افشت کردن جز پیری
بجای که خود مری گشت باز
پدر داشت پیری نو ساز
جوان مرد بود از پدر گشت
بصندوق زادشش نمایان
جوان آن در بسته را باز کرد
ز تاریکی آمد دلش در اس
چو آنرا و پیر و پیر گشت
یکی مادیان بایدهش تن
سماج که باشد بریده سرش
چو آمد که باز گشتن بر راه
از آن راهی زمین آمدن
سحر که چو شکیں پرند طراز
زمر که نه جاره بجای گشتند
جوان خردمند آسید رای
چو بشنیدند دلید بر آید
ز این دانش از خود و جز
جوان گشت از زمارم دی
چو زداشتم پیر و پیر سال
پیر و پیر کی با خود آوردش

و کس کند بست در بای زلف
پیر و پیری و در ترکش نور
چنان خوش باشد که گویا
گشت این سیاسی بجای نهان
بسامان جاره کی ده نیافت
برنگی بدل کرد گشته
در اندیشه ان شغل را جاره
ز پنج تنش مر زمان مار
چو چار نالیده از بوی سب
پیر و پیر که آوردش آورد
درین ده سخن با وی آغاز کرد
که منجاری خود را ندانند قیاس
که گشت اندرین پرده را نهشت
که زادن سامان باید اور گشت
پیر و پیر تا گشت در دانش
بود مادیان پیش و پیر
ببین جاره شایه بر آن آمد
پیر و پیری عودی بدل گشت
اگر سامان فونی بر انداخته
سخن راند از اندیشه و سامان
نبرد خرد جای گیر آمدش
بگو راست که از آن خوشی
کشم محل از بار این غم دی
ز کرده و بی یافته که شای
زید بود اگر چه پیر و پیر

سخنهای روز و فن شاه و پیر
شه از راه آن زمین در نهشت
جوان که جاره شاه و پیر
جوان که پیرانش و پیر
در آمد در آورد و نزدیک شاه
چو شد نزل او خرد ار گشت
باز از ده روشنی بجای
پارند از آنکه کان پر گشت
پاسا قی ان خاک طلا گشت
درین فصل فرخ ز نو تا کن
کرانده و دهان چنین درشت
نه پنی کرن فصل زمین کلید
نشینند حوصه ایکه
عنان کرد و سوی سیاسی
شاید خنکی که در زردا
بکی که سرش را کاند مناک
بریده بهر سامان تا کن
چو زردی تو خردی پیر و پیر
ز منجاری شکر پیر و پیر
فرودنده که مرده شش بیاف
نبرد که ان زمین سخن دور بود
شب ماه گشته چون بود
زاد که از باکی پیر و پیر
چو جاده خرد شش گشت
وزان خرد و جاده یک بر کار شد

رسانیدم او را یک کیش
بر افروخت و ان گشت گشت
که جاره منجاری پیر
نیاز آید شش هم پیر
یکی شه با و همور سیاه
و کوه زنده ناید ار گشت
دو اسب سوی غلط آورد
شود زاده را باد با خاک
بجوی و چار آب جوان یک
که اول شب از ماه آرد
ز تاریکی اند جاده پیر
بلی از جایی نداد و کزیر
نهان شد جاده در دم زاده
یا و داد که زمره فرود
باب زودن شدی تا بک
بهشیا زمری نظر باز کن
نشان ده ما تا زمین زردی
نظر تا زمرت بهر گشت
فرود ز خرد انجی جیت یا
و کوه بود هم جاده نور بود
خشان بود اگر بر افروخت
چو مانند کی سازم از جوش
بد چشم او روشنی گشت
حیات ابد را سزاوار شد

تعلیم او دل بر افروخت
بجز پیر سال و شکر
که در جاده شش بازی کند
درین گشت و کشته جان
ان و مری که از قند زام تر
بنا یکی اندر نهان کرد
بزمود تا مادیان جاده
چو کردند کاری فرمود
بان آب روشن کن مرا
که اول شب از ماه آرد
کسی کاب جوان کند جای
سکندر جاده ملک طلا گشت
جان داد و فرمان در آن
بدان ناید و کزیر گشت
بد و کنت کین را پیش
کجا آب جوان بر افروخت
بر زمان او خرد حضر احترام
چو بسیار جیت ابر افروخت
بدید آمد ان جاده سیم
ستاره جکره بود جاده
ز جوشش نشد یکم آرا گشت
بناید زمر جمران نور تاب
فرود آمد و جاده بر گشت
سامان خنک داشت بهر گشت

چنین جاده زود و در مو ختم
بجز کوه و اما و خستید
بشاخ کس سیر و بازی کند
که ان مرد و خشی زود و گمان
بگو مری که از یک پیرام تر
عجب ناید شاه اندر ان گشت
کز آبستی باشد شش وقت
سوی آب جوان گرفته راه
وزین زنده که زنده تر کن
ز تاریخ و سامان سرایم سخن
که خاطر مبارکی آمد بجای
سرد که جایی بر افروخت
عنایت برک همت کرد
که خرد جاده شش
سوی آن جاده ساز گشت
توی پیش رفت پیش از کون
که خرد گشت که مری گشت
بامک شش پیر و پیر گشت
می شد لب شش با آب جیت
چو سیمی که بالاید از ناک
جان بود اگر صبح باشد نگاه
چو سیام بر دست مری گشت
سم آتش توان خواند یعنی اسم
مردن به ان جاده پاک گشت
بنا ب در نرسد ناید کرد

سرون آمدن سکندر از تارک

نشست از بر چنگ صحرانورد
جو در چشم یک چشم زد بگریه
از محرومی انداز خشم او
که ایاس با خضر همراه بود
سکنت انداخته بران چشمه سار
ز دست یکی زان دو فرخ مال
جو مای بچنگ انداخته بود
بخور آب حیران بر خند کی
سکنتی بران مای مرده بود
که بود آب حیران و کربابگاه
جو ایاس خضر از خور یافته
ز یک چشم رویا شده و ایشان
سر خویش را بر سر از چشمه
که گری در دل تنگ داشت
اگر چشمه با سایه بودی صحرانورد
بلی چشمه را سایه بهتر ز کرد
بامیدان کاب حیران خور
درین غم که تیر چون آورد
جنان کنت یکم گرفت تمام
دران کوش ازین خانه تنگ
شستابنده می شد دران تیرکی
سکندر که جت آب حیران ندید
بجلو ابری صد کس آتش کند
بشبان بود که بر وادش
سکنت بی دیدن در کنت

همی داشت دیده بران بخور
شده ان چشمه از چشم او ناپدید
نمان که چون چشمه از چشم او
بران چشمه که بر کدو گاه بود
که چشمه کند خود را خوشگوار
در افتاد مای آب لال
برو منده را مال فرخه بود
بمای بد یافت در زند کی
که بر چشمه زند کی ره نمود
مجوی روی اعظم کرد راه
ازان تشنگان روی بر تافته
دو چشمه شده آسیا خانه نشان
که سراب تر سبز از چشمه است
که بر سبز و چشمه است
کجا سایه و چشمه افتاب
کران مست شورید این مست
که کس که پنی غم جان خور
کران سایه خود را بر آورد
نه سر مغز از در ششهای خام
که هم سنگ او بر کردی و بس
خطر در دل و در نظر خیر کی
نجمه مخضر آب حیران رسید
بجلو اودان را یکی خوش کن
بشبان ترا کس که کدو آردش
که نتوان ازان ده یکی بازگشت

که تا چون شد آید بخند کی
بدانت خضر از سر آکی
درین داستان رو میان کن
جو با یکدیگر هم در و آمدند
بران نمان که بر بیان تراز
بسیجده در آب پرورده کند
بدانت کان چشمه جان فرای
سنان یار خود را خبر د کرد
ز مای و ان آب کوشان
که اینست روشن درین ترناک
که شادی آن آب آن سرگشت
سکندر با مید آب حیات
جمل روز در جنت چشمه راند
ز چشمه سایه رسد بلکه نور
جو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
فره ماند خور دران سایه گاه
ازان ره که او عمر پرور داشت
سروشی دران را جش آیدش
بدو که بکسی که از یک نفر
سند سنگ از و شهر یا جهان
یکی مانت از کدو آرد او
سکندر ببار یکی آرد شتاب
که مانتی کنت ای مای دوم
ازان مری که کدو جنت شش
حدیث سرا فصل و او از صحرانورد

نماید بدو چشمه زند کی
که اسکندر از چشمه ماند تپی
بنوعی که رانده اند این سخن
بدان آب چشمه فرو آمدند
تنگ یافت مای خشک بود
بسیجده تا مای آید بچنگ
آب حیات آمدش رهنمای
که او تر خور و آب آن بخورد
دکره او تاریخ تازی نشان
خلط کردن آن بخور دشت جاک
یکی شد بدو یایکی سوی دشت
همی کرد درین ج و جنت ثبات
برو مای بکند و در سایه ماند
ولی کم بود چشمه از سایه دور
جو از سایه شد ان چشمه سار
جو سایه شده روز بر روی سیاه
جو نو مید شد عاقبت بازگشت
بمالید بر دست او دست خرق
که این سنگ او را با خود خور
سپارنده تنگ از و شنه نشان
که روزی بر کس خطی باز داد
ره روشنی خضر یابد آب
فروزنده ریکت این ریکتم
بلند از طالع و دخت خویش
کنتم که ده می شد از راه دزد

جو کوبیده دیگران کان کدو
سپید تر بر حکم فرمان شتاب
جمل روز دیگر جو رفت از خانه
و دید از بس که روزی نبود
کلی تخم کار و یکی بدو
در پانی که پیشین کان کاشند
جو در کشت کار جهان بکرم
که چون بدین می دمان ترکم
جو پداری تخت شد و بنمون
بران خط که در و رختن کند
سوی لشکر آمد عنان تافته
ز چپا که زده بچیران شتاب
برهنه ز صحرانورد شتاب
بسا کار که کار مشکل نیست
بسیکنا سرخ یا قوت بود
بشبان شد انکس که باقی کدو داشت
پاد آیدش حال ان سنگ خور
ز شغال افزون آمد از منگ
فزون آمد از دین صد پاره
کمی خاک با او کردند یار
یکی روز با خاک کان سپاه
غلامان درین که کرد تخت
ز سر شیر کان بود و لیدر
که کزیر نام یکی ان آب است
درین پای می شد شنبلیله تر

اساسی دگر باره توان نهاد
بباز آمدن بر گرفته راه
بدید آمدن ترکی را کنار
جو روزی نباشد و دیدن
سما یون کی کین سخن بشنود
بس آید کان میوه برد
مرد ده کشت و ز یکدیگر کیم
که در تاریکی اسکندر آمد برون
جو پر کار بود از خورشید بگشت
هر او طلب کرده نایافته
که در را چون جو حیران
به از غرق آب در یاشدن
تن اساک کی کو قوی ل ترست
که روزی دین و راقوت
بشبان ترا کس که خود برداشت
که بهمان بدو ان ترشده بر
بسی سنگ برداشت از کدو
ز بر خیشش مری که آید سوره
بهم سکیش راست آمد عیار
جو مینوی یکی مجلس ارباب
جو همین ستون کرد درین درخت
سخن می شد اگر دوش جرح چه
شستابنده را چون نیاید پست
سز و روشنی در آید بغیر

جو با چشمه شده آشنای نیست
سنان بوی در را نوشند کدو
برون آمد از زیر ابراقاب
بدنمال روزی جو باید دید
نشاید که کشتن از بر خوش
جو کشته شد از بر جانچه خیر
پاسا قی ان کی که کشت
جنان بر سر کی دشت ان دین
جو اقبال شد شاه را کاسار
نیفتاد ازان تاب در تافتن
جو اندوه می آید شرم بسیار
بر چرخ مراد در سر مای سخت
جو دیدند لشکر آورد خوش
یکی را ز کم که مری دل برد
جو آسود روزی و شاه از شتاب
تراز و طلب کرد که در شیار
بصد مرد قیانی او را خسته
شستیم که خضر آمد از دور
شاه آگاه شد زان نمود و انظر
که بر کلاه فریدون کشید
سنان تا بعد از ان روی زمین
ز نام کی آب حیران بی ما
دگرخت ان آب در تر خاک
ز پیران ان در پیکانه بوم

سوی چشمه روشنی شتاب
سنان مادیان پیشین کدو
ز پی آبی اندام خور و آب
تویشش که خود روزی آید
که روزی خورانه از انداز
ز بهر کسان با بکاریم پسند
نمین ده که می در جوانی خوش
بدو دخت خود را چون ترکم
که نایب جیب راستی در میان
بر روشن جهان ره برون باز
که روزی بخت توان یافتن
ز حکمه اندوهی اندر هر کس
زنان سان که از بر شتر بخت
نهادند سنگ ره آوردش
یکی را ز بد که مری و سوره
سسته او دیرین از خور و
ز بسیار کشتن فزون بود بار
در سنگ هم سکنت انداخته
که این سنگ را خاک ساز جنت
که خاکت خاکش کند میر مغز
سر تخت بر تاج کرد و کشید
دران پای چون تپای زانوین
سخن در سخن می شد از کما
جرا نامش از ما صاف پاک
جنین کنت پری بدانای ام

جان بستم ابریشم ساز او	که از دهنه خوشتر شده از او	بکای که نارسا است یا فتم	بروز نور راستی با فتم
سخن کان نه بر راستی زهرم	بود خوار اگر پای به بیم	کجا پیش برای پر کمن	غلط رانده بود از دستی سخن
غلط گفته را تا زده که طم	بدین عذر و اکتم آن کنت	جز شده که من می مهریت	در آن عالم آمد به دست
که خوانده را سر براید زخا	بر قصه آورد ما سباز ادا	زمانه کرم داد خواهر زما	جان آید اندیشه را در کان
که در بلخ این نقش روی	کل سخن رویانم از خاک	کم کنی از دست طبع پر	جوفیسه و زفر و زرباجو
زمر باغی آدم کلی نفس روی	زمر کل دارم کلای بجوی	که اقبال شده باشد که	سخن زود کرد در کز پیش نیر
پاسا قی ان جام روشن آه	بمن ده یاد زمین روشن آه	که تا مهر برت پروین گم	پادشاه ان جام زین کشم
ولایت سان شاه کیتی بانه	در حتم کتاب و دعای مسدوح سکریه طالب ترا		
یک نصره الدین که از او			
جود دانش دین مرا از او	مرد دانش دین بدو باز	پهرت کا خیر و نجات	پهرت کا خیر و نجات
جود ریاضت غلط روی	ز ثبات ثلثه جهان شک	چو سیاه منتری سربند	چو سیاه منتری سربند
بهر تیغ تلیک کمر نشان	مربع نشینی ثلث نشان	ز سر سبزی و جهان خوار	ز سر سبزی و جهان خوار
مسند که بر جرح ساید سرش	ز دیسکه عبده بر زرش	جهان از بیره و شایسته	جهان از بیره و شایسته
بیزم آقا چمت افروخته	بزم از دمای جان خسته	ز روشن روی که در او	ز روشن روی که در او
چو شمشیر شمس خون آلود	ز مسک آیه آتش پروان	فرنگ فلسطین و میانم	فرنگ فلسطین و میانم
جود دیدم که بر تخت فروزنده	بهر سبزی تخت شد سربند	شاه بودم سبزه ابرو	شاه بودم سبزه ابرو
هم از آب حیوان اسکندر	ز لالی جین ساختم کمری	جواز ساختن بار پر داحتم	جواز ساختن بار پر داحتم
پراگندگی جین کو مسدی	ز اسکندری هم با سکه بی	خین بیل در کستان	خین بیل در کستان
ز می تا جدای که تاج پسر	سریر ترا سر برادر پسر	تویی در جهان شاه و پدایت	تویی در جهان شاه و پدایت
نداره و بیتی کس آن دستان	که زنی فرسته سزاوار	ازین کوره که آبی جکب	ازین کوره که آبی جکب
غم جسته از مسک نارسد	چو اندک بودی بدریار	نظامی که خود را غلام تو کرد	نظامی که خود را غلام تو کرد
سمان شش تخت تو همان کشید	که ان مور پیش سیدان کشید	بین آنک طاهری بر او	بین آنک طاهری بر او
دران بیل خود بین که توانا	فروغ آورد مرغ را از موا	من ان بیل که از دم تا ختم	من ان بیل که از دم تا ختم
تو ای سدرایم در ایام تو	که نامه در داسا نام تو	نام تو زین کردم این نامه را	نام تو زین کردم این نامه را
ز رمل دار تو منصرف نیست	که بیل تو چون بیل محمود	بخش تو ای یک خواهر کی	بخش تو ای یک خواهر کی

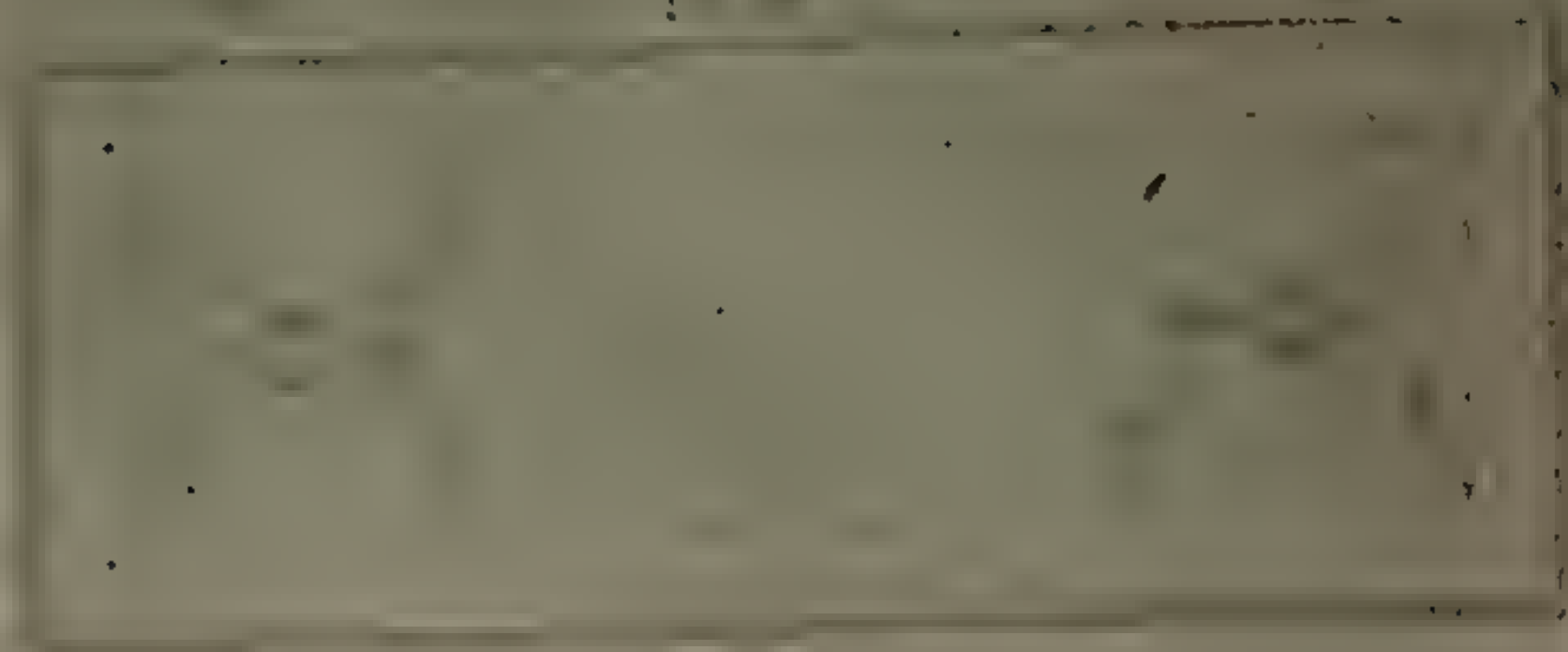
کراین نامه را من بزرگ کنی	بمسری کجا که می سختی	همانا که عظم برین کار داشت	جو من کم زمان عشق داشت
مراد اد تاید کنن خدای	ترا باد تو فتنه و شکایتی	از ان پیشتر کاوری در	ولایت ستان ما شرف آفاق
زمان تا زمان از سپهر بند	بنتی که داشت فروزنده	جهان شش خورد و جوانی	فزون از زنده کایت باد
پاسا قی ان می که بچو کلت	بمن ده که کل در خود بیل	از ان می که جان داروی	در اثریت و شاه راوش
خردمند و پسر بار باشی	چو بود از ان بر که بود	تو ستر از علم بر بندگی	بازاری سبزه عمر خود را
سین تا زخمی که ما کشیم	ترا جونی مست که خج	چا دار از بازی منت سال	به اطله مو شندی زنی
مر اجون خودی که شش خج	مفرح پا قوت پرورد غم	وزان جاده سالک ششی	که بر خیم ما چون کشت اخیال
وزان با تو اندر زما کرد غم	می سرور را سر بر او خسته	و زین مده حصل آورید	جو ماه شب جاده طلوع ساز
دگر باره آید زمین سخن	خبر داد مست که بایسته	جوشاخ بر دهنه بالا کشید	شدن مده ساله بدین
بر بایکای که شایسته بود	خدا خود که کار سازی ترا	کتاب کرانایه داری جبار	درختی بر سبزی آمد به بدید
چه حاجت من روز بازی ترا	که ارکان جبار اندام تو می	هم کار از او روی دور کن	جدا کانه هر یک من یاد کار
برادر چهارمست خیم تو می	ز عنان این نامه یابی در	جواز نامه پر داحتم	بستوری جاده دستور کن
کلیدی که از ان کنی باز دست	که خزانده از بند یابید	هم باد شامی و پنجه بی	سرن بیابین او ساختم
درو باد کردی زهر تو خاص	بر دهنه بادی بران باکیاه	هر جا که باشد ترا راه درخت	دران یاد کار است اگر بکری
اگر زانکه یابی دران پرده	جهان پر دود تو فروخته باد	وجود نظای بتو زنده باد	دعا از منت باد و نیر و نخت

قد تم کتاب اسکندر نامه من المولات الخ

فی شهر سنه ثلث ثلث

و تسمیه

محمدیه





خودم که کجی آرد به پی	ز نام قد اساز را بکشد	خدا ای خد بخش بجز و زار	ساز تا خردمند را بجا سازد
رهای دهستان سخن	ز نام کن تا توان کن	نهان و آشکار درون	خرد را بهرگاه او رسون
بر انده مفت این بارگاه	نگارنده نقش این بارگاه	ز دانستن عقل را بکار	بزرگی و دانش دلیر
سند ای پرستش برستد	تولا به در ده و زنده را	در ای محو بود و بود	هم بسته جز مر آلود
حکم آشکارا حکمت نیست	شانه حیران از وقت	یکی کردی حضرتش یک	ز باد آتش ز آتیاک
هم آفریدست در وقت	برو کازین کافرینده	هم بود راست از ناگزیر	بر کس اوست نسبت
چو صبح بوزد را رایت	خردمند این حکمت آشکار	کرت نه مایل شد که بالا	ز غلبه او زیر شاد
در ذات او ز کوی است	انداز اندکی زیر دست	جو از ذات مهر دانی سخن	زیر و بالا و لبه کن
چو در قدرت آید سخن نان	کری قدش نیست بالا و	بر چو آرد از زیر و بالا	سره از خط قرمان نشاید
یکی را ز کردن ده بارگاه	یکی را ز گویان در بارگاه	ای افروزان کند چون	نهد بر دل از دور داغ
هم بر پی پیش اندکیت	بزرگی و خردی بزرگیت	چو کوی بود یکی بارگاه	چو با احوال زنده گانی چو برگ
مکنده خاک بس است	ز بر آب سستی توان نیست	جز او کیت که خاک آدم	بر آب چنین نقش باید نوشت
چو ده یاده کرد و نماینده	چو در بسته کرد و کشیده	ز نامت بر مرده انجمن	کران خیز جنبه و یا سکن
تو خد از ان جمله کایات	بر دوزخ هر کس که واریت	هم بودی از بود اوست نام	تمام اوست دیگر نه نام
خدا یا قوی بنده داد سبک		بود بنده را از خدا ناگزیر	بخشای بر خاک بخردنی
تویی خالق بود و بودنی			که آید بتوسعه ادای گشت
بخشایش خوش یاریم ده	از غوغای خود در سکاریم ده	را خدایم از مراد ای گشت	چو دوستی از رخ و ایم جا
ای را که از خود سکر کی کش	نه از رخ زنده از انجمن	ازین خسته خود نباشد	چو از خسته گشتی آن خسته
چنین خربت خرم گشت	حالت چو باشد قیامت	بخت ناخوئی از رای ما	زمن جاده خوشش از کس
در آن روزه خربکن جای			تو دانی جان کن که دانی به

حاکم تو هر کس بر آید	یکی در سیاه و یکی در سپید	جان تا تیغ تو یابد بری	تفصیح کن هر کس دری
نهیم من آن زمره در خلیق	که گویم تر این دان و دین	کنم حاجت ز هر کس جت دی	چو یام تو خشنید باشی دای
ز دستنی از مرده در آید	نماز هر سوی ده کایت	سر پیش را و بر مردم کن	سر رشته از راه خودم کن
چو بر آشناسی گشای درم	کن خاک بچاکلی برسم	بخش من از خود فروغی بیان	که یام فراغی ز چشم گمان
چو پروانه شب اجس باغ	جان دان که مرغی رایع	مبین که جز در دم منی نیر	بزرگم کن آخر بزرگیت
من از دره خودم از دیده	که نیروی تو بر من انگه نور	بغیردی تو چون بدیدم	دکیم را بکیده آدم
بسر بردم اول ساطع	و که در کتم تا ز خورشید کن	با دل سخن و اویم دستگاه	با خردم نسیه بنای راه
مناهی ده این خاک یکیت	که نه چنده این راه باریک	بر انم بران راه کشتنای	خشنودی تو ز دم دست
حفاطت خنان باد و کاین	کشتند کردی ز کشتن	چو از راه خشنودی آید بر	چشم سوز تو ز مغیرت
محمد که پی دعوی تاج تخت	در نعمت سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم		
غلت کتم ان شاه سدره	شش صاحب جلال کیت	ز شسته تو در ایزد شنای	که ما را به دست از ایزد کیت
تشنه جرم تحت افلاک بود	رمانده از دوزخ تنگ	سبیده دی در شب کایات	سیاهی نشینی جواب حیات
رمانده ما را بنجم بشت	که برقع دریدی برین بزم	راه جام روحانی او داد	راه دور و غرض از ستاد
کر او بر کدی سه اطلاق	مر ما به کس موی او	ز مار نجو راحت اندو ما	جراح شب و شعل روز
نشد و چاک هر کوی او	شاعت کن که گشای گشت	مر آید ترین همه سواد	کزیده تر بطل پنجه ان
دشمنی کایان شکست	شد از کج خاک لبه ی یک	که آید بر من ماه یوسف	شد ان جنبه از جاد و رواج
کر آدم زینو در آید ز خاک	چو در بسته چو جان کیت	که کرد با حق پرست	زمین پرست که دای ما
اگر خضر آب حوان کیت	محمد ز راه مدد دا	سیمان اگر تخت پر بود	محمد ز بار عبه با دوست
ز او او اگر دور در کیت	محمد خود از عهد پرون	و که طامع موی از طوط	سرا پرده احمد از نور
اگر عهد عیسی بکودن رسید	در یوزه شمع خربست	توان جنبه کاب و کیت	باین آب شسته شده روی
نوی روغنی هر جسد افی گشت	چنان در دوزخ طیش تری	طیلب می روی آب رنگ	از کرم خدا شستن از بکیت
زمین خاک شد بوی طیش تری	ز او ده جان افلاک کیت	طسه از سخن بکیت نامت	جای ابد جود جامت
نوی چشم روشن کن خاک کیت	مر سالار این شد از داغ	مبادا کران خربت خود کیت	نباشد چو من خاک جود
کسی که ز جام تو بیکر خود	در شکیبایی کردن روزگار کرم		
بر مدتی که شش روزگار			ز طر و کفر از آمو کار

بر آتشک پیشینه کز دکنه
بیازی در آید جو بازی کوی
جو تری در آن پیکر آردست
زمان تا زمان خانه خل بند
عوسن هر امش پیکر شانس
من آن تو سیم کز یا ضلعت
جو از ارجو کل نعل بر پشت
دل هر که اکان سخن کسرت
سراینده داشتم در نهفت
نیز پیشنده نرکان بی شیند
مکر دولت که کند یاریم
جو طوفان اندیشه را هم کشت
در آن شب جگره تران کرد
بدین سبزه آغوشی که بخت
من آن شب نشسته سرادی
جو باسی که نشسته از شبی در بار
من از کله شب درین دینک
هرگاه دل این پرورش کار
جبار از کج سحر کرده بود
خطاره که چند دروشتی
فرو بسته کاری نیایی غمی
شمار درین بر که لاجورد
شبی کز سیاهی پاید بود
رصد بسته بر دولت شهریار
در آن دشت آباد فطرت

ر پر دودن آورد پیکر
جو آن پیکر در آرد بدست
سرخ نعل دیگر بر آرد بند
همین تازه روی است از قیاس
رسیدم زندی بزبان بی
جو پیری رسد نعل در آشت
سروشی سر اینده بازی کرد
که با من سخنای پوشیدت
هم از شمشیر کار شده مایه
در آرد بمن تازه کتاریم
شب آمد در خوابگاه کرم کشت
درین ره جگره توان دید
رگات زمین نا فنا بخت
سیر زرد و دای از بخت
دو باس در ماند سر یک
همی یافتیم طاعت و کشت
ولی نعمتی در روشن یار بود
ز درج سخن بر بخت بسته بود
بدین مهر دارد از کشته تر
یکم که ای کس محبتی
من امشب نمی ماند از خواب
کز نور در دشت سایه بود
سخن کرد با ساعت نیک مار
شده دولت شد مرا دست

بدان پیکر از راه آفتاب
بدین کوه بر نو خطان سخن
جو کم کرد و از جوی آب
درین نامه کرم نفعی بس
چه بخت کان از غنایم
در آن کوه کایه روشن
ازین پنهان سخنای
کون آن سر اینده خاموش
جو شاه ارسلان رفت و
در اندیشه این کده مایه
شبی ز دل تنگ نار کز
فلک باس در آرد اندیشه
نه شمع که باشد ز پر دانه دو
بند اسی بکس در ماضی
سای فلک را که آینه شد
سیاح صفت زین خم لا جو
عنا و خوی آن خواجده ارجند
ندیدم کسی در ساری کمن
بود مدبری کان جنت را
ز یک قافیه جند رانی سخن
شبی چه شب چون کی در قاف
من از دولت شد کینه بدست
بدان تا کمن شاه را پیش کش
که جوی آتش بر کان رسیم

آرای و در درجست نر کند
کند خلق را مدتی و بسوی
کند پیشه ایهای کمن
در کوه مری سر بر آرد
سخن گفتنی تازه بودی نفس
درینا جوانی جو انم نشت
جو بخت از آینه جوشن کند
بر آردی اندیشه از خون
در اندیشه کشتن فرا شمشیر
سخن چون توان در چنین حال
هم از تن توان شد از دوی
ری از سر موی یکست
سر باسبان مانده در بای بل
نه پر دانه هم داشت پروانی
که انداختن کا و انداختن
خودسان شب را زبان بسته
که ازرق بر آرد دم و کاه زرد
که شد قد قاید بر و سربند
که دارد جز آدم خام سخن
بیرنگ خود دارد ازین
چه خاکش به نیک نکلین
فاده در دخت خوشنیده
کرفته یکی موی شیر مست
بر انکشته خیل جین تا جین
جگر خورون دل بیایان

چون زین سر بر آرد آفتاب
سر بر این سلطان
می و نعل و ریحان در انم نفس
در آید بغیرین ابر بند
سحر آتش و شرم کوه مرند
که از لطف بر ما ختم کوه می
در باره بر کان کشاد کمن
شراف نامه را تازه کردم نورد
با دل چه کشتم با فرجه بدست
فرو شده جو آمد بدید
بسر بر نی شاه روشن ضمیر
ولی باید اندیشه را سربند
کمی که جو امر بر آرد زینک
ز کرمی سیم را پر از دود کرد
سخن پنهان کجا بار کسیدند
که اموخت این زمره را زیند
کجا قطره تاد بر بدید
هم چون کجا جو خواران من
زمن که چه شونده شد خواران
من آرد این فیض از انان
چونم که دم آینه را تا فلک
جو خواجی که بر کج یابی کلبه
بسا خواب کاهل بود و فلک
جان پر شد از دعوی انکشتن
که یاد امر از نماید در آب

نخوشسته کوه بر دوطالب
زدم بر سر کوه رومانی
زبان و ضمیر سخن بود پس
فروخت کوه بر کوه بسند
که از دام و دودم چه بخت
که از کج حکمت کشادم می
بر انداختم منزه کج ازین
سپیداب اساتیم لا جو
شکسته خن کوه باید در
متاع از فرو شده باخیر
بیر و دشت و زمان بدید
بر نشن نیاید ز شمشیر کند
به شادی و سخن را بخت
ز خشکی تم را تنگ سو کرد
چه میکیم او خود چه بخت
که سازد نوای مای ماروت
خرآرد و زین بخت جبار
زمن سر رشته به باران من
هم از فیض جوی منت آشت
که روی از دگر چشمها تا فتم
بدیننده باد شد جای خاک
نیاید عنان از ریاضت کشید
نشاط آرد و چون شود و فلک
برین نطق ترسم ز خون سخن
بر آید ان حرکت را آفتاب

من شب نیامد در بر ماستم
بسا علی کشیدم مرتب
سرم چون زنی بستی
دو جامه در آید باید دیر
جو در دست من و آواختی
جوانی بچهره آراستم
به غوی و غمی بیاید نمود
در باره این نظم چنان طار
بسی سالمانده که جو مرست
جو فرو شده باغی آراشت
بسر و سپه استم بر جین
سخن رفتن آسان را بخت
غلط کاری این خیالات
بر ترقب این بر کفر مرزب
ندامم که این جاده بهای
بدین اسیر کوب ز دشت
من آن ابرم این طرف شطآن
جو سایه که بنیاد دارد نور
هم حرف خوانان حرف مند
بجوت زدم و بولاد
نخواندی که از وصل جین کجا
مثل زدم درین نیک فرزند
بسا چه کوه دل و مر اس
جو باران فراوان بود و نور
جو بر عادت خود در آید حرا

باسوکی زنی آراستم
به کوه اندیشه را پیش
سخن با سخا نهم نشینی گرفت
یکی ز آتش یکی ز شیر
دفع زمره و دفتر مشتری
که چون شاه کوه خری داشتم
ز آتش اینک تران آرد
پنهان کجای کند رگتا ز
نیاد و ازین کوه کوه مرست
همین کاشتن سر و پیر استن
که بر یاد او می خوردند انجن
که نظم از سخن کشتن پس
بر آرد و جوشن لم و انچه
در احباری و دهر را تنگ
بگونه درین بابلی جا بست
بسا زده کاتش مرده بود
که آب از جگر خشم آفاق را
دود دارد و امیرش خورشید
قبال نویسان حرف مند
که مینا بیزه زیارت کتب
بگونه بسته رویار حصار
که بر نماید از مسج ویرانه
سدا انجام از آن کرد باج
سوا سواد کرد و جوهر العود
مرا در باشد ز باد لطیف

کیا خرد از تری است ابر
من آن عود سوزم که در شام
بنیک و پدرم آموزگار
نار و جهان خوی سازندگان
و در کمرست کان در پرستم گشتی
و تماشه کس یکین خانه
یکی زان کس کانین کرد
اگر جوش گیری بسوزی در
درین طشت غریبالی اکنون
کجا کاهک دان باشد آب کمر
اگر جادوی بر خشی سرور
کسی زیر ما کاه بالای است
جو باز بکین خرج باز بکند
زرد و با سبزه از گل شمشیر
سهر از کاه بر جاریان نیم
نیاید کسی زان در انجا قرار
خنک برق کان جان بگریز
کسی را که گشتی نباشد دست
جهان آن جهان که از کوفتن
برین ره کسی پرده دانه نواخت
جهان وقت آیدم کس
خیالی بخوابی بر می بریم
برین جارسوی مخالفت روان
در کجا چنین تن جوانی کنم
اگر نماند کردن این بند را

که باشد نفس را که در کسب
ندارم جز این یک شوق
نه چهره مرا که در کسب روزگار
نسا زد ترا با نوازندگان
کنده دعوی آبی و آتشی
فریفته چون شمع پروانه
به از صد کس کانین خود
و در برنجی شوی خام و در
تو غریب مال خاک و فلک طشت
ز غریب مال و طشتی بود ناکر
نمی بین تو پر جاده ان صد
اگر زیر بالاش خوانم و در
نیارد درین جادوی او است
بخورد مکان سبزه
کزین کنگره جاریان شیم
کزین در کنگره نبردش باز
پیکه زاده و پیکه مرده
شماره شدن واجب است
که آب تو بر زدی خون من
که منجاری این ره تواند ساخت
که امید بردارم از عمر خویش
باف نه غریب سبزی بریم
نیم رسته که پریم در جوان
کجا کسان زنده کانی کنم

بیاید یکی آتش افروختن
خدا از پی بندگی آید
هر خس رسد سازی کاری کند
جو ابریشم بسته چند باز
یکی کارگاه بریشم شد
کنده یک کس بایه خورده
از حسی چه باید طلب و کام
پهر از دمایت با منست
که او با تو چون طشت شد آب
فرن کمرخت این غم نیکون
حاج فلک تو را کن زده
درین پرده با آسمان جنگ
کسی را که کردن برار و بند
برین جادوی چند سازیم جای
رباطی دود در دار و این دیار
فروده کسی که درین جایست
نه افروده شمع که چون بر فرو
شستابنده را اسب صحرایم
سپهران پرست که داغ و در
بر سر توان راه بردن
در کار به غفلت سپاه آورد
باین پر کجا ره تو انم پرید
اگر دفع بران ندارم بکار
ایمان یک که با من کس تازد
نیاز آرم این سدی چند

برو و صندل و عود و گل رشتن
بخزندگی نماید از من بید
فلک بر سینه زده خوار می کند
کنده دست خود بر برین دواز
یکی کاروان بریشم زد
بزدی خورد یک کس نشت
که که سوخته دانت کاه خام
برنجی کی اندازد از یک سپر
تو با او جو غریب مال تو خاک پر
که صد که کند آید از وی این
که بستی بلند و بلند است
که این پرده با کس نم آید
شمشیر زده کردن آرد کند
شکم جادو کرده چون جادوی
دری گویه دری در معاک
جو رفت اندر افتاد و چون بخت
شبی چند جان کنده و کاه
برق داده زان به که باشد
که از برق کنده رنگ ماکه زده
سره دارم کجا را بر
سرم بر سر خواجه آورد
بالی چنین درجه و انم سپهر
جرا با شتم از مردم روزگار
غایم بقدری و استنداره
نیاز آرم این سدی چند

جو فیاض دریا در آمد بجو
و در باره دولت در آمد بکار
و در باره پنجم یک خیز شد
همه روز را در روزگار دست نام
بزرگدستی کردم از رای
خرد گشت انکس بود شیریار
بموران و ماکان بود مورخ
ره آورد مورخ بنده به پیل
بزرگ اندک و خرد بسیار
ز بر خشی که تارک کاه
زان شد بر آفرین جای گیر
جز او سر کردیم از خردان
دری بر زد دعوی و خای تپی
همین رسته را دیدم از لعل پر
شنیدم که بالای این سبز
علم بر کش ای آفتاب بلند
بیاری سوا قطره ناب را
شبی کار زنده مسرت
زین زنده دار آسمان زنده کن
سر سر زانان و کردن کشتان
جو مسود و زده و کشت راه
دیار و بیع از بهار شست
برم رکابی روان که خوش
جواب فرات آشکارا زده
و کراه نور را بر استی ده

دل دولتی با سخن گشت یار
نشاط و لم بر سخن تسنه
یکی روز دانت و یک روز دام
که این ملک است بر که آید در
که باشد بسندیده در دربار
و به پیل طمع پیل دار
و به بشه رایت جبریل
شکو بزرگان این گشت
شناسد همه چیز را بیکاه
که در آفرینش نازد نظر
ندیدم دره جای خلوت ان
همه لا غریبای بی فریبی
ضمیری جو دریا و لعل جو در

فرود رفت شب و روز روشن
جو دولت و بهار گشت یار
جو زمان و بهار گشت یار
درین شهر کافان یاری کند
بداد و دشمن خیره باز بود
نه چون خام کاه کی گشتی
همه کار شامان شود به خرا
سخای که دانش فرایده
بانه از هر کرا مایه
زین مرگس این نامه را باز
سری دیدم از مغرور
همه صیرفی طبع بازار کان
خریداری الحی جنین از چند

رکام صدف در آرد و لوح
شبانه یک راصح صادق
ز شک سیر که مر آید بدید
بر زمان کرد ملک سخن
که باشد که او شریار کنی
جهان بخشش بی تر از بود
کاه زون خام دست کنی
زانه از نشناختن شد خرا
ز طبل دریده در آرد و خوش
دما و دشمن و با یه
بموران او نامه آمد دست
بسی سر بایاکی انداخته
بکر خرازه حامی حرا کان
شکهای من چون نباشند
خردی سپیدت از زین
نخند ای لب برق چون بکاه
ز تیغ سهر شاه کن جای خوش
شکو سکنه با کشت باز
قد خزان شامان برزاکنی
ابو الفتح مسعود بن نور دین
سهرایند قری بیل بود
سهرت زن خج زوبت بانه
سکیده آهین کج زین بود
دران جبهه آتش باب آنگه
بدان مانده شکر گشت یار

و انصاف دادن

در خطاب و زمین بو پس

ز شکر وی انعام افزون بود
بریزد در آتش چون سنج
صلح جهان آن شب آید
هر دایره گویند که کتار
کر دیگران اصلشان آید
نزاران دل بر دانه عدل شاه
جهان بود چون کان کوه خرا
ز م نعمتی کایه شش نوبت
جو دریا گویم کران سایه
کر از نخل طی در سایه شست
بر وادی کوستان یافت
سکای انچه دانی بستی درو
ز می خضر اسکندر کانی
جو در میدان نواز انگلی
اگر شیر کور اکنه وقت
بیا کردن سخت کجاست جرم
بعد از تو به خواجانی
سکاه از کیموشان تخت کمر
فرزند آینه کویری
بدین گویش خیز در شست
یکی اکنه اگر آراسته
سیم دل شست بر آستن
سمان نجم از مجرم وادخواه
ز تو شش جبهت بی دوا
جهان خبر از دینستان

ولی نعمتی پیش این چون
سینه شمع کوه از سرتخ او
که از موله ان صبح صادق
زیر کار خطش که کرد باز
همه صندل و صندل
شود زنده و خصم ناید راه
آبای ای افتاد این افتاد
و به بخش خواستگان جگر
سما که چون کران مایه
بر کشتی شاخ غریب شست
در سینه بدامن درم بافته
که از کج اوخت چیزی درو
که هم ملک داری هم آفات
نبرد و دیکر شکار انگلی
که شد چون دال از کایه
برین عهد رایت جهان می
از جبهه شمع از فریدون
نمودار تاریخ اسکندری
کوی سخن نام شش حرف
ز می آرد و مای ناخاسته
ستم دیده دال خواست
ز روی کرم عنو کردن گناه
ازین شش خصالت جدایی
در سبب نظم کتار

فلک دار باهر که بندد کمر
سراج او نموده که کارزار
کجا کام زد خشک بر ارم او
بدان بیدگان باکی تاخته
اگر ده سربار در کور
جو غیبی بی سوره را بده
زمین و دوزخی بودی کار
بر یکی در جهان بی برد
ز می با کای که چون افتاد
رشد شمع تا غلبه جان او
ز کجش زمین کسیر بر خفته
جو از تاج او شد فلک
همه چهره داری ان در خور
جو در جنگ چلان کانی کند
جو دولت که در بند کار
و دشمن اینده از تو کایه
جو بر کشت کرد جهان دو کار
ز کجش و ان جام کیتی تایی
سمان غاتم لعل بر خفته
جو این نریم ترا شش خیال
دوم مردی کردن پی سپاس
چهارم علم بر تریا زدن
ششم عهد و پیمان نگذاشتن
و دمار از پی تو بر سر
در سبب نظم کتار

بر آب اکنه چون زمینش پر
نه جسم نموده استند یار
زمین یافت سر سبزی از کام
زمین کج قارون برانده آخته
بیکر و همه شمشیر و بار
بختی خن خن با نده کرد
باری چنین تازه شد چون
جهان یارنگ از جهان کی
ز مشرق بمغرب رساند طاق
بر خانه نعمت خان او
عن سیم و خیری زانده خفته
بر شش و از ان سبز و فرزند
یکی جیسند و ان هم سرت
ز می شاه بلواج را پیل بند
جو مقصد کان در کتار
یکی نرم کردن یکی سخت کشت
ز شش بادش مانه شش
که اکنه انهم در وایه
بهر سیلانی افزوخت
که بادی بر دنده از واه مال
عوض از ناجیه از حق
جو خورشید لنگر بتباردن
و فاداری یاد نگذاشتن
یکی ما و سده یکی مار کج
طرف و از انهم تویی بی کان

جهان را بر ما ن جسدین ملا
سپارنده باد شاهی بتو
بدان داد ملک که شاهی کند
سپاس ز خداوند کیتی مایه
که افسانه پند از کار دور
درین کج مانه زار جهان
که کج بنیان نیار و بدید
نشاط از تو کسیر و کمر مستقیم
جو زمان جن آید از شهریار
فرستم عوسی بدان زرمگاه
بانه از اکنه از دور دور
دریده و من بد کاش جریغ
ز می فانی که از دور دست
جراغ ارج باشد هم از جن
که داری ان شد که بر سبزی
جو عالی بود رایت و رایش
کیان که کشته شسته ازین کج
که دار عالم تویی در جهان
جو در واپس میشست
جو عیش نظامی یکی طامش
دروار شمار از دکان جن
من گشته ام کاجان کشت
جو تو قن با هر دو همه شود
برای مجلس برافرو جام
بدان جام کار در دانه شش

ستون دقت ذات العباد
سیر از جهان هر جوی
جو داور شود و او خواهی
که پشت ازین قصه انصاف
ز سایه بران کسرتانه نور
کلیه ی بی کج کردم نهان
شود از خرم برین کلیه
سزاوارت ازین کسرم
که بر نام مانع ندانیم کار
که ز چشم روشن شود بر نام
جراغ جهان تا برانست
زبان سوخته و شمشیر جوی
استعانت خواستن
جو را با دید توان زد
نه از کلام زمان افری
ممش زرم فرخ بود سیم
بهر سبزی اکنه تو را کلاه
که از کت بر سه کلاه جهان
سرد کشتی بر کبان شش
خوری هم باین کلاه کس
ترا در سنا و در سخن
توان کن که ان نر تو ان
سخن را یکی مایه دره شود
که جلاب کجست در خون جام
منه سار می خورد دنت با شش

همه روز خورشید با تاج
جهان بلوان شاه این سلطان
نه بازی کند باد باشد زور
با نصاف ششم دارم کی
و که پند از دور و موج جرج
کسی که کله زار و بدست
تو دانی که این کور هم
خرد کا ساز ازین می کند
بکنتار شسته راز کسرم
عوسی جن شاه را بند باد
مکل باغ شمع عالم افزو باد
نظامی جو دولت در ایوان
نه ان شد کله داری و شاه
و مانی که ان در سرتار
تویی رایت از نعمت ار
تو احوال بر خلق فرمان می
ز کا و کس کجست و کسب
بزاری رین منت فرد کج
ستایی ان طاس طی نواز
روای که ماد او باشد تخت
بکشتن در عقل تو فن واد
باین کل که کجکان باغ
تو می خور بهانه زمین واد
دولت تاده با واد دولت

بیابین تخت تو بندد کمر
که با شش شمشیر روان
نه پیل نهد با بی بر پشت
که پند درین داستان
سه ایمنه سر برار و باج
طلم بیک کج و اند شکت
جو کجینا دار و اند نعت
به آفرین آفرین می کند
بکنت کسان من در سرتکم
بدین نر افاق فرخنده باد
جراغ شمشیر شمع روز باد
شب روز باد ازین جهان
نور تویی بنم از مکتب
کجینا داری در صد کلاه
ز سده ما تو کردی بشود
ز برای تو بر خواسته
بخش خود از آفرین بی
تویی شمع ادای ازین
ازین پرده یک حس فراغ
حق شاهانه ز محمود باز
حق وارث از وارث آید
بخواندن ترانسه تو فن
در ایوان تو شش جراغ
در الب بهر است معذره
تو بادی جهان یا جهان

رات تو در کوشش و کار
دو تنی ترا صبح شمر تو
اگر چنین بر کار بزرگ
سه قیل و فان یونان کرد
که چون بیکه ان شاه گیتی بود
ز رایش سوی انش آرد رای
سخن را نشان جت از بر کار
و دیگر ز با تهای مر مر و دم
ز مرد برانش در ی کشید
که در دفتر مرز و حانیان
خبر یافتن از ره کین مسر
چنین چند نو با و عقل رای
اشارت جان شد ز تخت بلند
ز مر با یکا می که والا بود
چو دولت بدانش بر دان
کسوت نواحی و درق درخت
نمان خانه داشتی از ادم
دلش چون شدی سیر از دکان
زوی روی در روی یک
مران فتح کاتالان آوردش
دعا کا به از راه آلودگی
سکندر که ان بادشاهی گرفت
بکس بر جوی جو رکنداشتی
بدین راستی بود چنان
اگر نه یکی ترک روی کلاه

پیدا و جرج کرد ان بکار
سپهر از زمین رام بدرام تو
ز ستاد مت یا و کاری
آمدن شاه بیو مان
ز کوشش بگردن برادر
بروشش کردی که بار منای
ز یونانی و بهلوی و دری
چه از پس یونان جدا ز جوش
وزان جلد در تازی آمد بدید
که زنده ماند یونانیان
که در دست کشید چه دار تو
بدید آتش که ز کشتی
که دانست نزدیک از جند
سرمه مند را پای پالای
همان سوی انش نمودند جند
و مان کشت و درای و انش
بدو سجده بدی از در و سیم
در ان جگر آوردی را سگاه
بر آوردی ز دل دی درنگ
ز فضل خدا دید ز جند خویش
تیار که مغرب پالو کی
جبار ابدین نیک ای گرفت
جبار امیران که داشتی
که شد منت کشور یونان
بسنده و کین کی زدی بارگاه

بلندست با و جرج کبود
در فتنه تخت عد و سوزنا
سبا و از تو جز کی یا و کار
بیونان زمین آمد از راه
دماغ تلک را از دست
از ان بازی و دفتر خروان
بر مرد و تا قیل و فان مسر
نخستین طرازی که از پیش
همان صفه اسکندر کا می
کنون زان صد فای که فشان
بدان کار دانی در آگهی
نبرد یکدیگر برتری
قرار انجمن شد که نزدیک
ز دست ان شاه دانش بلند
سر نوینی که جرج نشست
یکی خوک از سوشه سرخ سپ
نهادی کلاه کیانی ز سر
ز رفقه سپاسی بر راستی
دعا کردش چن چه در پرده
جوصافی بود مرد متعهد
نه زان غافلان بود کرد و دی
اگر پوزن بود اگر خور
بته پر کار اکهان دم کشا
شستیم که مر جا که اندی

که جرج از کبودی بنیاد بود
درفش کیان از تو فیروز باد
وزین یاد که این سخن یاد داد
جوامر چنین آرد از کان که
وطن گاه پیشینه را داد و نور
در بستیکها گشاد از منفست
که بر یاد بر کوش جرایب ان
کنند آنچه دانش بود ترجم
کتب مت کان مت کبی سخن
بد و زم کردند آسن جرم
برون از مطاحتش غنی نشان
جوشست بر تخت شانشین
که کز طریق منر پروری
بدانش بود مرد را پایگاه
شد آواز یونان بدانش بلند
زط عتکوشش در دی
در ان خر که افتاده بیک سپ
بخدمت کردی جت بسنی
بایند هم یاری خواستی
سما که شامی دعا کرده بود
دعا دود یا به مقصود او
بد و نیک را بر کمر نه لی
کسی و او خواهی بد و راه
ز کار اکهان کاه عالم کش
نبودی درش خالی از شش

ز پولاد خایان تمشیر زن
زبان آوردن که وقت شتاب
زیر ان زامه بی شک مرد
چو کار که پیش باز آمدی
بانه از جند خود هر کسی
بته پیران پر بسیار سال
کجا دشمنی یافتی سخت کوش
اگر دشمن ز بدی دشمنش
چو زخم زبان هم نبودی بسند
سر از راه چن بود ان کارش
پنهنده تخت پیدار او
ز بزم طرب تا بشغل شراب
برایش نشسته دانش گران
دشمنی جانی داشتی منت شک
ز بس زخم دود و تاراج کرد
کس جانی بیکه سبازی و کر
جبار و سجده کل ریختی
زمین بود و اوان مرایند
جزان که تو عمل کرده ام
شاه از باغ مرد و دستان ای
ز که به سجده و در کینخت
جواز نشش دیباچه و طراز
که خوبان بجا کرده خود سپ
دی کان ز محنت و نانی
سخن را نگارنده جویب و ش

که بسته بودی هر انجمن
کلید بودندی ز آفتاب
که در شب دعا می تواند کرد
بشکل گشاد و نیاز آمدی
در ان شغل یاری نمودی
بدستوری اختر تک فال
که بجیدی از سخت کوشش
با من شدی کار جوشش
ز رای حکیمان شدی بنده
به سغیران بر دی ان کارش
شدی یار و ساختی کار او
ندیدی بیابانچه در سج کا
کشیدند بر می کران بکار
چو کل تار و پوشش برادر
دشمنی زیر کرد استر برادر
نهار میغان و آو بختی
چنان و سر شاه سو کند خور
در و ز آیه پروان بدل کرد
فرماند سر کشته بجای
که پوشیده به راز داشت
سر عیب زین کشید باز
کشته از سر خنده دندان سپ
در تو لهای مختلف که
دو نفرین خوانند

برافزون کردی جند جاویدی
حکیمان باریک بین پیش از ان
به سغیران بود و ترشش ناه
ز ششش که کعبه صف را راستی
ز جندین دقتان یاری کردش
چو زین که نه پیر سباز آمدی
به پیغام اول ز راه اختی
که انون از ان چاره ستانمی
حکیم از جاره مر اسان شدی
و کزین همه پیش روی شمار
زمر عبره کا نه شمار آمدش
یکی روز می خوردن آغا کرد
سده ایمنه بود در بزم شاه
نماشایان چاه نهر کار
چو خندید بر یکدیگر تار و بود
چو در چشم شد آمد ان رنگ
چو داری شمشیر کوشش
کاین چاه بود انکه بود انک
خلق بود پروان منتهم شاه
از ان تار خلکان او تار
که از راز ما بر کشاید بند
به از ما درین بحر نوبوش
بازای منی ده بسند
در تو لهای مختلف که
دو نفرین خوانند

کز نشانی شدی تدا و روت
که زنجار انداخته خوش از ان
وزین جلد مالی بپوش سپاه
زمر گو گبی یاری خواستی
گشاده شدی ان که بر درش
دو اسبه غرضش باز آمدی
بزرگاری خود را جوار ساختی
بمرد زبان دان فرج یافتی
بزه و دعا سختی آسان شدی
بایز دنیا بهی انجام کار
نمود از جرب بکار آمدش
در خمی در جان باز کرد
که شد را در شش بودی نگاه
بر ان چاه زد و تابش رود کار
سده ایمنه ز آخر آمد سرود
بدو کنت ای بد بدتر شست
حریت بر کشت بر تن بکاس
ز پوشش دگر که دستی دست
خلق تر شد چون درون یافت
بختش کرمش از انداز
بیکره جهان در جهان بوی
چو عود سیر بر نیاریم جوش
بر و بار این ارغوان بلند
بنا یک شب ششانی ده
بنام سکندر چنین رفتی

که صاحب دو قش بران بود
بوتل در کان بنیچه داشت
در استانی ز آمو کار
که چون بر سکنه بر آمد زمان
جو بر جای خود کلک صورت
دو قرن از سسکل انچه
که در پیکری کای ز آراستش
ز یونان بدیکر سواد افتاد
عجب بد آن گونه بجا شسته
ازین روی در شبست افتاده
بدان کوش چون شاخ انچه
بجز تراشی که بر دوش غلام
تراشته استادی آید فراز
که کرد از این کوش برایش
شد آن مرد و آن حلقه کوش کرد
ز پوشیدن راز شد روی
بپنجه دید جامی فراخ
سوی خانه آمد با مسکی
ز جسد بر آورد و بالاکشید
دل خود بانه نشاند استی
نی دید که دور میرد شبان
در آن دایره ساعتی
که این نی ز جابه بر آمد بلند
دو جابه و عشق جان
جوشن خلوت فرستاد

که بر شرق و مغرب در کام
دو کسوی بسشت چیده داشت
که غرض دو قرن آمد از کار
نمود آن خلق در کان
بر است آراشی در خوش
بر و لا جورد و ز آویخته
ز شسته بود بر حبس استش
حدیث سکندر بدو کرد یاد
سکندر در صورت انچه شسته
که صاحب دو قش لقب داده
دور داشتی طوق آویخته
سوی کوش او کس کردی بام
بروشد کی کردی موی باز
بکوش آوردم کاور و کس کوش
نخن زان زبان او فراموش
که پوشیده رازی دل آرد
انکه ان سخن را در آن جا
نهان داشت هر زبان بگی
همان دست در دیکالاشید
یان نی دل خوش خوش داشت
شد آن مرد شوریده بر زبان
بر آنکس سامان او نی
که شریک تر است ازین قند
بدین پی زبانی زبان منت
راشده موی خود خواند

بوتل دیگر انکه بر جای جم
همان قول دیگر که در وقت
در که نه که بد جهان قیوف
ز هر کش که بونامیان داشتند
دو قش و کربت بیکار
تک که دشان مرد صیات
چون هر سیر بیکرمان دلی
بیارفت ازین بر هر زوم
کمان بودشان کانه قوی است
جز این گفت با من خواند
در کوش که کج دان داشتی
که کمان غلام از جهان در گد
جو موی سه زبان باز کرد
جانت دم کوشال انش
انکه این سخن بکی در
یکی روز نهان مردن شد بکاخ
که شاه چهارادراز کوش
ششید جان شد کین جابه
ششانی پیا بانی آمد پراه
برون رفته بد شاه روزی
جان بود در نالی بران
ششانی را بخود خواند و پند
زخم خود کش که دم از کرد
انکه آمد این داستان
بدو گفت ای مرد آستری

دو دستی زدی تنخ چون صوم
دو قرن فلک سست از آفتاب
ابو المعشر اندر کتاب الف
بکا غنچه برش نشن بجا شسته
یکی برین و یکی بر سار
دو فرخ مرشته ز روی قیاس
که برد از دو پیکر بهی پیکری
بر راستن بستاران دم
نه فرخ مرشته که اسکندر
که پروان زانند ازه بوشش
جو بخش فرم نهان داشتی
بیکر تراشیده محتاج گشت
بدو در زبان زد که آواز کرد
که انکشتی را انکی بکشت
که کوشش می داشت دل نهان
ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ
جو کشت این سخن دل تنگی
بر آنکس ناله یکی نایست
نی دید بر بسته از قهر جابه
بران دشت بر پر جوبان گد
که دارد سکندر و کوش
ششانی را زان نی بدو گفت
نشد زخم زن تافته ز خاک
بر بر و سوی وطن راه
نخنهای سر بسته را بر کشتی

تراشیده کین داستان
کچون شاه با من خین کرد عهد
سکنتم خاین باکی ای نیکوای
بزم و کار و رقیب شکوف
شده که در عرض کار جهان
چنان دان که از غنچه دلدل
معنی پاره اول صبح مام
چنین گوید ان نگر کینه
که روی کمر شاه چینی کلاه
بطاق و زبانه زده خم
نکسته جهان کار کام او
بزم و کار و انان روم
سکلی که در پرده محرم شد
زان سبب سبب ازین گشت
ز آمد از تخت و بر شد مایم
در آن بستی از بام حصن بلند
در آن دشت شکست می شعل
ز ستاد کار اندش از جای
رقیبان بزمان ش تاخته
خبر داشت کمان شاه انکه
بس انچه نامش بر خورشید خواند
که دل تنگ از کوشش روزگار
ز تخت و زرت ملک پر نور باد
بندید شاه از ششانی این سخن
گفت از مرداد و دین پرور

به از راست گفتن جوانی نیر
که برقع کتم بر عروسان مرد
و که گفته ام با دشمن خدای
فی ناله پرورد از ان جابه
نمستند را کس نماند نهان
شکوفه کند مرجان مست
بزن زخم بر خسته رو غلام
قصه سکندر با ششانی
فتح اسکندر بد آنجه او گفت
که بسته بر خنده جام جم
رمیده بنویدی انجام او
خرامند ز دوش زمر زوم
در آن دایره کی فراموش شد
خدا پروردی شد و در گشت
که شوریده کمر تیر و مقام
ششانی دید پیش او گشت
ککش در کنار و کسی در کله
آدم ششانی نیز دیکر شاه
در آمد ششانی نیز دیکر شاه
رمین و دوش که پرورد بود
بدو گفت از قند کوه دشت
ششانی گفت کای خرد
نخستم خبر ده که تا شهر یار
بدان تا سخن گوید ان راه
بدو حال ان ترش لبی

نخنش بنوک قهر راه رفت
از ان راز نهان دلم منته شد
جوش و دید از چکر سفت او
چو در پرده نی نفس یافت
به یکی سزاینده ریا کرد
بجاری که در سنگ خار شود
از ان زخم که در دل آید
قصه سکندر با ششانی
فتح اسکندر بد آنجه او گفت
که بسته بر خنده جام جم
رمیده بنویدی انجام او
خرامند ز دوش زمر زوم
در آن دایره کی فراموش شد
خدا پروردی شد و در گشت
که شوریده کمر تیر و مقام
ششانی دید پیش او گشت
ککش در کنار و کسی در کله
آدم ششانی نیز دیکر شاه
در آمد ششانی نیز دیکر شاه
رمین و دوش که پرورد بود
بدو گفت از قند کوه دشت
ششانی گفت کای خرد
نخستم خبر ده که تا شهر یار
بدان تا سخن گوید ان راه
بدو حال ان ترش لبی

دعا کرد و بان دعا کرد
حکایت بجای فرود گشت
درستی طلب کرد و بر گشت
مان راز پشسته بشد شاه
شد آواز و در قش آزاد کرد
سرد آقام کار اشکار شود
ز سر دای سپیده خواب آورد
که در قلم مان بوشش نظر
نشد از بر کاه روزی براه
ز بران تپانده رنج و تاب
از ان در دمنده شده درنگ
دل ناخوش شاه را خوش گشت
نیش راز نامش بر خند
ز بیمار بهار دلخسته بود
نظم کرد از ان بوم در گد
کلاه و سرش سر و کافور گشت
که زیبا نش بود و زیگند
بران خرویی نام عالی نسب
مر پرده دید بر اوج ماه
دو قدمت خردان کرد
فرود خان من نوی سر گشت
ساج تو عالم عمارت بند
ز برجه در خاطر آرد غبار
نخن گفت او بد و در خرد
ششانی چون شد که ز راز

در باره خاک زمین بود
از آن بزم داران کس نیست
سوی سرور اگر ده بالایش
شد از کوه خشم زخمی نرشد
سوی سرور که زنده چون پند
از آن شش کان زهر بپاید
در آن ناحیت بود از اندیشه
در آن بستی نه هیچ و نه ترک
ندیده کس را بر آن شور و
رفتی و فادار و پیرینه است
چو در آن ره روی باز است
چو آنگونه به پیش چو مردان
نهان خانه داشت در خاک
آب و بنای قناعت نمود
فرمانده سرشته در حال خوش
طپس طلب کرد علت شناس
سمان آب و در کش در راه کرد
چو آن مرد چون دیدگان خجسته
چو آراست آن بزم چون زوهار
ملک زاده چون یکمان بگریه
چه گویم که چون بود این خرمی
بر آرد از آن رنج و آرام یافت
که آن مرد بان ماه خرد و پست
کسی را شای بود در سرست
نشانه کرد ز نشت

در آن به دغای و گر دیار
در نشان سحر خود بر افراست
و باغ گل از جوب روشست
تیب آمد نشان نازنین در
بدان حد که خلق نوکشت
از و نوش لب خویش کشید
پایانی از کوه و از پیشه دو
بنام آن پایان پایان ترک
بما که خدیش با کشت
که هر ملک زاده در سینه است
سوی او خرمی تنی بدست
فرشت برقع روی چو آن
نشانه شش آن خانه اندو
جزانش و کز چری خصلت
که با رفیق بجا آمد آن حالش
که آن مایه را داشت بکند با
تا شای طلب کرد و شادی نمود
ملک زاده را جوید از بهر
نشانه آن کل سحر را بکند
ای مجلس و نقل و مشرق و
بر پیش چو این پیش ناخوبی
کران و یکم خنده می جام یافت
با قبال شط عطف و ادویش
خین قصه از آن توان درویش
بهر شناسد ز دیای مسر

چنین گفت کاکه که بود جوان
ملک زاده بود در شهر و
عروسان زیبا برستان او
در آن شب که او داغ و دیک
ملک زاده چون دیدگان
ز نویدی او بکبار کی
بسی وادی غار ویران
کسی که شادی امید از جهان
ملک زاده زانده و آن پنج سخت
خبر داشت کان شاه اندو
شناس با یکی روز بلند
سوی خانه خود یک ترکناز
کسی را ستوران بر و بر کشت
ملک زاده زندانی مستند
عروسش پیش و ده را جاده
پری رخ زانمان آن خیره
جو کشت از دایان من در
شبی خانه از عود بر طیب کرد
شد آرد و شاه نظر بسته را
از آن دوزخ ملک با یک است
شناسه جویان کنه را که در کشت
درین بود خرم که از بزم خاص
شبان چون نشیکه خرم
خبر یاید از مردی گوهری
کسی که سخن با تو نر آورد

مگر دم خجسته خردان
بسی طلعتی چون خرامند
سز و بر و خرم شبستان او
بسی جاره کردند بودی نه است
بکار اجل کشت هم داستان
گرفت از جهان راه آوارگی
که نام بلنگان و شیران در
در آن محنت آبا و کشتی نهان
سوی آن پایان که امید خست
در آن ره کنه خورشید را ملاک
بر و خط بود او را انگشت
بجتم فرو بستن آورد باز
مگر زانوشید و پوشید و
دل و دیده و دست مر سربند
دلش را بعد که در غربت ترا
از آن تابان تب بیکار است
و ای دل خوش را باز بست
یکی بزم شامایه ترک کرد
مسی از دم از دما رسته
بمش خرم حاصل شده بزم
بمخوش رسیده در آرد و سرش
برون آمد آواز و بر خلاص
مدارای شامش شبی رساند
چو نور از دما بشت از شری
بدل بشنود کان زمر آورد

زبان که آرد سخن ناصواب
هم از فیلسوفان این مرد و بزم
سز بود از ندیمان خرم و بزم
زیر نایان محشم زاده
خردمند و باری و در سنگش
سکندر بود و او دیوان خاص
بان خوب روی سر پشته واد
ران ترک چینی جان و دل
سراینده استاد و در و در
بتعلیم او بودش که و صده
سراینده را بسته کشتی سخن
نویسنده یک تن که بخود بود
چو شغلی از دانت باز داشت
چرا پشته زمین که تراخت شاه
مان صید و مانده ام زمین گار
بکشت آن روی روی را روی
شد آن شب و رسته زان
نه خلی که جازا اگر این کند
نصرتی کرد و پای آید بر
طراوت شد از روی زنت او
که بستان و دارام خود را
کجا آن کس و دستار پیش بزم
مرطبت پوشیده را بر گرفت
و یک آنکه با پیکان کرد و
چو باید خون خط پراختن

نجام پیش و او باید چو
قصه بسمه بس با کنگر چینی که سبک
بد و داده بود
ندیده جو و کشتی آراوه
بتعلیم و اما کشتی بزم
کرد و دید عمر کار خا خا
منر پشته رادل با نیش واد
که مندی غم خوش از ناز
ز تعلیم او در دل افتاد
که او خندید از و نکند بد
از آن سک زو و دشت کن
زنا جزو آن بهتر از صده
بلی و انشی عمر توان کشت
بمن و اویسی کنی جرمه
که یکدل باشد دلی در و کار
بیاید و ستادی این سخن
نوست و است را به نامای
بلی انجو خون را فوایش کند
بطشتی در انداخت و انالیه
شد از نزه زبانی آب نمک
پروشا و مانده بوی غای باز
هر سال در بند کارش بزم
در آن و او روی نه کشتی
ازین بود که بر و زنت غریز
برین خلط و خون عاشقی ست

سخنی یکی در و بنوازد و
قصه بسمه بس با کنگر چینی که سبک
بد و داده بود
خبر پشته بری است خلی
ارسطوش فرزند خودم
کنز که قاقان بد و داده
جو صیاد را آمو آید پست
ز شغلی او بی روزگار
که کسی جرمه ز و منر پشته
اگر از بسمه شش نویی بجای
و کرد و دی و یک تنه یاد گیر
منر پشته را عشق خواند او
خین باز داشت بسمه شش چو
جوانی و زانسان بی خورچه
چو دانت استاد کان تر خوش
بهیم که تاراج آن ترکناز
بر اسمت و اما یکی تلخ خام
چو دانت از شخص او مایه
چو بر کرد و اخطا ان طشت
چو اندان جوان منر پشته
چو آن مرد و چون در منم بزم
بزم و داما که از جای خوش
بد و دکت کین بد و دارام
چو این مایه در تن نمیداشتن
هر ز آب خود را درین تر خاک

کز اندیشه در منم افتد
چنین گفت پری ز بزم بزم
منر پشته ار بسمه شش
چو مان بند خورسته زوکی
بتعلیم او خانه بد رام کرد
بروی آن مرد ز شش فاده
نشد بر از آن آسوی بزم
نیاید بتعلیم آموزگار
چو شریک در منر اندیشه را
بر و ندیدی بر و سببای
سخن کوی را بر کشتای ضمیر
که جزنت کز نایاری تو یار
که بر پشته راه ز جوی آب
بهان مهربان چو بنام مهر
بشورت برستی را در و بزم
ترا از ستم علم چون داشت
که از تن برون آورد خلط خام
و دما کشته و می مایه را
تب خوب در دیده خورشت
بد و داد مشرق و لند را
بستا و کشت این زن شکست
پایان ان طشت بر شمشیر
بد و دوشغلی کام تو
بصورت زن زنت بزم
کرن آب شد آدی تاباک

در آن قطره آب نارخت
جو که رنگ خواسی که باشد
یکی خست ستمات را بست
بندری چنین بای و بود
دگر ره جوهری در آید شاخ
کل روی و ترک چینی شکست
ز تعلیم و آموختن کوش
عنان خود استاد از آن داشت
کل سسرخ بر دامن خاک داشت
سمان نمرود خدمت کردی مش
حجسته کلی خون من خوراد
بایده جوشش جان بود
حاطاعی طرقت از سخن
جو طعوی اثرن می ساختم
کون نر جون شد عوی بی
به از نام اندو شیشه نش
منی نوارا بان یک نوا
کترین فیکرف جهان آنای
که قبلی زنی بود در ملک شام
بود کشته بدخواه او خرمه
بدان تا بخوابد ره او خوش
جو بدیش که دستور دانش بود
بخند بگری پیش آنای هر
زیر مگر کار که بد استاد
جو زن دید کاستاد بر سر کار

بی خرمی هاست آیمخت
جو دل باش یک در و یکت
که بار کس بر دل کس بود
بر زان بس نظر سوی انش نهاد
سی سواد کت میدان فراخ
شال آمد در راه پناه نیت
در عیش بکشا و بر ناز و نو
دلش را بدان عشق معذرت داشت
سر اینه بیل زبستان کشت
سمان کاروانی در اندیشه داشت
بخن یکس در جهان مراد
که کشتی که نابود کرد ز نو
کچون نو کتم و استانی کهن
ز حلا کرکی خانه پر و اختم
برضوان سپردم عوی کرد
بدین داستان خوش گم گشت
ز میری پدر ما پیش کرده ام
بکارش در آورده کی شکست
شد و خرم از ملک اجدادش
و در پس دانش بخندن کرده
پرستنده کت کسب تاج بود
نظر بست هر که که او رخ کشاد
رکاو او کت کافو خوار

بحدین کزیران وحشی نهاد
جو دیدار محنتش که و انای
از آن محنت رای بند کرد
و لیکن دلش میل آن داشت
بنش و کربار شد مشکوشت
دل ارمندش آمد بکار
پری واری آن پری جوهرت
جو یکدشت ازین داستان بگذر
فرو خور و خاک آن پری را
پاده نهاد و خورش ماه را
جو چشم مرا چشمه زور کرد
بخشودای کان مراد بود
در آن عید کان شکر افشان گم
جو بر کچ لیلی کشیدم حصار
ندام که باداغ چندین بکس
منی ره با سبانی بزین
بسی قلعه مامور داشتند
جو کارش ز دشمن بجان آمد
بدستور شد بر دود و آبان
از آن خواصی مرسان شده
ز دیگر کزیران پایین برست
ز دست جان کاب از دیکد
ز میلی که باشد ز نازا برود

لده خرم عمر خود را بسپارد
بکونه کند آگین را ز مرم
که دارد بدست مادر چهار
که الحی فریخته و لخواه داشت
سر کس آید بدستی بهوش
جو در غان پرند بر شاخسار
چه امین کی کوهان جون برست
غزاله شد از ختم چینی غزال
جان چون پری ز او کان بود
زس طرح کرده بی شاره را
ز چشم منش چشم بدور کرد
بگویم نه ابا چشمه داند
عوی شکسته قربان گم
دگر کمری کردم انجا شمار
بکونه کنم قصه روم و روس
معانه نوای مغنی بزین
کرامی کن و گرم تر کن مورا
سخن را چنین کرد برقع کتای
ز پدا و بدخواه بکده داشته
بدرگاه شاه جهان آمد
بدان داور کی کت زودا
بران دانش آموزی آسان
جز او کت نشه محرم آیت
جز آنی که بر دستش آمد بدید
سوی دلش کرد یکبار برسد

حکایت بادیه که از اسطو
علم اکسیر آموخت

مش واه در دانش آموخت
بی در بیان در ناسفته گفت
زن دانش آموز دانش فرشت
بدان داور کی کسکای بند
بران جون مراندخت کبر زور
جو از دانش خویش دستور شاه
شتابنده چون سوی کشتافت
با کسیر کاری جان شد تمام
ز کت کس کس بنیاد بدست
زبس زور که بر زور انباشتند
نه انم چون دیگران پشته
نواند که با قوت عاجز زانو
جواز انجن کچ کمر بست
از آن کچ بنیان خبر یافتند
ز کاد پرای روشن ضمیر
عروسان بر شد بان جلوه گاه
صلیبی و کیری مشکین کند
نموده از اکسیر بنس انیم
کلی را ز پوشیده از موی جبت
دگر روز خوانش برار استند
حدیث سر کوی و مردم کیا
پرستندگی کرد و مری بدید
کران کمپای که در کیاست
کمی را بر و کیمیا در نور و
وی چند بر کار کردی شکست

بشان شد از دانش آموخت
بی کت نیهای ناگفته گفت
جو کوچی زمر دانشی در فرشت
باین خود بر کدای بند
با کسیر خود کردش اکسیر کرد
بکچي خان دانشان و کسکای
باسکسی ملکات باز یافت
که کردی ز رخت از سیم خام
که بر بار کی نعل زین بست
سکان را بر زنجیر زد و بستند
مکر و جهان کردن اندیشه
کشتید با بر و کچ باز
کلید در کچ با سر کبست
بدیدار کتینه بشناختند
بان خواسته کت خواستند
برندی سیر بسته بر کرد ماه
در آن مرده آورده باج بند
به چینه در صحن پش انیم
که آن مرده با موی دیدار تخت
در آن باب فعلی و کز خور
که سازند از آن ز پرکان کیا
در آیین نعل زین کشید
کیای قلم که مر کیاست
که از عتبه کیمیا که خورد
براسانی آمد و دش در کت

ارسطوی و انان بدان و لکوان
از آن علم کاسان نیاید بدست
سوی کشور خوشتر کردی
جو دستور و انانین دید
بان کیمیا مار پیسته کشت
بدستوری شد سوی کشورش
جان کت مستغنی از شایع
چه در دوازدهی انکس شکست
بدرگاه او هر که بر داشتی
کروسی یکمان و انش برست
اکسیر جهان و امن فاشند ام
در آموزد از رای تدبیر خوش
کمر قوت را جاده سازی کنیم
نمود از خواست بان کان کچ
یکی منطری بود با آب رنگ
برآموده چون زکس و شکسته
بنظر کان کت کیری من
خوشند کار از آن داور کی
از آن قصه مرید و بی خبر
پری روی بر طاق منظر
سمان سنگ اعظم که کان زور
بدانما پسیدان سخن کچ یافت
ازین کیمیا با مخرج برست
ششیدم خراسانی بود
از آن نان که اهل خراسان

در دانش خویش بکشا و باز
یکایک خبر و دانش از مرم
که رسم بسیار اچار و بجای
که پی کچ شوان شدن شهریار
لقب نامه علم اکسیر کشت
ز ستاد با کچ و با کسکشت
که برداشت از کت زو خراج
که آورد ز پری ترانه بچنگ
که ز خبری دین زور داشتی
از انساب نیانده شکست
بوت یکی روز در مانده ایم
بما چری از علم اکسیر خوش
ز خلق جهان بی نیازی کنیم
که درویشی آورد ما را برنج
مترنس برآورده از خاک کسک
بموی سیه هر مای سپید
به چینه در طاق ابروی من
غلط شد زبان زبان آوری
فرنگ و انانکی بی خبر
نشاندان بی چند از زور
سخن بین که چون کیمیا پرور
بنادان رسید اندوه و رنج یافت
در منی نه چندان که خواستند
ببنداد شد چون شدش کار
ببندادیان با نری آسان کند

نارانش عدد بود مصری خرم	زری کان جان ز در سار خرم	برمان یکایک همه خرم بود	برامشش باکل سرخ زود
وزان سرخ کل مهر خرم خرم	بان مهر مان که چون مهر خرم	بمطاری ان مهر با بر خرم	بمهر خود ان مهر با بر خرم
که این مهر در خرم بران	ز می مهر در دوز می مهر	بیداری که این مهر خرم خرم	وزو کیسه سود بر د خرم
جو وقت آید این را که دارگی	به باز خرم ز می کار کج	بیرسید عطاری کن بر نام	بکنتا طریک سخن شد تمام
ز دکان عطاری چون با کج	بافرونگری کیما ساز کج	بدار الحلا نه خبر باز داد	که اگر می مدست استاد
نم و اصل کیما در نم	بجوهر شناسی کرم خرم	عملهای من چون در یکبار	یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد بخت	که کرد و هزار من ان صدم	همان استواران مردم شناس	بمن بر کارند و دارند کاس
که آید زمین رستگاری کج	نیارند بامن درین کار خرم	در خواهم از راستی در کج	ز من خون و سود و شمشاد
خلیند جو کبیر سازی شنید	بعشو ز می داد و دوز می	بافون با می ان خرم	ز رخت و راری خام خرم
جوده کانه ماند انان کج	دران رستگاری خوش پای	کلی کرد ساخت چون کران	ز مرداری ساخت چرخ کران
نوساده در شهر بالا و بت	طریک طلب کرد نامه بت	هم آخر قیام ان بارگاه	لعطاشینه پردن راه
کل سرخ زو را بیدار زرد	خریدند و بردند ز دیک	خراسانی ان مهر با کج	نمود اشکار ایکی دست برد
بکوره در افکنده و آتش مید	بجا ماند زو ان دکر مارید	سپیکه فروخت در نای	را آید سرخ یا قوت رنگ
بکوش خلیه رسیدن سخن	که نندی بر آید ز کار کمن	زری دید با سود عسینه	دران که خدای یکی دهنه
بامید کج جان کرمی	می کرد با او از مشکی	ازان ز مصری عیار	نوساده ز دیک و صد هزار
که از ابکار آورند ای	که من حق ان با تو آرم کج	کشند استواران ما از تو	که ز دیک استوار بت
دران آرایش کجبت ای	بیران معنی درست آمدی	خراسانی ان کج بت باز	جو مند و کربت بر کتا
بکرزان ره خانه دی گرفت	شبی چند با علقان می گرفت	بخت و بخش نجسبانه شان	جو بر خاست بر خاک نشاند
ستوران تازی غلامان کار	بمازده بخزید و بر بت کار	برای که دید عیان نشدید	جان شد که یک کشت نشدید
خلیند چراگاه شد زمین خرم	که بردان خراسانی ان زود	حدیث طریک پیاد آید	جز ان هر چه بشنید باد
طریک جو تعجیب سازد و بی	باموز منی و منش کج	مرا فون کران فونری شوی	نکر تا با فون ازو مگوی
درین داوری چکس و نم	که در بازی کیما کم نزد	سکندر چونان خبر داشت	که بر کج زو ماریه داشت
بش باز کشته کان مادی	بصید افکنی کشت خواهد	زنی کار دانت سامان	مذا که کی سیم اوراقیاس
ز پوشیده کجی خبر شنید	بان کج کیتی سلسلش	بافونگری سنگ از کند	صدف و یزد و لکوی رنگند
ازان بر کج زو خست	که قارون بجان اندر انداخت	کرتش هر بر دستخ شاه	جهان زو دیکر دیکج و سپاه

سپاه آورد دشمنان کج	سپاهی کرد و مکر و کج	آزار او نه شتابند کج	ز کرمی خورشید تابند کج
بند بران شران خاک یک	بند پر شمن برارد بیک	جو از آتش خشم شمشیری	ببستور دانا رسیدگی
بجسید بر خدمت شهریار	بمی جری آورد با او بکار	که ان زن زن بارگاه	جانبجوی را کمرن جاگرت
کربسته قت در ملک شام	بکوم کمر و بخدمت غلام	بمی کشت چون جاگران کج	بخدمت منمت شکر دمن
منش دل بدانش برافروخت	نمانی بد و چری آخوخت	که خدمت بدست آرد و کج	که کرد و ز خلق جهان بی نیاز
برو طالعی دیدم آراسته	خبر داده از کج و ز خواسته	جز او هر که این صفت آید کج	جویار و از کج او در شمار
بهشیاری طالع مار سنج	بجز ماریه کس نشد بار کج	کس که گشایست بدست آید	بجای پدر نم شست آید
جوش پرورش رای دستور	دل خویش از ان داوری دور	جو دستور کرد از دل زود	سوی ماریه کس نوساده
زن کاروان چو شنید سخن	کشا و از زوانه کج کمن	نوساده بر راست کار	نوساده کجی سویی شمشیر
جو بر کج بودن و دشمن را	لال از خود و کینه از شاه	درم دادن آتش کینه	نشانده دل خشم و یرنه
منی پاران زوای غریب	نوا این تر از ناله غریب	نوا می که در نوا می بود	نوا می که در نوا می بود
شنیده چنین شد در قضا	که شد خواجه کار و انهای کج	کس که نکان کج در کج	که بی سیمی آمد ز پیکان بوم
بکم می شد جان سیم سنج	یکی تمی ره زنی می نهاد	سر انباشت از دکنه	ز در یار و جمع شد یاد کوه
یکی منش ارکان کیش	نه در کج رونق نه در کج	بتارح یکمال با پیش کم	بناه جان قصد برداشت
که آمد می دستی از راه دور	ز تفصیل ان عاجز آید خبر	یکی نازان مرد بدی نوا	بدست آورد بدست جندین
اگر نه کار در بران ره و سپر	خردی درین بی نشانی کج	ز حش نه باز کانی نه زرع	نه آبی روان و نه نان روا
کسوف لعل و کمر فشان کج	از احوال او باز جوید شان	جهان از فرمود کان زادم	حنن مال را چون بود اصل کج
خواب نجان شد کشته جهان	دشمن بر ناله و از کس	درم و در قیل بر ناله	فروشید از دامن خویش کرد
بطلوت کشته شاه را دستبر	زمین بوس چون کرد کج	جوشه جانش جان کج	بخدمت روان شد سویی کار
درین رفت و بر سید شاد	بمنها کز کج نشاید کج	که مردی عزیز آید و هر	جو ان بخت اخوانه ز دیک
بمی نیک و بد کرد با مرد یا	بکرو زه ریزی نروختی	کس که نوا کج کار و ان کج	بر خنده کی در تو دید سپر
اشنیدم که اینجا وطن ساختی	در کج نوا نوا آیم کج	کس که نوا کج کار و ان کج	کس که نوا کج کار و ان کج
بباید چنین کج را دستبر	مرد مال بستانم از کج	اگر راست کنی که جز نال	زمن ایمنی هم بسرم مال
و کر بر دروغ افکنی این کج	چنین کنت که ای شاه کج	چو شنیده چون دید کج	بجز راستی نیت او را پناه
زمین بر سر نه تازه تر کرد باز		ندیده جهان نقش پیدا تو	ببینی شده در جهان یاد تو

حکایت درین تمثیل

ریت ز دوت جان کج	اگر جان بخواسی بخت کند	را مال و نیت زمین داند	سم از دانه تو سم از دست
اگر می پذیری زمین بر دست	بگو تا بر افشام از جلد دست	بکتر غلامی دهم شاد را	زخم بوسه خاک درگاه را
چو بخت گشت کا حوال خود	بگویم که این آب چون بجوی	من اول که اینجا رسیدم	تبی دست بودم زمر برک ساز
دل را غمی بی نواشی گشت	که رفتم زه ناتوانی به دست	در آن پیشه نرفتم سواي خود	که در کار و کوشتم نواي خود
بشوی که داور بودی فراخ	شده دخل بر ناتوان شکست	زمر سوسه اسدی تا ختم	بپی برگی آن برگی می ساختم
زنی داشت قانع و سازگار	تضاراشد آن زن زمین دار	ز سختی می گشت بر ما سپهر	شد آن هر که رنده یکبار هر
زن پاک و امن تر از بوی	شکینده با من یکسان گشت	چه آمد که زان او فراز	بکشید که مش آمده نیاز
ز چهری که دارد خورده سح	نبودم بجز خون در آن خانه	من دوزن در آن خانه شهادت	راکت کای شوی فریاد رسا
اگر شور بای بخت آوری	من حرو را باز رنگ آوری	و که نه جان زان که رفتم زده	سستکاره شده با دگر گشت
چو من دیدم آن نازنین را	برون رفتم از خانه زاری کنان	ز سامان بسانان کوی بود	دیدم مگر یام از توشه بر
ندیدم دی که نه در بسته بود	که سختی بمن سخت پوست بود	رسیدم بپیرانه دور دست	درو که بایزین گشت
بی کرد ویرانه کردم طوطا	شستابنده چون دیو کاف	سرای کس یافتم سال خورده	دری بر نشسته رود و کرد
درد آتش روشن افروخته	درویس خردار ما رخته	سیر زکی دیدم آتش پرست	سالیس سبوی پرانی پست
بر آتش نهاده آوری اخ	تنگ سوده فرید و شش شاخ	چو زکی مرا دید بر جسته نود	بچه بد بخود بگرد و دود
بمن بانک بر دگر ای پناه	شپخون جونت آمد بسیار	تو زدی و من دزد این خود	بزدی شدن مش در دهان
من از سول زکی و تمار خوش	فرود آمد آشنه در کار خوش	زبان پر گشت دم باین گشت	و حاکمتم آوردم اورانگشت
که از پی نوای و پی مایکی	که رفتم دین سایه محاسنی	جوان مردی چون تو شکر کنی	شندیم مرا احسانت از مرقی
نخواه بمان تو تا ختم	سر خوش در بایت اندختم	مگر که تو کارم بجای رسد	درین پی نوای نوای رسد
چو زکی زبان مرا جربید	وزان کوزه گفت رستم شنید	بگفتا خوری بده دانی سرود	بگفتم بی چشم آورد زود
از دستم زده و عاقل	ز پی سازیش برده بستم بسیار	سر زخم برود و یکجاشتم	سرودی فرجیده بر داشته
در آوردم اورا بیا بکشت	چو دیک که از کرمی آید بکشت	کسی گفت بای بامید مال	کسی گفت بای بامید مال
زدم زخم جند زکی فریب	برون بردم از جان زکی	حریانه با من در آمد بکار	کوی خور و نش نیت بیاد
که امشب دین کاخ ویرانه	بامید مالی گرفتم در سنگ	اگر زکی مت همراه من	ز دل کرده آوردم مگر کس
یکمی کنج آن یافتم از نیت	که چ از دمایش بر نخت	که ما که ستم چون از دما	روانست حکم تو بر جان ما
بکنج آن سیم و زر	سما که یک شده مانده در	جوانش رسیدی تو همان	

بشوی که چون آید آن ره نورد	کشته که سرخ و یاقوت	تو در کج کاشانه بهشتی	شکینده چون شخص بی جان
که من در دل آن دارم ای شمنه	که آن اثر دما یام گزند	مر آن کج کار و بهتایرم	بکنی ششم شب خورم
ترانسه از آن قسمتی با داده	دستم تا ولت کرد و از کج	من و زکی اندر سخن گرم ای	که ناکه بکوشش آمد آواز پای
ز چایستم و در خیم کج	کسی قار در خاطر که ترج	در آمد سید زکی چون زکال	بخت اندر آورد و یکبخت مال
نهادش ز سختی ز کردن زیر	برو کردن سخت چون شند	از آنش کان بسته را بگرد	یکی نه زان شور با باز خورد
سکه کرد و مراد او خسته بود	حان کرد و با او که او گنده بود	بر دستخ بر لاد بر کردنش	سرش را پسند در دانش
من از پیر انسان که افتیم بجا	نیاده اگر دم بدستش مال	چو زکی سید با خود را برید	تنش خنجر زدم بر درید
یکی نه در دست و در زده بود	برون رفت و من مانده بی عقل	بس از دمی کان بر آمد دراز	ککه کردم آمد در پاره باز
دیگر نه را بجهان کرد خسر	باین شیشه در بست و برد	چو دیدم که بنیاد او دورد	شب ز جلد شهبای دگر بود
از آن کج رومان شدم چون عکا	سوی بسته مال که در شتاب	بخت اندر آوردم بخت	چو زکی دگر زکی گشته را
وزان شور با ساغری کردم جوش	و بودم سوی خانه رفتم جوش	حان آدم سوی یوای خوش	که جز دو لکم کس نهاده بش
چو در خانه رفتم بغری بخت	نهادم زول بار و زینت	بکوش آمد آواز نوراد من	وزان شاد تر شد دل شاد من
زن دادم آن شور با بخورد	بس از جبر کردن بی مکر	ز زنده فرخنده و ادم بس	بر بود و باشد بر نایک
کشد و دم کرد رخت سربسته را	بر هم رساندم دل خسته	چو دیدم کی کج کانی درد	ز یاقوت و زمر جودانی
بکنی جان روز که مر شدم	وزان شب چو دریا تو اگر شدم	بزنده فرخ دلم شاد گشت	که با کرم کج نماز گشت
مر مال من زان شب آه برید	که شب بکرم با کسید	چنین بود که بینه را سر گشت	سخن کا که اینجا درق در گشت
شاد ز وقت مولود فرزند او	خبر جت از احوال و پیوند او	شد آن کرمی و دایای خوش	نود و ازان طالع آورد و پیش
شان نخر را هم بد انسان کرد	نوازش دانا فرستاد زود	که احوال این طالع از مر بست	عیان کن که اختیاری بست
به انگ و رانای بجوی	چو یای نهان آشکارا بکوی	چو آمد برایش فرمان شاه	سوی خزان کرد و شکو نگاه
نظر کردن هر کی باز بست	شد احوال پر شیده و بر دست	ز نشسته و ستا و از انجا که	نیز انجا که از کس حکایت نه
چو شانه حکم و ایس خواند	در آن حکم نایک گشتی باند	که این ناتوان ناتوان زاده	که از نور دولت تو آزاد
بپی برگی از مادر انداخت	چو زاده فلک برک ساخته	چو رگشته فرخ ز پرده ازاد	تو آنکه ز فیروزی رازاد
سما که چون زاده باشد زجا	نهاد و بود بر سر کج بای	ز غیرت شد آمد چو دریا بوش	کرم کرد باد و کرم خوش
بس نگاه بسیار بنوختش	کمی از نه یمان خود ساختش	معنی را از خود ساز کرد	یکی پرده ز اسک خود با کرد
که مار اسد پاره و شکست			

انگار که در دست دادم حکیم

برده قی فیرو فان روم
بر آراستندی بزمی بای
زمر کس که ادجی پیش
بهم جمع گشته منت و تن
نیز دیش با نگر خوش
ز در یای آب ریزی کند
جوهر سخن کنش آغاز کرد
ندید این سخن را برایش نرسد
پانی جان روشن و بیدار
سیم باره از برای شکل شای
ز جفا ندن با یک جهان جرس
جوهر کس ز جنبش نشانی نیست
سازن لفظ بر جای منتهای
سراکنده چون آب بای خوش
از ان پیش رسد و با بوی مشک
بکوت جریشت با هر کسی
کز هوش کز حق گرفته کوش
پانی که باشد بخت قوی
منزل روی از سر تا فن
منی ساجی بر آگشته کرم
و مل زن جو زرد و مله آغ
ز و ماند ز غ سیر ناسید
سکندر نشسته از تخت
بقعه آمد و انش پیش کم
یکی را ریاضی را فراخت

در سخن مر سس ایلک شدن
تخمای جان پرورد لای
تخمای او پرورش من و
با نگر او ساخته بخت
با نگر توان سخن بر پیش
بدان کجده ان خاک بری کند
در دانش از وی باز کرد
بخار نگر کردن با یک بند
که در دل نه در سنگ نه جای
نمود انچه باشد حقیقت غای
سری در معاش بخت بای
بچند روی از رقیبان
ز جنبش فدا نه گشته سرد
ز مردی فرد نه بر جای
یکی سر و تر مانده منتهای
از ان داستان داستان
پر و نه چون یاده که در کوش
با فرخی باشد از نشوئی
شقایق در و دن خوش
سرودی برادر با و از زم

در ان داری مر سس هر سخن
ز بس کس زار و دغانیان
که مرجه او بگوید و بگوید
جان عهد بسته با یکدیگر
بخت کنش در دیار خوش
بر کشته جیتی باز بست
در باره نواخته کشتاد
در ره ندیدن سخن را شکوه
سخنای ز پنده و لواز
جو کوبیده عاجز شد از کوشش
بدین یکی با یک بر و کوی
جو در پرده راست کج خفته
بکند جزین حالت با کشت
بیر سید مرد بده کشت باز
که مر سس بطوفان منتهای
ز پوشیدن در آسود کار
دری را که او تاج تاک
منه را چون مدارا کنی
که مرگز مرزین شود کار من

ز اتم شدندی ز مرز دوم
بختی کنش نایب داشت نفس
بر و سنگ بر و نایمان
سخن کرد چو پاد نشویم
که چون مر سس از کان برادر
نخیزد از انکار کوبیده کوش
که چون نور دیده و دل
آسانی و کز کوه از نو نهاده
با نگر خود ندیشان ان کرده
برایش فرد خواند فصلی دراز
زبان گشته حیران کوه کوشش
بچند کس قیامت جای
ازین پرده شان رخت پرده
جو انچه بران این بر کشت
که ممت در آسمان کرد باز
بجوئی می ماند منتهای
کسین چو کوشید شان در کار
زن بر زمین ناسید
منه های خوش انکار ای
کشدی کرد و باز از من
سوی شب سر و دگر کرد
بکشتن در آه خردس منید
بیابین که تخت اوصاف
یکی از طبعی سخن سزار کرد
یکی لاف ناموس نرسید

اعلی سخن اطلال
بر مالش دادن ارسطو

تفاخر کنان سر یکی در فنی
که اهل مرز اتم جاده ساز
فلان علم چون از من آمد بدید
ز بهر دل شاه و ملکیان
ز هر دانش کاک انداختن
شب روز از اندیشه جهان
کسی که معانی طوطی کشت کند
جو صاحب رسد جای در کشت
چو ان ناله را نیت از دشت
جو بر جرم آسود بر اندوخت
و زان نغمه ناله ای درشت
ز نرمی و نرمی و بالا و زیر
سازن نیت آدمی یاد دود
سباع و بهایم بران سازد
ز مر سس آورد و ساز برون
بجای رسید این کواکب خشت
بر آواز ان از غنن شد تمام
خنی جادو کرد و خود بر کشت
دوید نه مر یک با و از او
نه که کج جان کرد بر شش دور
جان کان و ان در خوش شش
بگرد جان این خبر کشت فاش
بر انکشت آوازی از خوش دور
جو بر نسبی دیگر آه و شتاب
ارسطو چو بشید کان سر نمند

بزمی خود عالمی مرتی
ز علم و کج و ندان نیازی
فلانکس فلان نکته از من
زبانها مرا قی تحسین
نخستین دوق زو و را من
کافانی برون آوردید از
صدای خم آواز از خوش کنش
پی حرج و دنیال مردم گرفت
در ان پرده بود که رود و یاف
نواهی بر انکشت بر و دشت
با و نیت زو و نیت
نوا ساخت بر ناله گاو
بر ان رود و ماشه یکایک ده
یکی کشت پروا و دیگر کشت
که او را نشد کین در و نمون
که دانا بدان عیب عیبت
شد ان عود نموده از عود خام
نشت اندر ان خط نوا بر کشت
نماد نه سحر بر خط ساز او
نه خردیان داشت پروای کرد
وزان بهشی باز مر سس اند
که نه کان یا قوت یا قوت شش
که از تری آرد فلک از دور
بهرش آوردان نغمه کاران
بر انکشت زمین کوه کار یاف

ارسطو جل کردی شتاب
مکان نقد حکمت بمن شده و
در معنی گویم درین داری
فلانین بر انکشت از ان بخت
بر و دن رفت در وی از جهان
بخم در نه از غنن پی کرد کم
که کان غنا ساز او از دور
بر انکشت ناله گاو ناسید
که دی تری را بر کشت سحر
بس که بران دم همت کوشش
بزیرو دیم ناله رود خیزش
جان نیت ناله آمد بخت
جان کادی زاده از ان نوا
جو بر نیت ناله مر کس
جان ساخت مر نیت از خوش
سایون از ان ناله خردی
بر و دن شد بصو او خوش
دود و دام را از پادان کرد
بوی یک از مر سس ناله باک
در سستی را که داشت باز
بر انکشت نشسته بر روی دشت
فلانین چنین پرده داشت
نخستین بر آواز او دام و د
شد آواز برادر که شاه
ز و ماند از ان زو و نیت

بر آواز و بر سر یکی بایگاه
بجکت نم بر سر پشته
بجکت ز نم لاف نام آوری
که او ستادی و دشت از جل
جو غنا شد از زم نه نایدید
نشان جت از او ان این
در ان خم دین عود کشت این
نموداری آواز او را بدید
بجزم اندر آواز و دیریت
یکی میکی از غنن کرد و رشت
کسی نرم ز د زخمه کلا بست
که مر جاکر شد در آرای
بر قص طرب حیر کشتی هوا
بدست آتش راه و دستان
که ناله و رادل در آید خوش
ز مر علی یافت عقل آگهی
بر نیت اندازد خوش
دو ایند بر خد و کوه ما کرده
نماد نه چون مرده بر روی خاک
در آواز و نغمه کنان جنت ساز
که دارد پاد این چنین کشت
که جزوی کس ان پرده داشت
جو بر نسبی را ناله انگشت خود
که مارت باز مر نه ستم
جو خصی که کرد و ز خصی خیل

بانه نشسته بخت در کج کلاه
در آتاد علوی بی بی رخ برود
برون آورید از نظرمای نغمه
جو هوش بود آن پیکر انزلی
زده ماند سرگشته بر جای خود
شد آنکه که دانی و سنان نوز
چو شد حرفان نیت در آرد
سکندر چو دانست که هر علوم
معنی پانچک ساز کن
بر آیه کل از چشمه آفتاب
بر او رنگ زده شد تاج در
شده از نسبی که در آن پرده
شاید بر قفل دانش کلید
خیالی بر آنکشت زین کارگاه
از آن پشته تاخت افروزی
یکی گویم از حد دین روزگار
احازرت رسید از سر استان
شدی باری بگری شرافت
ز قاعی دس قالی ریخته
چو خورشید از آن رخسار دانی
طلعی در فتنه در وی بدید
از آن رخسار نور تابنده سحر
به پیش در از در یک انگیزی
چو انگیزی دید درخت خوش
کلا بنزد کرد و میرفت شاه

دل تنگ راه او میدان فرخ
بی روز و شب را بکثرت پرد
بکون باشد آن ناز و دود خو
دود دام را کرد پیرا منسر
که چون خبر بود از آن دام
پرستان داشت بر شده باز
نشت آن او و آن خود را
غلاطون شد استاد دانش را
کنین کلور خوش آوازی

بعلق آن درس بهائوس
هم آخربس در بجای دراز
بکون رسد نوا سوس کوش
در باره زو نیت ترش کش
از آن پیشی چون بوش آمد
شاکنت و چندان از غم
بازار او منسره راناکرد
برافرو و بایش در آن سهر
در از نوازیدن جنگ خوش

نشتن افلاطون در مجلس سکندر
زده بر میان که هر آیین
عجب ماندگان پرده چون
زرای شادانش آمد بدید
که رای شادان نشت راه
که یا بدول بدان بری
نه اندکی راز آموزگار
که دانا فرو کوید این استان
بشکل شکوفه زمین را شرافت
وزان صورت اسبی انگشته
نظر نشتی پوشیده در یافنی
شبانه در آن زلف وادی
نیک کرد سر تا بن آن ستور
بکسی زنده چون شری
نهادش بر روی در آن خوش
شکیندی بود چون باد

سگر نشتی عجب بود و نشتی
هر رشته را زو اباقت باز
بر نشتی آرد و دیگر باره
کار سطر ز جاجت بچو درش
چو بود آنکه اندر خورشید آمد
اگر آن پرده کج بر و کشت است
مدارای او پیش از انداز کرد
بر زو خوش داد و بال تری
نوازش کری کن با سگ
زود بر دس جرمای باب
غلاطون به بال از آنکشت
بر آرد ده مکتون غلب از غیر
که بودش زو ن از شمار
چنین گفت کین حرج خور
پیرنگ و افرو بر افراخته
بگویم نه از ده که از صد یکی
چنان دید و دانی و شش
بر انداخت مامون کلور از ملک
کشته زو به بلوی آب بسته
شبابی بر آن زلف وادی
سیوری سپین دید و پرکش
در رخسار دید و پیرنه سال
بر دوست خود را سبک کرد
و کفته شامانه انجانیافت
جواز است شیر بیک سپهر

شبان رفت نزد یک صاحب
چو صاحب کله دید که شبان
شبانه بهنگام گشت و شنید
که مردم چرا گری از من نهان
شبانه عجب مانده از آن داری
کنین دان از اچه زود و چو
چو سوس گشت دست کرد ان شوی
شبان چون این بازی گاه
کبارای بهمان شدن داشتی
یکی روز بر خاست بهمان باز
بر معالی شد از حاکمان انجمن
ز نهان گشتش که کام توجیت
چو خاسم نه پنده مر ابجکس
کنین بین که از هر انگشتی
چنان باید آنکشت نیرنگ و بار
تا گشت بروی جوشا این شین
معنی بدان ساز چهار سوز
چنین گوید آن کاروان فیلو
که بهمان نشینان آن روزگار
ز دنیا بپشته ای آسایشی
کی کوخ و بر توان داشتی
کردی تنم خوروی نه سپه
ز خنکی بهر پاکشیده بار
بکسی چنین بود خیالشان
چنان داد فرمان بالار بار

کله کرد با کوه و محله ای
کشاد و سر حرب کوی بانی
زمان تا زمان گشت از نام
و کرباره پد اثری ناکمان
در آن کاهجست از خدا یاری
کسی کرد با لاکهی کرد زیر
شبانه ز پنده بهمان شیدی
شد این از نوگر و بر کوه
کنین راز و دینش جانی
کنین و گفت و کشید از نو
برو کرد پد اتق خوشی
و ستمده تو بدین جای گشت
بدین دعوت میوز اینت
بکون رساندش به پیری
که مادر نیام این پرده باز
بران پرکان نقش از و شده
نشاط مر ایزمان بر زو
احوال سکندر با ستمه اطه که
زاهد ترین حکیمان بود

بهان مانین نشتی او
بر سید از احوال شین
در کوه بدید از کشت از نشت
بکون ناز افرو در آموختی
چنان بود کان و دغانم بر
کنین ماکر فنی بیلا قرار
نهاد کنین را جان جاد
در آمد بیانی کری ساختن
به بهمان و پد شدن کرد
بر منی کی تیغ بندی بدست
ولی با و شد را بخود چم کرد
شبان گشت به غیرم نشت
به و با و شد بکوه از سر
کیمان که کان کنین ساختن
بمی کردم اندیشه را ستمون
معنی باس وادان آن استان
اگر زان نوای بر شتم نواز
نیز به شان شهرت الایسی
نه جیع آرد و مانان دشتی
گرم مرود کرد و خرد نامید
آپوند گشتند بر سر کار
که تخی ز کیتی بر افادشان
که با من نذر و کس امر کار
نکردند الا ریاضت کری
ز کرد آمدن در سرایت کرد
به انجا رسیدند از آن دم و
زمان از مردان بر و خنده
یکی زو زو خنده از چکا
در سید و خواند ستر اطه
نکردند الا ریاضت کری
ز کرد آمدن در سرایت کرد
به انجا رسیدند از آن دم و
زمان از مردان بر و خنده
یکی زو زو خنده از چکا
در سید و خواند ستر اطه

نه اند بهای کم و پیش او
نیر شنبه و دوش چو آب
کله صاحبش بر دود و کله
که بر خور دین بر قبی دوشی
نخاتم می کرد بازی بدست
شبان پیش منده بود و کله
که دارنده داشتی در حجاب
چو کرد و ن با کشتی با حق
ز سر جاد و دشت داشت
سریا و شد رفت نهان
به و با و شد شمل نسیم کرد
بن یک و از بخت خنده و باش
چان مردم شهرش از قیاس
بجکت بکون بر انداخته
چاو و دم این بسکی را بر
کرفته عبرت برین استان
بر شتم گشم و دم را در طراز
که بر کار آفاق بر و شش تو
سوی زو بودند آموزگار
یسیار دانی و اندک خورای
چو سر بادت کرد آفت کرد
که بر خاست خیالشان ز کوی
بریدند با زنی با خشت
ز نوران گمان زنی راست
کنین ترکیب و اخلاط را

ز سبزه سراط را با زب
فریب در آن زمان بخورد
من آنجا نیم دین شش
جوانی که آن کان و سبک
بیاید بدید از آن شمع راه
زمانی بودی که فرشته
شهرهای سراط پدیدار
نموده کان پر خلوت بیا
ز خورشید دیران چه گفت
ز خون خود زان جانور چون
جز این در سبزه نشانی
بهر چی که دادند ازین دین
کسی که ز مردم کینه تر
بسی خواند شمشیر خنجر
ز تاز سر شد ترکان و شش
و سبزه نزدیک داناوار
اجابت نکردی چه بود از
بعد در آن خورشید حمتی
چنان دید و دانی بام خور
ناید که رفتن به دوری است
دار غبت آنکه بدید آمدی
ولی که بر دوستی و برست
کسانی که نزدیک شمع
ال شاه را در مردم شناس
و در نرم ناید که کند

ز شاد بادی که در کوی
فریبی را اجابت نکرد
کسین جای خالیت است
ز سبزه شده در سبزه
جز آنکس که شمع باشد
ز کمر ندای بدیده
بسته آمدی مرزبان
بر آمد شد خلق بر لب
بکسی که در اشکای گرفت
بلاسی میوشید و دیار
بزدیک و خلق را با رفت
کرا بیده تر شد به دور
به وسیل مردم سبزه
شد شاه انجم بران
رنده نشد دولت از کیش
بسی قصه گفت با او باز
نوازنده را نماند شش
و گرفت حجت کاجتایی
چنین داد باخ برای
که هر ترا در دلش جای
که پیغام شمع با کیده
برون از دین جیتی
بهرم اندرون مار آمد
سم از مردم شاه که دق
درستی بود شاه را

زمانی بدید که سبزه
بد گفت رو با سبزه
در اگر بدست آورد
شستنه را کشت روشن
سکندر که در تاج بود
ز مردانگی کان زد
بران شد دل دانش
سراز شغل دنیا جان
جهان که در کارش بیا
کسی است از آنجا که غایت
نظامی صفت باخ و خور
چنین آمد به آبی
جو سراط هر خور از خلق
جو زانده شد خورشید
نه از جمل استواران
که نزدیک خود خوانست
پا باز کجاست و لب
ز سبزه ای مبارک
که کشته را خور نزدیک
جو بر ما شدن مست
جو در از شمشیر
رونی که در آشکارا
روی من بینه در آب
اگر صاحبان را زبان
علی ساز کند جو باشد

یدارای جانت بر افرو
که مزج اندران ده نیایی
کم از در آید بدست
که سراط شمعیت خلوت
بدانش به سال محتاج بود
رسانیدی او را سبزه کان
که آمد سراط پیش او
که در کوی در پی یافت
نه ممکن که سبزه در جهان
شباب زوی او را کنایت
نظامی که این صفت بود
که آرد و فرستش کان
به خلق سراط را با زب
دل کار دان در نیاید
یکی محرم خاص را خوانست
نمان داشتیم با تو کنای
جای ز درگاه ما که کس
بقرط شده و او پیغام
خود خیز ما اند از کس
جو بر ما شدن مست
جو در از شمشیر
رونی که در آشکارا
روی من بینه در آب
اگر صاحبان را زبان
علی ساز کند جو باشد

نکند جریک رکن که در
تو خوانی مرا پرده داران
شال انجان شد که در یابی
بکند شوم بر در و باش
ز خلق جهان بنده راجه پاک
بهین ای سکندر سبزه
مجن برش برداشت ز خون
بسته آمدش کان شمعایی
شاهان کج را دید و کوش
نمای او در دلش کار کرد
بجید و اما کزین داوری
جو قرض جبین ست جان
مرا کاید از گاه بر کس
جو بانش چنین داد و نامی
نویانکه داری جهانی
نویان که داری که در بارت
چنین گفت باخ سخن کوی
خود مند باخ چنین داد
نویان که ان بنده و است
به و کنت خود نور سبزه
و در جو پیش چون نام
که هر جا بای که در شتاب
نویان که ان بنده و است
به و کنت خود نور سبزه
و در جو پیش چون نام
که هر جا بای که در شتاب

خوش آواز را ناخوش
بسر سبزه از پرده داران
نمای که در ماست با شرف
که باشد که برین سبزه
که بند و کپش بران پاک
که این نکته را ارتقا
ز در دامن شاه را کرد
به عوی کردن حجت
ز پی تو شسته ساخته تو ش
بیایش بجهان و پدیدار
باز جویی را بدست آورد
عم کرده گندی کم خورم
جو باید کران کرد که در
که با جویی برین سبزه
نه سر دل هم ز خوان چنین
طلبکاری من کی کارت
که فرمان دهم من تو زمان
که بر شمشیر کشیم در سبزه
بر ستار مارا بر سبزه
که است بر بایکی رای من
که سبزه در گوش شمع
بیا اندر آرد کسی را ز خوان
کسی خفته پدیدار خود خفته
زیری جو من فتنه نجر تو
ز بندش ده حلقه گوش بند

مران سبزه و کاید از در
که تا بطوفان ز دریای آب
مسکان دریا نماند جنگ
بر شاه اگر صورت بدست
درین بندگی حواجه تا شمع
و سبزه شهریار از پیش
شاه که مرافقان کان کج
جو دانت کومت خلوت کرد
ز شغل جهان کشته شغل
به و کنت بر خور با من سبزه
کسی که نماند دل بستی
بود راه و پیچ چون بارت
که باره شمع کنت کمال
من از تو بهمت تو از کرم
در باره بر سبزه از شمع
براشت شمع ازان حدیث
را بیده مت نامش
شاه از رای دانی پاک
ز پاکان جو پاکان جدا کن
جو پاک و پاکیزه رای کنی
جو من خفته را تو پدیدار
چین خواب خوش جوی
دل شاه دانا سبزه
شاهان تلخی از پر بر مرکار

یدارای سبزه بود و سبزه
درین پیش چون نام
جو بد که مری در دمان
علاقه نه بر من که بر خور
کرامت تو بند با شمع
بر شاه شمع خواند و سبزه
که کمر بر آوردن آمد
بیاده بخله کشت کرد رای
برآمده از تابش آفتاب
که تا از جهات کس نمی
سبزه و کنت تو چون سبزه
که او را یکی جو در بارت
نماند داری تو ای کج
که تر پیش خور و من از کرم
که راستی از منی کرم و
که تو کستی من کیم در شمع
نمانی سخن را درون حجت
دل من بدان بنده زمان
ز خجلت سبزه شمع
برده زمین آرمای کن
براد عوی جا بای کنی
نیابت ازین که پدیدار
ز پدیدار شمع بر داجنگ
جو سبزه از بندگی کشت
بشرین زبانی در آمد بکار

از آن بندگان سر بلند می
توانی که روشن کنی سینه
سید کن روان به اندیشه
بروای دلی مشو رهنمون
نمک کاینه زنی از آهنت
برون آیی چون نوره از کوی
نمان خانه صبح کاشی شود
جراحی ز دیو زهر بر کرده
تو در پاکی بازی ز خورشید
چو دانی که آید بهمان فرد
بجان شو بیزنده بزم خاشاک
چو هم کاشه شاه خواستی
کسی که در آید بهرگاه تو
کراین در زنی کم ترا بیدار
تو گری کن گری زخوی کم
سکون کا مد از آسمان زمین
برافروخته روی چون آفتاب
منفی غبار آور بچشش
سمان فیض جهان دینیت
و مان مکر کرد از بی خویشتن
یکی روز که صبح زینت
در آمد رقیبی که اگر در راه
بزموده تا شتاب آورد
چو تابد ز خورشید آید
ز مان شامش قیابان

بگفت آنچه او سود مندی
در آوری این روشن آینه
بشو از سیاسی دل خیزش را
منوح مکر کار از لب بران
که بان سیاسی لشکر
ز رسته پاموز پاو کی
حسم کاه سر آبی شود
فغانی ز باد محسوس خورد
طلب کار سلطان مشهور
بنا خوانده همان بران دارد
که تن را زینتی بهنای خلاص
به پیرانی خن فروزی دست
خورد سلی ار کم کند جاو تو
که این بای واری سکه کند
بگنتم ترا کشیده های نرم
ره آوردش آن بود و برود
سوی بزم خود کرد خیره
که در باغ بسیل نایب خوش
آه ن حکیم هند و ستانی بر سولی
پیش رسد
بچکان کان رخ نمود آفتاب
فرستاده مندو آید بشاه
منازاسوی آفتاب آورده
برسم معاشش برتنش نمود
نشاندند جای که باید نشست

سجود آسبی دست برای تو
دل پاک را رنگ بر و رنگین
ز بافت هر کوسیدل بود
سیاهی که آن سوخته شد
از انجا خبر داد کار از مای
و مای که آلودگی گشت پاک
ز تو دور کرد و ن زد و زن
عاری کشی ز خورشیدش
چون سلطان رود روی کا
که این بین در لیس کن
بگفتش کل آلوده تخت شاه
که شری که تخت او بیهوده
پین تا ز اسیر بر ماکت
و کرد تو خود شامی و سوار
دل تنه که ز من تنه بود
چو گشت این خنهای پرورده
بزم خود تا حد کانت نشست
من و بگفت در خورشید آوری
که چون دانش آه و سازه
که بنیاد شادی نه بد استوار
ملوکانه بر شد با و رنگ خورشید
پیام آورم باز خوا میدار
ریش از داند و بنواخته
منازه جو آتش برافروخته
سخن می شنید از مردی دلسند

بدریای صورت شد آوری تو
بر و از ره حانیان باز کن
زمرنگی خواجیه تخیل بود
که دندان بهان کرد زکی سپید
که نوشتاب را در سیاهیت جای
بخرید بهین کینه و دوناک
بروزن در افتادن از آفتاب
ز ترک عاری بر امید باش
دری شسته چند فروخته راه
تمسای بالا و زیری مکن
نشاید شدن کنش مکن بر راه
هم از بیت تخت او بیهوده
دل ترسناک نظر کاکیت
ترا با سگ سبانی چه کار
بجاسوسی آمان فرست بود
سخن در دل شاه شد جای
باب زان گنجه را داشت
من و بگفت در خورشید آوری
که چون دانش آه و سازه
که بنیاد شادی نه بد استوار
ملوکانه بر شد با و رنگ خورشید
پیام آورم باز خوا میدار
ریش از داند و بنواخته
منازه جو آتش برافروخته
سخن می شنید از مردی دلسند

بماند از سر کسی می نمود
بسی گنهای کره بسته گفت
شای جانده ابر کیتی بسا
که کان چراغ آشنایی ما
نختمای بر سینه دارم بسی
خردسته در شنگی تست
اگر گشته را از تو یام جواب
ولیکن نخواهم که جز شریار
جانده ابر کیتی بسا
چو کرد آفرین زوار شام
یکی آفریننده و اتم که هست
و جوشش که صاحب ستانی است
کجا جای دارد ز بالا و زیر
یکس از او را تواند نمود
خدا را نشاید در اندیشه جت
مر آنچو آن ندانده اندیشه جلی
نشان بس بود که در کردار
نخود و کرد و کرد و کرد
که فرجه از زمین باشد و آسمان
جانده ابر کیتی بسا
فلک بر تو مان منت خیز کشید
خدا ریت این بارگاه بسند
برین دستها زند رهنمای
بسی کس که من دیده ام گاشتم
جان و کرمت بر شیده روی

بکنا تر خود قدر خود می نمود
که ان در نمانده را گشت
جان گفت کا زوخت با
من تیره را روشنائی ما
که گشت دان بسته رام کسی
در فتنه که باز کن رایت
برستش بگو اتم از آفتاب
رود و سر کیتی در سخن و اشار
سخن هر چه پوشیده داری
بیرسید از کاکیتی بسا
کجا جوشش چون شوم دست
زمینت یا آسانی شد
بجست شود مرد بر سنده
نه اندیشه و اندر و راه برد
که دیوت مر جان ز اندیشه
سوی آفریننده شد رهنمای
چو انجا رسیدم هم انجا بار
خبر مای انجام و آغاز
نهانت کیتی باشد از آسمان
باو زدم ترسکه زن بر سخن
که پروان ز منسل نشاید دید
دران گشته اندیشه شایسته
که نا دیده را خست اندیشه جلی
خیالش در اندیشه بگاشتم
یا نجا توان کردن این جت

چو در مندو آمد شطرنج
فلک از لب خود بر نشکست
چو شد از شاپر پر خسته
سرمه پشوی محسوس و یان
ششیدم کزن دور آموخت
اگر چه خداوند تاجی تخت
و کرامت از شمشیر جوی پست
زمن برستش با رخ آید تو
جان دیده مند و زمین بوی
که چون من ز خود زخمت پروان
سایشش برفت و نایبید
در اندیشه یا در نظر جوشش
جانده ابر کیتی بسا
بان چرخا و اندیشه راه
نه اندیشه کان باشد اندیشه
بقلمت نشاید شد این راه
باز روشنائی عین شد قیاس
چو شد جواب مکرر شنید
خبر ده که پروان این بارگاه
برون و آسمان زمین بر سبزه
این ترکت چون نشاید گشت
چو اندیشه زمین پرده در گذر
که اندیشه او را که نا دیده
سر انجام چون دیدش قشنگ
و کرامت گشتش بن کوی رشت

کل تازه حید از درخت کین
چهار از در طوطی در کوشش
نقاب سخن را بر انداخته
بماند بهر و بوقت جوان
سر آمد توی بر سر روزگار
ببر داشت نزد اوست
اگر باره بر خرتوان زخمت
جواب سخن فرخ آید ز تو
زبانی چو شمشیر سندی کشاد
سوی آفریننده و چون برم
در بسته را اگر جویم کلید
چو بر سنده جایش کجا جوشش
که هم کرمت این سخن هم دراز
که باشد برود دیده را و سگما
تخیالی بود آفرینش پذیر
که ابر از تو بهمان کند مارا
ازین گذر دم در آید ششاس
شب بازی دیگر آمد بدید
بچری دیگر مست یا خست راه
که یابی سر رشته خویش باز
که جرح ایسا دامت با شوق
بس پرده را از پی کی بود
چو سگوبه چنی خطا دید
زان بود که روی که غم شمار
که کلک جهان بر تو گشت جرا

جهان بین خوبی و بدی است
چو آنجا نشستی که آمد و رفت
که از دو کیتی بدان آفرید
درین کردار حال خود میرفت
بست این و بر لب بیا بید
وگر باره بر سید مندی
خود و من جان و آتش کیت
بد و گشت کاسر منی شایست
خود را تش بود چشمتان
غلط گشته جان علوی کرای
بگویند جان واد و زشت
او که گشته مندی و سخن کرسد
که منترل بمنزل ده و او که دود
بیاخ و گریه شده شاه نر
اگر ده که زنده بچی بخواب
گشت اول آمد که از زشت
نه پنی کسی که ریاضت کرد
وگر باره مندد در آمد کیت
چه نیر دست و چشمتان
نه چنه کار سازش برسد
تین یک کان و از شد گشت
چه دانم که من چشم بد دیدم
که بر من کرده نظر جای کیم
نه چون در آرد و بان چنگاه
مزاج سوا چون بود زمر

چه باید جهانی در خواستن
با نجاتن چه آمد نخت
که آنجا بود کج و آنجا بود کیه
در آن بر یکی حال باید نخت
بدریا بود سیل با باز نخت
که جان چست در تن که جان
درین بد بود که کسی انگشت
اگر جان انسی بود جان نخت
نه درخ توان روح او باز
نیر و شود زود او باز جای
زاده بود تا بر مود و فری
پرسیدن خوابش آمد نیاز
به پند جهان در جهان سر گشت
که خواب از خیالی بود و خاز خیر
در شمع تو می خیزد این زور و آ
جرا گشت پیدا و گشت گشت
نه چندی ان کنجا رست
که کرد و بانوک اما حس نیت
که نیکوی خود را کند چشم زده
چو دیده بسند و زایش نیت
بر اما بکه ترا دشت
بسنده نایبندیه ام
که بر بر سوا کند ناکزیر
سوا نیر باید در آن نخت
پند از و ان چهره در معاک

چو پند است کایا ترا نخت
خود منده گشت کایا نخت
بدین حالتی گشت کایا نخت
دو در کار جز و در آن نخت
چو چشده و ان کرد و از کس
نماید مرا کاشی باید نخت
چو آتش در گرم دل گشت
نخواندی که چون جان نخت
وگر آنکه گشتی برفت فراغ
حکایت ز منعی که او جان نخت
زبان در کده زو فرغ نخت
که چشده خواب را در خیال
چو پند و نجات ان نخت
خیال همه را با نخت
نماید اندیشه پاک نخت
روان چون بر منده شود خیال
سمان پند این مرد و نیا نخت
که بی چشم بد شامی و ده
از و کار و ان تر جان نخت
بر خفتی در که دیدیم نخت
بگو تا چه نیر دست نخت
جهان را گشتش که صاحب نخت
بر ان چهره کار و می نخت
سوا که سوا می بود و نخت
سوا می بد است آنکه بر چشم نخت

بنا ساز کردن از بهر حیت
چنین و ان و از دل نخت
بنا ساز گشته و اید و نخت
درین آفرینش و ان آفرین
بدریاش باید کرفت قرار
شرای از ان کالبد یافت
بندی در که و نخت
از انکس که آمد بد و نخت
فرودن جان بود و نخت
چو کینه جان هم بدان نخت
زور آبی که از آب نخت
چو نیر درون آورد و نخت
در نقش بند ان نخت
در ان آشناسی نخت
نموده تمامی ادراک نخت
پوشیده بر ان صورتی نخت
که در کس از خواب نخت
ز چشم بد آگاهی نخت
نیدست چشده جان کدی
درستی ندیدیم در نخت
سبند از چه بد و نخت
چنین آرد راه منی نخت
کند با نخت
در ان کان ان چهره نخت
نار و بهم رایی چشم نخت

ولیکن نیر و یک من در نخت
چو پند عجب کاری در خیال
چو حجتی نختی شکفت آید
کسی را که حجتی رسد نخت
باین مرد و منی شایسته
نمونه و گشته نخت
وگر باره مندی و نخت
ز نختی که از کار نخت
هر آینه نقش ان نخت
نموده اطالع نماید در نخت
بانه از ان شده که باشد نیاز
از ان باده مندد و جان نخت
چو کینه شود و نخت
دور و نخت خورشید آید نخت
چو مندی و انما نخت
به نیر کان بر جان نخت
ز دستان کیتی که جان نخت
چنین آمد از نخت
نیر و نخت نخت
نموده سر خروان بر نخت
چو نختی سخن نخت
از منط که بد نخت
غلاطون و ان نخت
طرا نخت و نخت
یکساز و نخت

چو این حجتی نخت کان نخت
ز نختی نختی نخت
و عا با نخت در کفت آید
و من و نخت نخت
که این چشم نخت
که چو با نخت آید
در آورد و نخت
به نختی که از کار نخت
اگر نخت نخت
ز نختی که از کار نخت
اگر نخت نخت
نمونه و گشته نخت
چو کینه شود و نخت
دور و نخت خورشید آید نخت
چو مندی و انما نخت
به نیر کان بر جان نخت
ز دستان کیتی که جان نخت
چنین آمد از نخت
نیر و نخت نخت
نموده سر خروان بر نخت
چو نختی سخن نخت
از منط که بد نخت
غلاطون و ان نخت
طرا نخت و نخت
یکساز و نخت

چو این حجتی نخت کان نخت
ز نختی نختی نخت
و عا با نخت در کفت آید
و من و نخت نخت
که این چشم نخت
که چو با نخت آید
در آورد و نخت
به نختی که از کار نخت
اگر نخت نخت
ز نختی که از کار نخت
اگر نخت نخت
نمونه و گشته نخت
چو کینه شود و نخت
دور و نخت خورشید آید نخت
چو مندی و انما نخت
به نیر کان بر جان نخت
ز دستان کیتی که جان نخت
چنین آمد از نخت
نیر و نخت نخت
نموده سر خروان بر نخت
چو نختی سخن نخت
از منط که بد نخت
غلاطون و ان نخت
طرا نخت و نخت
یکساز و نخت

چو این حجتی نخت کان نخت
ز نختی نختی نخت
و عا با نخت در کفت آید
و من و نخت نخت
که این چشم نخت
که چو با نخت آید
در آورد و نخت
به نختی که از کار نخت
اگر نخت نخت
ز نختی که از کار نخت
اگر نخت نخت
نمونه و گشته نخت
چو کینه شود و نخت
دور و نخت خورشید آید نخت
چو مندی و انما نخت
به نیر کان بر جان نخت
ز دستان کیتی که جان نخت
چنین آمد از نخت
نیر و نخت نخت
نموده سر خروان بر نخت
چو نختی سخن نخت
از منط که بد نخت
غلاطون و ان نخت
طرا نخت و نخت
یکساز و نخت

خلوت ساختن سکندر با صفت حکیم
و سخن گفتن ایشان در آفرینش

خین بود تا بود بالا و زیر
چو ازایش و کاش نوبت
برین زیر کی جمع آموزگار
بگویند مر یک بزمک خوش
پا تا برون آوریم از تخت
ز تارخ ان کارگاه کهن
چین رفت یکم برای کهن
ارسطوی روشن دل نموده
نیز وی داد آفرین شاه زی
نخستین یکی جنبش بود
بزرگ ان جنبش فرو برد
چو ان جرم آمد برون از نور
از ان جنبش ان که تابنده بود
از ان جرم که نه تابناک
بان میل کادول کراینده بود
ز کشت پیر آتش آمد به
نوی کراینده شد که مرشش
چو آموخته کشت آب دروی
مزاج همه در هم آمیخته شد
بانه از عقل نیت تناس

به انسان که بدکت باید علم
بنا بود پیشه شد پیش
نیار و هم بعد ازین روزگار
که این کار از آغاز چون بود
که اول بهار جهان چون بست
فروبت بر فیلوفان سخن

جان واجب آید برای در
نخستین سبب را درین بود
تا انکه که از درین رنج راه
بقدر حکم جهان آفرین
بگویند نمازش باکر بنا
ولیکن میوشند را در جوا

مقاله ارسطوی حکیم

شاکت بر تاجدار بست
ز بندی که کشتاید آزادی
بچند خنده انکس یکد کرد
جنبش یکجای در خور بود
خرد نام جسم ان جنبه کرد
بیالای مرکز شتابنده بود
روان پیری در انشان پاک
همه ساله جنبش نماینده بود
اگر آتش زیر وی که کشید
که کردندی دور بود از برش
از ان در پد اش در خاک
وز درستیها بر انمختند

که دایم بدانش کراینده باشد
چو فرمان چنین آمد از پیر
چو ان مرد جنبش یکجا افتاد
چو کشت ان در دوران کرد
در ان جسم جنبه نامه قرار
چو کرد و نه کشت انچه بالا بود
زمین که بر مرکز خویش بود
چو بر کار اول جانت بند
زیر وی آتش سوا کی کشاد
بکلیه از حرای تری در خاک
چو مر جاد کرم با مر خدای
وز ان رستنیهای بر داخته

مقاله وایس حکیم

که نو باد شد در جهان کهن
که کس از انچه در انشان
که ز آتشی در تخیل رسید
زمین سازد کشت از ان کی
که بست کردن جنبش

بعلم دانش نموده باد
چین کشت برین بدانش در
چو آتش برون راند برف کجا
چو مر کرم خاص جای گرفت
نیز شا کراین را بنیاد شنید

که ترکب بود و نبود تخت
بگویم از جرم جسم کج بود
که با پای خواهم فرو شد کج
نخت آسان کرده شد باین
چو بانک آمد از ساز اول عنا
سخن واجب آمد بگو صواب
که ارسطو بود پیشوای سخن
در بستگی بر کشتاید باش
انگارستی غایم شمار
ز مر جنبش جنبشی نو براد
نمونه شد جرمی در میان
همی بر جنبش ان بی و کار
سکونت گرفت انچه زیر امده
سوی دایره سیل خود چو
که ز ساز و در شد پیر بست
که مانده او کرم دار و نهاد
بدید آمد آبی چنین نگر و پاک
گرفتند بر مرکز خویش جای
زمر کونه شد جانور ساخته
ازین پیش توان نمودن
بدانش بر وی بر و مندی
که جز آب جرم نبود از تخت
سوا ی فرو مانده از او آید
جهان از طبیعت نوای گرفت
که انی جنبش کی آمد بدید

نمودار در شش بر آستان
بیاسن انابر از نوشت
ز دانش مباد اول شاه بود
نخستین طلسمی که پر و خشت
ز درم در خشت و پاک بود
یکی قسم از و مایه روشنت
سیم خش از و آب را و ق پذیر
چو سراط را داد و نوبت سخن
جهان جوی کتا که بایند باش
ز بر سنده شریار جهان
نخستین ورق کاغذ نشود
ز باران او کشت پیر اسپهر
ازین پتھر رهنمون ره نبرد
بس که خاک زمین داد
سوار او تو بر ستاد مهر
کرین پتھر کین جهان شد به
دو نموده ان آب جرم غای
زوی یکی نم جنبش پذیر
خرد تا بد انجامت کشتش
چو فصل از مایه بر سر رسید
که بر سر ج شایه کشت دن زبند
چو شد و انجین آمد است اختیار
از انکه بر دم با نیش راه
بیالای و و دی جنبش بر ناک
زمر رخنه کردن روی بابت

مقاله پلینس حکیم
زمین را طلسم زمینی بست
که با نور بر دیده بایند نور
زمین بود و ترکب از و خشت
سوار او اجرام الفلاک
که بالاترین طاق این کشت
که کشتش ز را و قی کرکی

مقاله سراط حکیم
نمیدان که است دانش ازین
چو ز سکه خرد جهان با کشت
چو نیروی جنبش در و کرد کار
در خشتها کان بنده شد
و خشتش از و با و جنبه شد
سمان قمت جابرین شاک

مقاله سراط حکیم
برین و بدانش کراینده باش
که داند که است این بر نمان
جز از و دوا و نه جنبش بود
ز باران برق از ماه مهر

مقاله سراط حکیم
نمیدان که است دانش ازین
چو ز سکه خرد جهان با کشت
چو نیروی جنبش در و کرد کار
در خشتها کان بنده شد
و خشتش از و با و جنبه شد
سمان قمت جابرین شاک

مقاله زخورد حکیم
چین باخ آورد ز خورین
که داد تو پیرا در کرد قدر
جهان آفرین جرمی آفرید
یکی زیره دیگر زیر یافتی
ز خنکی دیگر نم آرا کسیر

مقاله زخورد حکیم
که نام در باد حواشی پیر
در رسیدن شاه از و شاکس
ز پروردن فیض پروردگار
بطبع ان دو نمده چو کافور
شد ان آب جنبش پیر آسمان

مقاله سراط حکیم
ز ان پتھر کان که باز کرد
نکب باد که دنده بر کام تو
هر اتم ز فرمان نیاید کشت
بر اتم که این طاق دریا شکو
ساخت این دود در پیش
سمان انجم از ماه تا آفتاب

مقاله سراط حکیم
که نام در باد حواشی پیر
در رسیدن شاه از و شاکس
ز پروردن فیض پروردگار
بطبع ان دو نمده چو کافور
شد ان آب جنبش پیر آسمان

دلیست قطعی برین و آستان
شما آفرین خدایتو باد
که پد اکرم از مایه نیست
یا فردی ز و بر آه بخار
بهر مکرزی مایه کی داشت
بگون او بچند بداند کشت
زمر کوب کردش شده کرد کار
رطب ریز شد خوشه نخل
نصفت جهان آشکار تو باد
که هر کسی عرض کالای خویش
سمان برق و باران از و سنده
زمین کشت و بر جای شاکس
که از سخن بر نشاید شمر
تو باشی جهان داد و داد
جهان در دل آید ز روی کجا
بانی شد ان جرم آید
یکی نم ز کشت و یک نم خشت
شد این آرمیده زمان تا زمان
برون زمین خط انداخته
سخن بر دعای شمه آغاز کرد
بگر داد ازین خرمی نام تو
کون روی بر شش کیم باز
معلق جود و دلیست بر انج
در یکی در یک زم کشته دو
ز و غیبت کاید برون از

و چون آفرینشش دانه در
فلاطون که بر جلد بود او
ز دولت به کار داشت
ز خوف خطا چون ندانم
تولد بود و مرجه از مایه خاک
جد اکانه که کرمی را نکاشت
از ان سرکشان مخالف کرای
چو ختم سخن تو به پشانه
سکندر که خورشید آفاق بود
چو نیک بود شاه آمو کار
بر ان قلمه فان شکل کشای
بر انم که این صورت از خود
ز چون کرد او که بدانستی
جو مار از خلعت تو انم خواند
ازین پیش کش نشاید پسند
نظمی بزن در جبهان کلیه
نخستین خرد را پدید اگر
سکرتش از آغاز بست
مران کینج پوشیده که به بر
و که با که بهمان نبود از خرد
با نجا ترانه خرد را به برد
خرد مندی و راست که به
سخن بین که کرب نیم لنگ
در دم و سانیه بعد از در
که جندی سخنهای قوت کمال

مقاله اول طون حکیم	
ز دریای دل کج کو مرگش	که روشن خرد با و شاه جهان
کند برده رستگاریش باد	حدیثی که برسد دل چاک
که از لوح نادیده خوانم در	در اندیشه من خزان شد در
خدای جد که خدای جد است	کسی را که خواهد خرد کار ساز
که در هیچ یک میانجی نیست	جو که مرگ بر مرگش آراسته
بی آفرین تازه کرد از خدای	اگر کیم یاز پر موری قیاس

مقاله اسکندر	
بر روشن دلی در جهان طاق	از ان روشی بود که انان
چو نیکان آرد از روزگار	چو شکت ان زیر کان کوش
بی آفرین تازه کرد از خدای	بس نگاه کشت ای سر پران
نگارنده بود شان از نخست	نگارنده اندام که مرگ سازد در
چنان که کند من توانستی	مران صورتی که بایه اند خیر
کس مان چون تو انم راند	شاکا ساز او در خوانده

مقاله نظامی	
که نقش از لبه را کس ندید	بر کافزینده را به جیب
ز نور خورشید پدید آمد اگر	مران عشق که کلک قدرت
کزان پرده چشم خرد باز بست	چو شد بسته نقش نخست طراز
به دست خرد باز او شکست	جرا دل حسایی که بر بسته بود
خرد جو بری برده بود	و زان جاده که بر خرد بست راه
که فرسنگ و متری تواند شد	و غیب زان دور تر شد بی
چو نادیده بود از دید بست	جو صنعت بهمان تر از نمود
چو که برون آمد از اینک	سنان که ان مات خضر نام
بناخ من آمد ز کینه خرد	و ناخ مایه سخن کرد کرم
حوالت کمن بر زبانهای لال	تویی غاری این سرور اینج وین

ندام که چون آفرید از سخت
سپاد از دلش سپهر را زین
بکشیم و بر سیم از او پاک
که ناچیز بود آفرینش سخت
بخدمت تولد نباشد نیاز
غلات از میان کشت برخاسته
توان شد بدان عبرت آید
سخن سکندر بر ماه زو
بر و انجن ساختند انجان
جد اکانه هر جام را نوش کرد
بی کرم اندیشه در آخر ان
نگارید نشن اندام که چون
توان کرد نقش در عمل ناکر
سخن بین که چون مختلف اند
که نقش جهان منت بی نقش
ز به آفریدت بالا بست
ز چشم خرد و جبهان نهشت
عصای ز چشم خرد کرد باز
و زانجا خرد چشم در بست
حکایت کمن زان حکایت
که اندیشه انجا رسیده کسی
نوائی برین پرده توان زد
که غار اشکاف و خضر احام
سخن کنت با من با و از نرم
بر ان قلمه فان جبهانی سخن

جرات بایه سخنهای نغمه
یکی مردم دور نام و من
سجده شد این خاک زیر گداز
ز و بر دشت زور خیزد
تن آدمی را که خواهد خرد
چو مر جان بود در زمین سخت
چو زور بر کند و جاده ساز
منفی حکم کاه بر بانک بود
حان قلمه منند سنان
کمون پیشوای بلند آستان
ز تعلیم دانش بجای رسید
بدانستن علمای نهان
سر دشتی که تاج از سانی ماند
در ان کشت کفیه که روی راز
درین و عده میگرد و شبهار
بموجب کرم است صحرانام
کرمه شایسته اقلیم ان
جو تو با کی سوی راه آوری
میر پیش حکمت مسخر شوند
توان شب جراحی به یک آخری
چنان کمن که چون سر راه آوری
نیارده چنان آفتی بر سرست
بر جاکه رانش کند ران تو
کسی کاورد با تو مسرور خار
اگر چون عیان سویی را که دلی

بر ان استخوانهای پدید
زیر انجن فتنه بر انجن
که مرده در دست و هم خیزد باز
بر او در نقش نیل بالا چو
ندام که چون باز خواهم
اگر باره کرد در بر انکشت
بسماب و کرمه آرد فراز
پا و آوران بهلولی سپهر
کرامی کردن اسکندر باری
و عطا به سیمه ی
که او دشت خرد بر گشت گداز
قلمی جز او را نبود از جهان
علاء بیج آکی رسد
بر اندازد این منت کل طراز
شبی طالعش کشت کیتی زو
شایک و ما که در نامک
که قاپلی خزان و تعلیم ان
که در بر سپهر و سیاه آوری
و که سر کشنده از تو در بر شوند
شباف و ز چون ماه و جوی
بانه از تو خود سپاه آوری
کرمه ی نه بر تو نه بر شکرت
بر و نور و خلعت بر مان تو
بر و خلعت خویش بر کار
بانه از تو خود سپاه آوری

کنت مندر بر سر خوان خویش
نخاک آدمی بیکه خاک کشت
اگر باره آرد و پنهان از دمان
بفضل بهار آرد و ناف مشک
کراید فرام بود و لبند
بسماب جمع آورد خاک
و کرمه جمع بود و ناتوان
فراغت و هم را نجه تران
ز تارخ روم این خین کرد باز
سکندر جهاندار صاحب قران
بی بهت های کرمه باز کرد
خود را نجه مقصود بود و شلوان
چنان آفرین را طلب که دسی
به دست آرد از کرمه ناید بست
خبر دادش از خرد در ان خردی
که بر شکست نام شوان بست
که خزانست با پیشان رعیان
ز ما پیل یا پیل بتاپیل راه
نمرد کسی در زمان بای تو
کشتی ز کچنها قتل بست
کشی و اور و اور از انجا
کشی ناید از پیش و میای تو
از ان روشنای بر بخش
ز و میر و از خردی و خیر کی
انتهای نیکانت رند پیش

سکن کار بد که مر از ابله	که پروردگار گشت از کینه	میایستد در هیچ بد که مر	میایستد در هیچ بد که مر
جو بد که مر میسر برادر	کند که مر سرخ را روی	زود با خداوند فرستد	زود با خداوند فرستد
جو سود در هم شش خواهی کم	فرز را می بردم پی درم	کشش چنین از مردم	کشش چنین از مردم
دو آینه را چون بهم بر نی	شود مرد و از عایدات	شود باز بون آفتان کا دل	شود باز بون آفتان کا دل
جوان مردی شیر با آوی	نه مردم ز می دان نازدی	بر آنکس که با سخت روی بود	بر آنکس که با سخت روی بود
ز پی توشه جو پیش آرد	سرش بکشی مغزش آرد	تیرنده را چون بود بخت	تیرنده را چون بود بخت
سر خشم چون کرد از تهنه پر	بحر پی پاد و پسنی بر	جوانی میان دو بد خواهم	جوانی میان دو بد خواهم
کسی را که باشد ز دستان	بازداده بایه نه بای کاه	بوی توانا توانا زت	بوی توانا توانا زت
ز ستاده را چون بود جاره	بازداده ز کدن نیاشد تیار	جای که آتش در آید بیک	جای که آتش در آید بیک
خزیده ز بهر زانکه زت	ز از بهر دشمن بر آید	بحر پی توان بای ر و بایت	بحر پی توان بای ر و بایت
جو مطرب بود کسان شاد	ز بند خود از سر و آرد	جواز جو صبح سحر خاسته	جواز جو صبح سحر خاسته
میاری خود را جو بیکان	بدست کسان خور به جیراغ	خزیده که بابت برت با	خزیده که بابت برت با
ز آن آتشی خفت کا گشت	شرایت که خود بر آید	که کز زور صاحب که به	که کز زور صاحب که به
چین کنت با آتش آتش برت	که از ماکه بهتر بجای گشت	بکنت آتش از خواسی ختن	بکنت آتش از خواسی ختن
فرخ آتش تو کزین بر شاخ	فد میوه در استین فراخ	ز سر میباش از بمان شاد	ز سر میباش از بمان شاد
بکینیت سنی راه بر	چینا و از شادمانی بر	بیشه گرم را آب سرد	بیشه گرم را آب سرد
بر منبری کاوری تا ختن	نشانید در آن خدایک ساختن	مخوآب تا از مرد و نخت	مخوآب تا از مرد و نخت
آن میوه کان غیب آید	کرو تا توانی نصیب آید	بروت خورشید که باشد	بروت خورشید که باشد
بر آن ده که نرفته باشد کی	مرد که همراه داری پی	دی که بود در پی رست	دی که بود در پی رست
آمران باری نال چندین مجوی	که افتد بشکر در آن کز کی	ز غارت مال کاری بد	ز غارت مال کاری بد
نهانی بخواند کان چیده	سرخشند و یازد از چیده	دشمن کز نماند نهانی بود	دشمن کز نماند نهانی بود
سپه را باز دانه پایگاه	نه پیشه مالی از خرج کاه	نظم بند را چون نغم گشت	نظم بند را چون نغم گشت
نه سیری جان ده که گرد	از بکد ارشاد از خوش گشت	چنان دی که شکام نخی دناز	چنان دی که شکام نخی دناز
برودی و در بخت مدار جان	سران سپه را یکایک گنا	مخوآباده در صبح بکام	مخوآباده در صبح بکام
بروشن ترین کس و بیت	که از آب برش نیاید غبار	جو روشن تر است آفتاب	جو روشن تر است آفتاب

بوشه سخن بر تو از مردی	زبان دان نوی در کمری	نغمه ای مرقوم آری بر	یا لاهم یاری ده رهنمون
تو کی و یا به مخالفت جری	بیرمان ازین معجز ایدی	بداند نیشنده بی تر جان	تو نرا نجه کوی بروی زبان
کمرستان خداوند و باند نام	بیرفت از انداز ان پیام	ز فرمان بری بنده را جاره	جوشد و بیکان کنت سجاره
بغزم سرتوشه راه کرد	ز شغل و کدورت کو تا کرد	جزان شغل در دل نیاورد	وزان در عافیل نبوده اسج
که فرخ بود مردم جاره ساز	ز مردانش جاره بخت باز	خبرهای نصرت رساند	برون زانک نام کرد شش
نشانی بد از مایه ایزدی	بر صغرا عظم که در جودی	که از ره روان باز دارد	سکاشکی مایه خاطر بسند
خبر دادش که مر خور و زشت	ارسطو نختن ورق در زشت	بیشک سینه نختن ز در جری	سرفتنک نامه ز فرخ و سپه
ز جوهری کان بود و بسند	سرم درج را کرد سواطین	زمران نشی کا به از ایدت	غلاطون که نامه را نشت
به حید و نهاده در یک نورد	نه ان نامهار ایستد کرد	نختنهای با یکدگر ساخته	جو کنت این سرفتنک پر دناز
طلب کرد ان شغل را جاره	ز کینجه مردی باره	بان در جادوت کردی از	جو شکام حاجت رسیدی
بیار که در آورده پر و زنج	نشت او یکی روز بر نخت	ز فیض خدا خواستی ایدی	جو عاجز شدی را زین از دای
ز نه کنت و اکت ندر نگار	برون شد وزیر از پیر یار	که پیش آورد کنگ فغان	چنین داد فرمان بفرخ و ز
کزد سازگی کند میشک	سلسل باند ز مای بزرگ	باید فرمتک رای بسند	ز بیدگی نامه سر و مند
کا فخر در آنی شکر و ز کرد	سر ملک را چون زبان تر کرد	بدان نام کان کو مر آرد	خود بد پیر شد رهنمون
خداوند ارمطاطالیس علیه الرحمة			
ز دانا توان باز ختن کید	دری را که بدش بود و باند	ز پی دانستی و در خود نهاد	که شام با به انش دل آید
ز ترس خدا هیچ غافل میش	به پروری آسان و دل میش	بجو دی بکن پیش بر کاه	بر دلتی کاوری در شاره
سبندی بر آتش نکل باید	هر جا که باشی نرمنده باد	بود ناخدا ای ترس کا نخت	خدا ترس کا ساز نخت
که کرجوی از خوشن بر و زشت	چنین مثل مرد کو مر شناس	نه از چشم بد بکه از چشم خود	بباش امن از دیدن چشم
جوان بجای بر دی در آتش مای	کینه بر بکس از بجای	که از خاک سر بر نیارد بسند	ز باد ان درختی نیاید کرد
نظر پیش کن در محابای	مخواه از کسی کین آبی او	زاد کن کیر از چ و بن	سکرت نشت با کی کین کین
در تاج دارد نه شمشیر جنگ	لوحه کف کرجه مایه شد بک	که این روشن از تره روی	ز خورشید تا سایه روی
ببای خود آویز میش	فرز در کس از بکوشش	که بس فوق باشد ز خون باز	برادر کس برادر کیر
به نیکان به نیک آید فرد	باید به از از خرج کبود	نباید که دم بدی بایت	جو آموزش ایزدی بایت
که به نامی آرد و سدا بکام	نه بر دل نکت یا ن غبار	که در نکت نایت بایند کی	سکن جسته نیک کرایند کی

اگر سبلی متبلمان را شاکس و فاضلت را آورده است پاوه که او را سبای شود هر که شمی با سپهر بلند اگر یاری از دولت آید بدید صدف جلیق زان شد استخوان بسخنی در اختر شود به کمان شود نامیده ار شود کاجخت و کاسی مستم را یکبار کی ترا از دانه عدل آفرید چو کرد و جهان نگاه آفرید جنان به که فصلی از فصل چه مرد او کرد و ترتیب ما ز نام این را فراموش کن چنین زو مثل کاروان بزرگ و کراتوانی در آید بکار بره که حریفی از آید که زنده چون در دست آورد بفرخ و کابان فروزمند جو این نامه نامور شد تمام اگر در کفر غلطه آفتاب نکار و یکی نامه و لغو از ز که مرغان ملک کو سرش بس از آفرین کردن کرد کار چو که نهاده است که مرغان	اگر اقبال را دار و اقبال مکره از سرشتی که بود و گشت کنه ساز کرد و ز فرزند شود بسته به سبزه تانیالی کرد سر از یار دولت نماید کشید که مغرور در دار و اندامیان که نسیم تر آید زمان تارمان دل خود قوی کن بر هر کس که کم عمری را و ستمکار کی ستم نماید از شاه عادل بود بکر مای کرم و بر مای ستم بجاییت خود میاید خصال بکر و در و در و شش و در کار زبان از به خلق حاضر کن که باین مشایب مست بسیار مکن عاجزی بر کسی آشکار بحریت زبانی نیاز آید بکر شدند کان در شک آرد عنان غریمت برادر بند و میداند که نور بر مشتاب که خوانند کار و کار و کار بسته چنین بود و در فتنش بساط سخن کرد که مرنگار خطر ناک که مر آرد بیا و	مده بد بران سوز خوشی چو مردم بگرداند آیین حال اگر صاحب اقبال مینی کی بند دل بهر چه آورد و در کار چون شکام خاز تو آید فراز از آن سخت شد کان که مر چو زیر دانه کن کبند آینه در انداز سسکی بیالادیر نه از داد خود و کشتن شد نکر رای چون رای به کند در آن کرم و سسوی سسوی رپسی رپسی نماید مرشت بجای تو که به کند ناکسی خزه در بخش خوالی سسول چو یای توانایی در مرشت بباز خنده خری در بند نرمیت بذیر و در بکار چو خواهی که باشد طریار تو هر چه آری از نکت و از بیکای و سساده را بر و سسول فرمان شد بهر دیار سسول که با و افزون را مان و سسول که شاه جهان از جهان بر و سسول نمود و اگر نکت که به کند	که انکس از انکس کرد و سسول بکر و در و سسول ملک مال به سیم که با و بکوی سسول که در آن سسول از به آرد کار کشد دولت آن روز پر از تو باز که نماید که جز به سسول چو فرزند باشد سسول انجام در کون شود کار کاید بزر ولایت ز پیدا و در آن شود جنان دان که به در حق خود کند اگر دانه از عادت خویش روی تو ز از تو ز آرد و سسول تو ز از کنی سسول با کسی به پداری آفاق را بکشت فرز خنده کا نجا به خنده غمین باش بهمان و پدید آید نیاید که باشد در آن حیران ظفر دیده باید سپهر آرد تو به از خوشن بین و نکت بش و او ز شک از آن شاد غلاطون و ناند غلام را بر حیر چو امر بر و نکت از کان کرد ز ما آفریننده و آفرین چو که مرغان که مرغان بماند از به جو مر خد کت	کین در و ان شد این مرط جنان که چون سسول بر مرط بروز و شب بزم شمشیری و داشت بود شاه و سسول در آفت از جنت و نیا بود به بسیار کن تو به بسیار جنان از دایست معشوق نام نباشیم ازین گونه دنیا پرست از آن جا ترک آراسته اگر آب در خاک غمر شود جنان خار درشت و ما غایت یکی کت از شستی روی تو چو چیم جندین بین آستان ز خن جو مر و بود در سسول چو بودی کزین خواب یک تو ازین پیده و او ز سسول شباب آردین در یاد تو مرد و در آن پیش پند کان مقامت از اقلیم آرد کت سر انجام مرید که شسید تی به ریا در انکس که جان میکند سوسل این که جندین مر آردی جنان انکس که در جهان چو که مرغان که مرغان نیاید غنودن جان تحسبه	نشاید در دخت کردن بند بهر کس و جهان مانع ز دانا که نیاید که باشد تی که از و ششت این دشت که ز آرد زو ناشکیبا بود کین سستی آید و آن مانع از آن کام بی جان بر آید کام که آیدم خوالی بخوی پست زمر کمری عاریت خواسته سر انجام که مر بکوی مر به لایت این دشت نکرد و کسی در جهان شوی تو که با مر که شستیم و آستان که ماند بهم خواب مر که از قیاس شکیبایندی دیده ناک زمانی بر آرد و نکت چو ازین بیانی بود با کت کشد آفرین بر سسول کان ازین بکوی جلد پست بجز خور دنی خست بر تیدی سما نکت که در که کان میکند نمود در جهان و در دزمی خورد تو شاده با مرغان چو که مرغان که مرغان که ناک سسول در آید بس	درین با سسول که پید است جنان تیغ مردان که خون شده آن به کرد و ششت یک آفت ز طمانه حریف ازین مده شده را نیا شد بی چو از آن کپی چنین مرط نکویم که دنیا از بهر است مباری که برداشت از خون عنان به که چو از آن پشتر خری بخش بود بخش دید دو پوره بهم کت که ساخته دیگر کت سسول دانه کسی که ناند که در و ششت درین به جزیین خواب خور کت که دیدی حال ناید و چو از آن کپی شک دارمان شستاید کان که صاحب که از نکت سسول بای چو باید درین آتش منت کش چو پوشیدنی باشد و خوالی کس از روزی خوشی کند زرد کن که از خاک برزد کند که کس که بی بود بند و در سسول و در برکی در و راه نمودن جهان نیز خواب خور	جنان باقی او را سسول بند بهر کس و جهان مانع ناید که نیا شد بی که از و ششت این دشت که ز آرد زو ناشکیبا بود کین سستی آید و آن مانع از آن کام بی جان بر آید کام که آیدم خوالی بخوی پست زمر کمری عاریت خواسته سر انجام که مر بکوی مر به لایت این دشت نکرد و کسی در جهان شوی تو که با مر که شستیم و آستان که ماند بهم خواب مر که از قیاس شکیبایندی دیده ناک زمانی بر آرد و نکت چو ازین بیانی بود با کت کشد آفرین بر سسول کان ازین بکوی جلد پست بجز خور دنی خست بر تیدی سما نکت که در که کان میکند نمود در جهان و در دزمی خورد تو شاده با مرغان چو که مرغان که مرغان که ناک سسول در آید بس
--	--	---	---	--	--	---	--

اگر سبلی متبلمان را شاکس و فاضلت را آورده است پاوه که او را سبای شود هر که شمی با سپهر بلند اگر یاری از دولت آید بدید صدف جلیق زان شد استخوان بسخنی در اختر شود به کمان شود نامیده ار شود کاجخت و کاسی مستم را یکبار کی ترا از دانه عدل آفرید چو کرد و جهان نگاه آفرید جنان به که فصلی از فصل چه مرد او کرد و ترتیب ما ز نام این را فراموش کن چنین زو مثل کاروان بزرگ و کراتوانی در آید بکار بره که حریفی از آید که زنده چون در دست آورد بفرخ و کابان فروزمند جو این نامه نامور شد تمام اگر در کفر غلطه آفتاب نکار و یکی نامه و لغو از ز که مرغان ملک کو سرش بس از آفرین کردن کرد کار چو که نهاده است که مرغان	اگر اقبال را دار و اقبال مکره از سرشتی که بود و گشت کنه ساز کرد و ز فرزند شود بسته به سبزه تانیالی کرد سر از یار دولت نماید کشید که مغرور در دار و اندامیان که نسیم تر آید زمان تارمان دل خود قوی کن بر هر کس که کم عمری را و ستمکار کی ستم نماید از شاه عادل بود بکر مای کرم و بر مای ستم بجاییت خود میاید خصال بکر و در و در و شش و در کار زبان از به خلق حاضر کن که باین مشایب مست بسیار مکن عاجزی بر کسی آشکار بحریت زبانی نیاز آید بکر شدند کان در شک آرد عنان غریمت برادر بند و میداند که نور بر مشتاب که خوانند کار و کار و کار بسته چنین بود و در فتنش بساط سخن کرد که مرنگار خطر ناک که مر آرد بیا و	مده بد بران سوز خوشی چو مردم بگرداند آیین حال اگر صاحب اقبال مینی کی بند دل بهر چه آورد و در کار چون شکام خاز تو آید فراز از آن سخت شد کان که مر چو زیر دانه کن کبند آینه در انداز سسکی بیالادیر نه از داد خود و کشتن شد نکر رای چون رای به کند در آن کرم و سسوی سسوی رپسی رپسی نماید مرشت بجای تو که به کند ناکسی خزه در بخش خوالی سسول چو یای توانایی در مرشت بباز خنده خری در بند نرمیت بذیر و در بکار چو خواهی که باشد طریار تو هر چه آری از نکت و از بیکای و سساده را بر و سسول فرمان شد بهر دیار سسول که با و افزون را مان و سسول که شاه جهان از جهان بر و سسول نمود و اگر نکت که به کند	که انکس از انکس کرد و سسول بکر و در و سسول ملک مال به سیم که با و بکوی سسول که در آن سسول از به آرد کار کشد دولت آن روز پر از تو باز که نماید که جز به سسول چو فرزند باشد سسول انجام در کون شود کار کاید بزر ولایت ز پیدا و در آن شود جنان دان که به در حق خود کند اگر دانه از عادت خویش روی تو ز از تو ز آرد و سسول تو ز از کنی سسول با کسی به پداری آفاق را بکشت فرز خنده کا نجا به خنده غمین باش بهمان و پدید آید نیاید که باشد در آن حیران ظفر دیده باید سپهر آرد تو به از خوشن بین و نکت بش و او ز شک از آن شاد غلاطون و ناند غلام را بر حیر چو امر بر و نکت از کان کرد ز ما آفریننده و آفرین چو که مرغان که مرغان بماند از به جو مر خد کت	کین در و ان شد این مرط جنان که چون سسول بر مرط بروز و شب بزم شمشیری و داشت بود شاه و سسول در آفت از جنت و نیا بود به بسیار کن تو به بسیار جنان از دایست معشوق نام نباشیم ازین گونه دنیا پرست از آن جا ترک آراسته اگر آب در خاک غمر شود جنان خار درشت و ما غایت یکی کت از شستی روی تو چو چیم جندین بین آستان ز خن جو مر و بود در سسول چو بودی کزین خواب یک تو ازین پیده و او ز سسول شباب آردین در یاد تو مرد و در آن پیش پند کان مقامت از اقلیم آرد کت سر انجام مرید که شسید تی به ریا در انکس که جان میکند سوسل این که جندین مر آردی جنان انکس که در جهان چو که مرغان که مرغان نیاید غنودن جان تحسبه	نشاید در دخت کردن بند بهر کس و جهان مانع ز دانا که نیاید که باشد تی که از و ششت این دشت که ز آرد زو ناشکیبا بود کین سستی آید و آن مانع از آن کام بی جان بر آید کام که آیدم خوالی بخوی پست زمر کمری عاریت خواسته سر انجام که مر بکوی مر به لایت این دشت نکرد و کسی در جهان شوی تو که با مر که شستیم و آستان که ماند بهم خواب مر که از قیاس شکیبایندی دیده ناک زمانی بر آرد و نکت چو ازین بیانی بود با کت کشد آفرین بر سسول کان ازین بکوی جلد پست بجز خور دنی خست بر تیدی سما نکت که در که کان میکند نمود در جهان و در دزمی خورد تو شاده با مرغان چو که مرغان که مرغان که ناک سسول در آید بس	درین با سسول که پید است جنان تیغ مردان که خون شده آن به کرد و ششت یک آفت ز طمانه حریف ازین مده شده را نیا شد بی چو از آن کپی چنین مرط نکویم که دنیا از بهر است مباری که برداشت از خون عنان به که چو از آن پشتر خری بخش بود بخش دید دو پوره بهم کت که ساخته دیگر کت سسول دانه کسی که ناند که در و ششت درین به جزیین خواب خور کت که دیدی حال ناید و چو از آن کپی شک دارمان شستاید کان که صاحب که از نکت سسول بای چو باید درین آتش منت کش چو پوشیدنی باشد و خوالی کس از روزی خوشی کند زرد کن که از خاک برزد کند که کس که بی بود بند و در سسول و در برکی در و راه نمودن جهان نیز خواب خور	جنان باقی او را سسول بند بهر کس و جهان مانع ناید که نیا شد بی که از و ششت این دشت که ز آرد زو ناشکیبا بود کین سستی آید و آن مانع از آن کام بی جان بر آید کام که آیدم خوالی بخوی پست زمر کمری عاریت خواسته سر انجام که مر بکوی مر به لایت این دشت نکرد و کسی در جهان شوی تو که با مر که شستیم و آستان که ماند بهم خواب مر که از قیاس شکیبایندی دیده ناک زمانی بر آرد و نکت چو ازین بیانی بود با کت کشد آفرین بر سسول کان ازین بکوی جلد پست بجز خور دنی خست بر تیدی سما نکت که در که کان میکند نمود در جهان و در دزمی خورد تو شاده با مرغان چو که مرغان که مرغان که ناک سسول در آید بس
--	--	---	---	--	--	---	--

کجا غم راه آورد و راه جوی
شب و روز سپیدار باشد بکار
جوشش گشتی باشد شش نشان
بمکب خرامد جویان و بر
وزین نهالی گئی باز بست
جو آید زیکر سلامت بدید
جو برشته کاری افتد که
فروبتن کار در ره بود
بهو جا که راند به نیک آخری
ولی را که آرد فرشته در و
نیاردم الا بر شش بجای
خرد باد و نیک بدیدار او
دلش ز بند غم آزاد گشت
سوم روز کین طاق نایک
نوبه خرد نامه از چند
چنین راند بر کاغذ مسیم
جهان آفرین ایزد کار ساز
که شامادین جاده نیک گشت
بیکت در ره نهان گشت
جو در بزم شادی نشسته آوری
جو روز سیاست دمی با عام
جو در یاکن خوشها خوری
جو از خانه بیرون گشتی بوی
سر زلف را چون براری گشت
یک قصه قانع تر از خاک گشت

براید جو استخوان سوسو
جو بر خفتگان ره زند رود
از دشواری و ران باشد مر اس
بسیست نشیند جو دریای
که بی آب تخم از زمین برست
سر خند کسی را بیاید برید
شکیبایی از کار پیوده به
گشتیش دران نیز ناک بود
خرد خود کند شاه راد بری
باز نشسته کس نباید فرو
که اقبال شاه را رستنی
خدا باد و سازنده کار او
بر آورد باری که روم و نیک
ز سر نوع دانش زرم کو بند
سواد سخن را بر نیک رایی
که در آرد به رایی شش نیاز
مشو جز بزمان فرستگوش
دلیری کین مان و مان گشت
به از ناز خندان به است آوری
میکن نظر بر حریفان خام
که نمک مر جانیها خوری
در و در گشت که شکوی
کنند خاک را با و غیر فروش
نه بهتر آخر تو از آفتاب

کنه بر خود اینم گذرگاه را
بشش شش میزد ز فرستگوش
که زگر بهامون کند که بگو
زین خیر ان بوم را یکد
باسانی ان کار کرد و قام
نشاید دران داور پی
هم کار ما از فرو بستگی
سخن کرد چه شده گشت بر جای
کسی که ز دران بود کار ساز
اگر من بزمان شاه جهان
نشده خاطر شاه جماع کس
خردمند چون نامه را کرد باز
بستر اط فرمود و انائی م
خردمند روی از بزرش گشت
که فرستگوش را نشیند
بس از نام بزوان کیتی نامه
ترا که کسی که مر آینه گشتند
بهو جا که باشی ز پیکار و بر
کین در رخ مسج عکس نگاه
نباید کران که کست گشت
که ناپش برت شود سوری
عقوبت بود بوی او در نشت
وز و جز کین نان برای نشت
که در کا و جز باشد ان یافت

کنه بر خود اینم گذرگاه را
بشش شش میزد ز فرستگوش
که زگر بهامون کند که بگو
زین خیر ان بوم را یکد
باسانی ان کار کرد و قام
نشاید دران داور پی
هم کار ما از فرو بستگی
سخن کرد چه شده گشت بر جای
کسی که ز دران بود کار ساز
اگر من بزمان شاه جهان
نشده خاطر شاه جماع کس
خردمند چون نامه را کرد باز
بستر اط فرمود و انائی م
خردمند روی از بزرش گشت
که فرستگوش را نشیند
بس از نام بزوان کیتی نامه
ترا که کسی که مر آینه گشتند
بهو جا که باشی ز پیکار و بر
کین در رخ مسج عکس نگاه
نباید کران که کست گشت
که ناپش برت شود سوری
عقوبت بود بوی او در نشت
وز و جز کین نان برای نشت
که در کا و جز باشد ان یافت

کسی که شکم بنده شد چون ستور
ز کم خوار کی کم شود و پنج مر
جو شران باندک خوری خوب گیر
بظرفستان آب دریا جوی
بخشش بخور تا زمان اندکی
ز طعم خورش خوشگوارش بین
ده تن یاسانی و لود و ناز
به دست کسان کان کوم کن
برستند کان کرد و داری هزار
جو باین بستند خانه بجای
برستار به مهر شرن زبان
سخن تا توانی باز دم کوی
اگر نشسته شتخ بر من کیس
جو پروا ختنین در ج خانه را
سحر که کس بر کفم ز خراب
سیر سخن سر کشید بلند
ز کج سخن مهر برداشتم
در آمد خرامان سخن سینه
نظر چون بر آینه انداختم
ز کس نمی رفتم خواب را
از ان میگرفت رفتم ز جای
خجل گشتم از روی بی شکشش
از ان پیش کا به شششش خاک
برومنده دور کو دنده حال
ز دیوان فرو شست ایوان کج

سستری برون آید از انک
نه بسیار مانده نگه بسیار خور
که بد دل بود و کا بسیار شیر
بسکام و اون به پی در پی
که بر جای خورشش این بر کی
حلاوت بین سایه کاشش
سزین و آیین رفتن به
اگر نده دست بای برن
پرستش کران از امینش ز کار
به انکه غانی تو در دست یای
به از به خوی کو بود و مهربان
که تا مستح کرد و آذر حوی
ز تری بود تیغ را ناگزیر
پر گندم از دل برانش سبند
درد و در نامه نگه داشتم
بمن و ادبش در آینه
در صورت خورشش شبا ختم
ندیدم جوان سر شاه آید
فرد ما ندیم اندر سخن بر پای
زای که رفتم بر آینه خوش
به نیاد این خانه کردم شب
چنین گوید از کردش ماه مال
که نانش بر آمد به دیوان کج

جو آید قیامت ترا و سید
همه لب مر و بسیار خوار
خرد کا بلان را که دم گشتند
جهان خور تر و خشک ان خور گاه
جو دایمی خور دینی ماندی یای
جو با مر که سازی شو شر خوار
بکار اندر این چه فرمود گشت
ترا دست پان برستش گشتند
جو تو خدمت پیافروزی است
جو بای پرستند نغمه کوی
بگشتار خوشش مهر شایه نمود
سخن گفتن زرم و زان گشت
بتیغ خن تیسره باز شای
سعد کردن سکندر در جهان
نوبت دوم به دعوی پنجمی
به پرایشش نه حسدوی
سر کلم از کوم انداختن
که آشت خورشش چندین شش
اگر که دیدم دران بر نایغ
سخن بر خفته کین کرد بود
نه بای که خور را بیک انگشتم
هر اسیدم از دولت تر کام
که خوا بکای بیت آوردم
که چون نامه حکم اسکندری
بر نمر و تا عیزه دوم و سس

ز کاوی بخیر باشد شش
در اروع به باشد از ناگوار
از انست کالی پنجم گشتند
که انداز طبع واری نگاه
جهان را تو می بهتر کنده ای
که با شمس که بود ناگوار
که پایان بی کاری افتد گشت
که ناگزیری از تو در گذر گشت
حوالت کین سویی پین برست
از و پیش از و مهربانی مجوی
زبان نا خوشش مهربانی جود
در شتی نمودن ز دیو گشت
قویا دم جا که را نیک سپاه
بذرفت شاه این خرد نامه را
بر افرو ختم جسته چون آفتاب
کین سرور با باز و آدم نوبی
فلک اشکم خرامت بر و ختن
پین خوشش خوشش پین شش
کچون پر نیان بود در پر نایغ
کلی سحر زان روی آورده
نه دمی که نشین کین نو گشتم
که بکار داین نقش را تا قام
که جا دید در روی نشسته آوردم
سبکی شد از و جی پنهانی
پرستند بر نام اسکندری

از ان پیش گزینت خود کرد
کمن دقتم اینک بین اوین
بهر ورون داد و دین نیار
سخن را که گویند به کو بود
ز شغلی کز سر ساری بس
ایستادش سرت از خورش
کلی کز نم ابر خویش برود
بخون ریختن کمر آرد سرج
بسا آب دیده که در میخ بست
کراوه جهان را که کید و دل
بسا ملک است که گوی خرا
منه دل برین بزم خنک شمس
جو خاک از سکونت کوبه بشمار
بکاری که غم را می بسکی
بخون و در دود آلوده است
جوشه با رعیت بهادر شود
کیم کس از اسیر بریزد
ز پوشنده کان را ز پوشیده دار
سخن زین خط که چه دارم کی
ضرورت مرا رفتی شد بهار
کرایم جان کن که از چشم به
جان کن که فردا دران داری
جو آینه بیند پوشیده از
از ان لشکران اختیار آیدش
جبارش هزار اشتر از بهر بار

پرو داد و او را یاد سپرد
جان کن که گویند به اوین
کنه دار فرمان پروردگار
نه سیکو بود که چیکو بود
صاحب عمل رخ خوار سپید
بوعده بود زیره را پرورش
جو باران بسیل آید آتش برود
در اندیشه کنه بای ج
بسا خون که در کون منع بست
پندارت ناله در بای پل
جو بر سینه چون داد خواجه
که مست از دمای رخ چون
شاهان ملک شده تو آست به
شبان کن که آسستی
بخشای بر مگامی که است
رعیت بشه بر ولا در شود
کیم خود از بنم خود جوش
وزین سخن نماند بهار
بگویم که زین به گوید کی
پروم تو سئل دیم و کار
نه خیره باشی نه من چشم زد
نیکه زبانت ز عذر آوری
بدانده سخت گویند باز
بسنیده تر صدم آیدش
بسو شش لشکر کشیده قطار

پدر نریکشت و مراد زبان
پرو داد و یابنده کان خدای
بزمان دین کوش کار تو
ز کشتار به به بود فرموشی
ز سر جان نیای شکسته باش
جو زیره باب من می کشید
سهمکار کار از کمن یادری
جو خواسی ز چندین سرانده خن
نترسی که شمشیر کون زنت
پن تاجه خون در جهان بخن
بدان راست نایک که در بر شغ
دلی دارد از مهربانی تپی
جان کن دوان آینه بشمار
جو خواسی که باری جنگ آوری
ز دوان کنه دار بر خاش
شورم کشتار باز پرست
کمن طعنه کرم با دوار
میاور با فوسس عری بر
تراکایت از آسانی بود
کرفتم رمی دور فرنگش
وگر زادن حال پرور بود
سخن جو بر برد بر داشت
بر نمود تا لشکر زوم و شام
کزن که در مودی از کزوی
نزارش نخستین از پیراک

چنین گفت با مادر مهربان
جو مادر شده مادر نمایی
که فرمان بری به فرمان بی
بشیمان نکردی کس از خاشی
باید خود را فریخته باش
باب دمن زیره را می زیب
که پرستند و زنی ازین دادری
باین گوی ناک که با خن
بگردن چسب ما در آید بخن
کلی جبهه راسته در آری باغ
جو دل کزینش غمت نراگی
که ره سنگ از خن این پشته را
به از در میان درنگ آوری
دیری به بر خود او باش
که امانس از از پیراک شکست
که ابر شمش از جان کنه جابه
که افسوس شده با فوسس
ازین شمش کمن زبانی بود
نه انم که آیم برادر نک خوش
بشما باش عاقبت چون
را که در بر مادران تاج تخت
بر وعده کرده خود را تمام
بگردانی مریگی لشکری
بکیتی بی که را که در خاک

مزار که مخفی بار کشش
بدین سازمندی جهانگر شام
سر چانه ارا نجانب
نخستین قدم سویی مغرب نهاد
جو لختی زین طرف دروشت
تظلم کنان سویی را آمد نه
بمده سس مان رایت خیش
مطیعان انخانه ارجبند
بخون ریختن سر بر از خن
سکندر چه دید انجان زاری
جو از قدسیان ان حکایت شد
بکند رفته سس آمد از هر دویم
که رت آید به پیکار آرد
جو پیرا که در خن نخستش
ز سر که بدین خانه پیرا کرد
بر آمو و از ان جای آمو دکان
از ان کار مده سس با سار
جو آه که دعوی دواوری
جو آموخت در مریگی دین داد
بتجیل میراند بر که درود
نمود از سپاهان به ریاستاب
از ان سو که خورشید می شد نمان
بر شش باز آیدش جازر
نر انجام چون رفت از دراز
بر ان ریکه بوم که کی تا خن

به بارش مان خود شمای شمش
بر از رخت بایت مای باه
برود و کی جبهه شمش
بمهر آمد انجا دور و زرافه
ز بهلوی او ی زمین دروشت
عنان کیر انصاف شمش آمد
بر انکمن ز کیتی پیرا شمش
نه پشته از و ج که از کزنده
بسی را با حق سرانده خن
وز ایشان بر شمش ستمکار
عنان سویی مده شمش
بدان تا برد شمش از ان هر دویم
نمود که از تخت پیرا آرد
به از و از مده سس نخستش
بدین که ز تخت پیرا شمش
خروشت از ان کرد آلوده کان
سویی ملک مغرب عیان باز
بدانش نمایی و دین آوری
بر رفته طاعت که نو نهاده
کلی سبزه دید آمد فرود
بر اکله کشتی بدریای آب
تکابوی میکوه با نرمان
سم از آدمی هم ز خنش کرد
شعب زمین دید که از فراز
زمین زیر شمش آتش برانده خن

ز مده سس کاید چهارا بکار
ز مده سس دوی در بار کرد
اباین کخسده تخت کیر
وز انجا برون شد بهرم دست
ز مده سس تنی جبهه ریخته
کچون از تو باکی بیزین شک
در ان جای پیکان یکا شمش
طریق بر شمش رما می کند
سم در ماسیم از و زرافه
ستم دیده را کشت فریاد سس
حصار چهارا که سس باز کرد
جو پیرا که دشمن آگاه شد
با دل شمش کن که آورد شمش
مسادنی بر انکمنیت تا در زمان
جو زو بستند این خانه پاک
جغای ستمکاره زان بازدا
با قریب آورده از انجا سپاه
کس از دانش و دین و شمش
بر فن در که باره لشکر کشید
جو از ماندگی کشت پر داخته
سم بهر سس آب در بایشت
جزیره بی دیدی آدی
در سس ازین نیاخته
پایانی از یک ز خنش کرد
سما که بر جای ترکیب خاک

کزن کرده مده سس شمش
باسکندریه کز کار کرد
که برود از جهان تحت خود پر کرد
بزمان ایزد میان بست
ز پیداد او سس یافته
کسی خانه پاک را نر باک
که با دوستان خدا و شمش
پرستند کار از انجا می کند
توسی دیو بند از تو خواهم داد
بوزاید باید ز فریاد کس
ز بیت المقدس سر آغاز کرد
که آواز داد آید از کوه و
بران ره زن دیو بر بلیت راه
ز پیداد او بر کشتید زبان
بعبر بر آیمخت ان خاک
بطاعت کران جای طاعت
وز از قریب جاده نرس کرد راه
دنی دید روشن بران شمش
بعالم کشایی علم پر کشید
در باره شد غم ره ساخته
نیاز و صیدی در بایست
برون رقت و میشه زمین
وز و کو که بر که بختند
که خرطین اصف بکشت کرد
ز ترکیب که کرد و دوان خاک

جو یک دران بادیه تاخت	ازان نیرم رخت پرداخت	جو بایان ان وادی آید	سکنه بر روی اعظم رسید
دران ترف دریا شکنی غایه	که یونایش او قیاس اند	حیط جهان موج سپست نمود	ازان پشته جای رفتن بود
فرورفتن آفتاب از جهان	دران ترف دریا بودی نشان	حجاب معانی دران راه را	پوشیده از دید ماه را
فلک ستان و دی از موج	پیریا در انکند از جسته نور	باد و فرو رفتن آفتاب	اشارت کجاست و دریای آب
مهر خیزه کرم که راست جای	بدریا حواله کند رهنمای	جوانی بکجا میسازد	شود حوضه او بدریا شود
مغیب بود تا بود در خاک	معلق بود چون بود در خاک	دران بحر که محیط نام	معلق بود آب دریای نام
جو خوشید پوشید جان جهان	دران ترف دریا بودی نشان		
بر وقت رحیل آفتاب بلند	زیر کاران بحر نشد پرند	علم چون زیر آرد از اوج	نوان دیدش در پس موج
جو لغتی رود و دستار و حجاب	که اندر نور و زمین در حجاب	بدانش خینی غایه قیاس	و کرده بری مست بره شناس
جوان خیزه کرم را دید شاه	بشد خیم او کرم در خوابگاه	ز دانا بر سید کان خیمه چست	همیدون کنه بان ان خیمه کیت
چنین گشت دانا که ان آب کرم	بسی دید مار که بر آب شرم	درین پرده بسیار جسته بار	نیامد بکف جی سرشته تار
من این قصه پرسیدم از چند پیر	جوانی ندانست کسی دلیر	و هوش ان خیمه نور پاک	یکی که مرکز یکی زیر خاک
که داند که پرده انین طوکاه	بکجا میکند جلوه خوشید ماه	سکنه بران ساحل ارام است	سوی آب دریا شد آرام است
جو سیاه پید ابر او سطر	که در بسته بر قطره دندان ابر	در آب جان کشتی آسان است	و گرفت بی رهنشسان است
شاه از رهنشسان پرسیدم از	بخیجین کار و تر تبه ساز	که کشتی برین آب چون انکتم	بگونه بنده زان برودن انکتم
ندیده کار از مایان صواب	که کشتی انجا کشی بر آب	نمودند شاه که حد و ممنون	ازین آب کشتی نیار و رون
و که کاندین آب سیاه نام	ننگ اثر و نایت و خاص نام	سیاه و ستمکار و همنگ	جو دوی که آید برودن از خاک
سیاست جهان دار و جانور	که پشته چون چند شمشیر	و جان و در کجاست زجانی	که باشد برای چنین رهنمای
بترین همان که انجا نه بود	یکی قصه بینی جو تا بنده نور	بی سگی و سگی دران موج کام	همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فرزنده چون شمشیر سیم	منی و دمن کمر و پیشتر	جو پشته در و دیده آید می	بجند و ز بس شادی و خری
وزان خرمی جان و دران	سمان دیدن و داون جان	ولی هر چه باشد دشمنال کم	ز خاصیت افتد و لی صد هم
جو شمشیر کینه این دستان شمشیر	فرستاد و کرد از لایش بکار	جان بود کان پر که کینه کشت	سنی ازان سسنگ بر خاک کشت
بر نمود تا بر میوه نام است	بان سسنگ بکین رسانند است	همه دید ما باز پسند است	کنند ان شغل را باز است
وزین سسنگ خندین که آید است	برندش بران میوه نام است	نمودند که سسنگ که آید است	لنا دود و سسنگ که آید است
کنند این میوه نام ازان سسنگ	نمایند خود را دران سسنگ	برمان بدیری نشین راه	بجا آوریدند فرمان شاه

شاه و لشکر از هم جدا شد	شاه و لشکر از هم جدا شد	شاه و لشکر از هم جدا شد	شاه و لشکر از هم جدا شد
جو آید بجای که بد آب کیر	بره بوم ان طعارت بنیر	که نشاند چون باد ازان در	بزمود شاه تا ازان خاک در
مهر بجهان کرده که با سر ج	کزیشان کی با کشتا و سیج	بترکب ان سسنگا بنده	وزان سسنگ بنیادی انکشته
برادر ده کاخی جو باد انکشته	همیکه بیکر برادر ده	کلی کرد که برادر ده	برادر دی در حصاری بلند
در و زاپنده و دخیلی کشت	که رازی دران پرده پوشیده	ششیده خیمت از انوار	که چون حدی شد درین انوار
فرورخت کرباس ازان روی	بدید ان که هر منت رنگ	برون با مانده بر جای خوش	که اندونش کل خیم داشت
درودن مانند کان خرده انداخته	بران خرده بسیار جان باخت	نمران راه و کاه انجا نواز	بدید ان خلعت آید نواز
طلب که در باره چون نهید	کنند ی برانداخت بالا دود	جو بر باره شد سسنگ آید دود	جو آسن ریا جان از دود
شنیدم ز شامان یک آواز	شنید این سخن را باور نکرد	از سسنگی که در کینش خون بود	جو کسی بهم برنی چون بود
فرستاد و این قصه را باز است	بر و قصه شد ازایش دست	جو شاه امانا که ازان روشت	ز دریای بی پایان شافت
جو بکشت دیگر بران منت ماه	ستوه اند از رنج رفتن سپاه	ازان ده که دریای بی آب است	که در سوی دریای بی آب است
بر خیمه نیل رغبت نمود	که ان مایه را دیده نایده بود	شب روز بر طرف ان بود	و اسب می را ندیده بود
بران سسنگان رود و او پیل	همی شد جو اندر روی رود پیل	بسی که پشت از جهان دروشت	پایان رسید آخر ان که دود
بدید آید از دین یک خشک	بلندی که بر بابی خشک	که در کس که از انجا بکشت	برادر ده چون سسنگا بکشت
بر و راه بر بسته پوینده را	که در کم شده راه جوینده را	کشتیده عمر و ان شتاب دود	ازان که مینا دشت آید دود
یکی پشته بر راه او بود	که از رفتش بیا بود کند	کسی که بران پشته غایت	برانداخت جان بکمال داشت
زوی قوتی چون بود تا جی	ازان سوی خود را در انداختی	برو کی رفتی و کس سزار	جو مرغان پریدی بران مرغان
فرستاده برشته شد خیمه کس	کزیشان نیاید کسی باز بس	جبهه کس که بر دی بران داشت	نوکشتی بود یا قتی تاج داشت
جان چشم ازان خیل بر تافتی	که چشم از خیلش اثر یافتی	سکنه رجان دید کار از انجا	درین جاده جوی بی جا ماند
که نتوان برین که تنها شدن	دو هم راه باید بکجا شدن	سکونت نمودن دران تاخت	برده قدم منزلی ساختن
جو برشته رفتن گرفت قرار	برانداختن انچه نایم بکار	بتدریج دیدن دران سوی کوه	بیکره ندیدن که آید شکوه
بگردن ازین نوع سودی داشت	که باره دانا نظر بر کاشت	چنین شد دین و ادوی رهنمای	که هر دمنه بکینه رای
نرسند به جاده و دیده	سمان خامه و کاغذ شمشیر	بود خوب فرزند ان مرد	که در دود و دغ و دود
جو میل آورد و سوی ان پشته	بود پیرم پشته با او راه	بیا شود مرد فرزند نیر	بود که مرد ز نیر شیر
که او بار نیاید خود این اصل	نزدند خود باز کوبید سخن	و کز سسنگ از زبان بکشتی	مشیانی نوید با سسنگی

فرز آفکند سوي فرزند خوش
سنگواره شهباز او چون
ز کاغذ گرفت زور و کج
بجان انجان آمد کم ز بر این
درین ره که جز شکل موی نداشت
از آن سو که دیدم دلم باور شد
بران میده و سبزه و آب گل
سرا از لطافت در دستگیر
ازین سو که زینت زندگی
اگر آن پیاکان که با آیدیم
من ای کس یا شاه بدر و شاد
گفت آنچه بر خاند بکس
در آن ده در قفس تیا سوخ
برش یک دانه از یک شمش
و لیکن هر که داند آسک شاه
کسی که کشی سر از رای او
سختش بر آسک ساز او
در آن ده بودش جز این بکار
جز آن دشت بگذشت و ببار
جز آن ده که باشد خدا آفرید
جوختی در آن دشت پیر و
زین از دختان زرد و زرد
ز سر سودا و دخت سبزه بار
بهارش چرا مرزین کیمیا
و مدبشی از زور بر کجاست

بهر دلی از غم و پوخته خوش
جو کج که با شیر باشد روان
بر شاه و فست از روی کج
بد و زخ و خویشتن که قدم
فره و آمدن هیچ روی نداشت
خرد و آن خطر ناکی آواره
بر آرد و آوار از مرغان دهل
زمین از طراوت در دشت خیز
وزان نو خنده راز و گویندگی
سپین که کی تا کجا آیدیم
شاهشاد و با شید من نیز شاد
که تا مدلی نماند انجا سوس
نمی که جز راه در قفس سبج
تلف را من از یک زویش
ز غفلت شدی ره برشان
شدی جای و کینه بای او
جواب سزاوارشان باز داد
که چون باد بر روی زلفها
قدم در در که در لای نهاد
کز از ریشها کیمیا نمید
بیان ارم یافت آرمگاه
در آن رفت سالار کستی نور
سعد بار یا قوت یا قوت بار
ز چاه و کل و دزدین سیمیا
ز سر صورتی قابلی بخت

بهر آردیدند مردی کج
در نیم دوزان جوان دلیر
بشه داد کاغذ فرو خواند
روی کتی از موی ریکست
جو رشت خا به سنگ آمد
وزین سویی بشته کی راع
سواي تره مرزی آراسته
کس با بلا و س در آویخته
بخت این دامن دست در کج
که ا دل و کج خن جایی نیز
شده از راه نهان چراگاه
جو دانت کاغذی نشن خطا
ز راه پیاکان بروی شمرج
سعد راه دشمن ز دام ده
کس از ترکی ره نبردی برودن
برون از میانجی و از ترجمه
بدین که ز بیکر دره را نورد
دل آشوب را بر آفر و خستی
پایانی از آتش جویشل
جان جوی از آن کان زویش
پدید آمدن باغ درین دشت
یکایک در خفاش از میوه
ز ناز و خمین و دزدین ترنج
بساطی کشیده در آن طغ
جو دختیم بکشتن ساسی

که بجز غم بود و از آن جلوه حرف
ز باین ان بشته آید زیر
نوشته چنین بود که ز راه
بر و مر که آید ز خود و دشت
ز بس تنگی ده بکس آمد
طرف با طرف باغ در باغ بود
چنانک آرد و از خدا خواسته
جنین روی از مرد و انگشته
بر دوزخ نیاید کی از بخت
نند بای خود را بران بای نیز
سعد و اند از آن کوه بروی دشت
کند که طلب کرد و در دشت
جو دیک پیاکان بروی کج
بر کوشه لشکر صفت ده
مکر دخت شمشیری و سحر
بدانت بیک زبان همه
زمین و زبان جلگی زیر کرد
بپاکان دین در آفر و خستی
زبانی سخن گفت در کوش او
بخندید چون طفل زویش
که شد و از آن یافت ان بخت
سعد میوه عجمه لعل و در
فرب آمد با نظر با منج
ز کوه بر آفر و دخت چو باغ
اگر دیده بودی مرا کس

ز بلور تر حوض ساخته
دوختی بر آرد و قهری عظیم
جو بسیار بر کشت پرانش
در آن کینه ی روشن از زتاب
در آن وقت سالار و موش
نماند بران فرش نیشت
درین دخت شمشیری و سحر
یکی بر روی که پوشیده ام
اگر خنده درین خوابگاه
تنش انک سودا و مرغان
و لیکن جو پنی سحر انکام
غبار بر کنده و از دشت خاک
نوتر ای کشیده قفل را ز
سعد کج این کنج از آن
بر کج و کان باری با تو میاد
از آن خطا که چون قطره آید
برون رفت و از آن کنج بخت
جو دانت کان فرش ز رشت
سعد راه او خود بران کنج بود
جو یک تمد راه پیاکان برید
بر سید تیان کان دین ساده
جنین باز و دانه شاد و جاد
خوریم انچه زان صید با هم
بر دزد سید آفتاب بکند
درین کنج با جاز این سازت

جو بیخ باره نیم بکراخته
یکی خشت از زور دشت
دریده شدن کنج در دشت
دفته و چون بکشد آفتاب
جو در کینه آسمانها سرش
یکی لوح یا قوت میا بخت
سعد کس و کس و کس و کس
بر سواي کس کوشیده ام
بر اند کینه ز شک سیاه
سرخش خاک سحر سحر
بر و بادش از سر سویی
را گن که کم خاک به جایی
بر از جنین روز و با من سیاه
سعد و تاج ما هم زمانت
ترا باد و با مات کار سیاه
بساطه که ز دیده راند
بانی کنج و کوه مر نیل و دشت
بهری در دشت پر دخته
زده و دی سیم و خنج بود
کروسی و دی آدی سارید
چه دانه از آفتابها سرش
سعد در دشت ازین بادید آید
کشم آلت جاده از موی جرم
ز دشت مادرین شهر بند
جو زین بر تر انجام و آغاز

در و ماسیان کرد از خراج
جوشه شد و از قهر و خشم
رواقی جدا گانه دید از خن
نیست و کردی بران ز خن
پایانی از جنج و تابه دید
بخت بران کای خداوند
بازدم کن سویی تا خن
سعد و آرم سحر و دشت
سرا بایش این کینه بخت
بلی کس از بر ایران خوش
سعد و اند که شد او را پادشاه
از آن تن که بادش بر کنده
مباش این از یک آواره
کشت دشت پیش تو در مای
سعد و بدان لوح نا بخت
جو از جنم کونده است
ز باغی که در میخ آیدش
از آن کنج کان کس کج
در کوه سر در پیاکان نهاد
پایانی سید تر ز قهر
کشت از تکیه در دام
درین دشت نجر بانی کیم
آتش بکار آید اینجا
سعد و کس و کس و کس
سعد و کس و کس و کس

نمانده تر از کس با موی آفتاب
کان بر و کاه بخت
ز دنیا و تاسد بکوه غریق
بجز سوش غیر و کس
سعد و بوی کافور تری مید
که رانی سویی ان سحر
کس قهر بر قهر بران خن
سعد و آرم سحر و دشت
ز دیوار کینه بران دشت
ستوی کند پرستان خوش
بخت سحر که خواهم بخت
نشان ز پنی جزی که زده
خدا تر از آدمی زاده
سعد و تری این بانی
جو لوح شد از شاخ او بخت
بر آن خوا بکشد و لختی شاد
یکی سحر چیدن در باغ آیدش
خود بر کشت و کس کج
بر و بوم خود را می کرد یاد
به پنهان غار با جایی
که در دین دشت و آفتاب
بر و بوم و آن زندگانی کیم
بر و آفتاب از آفتاب
دم کس و کس و کس
که در اند ما درین دشت

درین آتش دشت بنیاید
بسند زندندان پیکر ده
که پیاپی آب چون زندگانی کند
بناریم چون مار بجکس
وگر نه برستم شان بهشت
بیایان این بادیه کس رسید
و دیدیم جو آسمان سال باه
که چون ازین کینه قهر کن
یکی شهر چون پشته مشکید
وگر نه بسند بانه براید که
ازان نر پروان دران خاک
جو سرستی بنیاید ز خاک
سکندر بان خلق صاحب نیاز
و زیان بنی رما ی درت
جو زو کار خور ساز و رفیق
سکندر دران دشت پیکارگاه
هم از آب دریا بدریا کنار
وگر بار کشتی بی ساخته
جو از تاب انجم شب تیره
گرفته یکمته ان عاقل
منفی دلم و در کشت از کسب
سخن سخن ازین برج کوکب
کچون شد مغرب برون راند
سوی جهان دید سازده
ازان کو که رخت پر خفته

که برنده در دی نشاید برید
که ان پرخیزه ز ما و دود
با بر جزا رفتنی کند
خوشه های موسسات
چه هنگام خورد و چه هنگام
سمان پیکری که از خلق
بیایان وادی بسند و ایم
نشانی در مید بهر سنون
در آوی پیکرانی سبید
نه بینی ز سپهری کی را اثر
بسی که در صحرائی دیدست
در دجان و چون کوه و ملک
بخشود و بخشید شان بر گستر
سوی ریح سکون نشان
بره بردنش ز دشتا فته
در اسیر می رفت پناه ده
ملاش کسی دید چون چشم مار
ز ساحل بدریا در انداخته
به چید چون مار عقوبت ده
که هم سایه بان بود و هم سایه
ساعی در شب را در توبه

پا بانیان دشتی بی
ازیشان با یکیک آیدست
باینه کاب از بند زمهرست
ز مثل شاه چون نمایم سود
که خندانک رفقه بالادست
بیاخ چنین داده اند این
بیایان و دکر دید ایم
نشانی داده اند از بر خوس
مکروه و خوش خلق در پستان
برون از وطن گاه او و گران
در دشت حیدر در آب
میت زاری را جستیم
در آموختن رسم و این خوش
جو کشته از ان اسرا و
زان خاک جوشان با دهم
سر انجام کان و بیایان
کننده مای برن جبهه خشت
جو در یارید نیکه پیش
ز با و جنوی بر آمد نسیم
بر هم رسیدند از ان جنگی
ساعی که چون دل کوش آورد

که مرکز نیکه خور بلکی
برسیم ازیشان شود باکی
ز تری سواست که برست
شمار ابرستش چه باید نمود
درین بادیه کاب نماید بست
که بسیار کشتیم در دشت کوه
و زایشان خبر نیسند بریدیم
بدانجا که خوشید رانست
ز بانصدیکی را فروخت سال
با کس نداشت و دیگر نشان
که کرمش کرم و مراش
از دیگر ورش حکایت شستم
بر از اخیشان دانش از خوش
بشقت زارش بران
نمودند رانش کابا دهم
و دیگر باره شد عطف دریا به
بر آمد و کشته از ان رنج
کنکلی رسانده بجا خویش
در ده روان رست از اندوه
ز تن رنج شان شد با سگی
به پیشیم باز موش آورد
ترج این چنین کرد که مژده
بعوض جنوی براند از تخت
ترنجی شد از آب این بهر جوی
کچون شد که کج این کج

رسیدن سکندر از دشت مغرب و کشتن
عجایب که دیده بود

رسمی چند آراسته چون
سکندر شاه شان در پناه آورد
جوطا و سس خورشید بکشا و
خرامنده میرفت برشت بود
دی چون بهشتی را فروخته
عدای نه و ده خدای بسی
بدانگاه در روغن سر حبه
سری دید از مغر و زنی تپی
فصیحی دندی بران استخوان
صدای برون آید بهشت
جو دانت فرمان ده جاباز
بسی حجت انجنت را بر دست
بران قوم صاحب لی برکات
برخ رکابی خسر دلی
همی ج بر ج تاریک سنگ
بس پیشان که رادی شاه
ز تری و سختی که ان سنگ
بر نمود تا از تن کا و دگر
سمان ان کدر ما بر بند پاک
از انان که بودند در اش راه
بغفل ستوران و شش ما فتم
بران ملک زو شاه شمر تر
جو شد دید کار ز را انکس
بدانش بر موش کالی کند
جو افتاد در لشکر این کشتی

سوادش بر از بزمه و آب
و نین کمر می نراه آورد
ز رانده و شد لا جوری
بکورا کنی میجو بسام کور
بهشتی صفت خط بر خسته
ز در کس مای ز در کس
کننده ز نام دی مروی
فرو مانده بر تن عروسی
شدندی بران کفر و خور
صدای مابنده بهشت
که تعلیم در دست این کوزه
که تا دور شان کرد از این
که داند ولی چند باس و
برون رانده از ان شاه کینه
هم راه بر خار و پر خار نیک
خودت بران کرد باریت
هم جابایان بان سنگ
بجرم اندر اندر سم ستور
بسکی که پوینده شد ز ملک
تنی چند رفقه زو کیشاه
بسخنی از ان نعل پر اختر
نبرد شمر شد و نیزه
هر ندکی نامش الماس کرد
دخود ز الماس خالی کند
میان بست یک یک دین جوی

در دودمانی محمد سرست
جوشب خون خوشید در کام
جما بخوی بر بارکی بست
بدیدان بزمه و جوی باغ
جوشه در ده سرستان
خجی کس رکمل بر انجنت
برل ز می جمل روز یا چتر
نهادندی نکل خشک
که اشد جبهیک بآید به
که رفتندی ان نش را در خیال
بر نمود تا کله با شکند
در اموختن بهم دین بود
جوشه کاران کشته را راست
را انجام رانین رام کرد
به پاره شد تیغ کو چسند
برون بر و لشکر ان تیغ
جوشه دید که سنگ لولایی
نند مای و کرباسهای بطر
بر نمودند راه میرفتند
یکی شکت آوریدند پیش
بسی کو قیثش بر لادخت
بر جو می ساخته نش
همی کنت با کس از مرد
نمزش بر چنگوی سپرد
بسی از جستند بالادست

رنا کرده فرمان نروان
در ان شب شسته آرام کرد
ز فرکان او سر بر آوردخت
جهان در جهان سحر و جاد
وسی دید و ده سری نایدید
ز کجده دران و غنی رخت
کشیدندی ز سر کشته بر
بد و باز جستندی حوال
سمان روز فرو اچ خواهر
خین بو شان که در شال ماه
نم روغن از خانه بر کند
حدین خدای و سپهری
روار و شد از کار روحا
که انجم دران ده کم آرام کرد
کران بر شدن بود جاباز
ز رنج آمدن تیغ داران ستوه
خرائیده میشد هم جابای
به بندند بالو مان سدر
کریوه به پولادی کو فته
که هم ستوران از دشت
نشد باره پولاد شد لخت
بار ز بر رخاست از وی تراش
که مت این کرانای بهر جو می
که تاراه داند بان سنگ
که انمای جو هم آمد بست

اگر بزم بزم بر کرد و کوه
چو دریا که جرم در دریا
کمران شدن راه ماران ریج
چو شنه ویدگان کان الکسن
نظر کرده سرور و نظاره
چو زانسان عقابان پرند
سکله باز بر نیکو باریشان
بر زمان بری زانک فرمان
چو الکس دوشده شد کلاه
بر دند و خورنده بالای
شاهان سهارا بهم کرد
دران پوچمیل می ساخته
چو دفته یکاه از ان راه پیش
برون بر دشت زخمت از ان کلاه
ز بزمی و تری و تابندگی
جوانی دران کشته چون پل
فرودنده پیش چو زدن کلید
جانه از خواندش بازگشت
نه کار تو شد پیل برداشتن
پاتا را با دشتی دام
چنین گفت که رایش روز
بجز دایه کاری مرا گشت
تم در دشتی گرفت جرم
خوش آمد جانجوی را پیش
که شد باس دار تو دخت

یکی وادی بود دریا شکوه
نه دریا یایی که دریا کار
که بی مار توان شدن سوی کج
کنده گاه دارد جو الکسن
بدان تابست آورد جاده
عقابین اندیشه دره کشیده
کنده کنده از یکدیگر باریشان
ازان که منند کشیده شد
بخشش سرور عقاب
بس سرعابی دوان کرد
پیش آنگون شکوش زده
رسمی بی قلا در می خند
سم باد بایان شده از پیش
عجارت کمن دید و جانی
بران جان و در اشتنا بندگی
بر منده سرو بای پل بست
نشان برو مندی از وی
که خوی تو با خاک چون گشت
بوبرانه و اندک کاشتن
به پیکار خاکت رایی دم
نمده دستار آتو امور کار
بمن باد شاهی سزاوارست
ملاک در شتان بود جانی
شاکت بر گشت خوش
بناست کجا کرد و از اسنه

فرادان دران وادی لاس
تو ماران در و صده لاس
همان را که نیکه و شمار بود
هم از ترس روم و آرم
عقاب سیه بر کمانی شک
بر نو و کانه ز میتر مار
کجا کان الکس بنده زیر
کجا کان الکس بر تاخت
کتاب شک سرور در دشت
سر الکس که گشت افتاد
وزانجا سوی گشتی آوریل
ستوران ز نعل آتش انخته
سم آخر نبردی گشت بلند
دران زرع که گشت زاری
بتا باج ان سهره بی کرده کم
از خوی و جالاک کوشش
کسی پیل برداشت که می نهاد
جوانی و خوی و پیدار منور
بدین فرجی که مر تابناک
بیانج کیا در آسرای
جنان ده بر پیشه و پیشه
گشاد و راجایی ناید دشت
تخی سخت کونا ز پستی کند
خبر باز بر سیدش از کردار
کرا می برستی کراستنه

که روشن تر از آب در طلس
که دیدید دست ماران جرم و شش
طریق شدن ناپدید بود
کسی سوی وادی زلفت از سپاه
بی دید مر یک شکاری بک
نه چنده کان فرست و زار
بران کان فشانده یکدیگر
ازان که گشت لختی بر انداختند
دران غار جز مار کشته شدند
بر شاه بردانک آزاد بود
فرود آمد که چون تند سیل
کجای خوی از سینه خون رخته
سپاه از کله دست شاه از کرد
نزارش گرفته ز باران و بر
بسج ستوران پیکان سم
سزاوار تاج کیانی سرش
کسی بندی بست و کی گشاد
ز نوزان نیاید مگر کافیه
نه فرخ بود هم ترازی خاک
چو آورده بود دشت طوطی
که در خلتش ناید اندیشه
جو بر می چنده شود کوزشت
جو خنمی بود کاکبسی کند
کرنیمان تراکت پروردگار
نظر بر کرد این ره افکنده

چو انحر و گفت ای کیستی خدای
بدرنده آسمان کبوتر
چو چشم و ابروی راست
پاشش بر دم واجب یکس
بگویم جهان چون تو می اندید
سکندر بران پاک برت چو ان
براکت خلعت خرویدی
شبا ز روزی سوده شد سپاه
و کرباره شد رفت آغاز کرد
فرودنده مردی جو در دشت
جز آتش خلل کی که گشته
یکی از میان ان زرع گاه
در و مر جکاری بهنگام خوش
اگر او بودی و داور
چو از دغل او کرد و انصاف کم
یک جنبشیت بازوی او
رو سدی از عدل نیاید کرد
و هر کسی بال خود از رکات
کسی را که این ساز یاری کند
خوشا ز منت باغ در نو بهار
بنشسته طلایه کمان کرد باغ
کم کرده بر زیر شمشاد و سرو
باطل کل افکنده بر طرف جوی
چو خوشتر باین فصل آواز زد
بی ساز ابر شمشاد آواز

به پیغمبری خلق را رسد
نکارنده کوه و صحرا رود
کرنیمان بمن وادنا فکسته
بر انکس که او باشد از و شاک
جهان آفرین چون تو می اندید
که بودش سویای خردان
بدین خدا گشت نشن قوی
بکتر شدن خشکی سپاه
و کرباره بسج سفر ساز کرد
ز میهنه از دجله بی کار گشت
زمین آبی در غشت بود
چنین گفت بعد از زمین بر شاک
یکی زان مر آرد و یکدیش
و آبا و اجدادی و در ده
بسوزد و زگری بهر سوزنم
اگر کرد و یک چو ترازی او
ساز نام او افکنده آبا و کرد
بتا راج شان کس نیاید در

بدانکس ل خوش بستم که تو
شبست روز پیش جهان آفرین
بیکر که هماک با من نمود
کنون کاهدی ان خبر شد عیان
جهان را تو می ناید خسری
شاکت و بر ناکش بر دوا
دران مردان و غزار فراخ
چو سالار این منت خردا کوس
چو زان حله منتری چند دانه
درخت کل و سهره آب و ان
بر رسید کین مرز نام چیست
که اقصای این دل کشیده در
و لیکن ز پیدایا به کرد
بانه صاف تو واد این خاک
یک چو که در بالش آرد سیل
چو خروجه یافت کان آفتاب
آبا و ایشاد و منور خوش
منفی مدار از غنا و دست باز

ساز قله را می برستم که تو
نم چند و روی خود بر زمین
که از هر یک شسته که بود
بکده مگر کی چون نه بدم
نه سد تو و در جهان حکمی
نهان نام نه ان بر کرد یاد
که هم سس کل بود و هم شاک
بر آورد و بانکه از کوی خردا
بمنزل و کمر منزل را رساند
عجارت کسی در خور خردان
سر و سرور این بر و بگویم
جوانی بی واد از بر و در
که در کس از دغل او بهر مند
تجایی پذیرد و پیداد کرد
چو دکنش ابر و آب سیل
از پیداد پیداد کرد خراب
که مر کس با حق در و خوش
که این کاری ساز آید بهار
طوبه دلش ساز کاری کند
چو ان کشته هم روز و هم روز
دل از چش خون در خنک
ز دشت آه از آسور
چو یاران محرم هم ساخته
خروشته کید و کید و خنک
که کوی را کوی از خنک باز

رسیدن سکندر از حد
جنوب بکشته تی

از دوسه و ز تو غمهای تو
چو که از یار حق لعل کرد
کحل تر برون آمد از خاک خشک
بفصلی چنین شاه ایران و ام
وزانجا بمنش علم بر فراخت
در آمد بان شهر میو شربت
عرومان بت وی روی کما
سرو قاجان بیکر و لای
فرورنده در صحن ان تازیان
سخن کو یکی گفت از کج کج
کر شاه جهان آورداد کر
دیگر گفت است از کینه را
جهاندار فرمود کان و لواز
و عاکلت و کنت این در کج
و در مرغ از پاهای تخت
همه شهر مانده درین شکست
بر کان که این ملک است
بران رفت میثاق ان انجمن
دری کان ره آورد مرغ سوا
جراحی که گوران بدان خرمند
بت خوش زبان چون سخن باز
یکی کج پوشیده داشت نشان
و کره زمینی روحانیان
بر بقعه کاوی زاده دید
ز پر کار مشرق زمین بر زمین

یکی چون طرز و یکی چون
بر آسخت سگف بال جود
بنفشه بر آسخت غیر شک
ز ویرانی آمد آباد بوم
یکی مایه دشت و بر کوه تخت
کر تر کانش خواند کشت
برستند بت شده مکه
بر آورده با طاق کند سرای
ز بس شب چراغی شب چراغ
سوی شاه شد که در فراخ
که از خاوار است تا باختر
فریمنده و دیکی و داستان
کشاید در دج یا قوت باز
که درین دخت و پرور تلخ
گرفته و کو هر بنما جیت
که چون شاید این هر عکار از
بران که مراندش بکاشتن
که از بهر بت خانه خویشتن
سرکش آسمان بر کند و روتا
در و دروشان با و کتر دند
بت بی زبانه اراده کرد
که ز خیره شد چشم کو کشتان
در آورده در با پایا بانیان
بایشان سخن درین شنید
و کره بر آمد بیکر کار چین

دلم باز طوطی نهاد آید
کیا خاواره را کل کردن کند
بغیر خری ز کس تا نیاک
و کر باره بر خرمند وستان
از ان راه چون دوزخ تافه
بهاری در و دیده چون نو بهار
دران خانه از زری ساخته
و کو هر بکشم اندرون خسته
ز تمثال ان بیکر سال خورد
بکی غبار از ره شاه قوت
بر ز و بکو هر نوار و نیا
اگر شاه فرمان ده سخن
و کره بری بیکر مشک خال
از ان مشک کاین بجان داشت
نشسته بر کینه این برای
برین چون بر آمد زمانی دراز
بدید آمد اندر میان و ادوی
بتی ساخته ان همه زرد و
ز خورشید کرده همه دیده نور
کمن پوه جند را کرم داغ
چو دید ان پری روح که دادگی
شده ان کج کنده را بکشد
بی رانده بر شور و شکلاخ
زیر ان برستی خبر و نشان
جو خاقان خبر یافت از کار

که سنده و ستانش پاد آید
تغیر کوزن آمد از کوه دشت
چو کا خور بر سر رون زور خاک
کند که در چون باد بر بوستان
کردت مایه شش تافه
برستش کنی نام قند مار
بران خانه کجی بر انداخت
جو دوشش و دوشی بر افروخته
ز تمثال ان بیکر سال خورد
بکی غبار از ره شاه قوت
بر ز و بکو هر نوار و نیا
اگر شاه فرمان ده سخن
و کره بری بیکر مشک خال
از ان مشک کاین بجان داشت
نشسته بر کینه این برای
برین چون بر آمد زمانی دراز
بدید آمد اندر میان و ادوی
بتی ساخته ان همه زرد و
ز خورشید کرده همه دیده نور
کمن پوه جند را کرم داغ
چو دید ان پری روح که دادگی
شده ان کج کنده را بکشد
بی رانده بر شور و شکلاخ
زیر ان برستی خبر و نشان
جو خاقان خبر یافت از کار

بر کاه شاه آمد از استی
جو زانش این خم لاجورد
بسنگ کنده شد از دوز کار دراز
چو که در چون مهر در دست
ترا گشت که جند جایت کرم
شکستی که باشد بدیاری زلف
بذرفت خاقان که دارم
نیک آخری روزی از بامداد
تنی ده نزار از سپهر بکرید
و کر باقی را کج و سپاه
سپه بر با و قتی ده نزار
بعد از مغرب نمود میل
چو زو یک آب کبوتر آمدند
حکایت جان رفت از ان بانه
برین ساحل آرام سازی کنند
درین بجزنی سرانیده بس
چو بر ناله صبح بوی برند
چو شب ناله مشک را بکشد
بران قرص ان خیمه زو زو در
بر کینه کبوتر بر اندام خویش
چو ان شرم بکوشش بدش
شکستی بود لحن ان زید و عم
جو دیبای چن بر ملک و طراز
درین آب شوریده خوابم
اگر بری از عقل آموه کار

جهان برشته از کینه و زخا
کبودی بر آمد بدیاری زلف
همه عذر ما تا زده کرد باز
ز خاقان سنده و شد آتش
بدیاری نشین سرانیده
به پیغم نمودار کای بکوف
که آیم سوی راه باره شناس
که شرب زو از تاج بر سر نهاد
که زو هر یکی شاه شهری فرید
یکه کرد و بیکه داشت از ان کج
خود سنده و دانه و دکار
شکار انگن در طرف خیل
سپاهین دریا فرو و آیدند
که در یکا نهارت انجا شرف
غزلها سرانیده بازی کنند
که در هیچ بجزی گفت کس
آب سپهر سر فرو می برند
سواره در کج که مر نهاد
که کورم بدیاری آورد نور
زده مشک بر نغز خام خویش
بکر کرم شده خون چون آمد
که ان خسته و کره آیدهم
شده از صوت روی جهان نیان
که رازی خدار اوین پرست
بکاری دوانده مراد و کار

و کره زین بوسش شد کینه
نشسته کشت زنده ایان هم
بذرفت خاقان از دوزخ
کسته و خاقان اشارت نمود
بدان تاجه آسک دریا کتم
بشرطی که باشد تو عمر ان
بدان ختم شد در داکت کس
جان رای زو با جاد جهان
نه تر خند انگ خوار آمدش
بانه از ره او نبر داشت یک
غزیت سوی مشرق انجمنه
جمل روز این گونه رفتند
بران قصه کاه انجمن ساخته
عروسان آلی جو خوش شنید
کسی که بکوش آورد سازشان
همه شب بدیشان و زین کج
جهاندار فرمود تا یکد و میل
ملک خواند طراح را یک تنه
دران لبتان دید که سوج
سرانیده هر یک که کون
بران لحن و آواز لحنی کریت
ملک را جو شد عالیشان
بناست و کشتی چنین گفت
خط ناکای کار دانسته ام
کعبان کشتی بذیر نکشت

شش خشتی پیش از انداز
سخن شد ز سر کوشش پیش
در احوال بابت و این
کرمین هر طوطی ساز زو
در و بکشت و بد را تا شاکم
سر آفریدی از خود که کار
که قاصد کند راه راحت جوی
که بویه بویاه یا بحر مان
بمقدار حاجت بکار آمدش
صلاحتی که باید ز شمشیر ترک
همه زو مغرب ریخته شد
نبردند بملو بار آسکا
علما با نجم را زرا خسته
همه شب برانند ازین قوس
شده و شش از لطف و آستان
طوبی که کند از کرای کرده
کند کشت از طرف دیار میل
روان کشت پل کشتی بی
علم بر کشیده نه چون آفتاب
سرو دی نوایی تر از صند
و کر باره خنده بیکر کیت
و کر باره شد باز جانی تخت
اگر کشتی در انکس درین کج
شدن و در انان کم تر اندام
در آورده کشتی زو دیا شد

نه کاروان گشت کی گرای
خاتم دین راه کم بود کی
جو گشت این سخن دیده چون کرد
از آن مهران بکار آمد
سوی زرقی آمد در یکبار
جو گشت گشتی در آن شد برآه
نواحی شاسان آبگرمای
جزیره یکی گشت پدید آورد
زیر آن گشتی کی کاروان
دیر یکن گشت کابین در طای
گشت در جزیرین حالت گاه
کزین پشته خلق را رانست
مران گشتی کاروانجا شتاب
بنعلیم او کاروانان را ز
بزرگانه گشت این سرور بود
ز دریا جوده روز بگذر گشتند
بید آمد از دره کو می بیند
رون مادی گشتی خراب
ز دریا گشت پایش کو
جنان گشتش جبهه یافتی
که گشتی کو به بیجا رسید
نرس بود مار خطر مای
اگر ریش خطناک بود
سمان جاده باشد کزین تسخ
ز دریا بست این دور دست

فرمانده جان چنی بجای
بناکم دو اندک آسودگی
کسی را بگذشت و بدو کرد
بیرا نچه بود احتیاج آید
برای مطلق در آنکه بار
بدر آید از این دریا شتاب
مراسمه گشته از آن دوری
در آنجا نه بیکبار ماندن بود
چنین گشت با شتاب بسیار
بسی محیط جنبش بجای
کران میل که مش تران گشت
از آن سوی دریا گشت گاه
طلمش نماید اشارت بآب
اگر باره زان راه بگذشت باز
طلیل چنین شغل باید نمود
غلط بود منزل خبر گشتند
از گرداب در گردان کو به بند
زستی کی زنده زان بند
برون رفت با او برون شد
که روز از جهان پاک برافتی
ازین بند کی رستگاری دید
قضای که کرد بر ماستاب
که از رفتن آینه را پاک بود
بخشکی برون جان بند آید
که دوری و دیرش را چار بست

نزدی که تا نام اندر فزاید
کرامت تراخود و شرم حق کرد
در آن گشت گشتی بدریا چنی
نه جندان حکیمان عیسی
جهان در چهار پار آب
که سوی محیط آب جنبش نمود
ز دریا جسته چون بار بار
گرفته فنی با نجا قرار
که این مرحله منزلت گشت
اگر منزلت سخت از آنوریم
طلمی فرمود و در آنجا
جو زینسان طلمی جنبش
کرانجای بر گشت و دریا گشت
جو خمره طلمی بوان گشت
بران تا طلمی مسیاب گشت
نومان گشتی گشت با بار بار
در آن بند اگر گشتی تا ختی
جو استاد گشتی بان خط
بیالای این بند کاه استاد
خبر او شده دانشای کار
خردمند خواند و در کام
به چاری اندر تب گشت بدید
کمون در خط کاه جان آید
بنصیر میگردد این راه باز
شش زده گشت زان کو سار

نباید که کردی این جای باز
و گشت تو دانی و ترتیب کار
که دید بدست دریا گشتی فتن
نیاس فرزند بودت پس
جهان می دو اندک شرمی
بیا و آید و باز گشتش نبود
سوی باز بس گشتن آمد نیاز
ز سیل محیطی مدد ترس کار
بره ناهما در بین منزلت
از آن سوی منزلت در گذریم
اشارت گشتان دست از خنده
ز دریا جزیره را گشتند
ره آدمی با نجات بس
در آن تعبیه راز زان خشت
جراهن که چون خضر دریا گشت
جنانجی از آن میل گشت باز
در و سالها دایره ساختی
بر کار گشتی خط اندر کشید
ز پوند فرزند میگردد یاد
از آن بند دریای سار کار
که چون کام شربت بر خون
رخ ریش را آید بر رسید
ز باز اسوی و دوان آید
و زانجا چمن مست راه دراز
که در دور دست آید و اندر

ز فرزند کاروان باز بست
بذرفت فرزند کابل شام
گشت گشتی در بر آن گشتش
بر رفتی در گشتی از بند کاه
فرزند فرمود تا آنجا گشت
با ستاد کاری خداوند گشتش
طلمی مین در دی گشتند
در انداز گشتی در آن بند آب
جو گشتی در آن بند کاه او قاه
بزر طلمی و بانگش جریل خیل
شده از مردان کار مرد و خسته
که گشت در دفتر آرد و سپر
ز یک بجز چون نتوان آورد
خبر و انای میات شناس
زنده دایره گشتی در آب
جواد از آن طلمی گشت جرم
روان کرد و آب از پر و بال
شده از بازیان طلمی شگرف
جو هنده می شب زین روانی
بسی تب زده قوس کا فر کرد
شستابنده ملایح گشت
بر او خشت آواز گشتی باز
خلایق گشتی برون آید
بر آن سر و بر ناک زان ترس پاک
جو خاتمان این حالت گشت

که رای در اندک دایره
گشت و شرفی ماسوی راه
یکی طلمی در گرد آید گشتش
باین پیشین در اندک راه
بجا آورد اشکار و نمفت
در آن بازی سخت شد گشتش
بگردن در پیش طلمی گشتند
برن طلمی با چون نماید شتاب
ز دیوانی گشت چون دیوان
بر آمد جو بانک بر سبیل
جو هر بهای شده از خسته
ز دریا نه شناسان سپر
سمان که شکل نباشد سرور
باندازه آنکه بر دوش قیاس
بسی آید گشتی شتاب
بجای دنده بانک آواز نرم
گشت میل گشتی بد نیال او
کراینده شده سوی دریای ز
زین بست بر قوس نمفت
بخورد و شد آن تب جو کاویر
بگشتی بر آمد جو ریمان
بان ده که جود آید گشت باز
ز شادی رما گشت چون بدنه
غم و ترس بر دزدل ترس پاک
خرامان و خندان سرخی شده

که از راه پروزیاری دید
اگر ساز و آوازه شمشیر گشت
کسی که در آن گشت آرد و وار
غیب این شبیده شاه را
ز بایستینها او هر چه خشت
یکی گشت او خشت از غار
بگشت چون گشت او ختم
شده آن کار و از آن گشتی ماند
شده آمد سوی گشت عکس
برون جت گشتی ز گرد آب
ز شادی بزرگانه جاده گشت
که از آن کام شتاب با جت
ز دانا بزمیدم آن را زار
که چون گشتی آید درین گشت
جوان تا گشتی بر دوزخ
بر انسان شود مای از بانگش
ببین فن رسد از گشتی
بر آن که دیگر بر دوش گشت
کسی که گشت او در جی شمشیر
دو اگر دن از بر دوش گشتان
گشتی گشت از ده بادبان
روان گشتی باب سیاه
جو گشتی راب ز دریا گشت
بسی بنده و بندی آرد کرد
گشت و شکر از باقی ماند

بگشتی به رستگاری دید
طلمی بر ارم این روی گشت
بر آن طلمی زخمی زنده استوار
که فرزند چون ساز و این راه
مهرالت کار او کرد راست
بذیری او شد با خون گشت
طلمی و طلمی چنین ساختیم
فرمود تا گشت آنجا رساند
بطل از مای و دالی بدست
در آن جای گشتی خانه گشت
بسی تخمینا و از مال و گنج
سخن چون دوقی بود گشت
کران طلمی پدید آمد آواز را
یکی آید بیای شکوه
بجایده کار گشت در شکم
سوی زلف دریا نماید گشت
نه اند دکر راز راجز خدای
سوی قرص که شد زبالای
بر او و چشمش نباشد نیاز
سازنده باشد سلامت بیان
ستور قوی کرد کام و زبان
بگشت آمد سوی قوس کاه
گشتی بر بی سر گشت
زیر دوان بگشتی با کرد
بسی گشت در با خرد و شانه

بگشتی به رستگاری دید
طلمی بر ارم این روی گشت
بر آن طلمی زخمی زنده استوار
که فرزند چون ساز و این راه
مهرالت کار او کرد راست
بذیری او شد با خون گشت
طلمی و طلمی چنین ساختیم
فرمود تا گشت آنجا رساند
بطل از مای و دالی بدست
در آن جای گشتی خانه گشت
بسی تخمینا و از مال و گنج
سخن چون دوقی بود گشت
کران طلمی پدید آمد آواز را
یکی آید بیای شکوه
بجایده کار گشت در شکم
سوی زلف دریا نماید گشت
نه اند دکر راز راجز خدای
سوی قرص که شد زبالای
بر او و چشمش نباشد نیاز
سازنده باشد سلامت بیان
ستور قوی کرد کام و زبان
بگشت آمد سوی قوس کاه
گشتی بر بی سر گشت
زیر دوان بگشتی با کرد
بسی گشت در با خرد و شانه

شاه از دلنوازیش گرفت	سختی شیشه از سر گرفت	از آن میل که در آن خط است	طلسمی بدین گونه پرداخت
درین راه کم کردن این که	سختی شیشه بدین بند که	وزان بر سر که بگرینختن	در آن طلسمی بر آن بگشتن
چو این قصه شنید خاقان چو	بر اقبال شاه تازه کرد این	که با شاه شاهان فلک کرد	دل و جان خاقان بدان شاد کرد
چنان اندرین آمدن را بود	که شاه جهان چاره پرواز بود	زهر شک و نهر بد که آید بدست	هر ادی در روی پوشیده است
خیالی که در پرده شد روی بود	نه پند در جز خداوندش	که آنجا پند و اختی شریار	ز دست که بر خاستی این شاد
چنان از تو دار و کشایدگی	ترا در جهان با پایندگی	سکندر جو گسوده شد منته	نیامور و یاد از جهان رفته
قلاد و ز چوید داشت است	شد از بای مملکتش را داشت	در کین علمای که هر نگار	بمد روی صحرای شده چون بهار
ز تیغ و سپر مای راسته	مملکت و سمن از دست برخاسته	در آمد برین شاه کیتی نورد	که کیتی بکردن بر آورد کرد
چنان تا خشن باز یاد آیدش	خطر ناکی رفته با آیدش	در ای شتر خواست از آن کجگاه	سر اسب کشته در آمد بر آید
بسی پادشاهان روان کردش	سپه را از بال و خورشید بخش	پادشاهان جو شیده بگرفتش	که جو شیده دید از هوا فرو بخش
چو در روز خود در پادشاهان	معارف بدید آمد آب و گشت	یکی شهر کاغذ کون رخ نمود	که کیتی از آن کله کاغذ بود
ز خاقان پیر سید کین شکر	بر نامه در نام تهرین چیست	نشان داد از کار شاد	که شریک این از جهان نکند
بخشیم از کاران به دعا و غیر	در جز راست بازار تر	کی را به و بادشاهی در	که پیشینه فر آتی در
غریبان کریمه این جایگاه	که دشت کند رو سیاه	چو خورشید سر زنده درین طاق	بر آید در دیاطه اقا طاق
چنان که چنان نهر و ملک	به دیگر نهر دل آید ملک	زیر زمین دخمه دارند بدست	که طفلان در آن دخمه دارند بدست
بر زکات در آن حال کینه گشت	و کینه دل بای دارد و شوش	دل شاه شریک شد برین شاد	ز فرزان در خواست ترقیب کار
چنان داد فرزان به پاسخ شاه	که زمان و به باد و آن کجگاه	که آن پیش خاقان بر آید در	بر آید ز کشته که آواز گوس
پند زان طبل بازی کند	بیا بک و دل دخمه سازی کند	بدان کوسین روز کرد و دغدغه	بطل و دل در نیاید به
بدان تاز و یار آید خورشید	نیر شده را منور ناید بخش	بوزان شکر که بر بایک گشت	که ز مغز مایه و دلت گشت
چو بایک کافان و باد	بیب چیت این بایک فراد	بش کنت فرزان که آید ستاد	چنین یاد دارم که هر باد
چو بر روی آب و فتنه آفتاب	تر کرمی شربت بر و موج آب	بست آواز از خیر و از مریخ	که افتد چو کوه بر یکدیگر
زندی جو تندر شود از زمان	که تندی سمانت تندر سمان	در کوه پراخت رای	که سیاب دارد در آن آبی
چو خورشید چو شاد کند بر	بجوش بر کشد جوش سیاب	در باره چون از افق بگذرد	چند از آن را که بال برود
چو سحاب درستی آمد ز لوج	بر آید و چنان بایک بایک	جهان در زبان کار فرمای دسر	در آورده لگو نیز دیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد	وزان در حلقه رک و ساز کرد	میان بگوهر اگر شد نه	بکالا خریدن روی شده

مستای که در خور و آن شمر بود	خریدند اگر خوش کرد بود	زمر تندر کان بود پر ایشان	یکی چیت میکرد سر پایشان
شاه از خانه خوشش بی	هر شتری که جیبی در	چو کانه از بر سالارشان	بی تندر بهاد و در بارشان
چو دانت سالاران این	رو در سم آن شاه لک شکر	ز سواد زنی بر ترقب خوش	خبر دادش از دود و زوینش
زنده دین بدرفت آن شش	کران کرمی آید ز دانه	بر کاه خود شاه بیک خوش	کسی کرد با خلعت در خوش
چو سینه زب فرمای در	در افتاد و این و آن بکشت	ز دخت شاه پادشاهان	ز پنج راه آمد و با چکامه
چو دیکان صبح از جهان برید	سر اسب فریاد در بکشید	بکشت دوشیه کافا بود	بوقت سحر که خبر داده بود
شاه از بایک زمره شکافت	بفرید چون کوس خود در	بفرمود تا کشته شود	بیکار زوبت زد و کشته
خوشیدن طبل فریاد کوس	چو بیکر و از کله خود	بیا و از طبل که بر دوشش	در کابلک را با و بنداشته
بدین کوه تاسه بر آورد	غیره چهار در آتش و	بفرمود تا از آن طبل تیز	براشته گشتند چون سحر
دویدن بر طبل کاه نپس	چو بر طبل و جال بر آورد	بگشت که دور از دوشان	که بی بود غالب بر آیدشان
چنین می شد از روی کیتی فروز	زوان کنت از آنجا شمر	بفرمود و زین بر دوشش	بجاست نمودند که فتنه راه
کران طبلهای ششاعت غای	چو باشد که طبل بای جای	بفرمود و زین بر دوشش	شود بایک در با و از او
چنان در وقت آن دستبرد	بکشیدشان چند خود بر کوس	در آن شهر از آن روز و فتنه	که در بخشش آمد دهل و باد
شاه آن دهم و از بر جای داشت	که هر صدمه با دهل ای داشت	جای که و پسران زین	در آمد بایک دلی ملک چین
لک که خوش را به باز داشت	فلک را در کاه و ساز داشت	بیا و دیکه از آن جستی	همی کرد و عیش با مسکی
منفی دل تنگ و آفتاب	چو ساز کاری پنداشت	و مانع هر اگر غم آید بخش	بارش ساز کن حلقه کوش
چو در خانه خوش رفت آفتاب	شهرای خور و زینت	<p>بسیار سکنه از حد سبزی بحد شمال</p> <p>در حد بستن یا جوج</p>	
کیا دانه بکشا و کز بر برک	بلا کستان اندر افتاد کرد		
ز ما مون سوی که شد عجب	نوبت می کنت چری غریب	بکشید در کوه و صحرای کار	بکشید در کوه و صحرای کار
در افتد خورشید که در نور	ز باد و چرخش غریب	شب ز دیکه در چرخ	شب ز دیکه در چرخ
فرخشان در دین از بر دست	کسی ساق کاوه کی نم کرد	ز دایم با خود و کرمی	ز دایم با خود و کرمی
سکنه ز چرخ را به چرخ کرد	در خواب و است و بیکر کرد	رما که خاقان چرخ را جای	رما که خاقان چرخ را جای
بسی کج در پیش خاقان کشید	و از آنجا سپه در پان کشید	فرود کنت بر کوس دولت	فرود کنت بر کوس دولت
پادشاهان در یک و آن دید	در پرده و روی بکشید	بسی دید خشان و ز جند	بسی دید خشان و ز جند
در یک خشنه ماند	در یک خشنه ماند	در یک خشنه ماند	در یک خشنه ماند

بسته گفت در هر که این رنگ	همه نوره شد نوره تا باک	بانهاده بر در این رنگ	ز محلی که محلی کشاید برج
بگفت که این از عشق سیم	کران باکره دهنه مانند سم	همه باره بود بر در تاب	بران نوره مانند دلش اسباب
ولی کار و زورش کار کرد	از داسری چند را باکره	بران راه معرفت چون باد	سواران دیده زمین کر خسته
بپخته نشسته بر عمارت کرد	که از نوره بودان زمین نورد	تو کنی که شد آب خاکش دهم	یکی نیمه سیاه یک نیمه سیم
نه در پیش آرام شایسته	نه آن سیم زاندر شایسته	ز سه دایان به کم کرد	سراییان سیم در خور بود
بیاخته بود مانند زشت	دران آب سیاه کون کوشش	چو زورش بودی در آب لال	ز سیاه کس ایندی مال
بخوردند یان آب بارادیر	که آب از زبر بود و سیاه	چو زورش در آب می شایسته	نخوردند یان آب را یکس
و که خوردی از راه غفلت کی	مانندی در دهنه کالی می	بر نوره شده تا جرای آورده	دران آب دانه جای آورده
چنان که بر آب کیست	که ساکن بود آب جنبش نبرد	برین گونه یکاه زفته راه	بسی مردم از تشنگی شده تپاه
رسیده از آن منور سیم	بجای کرد و دوشان زاده بود	نماند بر خاک خسار باک	که غایب نیاید الا باک
در باید دران خاک نورد	یکش نرسیده بکوه	چون یک نرسیده کانی	ز هر در در است از هر دایک
بر شد تارنده بر مشاب	که آشتیا نهار از آب	ز ما که نماند بفارست برید	خوشها با نرسیده خورند
ز که ان جان کم کرد و کل	کران که ساران یک شعله	جو در ما یک سینه آورند	بکوشند بر ما که آورند
بکریم از ایشان برین کوه	بکره از نوره کانی بر درخت	نماند باسی جانان کرد	که مار دارند از تنگ کوه
بدفع جان سخت قیاره	ثوابت که کس جاره	چو نشسته شد حکم با جوج	که بقی افکند هر کی عوج
بدان که بدی ز پولاد	که رتخیش نیاید یکت	چو طالع نمودان بطنه آخری	که شده ساخته همه اسکندری
ازان هر طایفه شوی شایسته	که بسیار کس جت اورانیا	و که باره در کار عالم روی	روان شد سر پرده خردی
بران کار چون مدتی برکشت	تا پدید خورشید بر کوه و دشت	بیدار آمد آراسته منزلی	که از دیدنش تازه شد مری
جهان را باره بجان خویش	رما در چشم از زاده و دشت	و که کوه دیدان زمین راست	هم آب روان دیدم که گشت
هم راه بر باغ و دیوار نه	کله در کله کس که دارند	ز لشکر یکی دست بر زناخ	بکران میوه برکشید ز شاخ
نجیده یکی میوه تر میوه	ز جنگی شش چون کانی گشت	سواری و که کوه سندی کشت	شش کرد و دانه کار بند کشت
سکندر چون عزت آگاه	ز جنگ و زرش دست که گشت	بر نمود که بود از سپاه	ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو میسر گراینده در مشاب	که بر کرد از آن تیره و جوی	بیدار شد شهری آراسته	جو فرود می از نعت و خواسته
جو آمد بدو دانه شهر سنگ	بیدار شد دری زامن و جوی	دران شهر بانی چند سپر	نم عاقبت اندیش و عبرت
دکانی یافت آراسته	در دقت از کوه بخور	میتان آن شهر مردم نواز	پیشش اندیش بصود و نواز

خود آید نشسته زده بکاخ	بکافی جویش می سوزان	بمی خوان نعت پادشاه	نماند و خود پیش برخواست
پرستش نمودند یا حدیث	ز می میزبانان جهان نواز	چو رفتند شیشه برین نبرد	بان خوب جهان بر او خست
پرسیدشان کان جان بی نیاز	چرا اند و خود را ندانند باز	بدین ایمنی چون زندان کردند	که بر در نوار کسی قتل و بسند
نمان باغبان نعت در باغ کس	نه در جهان نماند در بس	ششانی نه صد لزان کله	کله کرده بر کوه و محسرایله
بگرفت و این ناحطی و چیت	حطاط تار اتولایکیت	بر زکات آن و او پرورد یار	دعا نماند کرد در بر شمس یار
بگرفت و از نعت	بگفتی تو بر قدر افرود ما	خدا باد و در کار ما داورت	مهر نام نام آورست
جو بر سید از حال انیک	بگویم چه شد راحه حال خود	جان و ان حقیقت که تالین	که سیم سکن درین شایسته
که روی ضعیفان دین پروریم	سری می از راستی نکریم	نه ایم بر بود کس سنج	بجز راست بانی نه ایم سنج
و که ز روی بر جهان بسته ایم	ز دنیا بدین راستی رستم	در روی گویم در سنج باب	بشاید از کوه پنجم خواب
چو سیم جری کرد و سوخت	که بر زان از ان کاخ شربت	بدریم هر جان خدای بود	خسروست خدای از مای بود
بمانیم باکره و کوه کار	بر ستمده را با خصوصت	جو عاجز بود یار یاری کنیم	جو سختی بر در ستمکاری کنیم
و در ماکسی را ز یاری رسد	و زان رخنه مارانسانی رسد	برایش از کوه خویش کام	بر مایه با خود کنیش تمام
نماند و ز ماکسی ز مال پیش	هم راست قیمیم در مال خویش	خاریم خود را همه هم تران	بخدمتیم بر کوه دیگران
ز دزدان نمانیم مرکز مر اس	نه در شهر شسته نه در کوی اس	ز دیگر کسان مانند زیم چیر	ز ما دیگران هم نماند نیر
نمانیم در خانه قتل و سید	نکبان نه با کوه و با کوه سید	نه اگر در خردان مار بزرگ	نمودان ما فارغ از شیر و کک
اگر کس همیشه دم زند	بلاکش دران حال بر نم	که از کشت باخته کس بود	رشد بر دشت تری ز کوه شد
نمانیم و اندک از کشت کار	سپاریم کشته پیر و در کار	نکردیم بر کرد کاه و سنج	که بیدار شش نه که باشد در
بمانیم بر جای خود میرسد	یکی دانه را مقصد میرسد	چنین که یکی کار و صد کنیم	که کل بر این دانه بر خود کنیم
نماند و دامت یزدان و سیم	پزدان بنامیم در کس	سخت جیتی از کس نیایم	ز عیب کسان دیده بر خیم
که از ماکسی رسد داوری	کنیش روی معلوت داوری	بناشیم کس ایید و ستمون	نخویم فتنه ز بیم خون
بنجواری یکدیگر غم خوریم	بشادی همان یار یکدیگریم	زیر زو سیم دار شمار	نمانیم و نماند کسی را بکار
بر وقت نیاز آموه غم کور	ز در ما در اینده مار بزرگ	ازان جلد جو در شمار آوریم	بماند حاجت بکار آوریم
اگر ما که باشیم از دلی نیاز	نماند ایشان از در و دشت	ز بسیار خواریم چون کاه	ز لب نرسیده از خشک
خویم آن قدر مایه از کرم سید	که چندان که دیگر توانم خورد	ز ما در جانی نمیرد کسی	که هر کس کان عمر دارد
جو میرد کسی دل نداریم تنگ	که در مانان در مایه تنگ	بمی کس نگویم خبری نعت	که پیشش دیش نمانم کنت

آنجس نمانیم کین کس کرد
هر چه آفرینند کرد دست راست
جواز سیرت او کرد کین شود
کران خوبرو تر قصه شنیده بود
نخوام که در جهان تاخت
سما که شش از جهان آزادی
اگر سرتانیت با بر جابیم
اگر سیر کردیم ز خوی دوان
یکجی دران کوه بنشستی
جو دید انجان دین و دین
ازان ملک شادمان باز
بر که پیشه ز شاخ و ز شخ
منی پاران دم جان فرای
چو میوه رسیده شود شاخ را
ازین میوه باغ آراسته
ز شاوی لب بسته خندان شود
رخ میب سیر اندر آید بخت
ز بس ناز کار وستان شاخ
ز بی روغنی خاک با دام دست
در خنان مکر و سرش ساخته
کند بر کشیده طرب و در
شده خوشه پالوده سرتان دم
درین فصل کافق را سرود
بی خلق را از ره صلح جنگ
جهاز آبا به شدن سر کرد

افغان بر نیاریم کار که خورد
نکویم کس چون دان از کجاست
ز پر کار ماز و پرون شود
نه در نامه خسران دیده
بر صید که دامی انداخته
جهان مست ازین نیک مردم
اگر مردم آند بس که ایم
بیا موزم آیین این بخردان
باید برستی میان بستی
نکرد از نه یا دین بستی
روان کرد و لشکر چو دریا شد
پراکنده لشکر چو دریا شد
یکدیگر کشید که کشید
باز گشتن سکندر از حد شمال
بعزم خانه خویشش
طلب بریش نزدان شود
بگردن کشی سر را در تریج
پراز نازستان شده کوی کلخ
ز سر کنده با دام را معرجه
اگر عتاب نقد بر انداخته
سکندر که گشته به امرو را
ز حرمت سروده شده وی خم
سکندر ز سوری جان دور
پرون آورد از کفر مانی
دو لختی از وی دید لختی

هر سان که مار از نه جوبست
کسی کرد از خلق با مازار
سکندر جو دید انجان و هم راه
بدل گشت ازین راز مانی
در ابس شد از مچه اند ختم
بستان گرفت عالم شکوه
ز ستاد نیا بدید و شد
اگر این قوم را شش ازین
ازین رسم گشتی آیین
چو در حق خود دید شان حق
ز کین علمای بیای و م
بر جا که او تاختی بار کی
برین در کج چون کلید آوری
که یور فراموش کند کاخ را
زمین محترم کرد و از خواست
جو تاجی درو لعل با دوست
معیب و تاج چینی بست
در او نکته مرغ انجیر خوار
زده خنده بر نقد پی دین
بر انکشت عجمه دلف سیاه
ز روی سپید کش برادر چوی
لب خم بر آوره جویش نمر
پایان و دادی دوریا کوه
جو چانه عمرش آمد بس
جهان آمد آواز مانت بکوش

سر خود نیام ازان سر سیت
که باشد جو ما باک و بر میر کار
سکندر جو دید انجان و هم راه
اگر زیر کی پند باید گرفت
حسابی کنن مردم آموختم
که او تاه عالم شدت این کرد
بدان بود تا باید انجا گشت
بگرد جهان بر نکرد دیدی
چو این دین نبودی و کین
در دود و دم و دشان قیاس
و شش بر شش گشته همه عز و بوم
رمانی بی راز چار کی
از کج کومر بدید آوری
که یور فراموش کند کاخ را
زمین محترم کرد و از خواست
جو تاجی درو لعل با دوست
معیب و تاج چینی بست
در او نکته مرغ انجیر خوار
زده خنده بر نقد پی دین
بر انکشت عجمه دلف سیاه
ز روی سپید کش برادر چوی
لب خم بر آوره جویش نمر
پایان و دادی دوریا کوه
جو چانه عمرش آمد بس
جهان آمد آواز مانت بکوش

سکندر جو بر خط نکار و دیر
ازین سر و شش بملوی نعت شاخ
یکی جان چو مان بری زین یار
بشایستگان راز معلوم کرد
بکرمان رسید از کین جهان
بستی در آمد تک بار کی
کمان بره گمانی کرایند خورد
در اسب فرستاد قاصد پیش
مان زید کار کار آگند
ندید آنچه زده رستگاری بود
هم از ره در آمد بر شمس یار
بس انگاه زده و بر دست
بزم و از انجا که در خورد بود
جناحوی را کاران در گشت
و جویش چو ساکن شد از بخت
بر آمد یکی با دزد و جواغ
شقی تو بی مرغ ساعت شناس
جو باو خزان بر آمد بدشت
ازان باو بر باد شد رخت
ز رانده شده سیر و جویار
بیار و ستان در آمد شکست
نه خرم بود باغ پیک آب
گرفته زبان مرغ کوبیده را
سرمای زده سلب بر آفتاب
زده خاب بر سر کفی و اغما

بود خ حرف این سخن بیاور
که با شش نکت و بهل و فراخ
نیوشته دست شد مشایر
در انجا که ایش بری و کم
بکرمان در آمد بکرمان
ز طاقت فرودماند کبار کی
در و زده زده و کار کرد
چو مان زمین سوری و شمشیر
پا و اگر صد و کج گشت
در و شش امید واری بود
روزی که کان روز بود خیار
بمالید شش انکشت بر بخت
دوای که دارویان در بود
که بخش بر اکت کند باز گشت
در آمد بیک دم ساختن
فرود رخت بک از دختان
بکرتا زب جند وقت پاسا
دعیت کردن سکندر با رفیقا
خوشن یا کردن روزگار
ریاحین فرود رخت از او بهار
کعبان کین در باغ بست
در کنگه ویر گشته خراب
خنگ بر کنگه باو پویند و را
جو سرمای بر از چن شده ای
نوی و بر کی نه در باغ نسا

بست این که بر کوه دریا
ز کار جهان نیکو تاه کن
بر سید و کوش بر آه از دست
بکشی و تری و پیراه و شست
در انجا بیا بل رون بر راه
بکشید کار و سوری دم ای
نیم تو شمشیر کد اخت
که شتاب تجمل کن سوری
جو قاصد پیست و انار سیر
همه کار از زیونان و روم
تن شاه را دید بست
جو انداز نه بنی دید انکشت
دوای که در و یان در بود
که بخش بر اکت کند باز گشت
در آمد بیک دم ساختن
فرود رخت بک از دختان
بکرتا زب جند وقت پاسا
دعیت کردن سکندر با رفیقا
خوشن یا کردن روزگار
فرود رخت از او بهار
کعبان کین در باغ بست
در کنگه ویر گشته خراب
خنگ بر کنگه باو پویند و را
جو سرمای بر از چن شده ای
نوی و بر کی نه در باغ نسا

ز روی خ نوبت برین خج
سوی خانه تانج و راه کن
ازان خوشن زمان کلان باز
بسی راه دلی راه را در نوشت
ز با بل سوری و دم زده باگاه
فرود بسته شد شخص دست
نشده کار که مرطاب کج گشت
بکرمان پنی در کوی من
دری بسته راحت باخ و کلبه
طلب کرد و آمد بوان مرز بوم
برنجی که نتوان ازان مرغ بست
نشان از دیلی در باز گشت
و قاجون کند چون در آید دان
و دعیت بخامنه کان ی پر
جو شمع و ازان آب آتش گشت
فرود بر فریدنه برنگ شکست
ازان مرغ معدی بار و شش
اگر که نه شده باغ و امر گشت
فرود و بر دست کلبه جاع
در قمار کین بر و خشت
که آمد سوری بر کس خسروان
دود و دام کرد و بر و کتا
جهان از چمن رخت بر و شست
نه آواز بلبل نه ز کشتن
فرود بر میدان کینانی درخت

سکندر می سر دشتا بهشتی	شد از پنج پر در سلامت	دم سه و سه بادم سه بود	جهان کرد را با جهان کرد بود
جوینا و دولت بستی رسید	توانا با تن درستی رسید	شکست شد از رخ زاپار بال	که جلالان زدی در جهان سال و ماه
بریدند لاله پنهان و سوسه	بیکال شامین به شد تدر	طهسان لشکر ز کمان شهر	نشسته بر کرد سالار و سه
مداد ای پیا ری انکشت	ز م که شربت بر آسخت	ز قار و زه و جن جسته از	نیاید بکف عمر کم گشته باز
طیلب ارج و اندام نمود	جو دت تانم مداد و اجود	بروش کمان جاسته باز	نشسته را دقت آمد فراز
بکاره کردی مدان در جنگ	که بریند رابده زمانی در	جو دت ریحل آمد از پنج بود	بنامه برادر زمانه بمسود
جهان افروزد و ز کار کشش	که بر مرک خویش آیدش از	سکاشش بی شد در اندک	نیست از ان جلد رای صواب
جراحی که کشش کند در میند	هم از دوش خویش بکشد	مران میوه کان بود در رنگ	سم از جنش خود در افتد بکاک
بریکلی که او جاره جان کند	جو در مانده پند به در مان کند	شاسنه حرف به سخت میل	حساب فلک راند بر تخت میل
رخ طالع اصل بی زوریت	نظر مای سدان از دوریت	ندید از ماری سیج آخری	در آرم سیلاج یادی کردی
جو دید اختران را دل اندر	مراسمه شد مرد اختر شاس	جو اسکند آینه در پیش داشت	نظر بر تو مندی خویش داشت
تنی دید چون موی بکذاخته	کرینده جانی لب باخته	نه در طبع نبوده در تن توان	خمیده شد زاده و جوان
جو شمع از جدا گشتن جان تن	بصد دیده بکرت خویش	طلب کرد یاران و ساز را	بصر اندام و دل ان را زار را
که گشتی در آمد بکره آب جنگ	دمن باز کرده ان و منگ	خوش ریحل آمد از کجگاه	بخیر خواهم شدن حد شاه
طلبش ازین بر من آرد گشت	با سایشم داشت بر که گشت	بیکه کند در من اکنون نگاه	سان مردمانی شد از هر داه
جهان بر من آشت و در کار	کره تا دم روی سامان	جو شد بر سازم که جرخ بلند	کلاه مراد رسد آرد کند
کجا خازن که مر و کج من	بر شوت کند کم مکر من	کجا کشم تا بشتر تیز	و در این تبش را ز جانم کرد
سکندر منم خسرو دیو بند	نه اند شمشیر و تخت بلند	که بسته و تنغ بر داشته	یکی که با سفت کند داشته
ز طوفان شمر زمر آبخورد	ز دریای قزم برادر و کرد	بی خرد را کرده از خرد بزرگ	بی که سندان دانه زگرگ
شکست بی را بهم بسته ام	بی بسته را بهم بسته ام	ستم را بهشت بدل کرد و نیز	بی شکلا تم که محل کرد و نیز
ز صبح تا قزم فردان	جوینی روان بود تنم روان	جو بخت آمدان تنغ ز نهر شد	نه ز نهر دام کلو کبیر شد
نوشتم بی که در دیار داشت	که از اکی در دانه داشت	بدارای دولت سر از اتم	زوارا بکلت سر اندا اتم
ز دم کردن نور قاتل را	که رفتم بچین جای خیال را	ز قایل و با بیل کین خراستم	ز کج زیدون کشاد حصار
نوشتم از ملک هم فوس	بر آردم آتش ز دریای ر	شدم بر سر تخت جیشه وار	مراندیم را کار بر هم زدم
بر انداختم دهنه عمار را	کشادم در قصر شد او را		

خبر دارم از رستم و تخت او	هم از جام خمر و تخت او	ز شرق بمغرب ساند پرند	مان سدا جوج کرد و طم
تند سس دریدم جو رستم	زدم نذر در طلقه کعبه دست	ز خلالت شمل بر افرو ختم	بنظم جهان تخت بر دو ختم
بیا ز بند ختم مسح نام	بنقلت نیند و ختم بکام	بر جا که رفتم بیجده ام	سر از او و دانشی بچده ام
سرای کرد و سنگ خار که اخت	جو نیروی تن بود با باخت	کنون در شبستان خسرو پند	جو نیر و غنایم شدم در دمنده
سر آمد یالین جوشن گشت	نیاید یالین سرتن درت	بیه با سید دیدم این کارگاه	زریک سیه تا آب سیاه
سرم باز بری که چون بوده ام	غلام که یکدم نه پیوده ام	بدان طفل یکدم نه گم کرد	ندیده چنان ز اسی جان برود
مان جلد دیدم ز بالا و زیر	منو زم نشد از از دیدم	کین ی شیش کرد و ی نزار	همین نکته گویم سر انجام کار
سخت دم در راز مای سپهر	هم از ماه و ادم نشان زهر	جهان دیدگان را شدم حق	جهان آفرین را نمودم سیاس
نبردیم بر عرصه در غافل	مکر در مندی و عاقل	ز مردانشی و قری خوانده ام	جو مرک آمد اینجا فرو مانده ام
سخت دم در سر ستمکاره	ندانم در مرک را جاره	بجو مرک هر مشکلی را گشت	بجاره کردی جاره آید بدست
کجا رفته اند ان حکیمان یک	که ز می نشاندیم بر نشان خاک	شستاید کان خاک از کینه	مداد ای جان سکندر کینه
از سطل کجا تا ازین کشای	برویم جهان بهر سنگ رای	بنیاس کو تا با فر کوی	کنده جاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون بر ستمکار	مکر گشته با من آرد بجار	نمودار و الیس دانای کات	بدانده مکر کین کرد از چقا
بخوانید سراط فزان را	شکاید مکر قتل این خانه را	دو اسب بر من ز سینه کس	کمر شاه را دل ده کینکس
برید این حکایت نو فرس	مکر باز خود را در این فرس	دکر باره کنت این سخن مرث	درین در زیدان بی کردیاد
ز نغم با سایش آرد مکر	درین خاک نخواست آرد مکر	کنیم کم کسی است و ناردیاد	بدین یکسی در جهان کس
جو کشت آسمانم جنین کوشش	نیاید بر آردون آه از شش	ز خاکی که سر بر کفم نخت	سمان خاک را بایدم نخت
از ان پیش کا کنگم در ان آینه	سیر بر سب آب خواهم کند	ز ما در بر منده رسیدم فراز	بر منده بکام سپارند باز
یکی مرغ بر که بهشت است	جو افرو و در که یاز و ج کات	من ان مرغ و ملک کون	جو رفتم جازا جاند من
بی را جو من زاده هم زود	که نوزین بر من دایه کوز	ز من کرد و بدت شخت بی	ستم نر هم دیده باشد کسی
علاکم کینه اریستم کرده ام	سکندر کشی نر هم کرده ام	جو میکس سیرم در خاک	بمشکوی با کان پرو جان
بجای غباری که بر سر کند	باز ز شش من دمان ترکند	بکنت این و چون کس نواخت	ز دخت و خوشن بخت
مشی و کربانه بواز زد	بیاد آور ان خنکان سوز	به چن سوز من ساز کین ساز	مکر خوشن نختم با و از تو
جو بر یک ششون کند زهر			بطغی شرا شخ بکیر کشت
نشاید شدن مرک را جاره باز			در جاره بر کس کرد و باز

سو کند نامه سکندر بنزدیک
 مادر بزرگ حسن

تیب که چون قصد مردم کند
چنانکه از ناله ترشه زده
کامید بی درشتی ندید
چون در کار نظر شد کار
وزان پیش کان می برزد
و یک از بغین شری ناکیر
نه کشن توان کین مراح بریز
مدار از تهی و غنی بد آغ
بر زمان من نیست کردان سپهر
ز پرورد که پای پروردگار
دران وقت کردم جهان خردی
در پیش ازین شراب غره
و عاریا بفرش آور بکار
شب آید جوش کاژ و پای
ستاره که بسته بر کار
چنانچه شبه دودی انکشته
جواز مراد و پاد آید شش
پیر و سید در کشف غار
که از برین ناله آری ترشه
و دوشاخ سر کلک بکشاکش کرد
ز بر کار منشی که بار یک شد
یکی و بد و مریکی را شب
که که قطره شد چشمه بد و دا
نمودی یکی که خبر بشنوی
ازین دردت ایام دوری داد

علاج از شناسنده بی کم کند
ز بایک چرا سهار آید خوش
در انداز کار او نه ندید
نظر دار بر فیض پروردگار
چرا جان بایر نیاید ز کام
نباشد کس این زبیر ناو پر
که در زم شه کرد توان تیز
که ناکه بسی بر فرد و جراح
که من داده ام که در ش ماه مهر
با تبار سیدم سرای کام
که سم دل قوی بودم شوقی
که دست آب حیران این جاده
که رحمتی نخته آید کار
ز درشت ظلمت پس و پیش
فرد و خسته لب بیمار
بوی ز دوزخ در راه نخته
بر شانی اندر نهاد آید شش
نویسد سوی در شش ماه را
نمودی بنویسد و ناسودمند
کلک را بزرگ سوار کرد
نویسد راجتم تا یک شد
یکایک همه خلق را کار ساز
مشکت چه بر لب و د پا
که چون شد بیادان کل خردی
خدایت درین غم صبری داد

جواز شب که اویش در آمد بخت
ارسطه جهان دیده جاده ساز
بشکنت کای شمع روشن
ازان چشمه کاید این سیر
نخواهم که سوی تو از زان تر
نه دل میدم کشتن این می
درین جراحی بدین روشنی
چنانکه ارگتا این در کند
کمی خاک و قطره آب است
که جندان شاید شدن پیش
چرا که کون ناتوانی بدید
ز دوزخ شتر نشه راجه
چون بخت آید که بر و آفتاب
شی نخته بی مهر و نایک
کلک در دما و خلک در کمر
در انباید که بکشد آفتاب
بر نمود که در میان یک پر
دران ماه سوخته مای کران
دیر زبان آید از کت شاه
چون بر شنه کاغذ آمد عبیر
بسی از آفرین آفرینده را
که این ماه از من که اسکندر
نه این کویم ای در مهربان
سوز از پی دست پرورد خو
بشری که خورد و م زبستان تو

نخندید باران و شبنم کست
به چادر کی ماند ازان جاده باز
بر چشم روشن همه خردان
چرا بر نیاید ز مار سنجیر
ز اهری قند در اچان تر
نه دل میدم کشتن این می
درین جراحی بدین روشنی
چنانکه ارگتا این در کند
کمی خاک و قطره آب است
که جندان شاید شدن پیش
چرا که کون ناتوانی بدید
ز دوزخ شتر نشه راجه
چون بخت آید که بر و آفتاب
شی نخته بی مهر و نایک
کلک در دما و خلک در کمر
در انباید که بکشد آفتاب
بر نمود که در میان یک پر
دران ماه سوخته مای کران
دیر زبان آید از کت شاه
چون بر شنه کاغذ آمد عبیر
بسی از آفرین آفرینده را
که این ماه از من که اسکندر
نه این کویم ای در مهربان
سوز از پی دست پرورد خو
بشری که خورد و م زبستان تو

بر زمان بیزی دنیا و دین
بر زمان زمین زیر خشت
بموجی که خیزد ز دریای جود
بشب ناله تلخ ز دانیان
بذل غریبان پیار موشش
بنا خفگیهای غمناکان
بهر روزی عدل که دست
بهردی که ز خشم بدیدار نیست
بر یاد فریاد ان یک نفس
بان ده که ز دست کن گیر
بنا دیدن روی و ساز تو
به آو آفرینی که و ازنده آید
بصیلت نداری پویشی یکا
که ماندنی شد جهان بر کسی
بکرت رغبت آید که اندر خوری
بخوان خلق را چله همان خوش
اگر زان خورده شاد و دهنان
غم من بخور کان من در کشت
چرا سر نیارم سویان سپید
چون بر شانه ای فریب
رسانید مار لعل زین حصار
بعد ز جنت آید و شب پرده
چون خورشید که در ده بر کردی
ز دیده فریست روی شاه
ز کام زنب زمری انکشته

بر زمان آسمان و زمین
بترت نشیمن خاک لب
بموجی که خیزد ز دریای جود
بشب ناله تلخ ز دانیان
بذل غریبان پیار موشش
بنا خفگیهای غمناکان
بهر روزی عدل که دست
بهردی که ز خشم بدیدار نیست
بر یاد فریاد ان یک نفس
بان ده که ز دست کن گیر
بنا دیدن روی و ساز تو
به آو آفرینی که و ازنده آید
بصیلت نداری پویشی یکا
که ماندنی شد جهان بر کسی
بکرت رغبت آید که اندر خوری
بخوان خلق را چله همان خوش
اگر زان خورده شاد و دهنان
غم من بخور کان من در کشت
چرا سر نیارم سویان سپید
چون بر شانه ای فریب
رسانید مار لعل زین حصار
بعد ز جنت آید و شب پرده
چون خورشید که در ده بر کردی
ز دیده فریست روی شاه
ز کام زنب زمری انکشته

بخت نویسان دیوان خاک
بکالی که ز جاده ترشه حیات
بش زنده داران سکار خنر
بمخاطبی طفل تشنه بیهوش
بزلت نشیمن صحرای درد
برنجی که خسته با سود کی
بحرانی که بر دفر حرم دست
بشری که در روی زیبا بود
بصدقی که رویه زمین روان
بان در کن در کشتن باو
بان آید و ز کشت پس بیاد
که چون این دشت رسد روی تو
بپیشی نانی که روی نه راه
و رآمد یک بر کن نمای جهان
ازان شش کاغذ خورده
که انکس خورده این خورشید
و کس نیاید و نظر نوی
چرا تو هم از دقت شش باغ
چرا خورشید خام بران میگردد
چون شب بزم جنت است
چون باد بر سر پرده خوان
و کرب که کشت تخت برین
ستاره فرد ز کشت اخراج
بمائی ز کبوتری شب ساخته
و که که زنده شاه از این شش

بکاوید مانان مینوی پاک
بکان داری کار و غم بخت
بناک غریبان خوابه ریز
بنویسدی و دهنده ان سپهر
بناخن کبر و ان شبهای
ببختی که باکت زانو و کی
ببختی که عمل کشش آید دست
بعبری که در ناشکیبا بود
برجی که آید به پهنان
دراد ترا باز کشتن باو
بان عاجزی کین چنین کس ساد
بکیر که طاق ابروی تو
کسی در سر انجام کیتی نگاه
تو نه اشیا باش با مهران
برارای همای شاموار
که غایب نباشد و راز رنگ
تو اندوه غایبان در نور
که در با کلیه است و در با جراح
که پی و دهرت دلی که دما
زمن با و پر و سست ازان دور
و ستاره و خود وقت کوی
زمین چون فلک با و ریل
سوا شده بران ناخن سیم
زمین را بگردن در انداخته
که جابل دید بالای بالین شش

پیشتر و خورشید رخسار یی
سجانه آمده جانیش از کار شد
مردم کی را کار آگاهان
سکندر جو بر لب ازین جای
سهر انجام چون ازین رفت
راه انجام را هم کی ساز داد
مکر مکر که در گیر این راه پیش
بهار سکندر جواز با دست
پند در و نشن کافور پر
و چینی که عطرش کرمای
و تابوت فرموده به شهر یار
که فرمان ده منت کن زمین
شانه چون از جهان بگذرد
با سکندر پیش وطن ساخته
بجاکش بر نه دشتند باز
ز داغ جهان حکس طایر
نه زمین آینه سحر می توان رفت
جهانی که باین چنین خواست
جو خورشید آتش میل
سر ساز کاری نهاده سپهر
برون لاف غم پرستی نه
جو طوفان انصاف خواست
ازین سو و علقه را یی
بدان نامه احوال این دو دو
نظامی که بر زمین این بند را

ز کوشیدن جان برادر حو
دم جان برودن بدیدار شد
که اگر شد از کارهای نهان
ز دندش بیالای این خجسته
ز پیرا دیکتی دل از رفت
ازان ره دیکتی خبر باز داد
فراموش کند راه کنایه خویش
شکاک او فدا ان کیانی در
بر بیای پروین برآمده در
بیا بوی درین درخش عای
اگر یکدست او را کشته آشکار
همین یک تن آید ز شایان
ازین خاکدان شیره عاکل برید
ز شمشیر تخته در انداختند
در دهنه کرد نه بره نی خواند
کس این رفته با او بیایان
نه سر رشته را می توان رفت
نه در خور و جبین مستحکار
در انداز سسکی قندیل ام
اگر بت بر کین ماه و سهر
دون زخمهای دوستی نه
ترسد ز غرق انک مای بود
وزان سوخته علقه را شوی
کمر است آسمان با زمین در نور
ترس ترسان تنی چند را

سیاهی ز دیده بند زیدال
شستابنده مرغ انجان برید
درین کار اگر جبار کشت
جانیکی که ان در جهان اکر
اگر چه زره یا خنق تنه بود
جرا چون کوچ عدم رفت
اگر گشتی بودی این قصه باز
ز دند از کرمای زر کاراد
از اندون سنگ مار عود
چون حدود اندام چون کیم
در اندست خاکی تنی رخت
ز سر کج دنیا که در بابت
سوی مصر بر دندش از تیر
برابر در ایران ان تحکماه
نراز در جهان دوستی با کسی
بیایان رسیده نه جبین نراز
به چین در جهان که جهان دیده
چه چینی درین طلام سرگردان
وزین میل مکر که درین دست
مشترک است این جا و دی
ز مثل جهان در کشی ای دوست
جهان چون دکان بر شمشیر
کجی بروم چه باشم دیر
اگر آسمان با زمین سختی
بهمانی نرم سلطان شدن

سپیده شدن در آمد زوال
که تا اشیان هیچ غشش نیر
جرا جبار کا خود را نداشت
جهانش تیار و دیکو مکر
همی شد که ان راه مار عود
خبرهای ان راه با کس گفت
نماند ی نهفته درین پرده راز
یکی مهدی زین سهر ارا
بجودی شده موج طوفان
کت عطر و تابوت نجر
سناوی زمر سر بر انجسته
بجز خاک چیزی ندارد
که برودان دیار از بداندیش
نماند ز زمین تحت شاه
نیایی در و بهر بالی سپه
نیاید به بایان سوزان
که ز حنکس از زبان دیده
که می آید از میل اسنیل خون
که ان سرخی از سرخی آتش
که نهان کن است و آشکارا
که مای مدین جوشن از رخ رشت
یکی نم آبی در آتشیت
که در دست بالا و کور دست
ز ما سر زمانش نبرد و ختی
نشاید بره در شیان شدن

جو سلطان صلا در دگر شکن
کسی را کران می خورد و نوش یاد
مکر چون شود راه بر من فراخ
زستان جو چه کند دست بر
سکندر و آفاق را از غبار
بنسبه کی مای جلاب کیر
و به آب دیکان فروشان دی
غزالان که در نافه شک آورده
جسکتی که دره جزا و از سخن
مکوک طوایف بهر کشور ی
همه زور و دم شد ز داغ رنگ
جو با در و فروخته غم نامه را
ولی که بر روی بره ی سپاه
بسر از شاه او خد و روان
مثنی جان ساز عینک نواز
بسل از حرک اسکندر اسکندر
اگر چه ز شایان پر د ز بخت
چین ملک ده روزه را می شد
جو آسور که براید ز خواب
در کج بروی کشت پند باز
ز شایان و کنگر گشتان غده خوا
حرا با حجاب جان کار گشت
کما نم نه کان جاکیر شاه
مخت و پیرایه را بر ختم
برین سرری توان با بیا

مهر تیغ بر یاد او نوش کن
بجز یاد سلطان و امورش
سکندر نامه سکندر با درش
دکاه شدن زوفا ت
لعلی ز جانی و آشکار
ببخ خود کرده ز مسدیر
سنا لینه خم را دیکان خنی
کباب تر و نقل خشک آورده
جوبازی را راست خرج کن
نشسته دیکتی نه از روی
بر دم اندر آمد شپشونک
سپه کرد هم جان هم جامه
سرخ و خمیده از اندر شاه
مید سال خون خور و خون
درین سر زش غم جاباز

سکندر کران جام چون کنگر
منفی یک شتاب از جنگ
سکندر نامه سکندر با درش
دکاه شدن زوفا ت
درویش به ششم از خرج کن
جو اندر دی این باغ پر سرخ
خم جان و حمان جوایه خوش
نشسته شایان را شکر
جو را سکندر آمد بر دم آنگی
بزرگان اگر دستبروی آورده
سنان نامه شد که بر شش
دو طومار ان نامه دل شکن
بایمید خشنودی جان او
جو شد کار او خرم ساخته
سکندر یک آواز را مشن فوز

سند جام و بر یاد او خور و نوش
خلاصم ده از نزع این راه
برم راه پروین ازین کنگر
فرد بار و از ابر باران خرد
کند این از تفت تاب نموز
شده منفسل انکیمای کج
تعب بکنده به به شیشه خوش
خورند آب چوان اسکندی
که شد عالم از عالم تیره
به رکاه اسکندر رس آورده
باز بر سر نه بر هر خویش
جو طومار سجد بر خویش
کند داشت سکندر چنان او
از و نه شده کار پر دخته
خرازمین شب غمت آری برود
باین شامی بجهانده کوس
جز و کس نیاید مراد بخت
که زیر افتد از شاخ سرو بلند
که با او ولی عهد بنده عهد
که در و جزایه دشنامی بود
بجای به مجلس راستن
بجو شیشه کافه بکام شک
بذیرا شود و خنک را
بایزه برستی میان بسته ایم
به چون فرو رفت من کسم

نخام شدن زو جانم تر
چو دیدم کران حلقه سحر
موسه ای این تیره ز خرد
سنان که شش از بر کنج
دین غار چون کنگره تان غار
باشک خود از کمر جان پاک
شوم مرغ در کوه طاعت کنم
باسانی از رنجما بگذرم
چو از کمر بسیار یاد آوری
سزایم در دیر کوشی نشیت
تو نزاری جان از بی پرستی
بیا بر ستار که در چرخست
که ناله زیرم آید بگوشت
سکندر جو زین کند بکشاید
ارسطو جو دانه از آفتاب
ز سر دمی فست باله کی
چو دیدم کان هر منزل ششاک
بگو تا جگر مرده این آسمان
بی رمبری بر فلک ساختم
جهان فیض جان دادم
همه دشمنای اختران
بیزدان پاک از سر انگشت
بیا که دروغ ز رخسار
نفس را جزین طالع کشت
زیر و ان پاکه این جان

نه تو تر بار و تپس تر
بدان بخت در جهان تحت پوش
بسایه که ز تیره زور دند
شوم دور این جای خون کین
ز مهر و کس جگر کیم شکار
فرودیم الا که کهای خاک
تخم کهای قناعت کنم
که دشوار میرم جو آسان خرم
شکسته باشدی دران دایه
ز شغل جهان داشت یکبار
کردان ازین شوه تیر پرست
بسا که دانا که در کشت
مالیدن ارسطو از مرک سکندر
و انجاش روز کار ۱۱
از ابر سیسته بر خور آفتاب
طبعیت در آمد بباله کی
بمنزل شودی در میان باسی
کوه دور شد هر کسی مکان
بدین در کمن پرده ششاقم
رصد بند منت آسمان خوانم
فرود کوه احوال کردن دران
که این خوان پوشیده بر کشت
بر خور کاره نیسی بلخ
کند که در آه بد مانع کشت
دکره پردهم بزدان پاک

ز دنیا چه دید او بان دلکشی
نشستم بکنی جوا فدا و کان
جو چانه پر کشت بر تر کتی
ندام سس تاج و مو و تاجت
یکی دیر خارا بدست آورم
نیچم سس از هر چه چیدنی
جو مشکام رفتن در اید دواز
مرا چون بدر در خاک افکند
دگر نازی ز تخی مرک یاد
دل از شغل عالم بطاعت
که در عالم این جرخ تیر کشت
منفی دلم سیر کشت از نهر
مالیدن ارسطو از مرک سکندر
و انجاش روز کار ۱۱
سیاهی بر شیده در غم
نشسته تو نایان کرداد
خبر باز جسته از دوشم
شاید راه دیگر ساری
جو خوام شد اکنون بپار کی
جهان مدخل از دانش آرام
کسوف کزین کشت مایه سخن
سخن چون بانجا رساند ساز
بگفت بر نماند از نهر
نخندید و کشت از لیل ای کرد
بگفت این برزدی کی آه سر

که من تر بستم هر دلخوشی
بازادی جان آزاد کان
بر در کتی هر چه در سر کتی
که تر شمشیر در آید بخت
دران دیر نشاست آورم
بسچم بکار بسیجی فی
کمر بر فوشته در دیو باز
کلی خاک را ز بر خاک افکند
بید شادی ان در توانی کشت
برین زینت قنایه کشتی که در
زان که کار از توان کشت باز
برادر کی ناله از بانگ تیر
ازین ناله زار که درم خوش
بر افکند بر حص کردن کند
جو وقت آمد از نهر خیزت
از استاده و ناله کار داد
که پدا کن احوال جرخ بلند
خشن کشت کار ز دوشم
درین راه تپس جز آوار کی
ششم در هر چه می خاستم
رما کن رصد نامهای کمن
سخن کوی حور از سخن مانده باز
بوی سحر و آواز از نهر
که صبح هر سحر بر آه ز کوه
برادر و کردون از نهر کرد

چو بکشت و یکدشت آید
که شستم چون لیل از ناله
جو هر سس این زلف و یار
چه باید کران باری ساختن
ز که کران تابید باری رفت
من ان وحشی آسم کزین نهر
شانه چون غم راه آورید
منفی براری لختی در دست
فلاطون جو در رفتن آمد چکست
چنین شد حکایت درین مردوم
بان طعل نام که مشکام خواب
درین جاد طبع مخالفت نهاد
بود جاز و در از ان خانه
سنان از دوشم در دست
مشقی بیا آرد بر یاد من
جو الیس را سر در آمد بخواب
نشت از نایان باری کشت
زیر روی طالع خبر باز جیت
بان شمشیر که بدوشش
که این اختران کز جرخ چند
شمارستم تا نیاید بر
فلک تا رسیدن تان باز کشت
منفی درین پرده دیر سال
بسیاس این سر آمد جهان
که شکام کج آمد ایست فراز

یادان چند اخت ان سید
در انجاش روز کار ۱۱
همی دید که روی روی
که باید بدید از انداختن
جو بام او شده تیاران پرست
بیا خودم رفت باید کج
بیا که زردان پناه آورید
که ایست مار اخطای در دست
که عاقل ترین کس منم زایل دود
بکهر او از خوشش آید شتاب
که آب آتش و خاک و باد
که بنیادش دل باشد در دست
کمن من شدم آرزو در دست
سرودی با شک فریاد من
جو الیس را سر در آمد بخواب
بباری که چون فلک در شش
بنامای اما در ایست
خبر داد از انداختن خوش
زنا فرجی سر حای میسند
بیکتی نیاید کسی کار کرد
در قما با تباری نهر نوشت
نرای بانگیزه بان نیال
در انجاش روز کار ۱۱
بجای دگر بکشم ترکست

منفی بران جره جان نواز
در انجاش روز کار ۱۱
ز در وقت دکت ازین برکت
جهان غایب جسته از نهر
چو شد آسوی کوزان دم پر
درین راه پناه خود از یکس
درین کشتش خواجش باز پر
بدان لحن بدون توان با داد
جو در پرده مرک رویا فتم
کشتن شش سندان آیدش
بکوه توان راستی یافتن
کشت از صد و شتره سالان
برین آرزو چون زمانی کشت
کمن شادم از شادی ان سرود
در انجاش روز کار ۱۱
جو بر نازان یافت چهار د
ستاره دل از او پر د
خشن کشت کاین بانشید کس
چو شش افتد و در سیر کار
جو با اختران سعد تا بدو
جو کشت این بانشید که در د
بگر بر نای جهان ناله
در انجاش روز کار ۱۱
که این غار را کسرای منت

بر آشک ناله نوب سا
بان ناله زین ناله دانه پرست
که کالای کشتی ناله و بی
در ناله ان کیم کیمای کیمست
کریزنده شد که آسود مید
ناله زم خزان پاک یزدان
سخن را چه جنبانم او نیز مرد
همه لحنهای جهان را بیا
که مانده در خاک خواستم خفت
ز سر پرده روی بر ما فتم
ناله که ان خواب چون آیدش
ز کشتی مایه عیان تا سخن
یده ناله آمد احوال من
فلک دوشم از نهر در دست
کمر بکشم ز آب این منت رود
در افکند کشتی بر باریاب
تو منده رانا توانی شکست
خمر شده دوا بکشد
ازین منت منده ای کلی جرس
بود دور در سس کار کان
بیکتی رصد کار منت اختران
زوبت لباید و بر هم نهاد
فرود بار از آشک من ناله
چنین کشت در کوش کار کان
نمن بیکتی دانه که جانشیت

بین سنت میل که دارد
کسی در حرم غنچه را بکاخ
پرست و بصورت او نام گشت
من آنم که خرامش شد بر فراز
بر آرد از آتشهای جهان
و گران تر نم شود غنچه تیز
چو آمد که غم فرور بوس
چو مایندگی منش در شرف
همه ساله گل کش با کج
برای معنی سرم را ز خوا
چو سراط را افق آمد فراز
شنیدم که ز می بر آختند
چنین گفت چون مدت آمد بر
بسر آمد کشه گای سوختند
بسم کن کنش آن آستان
در آمد با هر طرفان خواب
معنی را در امش جان بساز
نظمی جو این داستان تمام
نه بس روزگار ی برین برکت
چو حال یکجان پیشینه گشت
ببخند که گشت که امر روزگار
درین گشت که بد که خوشی
دوخته می زن که برود ساز
کران بخرد از اشته روزگار
ملک خردین آنک خج غنچه

سرم هم فرو ناید از راه
کسی بر برم طالع حسن ایشاخ
همه ایاس بر باد هم خفته
برون دان زمین مرجه باند
که حسنی بود مرک با عمر مان
در انجاش روز کار فرور بوس
بهر شربت بنواخت کوس
چو تار یک دوزخ چو شرف
نیا سایه از سخت و درونج
برابر نیم چنگ رود در با
نمان از دلش در کلو بخند
نشاید شدن مرک را جاره کر
چو پیران رود جان ازین بر
که بر دختکان دل تبا به نهاد
فرور چون دیگران زمر تا
نزدش کنم زان ده و لوزان
در انجاش روز کار لطفی
که تار نیم غمش درق درت
یکجان نخسته و او ترخت
بهر نیم کرد امید دار
که گشتی بدایش خود بخود
فرماند بر شاد و مایه و کار
با درنگ او و او خود را گشت

من آن اوج کرده بنام خرم
چو گوشت نم بر سر با پای
جز این مرجه با پای در ایوان
چو گشت این ترنم با دوزنم
بیار ای معنی زوای گشت
در انجاش روز کار فرور بوس
بهر صحنه کن کن باغ ناز
ز دانی است مرا هم اس
چو پرداختن نیش پر کار
که کارسان روز چون آید
در انجاش روز کار سقا
تن زمر خورشید جوشد در
چو دیده نه کان مرغ طلوعی ام
فرماند از جنش اعضای
کرم باز چینه کیر با پای
شوند از زرکان در سخت
جان زن نو که کی تابند
در انجاش روز کار لطفی
فرود بر دوشش درق درت
نفعان خود را بجای جیل
ز ما رحمت خویش داند
معنی در ریش آرد بدید
فرماند بر شاد و مایه و کار
بنا باد شاد را خبر وی گشت
کشیده را ز صفت خزان

که در خانه قیام می رود
چو خواهم کنم در دل صخره پای
زمن هم نشسته بر خوان من
سوی عمر مان بارگی کرد کرم
کرفته را مکن که خوابم گرفت
نه نیم که خواب نشسته
که رکان جنت و سطر سفر
که از راه این نشسته ریشاس
کشیده خط نر بر کار او
بگنجی کشی تری آرد فرود
دو اسب پیش ابل رفت باز
بوی سوز نه زد و بلند
برون رفت خواب برودنی دام
کجا بود ساختن جایی ما
بهر جا که خواهم ساریه جایی
که استاد بدشان چو گشت
که در بزم خسته زدی بارید
بعزم شدن نر برداشت کام
که بر غم ده بر دمل زد و دل
که از خبر داد و گاه از دلیل
شادین سرمد دار الهود
که غم شد پایان و شادی رسید
چو غم شد آن راه باشد دراز
به دیار سبزی آج و تخت
ولایت خداوند ششم قران

بسنده بزم کرم کرمی و کی
ز شری چشمه نوش
در و انکین خانه پنی و کل
نشسته بر کشته کرم گشت
وزیری بند پر پیش از نظام
زمر کشوری کرده شخصی کرین
معمیم شیار و شت نم ست
دران بزم کاشاب و اکانت
کمی با حق در طرا آوریسد
بغیر روی نامه و لوزان
جایی و اوت بزم کرم کرمی
خیال چنین خلوتی زاده
که تا میل زد صبح بخت علاج
بر آری بزمی بدین خرمی
مکران بی بزمی آراسته
زستان جان پنبوی یک
یکی عصمت مریمی یافته
بنوبت گذشته و منهدی ام
عروسی که با مهر مادر بود
چو من زبکی خاص جان و ادم
در ایام انجاسه آمد سخن
چو کرم برودن آمد از کان کوه
من آن کرم آرد و از نانت
بتارونی قفل داران کنج
نیز نشسته باز جویم بوش

فریدون صفت شاه فروری
شده کوشش و طوطی کوشش
چو شش آمد و دوتان قفل
بر انکشته آبی از آتش
با کنی الکنایه بر آرد و نام
برگ از شش بلند آفرین
موجب کتار و شجریست
جز این نامه نوزاد یافت
کمی در جیش بر کتار آوریسد
در منت کشور بود که باز
بیا زوی توشت دولت قوی
و خروشه بشه زاده
چو در نه دست بر سنج
که بند چون آسان بر زمین
ز کارم شدی بند بر خاسته
به از دخت آردن تر خاک
کمی نور عیسی بر تافته
یکی قبل و دیگر اقبال نام
چو بار پرده و ایش برادر بود
چو کرم با جان فرستاده ام
در نصیحت و شرح احسن و ختم کتاب
نزد کرم خزان گشت کیستوه
بکرم فروشی ترازد بکنج
طبع دارم اندام دست
کرم بکنج نام چو در شش

مش خود نوشش اردوی
چو بزمی بر آید از با د
چو مرد فتنی بر شکست
ملک پرورانی ولایت شرف
چو شش ملک شاد بود و سنج
چو کل خوردن با دوشان نشسته
که در او جان بزمی از خردان
چو با جازاتما شاکست
نشسته جنانجوی بر جای خوش
به مجلس شاه خرم شده
نظر کن درین جام کیتی نای
بمن بر جان برکت و انکله
چو همه آمد اول بتدیر کار
چو بودی که در غلطان بر نگاه
چو ان یادی زنت در شش
دو کرم بر آمد ز دریای من
بخوبی شد این مجموع بر شیره
فرستاده ام در دراز شاه
سایه جاده بر شش
چو با کرم و دانش از شش
در نصیحت و شرح احسن و ختم کتاب
سیان بست کرم یک کرم خرمی
نه از بهر آن کین چنین کرمی
نور و قن از بهر کم شش
کرم حاکم که کرم کردن چو دیو

وزنده این خج پرورنده
نشسته دران بزم چون کتیا
بسیک فزار او چو کوش
بکله در باغبانی بشت
نظام دوم شایه او را ویر
چو بسبل یعنی می سرخند
چو ان هم ملک بود هم سلطان
رصد بندگی که دریا کس
چو ان ملک آفاق آرد و شش
تضاد بر بر کار عالم شده
بهین آنچه خرمی کستی خدای
که در ی ز دریای آید بدید
اگر مدهی آید شکفتی در
و انکرم مان وادی اقبال راه
که در مده میگویم کتمیکه جایی
فرود نه از درویشان رای من
چو شش آن روشن ابل چینی
کریا قوت را درج دار نگاه
چو ان پر دگی را جان پر داه
که او میداد باشد آن کوشش
نودانی که مرجه خرمی کین
خرد که کرم بود کرم سوری
فرودم بکنج کرمی
بی ماه با شش خرمی
سنان چون دوان بر کشته غنچه

بیلاب در کج پر و اخن
نیز شسته و نیک نخت
و لیکن زنگ آید این کوه
که مار اده این کوه شب داغ
جو در بیج دریا نشیند کی
جو پی در پی باشد لوازده
نه بیکت چنین سخن ندنم
بکی که جوشه سال بر من کس
منو زدم به بجا پست از قیاس
الی دارم اندیشه سر بلند
جو سر سینه را که از یک
بشت اندازده سال من
که شسته جان شد که باوی
جو در لوی از جویار و فراز
نیز شسته که غم خود خورد
یکی روز من نیز در عهد خویش
شب آید کی زان غریبان باب
جو با کار دانی درین تاختن
جو این بود در مشیاریش
کرم خست پالوده نقر پیش
و از ما جان جوییل می شد تم
خدا یا تو این عهد بکشته را
پایان رسید این داستان
دری بود نامسته من شمش

جوام بدید در انداختن
کمر پی خرید نایه دست
پی من گرفته چنین کرده
و کمری کزانی بود پر زلف
خزینہ بدیاش نایه بسی
بلندی کجا باشد آواز را
محمایت فاقه بر خواند نم
نشد رونق تا کم از سخن
بعد در ترانه دهنی شناس
که بر صید شیران کشیم کند
جو سودار غمزه کند مسنه خود
گشت از خود اندازد مال
زودمانه هم زود خواهد شد
رسن خواه که تا خورانی از
که او نیز این که جکه بگذرد
سخن یاد میکردم از عهد خویش
چنین گفت باین هنگام خوا
دل از کار پیوده پر و اخن
زنده غایبان یاد قدیل کش
کرم منور پالوده را خورد خویش
جو طبل را طبلان خورم بشکنم
برو مند بلخ من کشته را
بفرزدی فال و نیک آخری
برخ ترین طالعی کنشش
جو خواند این نامه را شریار

ازان به که در کوشن یک منز
را مشتی مت کوششش
جو فصل شب از در آید بکند
براشفتم از سخن کارشان
مر آوازده کان کیستی بلند
درین نکته کر کل بردار
که با من جهان سخن میکند
منو زدم کس مسنه و دار نوی
منو زدم زمانه پیروی نخت
جو شتر انکم صید و خود بگذرم
جانی چنین در غلط باخن
ساکم که بودم به سکی
در ازی و کوتاهی سال و ماه
من این کرم و رفتم و قدمانه
کنوید که او چون که شت از جانی
غم رفتم کان در دلم رای کرد
غم ما بان مشروط خوردن قران
ازان شب هیچ سر ساختم
کر از بشت کوران در کام باب
در خشک شد و غم در بلخ
کرم بشکنه کردش سال و ماه
پی یاریا خور جهان یار باش
جو نام شمش فال سودا باد
از انجا که بر حیلان شمش
خرد یا درش ساز و در شکی

کشت و ن در داستانهای نوز
سمان کوه مر افشانن بی قیاس
زمر منجی کشت و نه مسکن
ز پی وزنی بیج بازارشان
از اندازده بود کیستی بلند
جو ایت بر شید و مسکن
سترم سبک دختی یکند
سمان نوز حکم کند خوش روی
در اندامان و دیبا بخت
خورد سینه رو باه و من خون خرم
پهری چنین در کز انداختن
سمان و نوز با من بد لاکی
حساب زمین دارد و دل و جابه
بیازی نمیاید این قصه خواند
کند باره خوش با عمر مان
و چشم مرا اشک بجای کرد
که یاشی تو بیرون این عریان
دل از کار پیوده پر و اخن
کر که شکم هم ندارم عذاب
پی در دختی جان کرم خویش
مر اومیا بی بس اقبال شاه
شب در ویش از بکر و ارباب
درین داستان شاه محم و باد
عجب غمت که قبل آمد بدست



ای جهان درین بود خوشتر ای برادر نه سپهر بلند سازم از تو گشته کارمند روشنی پیش اهل بیت ای چهار از هیچ سازند اول لایق بسبب شمار بر وجود تو بسته را بنیال یک از پیش را به بنیال تو صبح را شب را دور روز و شب ساکنان راه تو را فروختی ندون و ملغ چون خود در ره تو بی کرده تو که جوهری نداری جانی اگر جز در پیشگاه تو غم ای زده ز سبب تابش تا تو اعلی تو یک و نه بود یکت و آسمان یکت که کرد نه و نیک از ستاره چون آید یکت از مردم ستاره شمس	محبوبی تو پیش از تو انجم از روز اینچون بود ای آفرید کار همه نه بصورت بصورت آید م تو بخش هم تو اند آفرینش تو با کار بر دست نشست که زود بیک گشته کار بخش روز را مرغ و مرغ را دور سنت که نشان باز کار تو خویش با کار تو که این کار هم گشته کرد که در دور تو هم نشسته را با تو بران ز منت پرورم بدای فیض تو محتاج مستی که شد است کس بود برده تو زنده بود آید که خود ز نیک و بد زبون و به کجین برده شمس	در پادشاهیت پادشاه آفریدند سزای خود مستی و نیت مثل و مانند بیماریت جمله موجودات نام تو کار بندای مرگ است مستی برستی و نیت تو تو زادی و دیگران زاده و انکه نا اهل بجه شد مراد تو سپیدی با قیام و با چون حکم تو نیک و بد کند این عهد تو که با تو است جان که جوهر شد دست تو رسمای و در نهایت نه عقل که که با تو ز تو راه حال که این تو بی هر سان تو می و تو داری از کل سر که نیت تو پادشاه که ستاره سعادتی داد تو می بی با بنیال ترا کج	در نهایت نهایت همه چیز آفریدند سزای خود مستی و نیت مثل و مانند بیماریت جمله موجودات نام تو کار بندای مرگ است مستی برستی و نیت تو تو زادی و دیگران زاده و انکه نا اهل بجه شد مراد تو سپیدی با قیام و با چون حکم تو نیک و بد کند این عهد تو که با تو است جان که جوهر شد دست تو رسمای و در نهایت نه عقل که که با تو ز تو راه حال که این تو بی هر سان تو می و تو داری از کل سر که نیت تو پادشاه که ستاره سعادتی داد تو می بی با بنیال ترا کج
--	--	--	--

در پادشاهیت از قیامای نجوم در راه روی در خدا دیدم بر خویش سر زانم کن برین بهر جوانی از تو چون که برده که گشتیم بهر من که گشته ام جو کار جهان از تو بهر که برده گشتیم ز تو نیز از بدن فخر تو از تو که بر خلق خوار شوم سر زدی ده از خداوندی نفسه خلق اولین پرکار ز منت باغ جنت کن ما بهر از جنت و جنت خ زنت ز سر شربت ولین کل که آید بشود در نهیشتن راستی بود را که گشتی رسا روی نهی سر که خواست و کندش نخ ازین مو بهر خوریزی نظر خاک راه در بستند که ازین که زید از شمس حکم مقصد سر باره شمار بار بارش کن نه اصل تو با جان جان که سر دشوار آن جبار جات ازین جات	ای که یک نه نهی علوم و آن جبار جات ازین جات و زده خلق سینه نه نهی چون که بر خلق خوار شوم ز تو که بر خلق خوار شوم تو توانی ربا نه باز دهان بر تو بهر که برده گشتیم با تو هم بی فخر تو با تو که بر خلق خوار شوم مشتی و بار جنت خورند ز منت باغ جنت کن ما بهر از جنت و جنت خ زنت ز سر شربت ولین کل که آید بشود در نهیشتن راستی بود را که گشتی رسا روی نهی سر که خواست و کندش نخ ازین مو بهر خوریزی نظر خاک راه در بستند که ازین که زید از شمس حکم مقصد سر باره شمار بار بارش کن نه اصل تو با جان جان که سر دشوار آن جبار جات ازین جات	خوادم و سرور و جنت ای تو زنده سر که پادشاه نای من بی با بنی و کران در باردم ز سبب بر سخن بر سخن خاست در که نام که در شکر تو خویش که ز منت پند خویش آن که از تو بود ای عطای بنا پرور تو آبرقی که دقت کار بود ز منت باغ جنت کن ما بهر از جنت و جنت خ زنت ز سر شربت ولین کل که آید بشود در نهیشتن راستی بود را که گشتی رسا روی نهی سر که خواست و کندش نخ ازین مو بهر خوریزی نظر خاک راه در بستند که ازین که زید از شمس حکم مقصد سر باره شمار بار بارش کن نه اصل تو با جان جان که سر دشوار آن جبار جات ازین جات	زین را با فخر و جنت و ز تو سر که پادشاه نای من بی با بنی و کران در باردم ز سبب بر سخن بر سخن خاست در که نام که در شکر تو خویش که ز منت پند خویش آن که از تو بود ای عطای بنا پرور تو آبرقی که دقت کار بود ز منت باغ جنت کن ما بهر از جنت و جنت خ زنت ز سر شربت ولین کل که آید بشود در نهیشتن راستی بود را که گشتی رسا روی نهی سر که خواست و کندش نخ ازین مو بهر خوریزی نظر خاک راه در بستند که ازین که زید از شمس حکم مقصد سر باره شمار بار بارش کن نه اصل تو با جان جان که سر دشوار آن جبار جات ازین جات
--	---	--	---

صلی و علیه و سلم
علیه افضل الصلوة

بر سوتی جو در نه بگیری	و فرمان جو با پیشگیری	در سواد میند شد عیش	چون کمران جو بود در پیش
دیده در جبرئیل و سوس	نزل آنجا سازد کرد و سوس	م بر آتش زبویه باز آفا	م نیش ز رنگه ز آفا
نوف و سدره سرو و مانده کا	کشت آن تخت نیز زینت کا	پای بر زده بست ابراض	نیز بر جبرئیل و یساکیل
خطوه بر خطوه سر و بود	قطره بر قطره زان محیط کد	ماه دایمی بخودی شد	مهر با زانیمد به کد
در خط کا بسجسته	پسرون ز عوش نور	ز زبان ساخت از کد	چون در آمد باقی عوش از
از دمارت سری او آفا	قاب و کسین او در آن	رحمت آمد با کمری کرد	چرخش چون قطره پذیر کرد
تا خدا پیش میسر شد	کاهی از بود خود ز اثر شد	دیده در نور علی حساب	چون بجای سر از نور دید
کرب و مات ی شبنم	دیده در یکجست کرم مقام	دیده از سر ج غیر نیست	دیده معبود خویش را بدست
حم جت هم جهان کر ز کد	شش جت چون زبانه کد	ز کجست و شش جت شد	نیز به بالا پیش و پس در
دل ز تنویش اضطراب شد	تا جت بر نظر تنابست	ز پنجست و جت شلنگ	نه جت با جت هزار کار
حم جت بود و کس نبود آفا	زنی جو خوش نبود آفا	دین جت جان باشد	جست از دین چون نهان
ی حدوث از دم کلم	چون بی جت خدا را	در احاطت جت کا کد	سجده راجت کا سجده
حج با سته فانه در با سته	بانش قبال و معرفت ساق	یافت از قرب حق راه	شرکت خاص نزد و غفلت
و قبه کاه کاه کاران کرد	سرد آرد و بدل باران کرد	آمد از جبرئیل آن در آرد	بدارای صدر هزار در و
دین ز دین محمدی پاک	کوشش کاک سردی پاک	بر بندگی برای بستی جت	ای عطای جهان برستی جت
سنگاری بنور شرع شمس	سنگاری بنور شرع شمس	عقل کر عقیده در پس	چون اشارت رسیده چنان
ناگرم بر در سلیمان جای	یک گرم جو مرغ بال گنجی	از سر پرده و سیلانی	در اشارت جان نور دید
کس نه اندر و نه با یک	آن جهان که جاب نایکی	که بلالی بر آرد و شب عید	در اشارت جان نور دید
خفلی در مکن با شش نیز	بجیل خند در آتش نیز	جاده و از خیال بازی تو	ناگفته محسوس بازی تو
پای کوی سبستی بی رنگ	مهر پروان جهان ازین رنگ	نرم کرد آن ز بند دل زنی	سور اخرو را درین کوی
بند را مشک بر جویر کد	باه کرد قص بر جویر کد	تا شود با و صبح غار سای	عطیه در دگل نای کد
خند خوش نیار و آفا	کاک انگور ناکد و آفا	کج شد بر دین شروست	بج زده وقت پنج بر دین
کرم داری تنور نان در	انزوی آب جت با شنی جت	اکسین کجاست کی کسی	منزلی استخوان ندید کسی
شادمانی نشست و غم بر کد	چون بر آید از آن غم بر کد	رو بگردان و پردی بجای	بر و بر بند جایکی بنای
در یکی نامه اختیاران بود	سرد باغ شادمان بود	آنچه دل را نشانه دانه کرد	جسم از ناهای نذر نورد

در سپهر و ن آهوت کتاب و شرح آن

صلی الله علیه و آله

صلی الله علیه و آله

آمن و دوستان دهم	سب را کند قطع هم بود	سب را داد و نیکو گشتن	کرد ناخن برای انگشتن
بگریند و گریه در و	با پیش از حار جگر بود	بگرین کردن و آن گشتن	آزین کردنش از میند
تخت بر عرش است خورش	فی مراح رسول صلی الله علیه و آله	فی مراح رسول صلی الله علیه و آله	چون کجند در زمین جیش
تا زینت کرد احاس	گشت بر باد و پی خاک	جبرئیل آمد و راقی برت	سر بندیش ز پایت
برشش کاشش این یاقوت	سخت بر قاین راقی ترا	نوی امشب یاقوت عظم	پاس شب را زینل عظم
برو ایک دهان کد	مهر جبرئیل زان کد	بجینت بر آفت آورید	چون کسیر عاقبت آورید
مستیان را در راه سر کجند	کد زان از شایع سر کجند	نکست را بجای سج بار	شش جت را ز مستی سج
بر تو عاشق شد و سر و آ	نا بینان معرین بر کار	سز پوشان در انتظار ترا	عطر سایان شب بکار ترا
طره ز کد ز جده سایه خوش	آسمان را بر سایه خوش	هم گفت و هم ترنج بار کد	خیز تا در تو یک نظاره کد
یافت خدای سر آینه خویشت	شش وقت وقت و کد	آرد و دوش چون کد و کد	شب در از اسکو و کد
بر سر آری از کد کد	آجستان که با جود تو شدی	نیز دین بر سر پای جوش	آز دین بر زینت کار تو شدی
عزم در کاه لایزال کن	راه خویش از جبار تالی کن	و جهان خاص کن بنا	سز آرد بر سر زان
کوشش که این پیام روح	چون محمد بجهیل بر آ	برده عالم روان شود طعت	باجن الله دم آن طعت
دین امیر خود بولانی دین	آن امین خدای در منزل	کوشش با طاعت عطا داد	زان سخن پیش زان داد
دین شنیده آید بود کلام	آن رساله آید بود کلام	این ز دیوان ز دیور دم	و امین بر امانی کجور
طوق ز جود جین نشاید	کردن از طوق آن کد	شد نش مرد و نش پذیر	در شب تیره آن سرچ نیر
جنگ علوی خواجست	چون در آرد و در عین پاک	تا زینش نیر و مانده کد	برق کرد و بر آفت
بر کد از پیش جبار عطا	ی پرید آنجا نیک در کد	ماه بر سر جهر کد	بر زده و پای بر کد
جیش روح در جوار می	سخت عقل در جهان کد	شب کد خورده و کد	سرد را وید ز کد
که جونی و کد شانی شد	با کمش بر قطب خالی	با جین ی زان جیش کد	بره با ما و جیش کد
در نوشتن میخده و ادوات	چون محمد بر قهر پای رای	گاه راجع شدی و کد	در میر ساک آن عدول
شاه را ی بشهر کد	ی پرید آن منزل کد	دوری از و در آسمان پردا	راه در و از و جهان پردا
رنگی از کد و در حاجت	بر عطار و ز نمره کد	دو کد و ز شال جیش	ماه در خط مایل جیش
آج زین نهاده بر سر	کرد را شش ترک ناز بر	برق در کشید سیاهی	ز سره را از فروغ مهتاب
در سر و کد و کد	شتری را ز فرق سرت پای	سرخ برش کد شش	سرخ برشید چون طغش

صلی الله علیه و آله

صلی الله علیه و آله

بیک از پیش رسید نخست	همه را نظم داده بود دست	مانده ز آن روز بخت زین	هر یک را و اوضاع چیزی کرد
من از آن خود چون که	بر تراشیدم این کس	تا بر ز کان که شکار کند	از غنمش اختیار کند
آنچه از و نیم کشته بکنم	که نیم کشته باشم	آنچه دیدم که راست بود	بمش هم بر آن قرار بخت
بعد که هم که درین ترکیب	باشدار ایشی ز نظم خوب	بازستم ز نامهای نهان	که بر کند برده جهان
ز آن سخنها که تازیت بود	در سواد بخاری و طبرک	وز در سنهها پر کند	سروری در بقیه آگند
آن ورق کاغذ در دستم	همه را در فوط بستم	چون از آن جلد را سوادم	کشت سر جلد ام که بدیم
گشایش کشی که بسند	نه بر ز کان از آن خند	نقش این نامه را بر نقش جو	بلور داده ام بهت بکوی
تا و در سان جوح اگر کند	در و سان من کند کار	از هم آرایش هم کاری	سر یکی را یکی کند یاری
آفر از دست خط که بار شود	قطر بر نشان کار شود	نقش نه از جبهه نقش ده دارد	سر یک رشته را کند دارد
کسی برین رشته که برایش	راستی در میان ماست رفت	من جو رسام رشته بنایم	از سر رشته بگذرد پارم
رشته یکجاست ترسم از خط	خاصه زانده از ده ام	در هزار آب غل غل بایه کرد	تا باقی رسی که شاید خورد
و طلب کن دراک موضوع	من یکم باز مانده پارم	موم سازم نه مهر فاقم دو	خالی از انکس و از انکور
تا سیدان ز نقش فاقم خوش	هر من برج صورت آردش	آبی از اجتنده و در شمش	آب انداخت بسی کم شد
من کزین آب در کیم خود	از دم آخر پیش آب طبع	سخنی خوشتر از زاده او	که تا سوس من نه از در کوش
در سخا و سخن بدی چشم	کار بر طالع و من هم	نیت عمریت با تو	نخل محمود و بنل و ده
اسدی را که بود کف بخوا	طالع و طالع همه را	من چه میگویم این چه کشت	کاتم از ابرو و درم از دست
صدف از ابر که سخا بینه	ابر نیز از صدف فایند	ابر بر جاز سوا نشان کند	مدهش از شاموار کند
چهره سلم نه جی قلم	بصیغه جنین زنده رقم	این خوراک آلودست	باید نوکی که فصل نور دست
آنجان کن زیر پنهان	که نه چند که سیدانش	رو اگر سرخ اگر سباز	نقش بندش بهر شاد
برین آن شد که در سخن	و دی ز زوم نه به سخن	که به خود که غیر مرا	مشک من بایس جیرو
نفر که بان که گشتی کنند	مانده گشته و عاقبت خسته	تا که آخر تراشش آن ایتم	نیل و اکر و امان ایم
ز آن خطها که رفت پیش از	ز بری کس که او پیش از	که جز تا کاس خود بهتصرم	در صفای تا سر سپهر
بست بی مغز و به نام خوب	سزای پوست دیدم جود	باید نادری و نور سخنه	بر نیایم روی از آن کس
حاصلی نیست ز آن در او	چو به پناه به باد چوون	جست کا تا جانم جو اسخ	بر نیخیم از جو اسو کج
بر کشی هم بس زبانه	هم کلیدی نیافتم ز خلاص	باید ز لمانی صبح نزول	هم با ستغرا ام مشغول

ای نظامی مسح تو قسم	و انش تو در حست میم	چون کنون زیر آن	نیک بادت بیکجاست شد
ای دلازمین خیال سازی	خیال خیال بازی جند	از سر این خیال در کدم	دور به زمین خیالما نظر
آنچه مقصود شد درین پرکا	باید فصلت به فصل	اولین فصل آخرین خدای	کافیش فصل او ست بکا
و آن فصل خطبه بنویس	کین کین در روز گرفت	فصل دیگر دعای شایه	کان دعا در بر آورد
فصل آخر نصیحت آموزی	پادشاه را بنیج و فیروز	پادشاهی که کشت ایلم	دخولت بدو کند نسیم
حجت مملکت بتو و قدر	آیتی در خدای کانی در	خسرو تاج بخش تخت شاه	بر سر تاج و تخت کین فشان
عمره الملک علا دولت و دین	حافظ و ناصر زمان و دین	شاه که به زار سلطان کور	به زار به سلطان بکاج و دین
مهدی کا قیاب این مهت	دولتش ختم آخرین عهد	رسمی که ملک سوادیش	هم بزرگت و هم بزرگ بخش
هم سر آسمان و هم کف ابر	هم بر شیر و هم پیام نهر	عقل کشی که در وجود آمد	عالم از جوهر مسود آمد
اوست آن عالمی که از کف بود	سر هم آورد و سر او بود	صفت کردن ز شرح او	عرق در با ز عرق او
مخبر و بر سر و ز بر فاش	بر روی بجزی آخرین فاش	سر بلندی جهان بلند سر	سر بلندی جهان بلند سر
در بزرگی برابر مملکت	و در بلندی برابر مملکت	برق و شمش برق دوز	برق و شمش برق دوز
فخ بر فرق او ز فرق	فقه در فرق او شد فرق	آب او آتش ابر انکیز	آب او آتش ابر انکیز
در نیر و سر کثیر خادوم	آب دشمن بر سر و نه	در جوشش که خون از دوز	ز آب جوشش آتش انکیز
حرب را جین خوب بپزند	روز بار و روز سنجید	چون در کان جود بکاید	کج خشد کنی به بخشاید
شده جو ریاستی در معوج	چون و شمش باز بانه تو	سر جاد و باز بانه تو	سر جاد و باز بانه تو
مشری و در بر سپهر بلند	کود کیوان کند هم بلند	کرندیدی با و به شیر	کرندیدی با و به شیر
شاه را بین که در صف نگار	از دنا حولت و شیر سوار	باجش زیر آردای علم	باجش زیر آردای علم
قبیل طویش به تیر و شمش	کرده بر شیر شود که فرخ	بازدی خوش برده از شیر	بازدی خوش برده از شیر
شیر گیری ولی نه اوستی	شیر کیر و باز و به استی	کر که در زده را بکو بینه	کر که در زده را بکو بینه
شده جاد و کرم است با برده	شیر با و بدست با برده	تیرش که بود و نایک	تیرش که بود و نایک
صید کاهی زدن جو دریا	کاه که کینه که پلنگی پوش	بر کازی که تیغ رانده تیر	بر کازی که تیغ رانده تیر
چون بزم کان در آرد زور	چون بزم کان در آرد زور	کند او پای در بکاف بند	کند او پای در بکاف بند
آن نایه تیغ ز سر اندود	کاتان از زمین بر آرد	اوست در بزم و درم بانه	اوست در بزم و درم بانه
ناکی تیر ز سر و شمش او	چشم روشن با شمش او	ناف خلش و کلک زسان	ناف خلش و کلک زسان

آزین

صلوات علیہ و آله

کشت از ملک لعل او سبزه	ملک بند و حق خالیه	از قبا ی جنو کله دار	ز آسمان تا زمین کله دار
ز آن زردی که در کاش او	بار که سر جهان زبانش او	شمنش چون درخت خیزد	بر در او بخار میخ زرد
ز آفتاب بخال اوست بر	روی ماسخ و روی خیم	جوجب کافاب زین لعل	کوهر اسنگ داد و کار لعل
کوهر کان جرم دریده اوست	کان که سر درم خورده اوست	داد و بخش که دریا تو	نام او در حقان و این یا تو
باس دارد و حکم در دست او	صابط حکم خلق و حکم خدا	ی پیروز و حق زردان	ی رساند به بند کاشن باز
خون جهان ز گرفت فروز	زخی بادت از جهان روز	همه روزت خسته باد خیال	پادشاهیت ابد و زوال
نظم او لا و بعد نجوم	در امان باد تا ابد منظم	از قریح او صبح زبیا هر	باده روشن جوقاب سپهر
او ملک زاده بلند سیر	این جهان جوی و آن ولایت	این فریدون صفت از نشت	و آن یکجبه وی رکاب کشی
مشت بند طراز از افروگاه	نفره دین ملک محمد شاه	نام او بر ملک ز راه	کشته من بعد اسم احمد
در دو صورت که ملک است	احمدی و محمدی رقبت	چون بی بی درین خسته نام	در سبک و ایره کند تمام
چون ده ضلع از یکی بیرون	فوق کردن بهانه چون نیل	دایم او در از نهرت کید	وین ز فتح ملک شیب
نهرت از ابرجت کار	ملک این را به توبت داد	این ز نهرت زده سبک	نک از اجار با یخت
چشم شیشه ز جبرجین	باده روشن بین دو دنیا	دور قطبش بین دو قطب	منظم باده بر جنب و شمال
دولتش صید و صید زباده	روشن از روز و شب تاب	با و محو به ثواب شبش	نور صبح محمدی شبش
این جویا باده باده بخور	و آن شده ختم انهارت جو	در معاطا خط سبک	عشش طبعش با و زور
نام این خضر جاده دانی	حکم آن آب زنده کافی	سایه شب که مست جبهه	ز آن کل و گلستان بیاد
زلی شده جهان پناهی او	در خطایب خیز جاس کید	ایده با و پادشاهی او	بسته بر کرد خور جابل ماه
ای که بسته کلاه توخت	نورده در جهان بیاج ویت	شب بیکل او مندریت	مشک بری از یکجای ریت
صبح مزوره جالی کش	در یکجست نرس بر او شش	شاه ویم کله که بارت	اجرت مملکت و دمان
روز و روی خوش شود زنی	کر بر و زش که بر سگی	در سینه کاهان دارد	ختم برت پادشاهی را
کمره اچاخری ترا بیست	قوت مست اخترت جود	نام نهرت استله را	بامیر و توسته بیکر
آسمان کافاب از او تر	بر میان تو کترین مکرت	که از جیح تخت زرد کرد	لعل با تیغ تو خوف رکی
آب جبه که ایل یکی شد	با زردن آب جبه خاک شد	سریک ابری برت بسته	آن که بر با زشتیت
پادشاهان که در جهان	ان اسند انکی که جان	تو بر انکی که سایه انداز	در خوانی و زود بخوار
خوان نهند انکی که خون خور			

تدر ایل منر که دانه	کوهر نه هاسنه خواند	ایک عیب از منر خانه باز	ز منر مندر که پذیرد
کله را ز آفریت شرف	و آفرین نام بهر طشت	در یک واری ولایت	دولت قست پاید ار جود
رونی که تو دیده دولت	باغ ناهید و زاب و زور	کو کمان را بطلع منسج	منت خوارا با و دوازده برج
اسمان را ز فراد بهرست	چون زمین را ز تحت اوست	همه عالم تفتند و او شد	نیت که حید زین قبال
چونکه ایران دل زمین شد	دل ز تن به بود ویتن شد	ز آن ولایت که سر و دان	بهترین جای مهران دار
دل ترسی و آن شل حکایت	کله مملکت ولایت	ای نخر و سکندی مشهور	مملکت را ز علم و عدل تو زور
ز آسمی که بکند آینه خشت	خضر اگر سوی آب جویان تا	کوهر آینه بخت سپید	آب جویان در آب گینه تر
سر ولایت که چون تو شد	ایزد از هر پیشش که دارد	ز آن سعادت که در دست	مقبل منت کشورت خواند
چنین کشور از تو آبادان	وزشش کشور در کشان	همه مری ز مهربانی تو	یتیمی رزبان تو
بجاش داشتند جاد طراز	بجینشان توی مودران	داشت اسکندر اسطفا	کرده ای آموخت حکمای
بزم نوشیروان سپهری	کر جانش بزم جهری بود	بود پرویز را جو بارید	که نواصد نه صد هزار بود
و آن ملک را که شکست	بود دین پروری و جود	تو که نشان پادشاهی دار	چون نظای سخن وری دار
ای نظام بلند نام از تو	یافته نام او نظام از تو	خسروان و کرز کام و کر	ی زنده از خورینه کشی لا
دانه ز خاک شوری ریزد	سره از چشم کوری پزند	در کل شور و دانه افشان	بر نیار و مک پشیمانی
از تو بینی درخت پاکشت	کا و در میوه جود نشت	باده چون باغ راه مساق	نام دستان کجا بود بسته
چون من الحق شایسته	کامل ز ملک را تو دار	خوری زرق یکجا سازان	نه پذیرد زیب طراز
نشن آن کار نامه واپس	بر تو بستم بطلع رجب	سنبل انکس که دغل ماه	بر جین آورده بخانه او
کا به الدمر تا بود بر جاب	باشد از نام او و جبهه	نه جان کربس ترانی جبه	قلمش که کند سپهر بلند
چونک پنجم به در صفت تر	یکی الحق جین صفت او تر	نوشش از هر جان نوری	نوشش اوت محو که روزی
بانشی گیری بجان کردم	و انکی بر تو جان فشان	ای ملکها خوشه از تو بلند	هم ملک زاده هم ملک پند
بر ملک چون پرم کسی بیم	کی رسم بر خفته کاویم	خواستم تا زنی شکر قلی	بیزه و دیانم از سواد
از شکر نوشای راد کنم	تا شکر ریز بزم شاه کنم	کر نیم محوم شکر ریزی	باس و استیم خون ریزی
آفتاب شایه بیتی تاب	ده ما من شده برایش	آفتاب از توان بایش	آب توان بر آفتاب ز
جبه با جبه که سازه	یا جانش خیالی باز	جیت کان نیت در تو	بجو این نذر رسید ز راه
دست کایش و نیم بچند	تا تو با جانش از تو بلند	کشته که نامه کار ساقی است	خوردن آب جبهه در دست

ایران

نوشته

کشت کای بر شمش کز ده
نقص ز باشد از کیمش
در نه می که نشن سن خورده
هر چند که افت ز دولت
یا تو بر سپهر نایه سور
منت مست پیشی باد
آنجی او هم نوست هم کمن
ز آفرینش زاده در کن
قصه نامشیده او را اند
یا دکاری که آدی زاده
باز دانی که در وجود آن
خانی آن شد که نشن نویسن
و آن کن که در وجود پخته
مست نشن و سر که از دل
صاحب مایه او درین باشد
خواجه پس چرا فدا کند
ز آفت این نمیدان
هر کجا چون زمین شک خوارست
جو بگو سر ج زوستانی باز
آن منج که لعل دارد و در
خودست آن که در سد بار
و آن زوشنه که آدی لبت
کار کن تو که به بود برشت
آنجن زدی که در سد بار
کرج دست تو هم کیم کس

جو می آب چاه کس خورده
هم به تسلیم شد کیمش
با دین کونه کل شیه بر
عهد آن چیز با بر تو رست
دوست دوست گام و دشمن
در عهدش زندگانی باد
بیج زنده خو بهتر ز سخن
تا دنا زوشنه او خواند
مخت آن که در مباد
کایه الد سری تواند رست
هر که این نشن خواند باقی
زین در آینه و زان در کز
بکند کس عادت دل خوش
مایه چون کم بود چنین باشد
مشک را زان که در حصا کند
لی خطرست کابل خطران
از زمین خورده او شک و آت
یکجیک هم به و رسانی باز
خنده کم شدت و کرب پر
عه داری اگر خود آت
زیر کا نند و زیر کی عجبست
کار و وزج بجا بلشت
نخوری طعن دشمنان بار
بای بود تو زو نکو به و بس

من که محتاج آب آن بستم
کمر بنوشی جو ز سر راه توام
عزادت که داد و دین داد
و آنچه دور افتد از خاریست
دشمنانت چنانکه بادل تنگ
از عهد دولت تو دست
سخنی که جو روح کی عجبست
بکر از سر به آفرید خدا
چند کن تا بنانی و گانه
هر که خود را چنانکه بود نشناخت
چون تو خود را نشانی بدست
روزنه در جوار و در پی دود
هر کس را بهانه تیز مش
مرد با مایه را اگر آگاست
پر به پر بر عتاب
مرغ زیر کیمجت و جو طعنا
با خود خورده و بر دین ایشا
شمع و ادرت جو کج زربا
هر که را نهنت یا کیمست
هر که داد خود دانه داد
در ازل کرجه آنچه باید بود
هر که در بند کار خود باشد
این نکو به سر آید آفتش
آنکه رفیق تو ایشن سیاه بود

از درگاه بهمان بستم
کمی انگشت کش جو راه توام
آن دوات که آن دایه
دور باد از تو و ولایت تو
شک بر سر زنده و سر سبک
دور و بهر باد در حال
نخست و درین سخن نخست
نازن کج خانه عجبست
تا از جو سخن به ماند بجا
تا بعلی و تا بگو اسنی
تا به سر بر زنده که نواخت
کد زدی که بگذری ز نخست
کسش چند در آفتاب بود
کس نکو به که دوع من ترش
شخه بایه که در در آت
کوی بر دین بر نه کان بفتا
به و با افتد می در دام
کم نیایه جو به آتس کار
کویت از خانه پیشتر بایه
داشتی مست داشت با کیمست
آدین صورتت و دیو نهاد
چند امرو ز ما نذر و سواد
با تو کیم نیست به باشد
و آن نکو به کان مکانش
به زان که غم تو شاد بود

ان مخور پیش نشانستان
کرم بود با باد نور و سپ
سک بر آن آدی شرف دارد
چون کل آن به که روی خوش دارد
هر که به خواب بود که زادن
سخت گیری کن که خاک شربت
هر کس برسدت که زانشن
با جهان کوشش تا غنا زنی
هر کس که خور بود مرغ پیش
چون کس سبب سینه خورند
در چنین و سر کمالی زینستند
ماش که بند کان خدای
خیر تا فتنه زیر پای آیم
لا ز چن با درخت و دیو
کج بر سر شو جو ابر سینه
کیم ز بر آفتاب افشان
زاده و حفت سر و پی تو
سر بخار که ز بود پیش
هر که زشت سیم بیایم چند
ایلی چن که از پی سسکی
چند حاسی جهان کردن
خاک و باد که با تو خفتند
خادای آنرا که در شکم بلست
شانه که در سر زنده است
بر در آن دو کان قصاص

هر عودی جلد را بنان بفتا
بیکمیشش جو رخ نرود
که جو خورده به علف دارد
تا در آفتاب روی خوش دارد
هم به آن خوش وقت جان
چون تو صد از بهر زان گشت
زاده می خیزد آدی از خاک
خیر در کام اثر دما زنی
سک دلی را کی کند خوش
دو زبان یک بر نه زنده
یوسفان که زاده آنستند
اچنین بن بر نه بر پا
شرط زمان وی بجا آیم
از پی که و قلب خون آرد
بای بر کج باش چون خورشید
سک در لعل آفتاب نشا
زین پر اکند چند لای چند
با جو روی زنده پیشش
از طال و حوام و انکی چند
دوست به دوست میکند چکی
در زمین جل ز نهان کرد
خاک نالغ و بادی لند
هر که قاج به که بر گشت
دست در پیش هر کس نیست
لی بکرم خورده ایاسی

پیش منس تو ز زبانه مسخ
آدی زنی علف خوارست
کوشش طلق را بکار آبی
نشینی که آن حکیم بگفت
و آنکه زاده بود خوش نوی
خاک بهر استن به کار بود
هر کجا به کل از غارت
و مستی زاده بیایست
و هستانی که با شاق افتد
اگر از ره زمان کنی رو کنی
نشان بر جان مگر به و چن
از پی و وزج آنش اکند
بجوی ز دنیا ز مندی چند
چون در منده دم نداد هیچ
تا زمینی ز ابر تر کرد
تو بر چشم روشنی و بیت
لی کن چون زین ز کند
سر ترا زو که در کرد
آده لا اباسی بود
بیک دل زین خواجه برادر
که نه حال کار کرد
خاک ز نخل و در شده نش
چو که دانه کن ز خوردن
تا رسیدن جوشن را روی
صد جگر بار شد بهر سو

تا به چند جواز ۱۰ در کج
از پی زیر که و شیارست
تا تخت جهان بیارای
خواب خوش و بهر که خوش
مردنش هست هم خوش نوی
عالم خاک خاکسار بود
دشمن در مرده در پارت
کا زده آدی خورد و پخت
دشمنان را هم اتفاق افتد
بر خود این جاب به بار کنی
بیدی و به بد پسندی نیز
نفت جویند و طلق را ریز
مست قتل جاب بهندی چند
با و در بیکش نیار و سج
از زمین نو به تو ز کرد
چشم روشن کن خود خورده
تا مکر ای جو ز پر اکند
سنگ را سر ز کرد
سیم کش زنده و کیم کش دود
که از و منج و بجم سدا
جار حال خانه برادر
بیک سازنده سیخ تا جش
تا گرای شوی ز دانه و ز
خواجه یا به سر شربت ز
تا در آت بهی و بهی

نقطه
۵

کدام صد هزار برکت	بایکی کردمان ز کردن دست	آن یکی پانها در بر سر	دین ز بهر سکه ترا خیر
آیت چون کاه بر مراد	لی مرادی به از مراد	مرادی که در یاد خیر	مردود باشد بهر دین
پیرزی سرکه ویر یا بد کام	کز قاصدست کار خیر تمام	لعل که در زاده ویر قیاس	لاد زود آمد و سبک بر آید
خند چون شمع مجلس از فزونی	جلوه سازی و خوشتر سر	پای بکشی ازین بهی هم	سر برود آرد ازین سنان
از بر این شاخ نیست هیچ برون	وزنم این نعل جابر هیچ کن	بر چنین جاب و دریا بر	مرد چون سنگ بود یا بکند
زنده چون برق میر تا خدی	چون جدای به از تو مندی	کر خدی بی جانکه دانند	بر روی شو که بر خوانند
من که شگل گشای حد کرم	ده خدای ده و پیران	کر دایه ز راه مهانه	کیست کاخ در بیان نهان
عقل ز اندک من به کی کرم	زین اشارت که شد به چویم	نیت از نیت سبک را	کله ز انکس که نیت است
ترکیم را درین جیش خیز	لا جرم ده بجای خوش خیز	تا درین کور طبیعت بر	خای داشتیم جویم بود
روز کارای صحرای میخورد	توتیا های صحرای می کرد	چون رسیدم خد انکوری	میخویم خدای زنبوری
ی که از جرح ازین نبود	قد انکور پیش ازین نبود	بر طبعی زوم که دانند	لا جرم آب خسته خوانند
آب کو بندون شود در خوا	جسته زبونه جسته آب	خلط آب خسته باشدیم	بیخ کوانی و هرین نسیم
سیم را که برده شایست	فوق باشد ز شمس با شمس	سیم بی آب بس نموده	خام انکس که باز کوزه بود
آسن من که ز کجا آمد	در سخن بین به نوره کار آمد	مرد آسن زوش ز روشد	کاسنی را بینه ز روشد
وای بر ز که بر وقت ثار	در شش از نوره کم بود بیا	از جهان این خیانت خست	کز خور نیت دولت خست
آن بهر که دست وقت شکار	بیم جویش ز دولت قیاس	انکه او بنده از کتان نشناخت	آسان از در پیمان نشناخت
بر کتان و قیاس انبارش	ز به صدق و خور و خورش	چون چنین است کاه که بریم	ز زاخت جو بر ما بهیم
بند تیار ازین خراب گشتم	آفتابی در آفتاب گشتم	آید آواز سر کس ازین	روزی آواز ما بر آید
چون من این قصه خند گشتم	هم در آن قصه عاقبت خست	واجب آن شد که کار بدیم	کر نیکه جو ویران خوابیم
راه دور اسب و فرطت	تیر اندازن ز بیم که فرطت	میر و من خرم فی آید	خود شدن با درم فی آید
انکه از دهنم خبر باشد	کاشیا نم برون در باشد	بند کویا و پنجه بود	دیو در دست در آید
یکه وید ما زانش باشد	مخوم رازش و فاش باشد	تا بدانی که سر به میدانی	خلط بر خلط می خوانی
بیل ممکن که بیل به گشت	بیل که بیل سنج بین گشت	خاک پیرای سبزه که خفا	بجین پس کل ندارد خاک
بیکر اول که آمدی بخت	زانچه دانی به دانی بخت	آن بری زمین و دین باور	کاه وین روز با خود آورد
وام در یاد که در کردن	بر تک رقص چون توان	کوش تا جلد وام باز دمی	تو بمانی و یک ستور تنی

چون زمان جهان نداری جو	در جهان سر کجا که خواهی دو	پیش از آنست نکند پایت	کافرت را و کشت زخت
روز باشد که صد شکوفه پاک	از غبار جسد قد بر خاک	من که بون رخت ام	هم ز خا جسد کرخت ام
تا که دلق برش جسد م	طلق ریز و برتش جدم	ره درین نیم کاه مارون	اعین چون توان بر سر
چون گذشت ازین رباط کن	کو فلک را سر آید خواهی کن	جند باشی تظایر میابد	خیز و آواز ابرار بلند
بان بران کن محضت امدی	دعا نصیحت فرم از امر جند محمد کی بد	علم را غا زین عمل کرد	تا بیای سعادت ابدی
کوشش جسد کان ملت کن	چون در او خند تو خن	ای بران و بان ترا کنم	شکل کاینات حل کرد
هر که راه خوابی رفت	چونک ستم کام خوابش آید	چون محمد شدی ز مسعود	که تو پیدا شو که من غنیم
چون کل باغ سرور و بار	هر نام مهدی دار	تا من آنجا که شهر بند شوم	با یک بر زن بکوس محو
سکه برتش نیک نامی بند	کر خدی و نیک سبزه بلند	هم نشینی که نافه بوی بود	از بندیت سر بلند شوم
صحب نیک که نیکو نامی	در تر آرد که سر بخای	از در افتادن شکاری نام	خوبتر از انکه با تو گوی بود
عیب یک نام نیت باشد	کا خند نام زشت بر حدس	در چنین ره محبت چون بر	صد دیگر در او خند به ام
از زور و درون یک خنج	صد شکم و او بر پرده حاج	رقص کب مبین که رسوا	بر که کن دامن از زبون
تا درین خاک باز کوزه نورد	نفری جو زن مردی مرد	خام کین راه راه خیر است	را بین تا بکند دشوار
کر برین زه پری جو بازید	دید بر راه و در چون خور	ای به جلدان برین سوز آید	کاسمان با کمان و با شیر
آمنت که به آمنت نیست	راه سنگت و سنگ متعین	ای با خواب کان بود کبر	که غانی برین بر تو بپرس
بیکر کان کله پنهانیت	برشش که روی آست	عند خود یا خدای حکم دار	وصل آن دلخوشیت کرد
کر چه بچکان غم بکرو دست	روح صبر از برای این روز	کو نیک از عهد مرز	دل ز دیگر حلاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای شکستی	عهد به من کرین و آن سستی	اصل به با تو چون بود	وا که بد که مرست از آن کبر
به که با سکه و نا کند	اصل به در خطا خطا کند	منز آموز که منزند	آن نخواهی که حاصل لا خط
کر دم از دله و نا که کرد	نایشش عیب کشتن سبز	ای بسا بنر طمع کاهل برش	در شای کنه و در بندی
وا که در شش نایس بود	بیک داور و زورش آموز	بیم خورد آن کسان جسد کال	کر شد از بی روی سنال کرد
وی با کرد که از تبسیم	کشت خام قضا منت اقلیم	خوبش را در خفا زشت کس	جو به تعلم علم نیست طلال
سکه برتش جو رست به بود	آدمی شایه از زشت شود	جامل این دو جو یکی نبود	تا خور آب زندگی نیکس
آب جویان تا آب جویان	بان با عقل و عقل با نیت	کان یکی یافتی دورا کم زن	کان دوداری درین سگ
تا ازین دو جهان یکی شد	کس خود که کس که		پای بر تار که دو عالم زن

صلی الله علیه و آله وسلم

صفت و بیان عجب است
چون باغین و باغین

از دوزخ که محض است
تا ثالث ثلث جان نیری
تا جوانی و تن درستی
تا که سبزه جانی جان دارد
من که سبزه جانی جان دارد
خدمت مرد واری کردم
تا قاصد شکست بودم مال
که به طبعم ز سایه ز خطر
کو به این که نقد ما دارد
تیر که چند روشنی ده
کردنی دارم از در بسته
سروی به که بار من باشد
فان جوانم از در بسته
کان حی که زنجیر خوش
آگاهان از روی دوست
سلب شان چنین اثر دارد
کوسر و سنگ شد نسبت نام
سر را این شکست را می داد
کوزه تابان یک کعبه
خود زنده و می شکست آمد
طالعش موت و شری و جنت
ز دل از دلو با قوی را
را او هر که که نهاد و بشو
پیش بر وجود خام اندیش
پیش از آن مالش سال

وز دوان در گذر که هم نیست
کوی وحدت بر آسمان بی
آید اسباب سر را دست
ز کنون رو که پای آن دارد
لاله زده و شمشیر کشید
راستی را کتون نه آن مردم
تا قاصد شکست بودم مال
سایه با هم شمال منست
با یک کس خود این بلا دارد
چون شکست تو میسای ده
کنم ز بر سر که شکست
سر چسبیده کار من باشد
یک علفا قوی ز خوان کن
باز کن بر جهانیان در کج
در یکی شکست در یکی دست
بچه یا سنگ با که دارد
نسبت زده که با بهرام
لطف او که و میسای ده
کاکای بودشان ز ناله
زده زده که ز سنگ آمد
ز سره با او جمل با قوت
ختم را ناله با و سپاس
همو جویی سعادت خوش
جنت کرد و دید طالع خوش
چند زنده و میسای ده

سریک زشت کیر چون مرد
تا بدین پایه دست رس
در سحر و جادو شکست آمد
مرد و دین جو که کرد بند
باز اندام نه تا تو مندی
روز کارم گرفت و کرد چن
احمد او را که رخ نموده بود
تا تن سال خورده پیرست
باز و دارای ده کن دل
آنجی زده خاطر مرا نیست
من که قانع شدم به اندیش
شیر از آن پایه بر سر که شکست
صبح برین بر کشیده شد تیر
کوسر آسای کج خانه باز
از تراوی او جهان ده شکست
کاهی آید ز کوسری سکنی
این زده و آن تراخت است
دوازده که صبح بر سر
در تراوی آسمان سنجی
یا قند از طریق غیر دزدی
ماه در تیره و تیر وجود
دنب آرد و روی در خوش
با چنین طالعی که بر دهم نام
کاتجی او می پزد و حفا
کلمه که زده را صدان سپهر

دور مان سر را یکی کردان
سر جزین بگذری سوس
سویای که جاد است آید
تا به آید شوی جو سر و بند
از کله داری و کمر بندی
حادث روزگار منست
آید بر ده جگه بود
از او آرد و پیر ترست
از زمین چنین کجای کل
بکن آسان که بر تو نیست
میر و چون حدف بداندیش
که سر از طوق بر سر بیفت
جذبی خطا جابر خیر
کج که سر چنین کشید باز
که کبر بر سر آورد که شکست
کاه لعل ز کبر با شکست
سنگ لعل و خار با حبست
از شربت تیر بود بهر آ
باز حبست سیم و پنج
در بر زده عالم افزونی
او جی میخ در اسد پدا
و آفتاب و قمار در خوش
جوان با قبال زاده شد
نخم پدا بر سر اجاست
کان خلف را که بود ز جاد

ز عجم سوی تازیان تازد
آرد آن بت و و لشش مثل
بون سپهر از دیار خوشش
تا جوان کند کل افشانی
بود به پیش از جاری شاه
جوان بر آمد چهار سال برین
کین سر آشک و خاطر کم
آورد آن اوج بر کشید برین
جست بای فرخ ساز و بند
استادان که کار می بستند
مر که بر شغل آن حرف برخواست
ست نام آوری ز کوسر دوم
دست بر شغل جهان دیده
بر حالت این سخن فاش
ست بر دین از بر برای و
بون بلیا سر و دم صاحب
ساز بر شغل زده توان یافت
دون که نمان از آن جگه کار
بر کوسر نمان نمان و ش
لنی کان زواق را شاست
نم آفریدست ز برین جگه
کار کای بزیب و زنجاری
خطب آن پیری منب و شمال
قالب از بر شغل کندی نور
صیدش و لشش سر شمشیر

بر و پیش کا در عرب سازد
که جگه کند الباع دول
تخت زده و دلاست پیش
کرد آن برگ لاله شانه
که پیش از خوش خود حمار
کاه و حیار کشت شیر خور
دین ملک زاده تا که شکست
از بخار ز برین و شکست حال
این از کرمی و تنی ز کزند
آن نمود از دینا در دست
زیر که کوز شکست سازد هم
بر همه دیده و پسندیده
استاد سر از فاش است
رصد انگیزه و ارتجاع شاس
هم رعد بند و هم حاکم کای
کین کوسر او توان یافت
کرم دل شد زیا رستگار
رفت کار شد یک بهر
ساخته آن خاک کای است
کرم سیمین و اقی از کج
رنگ بازی و متن سمار
سیکون سالی صدر زینیل
دیده و داد عصابستی حور
کشته بند و ارعکس بند

که اقبال زان طرف یا علی
پدا از مهر و زنده کانی او
کس فرستاد و خواند نمان
آلت خورشید بر دوزد
جسته راز بهر نامی تر
شاه نمان نمود با و زنده
پر و پیش کا در جهان با هم
رفت منند با تمامی چه
آنجان بزد در آن دیار نمود
با اقبال خبر رسید دست
جایی جوب دست شریک
کرده چند چند بن با اقبال
رو میان مندان و پیش او
نظرسش بر ملک تنیده جا
انکه از روی بستکان بهر
طاتی از کل جهان بر آید
کس فرستاد و خواند نمان
آنجی مقصود بود از و زده
بچه کار کرد آس سنج
کوشکی برج بر کشیده ماه
نکته نمانی که کرده بنا ز
مانده و اید نش مال خراب
چون ششش و نیشش
در شب روزهای زشت و

کس از بعد از شرف یا علی
دور شد روز مهربانی او
لاله لعل و درستان را
ادب شامش در آموزد
داشت از چشم خود کای تر
ای بپرست خاطر در بند
که زمین سر بر آسمان سایه
بر حسن جنت جوی بسته
و آنچه بود از حال کار نمود
جای آن کارگاه می بستند
کاجان پشت در که شکست
سامی و نام وی سمار
سریکی در نهاد و پیش تمام
چینیان خوش چمن پیش او
از دم شکست اسطرلاب
از پیشون ماه و کیوان مهر
کرم ستاره جوی بر بایه
هم بروی زینت از دوش
انکه کرد کار او را دست
بر بار کرد کار سالی رخ
قد کاسی مد سفید و سیاه
نکته را که روی بر دواز
تشد زانش او بر آب
بون پیشش و نیشش
چون حرمان در راهی شکست

یا حق از سبک نادر
کتاب آبی برون زور
یا سوا ای کتاب یک رکنی
ز آسمان در گذشت رونق
از شتر بارهای پر زنج
خوب اگر باز دارم آتش
در دنیا که آن نوازش
تشنه این کارهای شیرین گاه
کردی که کشتی که تا بودی
گفت اگر بابت بر قبیح
این یک کسب می ناید هر
پادشاه آتش که گشت
پادشاه سحر ناک انگور
گفت اگر باغش زود بود
گاه که بین خاک خوش
آتش انگیزت خود به واقعا
کوزه که ز خوش خبر بود
نام نمان به آن نمان بلند
خاک باد و مطلق می خواند
چونکه نورق ز بهر بر آید
آمد از غیر شنیدن او
بر سنه بر نورق از سر باب
عدی بود در در افشانه
شد جوی حل جهان آید
کشتی دید که در چون کردن

از قیاس سینه و زور
چهره چون آفتاب کردی
گاه روی گرفت که ز کجی
خود بر وقت شد از خود رونق
وز کران مایه های کوه
خام ماند کتاب نخی کش
وادی امید و آرزو
بهر کس بستی بدین کار
رکشی از روز رونق افرو
آن کم کن بر شش باشد هیچ
و آن بود جار کسب کی سپهر
ایمن آن شد که چند از دور
در چرخ مرا که از دست
بازین کسب می بجای کرد
چون مکن از نشانه گاه
دیر بر بام رفت و زده واقعا
یک نیست از کسب که سوزد
صفت قهر خورق و صدر و ناپید شدن صدر
از کار
رو خدا شد به آن دلار
هدر از آردی بدین او
جبهای روان گشته جواب
ایمن و سبیل خورانه
خامه بهرام کرده بر شش جا
آفتابش از رون و ماه برون

صبح هم ز آسمان از قیاس
چون روی بر کار خورشید
چونکه سنه از آن علی برد
و ده نمان شمشیر نوید
بیشتر از آن در شمار آید
دست نماند کافه
گفت اگر نیک و ده واداش
بیشتر روی بر آید رنج
گفت که چش می خیز
این سه رنگ و آن بود نیک
خون مهره روی را موقت
در برابر کسب و در بر خوار
و آنکه چرخ کند بعد یار
کار دانا ن خویش از خود
که قهری بخند سال بلند
بخت بود از دانه قیاس خویش
تخت پای جهان توان بر آید
که بختی از دانه کردی خود
که بختی بر رسا نیکه
خلق رب الهی خویش خواند
و آفرین کن بهار چمن خویش
آستانش باستین بر رفت
از پیشش ماه و ده مهر
در جهان چون آدم گراش
و تیره بر داشت بر نشانی
و ز برون جوی و کدر

چون سوابستی از قیاس
از لطافت شدی بر آید
خوبتر از آن خواست او
که یک نیمه زان نه است
ماه و قهقهه کار آید
حاجت الباب در گرم است
چش ازین شغل بودی گاه
تأین شاه پیش او کی
به ازین ساختن توانی
و آن ز بافت باشد این آید
خون مهره روی را موقت
در برابر کسب و در بر خوار
و آنکه چرخ کند بعد یار
کار دانا ن خویش از خود
که قهری بخند سال بلند
بخت بود از دانه قیاس خویش
تخت پای جهان توان بر آید
که بختی از دانه کردی خود
که بختی بر رسا نیکه
خلق رب الهی خویش خواند
و آفرین کن بهار چمن خویش
آستانش باستین بر رفت
از پیشش ماه و ده مهر
در جهان چون آدم گراش
و تیره بر داشت بر نشانی
و ز برون جوی و کدر

بر سر او همیشه با و بران
از سبک سود و نادر
با و پیشش مرغ و آید
گره بر کرد آن روان بهشت
گفت ازین خوبتر نماند
گفت که بینه شمشیر
ز آتش آید آن شراره گرم
چونکه نمان شد از روانی
دخت بر بست از آن سبک
که بر مندی بی نود شب
غم بس خنده و جای غم خویش
ظلم بر کرده و پیش آورده
داشت بهرام را بوجان
از سر حدی و هم سبک
چرخ روزی جو آفتاب و جود
نمانی و فارسی و نمانی
بر دخت اختر و دانه و جود
راحد جوی چون بوده
چونکه شهزاده را بعل بر آید
بر غیر که آن نهانی بود
با جان پره مند بهرام
باز چون تخت بیل نهانی
در سلاج و عوادی و گمان
شیخ صبح از نشان گذار
تیر که بر نشانه راند

دو رازان با کرم با و نون
بگو از سبک جواب جرات
با و پیشش مرغ و آید
گره بر کرد آن روان بهشت
گفت ازین خوبتر نماند
گفت که بینه شمشیر
ز آتش آید آن شراره گرم
چونکه نمان شد از روانی
دخت بر بست از آن سبک
که بر مندی بی نود شب
غم بس خنده و جای غم خویش
ظلم بر کرده و پیش آورده
داشت بهرام را بوجان
از سر حدی و هم سبک
چرخ روزی جو آفتاب و جود
نمانی و فارسی و نمانی
بر دخت اختر و دانه و جود
راحد جوی چون بوده
چونکه شهزاده را بعل بر آید
بر غیر که آن نهانی بود
با جان پره مند بهرام
باز چون تخت بیل نهانی
در سلاج و عوادی و گمان
شیخ صبح از نشان گذار
تیر که بر نشانه راند

چون خود دید با کرم کاج
از یکی کوشه سدره جوسیر
بود نمان به آن بکافی بام
همه حرا با طموشه
بوده سدره ای آن زمان بود
گفت از آن معرفت خبر داد
تا کنگ بر کشته منت حصار
از سر کج و ملک بر نون
کس نماند شمشیر و کرم خویش
داشت سبک بکافی بام
چون نبود از سر بر نون
بسیار و آیدش بکافی
بهر خوب است نمان
بر یکی نماند خوف نون
شاه داده دران حصار
منده آن شاه با و نون
خط منده سبک علی کرد
از نمان نمانی و نمان
تخت چشش نمان بهرام
در خود از نون و اصطلاح
چون منده شد کشت
چون ازین باینه کشت
آنچنان دخت سبک نمان
شیخ اگر بر زدی نمان

ساحت بود چون بهشت نون
رعی انباشته بر و نون
بمانشانت با سبک
بایکای نماند و کج
و اگر بر شمشیر
دل ازین نماند بوی بر آید
بمنجوق چنین نماند کار
وین دنیا بهم نماند
ایست کج و نماند خویش
روز که جده را بخت
باز مشغول شد بخت
خلعت و نون رسید نمان
شیریک دایه خود بهرام
در یکی نماند در نمان
پرویشی که گفت سالی
آتش بود در نمان
چون بختی سر اصل کرده
باز داده خبر نمان
در وی آوخت را نمان
چون نمان جلد شد و نون
در کشیدی زدی غیب
منه از وی و سبک
بختی که کرد و کون
که نماند بر نمان
آب کشتی و کشتی

یک و نون

در گمان سینه طوس نهاد
سر در جبهه در آن دو چشم نشست
چونکه میدان از او داشتند
از او را در پیه کام و دکل
شسته تر سید از آن شکیب
از دانش رگشافت نایبش
جنبری کرد پیش بزرگانش
که چون شاه را ندید ز کار
چون قدماء شد بختی و رنج
گود غار از اجو کور و رخ مید
آمد از سنگهای غار بر د
چون یکایک بشا پیوستند
راه در گنج امان غار کنند
دو دیکه بلند و بزرگش
وین چنین جبهه گنج خانه کشا
نقش مند آمد و قلم بر داشت
شاه روزی رسید بدور داشت
حجوا خاص را به در بسته
گفت کین خانه مثل بسته چرا
خانه ای چون خانه گنج
سرب در طرز خود کار برد
و خترای منه خورک نام
دخت خوارزم شاه باز پری
دخت شاه مغرب از بدون
دخت کسری ز نسل کیکاوس

بر سیاه از دما کین کشا
 بنفش او را از غش بست
 شه در آید با شه با چونک
 ناچ مشت مشت شش
 ابر کی ترسد از کر بر کر
 بجه اگر دید بد شکمش
 کاز باکت از با شکشت
 آمد از دور دور فرید بجای
 یافت کجی و بز وخت جوج
 رفت از آن کر خانه کی کرد
 گشت جویای راه و راهون
 بر کر ابر کر دشت صفت
 کج پیرون بر نه و بار کنند
 داد و با آن طوایف دیگر
 بعزیزی سستد بخاری داد
 صورت شاه و از دما کین کشا
 دیدن شاه بسرام صفت
 خادم از جت و جویان کشا
 خازن خانه کو کلید کاش
 خشم میند زان بواسر خ
 نقش دیوار آن عاری بود
 بکری خوشتر ز ما تمام
 کشن فرمان بیان بگر دی
 آفتابی جوام روز از و
 دوستی تمام و خوب چون طو

از دما دید باز کرد فراخ
 بدو نوک سنان منته سا
 ناجی را نیز ملکوشن لیه
 با یکی از او دما بر آید تحت
 سرباس برید از امیر من
 بی کان شد که کرد گیر اند
 خواست نگاری در ستور آرد
 شد در باره در رفتن کور
 خسروانی نهان جند بن خم
 شاه بر قفل کج بافت کلبه
 ساعتی بود خاصکان سپاه
 شاه فرود آمد که بند ان
 در شتر و از ان محضت
 حرف کرد ان دیگر نیل
 گفت منند که نقش بند آید
 سر بردی بدین صفت
 بهشت در آن من عالم
 شد در آن حجره تا نهاد قدم
 خانن آید به سپردگی
 خوشتر از عهد نگار خانین
 منت بکرد و نکاشت خور
 دخت خاقان بنام بخان
 دخت مستطاب شاه زیر پر
 دختر قیصر مبارک
 در یکی خلق جاهل است

کاه از پشت شاه تیر و شاخ
 سفته شد جنم از دای کسب
 چون بر اندام کور پخته شیر
 در سراقه و چون کسوت
 گشته و سر بریده به دشمن
 خواندش از بهر کینه خویش
 رخسار و جسد کا کور آرد
 شد در آن تنگنای غار بزرگ
 چون پری روی بسته بر در
 از دای که گنج خانه برید
 در طلب آمده از پی شاه
 هم دایران هم تنو مندان
 از معانی روانه کرد بر او
 فارغ از مشرفان و ستون
 باز نشی ز نور آید
 بر نور حق نگاشتی رسام
 در خور حق مخفی می گشت
 خاسکان خربند و اران هم
 شاه در دایه کرد و خانه جبهه
 نشانی آن کارگاه است کزین
 سر یکی ز آن بگشوی منسوب
 فتنه البستان جین و طراز
 ترک جینی طراز روی کوش
 هم جایون و هم بنام
 در این صفت پیکان بگشت

هر یک با سر از زیباست
 نوظل در قیامه از غرضش
 آن تنان دیده در نهاد بر
 بر نشت دهر پیکر او
 منت شمراد از منت اعلیم
 کنت تا باشد از غرضش
 مرد آن و خزان زیبارو
 رغبت کام چون فزون کند
 ز انکه بر عرش استوار او
 چون شد از خانه دخت برون
 هم درین خانه خون او برزم
 دقت و قی کشت کشتی مست
 دید چون نشسته ابرار آب
 چون بهرام کرد از پدرش
 کز سر بخت شیر کیر شدست
 در بند و غم خام کند
 چو از آتش هوای او
 از نظر کا حوش بانش
 بشکار روی شتابند
 از سر دانش و کنایت خویش
 هر چه بایست از جزایر و کج
 او چون در نوشت روزی ماند
 تاج و تختی که یافت از پدران
 کز نژادش یکدیگر مانده
 از غناست کشته در پیش

کوه را فروز بود و چنانست
 غایب شد کشید بر غرضش
 سرش که دل نمرود داد بدو
 نام بهرام کو بر سر او
 در کنار آرد و جو در یتیم
 گفت از مستقیمت ز خدای
 در دلش جای گردوی بود
 دل تاختای کام چون کند
 بر مرادش امید واری داد
 قتل بر دهنش سپرد
 سرش از کوشش آرد زیم
 سوی آن در شدی یکیدست

وفات یافتن بدو
 ایرانیان ویکه

شیر بر نادرک بر خدشت
 کوه سایه بر زیم مستند
 مرک خود بود زنده کافی او
 که جفا حق بود و سببی نور
 درین جن سپیل تابنده
 حاکمش کرد بر ولایت پیش
 بر دویک جو خوشش ناز و پنج
 بازی نو نو و جبرخ بلند
 کرد با او جان که یاد کران
 خدمت مار و اژدها گشتند
 در یکس زند در سرش

در میان پیکرهای شکافته نوز
چون سکنه بر فراخته سر
او در آن لبستان نگرند
کان بیاضت حکم هست اختر
ماند این دانه را بخور کشیم
شام بهرام کین فشانده
و این کس فخر بود خوش
که بر آن کار نامه را در پیش
در راهی مرد کار کند
گفت اگر بشنوم که صبح که
در خانه بعل از زن و مرد
در کشای و در شنبه بهشت
است و نشاندن
رأب دشت می
نیز با او بک بود بنبر
زاسن اناس را و چو کند
که و از آن شیر آتشین پیش
بود بهرام روز دشت بکار
که شاه بین ز غایت مهر
و او شش از جند که کمر و تیغ
زان غایت که بود در شوش
نیز در داسه و در آه
چون تپ شد سر سیراژ
که بهرام شد بلند و داشت
گفت مرکز از تو نظر کن

کان چو پوست بود این منجم
 زده در سیم قیام با بکر
 آن چو پیش پای بر بسته
 کین جهان جوی چون بر آید
 کاینچه اختر نوشته بر شیم
 در فزون فلک شکست یابد
 شیر مرد جوان و صفت کرد
 شادمانی شد از بیک بکشت
 سر جوار او امیدوار کند
 قتل ازین در جدا کند
 سوی آن خان کس نکند
 دید آن تنه های خوبشت
 بتنای آن شدی در خواب
 باز کند سر که خبرش
 کوهی زان در بار آورد
 آغوش سنگ را خیر کند
 همه شیران از آتش اندیش
 گاه در باد گاه باد کسار
 حکم او را روان جو حکم سپهر
 جان گرفت است هم نداشت
 یاد نامه ولایت و یکرش
 کار با گرفت وزیر آید
 بخی ساختند شهر سپاه
 دانش و تیغ زده در دست
 دزدان در حش ضرر نکند

—

کافران پستیانی غیب پرورد
کس نمیخواست که شود بر کافران
که بر جنت با جباران بود
چونکه برام کور یافت خبر
از سر تخت و تاج شد پیش
و انکه آورد و هم انکه بود
باز گفتا جباران ای سارم
در دل سختش نخواستم
که بر پریشم خویش جنب
از قیامت رسد بحالت مرد
ای خردوار اگر شده ز دست
مرکز حیدرنا صبور افتد
چون کل از کام خود برآید
کافران که بنده و کفر گفت
تا تو از جاده نور رسد
که بر در شیشه که سنن
و مطهر بیکبکی سخن
عقد بوند این سحر بر بلند
که جبر برام گشت زین آگاه
بر طلب کردن کلاه کین
کنج از آن پیشتر که نشاید
از این تا حد ز روی شمار
سیر که در نور خود شیر می
ناد که تازی رویین خم
که و صحر از بس نیر و شو

کار ملک بجم خانه کرد
چون خدا خواست بر نهاده کلاه
هم که نرسد ز شهر یاران بود
کاسمان و در خویش بر بود
کس نداشت تخت که و تاج و شمشیر
بر کشد بر مخالفان شمشیر
اول آن به کینه روی سازد
زنی آدم که زنی است کلید
هم در جنبه زار می خست
وز خجالت در رخ باشد در
در باب سخن نویسی که
تیر او از نشانه دور افتد
کام تو عطشای کام تو
بای خود و نیم او خفت
کنم دعوی کس و در
شرط من نیست که گشت
تا ز بکر نه نقدای کس
کینه را در کشا و دست می
که بر آردون از انکه شاید
در هم افتد و صد سر اسوار
خایم کشوری و شمشیر
در بیکر که در سر مارا کم
بر طبعهای آسمان زو شو

تا زبان را در دلاست کج
پیری از خندان کریں کردند
تاج بر زنی هر نهاده شد
دوری از سر نمود و بیکر بار
اول آید سوگواریان داشت
تج بر دشمنان دراز کند
کرایه یاران خطا کردند
بانه سک دل شکار منند
بیکر بر عهد سنگ دل باشند
بجز از سر جی از فراری
بسی کس ای جادوی سخن بود
آنجان رفت حمدی سجد
بایش از پیش مال خود بکنم
لیک چون ره بکنج خایت
چون باشد زبان ز کشت
آن زمین نتر که نتر و نتر
داد نهادن و مندر شمشیر
لنگر انکه گشت پیش از اندان
موفق و بوشش آس خای
در و در وقتا و در کشته
کوس رو بین بلند کرد آواز
لنگری پیشتر ز مور و طغ

فامی زاده کان رستد بر
نام او و اور زین کردند
کری سخت جسته و اندر شش
بر خلاف که نشسته آمد کار
نقش فیروز بر عقیق گشت
از بیکار و کینه باز کند
کر دل آرم مارا کردند
کو سهندان در غر از منند
آدم من عاقبت غل باشند
باشد آن نوعی از شکاری
بخت اشان کنم خدیو پرست
سخن رفته چند کوی صند
بیکر با انکه عهد است سخت
به بود من خصال به کس
تیرا کرده شدن است
و انم انکه سخت از بلاس
وین که نتر و نتر و نتر
آنجن و او عهد را چون
ز آنجا بیکار نهاده کلاه
در طلب کردن جهانه آس
کینه و در تیر گشت و کین باز
کین کشد و بوند و غلگشای
خم با حی رسید و کرد با
زخم بر کاسه بر بخت کافران
کرم کینه جو نشش و نتر

بیکر جوی تخت شاه شدند
بر زمین آمد آسمان راسل
تخت کیه کلاه بستند
انجمن ساختند و رای زدند
نای چون شد نوشته بچند
ما جان دل بکارشان دادند
پیش فتنه با نر امر کس
نامه را مهر بر کشا و سپه
بزرگ کار بلندی و سپه
همه را در شکار خانه وجود
آفرینش که کشا و آس
گشت بر شاه و شاه نادر
من که ستم در اصل کرم
سر بلندیم داده اند ویر
هم برین خسروی نیم خستند
به اگر بودی به ان خورسند
و گشتند بران کشت بوم
این مثل در فتنه سخت گشت
خوشترا به ترا که یابی کرد
کار جو با ده شکارت
شیش کیه در شکار و شراب
کام اند و دوستان شیش
ای خنک جان عیش بر دور
کری عیش و هوسا خست
و ادب مملکت تری بتر

وزین سر برادر به پهل
نقشه جهان نقشند
سرکش را به پشت پای زدند
رفقش را با سجده
باز جسته و باز شان دادند
بچه بدنه و داشت بسیار
خوانه بر شهر بار کشتوگیر
بنی یافت به بدو صفت
قدرت اوست نقشند
و آفرین هر بر نهاده آس
که بر آورد و سر بخت کرم
کس چون کرم از خدمت
نوبت سیج سر بلند حقیر
کاک بکین است سخت ز سر آورد
کز خط و در دست پای بلند
کردن از از تاج و کاس بوم
کار زو و شمشیر عالم دو
از نزاران یکی که یابی شود
با صداع زمانه کار نیست
کاه با خرد خوش کوی آس
کاهی از دشمنان بر اندیش
کز جنب فتنه و در شد دور
بی و در و جان خواست
ملک میراث پادشاهی

انگی یافت تخت کیه جهان
نیر زنجیر کشا و زور
نامه اران و موبدان بسیار
سر جزو عقل نوشتند
چون رسیدند و آمدند زور
داد بر ام شاه و دستوری
انکه از آن جمله کوی نقشند
دل نامه بود نام خدا
زاده تا بجد با نوران
در تنهای سیج بوم
چون زو گشت ز ازین بوم
هم ملک تو هم ملک زاده
هم منزند و هم جهان آس
که به صاحب لایب نیم
آن قدر استم نوش توان
شکر ایران مرا زو و بوم
ملک با با سارم به نهی
از جنین عالمی تو بچری
جود یاده از نوادشش
راست خواص جهان توانا
نه جوس روز داشتند شادی
کترین سخن که با جوشش
کاش کان پشت کار س بود
این کونم که در یی از شاک
لکین از خام کاری بتر

کافران پستیانی غیب پرورد
نمکنه خشم را جو کوه بکوند
هم کرد آمدند بر سر شاه
پرست ناکرده و انکه گشتند
شاه نور آینه که در زور
تا از ترشده از ان دوری
بر سر نه بود و او بهر
کرم بان را بفضی را شاک
وز بهر بلند و کوه کران
نست بیرون از خدا و
آفرین ز او بید کار بلند
و ادوی و ادوی و ادوی
هم بچشم جهان پسندید
پیشوای پری و آو سیم
کافرم بود از جوش جوان
کرم که از نوازش کرم
با سبب نیست این نه پادشاهی
ملک الملک عالم و بیکر
بهتر از هر چه بر جسیج بود
که ناری غم و لایب کس
ازین کار خلق دل رنجور
تیغ باید زدن برای کلاه
تا که کار کار س بود
و از یی از دین و دولت آس
سایه تیغ او شد ز سر

کمان که ز جنت یار جویست
ز بوی گوز بهر خون ریز
چون تو از جنت کس
من خود از کجای پستان
چونکه خوانده خوانده نام تمام
با جان کنی که شتاب
که جاکت نبوده جاکت
من که در پیش من جاکت
که بر روی خدای کرد
من بر روی کوه معدوم
صبح روشن ز شب پدید
که بر روی کوه پیکر خفت
سر که او در سر شک به کس
من اگر چشم به کوه دارم
پیش ازین که جو غافلان خنتم
به که با خواب دیده نیت
که در بیدار خنتم یار
کنم بخودی و خود کای
در خطای کسی نظر کنم
با شما آن کنم که با پیکر
نیک رای از درم نباشد
دور درم ز دوری آردم
نان کس باز در خطای
نایم چشم بیند
کنت ما را از خداوند

کمان شکایت کنی نیار پیش
گاه سندی نموده که تیر
به کزین پایه باز کردی
وقت حاجت کنم زرافشا
چونش آتش بر آید از بهرام
بعد از اندیشه باز داد جوا
بند که بند را عبادیست
سرفه نایم به منت اقلیم
من خداه و ستم خدا پرورد
کز بزه کاری پیر و درم
لعل صافی ز سنگ نایب
از پس رود بد نشاید کنت
کنش بر شنبه نشسته
استمالت دادن بر مکرر عایا و پرورد
اینک اینک سرگاز کنم
خسته اما بوقت برخیزد
دارم از خواب بخت بیدار
چون شده بخت کی کنم خالی
طبع مال و قصد سر کنم
در شما آن خورم که شاید
ببرو به پای را کم مجبور
آن کنم که خدای دارم
بکده ناشن میان برافرازم
آنچه نبیند و آفریند
تم خورش و هم خود ستم

از بزه که نشنیده باشد
کس آن تو آن تو کند
آتش کم کوی از جوش
آنچه برک ترا پسند بود
باز خود را بعد تو آتشیست
کانه در نامه کاتبان نامه
آنچه بر کشته شد ز راهی بلند
لیک ملکی که دارم از پرورد
هر بیت یار رفیق در رک و چو
چونم دیگر است و من دیگر
توان بر پرورد گوی داد
سر کجا عین پیش و باشد
بگذرید از حیانت بدم
مبتلی را که بخت یار بود
خواب من که جوی خفت
بعد ازین روی در پی دارم
مصلحت ترا نظر نواز نمودم
از کجا که نشسته نامم باد
کنم ز خنده در خنده بیکس
جز به بیجان نظر بنورم
زن و زنده و ملک دانی
نبرد و آرد و دم ز راه
چون شایسته این کشته را بشمار
سر چه کنی ز راهی خوب شست

بزه که زین جانش خوانده
تخم کاری در آن زمین کند
آتش سر و کوی از کوشه
خروج آن بر تو سودمند بود
داد و چون زیر کان شکست
گوش که دم جرمه بر خوانده
می پسندم که مست جانیست
عجب باشد که مست با کران
از خدا دوست تا خدای دوست
کان اگر سنگ نودم کرم
که خدایان از دور باقی داد
بر و کوه زید شنبه باشد
بگذرید از آینه بجزم
عذر خواهم از آنکه رفت کما
خفتش تا بوقت کار بود
از سرم هم نبود خالی بخت
دل ز سر غفلتی ستم دارم
مصلحت را به پیش باز نمودم
با خود دار و وقت با شمشاد
مال دشمن کنم که نه ایندیس
از به آفریده دنیا مورم
بر من این ترا ز شتاب و
آرد و اگر و کنم بکنا
پیر تو میده از میان روزا
خودش بر یکین دل نبوت

سر تو بی زانکه سروری مودرا
زنده که شتابی بر تو که تو
بنویس ترا تو شتابی با
لیک تا تو با خیار نیست
لیک شنبه کان درین بند
که نخوایم تا جانی مودی
تا بر آیین خود غلج نشویم
کنت عذر از شمار و انبوه
تا جوش از سر جان بزیارم
شام و شام زاده تا همیشه
سر که او تا بعد از خفت نشین
من کنی تیغ و خفت و غم
از به پای رسید بر روزگار
کوه جندان زنده ترانه دیر
من بسختی بخانه و کران
همه ملک غم خورانه
نان و نانم به بین کله داری
سر منم که بود مخالف تاج
شاه ماییم و دیگران زمیند
ای که پسر همان ز دست نهاد
لیکن از راه نیک آید
آنچه گفتند که جستی بایه
و آنکه مستند شیر غمزه
شیر و آرد و بمیدان کا
سر که تاج از و شیرستانه

سر شبانی و سایه زرد را
زنده دار کیان محروم که
یاد کار از و شیر و بیک
در جهان جرمه تا بعد است
که گرفتار عهد و سوگندیم
بر ندایم جرمه از روی
نشد عهد و شکل نشویم
عاقل آن به که پناه بود
که سبک سوی از نو نیازم
کک میراث من سیاه چرخ
تاج او آسمان و تخت زین
تیغ دارم به تیغ بستم
و آنکه از حکایت فریاد
که خاله سیند مهر و شیر
خانه اس پرست خانه بران
در عربستانه و خانه
مان خورانه بدین کاری
چون یکی داده کی و جسد خراج
با برانیم و دیگران زمیند
خود به پسر همان نشاید
ز سر بر سر کشته و سلطان
که به و عهد به بختا به
نورشی در شکم بیا کند
سر و بر و صدف ز شنبه
خفتش آن روز تاج و روزا

تاج داری سزای کسرت
تخت منی و دارا
با کوه مرث از بر کلاه
موبدان که نوزده که کند
باشند که دار و تخت
حجت باید استوار کنی
شاه بهرام کین جوی شنبه
این مخالف که تخت کیر شتاب
که به موقوف نیست شایان
تاج تخت آفتاب شایان
سر که امان بود سر زلفت
بای من گرفت خداری
مور کی حسن جبرئیل بود
نور خود بشید ناصر جرج
خورش خیم شنبه با شکر
گاه مندر ز ستم خانی
من جوشیر زبان ولایت کیر
مرث جایی سزای کیان
شاه باید که لشکر انکیز
لیک اندک آفرینی کرم
که کنم آن کنم که رای شتاب
تاج بنیم در میان و شیر
دشت را بکشم آلود
تاج شاهان ز سر بر زمیند
چون منی کشته شد بر رفیق و

تا با بخت بیکد کسرت
از تو زید شتابی را
میر و نیست تر شتابی
باسم ایک زبان و یک خند
دست عهدی شدت را
کایدان عهد از عهد پرورد
با سخی و اداشان بیکد کسرت
طعن من شد اگر چه پیر شتاب
بر مدارا و عذر خواهی من
آلته خواجه با شرفی من
و زنی خویش تاج و تختی شتاب
ملکی قی قتیله بر عاری
بشید که مرد پای سل بود
احسن صد جراح را بعل
خور و درم یا دست با جگر
گاه نمان فدای کندی
کی من سیکه رسد بر و بهر
چونیکه از آباد جایی کیان
از سواری که در بر خیزد
راست کاری و راستی جرم
رای جوشن رضای شتاب
به آرد و کسرت
کرم تشین بر آرد و
در میان و شیر شتاب
سخنی و طبع نواز

آدم را مهر خود نهاد و بدو	شرح بسطی قام داد و بدو	شیرستان که مهرش دیده	و آن سخنهای نغمه بشنیده
باز کشید نو خانه بپوش	صورت شاه نو به پیش	کشته سر یک ز مهر بانی او	عاشق فرخسروانی او
چو کشید شاه بهرام است	که ملک کور و ملک نام است	توان بر خلاف او بود	افتابی بکل بر اندودن
شیرستان آن نه بهر بهار	کاره های کبک بهر شکار	چون شود تند شیر خنک	بیکس شش و دندار و دای
بستاند سر بر و تاج برود	سرور از ابرو به پای شود	به کرمی دروینا سوزیم	آتش کشته بر نیزه و زیم
قد شیر و بر کفن تاج	بچین شرط بست او بکلیج	لیکن این شیر حقیقت نیک	کاکلی مان و در زرد و و ک
سوی در که شد نه جلد ز راه	باز کشید شرط شد با شاه	نامه خواندند و حال نمود	یک سخن بر کشیدند نغمه و نه
چو بخت از نای تاج بست	تاج نهاد و وزیر تخت نشست	گشت از آن تاج و تخت پیغام	که از د جان ز شیرستانم
به که زنده شوم ز تخت بریز	اشوم کشته در میان دوش	مردن بر یک کجا و لیر خور	خطه اگر دها شیر خور
دارت ملک به تنه و بکام	بیکس نیست جو ملک بهرام	دارت ملک را و بهر	صاحب افره جان بهر
من ازین شغل بر کشیدم	نه شوم شاه بلکه شاه پرست	باسخ از استند نام و مان	کای سر خردان و تاج بران
شرط با ما تو از خداوندی	بست الا بدین خود مندی	چون بزمان ما شدی تخت	هم بزمان ما را یک دست
چو بکشد بهرام شرط که بشیر	در مین شرط بود و بست	نیت باری شیر بر تاج	تاجه شب بازی آورد شتاب
شرط او را بجای خوش آیدم	سر بندیم و تاج پیش آیدم	که برسد سر بر تاج تر است	که شود کشته نیز تاج تر است
که شود شیر و تاج بر دارد	از ولایت خراج بر دارد	در خور تخت و آفرین باش	لیک بهیات اگر جو این
نعمت قهر بران شد آفر کار	کاخ شرطت نکند ز راه	روز دیگر جو بر تر آید	شاه با شیر در شکار آید
باده اوان که صبح زین تاج	بادری کردن شاه بهرام و تاج بر کفن از میان	که سی زنده و تخت علاج	سوی شیران کار از شده
کار داران و کار زمان	هم روی دست هم روی پای	از حرم با هم سوار شده	کود بهرام کوری کند
شیر داران و شیر مردم	ید کردن بر نشانه کار	شیر با شیر در هم افکند	چون بگام از دما بر ما
شیر داه که بماند بود و لیر	تاج نهاد در میان دوش	تاج ز در میان شیر سیاه	بر زین جوار و دما و دبال
با او بطلست بر سر	نه بطلست تهی بطلست و تنگ	ی زنده آن شیر کینه کمال	شیر گیری و داه و دما و دبال
بغنی این تاج ز زما که بود	خاروت از شیر و از دما که	اکلی شان نه ز آسوی بکری	سوی شیران کینه تخت غلام
که بر کرد آن دو شیر عظیم	از داه تاج که کشته زیم	فوتی آن شد که شیر دل بهرام	نیک بر جای جای خود دارد
که مستانه ز شیر تاج آورد	بام زین تخت علاج آورد	باده ای در تخت رای بهر داد	در در و دشت سر پشته نه
شاه بهرام از تو از کشت	سوی شیر آمد از کمر که کشت		

سر صد شیر کند بود ز بال	بود عمر شش سوز چست وصال	انکه صد شیر از دوزخون باشد	او ز بودن و شیر خورن باشد
در کرجت کرد عطف قبا	در دم شیر شد جو با و صبا	بانکه بر زنده شیران	وز میان دو شیر تاج ز بود
چو بر دوزخون تنو زندان	دشمنه دست و تنگ در زندان	تا سر تا سر کجک آرد	بر جهان کیم کار شک آرد
شاه و ایشان جو را افکند	سر زده بر پای افکند	سرشان باده کرده و زندان	سر و تاج از میان شیران
تاج بر سر نهاد و شد تخت	رو بهار از تخت کرد بریز	طالع کت و با شاهی او	تختیاری چنین نایبخت
برون تاجش از میان دوش	طالع پایدار تار تخت	آقای در اوج خویش بلند	فرخ آمد ز نیک خواستی او
اسدی بود کرده طالع	خانه از سر و کشته چون آرد	در دم ماه و دوششم بهرام	در تران با خطا و دشمن
زهر در دوزخ و شیر در دوش	دنده از خاک تا کیوان کج	چون بدین طالع مبارک	بجلس آتاشت به تنه و بکام
دشت کجوان شده تران و کج	کشتی تخت شد جو دایر	کج داران ز دوش	رفت بر تخت شاه و فعال
ارسی لعل و بختی با در	بیت شهری و سپاهی آرد	چو بکشد او شکوه بهرامی	کج بر کج ساختند شاهر
انکه اول سر بر شاهی داشت	شاه آفاق و شود یار جهان	مردانش شاهی جهان خوانند	خبر دانشند یگان خوانند
اول او کشت از گمان و مان	آفرین بدر خودی گفت	شاه چون سر بلند عالم	سر بلند بشن آسمان بکند
بچین کس لشکر و نه	لرزه از لرزه نشاند	گفت کافر خدای داور	این خداداده شاد باد
خطبه عدل خویش بر خواند	کافران با بر خدای شاد	بخت بر نعت خدا کنم	شکر نعمت کنم جزا کنم
بر خدا خواهم آفرین و سپاس	از خداداد هم آن نه شیر	چون رسیدم تاج و تخت	کارهای کنم خدای پسند
تاج برداشتم ز کام شیر	که ز من بیکس نیاز آرد	با من این خاکان در ک	راست خانه و نه چون
ان کنم که خدای بکند آرد	راست کاری را می یابند	که کیم نه کوش است	ای با کوشش بخواهد
از کوی که روی بر تابد	در انصاف عدل کشودم	آنچه بر من زیضا افتاد	ظلم را زاده و عدل را داد
ز دوزخی چند چون بر آسودم	باده بر خنکان و سر زود	پیش از انار و سیاه	زنده کار از امان و نوبه
تا بماند بجای جسیج کبود	بجده شکر که سر کشید	یکه و ساعت نشسته	بسین نموده کشید از آفتاب
چون شد انصاف خویش کج	علی از و راضی و خد شاد	انجمن با زده که ازان کرد	استواری استواران کرد
عدل میکرد و داه میفرمود	چون ز بهرام کرد تاج و سپر	صفت داد و دوش شاه بهرام کرد	ساز و دشت و شد شکر کرد
چون ز بهرام کرد تاج و سپر	کر صفت جسته را در بست	بر سر صفت بایخت	روسی بر شش بر سر طراز
او بخوانی ز دوش تاج	به نیکوی ز خیر سراج	باز باش نهاد و چون شد	خج نوبت رساند بر سر

بسم اعصاف در جهان آورد
مقل غم نادرش کجید آمد
کار و ناز و ده کشت ز آینه
مقل و عهد جهان برده شد
ملک بی یکدیگر شناخته بود
گفت که عاشق نشانیست
کار و باری بر آسمان آورد
گفت از دور که بر شاخ
مردانش نه و نه و مال
سرگی کا فیه کان قدس
سالی از ده بر برست شاخ
نخوشش سکا تخان ز راه
باز گفتند قصه با بهرام
شاه چون دید قدر را بلند
و آنچه زانبار خانه ماند باز
آنچه از دانه بود در بارش
جدی که در کعبه می برد
گفتش این بود که کان کیمانیست
شاه از آن مردی ترا برده
گفت ای زرق بخش جانور
ناید از من و که بر کشم
گفت که شکلی که ز جانوران
شاه چون شد چنین تفرج ساز
چون تو در تنگ سال غرضی
از بزرگان ملک و تا خورد

عدل را سر بر آسمان آورد
کاه او فرست پی پید آمد
آب از جویها فرا میداد
ده هوای از ملک برخواست
یکدیگر بر ملک عشق ساخته بود
سر را عشق نیست با عشق
زیر زبان همه جهان آورد
که جوهر شیشه ای ز آبی داشت
گفت که در دوزخ زانی سال
شکست نیست بنا و نه سیاه
کادی چون سستور خورد کیم
که در افاق شکل است تمام
در اینبار بر کشاد بند
پیش هر جان نهند و وقت
سر که کشید از بنار
جاریه جان سر که در شام
از جهان پست باد شامیست
شکست شد جواب افرود
رزق بخشیدنت ز جانور
کاتبی را کنم بجهت
مرد جوی مرا نبود در آن
نامش و آتش از دوزخ آورد
مرد را ز فاقه بنسندی
گفتندم که جادوای نزد

کر و داد و پروران پاک
کار عالم ز نو کشت تو
نیو با بر درخت بار کشت
خوشتر را به خوشتر میداد
روزی از ستمه شغل ساز کرد
که عشق شد طلاء او
او جادوای خرمی میخورد
کنج در حضرتش روان شد
شکر زده آن ز دل برآورد
آن زانی شود برشان تنگ
شکست شد از جهان روح
یافت نمان حوت میگ
گاه مردم خورده که مردار
ای در دم را مانند و بنوازد
کس نمید ز می جو اندازی
کی کشید نه نو بنوازد
روزی خلق بر خورید نه
چون یکی تن از آن میان کرد
هذه قصه خود بجای آورد
پیش پاک کنه و کم را پیش
یکجیک خلق را می روزی
چونکه مرد او خبر نه و مرا
بزد قدرت ز پادشاهی تو
کز یاد تو حرکت باشد دور
درک داد است از جهت باز

با ستم کارگان ستمکار
بر نهنگها شکست موزا
سکه با مردم ترار گرفت
جیش خود را به جیش خوش میداد
و آن در ستمه عشق بازی کرد
عاشقان نونان خاوار
داد و داد و خرمی میکرد
عاشت تیغ و تازیانه شد
شفت از سینه با کشته
روزی آینه یک از اسب
شکست شد از جهان روح
یافت نمان حوت میگ
گاه مردم خورده که مردار
ای در دم را مانند و بنوازد
کس نمید ز می جو اندازی
کی کشید نه نو بنوازد
روزی خلق بر خورید نه
چون یکی تن از آن میان کرد
هذه قصه خود بجای آورد
پیش پاک کنه و کم را پیش
یکجیک خلق را می روزی
چونکه مرد او خبر نه و مرا
بزد قدرت ز پادشاهی تو
کز یاد تو حرکت باشد دور
درک داد است از جهت باز

مردی ز راه در جهان می زیست
از سپاهان می شنید ام کس
زین سخن که ترا چنین گفت
نخل تا نخل شخ تر باشد
مردم این شد بدست یک
خود می بگردید
خلق یکجا که صلاح نهاد
و اندر برکش بود ز مردم
روزی خود را تا دوست کرد
شش هزار دستان و شان
تا بهر جا که رفت کس باشد
در جهان دور غم کجا باشد
شاه روزی شکار کرد و سپید
شتری را ز قوس باشد جا
شاه در مطح است و سپید
بر زمین ز آسب ملاک تیر
تا ج که خون کوران بخت
و آنچه از دور میدیدم نکند
فت نای سر از فتنه دور
انگیزی بر دهن آورد
ناد چون بر نوای رود آورد
ساز او جنگ ساز خرو تیر
چون در آید بکود تیر انگ
بر قنار کاه کور شد تیرش
وای که بزرگ ز ناز و عیار

مقلی خوج شد از جویست
خانه در خانه شد تهنه جو
عده بر راه است بر من
بر خوا فسر رخ تر باشد
نازه عشت کمان کرد
جلی در میان هر کس
همه را تیر تیغ رفت از یاد
او ز بخت و جهان از دور
نیکو کس و نیکو کرد
مطرب پای کوب است
خلق را خوش کند و خوش باشد
در جهان دور غم کجا باشد
شاه روزی شکار کرد و سپید
شتری را ز قوس باشد جا
شاه در مطح است و سپید
بر زمین ز آسب ملاک تیر
تا ج که خون کوران بخت
و آنچه از دور میدیدم نکند
فت نای سر از فتنه دور
انگیزی بر دهن آورد
ناد چون بر نوای رود آورد
ساز او جنگ ساز خرو تیر
چون در آید بکود تیر انگ
بر قنار کاه کور شد تیرش
وای که بزرگ ز ناز و عیار

از طایف گشت بود انبوه
بام بر بام اگر شدی خواهان
بود نخت زنده گان بسیار
طن نا تنگ تنگ با پیر
بر کشید صفت ده ز سکی
سرگی خود تیغ زخت
سر را بر او برک عشت بان
سر که را کشت بر کار
صفت سال از جهان خوج
بر کرد از سوا اهر شهری
داشت دور زانه طالع نور
حکایت بهرام که در شکار گاه با سرک چینی
استر گورم بهو اناست
از سواران بر
بستش از راه شاه در کرد
خون بود آن کور و با نایب
ز کیمکش خرم و شست
داشت با خود کز کی جان
نازه روی جو نو بهار شست
با و نیکوی سر و سر
بیشتر در شکار و با و دور
کروای بر نواست از بیابان
تیر در نیم کرد و شست کمان
در یکی طوط آن کار شکست
شاه یک است است و صبور

لی عمارت زشت ماند کرد
شده از روی بشمار بسیار
لیکست نخت زون ز نخت
پیش و مقلی بود ز پشته مرد
بر بعلی و ربانی و جنگی
روح آس زوخت و کشت
جیش میکرد با تنم و ناز
دانش از عیش و زباز
بخ معناه ساز غم بر کند
داد بر تیغ و از آن بهری
صاحب زمره زمره صاحب
که در و زمره که خدا است
شوری کرد و کوری انداخت
رود که روی شاه کشت
شست خالی و تیر بر کرد
آتش با دست برای کباب
زنده می کرد سر کرا کشت
جست و جاک هم در گاش
کش خالی جو باد بر کشت
رود سازی بر تیغ یک
شاه از خواستی سماج و دور
شاه بر کوربت شکا تنگ
بسر گان در کشید شست کمان
جند داشت و جند دیگر شست
نایکی کور شد روانه ز دور

گفت کای تنگ چشم تا نارس	صید ماهی چشم در نارس	صید ماهی چشم در نارس	در جهان تنگ چشم چون آید
گویی آمد بگو که چون تازم	در شش و شش و اندازم	در شش و شش و اندازم	زین بدروزن زیاد کوی کرد
گفت باید که رخ را روزی	بر این کور در شش و روزی	بر این کور در شش و روزی	جاده کشد زین سپیدی
خواست اول کای که بود برباره	مهر در کای که بود برباره	مهر در کای که بود برباره	آمد از تاب مهر منور بخش
هم سوی کوشش بر صید زبون	تا که کوشش از آن علاقه بود	تا که کوشش از آن علاقه بود	تیر شربق شد جهان افروز
گفت شد با کینه که سببینه	دست بزم که سببینه	دست بزم که سببینه	گفت بر کرد شهر یار کای
سرج تعلیم کرد باشد مرد	که به دشوار گشته شاید کرد	که به دشوار گشته شاید کرد	رفتن تیر شربق در شش و کور
شاه را این جواب بخت آمد	تیر تیر بر درخت آمد	تیر تیر بر درخت آمد	دل بران مادی مبار کرد
پادشاهان که کینه کشند	خون کشند آن زان که خون کشند	خون کشند آن زان که خون کشند	ماه آمو که اسب زین کشند
گفتش این نام این سبزه بخت	گر کشم این حساب از آن بخت	گر کشم این حساب از آن بخت	زین کشتی کاوش در آن بخت
بود سر سبکی از نژاد بزرگ	تند چون شیر و صفتاک بود کرد	تند چون شیر و صفتاک بود کرد	خواجه شمشیر و نوش براد
فته باب کاه دولت است	فته کشتن زردی عقل سزا	فته کشتن زردی عقل سزا	بزرگ سر سبکی و ایش پیش
خواست که کار او پیر از	شمع وار از شش سر اندازد	شمع وار از شش سر اندازد	آب در دیده کشتن آن لبه
گفت از نیستی تو شمشیر خویش	خون من بی که بگردن خویش	خون من بی که بگردن خویش	مونس خاص شهر بار بزم
تا به ان حد که در شراب بنگار	چرخ من کس نموده خوشی	چرخ من کس نموده خوشی	کر که گستاخی که بود مرا
شده ز کوی سیاست زنده	در هلاک کوشش زنده از دود	در هلاک کوشش زنده از دود	روز کی جند صبر کن بکج
گر بر آن گشته باشد شاه	بکشم خون من حلالیت باد	بکشم خون من حلالیت باد	کر شود تنگدل ز کشتن بر
تو ز شش روی و من نه کای	زاده سروی نیو فتد بر خاک	زاده سروی نیو فتد بر خاک	روزی آید اگر به بیگم
این سخن گفت و عهد باز گشت	پشت او منت باره لعل نهاد	پشت او منت باره لعل نهاد	سر یکی زان خسراج اعلی
درد سر سبکی از آن خوشی	از سرفتن آن صبر برخواست	از سرفتن آن صبر برخواست	گفت زنده از سر ز کار
کس این خانه را پرستام	کار یکس که من بزم کای	کار یکس که من بزم کای	من خزان جاده که باید شاد
بر چنین عهدشان سوگند	این زبیده از دشت و آن از دشت	این زبیده از دشت و آن از دشت	بعد یک منت چون رسید شاد
گفت نه با نژاد با دود	گشتم از اشک خنده با دود	گشتم از اشک خنده با دود	آب از چشم شهر یار آمد
بود سر سبکی را دای محمد	جای کای ز بزم مردم دور	جای کای ز بزم مردم دور	کر کشی راست بر کشید باج
بخت باید بودی منظر او	کره جای نیست بر سر او	کره جای نیست بر سر او	بود در وی جوش جای کینه

داد کای در آن دو روز	زاد کوساله لطیف نهاد	زاد کوساله لطیف نهاد	زاد کوساله لطیف نهاد
پای هر زیر او پیشتر	پای پای کوشش بر سر	پای پای کوشش بر سر	پای پای کوشش بر سر
هم روز آن خواله سیم اندام	بره کوساله را ز غایت بیام	بره کوساله را ز غایت بیام	بره کوساله را ز غایت بیام
تا کای رسید کوساله	کر کشی کوشش شش ساله	کر کشی کوشش شش ساله	کر کشی کوشش شش ساله
چرخش بنیادی زان بار	زاد که مکرده بود با آن کار	زاد که مکرده بود با آن کار	زاد که مکرده بود با آن کار
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ	بود تنها نشسته با سر تنگ	بود تنها نشسته با سر تنگ	بود تنها نشسته با سر تنگ
گفت این نقد با سپر بخت	چون بهایستی بیاز بخت	چون بهایستی بیاز بخت	چون بهایستی بیاز بخت
بجلی راست کن بود و خور	از کجای و شراب و نقل و خور	از کجای و شراب و نقل و خور	از کجای و شراب و نقل و خور
دل در انداز و جان پذیر کی	یک ز دانش بجای کیم کی	یک ز دانش بجای کیم کی	یک ز دانش بجای کیم کی
چون بهینه باز مندی تو	سر از او بر سر مندی تو	سر از او بر سر مندی تو	سر از او بر سر مندی تو
کر چنین کار سوخته شود	کار ما سر و زان بلند شود	کار ما سر و زان بلند شود	کار ما سر و زان بلند شود
رفت از کجای به نهانی	یکجیک ساخت بر که نهانی	یکجیک ساخت بر که نهانی	یکجیک ساخت بر که نهانی
راج و دیگان که مجلس رایه	روشن نقلی که بزم رایه	روشن نقلی که بزم رایه	روشن نقلی که بزم رایه
شاه بهرام زوزی از تخت	همان کردن سر سبکی شاه بهرام	همان کردن سر سبکی شاه بهرام	همان کردن سر سبکی شاه بهرام
پشته زانکه رفت و صید آمد	صید من تا بکند ندید سر آمد	صید من تا بکند ندید سر آمد	صید من تا بکند ندید سر آمد
آید ز منت کمران مایه	بیزه در سبزه سایه از سایه	بیزه در سبزه سایه از سایه	بیزه در سبزه سایه از سایه
بود سر سبکی خاص پیش رکاب	چون ز خرد چنین شود عتاب	چون ز خرد چنین شود عتاب	چون ز خرد چنین شود عتاب
بند و در دخی که داده است	لطفش از جود بر باد است	لطفش از جود بر باد است	لطفش از جود بر باد است
دل شکست جانجی عادت او	منت دای با سعادت او	منت دای با سعادت او	منت دای با سعادت او
داوم از دود عتابیت شاه	کر کشی بر کشید سر تاه	کر کشی بر کشید سر تاه	کر کشی بر کشید سر تاه
کر خرد و پادشاه در سواد	خاک بر سبزه سار براد	خاک بر سبزه سار براد	خاک بر سبزه سار براد
شاه دیده که نیک سر سبکی	چشم بر آن سخن بر سبکی	چشم بر آن سخن بر سبکی	چشم بر آن سخن بر سبکی
داد سر سبکی بر سر خاک	رفت و ز کار کرد از ایند	رفت و ز کار کرد از ایند	رفت و ز کار کرد از ایند
چون شهنش صید کای	باز جبهه خوش باج مایه	باز جبهه خوش باج مایه	باز جبهه خوش باج مایه
زمن زوش جند جاده نوز	کر زوش کشاد شد دل نوز	کر زوش کشاد شد دل نوز	کر زوش کشاد شد دل نوز

شاه بر شد بشت بایه دروا
نیز آن آه آنج یار کرد
شاه چون خورده ساخود
لیک این شصت پایه کاخ
نیز بان کت شاه باق با
طوق آن شد که در غایت
شصت پایه جان برود
کخ اگر درین دیار یک
شاه بر شک این حکایت
با ورم ناید این سخن بدست
نیز بان کس نشنود وقت
نیز بر چنین جان برست
چشم بر آرد از یک کشید
در بر آرد و سر و سپین را
تاج غیر نهاد بر سر و شش
ز یکی زلفت خال هندو یک
ز قش از دهانای در خوش
ماه را در نقاب کاخ
پیش آن کا و رفت چون
بایه بر پایه برده و بیام
شاه بایه کس شاید بود
کاخ می پیش تو نهاده
شاه کت این نه در رفتی
تا کنون نشنیده ای برین
کت بر شتر غایت عظیم

وید طاقی بر لبه طاق
از خور و کلاب و شربت
از کل بهشت بر آید خوش
کاسان بر شش و دیک
که شش باد در حلقه باد
نرم و نازک جو خورده و قائم
کوند بهج پایشت
از زمین بر کرد شش
راکت زبده آن
تا به پنجم بهج خوش
کت با کا و کش مجایه بشر
و او کل را عمارت کس
تا ز بر سر و زین کشید
بست بر آید بر وین
طوق غایت کشید بان
سر و بر یک طرف است
بسته که نه از سار و نقاب
بست چون درین کل سود
ماه در برج کا و یا به قدر
رفت آتخت پای بهرام
سودا و بود در نیافت بود
بشک که هم از قوا
بلکه تعلیم کرد و زنج
در ترازوی خوش
کا و تعلیم و کوری تعلیم

طرح کرده رخ خورشید را
چون شد از خورهای خوش
گشت کای نیز بان زین کل
از بشت سال که ز کت
این زن طرفت مرا
بره کاوی جو که بر کردن
کاوی انگه کا و چون
زنی انگه بشت پای به
کت ازین کت کا و چون
و انگه از در نیز بان در خوا
سیمن وقت را نشاند بود
ماه را انگه را به برین
سر و از یک از خوانی داد
درج یا قوت را برین
شک خوش و زنج
شبه خال بر عین لشم
که هر کس که بر آید شش
چون که ماه و منده از سر ناز
سر و بود و کا و را بر آید
کا و بر کردن ایسا و یک
نه کردن کا و بر زین
در جهان کیت که بر و بر
انگه اینک با لکای از
بچه بر شش و کس
من که کاوی را ورم بر بام

و شش انگه جسیخ از زق
ی طلب کرده و نرم شادی
بایکا می خوشت بر زنج
چون توانی بر زین بایه
از چنین پایه مانه کی گرم
آرد اینجا کی علف خور
گشت به خوش راسیل
بر و چون عجب باشد کا
نمود که بود زبون باشد
تا کند دعوی سخن را راست
زیر و زیب خوش ساخته
غمره را داد جا و می تعلیم
لاله را در خیز رانی داد
که چون سب عاشقان برین
تا کریش بود زنج و زنج
هر زکی نهاد بر طبقش
که و با زار عاشقان کشید
که در حنث از آنجا باید ساز
کا و برین تا بکونه که مرشد
شیر چون کا و بر حنث
یک شش جان نمو بشیر
از و اقلش زور و بر
که بر طوق آوی باز
یا و حای بر طوقش تمام
جو تعلیم برینا به نام

جیب چون زنی نو کور خود
شاه شش ترک خود شست
در کنا شش رفت و علف
کت اگر خاند کت زنده
چون ز فتنه گران می شد جا
ای مرا کت از جدای شش
خواست رفت ز مهر بان
ز زمین کت شش
سر و را چشم از پسند آرد
شاه را آن سخن جان بگر
مهر بان جان با و ل بار
خواند سر شک راه خوش گ
از پس چند میزهای لطیف
مهره از ابرش طمش آرد
چون بر آید زما و کاس
دل قوی شد بر زکوار از
بود هر ی بزرگ طوسی نام
شش از نسل شاه و آرد
سپه داشت و سر سپری
شاه شش کی بعد کرده
و آن ده و یک شش شمر سپاه
او شش به یار و زم از
که عالم شد این حکایت
با وینان بی در افتاد
خان خانان روان کت

شاه شش ترک خود شست
در کنا شش رفت و علف
کت اگر خاند کت زنده
چون ز فتنه گران می شد جا
ای مرا کت از جدای شش
خواست رفت ز مهر بان
ز زمین کت شش
سر و را چشم از پسند آرد
شاه را آن سخن جان بگر
مهر بان جان با و ل بار
خواند سر شک راه خوش گ
از پس چند میزهای لطیف
مهره از ابرش طمش آرد
چون بر آید زما و کاس
دل قوی شد بر زکوار از
بود هر ی بزرگ طوسی نام
شش از نسل شاه و آرد
سپه داشت و سر سپری
شاه شش کی بعد کرده
و آن ده و یک شش شمر سپاه
او شش به یار و زم از
که عالم شد این حکایت
با وینان بی در افتاد
خان خانان روان کت

شاه شش ترک خود شست
در کنا شش رفت و علف
کت اگر خاند کت زنده
چون ز فتنه گران می شد جا
ای مرا کت از جدای شش
خواست رفت ز مهر بان
ز زمین کت شش
سر و را چشم از پسند آرد
شاه را آن سخن جان بگر
مهر بان جان با و ل بار
خواند سر شک راه خوش گ
از پس چند میزهای لطیف
مهره از ابرش طمش آرد
چون بر آید زما و کاس
دل قوی شد بر زکوار از
بود هر ی بزرگ طوسی نام
شش از نسل شاه و آرد
سپه داشت و سر سپری
شاه شش کی بعد کرده
و آن ده و یک شش شمر سپاه
او شش به یار و زم از
که عالم شد این حکایت
با وینان بی در افتاد
خان خانان روان کت

نام تعلیم کس نیاورد
اشک بره فشانده و در آید
با بری رخ سخن کالی کرد
من از آن سو ختم تو ریاست
کت کای شهر یار فتنه
که و را غم را آورد از پاک
آن هم تحت باد و زنج
چشم بر از شاه که دم دور
تخت کین بر نهاد
بر دای تو چند چهره کت
که نمودی غافل این شش
بر یکی در حوض سر آید
که در زرم خود شکر برین
تا برین رفت روز کا و از
نام بهرام در شش
سر آب سید فرود آمد
کار بار اشنا به شش
شاه را هم رفیق و هم دستور
نام که در پر زار و شش
بار شش و بنو و یکس
عالمان با عل و ماکر
هر جا انداخت باز می انداخت
وین چه چاره او و تیغ کاج
که شود کا و یک بر روی
بر سید زنج و کت کان

ز آفت خون گشت و گشت
مردا و دست پرور باز
سرسیکه در نبرد پای نبرد
گشت نایب و نیکوخواه تویم
منج اگر بایست دود و دایم
شاه از ایران طبع برده
در جهان کم شد که شاه جهان
چون خاقان رسید یک روز
خان خاقان که گوش کرد پیام
غم دشمن خورده ای میخورد
شاه بهرام رفته و نشسته بر کار
کرد شاه ایستاد خارج
هر یکی دیدند از خود بگریخت
شاه با خشم خفته باز کرد
بیر خوش کرد و نشان داد
در شب تیر و گرسنه گرسنه
گشت از حد نه روزی گشت
روح روشن دل سپار جو
بر ایران جان کشا و عشا
آن خدکش که نادر گشت
همه گشتند کین بدست
او جواری هر طرف گشت
در تن که رفت پیکانش
تغی خون و طشت خون با
دوبی تن گشت لی بسکه

مرد خراسان مکر و ستایش
دست از آیین جنگ داشت
پیش رو کرد پیش خاقان
قصده کن که خاک را تویم
کون بدش کین و بسایم
ملکت را بنایان گذاشت
روی کرد از سپه و ملک
گشت آمد ز تخت خویش زود
که جهان ناپدید شد بهرام
کارهای کردی سس کرد
تا حدانش روانه بر سر کار
شاه با سخت رخ آمد حال
در زمین از دیو بر آینه گشت
هره جهان و مهر بازی کرد
کاکی داشت از خانه او
که در جاساسی بایست
سوی سوی و به تیغ بست
چون خم در گرفتیر
حله زد که به تیغ و کپستان
چشم برین و شنبان گشت
تیرنی زخم و زخم تی گشت
دشت از کوه و کوه از دشت
رفت بر داشت پل زنی گشت
هر کج تیغ و طشت خون شد
زهر و صغره و زهرنی میگرد

شهر و آن ترکها ز یافت
انکه بود و دست و پا
طبع با شاه خویش بد کرد
شاه عالم قوی پیا خوام
کاتبی ز انکه نامه و انخواست
خویش رفت و دوری پیا
مرد خاقان نبود و لشکر او
از کلاه و کمر تو دایم گشت
داشت از تیغ و تیغ بادی
آنجی از خشم خویش پندید
از بهندار چین خبر گشت
ز آن که لشکرش رفت بیج
همه یکدیگر بونا و یک اند
آتش خیمت خیم و دوش
پیشین نماند شیخون برد
شبی از پیش در کف جراحی
روم از بهر زنگی که اوید
دشمنی خویش بدین خانه
بیر بر سر کجای جالی
زخم و بهر تیر و سپهر
تا جان شد که کس یک
گشت جندان از آن پیا
صح چون تیغ خفا کشتید
از یکی سر که چون خدایش
بیر کرده زبان تیغ کرد

اعتقادی نداشت بر لشکر
یکدیگر شان نبود در حق شاه
بانه مال و ملک خود کرد
پادشاهی نیاید از بهرام
این سخن را بسع شاه پیا
با بنان حرب و جوب توان کرد
بهر نیت کینت از بر او
بای در نه تیغ نامه گشت
فارغانه برد و باد گشت
که تا خیم او بر خندید
تا خبر داد قاصدش برین
برو بسعده سوار دیگر سح
که به حد کا نه از یکی خانه
خواب خود گوش او زور گشت
کربانی منت کردن برد
که در حواسی تر و برین
جشم کشا اگر به سح
که بهرام جنگ بهر
تیر گشته ز تیر خون خانه
تیر بهر او زخم انجی نه
که میدان او نیامد
که درین نرم شد ز خون جو
طشت خون آمد بهر
خونی خون رفت گوی گشت
کاژ و بار از نه بیا و بر

تیر و جهند در سپه کار
تیغ اگر بر زدی بزی سوار
تیغ از آیین تیر ازین
همه را در بهانه کار کرد
شهر و از تیغ و تیغ گشت
لشکر خویش را نیز و س
مرد و دایم گشت
شاه را در نظر قوی شد
سختی چنه بسع شیران
لشکر ترک را بهشت نیز
گشت تیغ از آن ولایت
هر که پیش ازین رفت
شاهان و جوب جو خفا
که از آن کجایان گشت
و از جندان از از خانه خویش
روزی از طالع مبارک گشت
هر کج شاه و شهر یاری بود
شاه زبان بر شاه و چون شید
از شکایت که هیچ نبرد
کاژ و از یکجایان گشت
من که دیدم که پای پیش نهاد
این که گویان در ستم اردن
خوشتراکس که کس نیست
که بر می خورم جان خود
برق بادم وقت بکش تیغ

به بود چون جهند با شادار
تا که گشتا قوی جو خیار
شاید از خیم از سر اسان
تیر و بهانه کار کرد
نیزه میرانده و تیر و جانت
گشت بان روز کار و دایم
شیر از زیر و از دایم گشت
کوفه مغز بر شمشیران
تا بخون رسید که کرد
با دینت شد و جنت ساز
در خورشید آفرین گشت
شاه خوانده بر کشید و پاد
وقف آنکه شد سر و شتر
تا ج بخش با جاری رود
گشت کای میر و منتران
مردی کان ز مرد آید کرد
کاژ و از پردی و عیار
و تیر و گشت و کج
وان بکین جو بر سر و جوا
کوید اخوس شاه با گشت
که ز ستم غم جهان خودم
ایکی دست می بیک تیغ

شاه بهرام در میان مصاف
که تیر تیغ وادی بهم
ترک از آن ترکها ز ناکاو
آمن شد و سخت جوئی کرد
درم انکه شان بصد تیغ
باز که شیم تاسری بر نیم
میر رفت و میر و گشت
لشکر می پیشتر و یک روز
تیر چون تیر میور گشت
شاه جندان گرفت که در
بر سخت شد تیر و دی
پهلوی خوان فارسی و تنگ
شاه و تنگ و ان شتر شاس
از جاسان و زنگله
سز نشی کردن بهرام لشکر گشتا
برای روزی نیند
مرد و زیر گشت پادشاه
لشکر از هر صلی باید و یک
من که از مهر بر کز بدستان
از ستم شان وقت
این زنده لاف کای کرد
کس ندیدم که کار زاری کرد
می خورد و زکی بیار و باد
که خورم حوضی از کف حور
می خورم کار مجلس آرام

لشکر تیرش جو سوی سکا
مردا کردی از کبر بدویم
و آنجان زخم سخت بر او
لشکر ترک بست کوفی کرد
گشتی او بود و او ایش تیغ
قلب کاسی ز جاکه بکینم
قلب در ساقه مقدم گشت
گشت خون خویش را پاک
ز قناده سوار اسب شده
که دیر آمد از شارب و ج
بر جهان تا که دود و دوی
پهلوی خواند بر نواز گشت
پیش از آن وادشان که بود
بر سر سوبان آتشگاه
که بکین نایب کس و دوش
رفت بهرام که بر سخت
صف کشیدند چون سنا
کین نباشد جدای و یک
در که امین مصاف ایستاد
ایکد این مخالف آمد بند
وان بدوی که از تی ستم
جو کین ستم بود کای کرد
از جین که کسی نباشد شاه
تیغ از جوی خون نباشد دور
تیغ را نیز کای سرام

خواب تو کوشش من نهاده بود
شیر از وقت خنده خوریز
و آنکه در حال سستیش نبود
چون شش را باد تیز کنم
من اگر بجه خنده باشم
بجنبی بی غلط که افروزم
چون شد این داستان فود
کجا بجه گفت با مکر نبدان
سردانی که سروی کرده
بجکس با تو قیام نه شده
و برایت از دها رشت
بجز دشت که بر رفتن
که در بر روی خویش چمن کند
که چه شیر انجان بسی بود
قصه خسروان پشینه
چون که شایان شمار در گیرند
گفت بر کسی که سخت کند
خوش نشد بده مار شایان
سر که بر تن او پروان آید
آن زمان که می پرست شود
کاروان اوست از زمانه
هم زمین در زمانه سایه تو
شاه نمان زان میان
آه کیست تا بتارک تا
اگر مولای بارگاه تویم

خشم را بینه از جبهه خفته بود
کیست که بیل مست بکوزد
می خورد یک سستیش نبود
بر سر خشم جوهره ریز کنم
تخت پیدار من بکار است
دست نهنگ که موی بود
روی از ادکان جوگلی گشت
مست پیرایه خود دندان
با تو بسیار همی کرده
همه سر شده و شفته
قبل راکش و گردن را ده
کردن کور را کش بخار
که بهندی سپاه چمن کند
کزد من منو شیر با لوده
مست پیدار مهر و زکینه
زده یکی یا نمراد که بر
چون در طارش دوخت
ما کیره با تو دای غان
زان سر بسته بود خون آید
و خورده می عدوش مست شود
نیست محتاج کاروان کسی
هم فلک زیر تخت باید اثر
بزم شده با توین است
دست با کز کنه عابله
سر در از سایه کلاه تویم

خنده مستم نه تا ویست
الجهان مست و بخت پرستان
بر سر باد و چون که رای آدم
بیکو امان من چه پندارم
بجنبی خوابها که من مستم
سک بود کوز تا توانی خوش
مهر سر زین نهاده شش
مست پیرایه خود دندان
تاج بر زرق شاد خدای نهاده
آنچه داینده دید و ایم ار
شیر که از کان زنجیر است
گاه سازد هدف کمال
که ز فغفور تاج بستاند
شیر مردی که او بید مرد
که در آوره هر که نای
هر که ز آتی نشان باشد
تیرش از سوی شک فاشد
سر تنه که خفا و سازد
مستی او نشان هیش نیست
اوست از جلد خلق دانا تر
تا زین زیر جرح و ارد پا
کاروانان که این سخن کنند
گشت سر با کز تخت شایه
اقرار زده نهاد بر سر تو
از تو ابریم مهر و کاست

خنده شیر مستی پست
سوشیانی که در باستان
تاج قیصر زیر پای آدم
کاخ خزان سپهر بکار نه
خواب نایان بکر که من مستم
خوش بخند ز ناز تویش
پانچ عاجز اند و اویش
خلقه که کوشش فریشت کریم
کس نه بدست از سینه سپاه
دام و دو خود نشان تیر است
گاه دندان کند ز کام ملک
که ز قیصر خراج بستاند
قدس به سر زار و شمن کرد
که بر دست کنای با تپه
او به تنها همه جهان باشد
سنگ چون یک باره پاره شود
شیخ و دانش نامه بکاره
خواب او خواب نیست پیدار
بر همه نیک و بد توانا تر
بر ملک یا دشمن او را پاس
پیش با قوت او که سستند
کرم با می بود به راه رسد
باد بزر از سر تو افرو تو
بر تو شک ما تو داری

از عجب تا بعم بویک
چون شد سر بزرگ در شاک
لحقی از رنج روبرو آسیم
شاه فرمود تا در کمر و کج
صل داران در آمد نه بکار
رتع جامهای قیمت مند
تغ مندی و روح و ادوی
کوه را تاج از سر تویش
با جنبی نعمت و محنت بهار
کار هر یک جانکه بود شاک
یادش آمد حدیث آن استا
مهران و مهران خوب شست
آولین دختر از تراوکیان
بس نجاتان روانه که مرید
و ادماقان خواجه و دختره
قیصر از هم برز و نسنه
دخت او نیز در کنار آورد
دختری را بصل و دانش دریا
چون ز کوشه خدای منت عظیم
روزی از بر رفیع نورمانه
شاه نو می جو روی و بلند ان
شیخ و قندیل با غما مرد
خج جرمند می نشست نمود
تاب سر ما که بر دوز آتش تاب
شیر و جوش چون غیر شده

بر فشانم اگر بر نهاس
یا فشم راه تو شاد از راهش
چون رسد حکم شاه با آیم
دست نازن شود و جاسنج
حل رحل ساختند شاک
بیشتر ز آنکه گفت شاه از خند
کشتی وجود را ز بر جودی
با باکیه و غل ششیر تویش
رفت نمان و مندر از بر
بس به تیر کار خود پرست
کان صفت کرده بود شاک
در دوش تخم نهایی گشت
بو و لیکن چه شده در میان
برخی از مهر و برخی از تبه
عل و نیار و کج و کمر سینه
دخترش واده حذر تویش
زیر که بین که چون بکار آورد
خواست و اورده کام خوشی کار
منت و دختر مست و در نیم
آسمان بر کشید پشایه
مجلسی ساخت با خورنده
دخست و بنگاه از اخباره
از دیر از مندوان غنچه
آب باغ و تیغ را که آب
خون در اندام ز مهر رنده

هتی مست که سر مست
کر شالم و به معز و رسته
کر نه از نه ام بخت شاه
آورد و تهنای سلطان
ز در و از و ناف مشکبیل
تا زای اسبان فاری پرورد
لعل و پریش از آنکه مد قیاس
او تا زان دوش خشن خنده
شاه بنا ز و نشا طشد مشول
بر افست بکام دل شست
و آن سراج که منت بکر بود
کوشش آمد از منت شست
خواستش با نر خواستش پیش
دخترش خواست با خورنده
و آنکی ز کتا ز کرد بروم
کس ز ستا سوی منر شاه
چون می سرور و زان
همنان نامه کرد تا سخلاب
از جهان دل بشا و کان او
فرخ و روشن و جهان افروز
روز خانه جو و زبستان
با یک در و به بیلار از
با و تاش با و شکیری
و ده سوکان آید و است
که قائم زمین حوصله

بودش کم که سندی
باز غار شوم بدستور
سرنگ و اتم از پرستش شاه
مهر و منری و عاکن
وز غلام و کینه جند بخیل
حد دریا که در کوه نورد
و اندیش از دوش اصل شاک
و زین تا حدن به کشید
کرده و گیر گشت بود طول
و شنان زیر پای وی است
بکد آن تنک منت کنور بود
کا د آن منت کیبش شاک
که دریافت هم ز کوشش
بر سری هر دمنت ساد خراج
در نکند آتش پیران در بوم
بانه مغزی و افروگاه
رفت از آنجا ملک مند شاک
خواست ز بسیار غی بر فغفور
و او پیش خوش و جوانی او
خاک آن روز بارادان
کا و لب روز از زستان
با یک دردی در آوری باغ
آب را عطشهای زنجیری
چشم راست و بهر راستی
برخ سحاب بر کشیده بود

خاکش ز خاکش از خاکش
دخترش از دوشش از دوشش

بر بایم دهان کین کرده
کیمیای کار جهان دورنگ
زینتهای آینه آب
از بوی بویهای مغز آمیز
آتش آینه صندل وجود
خونی از خوش منقذ گشته
سرخ سیاه دل از میان کند
که ز تاب خضاب کرده تا
ترک از اصل در میان کش
شوشهای راکل شکینک
کویش بر دیوار اوت
ز روی شعله در بخار کیه
دو رخ اهل کاروان بهشت
آب افروخته را گشام
کرده آن بزم بر پرده زده
کرده شکر دی خود بهشت
چون در آن بزم شاه را خوش
گشت اگر شاه باشد بهشت
در بخار نیکو کل کار
تا بود در بخار خانه خاک
و آن جانشان که ز کدو کار
شاه را محنت از بین صفت
جنت را بی حدای گشت
چاه هم رنگ خانه در پرده
تا بود در بخار خانه کار

بوست کند به پستین
لعل تشنه در دل شک
آینه بر تخته گشته نقره تاب
معدل گشت باد برفت
دو در خوش جویند و آن
پرینانی بخون در آغشته
دل ناز و آنه انگیده
قنای رنگ بسته سیاه
قوة العین سنده انقبش
که آتش چکر آینه زنگ
زده و سحر و کبود چون پا
کج نه بود زیر ماسیا
رو خنده زده و آن را بهشت
ای درینا جاشد آتش نام
لیک در آج دست بند
بود سمارا دستا نخت
در زبان آب در دل آتش
چشم به دارم از دیار شش
وحی و صفت مراست بند
ز اختران فلک ندراک
منت کند کم خورشید
بر سیکه را ز کشور حکم
کرده آید جاکه مست چهر
باد لارام خانه ی کوشه
باشد از عمر خوش بر نور

رسمی بر کشید بر سر زین
کل شکت بکوزه بود
در خشن فصل با بخانه بین
میو و شرابهای خوش
آتش روفا طماشتی
فندق رنگ داده عشق
باغی از خواب کرده پرده
طلعتی گشته از نوا زده
مشعل بر نس و چراغ کلیم
گشته رنگ آن عتیق صفا
جمله و زنده بزرگ کار
دو زنی و بهشتیش مشهور
دند زده و شست نند ساز
بر سر آتش از سر فاسه
کر لطافت جو کلک تپش
در خورشید ز نقره کارها
زده زمین بوس گشت شام
کاسان خیم و ستاره شام
نسبی کیم از بهر بلند
جای در حوز گاه جان دارد
رنگ بر کشیدی جدا گانه
مست بر کشوری بر کاس
در جهان روزهای بزم افروز
کر برین نکته شاه کار کند
شاه گشتا کر فتم این کردم

نایک شسته اعتکاف کون
کل شکت بر سر زین
داشت طبع جار فضل کون
مغز را خواب داده دل
کان گره و سوز زده شش
گشته بخوف کوه پشام
عسل داده باب انکورش
لاله رسته از کلاه حور
بزم عیسی و باغ ابراهیم
کان یا قوت بود در طاعت
جمله و زنده بزرگ کار
دو زنی و بهشتیش مشهور
دند زده و شست نند ساز
بر سر آتش از سر فاسه
کر لطافت جو کلک تپش
در خورشید ز نقره کارها
زده زمین بوس گشت شام
کاسان خیم و ستاره شام
نسبی کیم از بهر بلند
جای در حوز گاه جان دارد
رنگ بر کشیدی جدا گانه
مست بر کشوری بر کاس
در جهان روزهای بزم افروز
کر برین نکته شاه کار کند
شاه گشتا کر فتم این کردم

هفت جرن می بایر زرد
این خانه های کام و سواست
باز گشت این سخن خطا گشت
این سخن گشت شاه گشت
وان بری پسران مرت اقم
رنجه آسمان فاخته کون
کر حشمان شرابی خورده
ی و نقل و سماع و یاری چند
مغز با در سماع کرم شده
چون سخن در سخن مسلسل گشت
یجکس از خردوان جهان
نمک است تند تر است
تن جو پر شید گشت و حوض
کره راسی بر آن خردم سپهر
کامه سال شاه بودی شاه
چون سخن کو سخن به پایان بود
در میان بود مردی آزاد
آوستای بگل رسای
خود کاری بکار بینای
در جواب سخن نکره شتاب
آنچه پذیرفته بود از دور و خور
سیر بر طالع خسته نهاده
مردا خورشید طالع چن
چون جهان منت گشته کردی
چون شاه آمد به پیش چهر

این خانه پنجاه بایر بود
خانه خانه آفرین خدایت
بای بر جای آفرین گشت
زان بوس از داغ بر خوش
داشت در دج خود جود تهم
از هوا فاخته ز فاخته خون
رکان کوران کجای کجای
ی کساری و غم کجای چند
دل ز کرم جوسم نرم شده
بر زبان سخن وری گشت
کس نیست آشکاره نهان
گشتش و سخن و زانی رست
در جهان کوه لعل باش نهان
هم بدین زنی نبودی هر
خوش جوش را نبودی باد
سر کس دل بر آن سخن سپرد
مهر آیین و محشم زاده
در سباحت مهندس نام
نخستندی بصورت آرای
لی را از اخن نهاد جواب
یجیک کرد کار با هر دست
کرده کبد سرای را بنیاد
کرده بر طالع خسته کزین
کر کشید کی جهان منری
یک جای است داده مهر

آنچه گشته که گشته آرایم
در هر کج آفرین کریم
انکه در جان شایسته بین
زانکه در کار نامه سنار
خانه امیز تر ز سایه سرد
باد در روی آبکینه کمر
شاه بهرام کور با یاران
راج کلگون جو کلک خنده
سرکان مایه ز مایه نوشین
کین درج کاسان شبانه
منت مار از تارک او
نندستی و این و کین ف
کاسکسکه مهر دل زان بود
طیقه خوشدلی زده نشدی
شاهان بان شاه ی بایر
دور در آن زده از دود و بار
شید و نای بروی خوش شید
از طبیعی و سندی و نجوم
در گشت آن سخن شایه
چون برین گشته رفت و رفت
کاجی آناه کرده و بر کرد
روزی از بهر شش رسای
آه سال آنچنان بهشتی
سریکی با بطبع و طالع خوش
دیکه کاسان شید بیکه دیار

خانه را آنچنان به پیرام
آفریننده و با کج جویم
بد بایش توان بر سینه
دید در شش محنت پیکار
باد کلک تر ز خون تیز
راست چون آب شکر آتش
زاده میخورد با کل داران
چون گشته ز آتش زنده
گشت چیزی به پادشاهی
دین و بقعه که او که دارد
همه چیز از بی مبارک او
این به مایه آن و کوه
کرده چشم بر آن نهان بود
طیقه خوشدلی زده نشدی
بان ما که خدا شود شایه
دلی بسند آید سخن حور
عشق برای هر سیاه شید
عده دست او و مهر موم
کاکلی یافت از حساب نهان
شید و را خواست شاه شید
تا بود رخ اگر تواند بود
بهره مند از بیخ بهر
گشت از بهشت و آشت
شرط اول نگاه داشته پیش
آنچنان نهان موده به سحر

آپسته آمد اهل پیش گفت نهان اگر خطای کرد کار عالم چنین تواند بود هم در کار خویش چنانند بستونی ز نفاق کل گنج در جهان پستون هستون منت کینه درون آن بار کینه ای که ز قسم کیوان و آنکه مرغ پست بر گارش و آنکه اندر زین زهر داشت و آنکه کرد سوی جیش راه منت کشور تمام در عهدش روزگار روزگار فرج بخش چون بنیر روی زای ز زان بازی خانه پیش نشستی گفتی آسان ای مهر انگیز ای خطای ز گلشنی بگریز یا چنین ملک این دوزخ تمام روز شنبه که در شاک تأش آب جاش طوطا بانگ شاه از آن تو بهار گشتری زان قبا که لب پراکند گفت ز اول که نه زینت هر چه خواهد که آورد در جنگ گفت و از شرم از زین سینه	گشت آن صبح از پیش کمان حقوبت بر آشتی زویکی راز زبان یکی را سود چاره جو خاموشی نمیدانند صفت منت کینه بهرام منت کینه کشید بر کردن کر بر طبع منت بسیار در سبای خوشک بهمان کو سر سبز بود در بارش برود و بشن جودی زهر سپید داشت ز سر ز طاعت شاه و خمر منت شاه در عهدش در سزای در نهادی خست مجلس راستی بهر خانه چاره برداشتی زهر و سستی که کند کام شهوان را نیز شستن بهرام کور روز شنبه در کینه گشتری چند زور در یار عباس عطرسای و هو موسیقی کرد خواست بری جو باو بگری مست را از روی خواب کند با و بالای جا را با شاد و دلش را از آن مبادور حکایت کردن دختر بهرام	شهر آبل بشیده و او تمام آن نه از بخل و این نه از گرسنگ یار دیگر خرب آب بنمود آنج کین خردی رساند ماه کاینچه فرما کرد از بکر گشت بار و دید در سپهر بلند بر مزاج ستاره کرده قشای صندلی داشت رنگه پر بار زور بود از جاذبه از حایل زور داشت فیروزه کون ز فیروز منت کینه بطبع منت افروز گردم رنگ روی کینه خویش و آن در با جهان کز به بود یار مهربان خانه پرورشیدی شاه ملوای او بگوید عود جان نبرد از اجل با فرکار که گلشن تازه گشت و خارش نیز عاقبت بین جلوه شد بهرام سوی باغی مسند شد خرام بر جو رسیده شک سیاه کو پیشش ده کا ز لطفی خند تا ده سنگ را که بجای نمیداد بر آستانش باد بر کشاد از سر که او پیشش بود آنچه زان بگفت و گشت نشین
---	---	--

گشتند دم خردی ز خوششان که ز کینه با نوبان قهر برشت بیک بار با بصره بار شوی خود کاران جا بک اندیشان بود زاده زنی لطیف شست کامدی در سزای ماه را یکبیک گشتش در سیاه در سواد ی ترای شبیکه سیم دین سید را سینه کار شوی	باز گویی زینگو ای خویش فونگ ناگفته باز نگذارید ملکی بود کامکار و بزرگ غشک از طالع خورشانش چون کل باغ نوبه همان است خان نهاد به طاعت کرد چون بت پرستان نهادند آن مسافر آن شکست کز مدتی گشت ناچار از ما ناگهان روزی از غایت تا جهان داشت تیر و تیر نشین ز شش و ده که آید کامان بین جویگان زان	معنی آید سبای خویش گویم از آنکه باورم داید ایمن داده پیش را بگر خوانده شاه سیاه پوش خند میزد و جو سحر کل پرست خان زانی لطیف پرورده در خور پای نزل و او پیش شاه را خند کرده شاه پیش سر جو سیمج در کشید از ما آدمان تا جدار بر تخت ان مصیبت سیاه پوش کرد کردم آن قدر ابراستار تا جوی خردی جویان کرد	زن جوان راستی ندید کرد من کینه طالع ملک بودم بر خجاده باز کرد کشید داشت ز اول ز جینج بهان خانه هدیا داشت سر که آمد بلام کینه کشش شاه پرسید از و مکایه هم عرشش آن قرار گشت چون برین قهر بر کشید از قبا و کلاه و پیشش در سیاهی و آب جوان در کنارم نهاد پای مهر از سواد ارم برید مرا	گفت احوال این سیاه جود که اندر کج بود خوشتر دم وز نظم سیاه پوشیده سرخ و زردی عجب کز نایه کز نری روی در زینت نمودش بهان پذیردش هم ز غرت هم از ولایت پیش تا شد عرشش از قرار گشت ز و جوق خیرنداد که بای تا سیاه پوشش گشتش که این سیاهی کله ای کرد از خزان سپهر در سواد قلم کشید مرا
---	---	---	---	--

سوی بالا دم ندید و سپید
در پیشانی از فسانه خوش
چون ز آید برین زمانه چند
از بزرگی که بود سر پای
چون سنانی کشیده متعاقب
هر چه و بال را که می خارید
او بشد بر سر برین در خواست
که کنم صبر جای بر خطرت
به غرض بودش از شکوه من
چون که ندیدی مرغ بچم دست
دل آن مرغ نیز تاب رفت
مرغ پاک را که کرد و بال کشاد
چون بگری رسید تابش مهر
بر زمین بنزدیک جوی
او قدام جوی برق بال چاک
چون از آن ماند که بر تو دم
روضا دیدم آسمان زین
سر کل کوه کوه از سر کنه
آب و گل را که بر بره سمن
جشهای روان لبان کلا
با میان در جهان جش آب
میاقوت مرغ بر سنگش
چون در سرششش آورده
من که در با قدم جان چاک
که بر کشتم از نیش و زاز

ز سره آن که اگر میبذیر
آرزو مند غریبش خان پیش
بر سپهر آن کشیده میل بلند
میل کنی در اوقات جنگ
بیستونی و در میان غار
صدنی ریخت بر زرد و آید
من در زمانه چون غریق
گاه فتم زیر و ختم ز برکت
کسین چنین خورد که پخته این
بر خط که بدین تو اتم است
بال بر تم زرد و شاب رفت
خاک را بر اوج بر و جواد
بر سر مار و اندک است سپهر
ظفر کرده اندک کلاب جیر
بر کل نازک و یکی می نرم
شکر کردم که بهتر که بودم
ز رسیده خیار و آمیش
بوی گل میدید بنز سکنه
ارغوا از زبان که زده من
در میانش عین و در خوشا
چون در سهای سیم در سیم
سرخ کشته خدکش از پیش
روضا از جششش آورده
شاد گشتم چون کج پناه
دیدم آن رو ضهای دیده زاز

دین بر تم نهادم آن سپهر
صبح سوخته زان پیشانی
سرخ آید نشت چون کوی
بر و بالی جوشا خدای زشت
بر دم آنکس خارش میگرد
چون سر بال را می انگیخت
کنم از پای فرخ را که کرم
بر غفای و نا خوازی
که اسباب من ز دانش بود
چون که سنگام با یک مرغ کید
دست بر دم با عقاب خدا
ز اول صبح تا نیمه روز
آنک اندک بر زیر پینی کرد
من بر آن مرغ حده عالم
ساعت نیک نام افتاد
باز کردم نظر بعد از پیش
صد هزاران گل شکفته بود
زلف سنبل گلگهای
که در کاخ و خاک خیز بود
چند کس حصار فیروزه
کوی از کرده او زرد رنگ
چند و خود بر روی بر پاک
آدم آرم دل نهانش نام
از کوی در و جیب نامدم
میدای لذت میخوردم

کرد خود را بجا جوی سپهر
چون خدای می و خدا دانسته
گاهم زویدل در اندوهی
پایا بر شال پا نیت
خوشتر را که از میگرد
تا ز لشک بر زمین ریخت
زیر پای آورده جو خیرم
که با من می بین سر دی
به لاکم به برین سبب سپهر
مرغ و سر و حشی که بود مرید
و آن قوی مرغ را که فتم پاک
من ساز و او ساز و او
فرغ با سینه نشینی کرد
پیش از دست خود را که
دل نامیشهای به داده
دیدم آن طایفه را پس
بهر و پند او آب جسته بود
کرده حید و غمشش زین
دیک ز رنگ لاج کو بر
کرده زو آب و رنگ در و زو
مشت و باغ سرو شاخ خند
یا داز و خود بوی و خند
خواند میگوشت جبین چنانم
بروی الحمد می خواندم
شکر نمت به بر میگردم

عاقبت رخت بر دم از شاد
اندکی خوردم اندکی خنتم
بادی آمد زره فشانده غبار
راه چون رفتی گفت و نم زد
یک جهان پر بخار نورانی
لب لعلی جلاله درستان
شبهای بدست شادانه
بر سر آن بتان در شربت
چون زمانه که زشت بود زو
صد هزاران ستاره محوی
شکر باره شمع اندر دست
آمد آن باغی جایون نخت
بسیک خطه چون نشت گاه
روی و زنگیش جویج و دیک
بر دلمی بوکل سر افکند
که ز نامحوران خاک نشت
آن پری زاده زان بر کوا
گفت بر نیز تا و بر جود
بر گرفت جود باغ با حوس
گفت بر نیز جای تو نیست
خامه فزونی و آشنا نظری
گشتم ای باغی ز ریشه خوی
گفت ای یار ما بهانه کیر
تا شوی اگر از نهانی من
گفت سو کند با جان و دم

زیر روی جوسر و از آد
در حال شکر می کشتم
بادی آسوده تر ز باد بهار
همه راه از بتان جوی بکشد
لطف پر و در جراح رنج
لعلشان در سهای خوشه
غالی از دود و کاد پودانه
زشت و تنگی جوشش نخت
کشتی او شده اند سپهر زیر
کر در کرد او جود و پری
شکر و شمع خوش بود پود
چون عروسان نشت
برقع از رخ کشته و زو
زرد و دم داشت زرد رنگ
بجهان آتشی در افکند
مینماید که شخصی با حمت
چون پری می پرید و جود
باغی با توان چنین فرمود
آدم تا بجلو کا و حوس
پایا بندگی سزای تو نیست
دست پرورد را بچن کردی
با جود منده این حدیث
توفیق خوانده فاشه کیر
بهر نیایی ز مهر باقی من
که بر لبه یکی زمانه

تا شب آنجا که آرام بود
چون شب آید می در کون
ایری آمد جوار بر نستان
دیدم از دور صد هزاران
مرنگاری لبان تازه بهار
دست ساجد بر از حلاقه
آمد از کوی و در غنای
فرشتهای بخت و نخت زو
آفتابی چه یکشت زو
سرد بود او کیز کان همیش
پر سبب و کشت باغ
عالم آسوده یک از برب دست
شاهی آمد بیرون ز طاق
کسب جینی ز تنگ بستان
چون زمانی که نشت بر دست
خیز و بر کرد و این بر کار
چون مرادید ماند از آن
من بر آن کشته هیچ نژودم
بش نستم زردی جالا ک
بش چون من حریف همان
بر سر بر آید و ز غمش
نخت طبعش می توان
بید جان کشت حکم زشت
کشتش هم سر تو ساید
بیهان منی تو ای سرور

نشدم که هزار کارم بود
کلی انداخت تو می انداخت
کرده بر سبزه با در افتاد
کرم آرام و صابری شد
در دستار کز کاز
کردن و کوش پر زو و زو
با هزاران هزار زیبا
راه صبرم زده و نخت زو
کاسمان ناپدید کشت زو
آن گل سرخ و آن بتان
شب جواخان با جوی غنیم
چون نشت او قیامت
شکر و دم و زنگش از پیش
هم سر دی ز خاک او از زو
گشت باغی که بر سر دست
هر که پیش آیدت پیش من
دست بر اند دست من
کار زده من آن سخن بودم
خاک بر سید من خاک
بای همان بنزد و نه پند
سازگار است با پند
هر دین تحت جوی سیمان
لیک با من نشت باید خوا
تاج من خاک تحت پادشاه
بیهان را و بر یار کرد

چون بزمی بزمی نه میم در
چون ششم بران برین
بس بزمی و کار و بزمی
نران فیروزه کار و بزمی
چون زلفت رسید ناز و خور
سر زلفت در روی کیست
شمع را ساختند بر سر جای
شد به آن شتاب ساقی گرا
و آن شکر لب ز روی مسافر
بوسه بردست یار خویش را
عشق کی با نعمت بر پاویست
گفت من ترک ناز و نام
کنم از مددی و کم کنشی
وقت جان از من میماند
یا نعم در کرمه و ستوری
خنده میداد دل که وقت
گرم گشتم خاک که در دست
گفت لب جوهر قانع
تا بود در تو ساکنی بر جا
زین گیران که سر یکی است
حکم کی که خویش گفتم خا
گفت دلبری و دلدار
کرد گشت خورشید و خورشیدی
این سخن گفت چون ازین پرده
پیش خواند و بزمی برین

ایستادم جویندگان بر پا
ماه دیدم که فتنش بکند
فران خوردن ز شرح واد
دیدم راز و نصیب جان را
خود دنیهای گرم و شرب
سر زلف ترا نه روی گشت
ایستادم سیم سیم
بر گرفت از میان و قایم
یاز گشته نکر از آن باز
تا کن پیش گشت پیش زدم
بدی و هزار دل با و
نام من ترک ناز و نام
نام ما را بود هم خویشی
نقل و کنش عاشقان کینم
گرم میان و در که در آن دوری
بوسه بستان که یاز ناز گشت
یار در دست و رفته کاران
پیش ازین رنگ آسمان
زلف لعل گیر و بر سر
شب مشاق را سوخت
زیر حکم تو آرمش حال
مردوسی و هم بر ستا
و صحت بر مراد خویشی
شستی کرد و مهر بانی
گفت بر خیز و سر جوی

خان زنی دست می گرفت
با من آن مت خوش باین
خان نهادن نازان
سر زلف ترا نه روی گشت
مطرب آمد روانه شد
رقص میدان گشت و در دست
چون ز پا که فتن بر آید
من به نیروی عشق و عذر
چونکه دیدم مهر خود را
مخ امید بر شست بشاخ
گفتش کی نسیم کام تو
ترک نازی و نازت ایست
غیر تا ترک و در نازیم
چون تیغ و نعل شریک
غیر و بیکت و قوت باز
چونکه بر کعبه بود بارم داد
خونم اندر جگر جویش
سرجه زین بگذرد و روانه
چون به آنجاری که توانی
آنکه در چشم خویشی
تا بخواهیت کمر بند
آتش را ز جوشش نشاند
سر زلف ترا نه روی گشت
در کز آن خود نهانی
ما بخشیدم دست من گرفت

بر سر بزم نشاند و باز
کر بسیار مهر باین
خود دای و عید بر شست
مطرب رفت و در میان آورد
شد طرب را بهانه در پا
بر آمد پای و در دست
دست بر روی بیاد و بخود
کردم آنرا که طلیحان خوا
او تمام جو زلف در پیش
گشت میدان گشت و در ناز
نام و در دست نام تو
ترک نازی و نازت ایست
سند و از با شش اندام
نعل در خان نهیم می در دست
بان که دولت بکار است
من سیکه خواستم سر زلف
ما را بانگ خوش بگوشت
دست آن به که بود و خا
کز طبیعت عیان بگردان
آزاد و در نظر یانی
بشستان خاص بودند
آبی از بهر جان ما ماند
سر زلف ترا نه روی گشت
آنچه در خود می نهانی
من در آن ماه روی گشت

از شکر فی و در و خوشی
آرمیدم به بار کاجیست
دیدم آنکه بر بساط بلند
سر به بالین بسته آوردم
صدفی مهر بسته بر سر او
گاه دوران جوخت من بر
خوشی و آب گل شستم
در خورم بکوشه خا
من بران بزمه و درون گل
ختم از وقت صبح تا گشتام
سر زلفم از عاری خواب
یاد میرفت ابری فشان
لبت آن آمدن حضرت ساز
چون شد آنکه سر بلند
شور و آشوبی از جهان بر
بر سر تخت شد و از وقت
رفتم و در سر بر خواندم
مریانی که در خود بساط
می نهاد و جنگ ساختند
در سر آمد نشاط و سر
عفت از و در و ختم
خلوتی آنچنان و باری
گفت بان وقت بهر
باقا عت کی که شد بود
گفتش چاره کن ز بهرندای

بود باری سزای ناز گشت
در نشاند آمار و تخت
خواجگای ز بهر بیان و بزم
سر و بر در آوردم
هر بر داشتیم ز کمر او
سازگار با کرد و یکبار
در کلام و در جوکل شستم
رض از کد ارم جان
بلب مرقد و چشمه سرد
نخت بیدار و خواب و خفا
بنشستم بوسه بر سر آب
این سخن گشت آن خفا
اسمان باز گشت لب
بسته شد بر شش بساط
آمد آن جماعت از دست
نخت آوردنک ز بهر ناز
هم باین خود نشاندند
کاورد در خورند کاش نشاند
از زون دود و ناز گشتند
عشق با باد کرد هم بسته
هر بان شد بکار ساختنم
پایم از دل در او قفا
شبیشی ز بهر ناز و خفا
تا بر و ختم نهاد بود
کام از سر گشت و خفا

او می رفت من بهر شش
چون در آن قصر تک بار شدم
شدهای بساط بزم آورد
یا نعم خوشی جوکل در بزم
بود تا وقت روز در بزم
غسل کام تا بهانی کرد
آدم نان خور آن خانه بود
آن حوسان و لبتان
سر نهادم خمار در سر
آهوی شب که گشت ناز
آمدن بر باد و درون شش
چون شد آن مرقد و خفا
نختی از نغمه و زور آوردند
بزی آراستند سلطه
در میان آن حوس بجا
باز نمود تا مرا جستاند
هم بهر و قهای و کرد
ساختند آنجا بجا بستان
لوش ساقی و جام خوش کرد
ترک من رحمت آشکار کرد
کر و شکی نمزد و بیا
دست بر دم جو زلف کرد
کر قافه کی بشکر و خفا
واکن یا آرزو کند خویشی
در بزم خیر کن ترا گشت

بند زلف و سندی ناز
چون بزم و زین ساز گشتیم
عید با قوت ساز و عید سر
نازک و نرم و سنج و زور
پرو کا نور و رنگ بر سر
کر که سرخ بود و از زور
بود یکبار سار و بر کرد
عید رفت و کس نماند
با گل سرخ و با گل از
صدفی شد سپهر خالیه
این راقشان و آن جیر
آب گل سر نهاد جوی بوی
نخت پوشی ز کمر آوردند
زیر بزم جود نور
برده از عاشقان شکیست
نام از لوح خایان شست
خوان نهادند و خور و پای
سر کسی خود و از خوشی
گرم ترکشت عشق را با زار
سندی خویش را با دار کرد
آشاند از برش پرستار
در کشیدم جو عاشقان شش
کام می گیر و بوسه می
او خند عاقبت بر و شش
که جو زنجیر باین بر شستم

شب آفرینید و صبح سپید	سخن مایه حزن خرسید	کرگشته جانم از زینت رخ	اینک اینک سرانگ انگش
این همه سرکشیدن از بوی	کل خنجه یه تا مو انگش	جوی آبی و آب جویت من	خاکی و آب دست شربت
تشنه دراکه در کلو روت	آب در ده که آب در روت	نه می آب من بنای تو باد	آب من نیز خاک پای تو باد
خاکی را بیکرم آبی برود	آب جوی در آب جوی برود	قطره را بچشکی مکد از	تشنه را بقطره انوار
رستیده در فنا و کیر بشیر	سوزنی رفته در میان حیر	کر جو اینست کار تا خیر	خاک در چشم آرزو ریزم
مرغی انکاشتم نشستم	که نه افتاد و خونه خیک	با تخم داد کا موش خوش	نعل شبید ز کردار شمشیر
گر بشی زین خیال کردی دور	یابی از شمع جاودانی نور	چند را بقطره مژده شش	کین خورشید از آن سحر
از فرادین بر یک آرزو دند	همه ساله نخست می خند	بوسه کی کسیر و زلف	زده را با کینه کان می باد
بلخ داری بترک زانگ بکوی	مرغ با تست شیر مرغ بکوی	کام دل نیست کار است	در خیانت کردی چه است
ایشان ایچک ساز و کوشش	دل نه بر و فیلد شمشیر	من این بیا که بر زیر آیم	هم به دست آیم ارج و دیر آیم
کل هر غدا اری میر است	مرغ از تو نعل آن در است	ماهی از حوضه آب است	ماهی را در تیر دست است
جون کران و بدش دران باز	کر دم آستکی و دم ساز	دل نهادم بوسه جو شک	روز به بستم بر روزهای
بازیت کرده را در آمد تاب	رخسار تازه شد بوسه تاب	کره از آن لعلتان بکی با	کایه و آتش تشنه باز
یاری الحق چنانکه و طو اهر	دل همه بیز معطل خواه	خوشدل آن شد که با شمشیر	کر بود کا شمشیر جان یار
رفتم آن شب چنانچه خدای	و آن ششم کام دل زیاده	تا کی روز قند میخورم	با بری دست بندگی کام
روز دیگر جو جامه کار سوسه	و نکر زوار شمشیر	آن همه زنگهای دیده	در کشت از بس طایفه
من نشستم بر زیر سوزنی	تا رخ از عده می دهم سخنی	در تناسک چون شب آید باز	ی خورم با بیان حین و طایفه
زلف ترکه را در دم بکمر	و لنواری در انگش بکمر	که خورم با شکر لبی جاس	که بر ادم ز کفر می جاس
جون شب آمد غرض نهی	سندم بر سر از تیر یا بود	چند که اینچنین برود	همیش چشم بودی در پد
اول شب نظاره کام	و آخر شب هم آشیانم	روز بروم بیای و شب	خاک مشکین خانه زینت
بود اقبال خوش و لم را شاه	روز با آفتاب و شب شاه	عزیز طره سرای سپهر	طره را در کشیده سپهر
صح کای نه کان نبود مرا	بخت من بود کان نمود مرا	جون در آن نعمت نبود	حق نعمت زیاد شد ز قیاس
ورق از حرف خوش شستم	کر زیاده از زیاده می	جون بی شب رسید و	شب جهان رستار و سپهر
ایر و باد که آمدی زان	تا زکی که دو تاده روی شش	شورش باز در جهان افتاد	یا نیک زور در آسمان افتاد
و آن کینزان بر هم پیشین	سب در رخت نامور	آمد آن سیر بر پناه	ملقه بستند و خلق بکشان

آه آن ماه آفتاب نشان	دیر انکند زلف مشکین	نمک پیش بر سجاد خوش	پس را کن که شمع با شمشیر
با هزاران هزار زینت	بر سر بر مکان خود شد	مطربان پرده را کشیدند	پرده داران ز کار نشستند
ساقیان حرف از غوان	راست کرد بر ترتم جنگ	شاه شکر لبان جان فرمود	کا وید آن حریف را زود
باز جویان بنابر دندم	نکند او نه خود سیر دندم	جون مرادید مهربان بر خور	کر بر دست راست بیکم
خند شش دم و ششم شش	آرزوی که نشسته آید یار	خون نهاده بانه بر ترش	دیش از انداز خود و باری
جون زخون ریزه خورد و	ی در آید مجلس زور	از کف ساقیان در کف	در قشاکت کامهای
شد خورده می نور اده	خوشتر از شیر و نهاده	من و کربار کشت و آفت	زلف و چون رین کشتیم
باز آن دیوار برین	من دیوانه را رین	عجبوقت شد ز طنار	و آن شب آموختم من باز
ششم جون خوی که جوچند	یا جو مرغی که ماه نوچند	روز زان بود و کج پرست	بکمر کا و او کشیدم دست
است بریم ساد می سودم	سخت کشت و دست	جون جهان و ده ماه و نه ماه	دست بر دست من نهاد
بوسه ز دستم آن سیر	تا ز کینه دست کردم دور	کشته کج بند دست	کر غرض کوهت است
هر روز داشتن ز کان توان	کان بهر دست جون توان	صبر کن کان کشت خوابان	تا بخار سس شتاب کن
می می خد که خود بکباب رسد	اه را این که آفتاب رسد	کنیم ای آفتاب گلشن من	چند نور و چشم روشن من
صبح روت و بعد جون کل	جون غیرم برابر جو جان	جون در آمد رخت جلوه کار	عقل و دیوانه شد جوید پری
جلوه کوشش با جو کسان	نعل در آتش نهاده یار	باشی خون ماه جون کوشم	آفتابی بزره جون بوشم
دست جون در دست که در	نه نمی بستم جو تو سست	از زمین تو من هم از زمین	کر تو سستی بری من آیم
لب مبتدان که نه نم جان	و آب و دندان مزینم تا	بار یکن که غم رسید بکم	تا یک امشب بکام دل برم
نختم از یاری تو کا کند	یاری بخت بختیار کند	گری انده بخور که یار توام	کا رخود کن که من بکار توام
کا را زین صعبه که بار افتاد	و در بان دار بان که افتاد	کره آمو سیرتی ای بلند	خواب خوش و اغم تا چند
ترسم این هر که در ده باز	کر که در دهی کند آغاز	شیر کیرانه سوی من تازد	جون بلنگی بزم اندازد
آرزو داشت با تو بکده ام	کا زوی خود از تو بردام	کر در آرزو در بند	سوزم امشب در آرزو
ناز من کش که ناز صیها مان	تاج داران کشند و سلطان	جون شکیم ناز و دیکر بار	کشت زمان برم تو بکشت
ناز تو کر جان بود بکشم	کر تر از خلق من از چشم	چشمش کوش کردن اینچنین	بیش کش کردن اینچنین
لیکن این از بوی که می	دیر بای و زود میجو می	کر بر آید به شستی از کار	تا یاز جون منی چنین کار
و کر از بید بری خود آید	از من این کار و در آید	استان سر و دست کشت	چون یکی آرزو که آن کشت

رخ تر لب ترا و سینه ترا
 چون نویسم بان تو دیدم
 تا دم از دور گفت کای داد
 گفتم ای تخت کرده کار مرا
 من که پایم فرو شدت کج
 یا درین تخت شمع من فروزد
 دل و جان و موش و پشکا
 گیت کو کج رایگان نخود
 اگر کسی کو کل انکین نخود
 سوز تو زنده دارم جوجان
 این نه گامت که تو میجویم
 که چشم رخ ترا دید
 و آنکه از جوش خون و آتش
 در صبور ی بان نوادش
 بر تنای من جهان افروز
 صبر کردن بشی محال نیست
 خواستی که ز بهر خود میکرد
 چون که دید او دلیر کار می
 چون کشادم تو آید داری
 چون یک قطره هلاکت دارم
 در تنای دیده خود دیدم
 اندام چون سایه ز تابش
 آمان یا باز رواق بلند
 آنکه از من کناره کرده و گشت
 رنق و ویدی آنچه بود نیست

جو دری آن که خورینه ترا
 گوشش کردم و یک نشیدم
 یکنس زبیر برای جباران
 برده بیکار که ترا بر
 دست چون دارم از جدم بود
 یا چون ختم بجای من بدوز
 از تو چون باشم بیگما
 آرزوی جنین بجان خود
 نخود آن کسی که این نخود
 زنده یا سوز و درد هست بلخ
 خواب از بهر خوش میگویم
 اینچنین خوابها بجا دید
 حله بر دم بر آن شکوفه
 مهل بخوابت من بخوش
 شب برده بود و روز بود
 آخر امشب شب سالیست
 خاشاک را یکی بصد میکرد
 ای شکیبی ستواری من
 در برسم کیر و دیده رایج
 گشت بگشای دیده بگشام
 خویش را در آن بیدیم
 ترکهای ز ترکهای دور
 بیدم بارش کشاد و سینه
 در کنارم گرفته و خد گشت
 اینچنین قصه پاکش گشت

که بدن کرده شب پیش
 جند کوشیدم از سکونت
 من خام از دریا درویش
 صد هزار آدمی درین غم
 نیست ممکن که آدمی دارم
 یا برین نطق و قص کن خیر
 غرضی که تو دستان یارم
 انکین لب شدی کلر خا
 شمع و آتش بر آفرودم
 آفتاب را بگرداند سر سوز
 من من خفته شد این شب
 که برانی که خون من دید
 در کجینه را گرفت زود
 خود سو کند کس خزان
 شب برامید کج باز
 او می گفت و من بود شسته
 تا به آنجا رسید که بسته
 گشت یک خط دیده را در بند
 من بشیر نی بهانه او
 کردم آنکب را بیدگار
 ای بکس که من نه از زن
 من درین دوسه که در کون
 تخت چون از بهانه سیر آمد
 گشت اگر گفتمی تو صد سال
 من درین جوش گم جوشیدم

اینچنین در هزار شب
 آب خم تیز بود آتش گرم
 شکسته او قدام ارباب
 که مرد را کج دادند بر و
 سر زلفت ز دست بگذارم
 که در یک نطق و غم
 رایگان است که بجان یارم
 انکین می کسج کللی خار
 که زلفت چون جراح می نمودم
 تنک روزی شود جوشم روز
 مرد و غنچه بکسر و بکشت
 نیز شو تا میان خون ریخت
 تا کنم لعل را عقیق آموذ
 امشب مید و کام دل زود
 شب زده خونی بر دانه
 در کمر که زبشت که آوید
 داد آن نه بسته راست
 تا کایم در خورینه قند
 دیده در بستم از خزان
 تا دردم عروس را بکار
 من به تنها و بیکه مادل سرد
 جنبشی زان بیدگش سکون
 بیدم زان سونو زیر آمد
 با دست نامدی حقیقت مال
 که ز نظم سیاه پر شدیم

گفتش چون میستم وید
رو بر نه سیاه پیش من آرد
سوی شهر خود آدم ملک
کز جان پخته آرزوی بکام
من که بودم درم خسرید را
بیج حرف به از نیاید
بسیای بصر میان بیند
سنت ز کت زیر خشت از یک
شبه بر آن کتشی از بنه کت
چون گر بیان کرد و داشت
روز یکشنبه آن جرنج جهان
بست چون زرد کل از عشا
خوی را در و نهاد بخت
شبه بر آن غم شکر افشان گفت
چون ز زمانه که گزید بود
گفت روی عروس چینی باز
هر که جز بند کت رای کند

<p> میستم وید را بجا خواست در سده افکندم آن پر سیا من که سار سیا پر شام چون خدا و من در راز نیست تا سکه ز بهر آب حیات از جوانی بروید سوخته که بسینور شب سیا بدی چونک نوی منند باهرام </p>	<p> دی تو پیش من پسندید رفت و آورد پیش من شب بزود افکندم از سیا نیکی دور کشتم باز دی خام بکریدم خان کزیدار و اسامی پوشش باقی چونک بزی سیا نیکی نیست بالا تر از سیا نیکی </p>
<p> غمشت کردن بهرام روز یکشنبه در کینه زرین باد ختر روی </p>	<p> زیر در شد جوا فتاب نهاد که بای رنگ صغرا بشاطی و نرای خفته تا کند لعل با طبر ز جفت </p>
<p> حکایت کردن دختر بهرام را نوشندی زنده دار جان بگو </p>	<p> کای خداوند روم و چین کای خداوند روم و چین </p>

نامگزیرست ازین سیاحت
 نم آن شب سپیج کردم راه
 چون سید از آن خوشنام
 این حکایت بدیش من گشت
 رفتم اندر سیاحتی ظلمات
 و در سیاحتی بود جوان روی
 که سزاوار مدد و مایه
 باز پرداخت زمین فساد
 در کنارش گرفت و شادخت
 از ترانه ی صبح پر زده گشت
 آج بر سر نهاد و چون مشید
 نایکی دل خوشیش در حد شد
 پرده عاشقان غلوه سیاه
 در جهان گنبدی خوش او از
 عذر باناز دلپذیر نبود
 عز و نصرت خدا بجان ملوک
 سر خود را بسیل پای کند

چون د عمار که از شهری سر کرد آفتابی بجالم ازودی	دم خود را بخود مجرب کرد خوب چون نو بهار قیوم کرد	گفت شهری ز شهرهای عراق از سر به در شهرهای آید	داشت شاهی ز شهریاران طایف زبان منرمند با کجاری آید
--	---	--	---

سج بر طبع روز و نه سو	که تمام بد مال گشت	گشت پیغمبر خداست	کاش که کس را نبود مارت
لکست مال و خورینه و شکا	همه دارم ز نام تا ماسه	با چنین معنی تراخ تمام	هر که آید بنزد من سلام
سوی دستش گم نه نه نگاه	تا چه آرد مرا از تحفه راه	طعن کس قصه گفته آمد آ	پای به نهاده و از زمین برنگا
گشت با او دانه شد بایم	کرد رای تو عالم آرایم	راست گفتن جوهر جرم نقد	آفت از دست برد و نه از پا
بیکمانیز راستی ساینم	تیر بر صید راست نه اینم	باز گوی ای ز مهر بامان فر	کز به معنی شدت مهر تو فر
من گفتم که میخورم جگری	در تو از دوز میکنم نظری	تو بدین فزونی و پیری بهر	خو جا کرد و به به مهر
سرو نمانده پیش چشم آ	بهر از راستی نه پیر جواب	گشت از اصل ناستور	مت یک خوی آرمود ما
کز زمان سر که دل مرد پر	چون بزاد و رسید از او	مرد چون سر زنی که از ازار	دل بکو نه بگرک شاید او
در سر کام جان نشاید کرد	ز سر در انجمن نشاید خورد	ترس برین جان از آن خود	که سپاسم به آنی زو خط
من که بان وستم نه جانان	با تو از همه پاک است پست	چون ز خوان او نشاء بر شرم	خواه بگذارد خواه بگوشم
لیک چون در خیر نهستم	با تو احوال خویش گفتم	چشم دارم که شهر بار چها	گفته نیز حال خویش نهان
کز کز آن اقباب حال	زود میری چرا کند سال	نه در سج دل بر طو اسی	بهره با کسی بمراس
هر که چون چراغ بنوازد	باز چون شمع از سر اندازد	بر کشد بر فلک سفت و ناز	نکند در زمین بخواری باز
شاه گشت از برای انگی	با من از مهر برز و نه	دل در بار است آشاک	ریخ خدمت کرمی را بر
هر که با قدر خود گشت	مار که نه قوت شکست	شکی باید آئین چون	کایسش از خورشید نایک
زین جوهر و کش و روپ	هم به هم نخورد و نه	بر زن این مباحث ن کا	بروشش با هر یک است
زین جوهر وید چون تراورد	بجوی یا جوی در آرد	مار که نه آرد و نه	نخه لعل و نه پخته باشد در
زین جوهر و کینه و طعن	نام سبز و نه دوست	مار که نه آرد و نه	خامشان بچینه پخته شان
عصمت زن حال شوی بود	شب که نه دیدن و نه	از پرستندگان من کس	جو خود راست نه پیرم
در تو دیدم بشرط خدمت	گزنان تا زمان نمودن	لا جرم که نه از تو بی کام	لی تو یکدم زدن بیارام
شاه ازین چند نیکو گشت	کرد کار سبج از گرفت	نخ چشم از سر نه زلفت	تیر جبهه نشاء زلفت
همچنان زربار و نه	ی برید آقا که بود	کرد با تشکی برابر آب	او صوری در کار شتاب
پیر زن کان بت مجاوی	کرد بر دوازدهای پروش	اکمی یافت از صوری شاء	که بر آن آرزو نیاید راه
حاجویش که ز سر نه	از تنی او قناده تهنه	گشت وقت ابریکار	و قص بر آن در آورم بچ
رخه در مهاد اقباب گفتم	قلعه ماه را خواب گفتم	تا در کرم سبج پیر زنی	زسد بر کان شیر زنی

باشه اخون کرمی نکلونه	رفت و کرد آن خون گویا	در کفایت آن جهان افروز	خواند بر شمع مولی آفر
گشت کربایت کویا کما	زیرین اسب زود کرد	کرد نام کرده و زود سوار	پیش او زین کرم و زنی
رایضانی که کره رام کند	توسنا را چنین جام کند	شاه با آن زینت حبت آم	خشت این قابض زینت
شوخ و رعن خیره ترش	مهره بازی خون و کویا	بر درو یا خشتش داده	او خود از اصل نرم هم داده
شاه از جایی دوم سار	صد معلق زوی بهر بار	شاه با او تکلف درخت	سکلف گرفته ای بخت
وقت بازی روز نکندی	وقت حاجت بدین کندی	ماز با آن نموده با بخت	بکر آنجا و کور این خاست
رفت آمد ز شک آن	در ناسته را بهر منت	کر چه از راه و شک آن	کرد غیرت نشست بر رخ
اندر دهم بندگی گشت	یکسر سوی از آنی بود گشت	در کان آمدش که این فست	اصل طوفان تو بر پیر گشت
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود	مهر در عاشق نثار نمود	تا پیش طوبه آن تبار نمود	ز صفت یافت با شاز
گشت کای خرد ز شسته نهاد	داد و در ملکیت برین و داد	چون شدی راست گشت	با من از راه راستی گشت
کر چه سر روز کان کشایم	او شمع صبح بود و آفرینم	تو که روز ترا زوال مباد	شب تو جوهر وصال
صبح و ارم جوهری اول تو	از چه گشتی جو شام هر گشتی	گیرم از من نخورده گشتی	ی ازا خشم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان بزم	از دماست بر بار بزم	گشتن با چه نه خود ماست	کر گشتی هم به تیغ خود ماست
مجنین در که رهنمون بود	دین چنین بازی که زود	غیرم ده که به خبر شده ام	تا به بزم که تیر بر شده ام
بخت او جان تو سو گشت	که ازین نقل اگر گشتی	نقل کچ از کبر یا نه ام	مار افتاد شاه در مازم
شاه از آنجا که بود در شین	چونکه دید اعتماد بر گشتش	حال از آن ماه مهربان	گشتی نه سگفته می گشت
کار زوی تو بر زلفت را	آتش بر زلفت و زلفت	سخت شد در دم از نیکی	و نه تم و نه در شد تو انامی
آخام خبره زن و او ایشا	پیر و زن و ارم از نو ایشا	بدر غم مروری فرمود	داشت ناخونده آن مروری
آتش انگیختم بزمی تو	سختی به برای زسته تو	شد آب جو با تش گفتم	جو با تش کرد و آسن نرم
کر نه از آنجا که با تو رای	ارد تو مهر از دوا می	آتش از تو بود و دل من	پیر زن در میان او افکن
چون شدی شمع و بار بزم	دو دود و افکن از میان	کافاب من از حمل شاد	کی زبرد العجزم آید باد
چندان دین داستان طبع ناز	گشت آن نازین شیناز	چون جان دید ترک تو	راه داشت بر سرش بوی
بسی بر سر رخ نه	غوغا بگشت و گشت فوج	طوطی دید بر شک خور	ی مکس کرد شک افشا
ماهی را در آب گیر افکند	رسله در میان شیر افکند	بود شیرین و جوی جیش	کرد شیرین و آله طیش
شد در آن نقش را بر کینه	نقل کور ز درج قد کلاه	دید بچینه بر در خور	کردش از آبهای زین

ز بهر دست اندک شادمانی
 بوی شمع از آفتاب زردی یافت
 شب جوانی داستان شنید
 شه را در وقت بخت بخت
 زخت را سوی بخت بخت
 چون برین بخت زنده وار
 بری آنکه کرده بود نماز
 عت و دولت خراست
 چون و عا که در سیرین
 کشت شخصی جوین بود مردم
 نیکی و خوبی و خود مند

زوق طوطی زعفرانی
 کا و موسی بهار زردی یافت
 در کاشی کف و خشت
 عت کردن بسام روز دوشنبه در کت
 سبز با دخت سزار کت
 باغ و آنکه جادو باغی میوه ها
 برشته آنکه کشا و پرده ران
 تاج و تخت آستان در کت
 حکایت دختر با همه م کور
 خوب و خوشدل و دلگشای
 آنکه باشد از آدمی ز مهر

آنکه پی که زعفران زرد
 زرد که زردت با طرب
 در کاشی کف و خشت
 عت کردن بسام روز دوشنبه در کت
 سبز با دخت سزار کت
 باغ و آنکه جادو باغی میوه ها
 برشته آنکه کشا و پرده ران
 تاج و تخت آستان در کت
 حکایت دختر با همه م کور
 خوب و خوشدل و دلگشای
 آنکه باشد از آدمی ز مهر

بخت و زلف خال وید
 بهر جان خوام از آن آواز
 بهر جان باز که چشم زخا
 باز به کار هم شکی نیست
 ترک شوی نشان دین
 تا خدای که خیر و شر و اند
 در خدای خود شکی نیست
 چون شد بخت ز در آن ملک
 آنکه کیمیری بکار کت
 اینچنین آنچنان که شایه
 کت نام تو حیثیت تا دهم
 کت بشری تو پیکر ایمان
 همه دهم بقتل تو پیش نام
 کرده و دیار و دشت و رود
 از ملک آنچه نیز هست در
 که رسد پاه شای بر و ال
 نبض و ماره و راجان نام
 سنگ از آکیر من که کرد
 نیست در هیچ جا چون در
 ابری از که بر وید سیاه
 بشکفت که حکم بود آن
 ابر تیره و خان محترمت
 جت بادی زیاد به نیست
 بشکفت این هم از قضا
 اصل و از هوا بود به نیست

بخت و زلف خال وید
 بهر جان خوام از آن آواز
 بهر جان باز که چشم زخا
 باز به کار هم شکی نیست
 ترک شوی نشان دین
 تا خدای که خیر و شر و اند
 در خدای خود شکی نیست
 چون شد بخت ز در آن ملک
 آنکه کیمیری بکار کت
 اینچنین آنچنان که شایه
 کت نام تو حیثیت تا دهم
 کت بشری تو پیکر ایمان
 همه دهم بقتل تو پیش نام
 کرده و دیار و دشت و رود
 از ملک آنچه نیز هست در
 که رسد پاه شای بر و ال
 نبض و ماره و راجان نام
 سنگ از آکیر من که کرد
 نیست در هیچ جا چون در
 ابری از که بر وید سیاه
 بشکفت که حکم بود آن
 ابر تیره و خان محترمت
 جت بادی زیاد به نیست
 بشکفت این هم از قضا
 اصل و از هوا بود به نیست

بخت و زلف خال وید
 بهر جان خوام از آن آواز
 بهر جان باز که چشم زخا
 باز به کار هم شکی نیست
 ترک شوی نشان دین
 تا خدای که خیر و شر و اند
 در خدای خود شکی نیست
 چون شد بخت ز در آن ملک
 آنکه کیمیری بکار کت
 اینچنین آنچنان که شایه
 کت نام تو حیثیت تا دهم
 کت بشری تو پیکر ایمان
 همه دهم بقتل تو پیش نام
 کرده و دیار و دشت و رود
 از ملک آنچه نیز هست در
 که رسد پاه شای بر و ال
 نبض و ماره و راجان نام
 سنگ از آکیر من که کرد
 نیست در هیچ جا چون در
 ابری از که بر وید سیاه
 بشکفت که حکم بود آن
 ابر تیره و خان محترمت
 جت بادی زیاد به نیست
 بشکفت این هم از قضا
 اصل و از هوا بود به نیست

بخت و زلف خال وید
 بهر جان خوام از آن آواز
 بهر جان باز که چشم زخا
 باز به کار هم شکی نیست
 ترک شوی نشان دین
 تا خدای که خیر و شر و اند
 در خدای خود شکی نیست
 چون شد بخت ز در آن ملک
 آنکه کیمیری بکار کت
 اینچنین آنچنان که شایه
 کت نام تو حیثیت تا دهم
 کت بشری تو پیکر ایمان
 همه دهم بقتل تو پیش نام
 کرده و دیار و دشت و رود
 از ملک آنچه نیز هست در
 که رسد پاه شای بر و ال
 نبض و ماره و راجان نام
 سنگ از آکیر من که کرد
 نیست در هیچ جا چون در
 ابری از که بر وید سیاه
 بشکفت که حکم بود آن
 ابر تیره و خان محترمت
 جت بادی زیاد به نیست
 بشکفت این هم از قضا
 اصل و از هوا بود به نیست

بخت و زلف خال وید
 بهر جان خوام از آن آواز
 بهر جان باز که چشم زخا
 باز به کار هم شکی نیست
 ترک شوی نشان دین
 تا خدای که خیر و شر و اند
 در خدای خود شکی نیست
 چون شد بخت ز در آن ملک
 آنکه کیمیری بکار کت
 اینچنین آنچنان که شایه
 کت نام تو حیثیت تا دهم
 کت بشری تو پیکر ایمان
 همه دهم بقتل تو پیش نام
 کرده و دیار و دشت و رود
 از ملک آنچه نیز هست در
 که رسد پاه شای بر و ال
 نبض و ماره و راجان نام
 سنگ از آکیر من که کرد
 نیست در هیچ جا چون در
 ابری از که بر وید سیاه
 بشکفت که حکم بود آن
 ابر تیره و خان محترمت
 جت بادی زیاد به نیست
 بشکفت این هم از قضا
 اصل و از هوا بود به نیست

مردمان در نظر شایه
 بر شمش عشق ترک بازی کرد
 فارغ از بشری کشت بر
 ز شکان دیدست شد
 خرم کل و لی بیامت مرد
 لب جوهر کل که تر باشد
 عکس و پیش زلف شایه

بشر پرست کار خواند پیش
 فتنه با عقل دست بازی کرد
 با و ناکه بود برقع ماه
 آبریز خرم دخت بر جاش
 شست و لوی کت خون
 برک آن کل از شکر باشد
 چون حواصل بر پر جاش

ی خرامید روزی از سران
 پیکری دید در قمار خام
 فتنه با و بر ستمون آمد
 صورتی که سر کت شست
 خواب غرضش بکار کت
 چشم چون زکی که خفت بود
 خالی از زلف عت شایه

در و خالی از نشیب و تراز
 چون در ابر سیاه ماه تمام
 ماه از ابر سید برون آمد
 آنچنان تو به حد ناکت
 بست خواب هزار عت شایه
 فتنه در خواب او نمنه بود
 خشی از خال نامسان تر

بشکرت از دست این رخ	کیکی پست و بیکریت بین	گفت باز هم بخت انگیزی	مکش تا چند برقم بند
ابرغول خسیل مولک آرد	کوه را سیل در خاک آرد	و آنکه تینش بر اوج آرد	و در تر باشد از کدنگ کیل
بشکرتاکی پرویز از سرش	گفت یا حکم کرد کارش	من نکر سر کار بخیرم	درم سحله از تو چشمم
بک حلفت بخود نشاید	ره به بند از خود نشاید	ما که در برده ره نمی دانم	نش پرویز نه به نتوانم
که غلط راندن اجتهاد است	بر غلط خواندن اعتماد است	رسم این برده را بر انداز	با غلط خواندگان غلط باز
بیکای این رخت عالی شاخ	زنده دست سرگی کساک	این عورت که بشتر خود خواند	هم در آن دیو بر الفضل نا
روز که جندی شد بزم	و آن نفوس نشد از آنها	در پیا بان کرم وی است	موز شان نافه ز چو است
ی و دیدند بانیر و خوش	نابسیده از آن زمین خوش	بر رسته سطر عالی شاخ	بیز و پاکیزه و بلند و سرخ
بیزه در زیر او جویند	دید و از دیدنش قاطع بیز	آنگیند خم سال درو	آبی الحق خوش زلال درو
جو که دید آن فصول لال	همو ریحان که بر بیان سال	گفت یا بشکرتاکی خسته	باز پریم بگو که طریقی
این سنالین خم شکسته	نابلست زیر خاک نهاد	بن آن خم بگو که ناکم است	که باید بگرد و حواس
بشکرت از برای نزد کسی	کرده باشد که در پی	نما کرد و پسته بد و نیم	در زمین آنگیند اندر نیم
گفت یا بشکرتاکی غلط	سر جگنی و کینه غلط	آری کسی کسی زهر کسی	کشد آبی بدوش هر کس
خاصه و وادی که از شکسته	صد و صد دروینای آب	این وطن کاه دام بار است	جای صیاد و صید کار است
آب این خم که در ساخته	از بی دام صید ساخته	رو صیاد را راه بسته بود	با گان در کین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب	کند آن صید زخم خوردن آب	بند را راجین کشای کرد	که خوشند بر تو که یزد
گفت برای نهی کوی جان	سر کس را عیند ایت بی	من و تو ز آنچه در جهان دیدم	بهم کس کان دارم
بریندیش گفت پیشی	عاقبت به کند بد اندیشی	چون بر آب سوز بکشد	نان خوردند و آب در آرد
آبی الحق تشنگان در خورد	روشن و خوش کرد و صافی	با یک بر بزر و بیجا	که تو ز آن سوز کشین بر خیز
تا درین آب خوش که در شوم	شویم اندام و بی غبار شوم	از عرقهای شور تن فرسا	جو که بر من نشست سر پا
جو که تن را از تن فرو شویم	پاک و پاکیزه سوزی رویم	و آنکه این خم سنگ بار کم	صید را از کدنه جاده کم
گفت بشکرتاکی سیم دل خیز	در زمین خم با شش یک بیز	آب او خورده با دل انگیزی	جو که تن را جاده و ریزی
سر که آبی خود که بنوازد	روی آب و بان خیزد از	جو که نتوان بر آینه سوز	صافی را بدو آلود
ما که رشتن من ز تابست	لب نوشین وی تابست	رویداری گشت با نوشید	منزشت خوش کرد و پدید
جاده بر کند و جلد درم بست	خوشی که کرد و در خم حست	چون درون رفت خم نه بجای	تا بر جاده از راهی بود

با ابل زیر کے بکار نشد	جان می کند و سست کار نشد	ز آب خورده من تاب نشد	عاقبت خود شد آب نشد
بشکرتاکی نشسته دل ز تاب	از بی آب کرده و دیده پر تاب	گفت از این حوام زاده غلام	کره برین سلام نوش جرام
ترسم این جو که نموز خصال	آرد آلوده که در آب لال	آب را جو که او کند بر زنگ	و آنکی در سال و ارسنگ
این بر اندیشی از به آن آید	نه ز با کان و خردان آید	به نکس راجین رفیق باد	اچنین سلف جوین مبار
چون درین گشت و کوی ز نفسی	رو نام درین گشت بسی	سوی خم شد بخت و جوی رفیق	و آنکی که فدا گشت غریب
غرقه وید جان از و شدم کم	سوی جوی خم نهاد و در خم	بشکرتاکی که جوشاید بود	جوی از شاخ آن درخت بود
هم بیالای پسندم کم پیش	ساده که درین کنگه ناهن بود	چون ساحت کران در پاست	ز در آن خم آب پاست
خم را کس که دید جامی زوف	سر باخو بر او بد و مشکوف	نخواهم نهاد و در سر او	تا روی کم شود و شناور او
بر کشید آن غریب را بشاب	در نه خاک بر و شش از آب	چون درینا شش خاک و سنگ	بر سرینش نشسته با سنگ
گفت کان که بری و رایت	و آن در شش کرم کشت	و آن که در حویت بکار کرد	با و در ویر و آبی و بری
و آنکه گشته ز منت جرح غلبه	غیب را سر او در کیم	کشد آن دوی و دوزخین	و آن که دوی نه مرده و نه
و آن نمودن که سکر کم پیش	کارهای ز با یک اندیش	بای انجا سر نهاد و پیش	چون خدی ز دور برین نش
و آنکه مار در آن جان آبی	خصلت کند شد ز سر بای	فصل را از هم شادی است	آن نگینم حاصل کاری است
سر جاده آب آن خم انگیزم	آتش اندر خم خود انگیزم	نش این کار که در کون بود	از حساب من و تو بیرون بود
تا که این رشته را که است	بر سر رشته کس خفا بود	هر چه ما اندرین غلط گفتیم	همه ز اندیش غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من رسیم	که تو شکر ز او من رسیم	تا که دام بهایش خواند	چون بهایم جراه و مادی
این بگفت یک ز جابر خوا	رخت او با رخت از دست	رفت برداشت یک یک	وق مصری عایه قصبش
چون نورد از میان بارگشا	کیسه ز آن میان حوا افتاد	از مصری در و سر در دست	زان کس سنگها که بود
نبرد بناده و هر از و بر دست	همچنان سر مهر او بکشد	گفت شرط آن بود که جان	باز و زینت و عمامه او
جله در بندم کم دارم	سنگی کامل اوست سپارم	باز پرسم که خان او گشا	بر سامم چه آنکه اهل است
چون زمین اما استعانت او	انکم خدر در امانت او	کرم آنها کم که او کرد	هم از آنها خورم که او خورد
چون بر آسودیکه و روز شهر	یافت از خفت و خوار و پر	آن عمامه هر کس بنمود	که خداوند این که شاید بود
زاده مردی عمامه را بشافت	گشت لختی دست بایست	در طغان کوی شین خانه	حمت کاخی بلند شادانه
درین کان در آستانه	بیکان شو که خانه خانه	بشکرتاکی عمامه و زر	سوی آن خانه کد کد
در زده آمد مشکرب و بند	باز کرد آن در و در وای بلند	گفت کاری و حاجتی تا	تا بر ارم جانکه بایست

که لیقای آسمان و زمين
 خوش بختي و ميوه زير ستار
 آن بهم بختي رسيدن او
 و آن بهر بختي چکان بود
 و آن شدن چون محيط موج
 گشت اگر غرقه شد بنای تو را
 رخت او سر برود و دستم
 زن زنی بود کاره او بخت
 پخشش او کای جان را
 که کند سر کز این جوان را
 نیک مرد آن بود که کار
 کاتجی گشته ز بهر بخت
 کرده بسیار بود در روز و
 سالها شد که بر بخت او
 منزه بایش سپهر عکس
 که به نیک بود و نیک
 تو از آنجا که مرده گار من
 بختی که آن خدا فرمود
 تو بمن که ارادتی دار
 و آن که برقع از تو برد
 آن بری بهر بود و کاد
 چون جهان دید خوش بخت
 گشت اگر ششم ز عشق بری
 و آنچه چینی نه مرا فرود
 من ترا دیدم و در دستم

از زمانه چه رسم دید و بخت
 که تو بر کوه سخن که مست حوا
 در سخنها منم نمودن او
 خوشی را بر بختی اندودن
 عاقبت آب مانده در شش
 ناک او خانه خانه جای تو را
 اینک اینک که در دستم
 آن ورق باز فرانه خوف
 نیک مردی ز بندگان خدا
 که تو در حق پیکان کردی
 رفته ناره و فریب و نیش
 راست گشتی سزار جندان
 بر جانی خین بود در عود
 جز بهی سحر بر ششم از
 او کشید و جوری برین
 بس مرده بدی نشاکت
 بزناشوی اختیار من
 کار ما را فرام آورده
 ما کنم دعوی بر ستار
 نه خشک از عین تو برد
 دیدم بود شمعان جهان
 بوی خوش که در جان از دور
 تا بر او ای کای بستی
 و بر باشد که در این سوز
 و وصلت نخورد و ششم

زن درون بودش از بخت
 بشمر قصه که به بخت
 و آن بر بختش جو بخت
 و آن چه از بهر زمان کند
 چون زد گشت مرده و دیده
 بهر که بخت بود بخت
 با به و ز نهاد مالی پیش
 ساحتی زان سخن بر بخت
 آفرین بر طلال ز کسیت
 نیک مردی نه آن بود که
 شد لیقای تو بختی بخت
 بود کارش و ستم کاری
 بینه و بود و کینه شست
 مرغ به پایش بام و او خسته
 چون خدا و مع که درش از برین
 پای او از میان بیرون شد
 نایه و ملک مست سوز
 من بختی ترا ببندیم
 قصه شد گفته حب طالت
 بشو چون خونی و جانش
 سوز از خاک رفت از
 سوش رفته جوشش یافته شد
 که برده و دیده افتاد
 که طغان روز در طغان
 سوخته در غم نهانی تو

بر کجای بساط که در شش
 گشت با ناه روی سیم اندام
 دعوی اینک حق بهر بخت
 خوشش را در آن بهر بخت
 آنچه زینان و فاشید
 بسر در کج خانه خاک
 که باز در دست کاری تو
 ای از چشم بخت و زاب گشت
 بر جویی در و کشت و کیت
 بر و انجینی از کس
 جان بجای که لایق آمد بود
 بهو غاسی و مردم از آس
 مار نیرنگ و اثر بخت
 در حق من و رو خفا گشت
 رفت غوغای محنت از برین
 حال و بهر نه و کون شد
 به از برین کی زنی بخت طلال
 که جو اندوی ترا دیدم
 مال دارم بسی جان بخت
 فتنه و سحر و چشم و فاش
 طلقه در کوشش با بهر بخت
 شش تاب شرم یافته شد
 من بری دیده ام بری زاده
 بر وقت ما بود با و در
 رفته جانم ز صبر بانی تو

که یکدم ز فتنه از یاد
 تا ندانم بخت و رحمت خویش
 و زینت کوه جال و نام او
 بشو کان حور بکشتش
 با بری جسمه کام دل تو
 از برین شش جبار زدی
 بهر بختی به از علامت زدی
 جان بهر کی که اید از بخت
 قصه چون گشت با بهر بخت
 روزی از روزهای دی
 از در روز محنت آن بود
 سرخ از سرخ ز بوری در
 بهر ستار بخت میان
 نشاء از آن سرخ شست
 کای تلک آسمان در بخت
 بر تر از سر زدی که بتوان
 چون و غای چنین به بخت

با کسی را ز خویش نکشادم
 آورید آنچه شرط بود پیش
 تو حرام اینک از طالع او
 رفت بیرون و کار بخت
 بر خود افزون چشم به بخت
 بر کس بخت ز شست
 بهر کی آید بهر بخت
 چشم روشن بهر بخت

عشرت کردن بهرام روز سه شنبه
در کند سرخ با و ختر سرخ بخت
 نام محنت مکر شنبه بود
 جبهه سوی سرخ کند تا
 خوش بود و آفتاب است
 نه است احسان تا طالع
حمایت کردن دختر با بهرام کور
 بهر از سر سخن که بتوان
 کس بخت رسید تواند

چون که جسمم از او فدا ز یاد
 تا که دم طبع جوی او سوا
 زن جوار ز غبت دی که شد
 کشت با او شرط و کاین
 از جودی را ز شای
 چون نه به از بهشتیان
 رنگ بزی صلاح کشته
 رستی را بهر آسنگ

رفته و در کج بخت
 در جیم جان و مال گمان
 رختش از کج بهر بخت
 نغی یافت بخت
 روزه که از کوفت شای
 جاده بزه و خت چون خور
 بهر آرایش فرشته بود
 بهر بختی بهر بخت
 شد در آغوش خویش کشت
 چون شب تیره به بخت
 شاه با سر و کوه سم
 آن بخت آتش بلطف
 طاق ز شمشیر را در اند
 در فشان از عقیق در پایش
 تفرقه شمشیر و کوه
 کور با و کج دیده نتواند
 لعل کان با بخت بخت

بود و شری به بختی جو
 کفر خن تا شش جو
 و لقی بهر بخت
 و شری داشت بهر بخت
 کت از جمله لایت
 با و شای و عمارت ساز

رخ بخوری ز ما دلکش تر	لب بشری از شکر خوشتر	ز سره دل ز شتری روم	شکر و شمع پیش او برود
شک شکر زنگی شکش	شک لب زلف او شکر خوار	شکباز لطف او شکر خوار	کلی و ریخته ز باغ او خار
تازه روی و تازه تر ز بهار	خوب نیکش خوشتر ز بهار	خواب ز کس خوار دیده او	باز ترنم بر خم خسیر او
خدی از اخته خوشتر و پیوسته	روی از دخت خوشتر و پیوسته	آب گل خاک ده پرستش	کل کین گاه زیر دستش
بجز از خوبی و مکر بند	داشت پیرانه مهر بند	دانشش آموخته ز سرستی	در نوشته ز سرستی و رقی
خواه ز نیک نهایی نهان	باده و بهار و چیزهای نهان	در کشیده کتاب زلف بود	در کشیده ز بار نامه شو
آنکه در دور خوش طاق بود	سوی شمشیر که اتفاق بود	چون شد آواز در جهان	کاست از بهشت و دشت
ماه و خورشید یک از است	ز سره شیر عطار روشن است	رفعت سر که بدو شد کم	آمد از سر سوی شمع و شرم
این زوران بزجی گوشت	داد و ز خود بر زوری پوشید	چرا ز جنت اجوی نامور	کان صحنه را رضایه دران
گشت حاج که چاره چون ساز	ز بهار صد حریف چون باز	و خوشتر روی غلو ساز	دست فراسنگان جوید
جست کوی دانه و پلید	دور چون دفر آسمان ز کشته	داد کردن بر دستان	کنند از منز که کوی است
بدرخشش آنکشت ز برادر	آنکه برک راه و رفتن است	بر مهربان از آن دور	کر چه زنجیر داد و دستور
تا خوشدست ز خانه کرد	در نیاید ز بام و در ز نور	بیزبون در حصار باشد کج	با سباز از دزد و نا بد رنج
و آن عروس حصار از ناز	کرده حصار خوش ساز	چون بد آن محلی حصار است	رفت چون کج در حصار
ببین چون در استواری	امام او با نوری حصار شد	در کج از حصار او حصار	آمین قلعه بدو پیرون از
او دران در جوانی ستار	چرخ در با توان ندید جواب	راه برست راه دارا	دختره کام کام خواباز
بر همه گاری آن منزه	چاره کرده چاره اند	انجم حسیخ راه و قند شاس	طیهارا بهم گرفته قیاس
بطبیع تمام یافته دست	راز و حافی آوریده است	که ز شکر و ز جبهه بیا کرد	چون شود آب گرم آتش شد
مردمان را چه بسکه مردم	و انجم را چه بسکه مردم	هر چه ز شکر را بکار آید	آدمی را بد و نیار آید
خدا آورده بود زیر نور	آن بصورت زن و بعضی	چون بچینه شد زان	دل ز مردم برید بیکاره
کرده در راه آن حصار	از ره زیر که طبعی	ساخته آن ظلم از آن سنگ	سریکه سره گرفته بیک
سر که رفته بدان که کردیم	کنند از زخم قتیله بدیم	چو بیکه کان رقیب آن	سر که آن ره زنده عاجز بود
و آن رفتی که بود محرم کار	ره رفتی که بکام و شمار	سر کسی که غلط شدی رعد	افتادش سرشنگ کاکش
از طلسمی بد و بسید تیغ	ماه بختش نهان شدی تیغ	که زان باده کمانی بود	همچو در سمانه نمانی بود
کر و بوی هندسی یکا	بر درخشش چرخ بودی راه	آن بری بیک حصار نشین	بود تاشک کارخانه بین

چون تلم با بختش پیوسته	آب بخت حریف کمر بسته	از سواد علم و حشر و حور	سایه آتش زدی کین نور
چون در آن برج شهر بادی	خرج از آن ماه باده بادی	خامه برداشت پای اندیش	بر پرده میخانه شکر و سوس
بزر صورت و پر زشت	خط هر چه خوشتر نباشد	کر جهان سر که راهوست	با چنین قلعه بیک جای نیست
که چو پروانه در نظاره نور	پای از زخم کوی ز دور	بر چنین قلعه غریب بار	فیت نامرودنا درین ده کا
سر که این شکا همه بایه	نیکی جان سزار سبایه	شمش روی ماه بایه داشت	چاره ششنگاه بایه داشت
شرط اول درین زمانه شوی	نیک نای شد از تو بکوی	دو من شرط آنکه از سر را	کرده این راه را طلع کما
سیمین شرط آنکه از پیوند	چون گنجایه طلسمها را بند	در این دستان و هر کلم	تا ز جنت من شود ز کما
چارمین شرط آنکه بجای آرد	ره سوی شهر زیر پای آرد	تا من آیم به بارگاه	برسم از دی سوا الهای کر
کر جویم و چنانکه سزا است	خواهم او را چنانکه شرط است	شوم سرم باشند کرای مرد	کمانی گسستم تمام باید کرد
کر ازین شرط بگذرد تن او	خون بی شرط او بگردن او	سر که این شرط را نکند دارد	کیمیای سعادت او دارد
باده او بی جودان و رقی پر	پیش آنکس که اهل بود اند	گشت بر خیزد این و رقی	درین طبعی ازین طبق
بر ده شهر شنگای بلند	این و رقی را بیاچ از بند	تا ز شهری و لشکری کرس	کا فکند برین عروس کرس
بچین شرط را بگریه	یا شود بفرقه با میره	شد بچینه آن و رقی پر	بج بر پرده را بکشد
بر ده شهر است بیک ماه	تا دانه عاشقان کند خا	سر که رخت او فند خیزد	خون خود را بپست خود ریزد
چون به تخت کمره با جود	زین بکایه رسید به خیزد	چون بیند این حدیث	سر نهاده مردم از اطراف
سر که از کوی و خوان خوش	داد بر باد زنده کانی خوش	سر که در راه او ندای کام	گشت از زخم تیغ و شمشیر کام
سج کوشنده بکار و در	نشاند آن قلعه را طلع کما	و آنکه لحن نموده چاره کرد	سم فوشش چاره شد پیر
کر بکجا داد آن طلسمی	بر که با پیوسته و بند	از سر بخودی و بی بر	در سرگاه شد بر سوا
ی مرادی که میسر شد	چند بر نای خوب نظر شد	کس از آن ره خلاص دید	عده جز سر بر چه نبود
هر سری که زان بریدند	بر ده شهر بگریه بند	تا ز بس سر که شد برید	کل بر کلا بسته شد در شهر
کر و بکته جو بکری و بجا	نبوده جو بکری و بجا	آن بری رخ که شد سینه	شده است او بر سینه
تا رسیدن بسایه در او	ای بسا سر که رفت در او	از بزرگان باو شد زاده	بود زیبا جوانی از او
ز بیک روز درنده خوب	چند شمشیر او که کرد بشیر	روز از شهر شد نوی شکار	تا شکسته شود تبار بهار
دیکه ز شمشیر برود شهر	کرده او صد هزار شمشیر	در هوا بسته بر سواد	بکری و لژی به بند
و گشتی که حال و دنیا	بر دانه و در زمان بیک	آزین گشت بر جهان	کمانی از برش آنگاه

کرد آن صورت جهان را	صد سده او بخت ز سر تا پا	کنت ازین کور ننگ آید	کنت ازین کور ننگ آید
زین سوسن که بر دارم	آورده ز تنم یک بخت	کردم زین سوسن بر نشود	کردم زین سوسن بر نشود
بر پرندار جود صورت بپا	بار در کج خار در فرماست	این همه بریده شد بار	این همه بریده شد بار
سرمین ز رفت کیر جود	خاک کشته کیر خاک آلود	کر نه زین رشت باز دارم	کر نه زین رشت باز دارم
کرد لیری کیم بجان من	خون تو انم بزرگ جان کشتن	باز کنت این بر بندار	باز کنت این بر بندار
بیش افزون آنجان بر	توان رفتی فزون	تا زبان بند آن بری کیم	تا زبان بند آن بری کیم
چاره بایدم نه خورد و بزرگ	تا به کونستم از دم کرگ	کر که کار سخت کیر شود	کر که کار سخت کیر شود
در تصرف میاش خود اندیش	تا زبان بزرگ بپیش	ساز پرورده جهان ساز	ساز پرورده جهان ساز
دل از خاوم خواب ترا	اگر از دم کباب ترا	بچنین دل بگویند باشم شاه	بچنین دل بگویند باشم شاه
این سخن کنت طبعی اند	وز نفس کشید باد کس	آب در دیده زان نظاره	آب در دیده زان نظاره
زین سوسن بجانم کشت	با کس اندیش که بکشت	کر که کار سخت کیر شود	کر که کار سخت کیر شود
دید آن بیک کارین را	کر ز باد و تهر شیرین	آن که را بصدن ارکید	آن که را بصدن ارکید
رشته بود صد نه درش	وز رشت کس نه خبر	کر که بسیار تاخت از پیش	کر که بسیار تاخت از پیش
چاره سازی بهر طرف	که از بند سخت کرد	کر که از آن کار بر کرانه نهاد	کر که از آن کار بر کرانه نهاد
تا جرات از منم	دیو بندی زشت بود	چون همه تو سنی کشید	چون همه تو سنی کشید
از همه سخته افتاده او	همه بپا کشتاده او	چون جو افرو از آن جهان	چون جو افرو از آن جهان
پس سحر آفتاب سگوه	شد جود بر نه کوه	با نفس چون سگنه کلنا	با نفس چون سگنه کلنا
ز بزرگ او سوسن	خندش را جگر میان در	از ده فرخی و فرود	از ده فرخی و فرود
چون از آن جبهه بر	بر نه از راز خویش	زان بری رو و آن حضار	زان بری رو و آن حضار
زان طلسمی کشته بر	وان کلدن نزار سر	جله پیش فیلسوف کس	جله پیش فیلسوف کس
فیلسوف از حسابی	سرجه در فرود بود	چون شد آن سوی پایش	چون شد آن سوی پایش
روز که جود گرفت	کر با خویش کاش	زالت راهی کرب	زالت راهی کرب
سبب از جت رو حانه	کر شد آن پیش با	آنجان کز قیاس او رفت	آنجان کز قیاس او رفت
اول از بهر آن طلب کاری	خواست از تیز معنای	چاره سرخ کرد کونست	چاره سرخ کرد کونست
چون بر یای خون در آمد	چاره چون دید که خون آلود	آزوی نو از زبان برد	آزوی نو از زبان برد

کنت رنج از برای خود بزم	یکه خون خواه صد هزار	یاسری و کشم ازین خبر	یاسری و کشم ازین خبر
چون بدین شغل خانه در خون	شیخ بر داشت خیمه برون	کر که شغاف آگاهی	کر که شغاف آگاهی
حمت کار کرد بان دست	کو به آن کار زود یابد	حمت خلق و رای روشن	حمت خلق و رای روشن
و انکین هر طریق معذور	خواست از شاه و شهر	بس به آن حسابش کشت	بس به آن حسابش کشت
چون نزد یک آن طعم سپید	رخه کرد و در قبه و چید	همه نیز یک آن طلسم بلند	همه نیز یک آن طلسم بلند
هر طلسمی که دید در سرا	همه خبر و فکند بجا	چون ز کوه آن طلسم	چون ز کوه آن طلسم
برود آن مصار شد در حال	دلی را کشید زیر دال	آن همه با یکدیگر و حبت	آن همه با یکدیگر و حبت
چون صد رخ را کلیه آمد	از سر رخه در پدید آمد	زین مکار و جویافت آگاهی	زین مکار و جویافت آگاهی
کنت کای مرد رخ را بکشت	دولت بر مراد او	چون کشادای طلسم را بخت	چون کشادای طلسم را بخت
سروی شمس کن بود	صباری کن دور و ز کوه	تا من آیم شمس پیش	تا من آیم شمس پیش
برسم از تو چهار چیز نهند	کر نهند جواب دانی کنت	با تو ام دوستی بکانه شود	با تو ام دوستی بکانه شود
مردون دید سنگار کس	روی بس کرد و در کشت	برن شد آمد از معمار بلند	برن شد آمد از معمار بلند
در نوشت و بجاری بسپرد	آزین زنده کشت و افت	جله سر با که بود برده شهر	جله سر با که بود برده شهر
داد تا بر وی آفرین کرد	باشن کشته کان و فن کرد	شد سوی خانه با نزار در	شد سوی خانه با نزار در
شیرین بر شمشیر افشا	بام و درش جود و نشان	همه خوردند یکیک کوه	همه خوردند یکیک کوه
شاه را در زمان تنه کیم	بر خود او را ایر و شاه کیم	کان سر با بریده و سر دی کرد	کان سر با بریده و سر دی کرد
وز که سوسن ز پارس	شادمان شد خواستار	چون شب از ماهان شکست	چون شب از ماهان شکست
بانوی زشت با دل خوش	ماه در کیمش عاری کس	سوی شهر آمد از کوه کوه	سوی شهر آمد از کوه کوه
چرا از دیدش چو کل شکست	دختر احوال خویش را کنت	سرجه پیش آیدش نیک و	سرجه پیش آیدش نیک و
زان سواران کز و پادشاه	جاء کند و در قضا و شد	زان مزاران کما نام او	زان مزاران کما نام او
تا بدان شد که ان ملک زاده	بود یکبار و دل بر داده	دیکه آمد جو کوه و پای	دیکه آمد جو کوه و پای
و انکه بر قلعه کامکار	از شرط رفت روی	چون شرط از چهار شرط	چون شرط از چهار شرط
شاه کما که شرط جاد	شرط جویان یکی کند	نوش کنت باطلی	نوش کنت باطلی
کر از شکم کشت و نتود	تا ج بر کاش نهاد	کر بدین ره خوش فرماید	کر بدین ره خوش فرماید
واجب آن شد که با کجا	بر سخت فرود نشاند	خواندا و با شرط	خواندا و با شرط

پرسم اور اسوال سب	تا جوام فرستد است	شاه گشتا چنین کنیم در	سرجه آن کرد تو کرد است
پیشتر زین سخن نيز دند	در شستان شده و بود	بامداد آن که جسر نیش	کرد یا تو ت بر مید بسنگ
بجس است شبرم کجا	بت بر نیکیش نیش	انجن ساجت مامدار از	راست کویان رایت گان
خوار شده اوده را میهن	پیشش کرد که مراقت	خوان زمین نهاده شد	سنگ شد با که ز تنگ زنج
از بس آرد که بر خوان	آن نه خوان بود کار و دان	از خورشیدها که بود بر جیب	سرکس آن خود کار و زوخت
چون ز خون شدن باز آید	شد طبیعت بر پریشانی	شاه فرمود مجلس خاص	بر حکما دند ز خلاص
خود زون رفت پای پیش	میها را بجای خوش نشا	پیش و خورشید روتی	تا جباری کری کند باشو
تا ز آموز لعیان طس	از پس ده کشت لبت	از بنا کوشش خود و لول	بر کش و بخانی بسپر
کین بهمان رسان نشا	چون رسانیده شد بیار	شد فرستاده پیش میمان	آنج آوده به به و بنوه
رو لول خود بر سنجید	عبره کرد شش خاک در کج	زان جواسر که بود در زوخت	به دیگر نهاده بر سر آن
هم بدان یک نامه و در	سوی آن نامور فرستاد	شکل جومک و دیو لول	سنگ برداشت کشت لول
چون کم پیش و بر شان	هم بدان سنگ بود شان	قبضه داری سر بران افروز	و آن نه آن سر کجک شود
داد تا ز بهمان بر شافت	میها را باز کنده را در وقت	از پرستنده خواست بانی	مرد و دوی قشانه کشت
شد پرستنده ز دانی پیش	آن ده آوده را نهاده پیش	باز آن شیر برکت و نمرد	و آنچه نهاده به خیری کرد
بر کشید شبرون اول بار	یکموی کم نکرد چار	حالی انگشیر کشا دزد	داد تا بر یک دایر
مرد و خورسته ز دست	پس انگشت کرد و داشت	ادیک درش آن جهان	شب جواسر بروشنای روز
باز پس شد کینه حور زار	در یکجا بلعل یکجا داد	جو که بخود بدان افتاد	آن دوم قدر از هم نشا
چون زدی در میان در خوشا	چرخ فزونی بند بر و نداشت	مرد ازرق عظامان خوا	کان دوم را سیم نیاید
بر سنده نهاده مهره خور	داد تا آنکه آوید سیر	مهره بانشن جومره باد	مهره در لب نهاده و خوش
شد آن مهره و ز از سرش	مهره در دست بت اوراد	یا پر کشت خیز و کار سوار	بس که برکت خوش کرد نام
کشت من بین بکونه یار	کین سین یاری اختیار	هم سری یافتیم کم سوار	فیت اندر دیار و کسوار
ما که دانا شدیم و دانا دوست	انش من بزر دانش	پدر از لطف آن حکانه خوش	یا پر کشت کای خوش
این که من دیدم از سوال	روی پوشیده شد بزر	سرجه رفت از حد نهان	یکیک است بیای کشت
تا ز برو د سزار نیباز	پرو و زمر بر کفت زران	کشت اول که بر کرم شوش	عقد لول کشا هم از بر کوش
در نو دم از آن و لول و نا	عمر کنیم و دوزده شد در با	اگر بزد و سیر کشتش	کشت اگر چ کد ز دم خود

من که شکر برافزودم	و آن نه آن شکر هم سودم	کنم این عمر شهود آود	چون نه چون شکر هم سود
بنون و کیمیا کردن	کی تواند زهم را کردن	او که شیرین دوان میان انداخت	تا یکی مانده یکدیگر بجداخت
لب شکر جو که با آینه	یکی قطره شیر بر خیزد	من که خوردم شکر سازا	شیر خوری به هم بر آید
و آنکه انگشیر دستام	بکاخ خوش رفا دام	اگر داند آن که نهانی کشت	که بود سر انیانی حبت
من که هم عقد کوششستم	و انودم کشت اوستم	اگر کشت مجوی آن دگر	سجین به بهمان ندید دگر
مهره ازرق و ورید	و زلی چشم به در ایش	من که همه بهم بر آیدم	سر به در خضای او بودم
مهره مهره اوبینه من	مهره کشت بر خور	بروی از پنج را نهان	خج نوبت زدم سبک
شاه چون دید تو سنی رادم	رفته خامی بتا ز یانه خام	کرد برست ز ناشو	سرب باید ز شرط یکو
در شکر ریز روز و شب	ز سره را با میس کایست	بنی راست چون بساط	بزرگ را شک و عود شست
کرد پیرانه خود است	مرد و کل نشاند و خود	و بسک روح را بهم سپرد	خوشن زان میان کانی
کمان لعان چون رسید بکان	جان کنی را به رسید بکان	گاه رخ بر سه داد کاپیش	گاه نارخش رسید کاپیش
آخا ما سر فافت بر دود	باز بر سینه نه نشست	مرد و خوشش به در دوش	مهره دزد و ز کس شش
زیت باد و بنانه گاه خوش	چون خوش سرچ کرد و جایش	کادین روز بر سینه مال	سرخ جاده را گرفت بنال
علم سرخی از سیاهی است	ز یور سرخ داشتی پست	چون سرخی بر آید راند	لک سرخ پوش خواند شش
سرخ آرایش تو آید است	کوسر سرخ را به ایت	اندک که کرد سرخ شد لبش	سرخ آمد کوی ترش لبش
خون که آمیزش و آن داد	سرخ از آن شد لطف	در کانی کنگوی جوی	سرخ رویت اصل نیک
در ج کل شاه بوستان	کر سرخی در دوشان	چون به پایان شد این	کشت بر سرخ کل هوا سوز
روی بهرام از آن کاش	سرخ شد چون در جی	دست در سرخ کل کشید	دک کاش گفت و خشت
باز شنبه که از شکوفه مهر	شاه را شمع عالم افزوی	شبه تیره وز کینه از سزار	کشت فیروزه کون نهاده
زلف شب رنگ تابش	کوید از راه عشق بازی او	داستانی بدل نوازی او	بست بر برگ کل شام
کشت کای سرخ بنده تو	زشت باشد که بشن خند	آخر فرخ آفرین خواست	از زمین بوسی تو کشت
		در کشاید و کان سر کوشش	کویم ارشد بود صداع چیر

عشرت کردن به هم روز چهارشنبه
در کینه پرده با دختر لاجوردی پوش

شده نهانی نیتیان دست	خواست تا با نوبی فاش
داستانی بدل نوازی او	خج کل کشت و خرد بلند
آخر فرخ آفرین خواست	من و بهتر ز من نوازی
در کشاید و کان سر کوشش	چون زان شاد بخت کرد

بدره ای بحر با نام	منظری خیر زمانه تمام	پرسش سرایین برسیه	هندوی او سزار بیگانه
حسن از دوستان و همرازان			کشته سرک بروی افغانان

روزی چند زیر چرخ کبود	کرد معانی بخانه و باغ	روزی آزاد بزرگ خرد	شاد بودند با شاد و سرور
سر یک از مهران خجسته جراح	دوستان زان لطیف و صدار	ناشب آفتاب طای کرد	آمد او با بباغ مهتاب
برستانی لطیف شرب کاه	سردم از گوشه او خورشید	شب جوان شکب کشید علم	گاه و بگاه میوه مجورده
مرزان از شاد طرب و شاد	دور دست و نغمه درستان	عنت خوشدلی کرد و نه	نتره را قهر کشید قلم
میش فرمش بودشان در	شبی الحق بروشنای روز	سر با مان جو کرم شد بشار	خونی تازه جیش کرد و نه
بود مهران آسمان از دور	تا رسید از جمن بختان	دیده شخصی ز در که آمد پیش	تابش با وید کرد مشتاق
کرد آن باغ گشت جوشان	در تجارت شریک نشود	گشت چون آمدی برین کلام	نه رفیق و نه جاک و نه غلام
لدیکی جاکه تالش بود	دل از دیدن نیست نبود صبور	سودی آورده لم برون د	زان جان سود مست جاکه
گشت کشت رسیدم از دور	شرب و خانی رویه	من جویدم که خولید همت	آدم باز رفتن آسانست
چون رسیدم بشهریکه بود	و او در صلاح و بهشت	نیز ممکن بود که در شب	نیمه سودی نهان کنیم از باج
کر تو ای بفرید یا شد	بر گرفت آن حریف زبانی	در کشا و نه باغ از نهنت	چون کیش آن نیر و نکبت
دل ما مان زشت و زانی			

سرور در پر کشته باد خرام	نیر از شیشه از شانه کشت	پیش می شد شریک را آورد	او به خیالی و دود جگر و
زاه چون از حساب خاز کشت	نقطه و دیر و برون خشم	کشت آن ز با نرغنه سل	دوری زانیت جز یکمیل
بار فرسنگ ره فرون ختم	راه و است نیز شیشا	باز کنان که کرم مستم	بنظر صورت غلط بستم
انکه در بهری مراد است	پیش رو باز ماند را می خواند	بختان می شد نه در نکه و تاب	بس و است پیش و پشت
کرج پس روز پیش روی ماند	شد و غش از خیال	دید مردم از خیال برست	تا به انکه که مرغ کرد آواز
چون بر افشاند مرغ صبح کی	ماند ما مان ز کبر حی شیدا	گشت اما که در غش مست	از زین خیال بازی رست
شد زمانه آن شریک پیدا	خفته تا وقت نیم روز ماند	روز دیگر با قبا کشت	ماند دست بود خجسته
نیز چون شمع نیز سوختا نه	جلگی کرد و نظار راه	باغ گل حست گل باغ زید	جودلی با سزار و باغ نیر
چونکه از خواب است کز خواب	بار سرخار زار و دای پیش	کرد وقت نبود و پیش	هم بر رفت پذیر شد و پیش
خاطر خار و به منزل خویش	را بر رفت در نمایش	تا شد شام شب پای پیش	بود ترسان دلش فسیاد
از دوشب تا دور روز پیش	روز کار از سیاه کاری است	بخود افتاد و برود عار	سر کجای چشم او عار
شب بر نش سید بازی است	کگاه آواز آویش کوش	چون نظر بکشد و دید	زان یکی مرد بود و بکزن
اودان دیر خانه رفته ز شو	ی شد نه از کزانی است	مرد کو را به بر بود پیش	ماند زن را بجای و پیش
سرور او شش شب داشت	با که داری بویه سم	گشت مرغ غیب کاهم خام	مست آن کر شیدم نام
با یک بر ز در او کین کج	کین خرابی خاز و آب است	این بر و بوم جای بود	شیر از آتش بشان خورشت
گشت به دینی اندای سرور	انکه از مردی نشاید کرد	من که اینجا خود نه افتادم	دو بیکه از گاه ای زادم
دوشش دوم بنار و آستان	بر ساط ارم بهمان	روی آمد کس حال تمام	از شریکان ملک و مال تمام
زان به ششم بدین خواب کند	کم شد از من جو روز کار کند	با من با غافل از یاس	یا غلط کرد یا غلط کار
مردی کن توان برای نه	را کم کرده بمن تاب	رو گشت ای جوان زیاده	یکی سوی رست از یک سو
دیو بد آنکه مردش خوان	نرم او با غل یا با سینه	چون تو صد خلق با ندر است	سریکی بر کرد و مر است
من و این زن رفیق یار نیم	سرور امشب نگاه دار نیم	دل قوی کن میان ما بخورم	ولی نه بی مان دار و کام
رفت ما مان میان آن دلی	را و رای نوشت میل	تا دم صبح هیچ دم نرود	جز بی یکدیگر قدم نرود
چون دلی کشید بکام خویش	صبح بر فاقه بست نه کین	آن دوست را که می کشید شد	از در ده پا به پیش شد
با مان در او صدا و ناپا	چون فرود آمد کان با نایا	روز چون کس و شناسی	خاک بر نون شب کواشی

گشت باهان درین گزینک	کوه بر کوه دید جای ملک	طافش رفت از آن گزینک	خود و حی برین بود و نه بود
بخت خوشم کجا طلب کرد	انکه اندک بجای نان بخورد	باز ماندن ز راه روی نه	راه نشد روی فرو گشت
تا بر آن روز رفت که بگوید	آمد از جان و از جان بگوید	چون جهان رسید گشت	راه رو باز ماند بود و نه
در خاک خویده لعلی خشت	روی خویش از روی نه گشت	اگر آواز پای آب نشید	بر سر راه شد سوار و نه
مرکب خویش کرم کرد سوار	بر کوه دست دگر سوار	چون در آمد نیز و نه	پسری دید در خر و نه
مرکب خویش اگر دید جان	لعلی از برید باز داشت	گشت کای همیش زرقی نه	چون کسی دید جای گشت
اگر خبر باز دادی از رازم	گشت ایمان ز بیم وی نه	گشت ایمان ز بیم وی نه	تخمی افتاد چون کشا و نه
گشت کای ز روز و نه	گوش کن سر گشت بند نام	آنچه داشت از اسکا نه	چون نپوشند و گشت گشت
چون سوار آن نماند نه	در عجب نماند نه	گشت بودم خوش لاول	کای شدی امین از نه
در راه و نه غول جاده نه	کای را ز راه خود نه	در خاک آکنده خون نه	چون رسد با کس نه
راه پیراه نام نه	کارشان کردان نه	نیکان کنایان نه	چون سبک باشی اگر نه
بر جنبش نشین غسان نه	از حد نیک به زبان نه	دشمن پای را می نه	در دل خود ای را می نه
آنچنان بر پیش ز سر نه	که از دوا به نه	چون قدم نه	و نه خط کاه و نه
گشت پد از کوه پای نه	ساده شتی جگر نه	آمد از طرف نه	تا در بر خط نه
با کس ز سوک سوز نه	نفره سر کوشش نه	کوه و صحرای نه	غول در غول نه
برشت هزار دیو نه	از در و نه	چون دیو نه	بلکه چون دیو نه
تا به آید رسید نه	ای و نه بر آسمان نه	صفت نه	نفره را در سر نه
سر زان آن خود نه	لطف نه	چون بر نه	گشت پد از نه
تا که آمد به نه	کالبه نه	غول نه	عده قطران نه
عده قطران نه	کاه نه	سر نه	نفره ز نه
آتش از علقان نه	بیت کربان نه	چون نه	تا به نه
هم به آن نه	نه	که نه	و نه
زیر خود نه	خویش نه	نه	نه
از دای که نه	عظم نه	نه	نه
و نه	سر نه	نه	نه

او چو برگ سیه پر زرد	سببش چش کوه کرد	رسوی ننگه می بر پیش	که یکجا رسته و نه
می و آتش ز راه سر	می زوی در بلند نه	که بر آکنجی نه	که بگردن را و نه
که بر وی هزار گشت	آتش کام و نه	صبر بر زده نه	حالی از نه
رفت و نه	یکمای نه	چون نه	رفت همچون نه
ماند چو در آن نه	چون نه	تا به نه	نه
چون ز کوی گشت	در تن خوش نه	چشم نه	ساحت نه
و نه	مزد ز نه	ریک نه	سرخ چون نه
بخت چون بر سر نه	ریک نه	آن نه	ریک نه
مرحمت نه	چون نه	رفت نه	کوه نه
راه داشتی نه	سم نه	آن نه	باز نه
چون در آمد نه	آن نه	نه	دل نه
نور از آن نه	و نه	چون نه	عاطف نه
خشم نه	تا به نه	بسی نه	باز نه
آب نه	و نه	جاء نه	اشد نه
شد در آن نه	چون نه	تا به نه	مرغ نه
چون نه	بر نه	چون نه	که نه
یکدم نه	چون نه	که نه	و نه
رخت نه	به نه	چون نه	تا به نه
بخت نه	نیکش نه	تا به نه	ای نه
سر نه	جای نه	رخت نه	نویشت نه
و نه	باز نه	رخت نه	سر نه
پند نه	که نه	سبب نه	تا به نه
به نه	بست نه	که نه	که نه
سور نه	رطوبت نه	که نه	عده نه
شد نه	صحن نه	تا به نه	و نه

آب گور و نار تشنگی	همو انکو بسته محض خون	ناله نایح درک تازه ترنج	غلندی تشنه در سر کج
بوستان چون شمع از بیک	خوبه حنهای رخسار نک	چو کله لایح بستان بهشت	دل ز دوزخ سرای و شبنم
جدا از آن بنوای شیرین	خورد از آن میوه های شیرین	از عطاوت که نوش گز آن	باک باک لبش رسید به
دور آن میوه عجب مانده	خورد ز رخ و بر خفاخته	تا که از دور نبرد بر خفا	گویی که یزد و ز واجب و
بری آمد ز خشم و کینه بخش	جوب دستی بر آوردید به	گفت ای دیو میوه دزد که	شب به باغ آمد ز بهر به
جند سال تارین باغم	از بشیخون دزدی دایم	جستی و حاصل و اندک	جونی و کیست چه خواست
چون که امان بدو حدیث	سر میکس جسته بای برد	گفت مر و خیم از خانه	دور مانده ز جای بگانه
باغ چنان ریخ و ده بساز	تا فلک خواندت غریب	بهر چون دید عذر سازی او	کرد و غبت به لیاوی او
جوب دستی نهاد ز دود از دست	نارخش که و پیش نشست	گفت بر کوی سرکش نشسته	تا چه دید ترا چه آمد پیش
جستم دید ز دل خودان	چه بدی کرده اند با تو بران	چون که با آن ز روی دلدار	دید در هر نرم گشتار
کر بخش اگر ز سرکش نشسته	و ز بلا که آمد او را پیش	آن ز حنت بخت آن	سرش دل بختی و درون
و ز سر انجام نامید شدن	که سیاهی که سینه شدن	تا بدان جا و آن خجسته	تا ز تار کیش رساند به باغ
قصه خدیگان بکان گشت	که پیدا بر و حدیث نشست	بهر روز از شکستی کارش	خیره شد چون شبنم گشتار
گشت بر ناز و بخت سیاه	کامیابی یافتی ز ریخ و سر	چون که با آن زرق و یار	دید بر خود سپاس واری
شورش بر ز دوزخ نشسته	کان حدیث یک شراره بود	دیو دیدم ز خود شدم خا	دیو دیدم جان شود خا
پیش آمد سر زدی که	در یکی حدیث ز دیو زده	این کشیده آن فکته آنم زده	دود و دیو سرده بد در به
تیر که راز و شنیست کلید	در سیاهی سینه شایه	من سید رسید به جان دیدم	کز سیاهی و دیده تر دیدم
ماندم از کار خویش گشت	دستی شک و دیده ترکشت	کمی از دست دیده نالیدم	گاه بر دیده دست نالیدم
فر زدم کام و فر بردم رام	آن بلا حول و این بسیم	تا ز رخم خدای و آن بخت	ظلمت شد باب و بهر عیبت
یافتم باغی از اهرم خوشتر	باغبانی ز باغ و گلش تر	ترس و دشمنم از کار تر	و امشم کام و ایمنی ز گشت
برگشت ای ز ریخ و غم رسته	محرم بخت بهر گشت	آن بیابان که در این غمت	دیو لایح قنونی علت
وان بیا با بیان ز بکی ساک	دیو مردم شدند مردم خا	بترسند مرد از زخمت	بگشتش شکستی برشت
راست خدای گشت و گشت	استیکر نه و در به انداز	مهرشان رو نای کین باشد	دیو را عادت چنین باشد
آوی که فریاد پاک بود	هم ز دیران این معاک بود	وین چنین دیو در جهان	کالهند و بر اهلان خند
که در غنی بر راستی بو شدند	گاه ز سری در انکین بو شدند	در خیال دوزخ بی حدیست	راستی حکم ناله ابدیست

سحر از محو به یاد آن آمد	راستی را پاک از آن آمد	شاهه لی شد بر اصل کوثر	کین خیال او کما و کسر
تا به جود بستانه دلان	ایچنین بازی که کند کلان	ترس تو بر تو ز کس زدی کرد	با خیالت خیال بازی کرد
بود تشویش را کم کردن	آن بهر تو داشتیم کردن	کردت بودی آن زبان بکا	شدی خاطرست چنان نا
صافی آشام تا کی از روی	چون از آن خول خانه جان	و آنچنان و آن که امیست	و از دست از جهان باور
که چون دل آمدت بخت	ایچنین سایه باغ میوزد	بلکه من شد آن خلای	در کی نیست کافر خبی
سر ز ختی ز باغی آورده	میوزد ایست هر پرورده	دختر او انکی که کم باشد	ز بهر کی شهر محشم باشد
ز زخم من کز زخو است	بجز اینم سرا و اینارست	این من نیست ز زنده	کردل خویشش درو بندم
در تو دل بسته ام بجز زنده	چون ترا دیدم از منر مندی	کر به بن شادی ای غلام	کنم این جلد را بنام تو من
نقته میوزی و می آواز	تا درین باغ تازه می آواز	خواست آنجی که رای برد	نوعه که در بای برد
دل و نیم سیر با کیش شام	دل خنم بر شام خوش بشام	که و خاسی کنی درین زمان	دست عیدی به بهرین مانا
خامی کنی سیرانی شربت	کیت با آن به جای اینست	چون پذیر فیم بجز زنده	بند کشتیم برین خداوند
ای تو خان و نام آبادان	شاه شاهی که دریم شاهان	دست او بر و او شاه	و انکی دست خویش او بر
حد و میثاقی که در پیمان	سیرش گرفت خاک سیرت	گفت بر غیر میماند	پیش از دست بخت بگشت
کشته میای بار کا پسند	بار کاشی بد و نمود بلند	صفه تا فلک بر آورده	کیلوی طاقی او بر آورده
بجز زنده که جو تر نام	چه دیوار و صحن او ز خام	پشکای فراخ او خنک	از بس شاخ سر و پند
کاسان بر سر او بر شش	در کی بسته بر جناح بر شش	پیش آن صفه بکافی کاخ	صفت صندل بنی بلند تر
زیر زرش بر زمین را کفزه	شاخ و شاخ ز بر او کفزه	کرد بر روی شست گشت	نخت بسته بختهای دست
نرم و خوشبوی رکهای دست	ز شمای کشیده بر تخت	پیکر شش برین دخت غلام	کر نیاز آیدت بآب طعام
بزنان سینه و آب کبود	سوز آویخت و کوزه زود	ی زدم تا کنم ز بهر تو ساز	خانه خوش کنم ز بهر تو ساز
بجز ازین خواب که در و حیا	تا بیایم صبور باشن بجا	بدرای میخکس نریب	از دارای سر که شکیب
انکی ده حرا به پشت راه	کرم آیم ز من درستی خواه	چون میان من و تو از حد	صحنی تازه شد و سیر و جو
آشیان من آشیان دست	باغ باغ تو خانه خانه	بش از چشم به هر ساه	بش بهای و بکر آسان
و با پند بهر سو کندش	پرو چون او یکیک پیش	ز زبان پای و آلین بود	کزی آن بلند بالین بود
یکه امش و ال با کین	گفت بر شو و ال سیاهی	و ز زمین برکش آن و ال	تا نکر و کسی و الکتان
با در او ان کج کس بازی	امش از کس کمر سازی	کر چه جلوی پاسبان کرد	از غرانشن روز بیا

گرچه اندر دشت کلک است	نار خندان بهشت شکر است	پیر گفت این درخت سوزی است	آب سار و زیر بهر بهمان جا است
رفت اما آن بر آن درخت	بر کشید اندرین دروازه کند	بر سر بلند پای نشست	زیر پایش به بلند آن است
ز دروازه شمال خانه کوش	در میان خانه معبر کوش	سزایان کشت و لختی خورده	از دروازه معبر و کرده کرد
خورده از آن سر و گردن آید	بر درختش یافته ز باد شمال	چون بر آن تخت روی نشست	پافت از درختش چو نشست
شاخ چنبل شاخ کافور	از دلش کرده رخ سودا دور	بیکه ز کوه و باغی که گشت	تا که از دور یافت شمعیت
نور و سان گرفته شمعیت	شاد بر تخت شد عروسیت	همه سلطان در آمدند در	همه خصل تمام برده زاده
سریک آرایش و کرد کرد	قصی پر کل و مشک کرده	چون رسیدند پیش صندوق	شمع در دست خربشتن در جوی
بزرگ شاد و دهانه نهاده	پشکا و بساط بکشا و نه	شمع بر شمع گشت روی بط	روی در روی سر و درون نشا
آن بری رخ که بود خفته	دره الناح عقد کوشا	رفت و بر بزم کا خاصیت	بیکه از انشا نه هم بر دست
بر کشید مرغ و از نو	در کشید مرغ و از نو	برده آه از نشان زنا و	هم زمان و هم زمان بکب
رقص دریا بشان بزم کرد	خرب در دستش آن خانه	با وی آمد نموده ستاها	دکشا از ترنج بستاها
شب بود از ده شکر خفت	صندلی با ترنج آن تخت	در شب آن ترنج طبع کجا	بانه با آن ز دور صندلی
که در صدره که جاده سازد	خوبش ز آن درخت اندازد	با جان لب و جان حور شست	ولی قامت در او خفته پیش
باز گفتار بهر شش آمد	بند بر عنان طبع نهاد	و آن بتان بختان در آن	سیمو نه شبید بهر است
چون زانی نشا طبع نموده	خوان نهاد و خورده و خورده	خوانی از لعل و در و است	لعل با در هم بهر پوست
خورده ای نه به آتش و آب	کرد و خوشبو بود و مشک گل	زیر پای بر عنوان و شکر	نار پای ز زیر پا خوشتر
بر آتش برست بلعاب	مای تازه مرغ پرواز	کرد و می سیند چون کافور	نرم و نازک چو پست است
صحن خلای پر و پرید	پشته ز انکه گشت شایسته	وز کلوچه ترا جگر غیب	بر درختش اندر بر و غن طبع
چون برین وصف خوانی	خوان نه خوانی همان آوده	شاه خربان بنارین گشت	طاق ماز و کشت خربان
بوی عود آیدم ز صندلی نام	نوی آن عود صندلی خرام	عود بوی بروست عودی	صندلی نیز صندلی در و ش
شب بر عود یک صندلی	عود ما را بصدش برود	مفر ما از طبع نیست	طبیست نیز خوشش و در طبع
میناید که آتش نشانی	بر درخت و غن بر و سو	زیر خوانش ز روی و س	تا که با خیال ما با
گر نیاید که کوه کاشی	مهر آن مهر بان از آن	که خوان دست خوشش	که آنکه که میمان آید
خیز تا بر موی ز پیوستش	خوان نهاد و مدار رسید	تا زین رفت سوی صندلی	همی تنگ و لاهی خورش
بیل آسار و در و آوده	وز درختش بر کل خورده	میمان خورده کای خوشش	بر جان رقص پای کوشش

شد به نال آن میانجی است	کرد آن شدن میانجی است	ز آن جوانی که در سر آتش	نار از پند پیر و یا پیش
چون جوان خوش نهاد آید	چند پیران کجا بیاد آید	عشق حزن بر گرفت شرم از	رفت اما آن بهمانی آید
ماه چون و پیر روی ما پاز	بجد بر روش جوخت شاخ	با خوشش بر بساط خوش نشا	این شکر بخت آن کاش
که با او خورده هم خوش	کین چنین رفت شرط کاش	از در و دوستی و اخلاش	داد مردم زاده شایش
چون زلفت برید پرده شرم	گشت بر ماه مهر با آن کم	ماه مهر ز مهری چو شید	هر ما بان بهر در چید
در بر آید و لبست چنین را	کل صد برگ سر و سیمین	لب بران جز از جن نهاد	هر یا قوت بر عقیق نهاد
چون در آن چشم ز جوشن روز	چشم او گشت چشم بر آید	وید عزیزش از سر پای	آفرید ز خشمهای خدا
کاه میشتی که از دانه است	کاژ و کس نه به جند است	زاد و دگر دگر است	از زمین تا با سمان است
خوبش خورده با نه کوش	چون کانی که در کشد کوش	بشت قوی روی خوشی	بر کینه شش ترا ز سکی
چون چون تنو خوشت بران	دینی چون لوبه ز یک زان	باز که بلی جو کام تنگ	در بر آید و میمان دانگ
بر سر در پیش آشکارا	بوسه میداد برین سخن گشت	کای بکس می او قنار	وی نه آن من برید لبست
بکس در می روی و دنیان	تا لیم بر می و ز خندان	بکس دانه آن بکوش	بکس دانه آن جنین بر دانه
باده از دست ساقی مستان	کاه و در سبلی بعد مستان	ایچنین چنین بلی شایه	تا که با تو آغوشی با ید
خانه در کوه یک سر سوز	که در آن کوه شعله باشد و ز	کرسا زم چنانکه درخت	بس خاتم که در از تخت
سرم آشنای این چنین کرد	اشتهای آتشین کرد	چونکه ما بان بخت بر گشت	ایده مای بازا و گشت
سیم ساقی شده که ز بخت	کاه جشی به به کام دهن	زیر آن آردای تجون قهر	نرمی شد از زیر شل آب می
نور زده بر وطن نمر شگاف	بازی طغش او قنار بناف	و آن کرا سیه جوید سینه	ی زده از بر ستنش اندر سینه
تا به انکه که نوز صبح مید	آمد آواز مرغ و زده پیر	برده خلعت از جهان بر	و آن خیالات از میان بر
آن خوف که سران لعل	همه رفتند و کس نماند	ز با آن قنار و بر در کاخ	تا به انکه که صبح گشت فراخ
چون زیر کان روز تابنده	شد و کرد باره پیش پاینده	و به بکشا و به جای نش	و در غن یافته جای بهشت
مالش چیده و به مال شده	خواب و دید از خیال شده	زان بنا اصل او میان	طوفش آید که طرف حال
باغ را جده و به خارستان	سز و ماضی از خیالستان	سر و شش و عطر و عطر	سز و ماضی از خیالستان
سینه مرغ و بخت بر حال	همه مرده ای و ده سال	مای و بکس و باب کار	استخوانهای کوه با نوران
و آن فرشتهای که بر آید	چو مهای با غت اندود	صندلی فرشتهای ز نور	تا بکا فر پیر کا خورش

منتهی

چو صبا جوی آب در وید	آنگاه که آب کندی	و آنجا که خود مانده باقی بود	و آنجا که از جرحه ریز ساقی بود
بود حاشانه جنس احصا	بلکه بالایش جراحها	و آنجا که بجان و راج بود	در پیش استراح بود
باز نامان یکا خود را	بر خود استغفر استخوان	پای آن که که کز او بود	است آن که پایا بود
گشت باخشن عجب کار	این چه کار و این چه کار	دیش این چه گشت است	دیدم امروز گشت است
کل نمودن باز خارج بود	کمال باغ روز کار بود	و آنکه که سرجه ما داریم	در قباب مدله با داریم
و آنی ارپرد با براندازند	کاهان عشق با جی با	این ز قهای روی و جی	ز یکی زشت شد که جی
پرست بر کشید بر سر خون	راج بهرون و ستراح در	کر زنا که بر کشند این است	کلخنی را کسی نه از دست
بس مبر که مار مرده خویر	مهر پنداشت مار در سینه	تن مغفل در بر خویر	که مرده بود یافت نازد شک
چونکه نامان ز جنگ بر ما	رست چون در نضد ما	یت کار خیر پیش گرفت	تو بهار که در نذر با پذیرفت
زدل پاک در خدای کریم	راه میرفت خون ز رخسار	تا باقی رسید روشن پاک	شت خود را و گشت از نازک
بجد کرده و زین خود است	با کس بیجان بزار گشت	کای کای بند کار می بخا	وی نایبده راه من بخای
نو کشایم کار بسته پس	تو غایم راه و دیگر کس	کس مرا نه ناز تنها	گشت کور از راه تنها
ساعتی در خدای نالید	روی در سجده گاه فرمود	چون که سر گرفت از ناز	دیشکل و پیکر خویش
بزرگش جو فصل ناست	صبح روی جو صبح نور	گشت کای خواجگیست	یقینی کور اگر که گشت
گشت من خرم ای خدای	آدم تا ترا بگیرم دست	یت بیک نیت کای پیش	ی رساند ترا جان خویش
دست خود را بر ده از سپر	وید و دم به بند و بان	چونکه ما مان پیام خورشید	تشنه آب زنده گانی
دست خود را بسک پیش او	وید و دست در زان	وید خود را در آن سلاگاه	کاویش بر برده بود ز راه
باغ را در کشاد و کرد شتاب	سوی مهر آمد از دیار خوا	وید یاران خویش را غایت	سر یک از سوکادی از قی
سرجه ز غار بود تا انجام	گشت با دوستان خویش	همه آن دوستان که فرود	دید کار ذوق ز بهر او کرده
بستان اندکی ز سنگ	از دلی بسته بود رنگ	با دو دو افت کوشید	از رقی راست کرد و رو
رنگ از رقی بر تو را گرفت	چون فلک رنگ روزگار	از رقی آفت گمان	خوشت از رنگ او بکوشید
سر که هم رنگ آسمان کرد	آفتابش نرغض فراد	کل از رقی که آن حساب	جاء عرنک آفتاب کند
سر سوی گاقاب سر دارد	کل از رقی در و نظر دارد	لا جرم سر کای که از رقی	خویش منو آفتاب
نقد چون گشت با نریا	نشتن بر سر روز بخت	در کارش گفت شاه بهر	در کارش گفت شاه بهر
روز بخشنیت خود	باد ختر صندلی بوش	در سعادت عشق می	در سعادت عشق می

چون دم صبح گشت آفتاب	عمر را ساخته صندل	بر نمود از خاک صندل	صندل کرد شاه با جام
آدم از کینه کبود بر	شد بکینه سرای صندل	باد و خورشید ز دست	آب که شربت و شربت
آفتاب از دست با می بخورد	صدق این کای رنگ	شاه از آن تنگ چشم	وزر طبع جوی انجمن
گشت کای زنده از تو جان	خواست که خاطر نشاند	با نوبی پس ز طبع	بهر سر با شاه با دشمنان
پشت زانکه سنگ در محاسن	حکایت کردن دختر	سنگ در کوه و آب	سنگ در کوه و آب

عمر با دست گشت بخت	باشی از عمر و بخت	ای خوشبخت در شمشیر	بادش بیک با شمشیر
من خود اندیش نمان	باز بانی شکست و بسته	و آنکه پیش ای روحانی	کرد باید زلب و زلف
یک مونس نشا طایبان	دور از خنده و عوان	کژتری را فریاد بگیم	خنده و نشاط تو ایم
چون دعا کرد ما مهر پرست	شاه را او دو سار پرست	گشت وقتی ز شهر فرود	سوی شهر اگر شد نه
سر یکی در جلال کوش خویش	کرده ترقیب راه تو	نام این فیرو نام آن	فعل هر یک بنام در خود
چون بر پیده روزی دوش	تو شاد را که داشتند	خیر میخورد و شر میخورد	خل این میزد و آن
چون رسید نه سر و ده شمشیر	در کار می و زان کار	کود چون نمود ز آتش	کاس آنی از وی جو
کرم سیری ز رنگ ساری	کرده باد شمال را	بهر خبر داشت کان	و در آن آرد آب

گفت این شخص توان ز کجا قصه بگویم که نشنیده است گفت که شمع آن درخت که چنین می روی که رفتن باین بر نشان وادکان درخت شمارش این چه بر کشیده باشد چون ز کوه آن بشنید و خبر کرد که چون دید لایه که آن بخت آمد آورد نازنین بر داشت دید بر بخت که با ناله رو به بخت خلاص داد و بخش مردی دید بر کشا و نظر اهل خانه زنجیر دل کشند چون در کس کشا در سینه خیزند از لطف رسائی لفظ شیرین او شنید بیه خبر بگویم چه سحر است از کلاه دور کردی آفت که بنو لای خود عزیز بخشید از جسته حال دید او قصه که هر خورین آب این که دست و آن که برد چون شنیدند کان ترشید و شنیدند چنانکه باید خبر بگویم دل بدو سپرد	و این سخن ناتوان و خسته بود که با کس جمع راستند باز بایست که در یکی چند یا حق و چه در خوشنمایی باز گفت از آن آب خور که توانی و در می در میان سوز و فاج دل تدبیر آن علاج سپرد راه برداشت رفت سوی درخت گفت چند آنکه منو باز گذشت سربالین بخت با ناله دارد از دیده بر کشا و بخش چون در کس کشا بگفت دل کشا اند و مهر در سینه درج که کس کشا در سینه مهربان شد ز مهربانی او لطف دستش بر سر کشید بستی از راه جاکری کردی داشتی باس جود خود و زر حاکم خان و مان و میز کردی که ز کوه در آن ستم رسیده کاشش تشنگیش کرد کباب آب نداد و نشسته را بگذاشت به بلا دیدن آن زیانی نازنین خدمتش کس نکند از وی آن جان که باز یافت	ز آنچه بروی که نشسته بود که چون دید کان مکرش که حق آب از دستند رخنه دیده که چه باشد ست رسته کس رفتی بر سیکه شاخ از بوی طبع لا بهما کرد و ز پدر در خواست باز کرد از درخت مرثیه بر کرد دارد دیده را بهم رست بوی شاخ رو به نشستن چشم از دست رفت که گشت خبر کان خیره دید بر سپاس از بی زنجیر که روی برد مهربان تر شد آن بری که ز رویش خیره بر تمام دل در بسته بود آن بلند بشتر بان و کلاه دار که در حواری بیابان خبر چون شد بخانه در کتبخ خبر از ایشان حدیث شد دانه از دیده که کشش کند که جهان تنه بایستی زنج از نام گشت نامی روی بستر بکشتی میکرد کرد بر باد آن کرای در	کس نیست شرح آن شد زنی دید که نظر بسته سودن او را و تاب از دستند به شود از آب آن بزرگ درخت که زبمش کشا که در دهن دید و رفت را در آورد نور تا که بر کنی نوای رست دشمن او می خستگان از کوه خسته برین بد ساعی گشت و آن طلا با ناله بر نظرش شد به چنانکه بود بخت که ز در سینه شد جو کا و جاس مهربان گشته بود و خبر کرد بر حال جوان آزاد دید بر دشمن وقت غیر تمام هم در بسته دل زنی بودند کردی آتشکی و سحر است چون از وی یافت این تن قصه بگویم که گشت فراج سرجه بر دشمن خیره و سر گشت به که کشش سانه کرد ز سانه آن شکوفه در سطل شد برین ز جان گران آب میداد و آتش مجوز خدمت کا و کو سنده و تر	گفت که نشد که آن بلند من که ز ایشان خورم بر در چون برین قصه منته بگشت نشسته در برابر آب لال گفت که کای غریب نواز چون خواند ریزه تو بر درم که چو روی درون و بیرون بیش ازین بهمان نشاید بودم بگویم هم فضل خویش خدا در کامت کرد لایب و بخش که بصورت جدا شوم ز برت همه را کشا... بل کشه که روی از میان برخواست از پس که سر زور برد گفت با خبر کای جوان بخش نعت نامزد کاسانی است جو یکی و خبر جزیر مرا که چه در ناله شکرت نهان برین و خنده بازادی من میان شما بخت و ناز چون برین خوی سخن گفتند از سر طالعی جایون بخت بیکای که اصل و سینه است نشسته در آب جوان ادش که آب خانی داد	با جز من مصلحتی کند بودند که نیم چشم خویش بر خویش شام کای خانه رفت و نشست نشسته ز کای بود و حال از غریبان که کشیدی ناز بخت از خوان تو می نمودم چو خون تو آید از خونم کلی بر بگشتاید سود و چه آنچه آوردم سخن تو جا و دهم از کار واد که بخت نبرد هم تنم ز خاک قدرت و آنچه خودم مرا احسان های و موی قمار بخت گفتی آبی به ناله کاف زیر که خوب مهربان بخش بر همه نیک و بد تو را دوست بخت بسیار است چیز مرا آسمان است بوی و جمال انتیارت که به ادا می زیم تا رسید جلال از سر ناز و دل خوشی خنده رفت سلطان شتر تخم اولاد از نور و سینه نور و شید بر شکوفه خشت آتش آب زنده کانی داد	در خری برین حال و کمال به از آن بخت که بخت دل به تبار آن خود حسن بخت آب است در خور که بخت نور چشم بنا نهاد و نشست و از تو بر ناز جبین مست خوان بر سر بری نه ایدم بر قیاس نواز تواری تو که چه به تبار یا هم از دور عدم دارم که با ماد بگاه چشم دارم تو جو چشمه نور چون سخن کو سخن با خور که در کایان و کوه از دور سر بر آورد و کوه روشن را رفته کیرت بشهر نورانی نیک مردان به به خان و خمر مهربان و خدمت تو که کنی سربال و دفتر ما آنچه و دهم ز کو سنده خبر کس دل خوشی شنید میج مارون صند بخت که خوش چون ز کوه بخت نور و شید بر شکوفه خشت ساقی نوش لب بخت شادمان زیستند سر دهم	توان یافت بی خورینه زیر کانه بر آورم سر چون کدای نیست بخت ز آب دیده سگزه که کیش دل جان سر و باز داد فکرت تو پیش از تو نیست سر بر خوان اگر تو خواهی تا به از من سپاس داری خواهم از خدمت تو استوار سوی خانه کم عیبت راه که ز دوی دلم نه داری دور در ز آتش بخیل جان کرد نر با شکست دید باشد که دانی ز پیکاران چاک خورد و از خمر و کرباری دست از به دشمنان زشت باشد که کوشش بگشت سسته از جان عزیز ترا دست تا زایه کردی سجده آنجا ننگ بایه مرغ نالید چون طبل زد که کار کجای کردن است ز سر را داد با عطار خبرتی داد از آب جوان و آنچه باید خبر و خبری کم
---	--	--	---	---	---	---	--

گفت این شخص توان ز کجا قصه بگویم که نشنیده است گفت که شمع آن درخت که چنین می روی که رفتن باین بر نشان وادکان درخت شمارش این چه بر کشیده باشد چون ز کوه آن بشنید و خبر کرد که چون دید لایه که آن بخت آمد آورد نازنین بر داشت دید بر بخت که با ناله رو به بخت خلاص داد و بخش مردی دید بر کشا و نظر اهل خانه زنجیر دل کشند چون در کس کشا در سینه خیزند از لطف رسائی لفظ شیرین او شنید بیه خبر بگویم چه سحر است از کلاه دور کردی آفت که بنو لای خود عزیز بخشید از جسته حال دید او قصه که هر خورین آب این که دست و آن که برد چون شنیدند کان ترشید و شنیدند چنانکه باید خبر بگویم دل بدو سپرد	و این سخن ناتوان و خسته بود که با کس جمع راستند باز بایست که در یکی چند یا حق و چه در خوشنمایی باز گفت از آن آب خور که توانی و در می در میان سوز و فاج دل تدبیر آن علاج سپرد راه برداشت رفت سوی درخت گفت چند آنکه منو باز گذشت سربالین بخت با ناله دارد از دیده بر کشا و بخش چون در کس کشا بگفت دل کشا اند و مهر در سینه درج که کس کشا در سینه مهربان شد ز مهربانی او لطف دستش بر سر کشید بستی از راه جاکری کردی داشتی باس جود خود و زر حاکم خان و مان و میز کردی که ز کوه در آن ستم رسیده کاشش تشنگیش کرد کباب آب نداد و نشسته را بگذاشت به بلا دیدن آن زیانی نازنین خدمتش کس نکند از وی آن جان که باز یافت	ز آنچه بروی که نشسته بود که چون دید کان مکرش که حق آب از دستند رخنه دیده که چه باشد ست رسته کس رفتی بر سیکه شاخ از بوی طبع لا بهما کرد و ز پدر در خواست باز کرد از درخت مرثیه بر کرد دارد دیده را بهم رست بوی شاخ رو به نشستن چشم از دست رفت که گشت خبر کان خیره دید بر سپاس از بی زنجیر که روی برد مهربان تر شد آن بری که ز رویش خیره بر تمام دل در بسته بود آن بلند بشتر بان و کلاه دار که در حواری بیابان خبر چون شد بخانه در کتبخ خبر از ایشان حدیث شد دانه از دیده که کشش کند که جهان تنه بایستی زنج از نام گشت نامی روی بستر بکشتی میکرد کرد بر باد آن کرای در	کس نیست شرح آن شد زنی دید که نظر بسته سودن او را و تاب از دستند به شود از آب آن بزرگ درخت که زبمش کشا که در دهن دید و رفت را در آورد نور تا که بر کنی نوای رست دشمن او می خستگان از کوه خسته برین بد ساعی گشت و آن طلا با ناله بر نظرش شد به چنانکه بود بخت که ز در سینه شد جو کا و جاس مهربان گشته بود و خبر کرد بر حال جوان آزاد دید بر دشمن وقت غیر تمام هم در بسته دل زنی بودند کردی آتشکی و سحر است چون از وی یافت این تن قصه بگویم که گشت فراج سرجه بر دشمن خیره و سر گشت به که کشش سانه کرد ز سانه آن شکوفه در سطل شد برین ز جان گران آب میداد و آتش مجوز خدمت کا و کو سنده و تر	گفت که نشد که آن بلند من که ز ایشان خورم بر در چون برین قصه منته بگشت نشسته در برابر آب لال گفت که کای غریب نواز چون خواند ریزه تو بر درم که چو روی درون و بیرون بیش ازین بهمان نشاید بودم بگویم هم فضل خویش خدا در کامت کرد لایب و بخش که بصورت جدا شوم ز برت همه را کشا... بل کشه که روی از میان برخواست از پس که سر زور برد گفت با خبر کای جوان بخش نعت نامزد کاسانی است جو یکی و خبر جزیر مرا که چه در ناله شکرت نهان برین و خنده بازادی من میان شما بخت و ناز چون برین خوی سخن گفتند از سر طالعی جایون بخت بیکای که اصل و سینه است نشسته در آب جوان ادش که آب خانی داد	با جز من مصلحتی کند بودند که نیم چشم خویش بر خویش شام کای خانه رفت و نشست نشسته ز کای بود و حال از غریبان که کشیدی ناز بخت از خوان تو می نمودم چو خون تو آید از خونم کلی بر بگشتاید سود و چه آنچه آوردم سخن تو جا و دهم از کار واد که بخت نبرد هم تنم ز خاک قدرت و آنچه خودم مرا احسان های و موی قمار بخت گفتی آبی به ناله کاف زیر که خوب مهربان بخش بر همه نیک و بد تو را دوست بخت بسیار است چیز مرا آسمان است بوی و جمال انتیارت که به ادا می زیم تا رسید جلال از سر ناز و دل خوشی خنده رفت سلطان شتر تخم اولاد از نور و سینه نور و شید بر شکوفه خشت آتش آب زنده کانی داد	در خری برین حال و کمال به از آن بخت که بخت دل به تبار آن خود حسن بخت آب است در خور که بخت نور چشم بنا نهاد و نشست و از تو بر ناز جبین مست خوان بر سر بری نه ایدم بر قیاس نواز تواری تو که چه به تبار یا هم از دور عدم دارم که با ماد بگاه چشم دارم تو جو چشمه نور چون سخن کو سخن با خور که در کایان و کوه از دور سر بر آورد و کوه روشن را رفته کیرت بشهر نورانی نیک مردان به به خان و خمر مهربان و خدمت تو که کنی سربال و دفتر ما آنچه و دهم ز کو سنده خبر کس دل خوشی شنید میج مارون صند بخت که خوش چون ز کوه بخت نور و شید بر شکوفه خشت ساقی نوش لب بخت شادمان زیستند سر دهم	توان یافت بی خورینه زیر کانه بر آورم سر چون کدای نیست بخت ز آب دیده سگزه که کیش دل جان سر و باز داد فکرت تو پیش از تو نیست سر بر خوان اگر تو خواهی تا به از من سپاس داری خواهم از خدمت تو استوار سوی خانه کم عیبت راه که ز دوی دلم نه داری دور در ز آتش بخیل جان کرد نر با شکست دید باشد که دانی ز پیکاران چاک خورد و از خمر و کرباری دست از به دشمنان زشت باشد که کوشش بگشت سسته از جان عزیز ترا دست تا زایه کردی سجده آنجا ننگ بایه مرغ نالید چون طبل زد که کار کجای کردن است ز سر را داد با عطار خبرتی داد از آب جوان و آنچه باید خبر و خبری کم
---	--	--	---	---	---	---	--

غیر پیشانی باو نیست که در	آنچه بشان بود و بشان میخورد	کر و سر بای که با خود داشت	بر کران مایه کان خود گذشت
تا جان شد که ملک وال در	سوی خیر باز گشت همه	چون از آن مرغ از آب داشت	بر گرفتند سوی صحرای گشت
خیر شد از آن رخت صندل	که از او جانش گشت بران جو	نزدیک شاخ کز ستون و شاخ	بید بسیار بر کماهی صراحی
آنکه در علاج صبح تمام	و آن در خورد و دای دید و دم	کر و از آن بر کما و دستان	تعبید در میان بار داشت
با کس آن را ز برک باو گشت	و آن دوازده دیده داشت	تا بشری شتافتند ز راه	که در صبح داشت و در شام
که جی بسیار باهلی کرد	بختی شد در پنج صبح خورد	بر پیشانی که بود در نشیمن	آمد بر امید شهر شمس
تا بر نهد از طریق جاده بری	آفت بود از پیش پر	پادشاه طوطی بود نخت	که سر و کمر کند علاج در
دختر او را دم باز آید	از جگرش گفتم به امان	و آنکه چند حال این دختر	کند جاده سازی در خود
بروی از تیغ ترکها ز گفتم	شش از تیغ نیز باز گفتم	دی دای که دید این بیمار	گشت چندین بزرگ و زنار
سر بریده شده سر طیب	چند شهری به مردمان خویش	این سخن گشت در لایق	یک نفر یک با دوی سحاب
سر خود را بیا و میدادند	در پی خون خویش افتاد	خیر که مردم این خبر بشنید	آن خل را خلاص با خود
کسی سست پادشاه گشت	کرده این خاری ترانم	بهر پنج او بفضل خدا	آورد باو شرط خویش بجا
لیک شرط آن بود بدست	کز طبع است بند را دور	این دوازده گویای تو اتم	از برای عذای تو اتم کرد
تا عذایم بوقت قیامت	کند اسباب این غرض بود	چونکه به تمام آورید شای	شاه را و شش دست بودی
خیر شد خدمت بر او بجا	شاه پرسید و گفت ای سر	بیست نام تو گشت نام خیر	کا خرم دارد از سعادت
شاه نامش خجسته به نال	گفت کای خیر منده جاکال	در چنین شغل نیک فرما	عاقبت خیر باو چون ناست
و آنکه او را بحر می سپرد	تا بجلوت سرای دختر	بیکری دید خیر چون پوشید	سروی از باد صبح گشت چوید
کا جوشی بو شیر آشت	شب تا سوده روزی خفته	آنکه که بر کران از آن خفته	داشت با خود بر کران خفته
سود و آن سود شری بر شاست	سود و شیرین گشت با شاست	و او تا شانه از شربت خورد	وزد و نش و نش و نش آن کرد
رست از آن دلو که سودا	خودان و خجسته شش بکار	خیر چون دید کان سنگین بها	خفت و این شد از نهی جهان
شد برون از سرای مینوش	سروی خانه که با دل خوش	و آن بری رخ سده و زخمت	با چه حال خود بکنده مانده
که سیم روز جگر سر داشت	خورد از آن خیر با که خود داشت	شاه که آن مرده پیش کوشید	پای کی گشت در سرای دوی
دختر خویش را بهوش و سر	دید بر تخت در میان سرا	روی بر خاک زد به خجسته	کای بجز عقل گشت نیافت
جانی از خجسته و در خجسته	کز برت باو فتنه راه دور	دختر که گین ز خجسته شاه	بر نود آیین شکر داشتگاه
شاه رفت از سرای برون	آنکه پیش کم شد و نشاط افزا	دو دختر ز محوی پنجم	تا بگوید بشان بگو نام

من شنیدم که در جزیره چند	پادشاه را دست باشد چند	چون بهنگام تنگ کار گشت	شرط خویش آورد بشان
اسری که تاج شد در خورد	شرط خود را دست باید کرد	تا جو جگرش بود به تنگ گشت	بچه تاج هم بنا شد گشت
حد مرز از تیغ نیز یافت کرد	کوسیکه بر شو تاج بلند	آن که زو شد را تاج بلند	وزدی این بند بست گشت
کا و او را بزرگ توان گشت	کز جهانم جو تو شایه گشت	یک که مادل ز عهد گشت	وز جین عهد پیران آید
خیر از او را خجسته شایه	باز بستند و یافتند بر او	که سر با فتنه شمر و شش	در زمان زو شایه بر شش
شاه گشت ای بزرگوار جهان	رخ جاده ای ز تخت و تخت	عفت خاموش از آن تر شش	از یکی ملکیت بهیشت شش
بجز این چند زینت برکش	کر ز جلال کد شش	که بستند کرد شهر و سرا	شهریان ساختند شهر آرا
دختر آمد بطاق کوش با م	دید و او را جوامه تمام	با یک سرو قد و زیاده	خال خط جوابت مکن سر
برضای او کس را ی بزد	خیر و او را و شد بگوشی	بر سر کج یافت سلطان است	بهر آنچس درست بود گشت
خیش از آن بس کام دل میرا	نقش خوبی و خوشی میخورد	شاه را چشم و دیری بود	خلق را بیک دست کردی
دختری داشت و بر بگوش	چند چون خون ز این بر سر	آفت آید رسید به او	ز آید و دید بکش گشت شاه
خواست و سوزی در آن دست	که در هر چشم را نور	هم بر شط که شاه گشت	کرده را و دای خیر گشت
و آن که نیز گشت باو گشت	کوسری چون که گشت گشت	یافت خیر از شاطان سر	تاج کسری گشت بگوش
کا و او دختر زینت	بر همه کام خویش یافته گشت	چشم روشن کی بر خیر شاه	کان بود شید و دوان چون
شاهانه کی به خیر کرد	به نر از جهان بیری	آهنگان شد که بگوش	بر سایش شاه شایه گشت
کک آن شهر در شمار گشت	پادشاهی پر و تر از گشت	از قضاوی باغ شد در	آنکه پیشان از لود گشت
شکر در راه بود هم شش	گشت سری و لش تقاضا	با دوی معالیه گشت	خیر و آن به دور داشت
گشت این سخن با وقت فراغ	از پس من چا و در به باغ	او سوی باغ رفت و شش	کر و پیش ایستاد و شش
شر را از فراغ کرد چش	تا رخ از خیر به داد و شش	گشت خیرش که گشت نام	ای که خواهر سر و بر گشت
گشت نام به شش سری	در ده کار نامه شش	خیر گشت که نام خویش بود	خواهر دوی نامی و خواهر
خیر گشت ای حرام زاده	مست خجسته طلال بر	شر خلق که نام داری شاه	سیرت از نام خود خیر و
تو آئی که با نر از عذاب	چشم آن گشت کندی از	و آن بر شکر در جهان	بروی آید نداشت
که هر چشم و کمر کوشش	سرو و بری و سوغی بگوش	منم آن گشت و گشت	بخت من زنده بخت تو
تو را گشتی و دای گشت	میل آنکه عذای کی گشت	و دایم چون عذای تناسی	ایکم تاج و تخت شای
دای بر جان تو که به کوی	جان بری کرد و جان خیر	شکر دوی خیر و شش	خیرش دود و در شش

گفت نه بار اگر چه بد کردم	در بین مبین که بد کردم	آن نگر کاغان جاگه سیر	نام من شر نهاد و نام تو خیر
سخت آن با تو کردم این سخت	کایه از نام چون می بست	با من آن کن که در چنین سخت	کایه از نام چون تو نامور
خیر کان گفته رفت بر یاد	کرد جان ز کشتن از آتش	خیر حوائج تیغ یافت از آتش	می شد وی برید از شاد
گرفت خون خوار رفت بر اثر	تیغ زده و ز قمار برید	گفت اگر تیرست خیر اند	تو شری جو شرت نیاید
درفش یافت نیز آن دو کمر	تبعه کرده در میان و کمر	آمد او پیش خیر فرزان	گفت که سر کمر آمد باز
خیر رسید و پیش او انداخت	کوسری را بکوسری جوش	دست بر خشم خود نهاد و گشت	کز تو دارم من این دو کوسر
آن دو کوسر برید و شد از آتش	کین دو کوسر برید و شد از آتش	چونکه شد کار پای خیر تمام	خلق از دید خیر پای بکام
چون سعادت بدو سپرد	آتش نترسید پلاس	دولت آنجا که راه بزرگ بود	نار خزا و خار زرد کرد
عدل را استوار کاری داد	ملک بار خود استوار داد	بر کهای که از درخت آورد	راحت بر نهیای تخت آورد
گاه گاه از برای طبع کند	تاختی سوی آن درخت بلند	آمدی زیر آن درخت زنده	دادی آن بوم را سلام آورد
بر هوای درخت صندل بود	چاه را کرده بود صندل بود	چو صندل غری نکوشیدی	چاه بر صندل نکوشیدی
صندل آسایش روان دارد	روی صندل نشان جان دارد	صندل سوده در دسب بر	تبت دل تابش از یکو سب
صندل از رنگ نیکو است	صندل رنگ نیکو نیست	ترک جینی جویان حکایت	بزیان شکسته کرد دست
شاه جادو در میان جان گشت	عشرت کردن بهرم روز آید	یعنی از خشم پنهان گشت	چاه را که از آفتاب سینه
روز آید کن ترش سید	سیند باد خست سیند بوش	خج نوبت نان بیلین	چشم ما به ستاره روشن کرد
شاه باز یور سیند مبار	شد سوی کینه سیند طار	چشم ما به ستاره روشن کرد	آود آواز از غنای پیش
تا نزد درخت طلا به رنگ	شد ز شادی بکرید آن	خواست از هدای کینه جوش	و آنجا که تاج و تخت آید
شاه از آن جان نواز داد	شب نشین سیند هم زاد	جوانه بر تاج و کسر بلند	آید از طلب چون می آید
از بس آفرین آن دل بند	جوانه بر تاج و کسر بلند	برده همان که خوانش آباد	کرد به او کجای سعادت
گفت من شد به طبیعت خواست	حکایت کردن دختر بهر	از وی انکس و او سپاس	چون بانه زده زان کسرت
مادر گشت داد زین سرور	پرنه زن که باشد او برور	یکی از طاق و دیگری از جوت	
خوانی آرایه نهاد پیش	خواری بگویم از حد پیش		
چند ملوک آن بود و شرام	برخی از پیشه بعضی از بادام		
بگذاشت از نسلستان	خود مد خانه نارسایان		
درم آینه خند خند	من و چون من فسانه کنی		

آمد افسانه تا بسیم پری	شده از شیر و شیر و شیر	دل ز می که چون سخن گشته	مخ و مای بر آن سخن گشته
بر کشا از عشق جوش جوش			عاشقانه بر آرد و جوش
گفت خیرین سخن جوانی بود			کلاطینی مشک فشان بود
عیدی گاه دانش آفرین	پرستش وقت مجلس آورد	اگر از علم و حکایت نیز	پار سایش مهر از همه نیز
داشت باغی شکل باغ ارم	باغبار در باغ او جوسم	نکشت از وی او جوش	سیندای بر میون داشت
چو دل بود چون بستان باد	مهر گل بودی می باغی طار	نیز غاری که در کستان	از بی چشم زخمستان بود
بر کشید ز غنای کارش	چار مهره بکار و کارش	اب در زیر سبز پای	سینه در کرد آب های
زیر پردهش کبابی دگر	بنواد او بهر کاردل بود	از بناهای بر کشید باد	چشم بد نبود بر روی راه
در نمای همچنان باغ	بر دل ترا کوی و باغ	هر دیر منته از وی فراغ	تا شام شدی به برین باغ
سرو چو هسته من گشته	بشک سوری غیر گشته	رفت ز وی وقت پیش	تا در آن باغ در وضه پای
باغ را بسته دید در جنگ	باغیان منته بر زار جنگ	باغ پر شور از آن خوش اواز	چان نواز از آن دو بجان باز
دقت در سر در حق افتاده	میوه جان برده بکد جان	خواجه کاوا از عاشقانه	جای خاطر نبود جاده در
نه کیکی که بر کایه	نه کیکی که بر کایه	در سینه گفت کس نماند	سرو در رقص بود و کل زنا
کر و کرد باغ بر کردید	در همه باغ هیچ راه نید	بر در خوشش جوار نیاید	مکن دیوار خوشش ز شاد
شد درون تا کند تماشای	صوفیانه بر آورد بایه	کوش بر نه اتر از کند	دیدن باغ را بهانه کند
شورش باغ بکر که ز	باغ جوت باغ جوت	زان کل چند بوستان	که در آن بوستان نبرد

بروت و
حکمت و

او قناده جو سرو بر نازش	نار در آب آب در نازش	بنیست مزار دل برده	سر که دیده بر آبش مرده
چون پستان زنی کشاید	عشقیست عین عشق	خواجهر بر فتنه بر نجات دور	قند تر ز انکه سده وان بر روز
زاهدان راه زخمت به نماند	کافی بین زنی سلسله	بعد یک ساعت آن دوا شو	کاشن برق دشتان در سم
آن دو آموکران چن بود	آمو از اینوز بنمودند	آمدند از راه شکر بار	کرده ز بر قصب کله وار
خواجهر را در حساب که دیدند	ما جانانه ز کار پرسیدند	کرده لعل جان خور نژاد	میل تو بر که ام یک افتاد
خواجهر نعتی که در میان آورد	در میان دو عشق جان آورد	این گفتند و زود بر بستند	کنتی آمو نه شیر سر بستند
آن پری نادر ابد نیک	آوردند به نوازش جنگ	بطریق گسنگان سپرد	کر بر دزدان دو شخته جان
طرقه را چون بفرموده بود	خود را طوفان که در بسته	خواجهر از آن بچرخه اداست	با همه اهل کار اداست
و آن بت جنگ بن که یافتند	کار او چون جنگ ساخته بود	گفتند و سران دایه باز	قصه خواجهر گیسو فراد
و آن پری پیکر بنده بود	دل در بسته بود نادان	چون در دهان آن تری	آتش سیم و سیم اورد
خواجهر که مهر دل شکفته	با سبکی سرور عیب آمد	گفت نام تو حیت کنی بود	گفت چشم بد از تو گشتا دور
گفت چه پرده گفتا با را	گفت شیره چه شو گفتا با	گفت بوسه دهیم گفتا با	گفت بان مست بوسه گفتا
گفت آبی بدست گفتا با	گفت با دهن مراد گفتا با	خواجهر را چو شل استخوان بر	شرم و رخسای از میان بر
زلف و لبرکت چون شکفتش	در بر او در چون دل شکفتش	بوسه و کاذب شکری زد	از یکی تا به دیگر تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی	و اگر کی نشاط را تیزی	خواست تا نوش چشمه را حار	مهر ز آب حیات بردار
چون در آمد شتاب شیر بکود	زیر جنگ خورشید بزد	با یک دست بود دخی یافت	خشت بر خشت رخنه شکافت
رخنه در برینه بر فردا آمد	کار بیخکان به بند وچ آمد	این زمویی آن زمویی	این از آنو شدن از این
تا نه بنده شان همه سر راه	دور گشتند از آن عمار	خواجهر گوشه گرفت از آن	رفت در گوشه و غم بخورد
شد که نیک نشست با یاران	بر و دایره که جو غم خوان	رنجهای که نشسته پیش نهاد	جنگ را در کجی خویش نهاد
نال و جنگ را جو پدید کرد	عاشقان را ناله شیدا	گفت از جنگ من بنال	با در خستگان عشق درو
عاشق آن شد که خشمی داد	پرستی شکستگی دارد	عشق پرشیده چند دارد	عاشقم عاشقم به با یک بلند
مستی و عاشقم بر داذ است	صبر ناپذیر صبح عاشق است	کر چه بر جان عاشقان	توبه از عاشقی که کار است
عشق با توبه آشنای بود	توبه و عاشقی بود نبود	عاشق آن به که جان کند	عاشقا ز تنوع نیز به هم
ترک جنگی جو ز لعل فشان	حسب حال برین صفت	آن دو که در کشیدش بود	نه سماع و نه طاق خوشن
در دل افتاد سان که در جوش	تند باوی بسید بود بیخ	بر صفت یاده کرده هستند	چون ز لعل زده منش هستند

با رسته ش از حقیقت کار	داد شرحی که گریه آرد یار	سرو تو شیر کار او خوردند	باز تیر شیر کار او کردند
کاشب انچه که وطن سازیم	چون تو با کار کسین سر دایم	نکته ارم بر بهانه اخویش	آکس امشب رو و بجا نچیش
رو در روشن منید کار بود	شب تاریک برده دایم	چون سخن گفته شد روانه شد	بانیان با سر فسانه شد
شب جو ز بر سر منداشته	کرده بهمان دواج بر طایفه	تبع بر تنغ آید اگر گشت	چو شبنم شب سحر کشت
آمدند آن بیان و فاکرانه	آن صحنه را چه دور با کردند	سر و تشنه بگو آب سید	آفتابی با شتاب رسید
جای غالی و لعل جان یار	کی کند صبر در چنین کار	خواجهر را در عروق منت	خون بگوش آید بختین کام
و آنچه گفتن نشاید شریکس	با تو کنم تقو و با همه سپاس	خواست تا در طبع منته شود	طوق با طاق هر دو غنچه بود
که به خوشی از سر شش	دیدم و شش کج سوراخ	جست بر شش بر زمین افتاد	صده در سه و نماندین افتاد
مرد و بسته دل رسید و بجا	آب در دل فشان و یک در پا	سروین بر کشیده قد بلند	خنده کل گشاده و قند
بیل آید نشست بر شاخ	روز باز از جوش گشت فز	با غلای باغ را مطر کرد	شای آید در دشت کاش کرد
جامی دیو بر گرفت بست	سنگی افتاد و جامی شکست	ای بیاد را چه برده سحر است	چو به تو کار من نگه داشت
کر چه باز ز کار خود خجل	لی تو آید است بر حسابم	راز داران برده بر شش	تکی یافت از رازشش
باز رفتند و غنچه بخورند	خواجهر راحت و جوی گشت	خواجهر چون بند کمان رفتند	بر رمش حربه اگر رفتند
در غریبه به جو بیاری تنگ	زیر شمشاد و پ و سر و خنک	خیره گشته ز خام تیر بی	بر دیده ز کوشش غیری
با رسته آنچه داشت نیست	یکی یک با دور از دگر است	زخ گشت آن نماند کار	که بیاری رسیده یار
باز گشته و بار گشاده	لب کل اید است مل او	آمد آن و شکیدستان ساز	مهر بر که مهر بار ساز
خواجهر دستش گرفت بر شش	تا بجای که دید لایق خویش	تا که بر تاک شاد خدای	بسته راجع کار بخت
زیر آن تخت پادشاهی نشست	بزاعت نشسته گشتا با	دلست از مهر پیش گرفت	چون کل از کار خویش گرفت
زاد سرو به آن خوانی	چون سخن بر بساط ستان	در گشایش گرفت شادی کرد	سرو با کل توان با دی کرد
خواجهر را نه در آمد بخار	دست بر کار دیوای ز قند کار	مهر خواجهر خانه گیر شد	هم بساطش که پذیر شد
چون بر آن قوه شد که بست	آتش را باب بنشاند	موشش دشتی که ز ناک بلند	دیدم به آتش که دی چند
کرد چون مرغ بر زمین پرواز	از که در با حسن برید بکار	بر زمین آمد آنچنان جلی	کر که وی شکل چون طلی
با یک آن طبل رفت مثل	طبل ای که به طبل طبل جلی	باز با یک اندر او قناده	که سر او از شد تیرج رز
خواجهر پنداشت کار بخت	خنده با کوس و محبت بخت	گفتن گفتا با در پیش رفت	باز و بنال کار خویش رفت
و آن صحنه تاخت با نزار سر	پیش آن صحنه بر پیشگاه	چون زمانی بران نموده	بر در گشت ساخت بر

گفت گشت خاستان بار	رفت یاری بدین بار	خواست گزرا آرزوست	یاد از وصل او بر دست
در کارش گشت جوگه ساز	سرخ کل در کار سرور ساز	از بر سینه در خندش	سینه ناری خورده زینش
دست بر گنج زده داده کند	تا که گنج خانه باز کند	چشم زده شکر بر آینه د	بر طبع خوان ز لاله خون بر
تا که آرد و فتنه غوغا	تا غلط شد جان تنگ	ماند پروانه را در اندوه نور	تشنه گشته ز آب حیوان
ای که خرب جفته گزباری	خرب زان بر است انداز	نوحه بر دیکج و سی دروست	اگر دم با تو من نه پرده است
این غزل گشته بدو هم ساز	زو خیر یافته هم رازان	سوی خواجه شدند بر پیش	یا تشنه گشته شیده پای دراز
شرم ز گشت دل بریده شده	بر سر خاک آرمیده شده	بنوازش کسی و هم سار	بر سینه اند از جان خوار
مال بر سینه شد حکایت کرد	ز آنچه در دوزخ آورد و دم	یار سازان ز جاده ساز	در می ساختند بر دل ریش
بدل بسته بند بنگاه	بیدلی را بر عهد دل دادند	که درین کار ساز گزشتش	نهربانی و نهربان ترش
وقت کار آستانه جای ساز	کافت آغاجیای در بر دراز	ما خود اند و زنی نکند ایدم	باسن ارانه با نهم و ایدم
آمدند انگی بدیده کار	پیش آن سرود کل رنار	تا که باره ترکخانه کرد	خواجه را یافت لوانی کرد
آمد آن خواجه با نغم بر دست	خواجه کان دید خواجه گشت	سز گشت گشت چون	جست پنهان در آن میان
بود در گنج باغ جایی دود	یا سخن خرمی جو گشت نور	بر کشید علم به یار	بر پیش پیش و برین غار
خواجه به زان بنافت کرد	ساخت اند بهان کار کرد	یا سخن راز هم درید باز	نازین را درون کشید باز
هند صد شکر گاه و شرمست	بند صدی در که توان گشت	خون کل را در دید بسز	مغز بادام در میان شکر
چل در سره و ان ز قوت سوز	نازین باز کرد گشت کرد	رو بهی چند بود برین غار	در دم افتاده از برای کار
گفت افتاده راه بر شکر	تا که دور تر زد و گشت	رو بهان از حرام خواگ	کافتی بود بهمناک و زردک
باز به دست شدند و گزشت	راهشان بر باط خوله	بر دیدند برود جابر گال	رو بهان پیش و گزشت از نبال
خواجه را بار که افتاد از پا	دید شکر کی گشت از پا	خود زانست کان و دانه	سر طافید و دید خاک آرد
دل پر اندیشه و جگر بر نون	تا که نه روزه باغ بر نون	آن دوز کس بر ارا خانه	کان بار و بر گشت دادند
وامن و لری گرفته بچک	چون دری در میان نهنگ	با یک بروی زو نیکس جفت	در خصال تو این جا هست
چند بر هم زنی جو است	گشته از گشته مهر بانه	با غری زوی و ساز	کنده می چکس چنین باز
چند از پیشش بر پا کردی	چند نیز یک یک کردی	او بگو کند عذر با میخواست	نشیدند از حکایت راست
باز بیک رسید خواجه راز	صبح داوید در میان دو کاه	در خجالت سر زشت کرد	زخم این و تقای آن خورد
گفت ز نهاده است از دانه	یا آرزو و دعا می آید	چون کفای نیاده از ما	به ازین بایش و می راس

کرکشی برین جنایت	سوی بخان کشید باید	کو مراد زمر گنه پاکست	سرکشی که گشت جالاست
چانه کان جهان و نبال کان	نمیستند بنده پاکان	کار مارا غایت سبک	از خطا و لغت بودی سبک
آن خلیفه که گزیده مارا خورد	لخته را با فتنی می برد	مخت مارا جو پار ساسی	از جهان کار بد نهایی
ای که در شستن سخت فرو کند	بنک شد هیچ بنک بکند	بر جوام انکه دل نهاده بود	دور از پنجاه حرام زاده بود
با غرور پس خان پری چه	کنده سر مرد بهر چه	خاصه انکه جوان دارد	مردی مهر با سینه دارد
ای که چون عصمتی بود در راه	نتران رفت باز پیش کنا	کس از آن بسوه دار بخور	که در چشم به به بد کرد
چشم صد گونه دام و در بر ما	حال اینجا شد ست بد ما	آتش شد حدیث آن گنم	و آن دارم بدوشان گنم
بر کمره م زانیکاه و نهان	در پذیرم ز کرد کار جهان	که اگر در اجل بود تا خیر	وین شکر لب بود شکر
کلاش خود سرش گنم	خده مش زانکه بر پیش گنم	کی برین که کار او دید	از خدا ترسیش سرشید
سر نهاده پیش او بر خاک	کافین بر جان عقیده پاک	که در تو تخم بنکوسه کار	وز سرشت پیش که دارد
ای بار جهان که ریخ غم	ریخ بنداشته راحت بود	ای بسا در دما که بر دست	هم جان داروی درون دست
باز گشته لعنتان از ناز	خبر گشت ز رخ لعنت	چون برآمد ز کج چشم	که از نوز چشم در آید
چرخ چون بکسرت اصطلاح	بر عمو ز من نمید آید	با وی آمد بکف کرد جراح	با جبار از شهر بر و باغ
خواجه برده علم بسطاعت	رست از آن بنده آید	زاتش حق بازی شوق	آمد خاطرش با یک شو
چون بشهر آمد از و نادار	کرد مقصود را طلب کار	ماه دوشین را رسانید	بست کاین جانکه باشد
لعل آستانه را بر جانست	مرغ پیدا گشت و فتنه	که به منی ز مرغ با هست	چه با باشد این مو آواز
ده لقی بین که یافت آب لال	و انگی خورد از انکه در طلال	چشم یافت پاک چون شید	چون سخن صافی و جو شید
در سینه بست ششهای روز	وز سینه بست به جهان روز	در پرستش جوقت کرشید	صفت آمد سینه پر شید
چون سخن سینه این سخن بر	وین سخن سرش بناد و ناط	صفت نوز و نوب در ماهین	
بر وی این آسمان گشته ساز	کرد در پای صفت گشته ساز		
بزر خورش جوانی است	چشم آب زنده کانی است	چون به ملک شتری دل	شاه باخم زحمت شکر دل
بیک ترکش خاک عود است	ناف خورش با نواف است	ناف هر جزو و نعل شد	سبیل سبیل شد
با نوز و نری از قباله نو	بار یا جین نهاده جان کرد	اعتدال سوان خیر کرد	راست روش به عالم آورد
ششم از وید آفرینست	کری ز اندام مهر پرست	رستی سربون زو از دل	نیک خورشید گشت زانیک
		برف کافون از کبر کرد	دشت را دوازده آب شکر کرد

سزگور ز بد پیش	دو سبزه ز آفرینش	چشم ز کس نچشم خواب	مرکز اجتم وید خواب بود
بار صبح از نسیم نازکی	بر سواد بنفشه غالبه سبک	سر ز سبزه بادانه زده	چند ششاد ایشانه زده
چشم نعل زان شکوه خواب	جان در انداخته بقلعه آب	غنچه های ناز شکوه شاخ	کرده لولو جبرک لاله فراخ
سوسن از بهر تاج ز کس	شسته زده نهاده بر کف	از شمال شاها های بهار	لی قیامت سسند کر زبار
شبنبل از سر شک در دیده	ز عزان خرد و باز خندید	کات التی کل آب جوانه	بر شبان بخون نوشته برات
برک نیرین بکمر آمودن	شاخ سوسن بتوتیا سون	بعد بر جعد کشته مرز کوش	دیلم آساکند بر سر دوش
کشته هم بر کیم جگر آفر	آن بهر اخلاص این بهر آفر	سبل از خوشهای شک افروز	بر ترنم زشته عطش
داده خیری بساط هم	یا سمن از خط ولی عهد	پدی سینه از حور خوش	عزوب جرج را که پیش
غنچه راجم کاو پیش بناد	مرغ با کوس سلکوشن	کل کا فور موی شک نسیم	جون بنا کوش یا بر زردیم
ارغوان و سمن بر برید	رابت از آشتی سیاه	ز آفت پدیدرک باد خون	شاخ برک پدیدرک
کل کبر است در شمشک	خاک جون باد در هوا خور	بلبل آواز بر کشیده جگر	عزوب تاروت با که خوش
سرخ انگه سبز میدا	رخ زبست زمان بسط	بر سر و بانگ فاخته	جون طرب رود دل ز فاخته
نای قمری بنال حور	خنده برده بکام بک	بانگ دراج در حوالی بر	کرده تسبیح بر کهای دگر
زده و اف از بهشت	در شب آورده خوانه	عذیب از نوای تیر آسنگ	گشت بار یک جون بر شمشک
باغ جون لوح نقش منشد	مرغ و ماهی نشاط منشد	شاه بهرام در چین سودا	کرده آغاز مجلس اخو
آن نمود از دست کیندوش	کیندی ز آسمان فاخته پیش	ماشت کای رسید پیش	راه شش حاق دنت کیند
جون در آید ز آن بهشتی کاخ	شد در شمع ز بهشتی کاخ	کرده خرد و آفرین در آید	کا زین کرده بود برده ناز
کشت باز از بخار خانه چن	جوشش بگر گرفت روی	باز بهمان شاه را فغفور	شد که ز نیک عهدی دور
چینیان راه فانی شد عهد	ز سر ناکند درون و بیرون	شکر تیغ بر کشیده ز اوج	تا بخیون صیده موج تلوح
سپیدی آه گرفت حور	سر نهنگی در وجود ریب	کرده این شغل را بهادر	رو میان خون مافوزد جوش
بشیر ز فتنه یافت آگاهی	در بلایه عافیت کاهی	بیشتر ز آنکه در سر آید ام	دامن از کی کشید و دست
رای آن که از کفایت ورا	نغمه را چون برده آید پا	جز کج و سپه ندید بهار	کالت نغمه است کج و سپاه
هم تن وید کج آگشته	هم پیش پیش بر آگشته	مانده عاجر جوشیزن دانه	طوق زنجیر و ملک زندان
شسته شسته که از دست	ناخدا ترس از خدا دور	نام خود زان جریده که گزاف	راست روشن ولی نه روشن
روشن و راست و لبیک	راستی که در و روشنی تاریک	داده شد را بنام نیک عرور	خود تعلق نیک نای دور

با وزارت حکم ترسیده	از وزارت خدای ترسیده	دو وزارت خدای ترسیده	دو وزارت خدای ترسیده
شده جوشنول شد بکوس بناد	او در کرد دست خویش از	دو در کیمیا فتنه زب	دو در کیمیا فتنه زب
نایب شام را زور و زب	داده بر کار با لیری شا	داده بر کار با لیری شا	داده بر کار با لیری شا
نعمت نازده سیری شا	بر سخانی ز کزک و سکن	بر سخانی ز کزک و سکن	بر سخانی ز کزک و سکن
مردمان بدند و بد کشته	دو کان بر دو خاطر نهند	دو کان بر دو خاطر نهند	دو کان بر دو خاطر نهند
خوانده با شیری ز راه غم	خوانده با شیری ز راه غم	خوانده با شیری ز راه غم	خوانده با شیری ز راه غم
مانش حوض است ایشان	کند آب را حوض ماند	کند آب را حوض ماند	کند آب را حوض ماند
جون سیاست پادشاه	پادشاهی بر تپا شود	پادشاهی بر تپا شود	پادشاهی بر تپا شود
دو باشد رعیت کس	کس خود تیغ را شناسی	کس خود تیغ را شناسی	کس خود تیغ را شناسی
نزیب با شنای کس	مرکز کیم کر فتنه	مرکز کیم کر فتنه	مرکز کیم کر فتنه
از تو قدر آید و زین	از زبان جانستان	از زبان جانستان	از زبان جانستان
نیک بدست بر ترسود	نایب شد ز روی	نایب شد ز روی	نایب شد ز روی
جون رجعت زبون و زور	جور بیک در رجعت	جور بیک در رجعت	جور بیک در رجعت
بجای که او نموده	ی گرفته خانه ی برد	ی گرفته خانه ی برد	ی گرفته خانه ی برد
در شکار کی پی افروخته	بجکس راند ملک نه مال	بجکس راند ملک نه مال	بجکس راند ملک نه مال
تا در آن ملک با یک سال	در ولایت مانده کس	در ولایت مانده کس	در ولایت مانده کس
از دند و گوهر و غلام	مانده داران ز جور خانه	مانده داران ز جور خانه	مانده داران ز جور خانه
مانده داران ز جور خانه	در راجی نه کا و مانده	در راجی نه کا و مانده	در راجی نه کا و مانده
شاه را چون بسازد کس	کس هم وزیر عالم	کس هم وزیر عالم	کس هم وزیر عالم
کس هم وزیر عالم	بر زمین سجده و اند	بر زمین سجده و اند	بر زمین سجده و اند
شده جوشنول شد بکوس	بجکس راند ملک نه مال	بجکس راند ملک نه مال	بجکس راند ملک نه مال
از یک کسب دنیا	کرده جند انگه باید	کرده جند انگه باید	کرده جند انگه باید

در این بیت...

شبه چو تنگ آمدی ز تنگی کار	یکسواره برون شدی بشکار	صید کردی و شاه مانده شد	شب شد باز نوی خانه شد
چون شد آن روز غم خان	رجعت آمد بصید خیرش	یک تنه سوی صید رفت	تا ندل هم بخون بشوید خون
کرد و صیدی چنانکه بود پیش	غصه را دست برده هم پایا	چون ز صید بنگ برزد کرد	خواست تا سوی خانه کرد باز
در تک تاب انکه تا خود بود	مهرش از تنگی که اندو بود	کرد بر کرد آن زین رفت	آب تا پیش جت کتریت
دودی دید او جانی پای	بزرگ آورد بر کفن ماه	که بر کرد به سجده کنان	بر صید ملک پس چنان
گشت آن دور که از آتش	از فتنه شش آب باید بود	چون بران دور رفت گاهی	خوکی یافت بر کشید و لذت
کذا که سوزم تا کوشش	همچو چشم سیاه یافت پیش	شکی آویخته ز شاخ درخت	بست چون شکست پایت
سوی خاک را نه در کتب	ای پیری جو صبح که بگریخت	پیر چون دید میهنان جنت	پرستش کردی میان درخت
چون دمی میهنان پذیر کرد	آسمان را بجام گبری کرد	او شش شکست و دور آورد	انکه از مرکبش فروه آورد
هر چه در خانه داشت با خود			بشش آورد و کرد لا به کر

گشت شکفت کین چنانچه	نیت از خود چون تو سها	لیک چون شربین طوف	خوان اگر کسی زارت مقدور
شبه جوان پاره شیار وید	شراب آب خورده و کشید	گشت انگلی خودم تخت	کاجه برسم خبری برست
کین سک بسته مستند چرا	شیر خوانست که بندگان	پر گشت ای جوان زیبار	گویت آنچه رفت موی کوه
این سک بود با سبان کله	من بود که خوش کرد و بد	از وفاداری و امینی او	شاه بود هم بسام نشینی او
که کله دور درشتی محال	دور را چنگ که راجه کله	من بود و او در مرز غایتش	خوانده او را نه سک شیش
او بداند آن چنگل من سوز	بازوی آسین من شیشه	من اگر رفتی بیوی شهر	کله از پاس او رفتی هر

گر شدی شغل من بشود دراز	کله را او بخانه روی باز	چند ساله بیاق واری کرد	دست بازی و دستکار کرد
تا یکی روز بر جمیع کار	کله از نقش بر زدم شمار	سنت سر که سوزم دیدم	خلط در حساب تریدم
بعد یک هفته چون شمر دادم	هم کم آمد بکس کنم باز	باس میداشتم برای و باو	در خطای کسم نیاید کوشا
که چه میداشتم بشمار باس	نشدم هیچ شب جوت	چون سک کاه بر بکار داد	باس بان بر تر از بار داد
باز چون کردم از شمار دست	هم کم آمد خاک بر دشت	بیش غلام هم می بود	کله که سوزم دیدم
و ده و ده و ده و ده و ده	همچو کوه با قباب گداخت	تا بجای که چاهل صد مات	آنچه ماند از نقش مستدراخت
او تمام من بیابان	از کله صابنی بخوابان	نرم که آن غم دشت را	در جگر کار کرد و گشت ترا
کنتم این رخ که چه چشم بدست	دست کار که ام دادم و دست	باسکی بچین که شیر کرد	یکست کین آشنا و یسری
تا یکی روز بر کنار آب	خسته بودم در آیدم از خواب	چنان سر نهاد بر سر آب	دست و پای کشید و آب
ماده که کی ز دور دیدم جنت	کاه و شد شکش بر آب	خواند سک را سک را	سک در پیش نهان پیش
که یک گشت در دمی افتاد	که دم و که دیوسن بجنا	عاقبت بر سرین گشت	کام دل ماند رفت کار داد
کو سوزم قوی که سر کله بود	پایش از بار و نه آید بود	بر و دور و شش کین	وز چنین رنجه خورده بود
سک طعون بشه قی که بر آ	کلام را بدست که بماند	آن کله را که کار سازی کرد	دور و کار عشق بازی کرد
بند زبنت قوام داشت	این خطا که می گذشتش	تا هم آخر فرستد مار کرد	بستمش با چنین خطای بزرگ
که دشت در شکجه بهمانی	تا کند بند بند و پانی	سک من که را به بند	بلکه قصاب که سوزم
با دانت تخت جاده بدست	و آن امینی بخای بی پروا	رضت آن شد که کوه	از چنین بند جان نخواهد
که با محرمان چنین کند	بیچکس روی آفرین کند	شاه بهرام از آن سخن را	عجبت بر گرفت بهمان
آن سخن رزم بود چون دیا	خود چیزی و سوی شهر نشاند	گشت با خود کزین شبانکه هر	شاه آموختم ز منی سپهر
در نمود از این گیت من	من شبانم کله جیت من	چون خانه اساس کار دست	از این رخ باز پایست
چون که دستور تیر من	در حفاظ کله امین من	باز پرسم از و کین کرد	و احاطه زبنت انداز کرد
تا بگویم که این خوانی است	اصل و بنیاد نا صوابی است	چون بشمار آمد از کاشته کا	خواست مشروح باز داشت
چون در آن روز نامه که نگاه	روز بروی جونا که گشت	دید گشت یک جهان صبح	نام هر یک نوشته ز مشروح
گفته در شرحهای ماتم و شوز	گشتن از شش شافت و شوز	نام شد را بخور و کرد	نیک نامی بنام خود کرد
شاه و انست کان بشوید گشت	دزد خانه نضه خانه بدست	چون سک که کله بزرگ پسر	شدن آنکشت با شبان پسر
چون سکان در سک من	خود شدند چون که خراشند	مصلحت دید باز داشتش	روزی که جند فرو داشتش

کشت که باغ من میبویست	کس خوش قدم نیارم	چون ز حشمت کم ز شش	در شب تیره به نایه روز
باده امان که زنده ز شش	ز شش نایه شش	صبح یک نخی ز شش	داد خود را ز خون خود میری
بار که بر سپهر ز بهر	بار خود که بر خلابن عام	مهر آن آمد از شش	صفت کشید بر نیات شش
دست بر شش داد از درگاه	رفت بر خنکاه خود کساح	شده تدو و خشنک شش	بانک بر زده چنانکه او شست
کای که ملک بن خواب	رفت روی ز ملک و آب	کج خود را بکمر آگند	کو سر و کج من بر آگند
سازد بر که از پیر کس	تا پند زان بر که ماند و ساز	خانه بندگان من بود	پای در خون کس بر آفرود
از دجست بجای زخم خنک	که ز خواستی و کاشی نای	حق نعت که ز شش از نای	نیت شربت ز من که شربت
ست بر کس کی ملت شش	شکر نعت ز کون نعت شش	از تو بر من جود است شش	راستی رفت و روشنی بگذشت
شکر که کج را ز ساند یون	تا نه شکر کای ماند کج	به کان بر که وقت سر	خاطره مراد با به خواب
ز خند سازی تو دست ساز	شکلی پای زیر دست ساز	به من خاک نایه که بهرام	تنع شش کشد جو کیر بهرام
که ز خود خافم به باد و رود	یستم خاف از بهر کوه	زین سخن صد تر از خنک	مهر در آن وزیر است
بس ز سر و تا ز پای شست	سوی دوزخ و داند شش	از عاید کند که شش	در کشیدند و بند که شش
پای در کشته دست زنجیر	اچنین کس سیر به که روز	چون بر آن مهربان و آفر	شدند ای زوار که شست
نایسم دیدگان در آن فر	داد خوانند و ده شش	چون کشیدند جلد خنک	سر نهادند سوی حضرت شاه
پران بر شش کی کشند	اثر و بار بار کی کشند	شبه زنده ایان چنین زنده	کر دل از دناک خون آلود
سر که جرم خود پدید کشند	بند خود را به آن کلید کشند	بنیادی ز بند بسته بر	آمدند از من از شش خنک
شاه از آن جود منت شکر	کس کسی را ز حال او پرسید	کنت با هر کی کجا چیست	از کجای و او دمان کشت
اولین شخص کنت باهر	در شکجه بر ادم را کشت	کای بود شش تو شمن کام	کای بود شش تو شمن کام
راست ز شش ز خنک	سخت بر من زنده کاش	جبهه شش جود شست نیز	جبهه شش جود شست نیز
کس از خوبی و بد است	تو چنینی و او جان بود	نیمانت مرا گرفت وزیر	نیمانت مرا گرفت وزیر
که با خوازه و شمنان بود	که بر من سرام را چون	تا مرا نیز خانه خارت کرد	تا مرا نیز خانه خارت کرد
بند بر پای من نهاد بر در	روی شش خنک تر کانت	وین برادر بدست با در	وین برادر بدست با در
که ز نایم کون است	جمله باغ من بهایر و سپهر	شاه را چون ز کنت آن	شاه را چون ز کنت آن
سر و دست و زانو و غارت	جمله باغ من بهایر و سپهر	کشتش از او و خوشی او	کشتش از او و خوشی او
که شخص دوم و غای از آن	شکایت مظلوم دوم	شکایت مظلوم دوم	شکایت مظلوم دوم

کشت باغ من در یکایه بود	کاشتا شش ز شش	چون بساط بهشت ز شش	کله بر کوه بهر شش
در خندان بود ز بهار مرا	وز پیر ماند یا کار مرا	روزی از راه آتش شش	سوی باغ من آن یاس
بیهان که روشن میبود	بیهانی سزای خدمت	سرجه باغ بود و در خانه	یش اور بختم شش
خود و خندید خنک و آهید	وز شراب آنچه خواست	چون زبانی کرد باغ بخت	خوابت که عشق باغ کرد
کنت اما ز شش خنک را	آدم ز شش جود است	کنت این باغ را که جان	چون ز شش که عشق دان
کنت این باغ را که جان	چون ز شش که عشق دان	سر که راه آتش خنک	من چار و بر بهر غنیت
باغ بند ارکان است بهرام	من تر با جان ملک عظام	سر که کاش باغ شتاب	میوه خور باه و خوش بر لب
و آنچه خنک ز مطبخ جود	پشت آدم بدست سیم	کنت زین در کد ز ساند	باغ بود شش و رخت را
به بسیار شد بشور و بشور	باغ بر و ختم زوز بر	عاقبت چون ز کد شست	تحتی از دوزخ بر شست
تا به آن جرم از خنک شش	باغ را بسته از من و زود	وز پی آنکه در نظم کاه	این نظم بنیاد هم بر شاه
کرد زنده اینم بر خنک و مال	وین سخن را که ز کنت	شده بوی داد باغ و کنت	خانه و باغ داشت جود
کنت زنده آن در کانت	شکایت مظلوم سوم	شکایت مظلوم سوم	شکایت مظلوم سوم
بند باز کان در یا بود	روزیم زان سر میبار	رستم که کبی بر بار	سودا کردی در آن بسیار
چون شش شادم بدان	در به دینک از ریا	لنوا جود و خنک	شب جود و خنک و برنگ
آدم سوی شش جود	چشم ز شش بدان علقه	خواسم کان علقه بود	وز بهاک خورم کی بوسم
چون وزیر ملک خبر بشید	که مرا هست عقد مراد	خوانده از خنک با خنک	من سبب که دم از بهار
چون که وقت بهار رسید زان	که نه کوبه بهانه کرد آغاز	من به خواستم عقد	او نیار و جود بهانه سر
روز کی جند از سیاه و سفید	عشو به عشو داد و من	آخر الامر خوانده به نام	کربا فوینان بر نایم
بر کناحم کی بهانه شمر	کان بهار ابدان بهانه	عوض عقد من که براد	دست بایم عقد خود
وز من کو سر آورد به چنگ	من از در شکجه ماند جود	او در آورد به شکجه کلاه	من صد و ده از جود
شده ز کج و وزیر به کو سر	شکایت مظلوم چهارم	شکایت مظلوم چهارم	شکایت مظلوم چهارم
بازین شخص نیز سر	کنت ای در خور من	مطلای عاشق ز غیب جود	کربا فوینان بر نایم
مهربان دوشتم نویسنه	چینی که در بر سینه	میرش از راه جود	روز جود شش بروی او
کله گنجی کان بهار شش	سرور که در دست	حج را نام که در دست	ز شش خنک کس شش
خویش از بهار زیاده	خانه باغ برده بر	در ولایت آدم خنک	وز ولی نعمتان به

از من آموخته تر نهی	ز دانش و لیاقت و درخ ز بها	سرد و پاکیزه ز یک خانه	کرده و صحت جویند و پروا
بن برنده دل جویند	او بمن شادمان جویند	روشن و راست جویند	راست روشن ز بند کروش
بند بر من نهاده خدا خند	بعی آشتی را بیا بد بند	او عروس را گرفته بنار	من بزندان بعد از بنار
بار سالست که ستمکار	دارم دل کنه بدین زار	شاه حالی بدو سپرد گزیر	نه تنی بیکه یا نه اران حیر
شکایت مظلوم جسم			
با و کیش داد شیر بها	کهای فلک با چهار طاق تو	من رئیس فلان عهد کام	با و کیش ز بند کرده با
شخص نخم نشاء از کیم گشت	علقه در گوش من بمولای	داد بود ایزدم بدو شاد	از مطیعان حضرت شام
شده شغلم کشور آرای	کردم آفاق را بشادی غرق	از عاقلان و راه می کردم	نعمت و حشمت ز مال و ز عاقل
انزلی جان داری شه شرق	اهل دانش نهاد روی من	دادم از ملک تو روزی خوش	خیر از بهر شایه می کردم
خرم و تازه شهر و کوی من	پوکان میر و چو زدن ام	سر که ز خواست زدی ز شرم	سر که راباره روزی خوش
تنگستان زمین فراخ دم	که ربای نادان من کردند	سرجه آمد ز دخل و ستان	و انکافا دستگیر شدم
و چو در مانده نماند به بند	خلق را ضیای خدای راشا	چون وزیر این سخن بگویند	صرف من شد غیج و مهانا
و دخل خبری چنانک می باید	دست در مال ملک بند نهاد	گفت کین ملک بخر تو نیست	یک پدیدار را بگوش آورد
که خدایم راز دست کشا	یا خسر و ارجح یافت	قسمت من چنانک بایده	بره از نه سرت دم بر باد
یا با کسیر کوره تافت	بستد از من بران بهان	آخ کار در درمدم کرد	بند خود بدم به بندم کرد
بر میشت که بنده و کام	دورم از خان و مان و زند	شاه فرمود تا بخت و مان	بر سر ملک خویش شد باز
شکایت مظلوم ششم			
چو سالست که درین زند	کای ز جود تو خلق را رو	من یکی کرد ازاد و کیم	کر بنا کان خویش کو برم
چون شخص ششم رسید شمار	هر دم نیز بود به بند شاه	خدمت شاه می کنم بر	چرم کرده بود نیز تخت
که در بند و دای قیود	میدوم جان و تنم گرفت	شاه مان پاره بدست خویش	بند را داده بد ز خویش
بند نام از پاهایان سپاه	در حق شاه بندگی میکرد	خاصه کوشش فرمای را	با جفا می جکس از ارد پا
انزلی دشمنان شه بیوت	بحر آن فرزد شال داشت	چند روز پیش او شمع غیر	کز برای خدای دستگیر
بند آن مان بجایت میخورد	بر عیالان من بنحش	تا جرا اطلاقیان بی نام	روزی نو کند ز دیوانم
بند صاحب عیال مال نداشت	ز یک خویش از خدک خویش	شاه داشت با کس از ار	تا کند و مشی و بکار
تا عیاری بعد از بناید	تا بشکر نیاز باشد بیک	پشت کا پلان میگرد	کا بکل کس جویند می

گفتم از طبع دیواری بر سر	عجز من بین و از خدای بر سر	نمای از کی و کم رسخته	من بجای رسیده رسخته
تو عشب کشیده پای بنار	من ز شمشیر کرده دست دراز	کر تو در ملک میرنی تله	بر ضعیفان می کنی سخته
تو قلم میرنی بخون سیاه	من زخم تیغ با خالفت شایه	مستان از من آنی شاد خود	که ز قمار شکست گیرم خود
گرم شد کز من این خطا شد	بر من بی قدم دوات کشید	گفت که ابله و نادان	چون کلوخ ز آب برسان
که ز رخسار من کنی تعلید	در بشام سه سه	نوشه نیست ز باد و کوش	اسب زین و سلاح را بوز
شاه را من نشانده ام بکار	بخت بی فطرت من بخت	سرشایان نیز پادشاه	مردا زیر کی برای دست
کر تو را بمن نکرده سیاه	کر کسان مغرور خان خود	این بکنت و دوات برین	اسب زین و سلاح من
بس به خیم خون بنان دادیم	سوی زندانیان ز شایه	ز بختش سال است بک	تا دم بر غمت و جان پر
شاه بنواختن خلعت از	جاودان پادشاه بنده نواز	چون لبش را ملطف خندان	رم اقطاع او و دود خندان
شکایت مظلوم هفتم			
مقتضی شخص چون رسید نواز	زاد به روم خدای پرست	تنگدستی ز رخ و بدنه	خویش سوخته بر بارش
گفت من کز جهان کشیدم	دست بر شغل کیستی افشا	در خواب خود بدلی بدم	قایم اللیل و صایم الدهرم
حاجت حرف دید و روزه	شب نخت که خان و نام	در پیشش گری گرفت و ناز	یستم جرد خدا برستی کار
روز ناخورد و کباب نم نیست	سر کرد او و دم دعا گویم	کس نیست و سوی من ستود	نمونه و رفتم مرا نشانده
سر را بنکم رضا جویم	که عذاب من کینه بجای خود	که من کین و روی بد خو	در حق من دعای بد گوید
گفت بر من ترا کمان بست	تسم افتد درین هدف تیری	بیشتر از انکاف گیت	در من افتد شرارت خویش
زان دعای شبانه بیکیری	دست تهنات دست بکار	زیر بندم کشیده بکند	غم این جان در دنا گند
دست تو بندم از دعا کرد	من برو دست ملک بستم	ادوار در محاصر کرد بند	من بنورین بجز برده کند
او فرست از دعا گفتم	خوشی ملی را در بهانه نماند	شاه در گرفت ز اهرار	شیر کارکش مجاهد را
چون خدایم به پیش شاه بنار	راست روشن گشت خیر	یکس دفع دعا جهان کند	حکم ز اهرار ز نان کشند
گفت جویند که ترس عات	خویش را دعای بد کرد	تا دعای بدش آفر کار	هم سرازق و بد و بدستار
شکایت مظلوم هشتم			
انکه او بد جای خود میکرد	از تو و شک آنچه داشت	زاد بهرین نماند که آزاد	گفت ازین نماند که آزاد
از تو و شک آنچه داشت	زاد بهرین نماند که آزاد	آنجان شد که کس بدش	ره روان انکاف آنجان بود
تا می نخته بافتند در جام	دید باید ز اهرار خام	آب در با که آنجان نیست	از بحرهای یکس نیست

نخستین است که جهان خان	بر شد جیب در کشد امان	چون زمین از یکم کرد و دو	سایه کل بر آفتاب اندود
شده درین جیب خانه خاک	خشت نناک شد زینا که	رای محبت بر مصالح کار	تا ز کل چون بر درشتی غار
در خدای جهان نظاره کن	مصلحت را بعدل جابر کن	چون ز کار روزیش آید باد	دست اندیش بر شقیقه نهاد
ما سوختنخت از سبیل	دیدم بر من زو شک و	نه باران رسیده ریخته	گر در تشنگان کل اشک
داد زمان که تخت باز نشد	بر در بارگاه دار زند	عاجل آمد و او نه نشست	فاصله کان این ساد و تیغ به
سر بلند ان ملک با نشاند	عقد را ناله بر بلند ری	جمع کرد از خلافت انبوی	بر کشید از نظار کان کوی
آن جایشه را که بود وزیر	پایه کشید در نجیر	زنده برادر و پاک نیر	تا جو زدن بشرد و خورگ
گفت که جهان سرازاده	روزگارش چنین سر انداز	از خیانت کریت بد	وزیری منت به سرانجام
خالی کان جهان نایب شود	عادلانش چنین کند بکود	تا گوئی که عقل بکار است	آسمان وز زمین درین بارت
سر که می کشد پیش نهاد	میخ بر دست و پای خویش	بس ازین داد و ستد بزرگ	یا کرد از شک و شکایت کرد
آن شیار از خانه و شاهی	یکجفت و یک خواهی داد	سختی از کار ملک برد	بر کسی زود دست خود گذاشت
تا بر سر جت آنجان تیر	آمنش زد شد و بلاس ج	شکر و کینه شد بر و انبوه	این زدی که شد و آن از
چونکه خاقان شنیده به خبر	باز بس شد زاده در پیش	کس فرستاد و حذر خواست	بر زدی رضای او نشد
گفت آن کشتی که شاکش	آفتاب بود قند را شمش	سوی مانده کرد و ما با خوا	فصلهای بدل فریبی راند
تا بر ان عثوای طبع و	از من ساد و طبع بر یک	گفت کان بر زدن و	کین خواه و مشتاب کس
شده زمینی بران پیر و از	کابی از دست بر رخ انداز	من گریست ام به ساری	از تیغ وزین سر انداز
چون خبری شایع شدیم	کار با بر عطا و دیدم	شد بهنگام آشوب و نیر	کارهای کند که شایع کرد
من تان حلقه کوش حلقه گم	با خود از جین و با تو از گم	دخترم خود کینه خانه	تاج من خاک است نیست
و آنچه این غایب خرابی خواه	بشکایت نوشته بود ز شاک	حد طوار با هم در سخت	داد تا یک آورید تخت
شده جویر خواند نامهای و	تیر شد چون قلم بر دست	بر هلاک سپاس داد کرد	کار از آن بسی استواری
پیکر عدل چون پدید شد	عیرت انگیزت با سجد	شاکر از حال منظر او	سنت پیکر فدای پیکر او
لعل چون این علاقه دار	در سده شدن روزگار بهرام		
گفت چون منت پیکر از	آن صدا با و با بهرام	عقل که کینه دماغ شش	دوازدهمین کینه در آن شش
کز صفت خانهای کینه خاک	دود شوک تو دور باد	کینه منو شاک جوش کشت	کز صفت خانه کوش کشت
و یک کینه بساط نود	از کینه ی برادر کرد	منت کینه بر آسمان گذاشت	اود کینه در بر داشت

کینه ی کز خفا نکرد دست	تا قیامت در و کمر دست	سنت موبد بخواند موبد زاد	منت کینه بهشت موبد زاد
روز آتش هر یک ناکا	معنی آن شد که روش انگار	سروین چون لشکرت سال	یا من بر سر بنفشه و مید
از سر صدق شد خدای پرست	داشت از خوشتر پرست	روزی از تاج و تخت کرد کن	رفت از کانه خود بشکار
در جهان صید و صید شش	بود بر صید خویش خفتش	شکر از سر روی پر اکند	هر یک که گدازوا کند
بیل هر یک کور و حواس	او طلبکار کور تنها	کوهت از برای سخن خود	و احوال کند لیک از تنها
کوز و آمو مجوی از کل شور	کاسوی آموست کورش	عاقبت کوی از گران	آمد و سوی کورغان بگشت
شاکر از کانه زشتی	سوی خوشن میانه راه	کرد بر کور و کب انگریز	داد و بکران خند را تیزی
از پی صیدی خود شتاب	در بیابان و خانه های خراب	بر گرفته نوید بار پرش	وز شاکان یکی دو بار
بود خدای در آن خواست	خوشتر شاه بختیاست	رخد از رفت است برین جا	یک کس را نه بر رخسار
کود در خار شد روان و دیر	شاه و نیال او گرفته جوش	اسب در خار و زلف را نیر	کج کینه وی رساند بار
شاکر از آن خار پرده داشت	داوودم آخوش بار خار شد	و آن و شاکان به پاس شاک	برده خار کرد و منزل گاه
نه ره انکه در خونه بخار	ز سر تی باز پس شدن	دیدم در راه مانده بادم	تا ز شاک کجا براید کرد
چون زمانی بر آن کشید راه	شکر از سر روی رسیده راه	شاکر بستند و خار میدید	مهر در مغز مار میدید
آن و شاکان ز حال شاه چاه	باز گشت آنچه بود نهان	که جوش بر شاکار کرد اسنگ	را نه کب بران شاکار
کس من دادمی نشد یاد	این سخن مانده کس بود	محمد کشتن خیال بست	قول نابالغان بچو دست
خبر و پلتن بنام خدا	کدین تنگای کیر و جاک	داکی که بیل ان بست	ایه خوانی و شد بهند و شاک
بند بر پلتن زمانه نهاد	بیل بند زمانه را که گشاد	بر نشان دیدن خلیفه تخت	ی زدن آن و شاکار
زاده آن طعلکان در آلود	کردی از خار بر میدو	جوش بند زمانه را در خار	برده خار صفت زنده جوار
دیده بار از آب تر کرد	مادر شاه را خبر کرد	تا آمد جو سوخته بگری	وز میان کم شده جان
جست شد رانده چون کمان	کویکان جسته و بکران نظر	کل طلب کرد و خاری مریت	تا بر سر جت کمر بست
در فرود بخت پشته پشته	نگاه آن زمین کرد کرد	با کینه کینه راه نیست	بر صفت خویش و ایام نیست
و آن زمینها که خند کرد عجز	مانده آن خاک خند و خند	آن شاک کل که خواند	خار بهرام کور و خاک
تا جمل روز خاک کی کند	در جهان کور کس چنین جند	شد زمین کند و مانده	کسی آن آب رانده به جود
انکه او را بر آسمان خشت	در زمین جستنش بخت	پیرامود برده و نور باز	مادر خاک از دستا نه باز
کینه خشت سست که باز نه	ساز جاده بجاده ساز نه	در زمین جرم و استخوان	و آسمانی بر آسمان باشد

اینجا که شاک و شاک
 باز که میشت و در کشت
 خاک کی که کار شاک
 شاک و درون خار شاک
 خاک کی که شاک
 شاک و درون خار شاک
 شاک و درون خار شاک
 شاک و درون خار شاک

مرحبه را که زیر کمر داشت	مادر خاک و مادر خورشید	که بر بهرام را داد و مادر بود	مادر خاک و مادر خورشید
مادر خون ز جگر مادر خاک	کرد خور را بر دو رخ پلاک	چون پیش بر زده از دشمن	آه زاده از پیش پلوش
کای بغضت بود بود و پود	شیر مرغان غیب را چوین	باز بس کرد کار خورشید ساز	دست کو تا که ز عیش دراز
چون ز تافت چینی شید	بهر برداشت مادر از بهرام	رفت آن دل که داشت در بند	کرد شوق کار و زنده شین
آج تختش بود از نان بسیر	چون که وقت آمد آن و جیت	ای ز بهرام کرد داده خبر	کور بهرام جوی زین بهتر
نیک بهرام کور با نیت	کاکا		کور بهرام سیر نیت
آنچه پنی که وقتی از سر شور	نام داغی نهاد بر تن کور	که چه بایی سزا کرد شکست	آخر از بایمال کور زست
دراغ کوری مبین با دل کار	کوره و عیش چو باغ کار	خانده خالکان دور دارد	تا سیکه ی برد در آورد
این سکه خاکدان چرخ کزی	جارخم در دوکان رنگ زنی	سر زاده که محد تو بز د	خلط از آنک خور برزد
از سرو پای تو بگردن و گوش	مست ازین چار خط عاریه	بر چنین رنگهای عاریه ساز	به نهال که داد با یه ساز
غایبان که روی بسته شد	از چنین رنگ روی بسته شد	تا قیامت قیام نمایند	دین رخ بست باز نختینه
رود و خوف شب خط	شبه خفت و زرد را کشت	خاکساران بخاک سیر شوند	زیر دستان یست زین
چون توانای ز دست بالا	زیر سر دست خون به بالا	آسمان زیر دست خوانی	بای بالایی از زمین بر خیز
میر و و بیکه نه باز مبین	تا نه افق ز آسمان برین	انجم و آسمان جابلست	جیستند آن و این و آن
نیک جله را جلال تر	بنگون سالی این جلال تر	سر یک از تو گرفته نقاشی	تو به گیری ز سر یکی قاشی
آنچه اینها که قوی آن نور	و آنچه آنها خورد تو قوی آن	چون یکی خط که نقطه بر دست	و آن در خاک که دفر دست
آفرین را تو می فرشت با	و آفریننده را و لیل بشا	نیک مردی بین که به نشوی	با دوانی نکر که دو نشوی
و آنچه داری سبب بیکه	و آنچه دانی روایت خور	باشی کیر آسمان زمیت	میزبان فرشت آدمیت
روی ازین چار سوری غم ترا	چند ازین خاک باد و آتش ترا	جور با جهان دو آسنگ	بر دل و دیده چون بناسنگ
دوری شد جو کوی طاران	بار بندی جو بند جهان	پیش از آنکه بر دل کند	رخت بر کا و دوبار بر خور
در جهان رو که کالیکند	بار کم کن که بار کینند	مرد و را که جال به باشد	میل جان سوی کالیکند
و آنکه داند که اصل جانش	جان او بی جد تواند زد	تا نه پنداری ای بهاد	کین جهان این جهان و کین
طلح عوض وجود پست	و آنچه در غلظت آن جاد	مست ازین زنده نهاده دور	گانه نیست شان ز طلمت نور
آفرینش سبب است	و آفریننده است آنکه سبب	نمش این سبب بند جاد	ز ابتدا جو قلم کی نوشت
کر نه سبب از چهار حد	زیر یک از یک سبب باشد	اولین نقطه و آخرین بر کا	از یک یکی نکرد کار

در دو بهای بین و در جوش	در یک بین و در جوش	کر کنی صد هزار بازی	نخوری پیش از آنکه روزی
خود دارد آسمان چرخ بند	چند بر چ نفع کشی بند	آنکه چون چرخ کرد عالم	جمع جهان بچرخ بچرخ
از حوضهای این جهانی خوش	باز بر خور زنده کانی خوش	یا بشیر و تیر جان آسنگ	سرج زانت بود ندری بچ
از جهان پیش از آنکه در کزی	جان بر ناز مرک جان بچ	خانه را خار کن خورشید خور	تا تو جان از جهان توانی
دور و خیرست زنده کانی	آنکه بسیار داد یا کم خور	سر که در مهری که زده کام	زین دو نام آوری را در نام
بچ بسیار خواره مایه ندر	بچ کم خور به پاکو نرسید	در به محبت که در محبت	انزلی کم رهان در محبت
در چنین ده کسی دما دارد	که بهی را به از بهاد دارد	در جهان خاص عام سر دست	نه که خاص این جهان به دست
چونان دل برین علیست	که بر دل تو باشد استن	سر عادت که زیر افلاک	خاک بر سر کنش که خود خاک
بگذر از دام او و در پیش	منبرت دارد و در پیش	زنده و حق بهار بهشت	زنده برادر یک بهشت
گر کسی بر خاک رساند باج	منت کشد که بر خور باج	بیش ناکام شوی مرده	سر زور بر دیر سر برده
خاک کی حیف لا با نیت	کنج دانش ز مار خالت	رطبی که کویستش خار	مهر به کاشته مار
حکم نیک بدی که در دست	ز سر و خوش خوش از دست	کی خور خوش بار بی نیش	کز بس آن نخور دبا نیش
نوش خوش جهان شین	در دم و دردی بکین شین	بمرد در حجاب طلمت نور	مهر و جرم مهر عیسی دور
یکست که بر زمین زازد	خوشش هم زمین بکشد	یارب آن کی که دست است	تا دور و عاقبت پشیمان
بر نظای در کرم بچ	در حایت که تو کیرش جا	اولش داده نگو تا	و آخوش نیک ده سراغ
چون فرو زنده شد بکشد	در دعای بادشا و ختم کتاب		نقد این کج خیر و کای
نام شامش بی بر بستم	کتاب کیر ز نقش او بستم	بر زمین بوش آسمان بر جا	و آفرینش ز جلالی بر جا
در نظای که آسمان دارد	آخر از ملک دوان دارد	ز آن مرده که بوی ملک	لرزه از خاک خاک
در عجب او ز شایان خوش	زده می ز یک کی پیش	تغیش از کرد در صلا نیک	کاشش نیز با تراش خند
بند تر کش بنوک موی سکا	ناخاک و رافله ز ناف	در عیش از دست جگر نیک	نیز داش گوش ماه حلقه ربا
شش جهت بر قبای او کوی	منت جرج از کز او کوی	ای نظای امید و ارتو	نظم دوران و دور کار بهو
زی از قدرت آسمان دانه	و آسمان آسمان خواند	دور و نزدیک چون آرا	تیر و آهسته چون آرا
قابل عهد عالمی به دست	قایم نامه کند نیت	بامه چون ملک بر آمد	وزمه چون ملک بر آمد
این چنین نامه بر ترشاید	کز تو جای بلند نامی	چونک شد لعن به ترشاید	بر تو بستم زیم تا جانش
کریم تر دل بسند شود	چون سر بر تو سر بلند شود	خاک از اینک بران راند	زیر کاشش تر بخین خواند

سجده و در زمین نشین
از عیش و زلفت

مردم داد است ز باغ خیمه	خوب شربن جو یکمین در	پیش پرویان بروش	وزدوش مردی از امر
علقه بست تر ز در دارد	در عبارت کلید بر دارد	هر چه در نظم او ز خیر است	محمد مرز و اسارت و خیر
و آنچه بودش درازی از	کوتهی در او شصت و شش	کردم این سخن را زان پیش	ایست جرب با سخنان شیرین
تا درازی بحسن او نظر	بلور دادش بهر سر	لطف بسیار و غل اندک	کرده در هر دقیقه از بی درج
دست ناکره در استانی خند	بکر چون روی غنچه زیر بر بند	مصرعی روی و مصری از در	تنی از دعوی و زمینی بر
تا به اندک خیر شکوف	سرب خوانم بر آدم ز در	و آنچه بر صفت کج خانه را	بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم آرایش	در زانوی پذیرد آستین	و آنچه چینی که بر بساط فراخ	کرده ام چشم و گوش با کشتن
نیک جشان معین مستند	که رخ از چشم تنگ بسته	سرو می جو کج بسته	زیر زلفش کلید ز بسته
هر که آن کان کشا در باب	بلکه دریا به اندک دریا به	من کوخاش بشکرت سلیم	رطب افشان نخل این حرم
نی کلک ز گشت زار من	نخاوه رسانده بسبیل تر	سبند کرد بسبیل را خاص	کجه العاص لایح العاص
چون من از قلع قمع فوش	شاه را کج ز کیشم پیش	دراد اگر دین زدی خان بر	وام داد مست روی در
وام داری نه از تنی شکی	در روی بود زدی روی	آهن تیز این کبریا تنگ	لعل و الکاس بخت حدی
آن نه در بعد است	مندی در روان و رو حایت	لعل بر دست و شان نیک	و زبانی یای و شنان الکاس
میخ زین مرکب زنی است	نام روی در شش و شکی	یافت در یافت با پیده است	زنده هم زده در دیده است
میل از همه زان حرم است	برقیس از کلام او گشت	ابری باد خط این بر کار	ز آن بلند آفتاب قطره زار
در روی چون حصار پیوندد	نامه او کبوتری بندد	تا بر نامه را کبوتر شاد	بر انکس که او رسد خریاد
من که در شمشیر بندد کوشش	جسته دارم گریز که بر شش	نامه بر مرغ نامه بر بستم	چون رساند بشام من بستم
ای فلک بر در تو حلقه بکش	هم خطا پیش هم خطای	چون مراد دولت تو یاری کرد	طبع من پس جوی کار کرد
از بس باغچه و نود و تران	گفتم این نامه را جو نام در	روز بر باره ز ماه صیام	چار ساعت ز روز رفته نام
باده بر تو مبارک این پیوند	تا نشینی برین سر بر بلند	نوش آب جوی از این ایست	زنده مانی جو خضر آب عیشت
ای که در ملک باه و دان باب	ملک با عطر و عطر با شاد	گر زبانی ز راه معذور	گر عیت نمک به سوز
بر مهای تو که ز کین است	آنچه بر زم غلظت است	هر چه است از حساب کو کج	راحت ایست آن اگر بیخ
آن اگر چه رسد به یا نقد	ای زنی تو که هم رسد زوال	و این خورنده که خاص ملک	ابه الدمر ما تو تیر است
این خورنده که خود پرورد	برو عای تو ختم خواهم کرد	و دلتی باش هر کجا باشی	در رکابت فلک بزم
تمت	بتای نامناج الا فون	تبع و خیر	